غرّش طوفان

اکلساندر دوما

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

عرش طوفان

الکساندر دوما

ترجمه رضا سیمی ذبیح زاده منصوری

الکساندر دوما

غرش طوفان

ترجمه و اقتباس:

ذبیح‌الله منصوری

(جلد سوم)

Dumas, Alexandre
دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰.
غرش طوفان/ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری ـ تهران: گوتنبرگ: زرین، ۱۳۷۷.
۷ ج.
ISBN 964-407-152-2 (دوره)
ISBN 964-407-153-0 (ج. ۱) ـ ISBN 964-407-154-9 (ج. ۲)
ISBN ـ (ج. ۴) ISBN 964-407-156-5 ـ (ج ۳) ISBN 964-407-155-7 ـ
ISBN ـ (ج. ۶) ISBN 964-407-158-1 ـ (ج. ۵) 964-407-157-3
964-407-159-X
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج. ۱ ـ ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.
۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۱۹. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ ـ ۱۳۶۵، مترجم. ب. عنوان.
PQ۲۲۵۴/غ۴ ۸۴۳/۸
۱۳۷۷ غ۷۹۴د
کتابخانه ملی ایران ۲۳۵۹-۷۸م

غرّش طوفان (جلد سوم)

نوشته : الکساندر دوما

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم : ۱۳۸۷

شمارگان : ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی : توس

چاپ : دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ ـ تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶
تلفن : ۶۶۴۱۳۹۹۸ ـ ۶۶۴۰۲۵۷۹

انتشارات زرین ـ تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳
دفتر مرکزی : ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۲-۱۵۲-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ (دوره ۷ جلدی) ISBN 978-964-407-152-2 (7 vol. set)
شابک ۳-۱۵۵-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-155-7
«قیمت دوره ۷ جلدی : ۷۰,۰۰۰ تومان»

غرش طوفان

۸۵

شنیدن حقیقت تلخ است

مرور روزگار، همان‌گونه که در سایر قهرمانان کتاب ما اثر کرده بود در اولیویه دو شارنی هم اثر کرد. اولیویه دوشارنی در آن موقع سی و پنج سال داشت وبا چشمهای آبی توأم با خاکستری و زنخ مربع شکل و اندام متناسب و قامت برازندهٔ خود مردی بـه شمار می‌آمد که در مـردها تولید احترام و در زنها تولید عشق و اعتماد می‌کرد.

در تـن او، اونیفورم (لباس متحدالشکل نظامی) افسری گارد سلطنتی به نظر می‌رسید و همین که ملکه وارد اطاق شد شارنی چند قدم به طرف او رفت و سر فرودآورد. ملکه گفت: آه، آقای شارنی این شما هستید؟ بعد با اشارهٔ سر به خانم اطاقدار دستور داد که از اطاق خارج شود و همین که در بسته شد، ملکه تشریفات سلطنتی را کنار گذاشت و دست خود را به طرف

شارنی دراز کرد و گفت: چطور شد که اینجا آمدید؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، برای اینکه من دیدم وظیفهٔ من این است که به اینجا بیایم. ملکه گفت: وظیفهٔ شما این است که از اینجا فرار کنید. شارنی با شگفت گفت: علیاحضرتا، فرمودید که از اینجا فرار کنم؟ ملکه گفت: بلی، وظیفهٔ شما این است که مثل عقلا رفتار نمایید. شارنی گفت: مگر عقلا چه کرده‌اند؟ ملکه گفت: آنها چون دیدند که وضع من خطرناك است تصمیم گرفته‌اند که از اینجا دور شوند. شارنی گفت: علیاحضرتا، من چون خود را عاقل می‌دانم عزم کردم که اینجا بیایم. ماری آنتوانت گفت: از کجا می‌آیید؟ شارنی جواب داد: از پاریس. ملکه گفت: از پاریس یاغی می‌آیید؟ شارنی گفت: من از پاریس خون‌آلود که مانند آتش‌فشان در حال التهاب است می‌آیم.

ملکه دو دست را روی صورت گذاشت و گفت: خدایا، هر کس که می‌آید برای من خبر بد می‌آورد. شارنی گفت: علیاحضرتا، جسارت می‌کنم که بگویم به تمام خدمتگزاران خود توصیه کنید که اخبار و وقایع را مطابق حقیقت به عرض شما برسانند ولو خیلی بد باشد. ماری آنتوانت گفت: و به همین جهت شما حقیقت را به اطلاع من می‌رسانید؟ شارنی گفت: من چون خود را از رعایای وفادار علیاحضرت می‌دانم فکر می‌کنم که اگر حقیقت را به علیاحضرت نگویم خیانت کرده‌ام. ملکه گفت: دوست عزیز، با اینکه در وفاداری شما نسبت به خود تردید ندارم از شما تقاضا می‌کنم که از ذکر حقیقت به من، خودداری کنید برای اینکه علایم این حقیقت را در آسمان که گویی خونین شده و درهوا که گویا غیرقابل استنشاق گردیده و در رنگ پریدهٔ درباریها مشاهده می‌نمایم. نه، من میل دارم که شما دیگر راجع به حقیقت چیزی نگویید و حرف دیگری بزنید.

شارنی حیرت‌زده ملکه را نگریست و ملکه گفت: من می‌دانم که علت

تعجب شما چیست، شما تصور می‌کردید که من شجاعت دارم و از شنیدن حقیقت بیمناك نمی‌شوم و حال می‌بینید که من میل به شنیدن حقیقت ندارم. شارنی حرکتی کرد که مفهوم آن چنین بود: من نمی‌فهمم که منظور شما چیست؟ ملکه گفت: اگر قدری شکیبایی نمایید خواهید فهمید که من چرا میل به شنیدن حقیقت ندارم. اینك بیایید و اینجا، کنار من بنشینید و دیگر راجع به قضایای سیاسی صحبت نکنید.

شارنی اطاعت نمود و کنار ملکه نشست و ملکه دست را روی پیشانی او گذاشت و گفت: پیشانی شما چقدر گرم است. شارنی گفت: علیاحضرتا، مثل اینکه آتش درسرم افروخته‌اند. ملکه دست را روی دست شارنی گذاشت و گفت: دست شما چقدر سرد است؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، مثل اینکه برودت مرگ قلب مرا در برگرفته و بدنم را سرد نموده است. ملکه گفت: من می‌دانم که این اضطراب شما برای من است، اما فراموش کنید که من ملکه هستم و اگر شما مرا ملکه ندانید و فقط یك زن بدانید دیگر مضطرب نخواهید شد. من تنها یك زن هستم و همین‌قدر که قلبی وجود داشته باشد که مرا دوست بدارد برای من کافی است.

شارنی از جا برخاست ومقابل ملکه به خاك افتاد و مانند اینکه وی را معبود خود می‌داند پای او را بوسید. ملکه او را بلند کرد و گفت: دوست عزیز، آیا می‌دانید که دوشس دیان با من چه کرد؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، او عزم کرده است که از فرانسه مهاجرت کند[1]. ملکه گفت:

---

۱. مهاجرت نجبا و اصیل‌زادگان از یك روز بعد از سقوط باستیل در فرانسه شروع شد و آنها که خود را در خطر دیدند درصدد برآمدند که از فرانسه خارج شوند و این مهاجرت دسته جمعی اشراف و اصیل‌زادگان در تاریخ فرانسه، فصل مخصوص و مهمی دارد. در دوره‌های بعد، زندگی طوری بر اشراف و نجباء سخت شد که هرکس مهاجرت نکرد ناچار گردید با لباس مبدل خود را در زمرهٔ کارگران و زارعین قلمداد کند و گرنه زیر گیوتین به قتل می‌رسید. خوانندهٔ محترم

خدایا، با اینکه من چیزی نگفتم او حدس زد که من چه می‌خواهم بگویم. شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، امروز اوضاع طوری شده که هر کس می‌داند که فردا چه خواهد شد. ملکه گفت: پس چرا شما و خانوادهٔ شما مهاجرت نمی‌کنید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من چون وظیفهٔ خود را این می‌دانم که جان نثار علیاحضرت باشم مهاجرت نمی‌کنم و گرچه علیاحضرت در این خصوص چیزی به من نگفته‌اید اما وظیفهٔ من این است که بمانم. برادران من هم چون از من سرمشق می‌گیرند خواهند ماند و مهاجرت نخواهند کرد، کنتس دوشارنی نیز چون علیاحضرت را خیلی دوست می‌دارد در صدد مهاجرت برنخواهد آمد.

ملکه باقدری برودت گفت: آری، آندره قلبی خوب دارد. شارنی گفت: و به همین جهت گویا در خدمت علیاحضرت خواهد ماند. ماری آنتوانت با لحنی که علامت حسادت در آن آشکار بود[1] گفت: پس من همواره شما را در جوار خود خواهم داشت. شارنی گفت: علیاحضرتا، چون شما مرا مفتخر به خدمت درگارد سلطنتی کردید واضح است که من می‌بایست همواره در ورسای و نزدیك علیاحضرت مشغول خدمتگزاری باشم و اگر امر علیاحضرت صادر نمی‌شد که من به پاریس و به کاخ تویلری منتقل شوم

باید متوجه باشد که نکات به ظاهر کوچك این کتاب، هریك، از لحاظ حوادث تاریخی درخور اهمیت است. در دنیا یك انقلاب، مانند انقلاب کبیر فرانسه باید به وجود بیاید و یك نویسنده هم مثل آلکساندر دوما پیدا شود، تا یك چنین کتابی طبع و منتشر گردد و خوانندهٔ محترم اگر جلدهای این کتاب را به طور مرتب نگاه دارد خواهد دید که چه سرگذشت‌های عجیب و تاریخی و قابل استفاده‌ای را در دفعات دوم و سوم با لذت مطالعه خواهد کرد ـ مترجم.

۱. لحن سرد ملکه نسبت به آندره و حسادت او، در اینجا مربوط به علاقهٔ ملکه نسبت به شارنی بود که در فصول اولیهٔ «غرش طوفان» ذکر شد و نمی‌خواست که آندره را کنار شارنی ببیند.

و حفاظت آن کاخ را با افسران دیگر برعهده بگیرم هرگز از اینجا نمی‌رفتم وگویا در این خصوص علیاحضرت، با کنتس دوشارنی هم مذاکره فرموده بودید.

ملکه گفت: درست است. شارنی گفت: ولی اکنون من برخلاف انضباط رفتار کردم و خدمت خود را در تویلری رها نمودم و اینجا آمدم که در جوار علیاحضرت به خدمتگزاری مشغول باشم. من هنوز نمی‌دانم که آیا کنتس دوشارنی مهاجرت خواهد کرد یا خواهد ماند ولی من در اینجا می‌مانم و جان خود را در کاخ ورسای فدای علیاحضرت می‌کنم و هرگاه ملکهٔ فرانسه نخواهد که من در ورسای خدمتگزار او باشم و خود را فدای او بنمایم باز این سعادت برای من باقی خواهد ماند که در خیابان و بیرون از کاخ جان را فدا نمایم.

این اظهار فدویت طوری با صمیمیت ادا گردید که ملکه حسادت خود را فراموش نمود و گفت: آقای دوشارنی، راجع به فدا کردن جان خود برای من، چیزی هرگز نگویید چون من می‌دانم که شما این کار را خواهید کرد. شارنی گفت: علیاحضرتا، من از ذکر این مطلب خودداری نخواهم کرد چون من چه بگویم و چه نگویم، اکنون دوره‌ای رسیده که تمام آنهایی که به راستی علاقمند به سلطنت هستند باید کشته شوند. ملکه با وحشت گفت: چگونه این فکر برای شما پیدا شده که علاقمندان به سلطنت باید کشته شوند؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، من این موضوع را بدون اساس نمی‌گویم بلکه پیش‌بینی من متکی به‌دلیل است. هنگامی که درامریکا، نهضت استقلال‌طلبی و آزادیخواهی به وجود آمد، من هم مثل بعضی از فرانسویها می‌خواستم در این نهضت شرکت کنم زیرا گفته می‌شد که به وسیلهٔ برقراری آزادی، ظلم و اصول بردگی از بین خواهد رفت و لذا وارد اتحادیهٔ

فراماسونری‌شدم ورفته رفته متوجه گردیدم که این اتحادیه، قوی‌تر و وسیع‌تر از آن است که من تصور می کردم و نیز فهمیدم که از بزرگترین هدفهای این اتحادیه از بین بردن سلطنت در فرانسه است و آیا می‌دانید که شعار این اتحادیه سه حرف «لام ـ پ ـ د» می‌باشد؟ ملکه گفت: معنای این سه حرف چیست؟ شارنی گفت: این سه حرف، حروف اولیهٔ کلمات لاتینی «لیلیا ـ پدی‌بوس ـ دسترو» می‌باشد[1].

ملکه گفت: وقتی که شما از منظور این اتحادیه‌مطلع شدید چه کردید؟ شارنی گفت: وقتی که من دانستم که اتحادیهٔ فراماسون قصد دارد که اصول سلطنت را در فرانسه براندازد از آن اتحادیه خارج گردیدم ولی هر یك نفر از اتحادیهٔ مزبور خارج می گردید بیست نفر به جای او عضو اتحادیه می‌شدند و آنها از بیست سال به این طرف بدون هیاهو و تظاهر، مقدمات حوادث امروز را فراهم می کردند و من خود در شهرداری و پاله رویال و هنگام حمله به باستیل عده‌ای از اعضای اتحادیه را که می‌شناختم دیدم. غرض اینکه حوادث امروز، برحسب تصادف به وجود نیامده بلکه قسمتهای مختلف اجرای نقشه‌ای است که قسمتهای دیگر آن بعد از این اجرا خواهد گردید.

---

۱. درآغاز کتاب ژوزف بالسامو معنی این سه کلمه لاتینی را گفتیم و به تصور اینکه شاید قسمتی از خوانندگان آن کتاب را ندیده باشند می گوییم که معنی تحت‌اللفظی این سه کلمه چنین است «گل زنبق را زیرپا بگذارید» یا «گل زنبق را زیر لگد محو کنید» و چون گل زنبق، علامت رسمی سلاطین فرانسه بود، لذا معنای مجازی این سه کلمه چنین می‌شود که باید سلطنت فرانسه را نابود کرد. ولی این مرام فرقهٔ فراماسونری در ادوار بعد، تغییر کرد و پس از اینکه در فرانسه سلطنت از بین رفت فرقهٔ مزبور سه حرف «لام ـ پ ـ د» را به طاق نیسان سپرد و فقط گاهی قبل از جنگ بین‌المللی اخیر، فراماسونهای فرانسه، به مناسبت مبارزه‌های سیاسی از این سه حرف یاد می کردند ـ مترجم.

چشمهای ملکه اشك آلود شد و شارنی گفت: علیاحضرتا، گریه نکنید بلکه در صدد برآیید که به ماهیت حوادث امروز پی ببرید. ملکه گفت: چگونه من می‌توانم به ماهیت وقایع کنونی پی‌ببرم زیرا من که فرمانروا و خانم بیست و پنج میلیون جمعیت بودم، امروز می‌بینم که آنها ازمن اطاعت نمی‌کنند و علیه من طغیان می‌نمایند و دوستان مرا به قتل می‌رسانند؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، شما باید به این حقیقت پی‌ببرید که اکنون این بیست و پنج میلیون نفر که درگذشته فرمانبردارشما بوده‌اند واکنون یاغی گردیده‌اند دشمن شما می‌باشند و چون دستشان به خود شما نمی‌رسد لذا دوستان شما را به قتل می‌رسانند. ملکه با تعجب گفت: آقای فیلسوف، شاید شما آنها را ذی‌حق می‌دانید که این گونه عصیان نمایند؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، البته که من آنها را ذی‌حق می‌دانم زیرا وقتی سوار بر اسبهای زیبای انگلیسی می‌شوم و در خیابانهای پاریس گردش می‌کنم و نظری به لباس و شمشیر و مهمیز و دستکشهای خود می‌اندازم می‌بینم که فقط دکمه‌های طلای دستکش من به قدری می‌ارزد که چند خانواده می‌توانند چند روز با آن امرار معاش نمایند در صورتی که آن چند خانواده گرسنه هستند و گرسنگان مزبور حق دارند به فکر بیفتند که من که مردی مانند آنها هستم چه فایده دارم و چرا باید با ثروت و راحتی زندگی کنم و چه سودی از من نصیب آنها می‌شود.

ملکه گفت: عجب حرفی می‌زنید، سودی که از شما نصیب آنها می‌شود این است که شما به ملت خدمت می‌کنید و وسیله خدمت شما، این شمشیر است که به کمر آویخته‌اید(ملکه دست را روی قبضهٔ شمشیر گذاشت) و شما این شمشیر را در جنگ به حرکت درآورده‌اید و پدران شما قبل از شما در جنگهای دیگر آن را به حرکت درآوردند و اگر بضاعتی نصیب شما شده، مرهون فداکاری شما در جنگهای متعدد است. طبقهٔ اصیل‌زادگان

این فایده را دارند که به وسیلهٔ شرکت در جنگ به ملت خدمت می‌نمایند و چون خون خود را فدا می‌کنند حق دارند که بضاعت داشته باشند.

شارنی گفت: علیاحضرتا، تنها اصیل‌زادگان نیستند که جان خود را فدا می‌کنند بلکه افراد ملت نیز می‌توانند که جان خود را در جنگها فدا نمایند و اگر شما در پیرامون باستیل بودید و می‌دیدید که چگونه افراد ملت در قبال شلیك توپها و تفنگها فرو می‌ریزند تصدیق می‌نمودید در آنها نیز حس فداکاری وجود دارد. از آن گذشته، مگر در جنگهای دیگر افراد ملت شرکت نمی‌کنند و مگر سربازانی که تحت فرماندهی اصیل‌زادگان در میدانهای جنگ مقتول و مجروح می‌شوند خون خود را فدا نمی‌نمایند؟ و آیا وقتی که گلوله می‌آید هیچ فکر می‌کنید که سینهٔ یك اصیل‌زاده را هدف می‌سازد یا سینهٔ یکی از افراد ملت را؟ این بیست و پنج میلیون نفر که در گذشته مطیع شما بودند و اکنون طغیان کرده‌اند، خوب می‌توانند که مانند اصیل‌زادگان خویش را فدا نمایند و به همین جهت می‌گویم که این بیست و پنج میلیون نفر را که اکنون دشمن شما هستند، به صورت افرادی غیر جنگی نگاه نکنید بلکه آنها بیست و پنج میلیون نفر سرباز می‌باشند.

ملکه گفت: واین بیست وپنج میلیون نفرقصد دارند که با من بجنگند؟

شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، و علت جنگ آنها با شما این است که شما را بین خودشان و آزادی، مانع می‌بینند. بعد سکوت برقرارشد، تا اینکه ملکه سکوت را شکست و گفت: آقای دوشارنی، با اینکه من به شما گفته بودم که ازذکر حقیقت به من خودداری‌نمایید بالاخره شما آن راگفتید. شارنی گفت: علیاحضرتا، هرقدر که من نسبت به علیاحضرت فداکار باشم و هر اندازه بکوشم که از ذکرحقیقت به شما خودداری کنم حقیقت به‌اطلاع شماخواهد رسید و هرگاه شما چشمها وگوشهای خود را بگیرید، اوآن‌قدر بالای تختخواب شما قرارخواهد گرفت که عاقبت چشم شما به‌اوبیفتد وبا خواب

طولانی هم نخواهید توانست که خود را از دیدار حقیقت معاف نمایید.

ملکه گفت: ولی من یك خواب را سراغ دارم که مانع ازاین می‌شود که چشم من به حقیقت بیفتد. شارنی گفت: علیاحضرتا، من هم مثل شما از این خواب نمی‌ترسم (مقصود مرگ است) و مانند شما خواستار آن می‌باشم. ملکه گفت: آه، آیا ما غیر از پناه بردن به این خواب ابدی چاره‌ای نداریم؟ شارنی گفت: با اینکه ما به طرف این خواب ابدی می‌رویم نباید به دست خود، وصول به این خواب را تسریع نماییم.

یك مرتبهٔ دیگر سکوت برقرار گردید. گرچه ملکه و شارنی در کنار یکدیگر نشسته بودند ولی بر اثر تفاوت فکر، مثل این بود که فرسخها با هم فاصله دارند. باز ملکه سکوت را شکست و گفت: آقای دوشارنی، قدری هم راجع به‌خودتان صحبت کنیم ولی امیدوارم که جواب درست به من بدهید. شارنی گفت: علیاحضرتا، مطمئن باشید که جز جواب درست ازمن نخواهید شنید. ملکه گفت: آیا شما فقط برای من به اینجا آمدید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، مگر در این خصوص تردیدی داشتید؟ ملکه گفت: آیا به من اطمینان می‌دهید که برای خاطر کنتس دوشارنی اینجا نیامدید؟ و آیا اطمینان می‌دهید که وی کاغذی به شما ننوشته است؟

در این موقع درب اطاق را آهسته زدند و ملکه گفت: وارد شوید. زن اطاقدار آمد و گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت از صرف شب‌چره فراغت حاصل کردند. شارنی ازاین گفته که نشان می‌داد شاه زن خود را احضار می‌کند وموقع استراحت فرارسیده‌است ناراحت‌شد. ملکه گفت: به‌اعلیحضرت بگویید که اخباری از پاریس به من رسیده که من مشغول شنیدن آنها هستم و بعد نزد اعلیحضرت خواهم آمد و اخبار را به اطلاع او خواهم رسانید. آمدن آن زن و رسانیدن پیام شاه صحبت را به طور موقت بین آن دو قطع کرد ولی ملکه میل نداشت که صحبت قطع شود، زیرا احساس حسادت

مـی‌نمود و می‌اندیشید که مبادا آمدن شارنی از پاریس به ورسای، به بهانهٔ خدمتگزاری به او، بهانه‌ای برای دیدار آندره باشد.

شارنی هم که دید ملکه ظنین شده می‌خواست که زودتر به او توضیح بدهد و لذا همین که درب اطاق بسته شد، شارنی گفت: علیاحضرتا، از من سؤال می‌کنید که آیا من بـرای دیدار کنتس دوشارنی اینجا آمده‌ام یا نه؟ در صورتی که می‌دانید که راجع به این موضوع بین ما عهدی وجـود دارد و من هم مردی هستم که به عهد خود وفادار مـی‌باشم. ملکه گفت: صحیح است وشما مردی خوش قول هستید خاصه آنکه سوگند یـاد کرده‌اید که از معاشرت بـا کنتس دوشارنی خودداری نمایید و خود را وقف سعادت من کنید، ولـی من گاهی به این سوگند فکر مـی‌کنم و می‌بینم وفاداری شما نسبت به این سوگند، سبب می‌شود که شما از معاشرت با یك زن زیبا کـه دارای اخلاقی خـوب نیز می‌باشد پرهیز نمایید و ایـن موضوع برای او ممکن است غیر قابل تحمل باشد و این یك جنایت به شمار برود.

شارنی گفت: علیاحضرتا، در هر صورت بفرمایید که من بـر عهد خود استوار ماندم و برخلاف سوگنـد رفتار ننمودم. ملکه گفت: راست است و ایـراد مـن مـورد ندارد و من از شما معذرت مـی‌خواهم. شارنـی گفت: علیاحضرتـا، شما این موضوع را یك جنایت ندانید زیرا نـه مـن خواهان این ازدواج بودم ونه کنتس دوشارنی، واین ازدواج فقط برای این صورت گرفت که حیثیت علیاحضرت محفوظ بماند و ما دو نفر، با این موضوع که ازدواج ما یك زناشویی حقیقی نیست حـاضر شدیـم که تشریفات عقـد را انجام بدهیم و اکنون چهار سال است که بدون اینکه زن و شوهـر بـاشیم این وضع را پذیرفته‌ایم.

ملکه گفت: این درست است ولـی من احساس مـی‌کنم که شما و او رنجورهستید که چرا با هم آمیزش ندارید و این کسالت را به وسیلهٔ احترام

زیاد نسبت به من پنهان می‌کنید. شارنی گفت: اوه! علیاحضرتا، اگر این‌طور بود چه مانعی وجود داشت که من با زن خود معاشرت کنم؟ ملکه فهمید که شارنی چه می‌گوید، گو اینکه بقیهٔ کلام خود را بر زبان نمی‌آورد ملکه فهمید که او می‌خواهد بگوید اگر من می‌خواستم بر خلاف قولی که به شما داده‌ام با زن خود مربوط شوم چه مانعی داشت که از دربار بروم و با زن خود در جای دیگر سعادتمندانه زندگی نمایم. درست است که من در دربار دارای مقام و نفوذ هستم و مقرب ملکه می‌باشم ولی اگر کسی دیگری را دوست داشته باشد و بخواهد در کنار او بسر ببرد آیا از تمام اینها صرفنظر نخواهد کرد؟

ملکه بعد از اینکه پی به مفهوم گفتهٔ شارنی برد دست خود را به طرف او دراز کرد و شارنی دست ملکه را بوسید و گفت: علیاحضرتا، برای مزید اطمینان خاطر علیاحضرت، من حاضرم که هر چه می‌فرمایید به موقع اجرا بگذارم. ملکه گفت: من تصدیق می‌کنم که اشتباه می‌کنم اما این زن که شما از معاشرت با او پرهیز می‌نمایید و جوان و زیبا و باهوش است در محافل ومجالس در کنار شما می‌باشد و به بازوی شما تکیه می‌دهد و سر را روی قلب شما می‌گذارد چون شما ناچارید که در حضور مردم او را زن خود بدانید و آیا این برخورد و تماس سبب نمی‌گردد که قلب شما گاهی به یاد او بیفتد؟

شارنی ابروان را به‌هم آورد و به فکر فرو رفت و گفت: علیاحضرتا، ارادهٔ شما چیست؟ آیا میل دارید که من بکلی کنتس دو شارنی را از خود دور کنم؟ اگر چنین است من حاضرم که امر شما را اجرا نمایم ولی آندره یتیم و در دنیا تنها است وپدر او چندی قبل فوت کرد و گرچه مرحوم بارون دوتاورنی زیاد توجه به دختر خود نداشت و از او سرپرستی نمی‌کرد ولی بالاخره پدر بود و اگر زنده می‌ماند من می‌توانستم که کنتس دوشارنی

را دور نمایم که نزد پدر خود زندگی نمایـد. امروز آندره جز یك بـرادر ندارد که او هم در فرانسه نیست و فقط سالی یك مرتبه برادرش شوالیه «دو تاورنی ـ مزون‌روژ» به فرانسه می‌آید و حضور علیاحضرت می‌رسد و بعد هم می‌رود و کسی نمی‌داند که وی در کجاست و چه می‌کند و اگر من اورا دور نمایم معلوم نیست که بر اثر تنهایی و نداشتن مونس و سرپرست چه‌بر سرش خواهد آمد.

ملکه گفت: آری، من از این موضوع اطلاع دارم. شارنی که در لحن ملکه احساس تردید کرد که مبادا وی پنهانی آندره را دوست داشته باشد وبا یکدیگر درخفا مربوط باشند گفت: علیاحضرتا، اگر من امروز بمیرم، کنتس دوشارنی خواهد توانست که بدون هیچ اشکال وملاحظه نام دوشیزگی خود را احراز کند وبه اسم دوشیزگی آندره خوانده شود ویقین دارم که دقیق‌ترین فرشتگان خداوند که حساب اعمال اشخاص را می‌رسند واز آنها بازخواست می‌کنند نمی‌توانند به کنتس دو شارنی ایراد بگیرنـد که چرا نام دوشیزگی خود را احراز کرده وخود را دوشیزه می‌نامد. ملکه گفت: آری، من می‌دانم که آندرهٔ شما یك فرشته است و اطلاع دارم که از او پاکتر و منزه‌تر یافت نمی‌شود و به همین جهت مستحق دوستی است و باید او را دوست بدارند و بـاز بـه همین جهت مـی‌دانم که آنیه مال اوست و او درآینده سعادتمند خواهد شد، در صورتی که من هر چه به طرف آینده می‌روم بدبخت‌تر می‌شوم ولی خوب است که دیگر راجع به این موضوع صحبت نکنیم و اگر دیدید که من این صحبت را مطرح کردم برای این بود که روح من همواره طالب محبت و سعادت است در صورتی که در پیرامون من صدای مرگ و بدبختی شنیده می‌شود. من وقتی راجع بـه کنتس دو شارنی صحبت کـردم برای این بود که از ذوق و نشاط جوانی گذشته خود پیروی نمودم ولی‌دیگر جوان نیستم و عنقریب بازماندهٔ جوانی من هم از بین خواهد رفت.

ملکه این را گفت و دو دست را مقابل صورت گرفت و شروع به گریه نمود وقطرات اشك ازلای انگشتهای او مانند دانه‌های الماس فرومی‌ریخت. شارنی دو زانو بر زمین زد و گفت: علیاحضرتا، شما را بـه خداوند سوگند می‌دهم هرکارکه می‌خواهید بکنید ولوفرمان قتل من باشد ولی اشك نریزید برای اینکه من نمی‌توانم گریهٔ شما را ببینم. ماری‌آنتوانت اشك چشمها را پاك کرد و حلقه‌ای ازگیسوان راکه روی پیشانی افتاده بود عقب زد و گفت: حق با شماست و من نباید گریه کنم و اضافه کرد: واقعاً عجیب است که هر وقت من احساس می‌کنم که یـك زن هستم ضعف بـر من چیره می‌گردد و حال‌آن‌که امروز بیش از همه موقع احتیاج به نیرو دارم.

ملکه بـرای اینکه نشان بـدهد که دیگـر نمی‌خـواهد او را ضعیف ببینند مـوضوع صحبت را تغییر داد و گفت: خـوب، چـون شما از پاریس می‌آیید باید راجع به اوضاع پاریس صحبت کنیم. آیا اوضاع آنجا وخیم است؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا و مـن در پاریس دیدم که سلطنت می‌رفت نابـودگردد. ملکه گفت: آقای دو شارنی، صحیح است که در پاریس، عصیانی صورت گرفته و مـردم توانسته‌اند کـه قلعهٔ باستیل را تصرف نمایند ولـی نباید تصور کرد که بـا سقوط باستیل، سلطنت نابـود می‌گردد زیرا باستیل فقط از قرن چهاردهم به وجـودآمده در صورتی که سلطنت در دنیا ریشهٔ شش هزار ساله دارد.

شارنی گفت: علیاحضرتا، من هـم می‌خواستم همین فکر را بکنم و می‌اندیشیدم که بـا سقوط یك قلعه ولو باستیل باشد سلطنت فرانسه نابـود نمی‌شود ولی متأسفانه بنابر مثل معروف ازهر ساز، همان‌آهنگ بیرون می‌آید که آن را برای‌آهنگ مزبورساخته‌اند، سازی که اکنون ملت می‌نوازد آهنگ زوال سلطنت را به‌گوش می‌رساند. ملکه گفت: اشتباه می‌کنید ومن با اینکه زن هستم، بـه شما که مـرد هستید نشان می‌دهم که علت اشتباه شما

چیست. شارنی گفت: علیاحضرتا، بفرمایید که چگونه من اشتباه می‌کنم؟ملکه گفت: شما عقیده دارید که پاریسی‌ها شورش کرده‌اند، آیا چنین نیست؟

شارنی گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: به چه نسبت پاریسیها شورش کرده‌اند، یعنی چه اندازه از آنها در مقام شورش بر آمده‌اند؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، از پانزده قسمت دوازده قسمت پاریسیها مبادرت به شورش کرده‌اند. ملکه گفت: شما از کجا این حساب را کردید و مأخذ شما چیست؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، در ملت فرانسه، طبقهٔ عوام دوازده قسمت از پانزده قسمت را تشکیل می‌دهند و سه قسمت دیگر یکی طبقه روحانیون و دو قسمت دیگر طبقهٔ نجباء هستند زیرا نجباء دو پانزدهم از مردم را تشکیل می‌دهند.

ملکه زهر خندی کرد و گفت: آقای دوشارنی، شما محاسب خوبی هستید ولی صبر کنید که تا من هم حساب خود را بکنم. شارنی گفت: علیاحضرتا، بفرمایید. ملکه گفت: ما فرض می‌کنیم که بر طبق گفتهٔ شما، از پانزده قسمت که مجموع ملت است دوازده قسمت که عوام الناس هستند طغیان کرده باشند. شارنی گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: ولی از این دوازده قسمت شش قسمت آن، زنها می‌باشند. شارنی گفت: بلی علیاحضرتا اما...

ملکه گفت: حرف مرا قطع نکنید وبگذارید که حرفم تمام شود. وقتی زنها را منها می‌کنم شش پانزدهم دیگر باقی می‌ماند. شارنی گفت: صحیح است. ملکه گفت: ازاین شش قسمت ناچار دو قسمت آنها پیر مرد و عجزه یا اطفال خردسال هستند که نمی‌توانند در شورش شرکت کنند وگرچه من تصور می‌کنم که شمارهٔ اطفال و پیرمردان زیادتر است ولی ما فرض می‌کنیم که فقط دو قسمت می‌باشند. شارنی گفت: صحیح است. ملکه گفت: آن وقت ما داریم چهار قسمت واز این چهار قسمت هم تصدیق کنید که دو

قسمت آنها مردمی هستند که نمی‌خواهند خود را وارد هیچ شورش وعصیانی کنند زیرا می‌دانند کـه سودی عاید آنها نخواهد شد یـا اینکه نمی‌خواهند زندگی راحت خود را به خطر بیندازند و آلت دست دیگران بشوند.

شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، اما... ملکه گفت: باز که شما گفتید اما... صبر کنید تا حرف من تمام شود وبعد صحبت خودتان را بکنید. شارنی سر فرودآورد و سکوت کـرد. ملکه گفت: مـا فرض می کنیم کـه دو قسمت از پانزده قسمت سکنهٔ پاریس ـ چون صحبت ما راجع به پاریس است و بـه ولایات‌کاری نـداریم زیرا می‌دانیم وقتی پاریس گـرفته شد ولایات هم در تصرف مـاست ـ یکصد هزار نفر باشند ولـی این یکصد هزار نفر، بدون تعلیمات نظامی و تجربیات جنگی، چگونه خواهند توانست، هرگاه ماهزار سرباز به جنگ آنها بفرستیم مقاومت نمایند، آن هم سربازانی مانندسربازان پادشاه فرانسه که در تمام اروپا به جرأت و جنگ آزمایی معروف می‌بـاشند و افسرانی دلیر، مانند شما در رأس آنها قـرارگرفته‌انـد و دیگر اینکه، این پنجاه هزار سرباز از حق طرفداری می کنند نه ازباطل، زیرا حامی ومدافع سلطنت هستند و سلطنت و دیعـه‌ای است که از جانب آسمان به ملت اعطا گردیده و من هم با تـوانایی قلیل خود بـه این سربازان و هدف آنها کمك می کنم وگرچه من زنی هستم که زود می‌توان مرا قرین تأثـر کرد اما نمی‌توان به زودی مرا مغلوب نمود.

شارنی سکوت کرد زیرا ملکه گفته بود که چیزی نگوید و ملکه گفت: اینك به عقیدهٔ شما، آیا یکی از سربازان ما به اندازهٔ دو نفر از عوام الناس جنگ ندیده وتعلیم‌نیافته ارزش ندارند؟ شارنی بازسکوت کرد. ملکه گفت: آقا، جواب بدهید، آیـا پنجاه هزار سربـاز ما از عهدهٔ یکصد هزار عوام‌الناس برنمی‌آیند؟ چون ملکه گفته بـود که شارنی جواب بـدهـد او گفت: علیاحضرتا، فـرمایش شما صحیح است و در یك میدان جنگ، اگـر پنجاه

هزار سرباز شما با یکصد هزار نفر از عوام‌الناس مصاف بدهند در ظرف نیم ساعت بکلی آنها را تار و مار ونابود می کنند.

ملکه بامسرت گفت: پس دیگرچه می گویید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، عرضی که می‌خواهم بکنم این است که علیاحضرت توجه نمی‌فرمایند که پنجاه‌هزار سربازشما، با یکصد هزارنفر مصاف نمی‌دهند بلکه باید با پانصد هزار نفر مصاف دهند. ملکه گفت: برای چه باید با پانصد هزار نفر مصاف بدهند؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، شما با اینکه خود زنی دلیر و با اراده هستید، زنها و کودکان پاریس را جزو جنگجویان به‌حساب نیاورده‌اید در صورتی که باید آنها را جزو جنگجویان به حساب آورد و ارزش زنها در جنگ از مردها کمتر نیست و شاید روزی بیاید که این عرض من در نظر ملکه بثبوت برسد و علیاحضرت زنها را جداً جزو جنگجویان محسوب نمایند.

ملکه گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، زن گرچه در جنگهای بزرگ فیمابین دو دولت تا امروز نتوانسته نقش مؤثری بازی کند ولی در جنگهای خانگی نقش زن بسیار مؤثر است به طوری که می‌خواهم عرض کنم نه فقط هر زن با یك مرد سرباز برابر است، بلکه هر دوسرباز ذکور را باید برابر با یك زن به حساب آورد. ملکه گفت: آیا جدی می گویید یا شوخی می کنید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، اگر شما در جنگ باستیل زنها را ملاحظه می‌فرمودید که چگونه در وسط گلوله‌ها فریاد می‌زنند و چه سان بالای جنازهٔ مقتولین وجسد مجروحین خود شیون می‌نمایند (که آن شیون غیرت مردها را مضاعف می کند) و با چه عجله صمغ درخت کاج را می‌جوشانند که روی سر جنگجویان ما بریزند و چطور به مردها کمك می‌نمایند که ارابه‌های توپ را به حرکت درآورند وبا چه محبتی سربازان شجاع را می‌بوسند و سربازان ترسو را با یك نوازش مبدل به پهلوان

می‌نمایند آن وقت تصدیق می‌فرمودید که تأثیر زن در میدان جنگ خانگی خیلی زیاد است.

همین قدر عرض می‌کنم همان اندازه که مرد از پلهای باستیل گذشت و وارد قلعه شد، به همان اندازه هم زن از آن پلها عبور کرد و قدم به درون قلعه گذاشت و هم‌اکنون کلنگهایی که برای ویران کردن باستیل به حرکت در می‌آید به وسیلهٔ بازوان مرد و زن، هر دو، به حرکت در می‌آید. این است که من به علیاحضرت عرض می‌کنم که زنهای پاریس را هم جزو جنگجویان به حساب بیاورید ونیز اطفال پاریس را هم دارای ارزش جنگی بدانید زیرا اطفال پاریس، سرب را آب می‌کنند و با آن گلولهٔ تفنگ می‌سازند و سرنیزه‌ها را تیزمی‌نمایند و سنگ و آجر را به طبقات پنجم وششم عمارات می‌برند که از آنجا روی سر جنگجویان ما فرو بریزند. گلوله‌ای هم که به دست بچه‌ها ساخته می‌شود با گلولهٔ تفنگ جبه خانه سلطنتی فرق ندارد زیرا وقتی ازلولهٔ تفنگ بیرون آمد می‌تواند که یك ژنرال یا سرهنگ علیاحضرت را به‌قتل برساند وشمشیری که بچه‌های پاریس تیز می‌کنند می‌تواند اسبهای سوار نظام علیاحضرت را تلف کند و سواران را از پیشرفت باز بدارد.

و اما پیرمردهای پاریس... گرچه نمی‌توانند مانند جوانان، بجنگند و تفنگ خالی کنند و شمشیر و نیزه را به حرکت درآورند ولی اگر به کار انداختن شمشیر از آنها ساخته نیست می‌توانند خود را سپر نمایند و در جنگ باستیل دیده شد که پیرمردها خود را سپر جوانان می‌کردند و مقابل جوانان می‌ایستادند و سربازان جوان تفنگ خود را روی دوش آنها می‌نهادند و به طرف جنگجویان ما تیر می‌انداختند ولی تیر جنگجویان ما به پیرمردها اصابت می‌کرد بدون اینکه آسیبی به جوانها برساند. پیرمردها علاوه بر اینکه می‌توانند که سپر جوانها بشوند یك کار مؤثر دیگر هم در

جنگ می‌توانند بکنند و آن اینکه، آنها هستند که از سیصد سال به این طرف، جوانها را تحریك می‌نمایند و هر نسل که می‌آید، ظلم و ستم حکام و امرا را از دهان پیرمردها می‌شنود و پیرمردها به جوانان می‌آموزند که چگونه مردم قریه‌نشین و زارعین، نسلاً بعدالنسل فقیرتر شدند ومزارع آنها یا به تصرف اشراف درآمد یا اینکه جزو مرتع گردید و صاحبان آن اراضی مجبور گردیدند که در روستاها، مزدوری نمایند تا وقتی که بمیرند.

خلاصه علیاحضرتا، آنچه را که جوانان نمی‌دانند و نمی‌توانند بفهمند پیرمردها به اطلاع آنها می‌رسانند و به آنها می‌فهمانند و آن وقت خون در عروق جوانها به جوش می‌آید ومبدل به یك توپ می‌شوند که پیرمردان آنها را به وسیلهٔ باروت و سرب پر کرده باشند و تفنگ یا تبر یا شمشیر به دست می‌گیرند و به حرکت در می‌آیند و از جان خود می‌گذرند و اینك عدهٔ کثیری از زنها و اطفال و پیرمردان در پاریس با جوانها خواهان آزادی و مساوات می‌باشند.

ملکه گفت: آقای شارنی، سیصد نفر اسپارتی در یك تنگه جلوی پادشاه ایران راگرفتند وقشون او را شکست دادند[1] وآیا پنجاه هزار سرباز

---

۱. مقصود ملکهٔ فرانسه جنگ سربازان اسپارت واقع در یونان با پادشاه ایران است، ولی آن سیصد نفر و به روایتی دویست نفر و به روایتی هزار نفر که در تنگهٔ موسوم به «ترموپیل» جلوی قشون ایران را در یونان گرفتند موفق نشدند که قشون ایران را شکست بدهند ولی اندکی طلایه قشون ایران را معطل کردند و ارتش ایران از آن تنگه عبور نمود. بعدها وقتی یونانیها به فرماندهی اسکندر به ایران آمدند به‌تلافی پیروزی‌های ایران در کشور یونان، تخت‌جمشید (پرسپولیس) را ویران کردند و آتش زدند. ناگفته نماند که آتش زدن تخت‌جمشید به دست زنی موسوم به «تائیس» معشوقه اسکندر، در حال مستی صحیح نیست بلکه تخت جمشید بر طبق یك نقشهٔ قبلی که اسکندر و سرداران او طرح کردند آتش زده شد و منظور اسکندر این بود که آن کاخ را که مرکز دینی ایران قدیم محسوب می‌شد و کتاب ←

ما نمی‌توانند شورشیان را شکست بدهند؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، اکنون آن سیصد نفر اسپارتی مبدل به هشتصد هزار نفر شده‌اند و در عوض پنجاه هزار سرباز شما، دچار سرنوشت قشون ایران خواهند شد.

ملکه از فرط تأثر و خشم سرخ شد و گفت: من اگر از تخت سلطنت سرنگون شوم شاید غصه نخورم ولی از این ملول هستم که این حرف را از دهان یك شارنی می‌شنوم. شارنی گفت: علیاحضرتا، خانوادهٔ شارنی همواره افتخار داشته‌اند که خدمتگزار صدیق سلطنت بودند و هرگز وقایع را برخلاف آنچه هست جلوه ندادند و امروز هم تا آخرین قطرهٔ خون آنها تعلق به علیاحضرت دارد. ملکه گفت: اگرچنین است دیگر معطل چه هستیم، به راه بیفتیم و به طرف پاریس برویم ودر آنجا بجنگیم تا با افتخار درمیدان جنگ کشته شویم و من همه جا با شما خواهم بود.

شارنی گفت: افسوس که ما نخواهیم توانست در پاریس با افتخار بجنگیم و کشته شویم و اصلاً نخواهیم توانست که بجنگیم چون به محض ورود به پاریس، بدون جنگ نابود خواهیم شد و من بعید نمی‌دانم که عمارات شهر روی ما سرنگون شود به طوری که حتی لاشهٔ ما به دست نیاید و مانند افرادگمنام از بین برویم، ولی وقتی که ما از بین رفتیم مردم از اطفال شما انتقام خواهند گرفت و بدون ترحم مانند مرغ آنها را خواهند کشت. ملکه با تغیر گفت: اگر به این ترتیب، من نباید کشته شوم به من یاد بدهید که چگونه باید بمیرم. شارنی گفت: علیاحضرتا، شما می‌بایست مانند یك فرشته مظلوم، همان‌گونه که درخور یك ملکه است خود را فدا

← مذهبی آن موقع موسوم به «اوستا» در آن قرار داشت (آن کتاب را روی دوازده هزار پوست گاو نوشته بودند) را از بین ببرد. خود اسکندر هم در شب حریق، بیرون از تخت جمشید، در دامنهٔ کوهی که اکنون هست ایستاد و در آن شب لباس ایرانی پوشیده بود ـ مترجم.

کنید و هنگام فدای جان،قاتلین خود را با تبسم عفو نمایید تا نسل‌های آینده نام شما را با عظمت یادکنند وبرمظلومی شماگریه نمایند. این را هم عرض کنم که اگر شما، چند صد هزار نفر جان نثار مانند شارنی می‌داشتید رفتن به پاریس و تصرف شهر امکان داشت در صورتی که امروز ممکن نیست چون فداکاران واقعی که حاضرند در راه شما نثار جان نمایند قلیل هستند. ملکه گفت: پس شما بکلی ناامید هستید و پیش‌بینی نمی‌کنید که غلبه با ماست؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، و ناامیدی من ناشی از این است که دشمنان شما تنها سکنهٔ پاریس نیستند و به فرض اینکه ارتش شما در پاریس فاتح شود درسایر شهرهای فرانسه شکست خواهد خورد زیرا تمام شهرهای فرانسه مانندپاریس خود را برای جنگ آماده‌می کنند. ملکه گفت: آیا همین بود انتظاری که من از شما داشتم!؟آیا پاداش من که این همه مردان شجاع را در پیرامون خود پروریدم همین است که امروز باید تنها باشم؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، این فرمایش را نفرمایید چون آنهایی که درخور اعتماد علیاحضرت بودند آرزویی ندارند جز اینکه برای اجرای امر شما جان فدا کنند، می‌گویید نه... امر بفرمایید تا بدانید همه در راه اجرای دستور شما همین امشب کشته خواهند شدولی نتیجه‌ای عاید علیاحضرت‌نخواهد گردید.

ملکه سکوت کرد چون دید شارنی راست می‌گوید و از فداکردن جان در راه او دریغ ندارد و سپس گفت: پس منظور شما این است که من دست روی دست بگذارم و اقدام نکنم؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: بسیار خوب، من هم از اندرز شما پیروی می‌کنم و اقدامی نمی‌نمایم. شارنی گفت: علیاحضرتا،آیا خاطر شما از اظهارات من که جز صداقت محض چیزی نبودآزرده شد؟ ملکه گفت: نه... و برای اینکه به شارنی بفهماند که از او آزرده نیست گفت: دست خود را به من بدهید. شارنی با احترام دست خود را به ملکه تقدیم کرد.

ملکه با تبسم گفت: اکنون من می‌خواهم به شما تغیر بکنم. شارنی گفت: برای چه علیاحضرتا؟آیا گناهی ازمن سر زده است؟ ملکه گفت: بلی، چون شما برادری داشتید که در ارتش خدمت می‌کند و او را به من معرفی نکردید و من برحسب تصادف فهمیدم که او برادر شماست. شارنی گفت: آه!علیاحضرتا، آیا جورج را می‌فرمایید. ملکه گفت: بلی و برای چه راجع به او چیزی به من نگفتید و چرا او را به من معرفی نکردید تا اینکه برای او درجهٔ بالاتری در ارتش تحصیل کنم؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، من از این جهت برادرخود را به حضورشما معرفی نکردم که او هنوز جوان و کم تجربه است ونمی‌تواند که دارای ابواب جمع و پست مستقلی باشد، دیگر اینکه فکر کردم مراحم ذره‌پروری شما که شامل من‌می‌باشد نباید مراگستاخ کند و من برادران خود را به علیاحضرت معرفی نمایم تا اینکه علیاحضرت به‌آنها ترفیع رتبه‌عنایت نمایید ودر نتیجه اصیل‌زادگان دیگر که بسی لایق‌تر از آنها هستند محروم بمانند.

ملکه گفت: مگر شما غیرازاین برادر، برادری دیگر هم دارید؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا، من یك برادر دیگر هم دارم و می‌دانم که او نیز مثل دو برادر دیگر خویش آرزو دارد که در راه علیاحضرت جان فدا کند.

در این موقع صدای ناله‌ای به‌گوش ملکه و شارنی رسید و ماری آنتوانت از جا برخاست و به اطاق دیگر رفت و چشم او به زنی افتاد که کف اطاق برخود می‌پیچید. ملکه تا او را دیدمتوجه شد که کنتس دوشارنی است وآهسته به شارنی گفت: این کنتس است و چون در مجاورت ما بوده لابد تمام صحبتهای ما را شنیده است. شارنی گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم که او هیچ‌یك از صحبتهای‌ما را نشنیده چه دراین‌صورت به‌علیاحضرت اطلاع می‌داد که وی می‌تواند صحبتهای ما را بشنود. آنگاه شارنی به‌آندره نزدیك شد که به وی کمك نماید و او را به حال بیاورد ولی ملکه دو قدم

عقب رفت، زیرا نمی‌توانست ببیند که شارنی به آندره نزدیك شود ولو برای تسکین درد او باشد.

آندره وقتی متوجه شد که شخصی به کمك او آمده بدون اینکه بداند کیست به وی متکی گردید. چشمهای آندره باز بود وشارنی را می‌نگریست ولی نمی‌توانست او را بشناسد و طرز نگاه او شبیه به دیوانگان مـی‌نمود. بعد فریادی زد و با قوت شارنی را از خود دور نمـود. ملکه ایـن منظره را می‌نگریست و با اینکه وظیفهٔ انـاثیت او حکم می‌نمود که به کمك زنی مثل خود برود از جا تکان نمی‌خورد. شارنی با وجود مقاومت آندره او را روی دو دست خود بلند کرد و به ملکه گفت: علیاحضرتا، معذرت می‌خواهم ولی احساس می کنم که کنتس ازحال رفته وچون به هیچ وجه سابقهٔ اغما نداشته معلوم می‌شود که کسالت دارد.

ملکه که می‌اندیشید کسالت ناگهانی آندره ناشی از ایـن است که وی صحبتهای او را بـا شارنی شنیده و اثـر آن صحبتها او را بیمار کرده گفت: آری، او بیمار است. شارنـی گفت: علیاحضرتا، خـواهش می کنم اجـازه بدهید که به کمك بیایند و او را به منزلش ببرند چون در این موقع زنهایی که در منزل وی هستند باید از او پـرستاری کنند. ملکه دست درازکـرد و زنگ زد وهمین که صدای زنگ برخاست، آندره گویی به خودآمد وتکانی خورد وگفت: آه ژیلبرت، آه ژیلبرت.

شارنی که منتظر ایـن حرف نبود لرزیـد وآهسته آندره را روی یك نیمکت راحتی قرار داد و همین وقت زنی که احضار شده بـود وارد اطاق گردید. ملکه به آن زن گفت: با شماکاری نـداریم وآن زن خارج گردیـد. منظور ملکه این بود که بـدون حضور خدمه با شارنی راجع بـه اسم غیر منتظره‌ای که از دهان آندره خارج شد صحبت نماید. شارنی مقابل نیمکت راحتی زانو زده بـود که ببیند آیا آندره بـه خود می‌آید یا نه و ملکه کلمهٔ

ژیلبرت را دومرتبه زیرلب تکرار کرد و گفت: آیا شما این اسم راشنیده‌اید؟ شارنی گفت: نه علیاحضرتا. ملکه گفت: این اسم به نظر من آشنا می‌آید و مثل اینکه در موردی دیگر هم شنیدم که کنتس این نام را بر زبان آورده بود.

آندره مانند کسی که گفتهٔ ملکه را بشنود و بفهمد که آن گفته برای او خطر دارد چشمها راگشود اما این دفعه دیدگان او به طور عادی باز شد و از روی نیمکت راحتی برخاست. با برخاستن او شارنی هم بلند شد و آندره به پا ایستاد و با نگاهی عمیق اطراف را از نظر گذرانید و چون شارنی با وی فاصله‌ای نداشت، آندره اول شوهر خود را دید و علامت شکستگی مخصوصی که نشان علاقه است در دیدگان اوهویدا گردید یعنی پلك چشمها قدری به هم نزدیك شد، اما بی‌درنگ دانست آنجا خانهٔ او نیست و روی خود را برگردانید که منزل را بشناسد و این دفعه چشمش به ملکه افتاد وسر فرود آورد.

شارنی گفت: خانم، شما را چه می‌شد که این‌طور حالتان تغییر کرد؟ من تصور نمی‌کردم شما که زنی صحیح المزاج هستید ناگهان این طور دچار ضعف بشوید؟ آندره که وقتی ملکه را دید خود را جمع آوری کرد گفت: آقا، حوادثی که اکنون اتفاق می‌افتد طوری وخیم است که مردها به لرزه در می‌آیند در این صورت اگر زنها ضعف کنند نباید حیرت نمود و شما خوب کردید که از پاریس خارج شدید زیرا پاریس وضعی خطرناك دارد. شارنی گفت: آیا این کسالت شما ناشی از این بود که می‌ترسیدید خطری متوجه من شود؟ آندره نظری به ملکه ونظری به شوهرخود انداخت و جواب نداد، ملکه گفت: آقای دوشارنی، واضح است که کنتس برای شما مضطرب بود و حق داشته که مضطرب باشد زیرا او ملکه نیست و از ملکه گذشته، هر زنی برای شوهر خود نگران می‌شود.

شارنی فهمید که ملکه این حرف را از روی رشك می‌زند زیرا مایل نیست که آندره شوهر خود را دوست داشته باشد و گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم که بیم کنتس برای علیاحضرت خیلی زیادتر از وحشتی است که جهت من دارد. ماری‌آنتوانت که ظنین بود که آندره مشغول گوش دادن به حرف‌های او بوده گفت: کنتس، چطور شد که شما در این اطاق به حال اغماء افتادید و صدای نالهٔ شما بلند شد و به گوش رسید؟ آندره گفت: علیاحضرتا، من نمی‌توانم بگویم که چطور شد که در این اطاق به حال اغماء افتادم ولی در این حال وحشت و تأثر که از سه روز به این طرف بر ما غلبه کرده، ضعف کردن یك زن نباید چیزی عجیب باشد.

ملکه چون تصور کرد که آندره نمی‌خواهد حقیقت را بگوید دیگر اصرار نکرد و آندره که بیش از پیش آرامش خاطر و ثبات ارادهٔ خود را احراز می‌نمود بدون اینکه تظاهری برای ابراز محبت نسبت به شوهرش بنماید گفت: علیاحضرتا، براثر همین وقایع وحشت‌انگیز و تأثرآور، چشمهای علیاحضرت هم مرطوب و اشك‌آلود گردید و وقتی چشمهای علیاحضرت اشك‌آلود شود، زنهای عادی از فرط تأثر ناچار ضعف می‌کنند. شارنی با لحنی که می‌خواست قرین توبیخ باشد و در ضمن، آندره را زیاد مجروح نکند گفت: خانم، اگر چشمهای علیاحضرت مرطوب گردیده حیرت‌آور نیست زیرا خون افراد ملت علیاحضرت ریخته شده و علیاحضرت که ملت خود را دوست می‌دارد سخت از این قربانیها آزرده خاطر هستند.

آندره مانند اینکه بیگانه را مورد خطاب قرار می‌دهد با لحنی رسمی گفت: آقا، گویا آسیبی به شما نرسیده است؟ شارنی گفت: بلی، من آسیب ندیدم ولی خوب است که راجع به شما صحبت کنیم و علیاحضرت اجازه می‌فرمایند که این صحبت بشود. ماری‌آنتوانت با اشارهٔ سر ابراز موافقت کرد و شارنی گفت: آیا شما ترسیدید؟ آندره گفت: مرا می‌گویید؟ شارنی

گفت: بلی و شما اگر نترسیده باشید، باری برای شما اتفاقی افتاده که باید به ما بگویید چه بوده است.

آندره گفت: آقا، اشتباه می‌کنید! شارنی گفت: مثل این بود که شما از یك مرد شکایت می‌کردید. آندره گفت: آقا، من از کسی شکایت نکردم و موردی وجود نداشت که شکایت کنم زیرا از نزد شاه می‌آیم. شارنی گفت: آیا مستقیم از نزد اعلیحضرت می‌آیید؟ آندره گفت: بلی و اگر علیاحضرت کسب اطلاع بفرمایند مطلع خواهند گردید که همین طور است. ماری آنتوانت گفت: اگر اینطور باشد کنتس درست می‌گوید زیرا شاه هرگز کاری نمی‌کند که موجبات آزردگی کنتس فراهم گردد زیرا می‌داند که من به او علاقمند هستم و نمی‌خواهم او را ملول ببینم.

شارنی خطاب به کنتس گفت: ولی شما اسمی را بر زبان آوردید. آندره گفت: آیا من اسمی را برزبان آوردم؟ شارنی گفت: بلی. آندره نظری به ملکه انداخت که او را به کمك خود بطلبد اما ملکه این نگاه را ندید یا اینکه نخواست ببیند و گفت: آری، شما اسمی را بر زبان آوردید و تصور می‌کنم که اسم ژیلبرت بود. آندره با وحشت بانگ آورد: آه، آیا من اسم ژیلبرت را بر زبان آوردم؟ و طوری این گفته حاکی از بیم بود که شارنی ترسید مبادا دوباره حال آندره به هم بخورد و آهسته گفت: بلی خانم، شما این اسم را بر زبان آوردید.

آندره گفت: عجیب است، واقعاً عجیب است! و شارنی که او را می‌نگریست و متوجه رنگ او بود دید که رنگ آندره متمایل به قرمز گردید و علایم ترس از رخسار او رخت بر بست و زیر لب گفت: ژیلبرت، آیا من اسم ژیلبرت را بر زبان آوردم؟ ملکه گفت: بلی آندرهٔ عزیز، قدری جستجو نمایید، شاید این نام را به خاطر بیاورید. شارنی به ماری آنتوانت گفت: علیاحضرتا، شاید کنتس بدون اراده این حرف را بر زبان آورده و

او را نمی‌شناسد. آندره گفت: من این اسم را می‌شناسم و ژیلبرت نام مرد دانشمندی است که از اطبای معروف می‌باشد و تازه از امریکا آمده و تصور می‌کنم که از دوستان آقای لافایت است. کنت جوان گفت: آیا شما اورا می‌شناسید و با او مربوط هستید؟ آندره به سادگی گفت: من اورا نمی‌شناسم ولی شنیده‌ام که می‌گویند مردی دانشمند و محترم است.

ملکه گفت: آندرهٔ عزیز، پس چرا این‌طور قرین تأثر شدید؟ آندره گفت: علیاحضرتا، آیا من متأثر بودم؟ ملکه گفت: بلی و شما وقتی که نام ژیلبرت را بر زبان می‌آوردید مانند این بود که دچار رنج شدیدی هستید. آندره گفت: بعید نیست که من دچار تأثری شدید شده باشم زیرا وقتی وارد اطاق شاه شدم دیدم مردی در آنجاست که راجع به چیزهای وحشت‌انگیز صحبت می‌کند و چگونگی قتل فله‌سل و لونای را بیان می‌نماید و من از اظهارات او، خیلی ترسیدم و یحتمل بر اثر اظهارات مزبور بعد از خروج از آنجا ضعف کردم و در آن موقع اسم ژیلبرت را بر زبان آوردم زیرا مردی که در اطاق شاه حضور داشت همان ژیلبرت بود که تازه از امریکا آمده است.

شارنی از توضیح آندره قانع نشد ولی نخواست که بیش از آن از وی تحقیق نماید چون احساس کرد که آندره نمی‌خواهد حقیقت را به او بگوید یا نمی‌خواهد در حضور ملکه حقیقت را ابراز کند و لذا گفت: کنتس، آیا در حال حاضر حال شما خوب است و آیا نگرانی ندارید؟ آندره گفت: هیچ نگرانی ندارم. ملکه گفت: آقای دوشارنی، من می‌خواهم خواهشی از شما بکنم. شارنی گفت: علیاحضرتا، من مطیع اوامر علیاحضرت هستم. ملکه گفت: بروید و به آقایان بزن‌وال و بروگلی و لان‌بسك بگویید که قوای خود را درمواضعی که اکنون در آنجا هستند نگاه دارند تا اینکه فردا صبح نتیجهٔ شور شاه معلوم گردد و بدانیم که چه تصمیمی می‌گیرند.

شارنی سر فرودآورد وخواست خارج شود ولی هنگام خروج نظری محبت‌آمیز به‌آندره انداخت. ملکه این نگاه را دید و گفت: کنتس، آیا میل دارید که با من نزد شاه بیایید؟ آندره گفت: نه علیاحضرتا، نه... ملکه که شنید آندره جواب منفی را با تأثر داد گفت: چرا نمی‌خواهید با من نزد شاه بیایید؟ آندره گفت: علیاحضرتا، من از شما تمنا می‌کنم که اجازه بدهید به منزل خود بروم زیرا تأثری که به من دست داده ایجاب می‌کند که من استراحت نمایم.

ملکه گفت: آندرهٔ عزیز، راست بگویید، آیا از شاه رنجشی دارید و آیا اعلیحضرت چیزی به شما گفته‌اند که ناگوار بوده است؟ آندره گفت: نه علیاحضرتا، مطمئن باشید که این‌طور نیست. ملکه گفت: اگر چیزی هست بگویید زیرا شاه گاهی‌ازاوقات نسبت به‌دوستان من بی‌مهری می‌کند. آندره گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت مثل معمول نسبت به من لطف داشتند. ملکه خطاب به شارنی با لحنی که می‌خواست جنبهٔ شوخی داشته باشد و با خنده گفت: آقای دوشارنی، قطعاً دلگیری کنتس علتی دارد که نمی‌خواهد به ما بگوید.

این هنگام آندره طوری با التماس و شکستگی و ناتوانی به ملکه نظر انداخت که ماری‌آنتوانت به ترحم درآمد و فوراً حسد خود را فراموش کرد و به جنگ زنانه و کوچکی که علیه آندره شروع نموده‌بود خاتمه داد و گفت: آندرهٔ عزیز، خوب‌است بگذاریم که آقای دوشارنی برای انجام‌کاری که من به‌او محول کرده‌ام برود و شما هم مختارید و اگر خواستید به منزل خود بروید یا در اینجا بمانید. آندره تشکر کرد و ملکه از چهرهٔ اوفهمید که از این اجازه‌آسوده خاطر شده و به شارنی گفت: آقا، شما بروید. شارنی به زن خود نزدیك شد و با برودت ظاهری دست او را گرفت و گفت: امیدوارم که زودتر بهبود حاصل کنید. سپس مقابل ملکه تعظیم نمود و وقتی

سربلند کرد از نگاه ملکه فهمید که به او می‌گوید زود مراجعت کنید و شارنی با نگاهی دیگر جواب داد به محض اینکه بتوانم مراجعت خواهم کرد.

تا وقتی که شارنی از اطاق خارج نگردیده بود آندره تمام نیروی خود را جمع کرده بود که از پا در نیاید ولی همین که شارنی از اطاق خارج شد و در را بست، نیرویی که آندره وا نگاه می‌داشت او را ترك گفت و دیگر پاهایش نتوانست بدن او را نگاه دارد و آندره روی یك صندلی راحتی افتاد و زیر لب، برای این حرکت که بر خلاف ادب تشریفات بود از ملکه عذر خواست. ملکه به طرف بخاری دیواری رفت و یك شیشه نمك فرنگی را از روی بخاری برداشت و درش را گشود و شیشه را مقابل بینی آندره نگاه داشت و آندره قدری بر اثر استنشاق نمك و قدری برای اینکه ملکه از او پرستاری می‌کرد به حال آمد و باز دل ملکه بر حال آندره سوخت.

ملکه و آندره در روابط فیمابین، وضع عجیبی داشتند زیرا ملکه آندره را دوست می‌داشت و زیبایی و صفات برجستهٔ او را می‌پسندید و آندره نیز برای ملکه از قلب، قایل به احترامی زیاد می‌گردید، با این وصف، گاهی از اوقات، این دو زن احساسات دوستی خود را فراموش می‌کردند و مانند دو نفر دشمن می‌شدند. وقتی که حال آندره به جا آمد از جا برخاست و در حالی که مقابل ملکه تعظیم می‌کرد گفت: علیاحضرتا، آیا ممکن است که از اجازهٔ علیاحضرت استفاده کنم و به منزل خود بروم؟ ملکه گفت: بلی کنتس عزیز، شما همواره آزاد هستید و کسی نسبت به شما ممانعتی نمی‌کند زیرا از رعایت رسوم و تشریفات مستثنی می‌باشید، معذلك قبل از اینکه بروید می‌پرسم که آیا میل ندارید چیزی به من بگویید؟

آندره گفت: علیاحضرتا، راجع به چه موضوع می‌فرمایید که چیزی به‌عرض برسانم؟ ملکه گفت: منظورم آقای ژیلبرت است و آیا میل ندارید که

راجع به او که خیلی شما را تحت تأثیر قرار داده چیزی اظهار کنید؟آندره گفت: علیاحضرتا، درخصوص این مرد من چیزی ندارم که به‌عرض‌برسانم. ملکه گفت: در این صورت شما را نگاه نمی‌دارم، بفرمایید بروید. آندره دو طرف پیراهن خود راگرفت و با نزاکت و ادب هرچه تمامتر تواضع کرد، وبرای خروج ازاطاق به راه افتاد ولی به‌محض اینکه دست راروی دستگیرهٔ درگذاشت از بیرون صدای قدمهای چند نفر شنیده شد و نیزصدای شاه به گوش رسید که خطاب به پیشخدمت خود دستورهایی صادر می کرد.

آندره مثل کسی که خطری بزرگ را پیش‌بینی می کند گفت: آه، شاه آمد، شاه تشریف آوردند. ملکه گفت: مگر شما از شاه می‌ترسید؟آیا شاه این قدر شما را متوحش می کند؟آندره گفت: علیاحضرتا، شما را به خدا کاری بکنید که من شاه را نبینم و خود را درحضور او مشاهده نکنم، چه‌اگر من امشب خود را در حضور شاه ببینم از خجالت خواهم مرد. ملکه گفت: من پیش‌بینی می کردم که شما مطلبی دارید که نمی‌خواهید به من بگویید. آندره گفت: علیاحضرتا، درصورتی که میل شما باشد من همه چیزرا به شما عرض خواهم کرد و اینك تمنا می‌نمایم که مرا پنهان کنید.

ملکه اطاق بودوار خود را به‌آندره نشان داد و گفت: وارد بودوار من بشوید وآنجا باشید تا وقتی که شاه خارج شود ومدت حبس شما طولانی نخواهد گردید زیرا شاه زیاد اینجا نمی‌ماند. آندره تشکر کنان به طرف بودوار ملکه دوید و همین که واردآن اطاق گردید شاه وارد اطاق ملکه شد.

ماری‌آنتوانت جواب سلام شاه را دادودست خود را به‌طرف اودراز کرد و شاه بوسید و ملکه گفت: اعلیحضرتا، چه تصادف سعادت‌بخشی‌سبب گردید که شما اینجا آمدید؟ شاه گفت: من آقای شارنی را دیدم که ازطرف شما مأمور گردیده بود برود به صاحب‌منصبها بگوید که قوای ابوابجمع آنها در مکان خود باشند و چون دیدم که شما چنین تصمیم مفیدی گرفتید

خوشوقت شدم و آمدم که به شما تبریك بگویم. ملکه گفت: من بعد ازاینکه فکر کردم دیـدم بهتر است که واحدهای نظامی در جـای خود باشند و تکان نخورند تـا بهانه‌ای برای جنگ داخلی به دست نیاید. شاه گفت: به طوری که گفتم من از این تصمیم شما خوشوقتم وقبلاً هم امیدوار بودم که شما را بالاخره با این تصمیم موافق خواهم کرد.

ملکه گفت: اعلیحضرتـا، بـه طوری که ملاحظه می‌فرمایید خود من، بدون اینکه دستوری از طرف اعلیحضرت به من داده شده باشد این تصمیم راگرفتم. شاه گفت: این تصمیم شما می‌رساند که عاقل هستید و فکر عاقبت کار را می‌کنید و حاضرید بفهمید که من چه می‌گویم. من معتقدم بهتر این است که گاهی من و شما، مثل دو زن و شوهر که راجع به‌کارهای خانهٔ خود بـاهم صحبت مـی‌کنند بـاهم صحبت کنیم ولی آیا تصور می‌کنید که حالا برای این صحبت مناسب باشد؟

شاه گفت: گمان نمـی‌کنم که بدون موقع باشد زیرا خود شما تصمیم گرفتید که از خصومت بـا مـردم صرفنظر شود و اینك می‌خواهم بـه شما بگویـم که چرا من از اول با این تصمیم و ممانعت از جنگ موافق بودم. ملکه گفت: برای چه موافق‌بودید؟ شاه گفت: برای‌اینکه من خود را ناتوان مـی‌دیدم. ملکه گفت: آه، آیا شما خود را ناتوان می‌بینید؟ شاه گفت: بدیهی است. ملکه گفت: شما بااین قشون وقدرت چگونه خود را ناتوان می‌بینید؟ شاه گفت: برای اینکه قشون وقدرت من باید جهت دفاع ازحق یاجلوگیری از ظلم به‌کار بیفتد ولی وقتی مقررشود که من قشون خود را وادار به جنگ کنم تـا اینکه از یك حـق مسلم جلوگیری نمایـم درآن صورت خـود را ناتوان می‌بینم.

ملکه گفت: مـن نمی‌فهمم که منظور شما از «حق مسلم» چیست. شاه گفت: منظورم حق مسلم ملت فرانسه است. ملکه گفت: آیا ملت فرانسه حق

دارد که باستیل را تصرف کند و حکمران آنجا و دیگران را به قتل برساند؟ شاه گفت: البته! ملکه گفت: اعلیحضرتا، واقعاً فکر عجیبی دارید، چه موقع این فکر برای شما پیدا شد که ملت حق دارد عصیان کند و مرتکب این جنایات شود؟ شاه گفت: همین یك ساعت قبل من این فکر را می کردم.

ملکه با لحنی زننده گفت: لابد هنگامی که مشغول صرف غذا بودید این فکر را می کردید؟ شاه که متوجه مفهوم لحن زنندهٔ ملکه گردید گفت: خوب، باز شما موضوع صحبت را به غذا خوردن من کشیدید زیرا شما حاضر نیستید قبول کنید که آدم زنده برای ادامهٔ حیات احتیاج به غذا دارد و می‌اندیشید که آدم می‌تواند با هوا زنده بماند، ولی چه باید کرد که ما از خانواده‌ای هستیم که در آن، افراد برای اینکه زنده بمانند غذا می‌خورند و اجداد من نه فقط اکول بودند بلکه در صرف شراب نیز از دیگران جلو می‌افتادند و جد بزرگم لویی چهاردهم آن قدر غذا می‌خورد تا صورت او سرخ می‌شد و جد دیگرم لویی پانزدهم به قدری علاقه به اکل و شرب داشت که گاهی غذای خود را به دست خویش طبخ می کرد و دستور می‌داد که خانم دوپاری، در حضور وی برای او قهوه تهیه نماید و اما من، وقتی که گرسنه می‌شوم نمی‌توانم خودداری نمایم و مجبورم که غذا بخورم و در موقع گرسنگی، من به یاد اجداد خود می‌افتم و هانری چهارم و لویی چهاردهم و لویی پانزدهم را دوست می‌دارم. خوردن غذا یکی از الزامات زندگی من است و به همین جهت از شما درخواست می کنم که در این قسمت قایل به غمض عین باشید وهر گاه این عمل مرا یك خطا می‌دانید عفو کنید.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا شما واقعاً تصدیق می کنید که...

شاه کلام او را قطع کرد و گفت: بلی من تصدیق می کنم که وقتی گرسنه شدم باید غذا بخورم. ملکه گفت، اعلیحضرتا، من راجع به غذا

صحبت نمی‌کنم بلکه راجع به ملت صحبت می‌کنم و آیا به راستی شما تصدیق می‌کنید که ملت ذی‌حق است؟ شاه گفت: من تصدیق می‌کنم که ملت حق دارد که ناراضی باشد. فکر کنید، از وقتی که ما سلطنت می‌کنیم شما و من، آیا چند نفر وزیر داشته‌ایم که در فکر ملت باشند و بخواهند از بدبختی آنها بکاهند و آیا بیش از دو نفر وزیر را که یکی تورگو و دیگری نکر بودند سراغ دارید که این شرط در آنها وجود داشته باشد؟ ولی شما و اطرافیان شما نگذاشتند که این دو نفر بر سرکار بمانند ومرا وادار کردید که آنها را معزول کنم وملت برای عزل اولی مبادرت به اغتشاش کرد و برای عزل دومی به طوری که می‌بینید شروع به عصیان کرده وشاید شورش نماید.

و اما وزرای دیگر که در دورهٔ ما روی‌کار آمدند یکی آقای مورپا است که عمه‌های من او را روی کار آوردند و هنر بزرگ این آقا این است که یك تصنیف‌ساز می‌باشد و می‌تواند آواز بخواند و آوازخوانی او سبب گردید که اینك ملت شروع به خوانندگی کرده است. وزیر دیگر آقای کالون است[1] که مورد مرحمت شما بود و هنر بزرگ وی این محسوب می‌شد که کلمات قصار می‌گفت و یك روز که گویا شما از او درخواستی کرده بودید و قبول درخواست مزبور مشکل بوده، او گفت «اگر این کار ممکن باشد که انجام یافته محسوب می‌شود و هرگاه ممکن نباشد انجام خواهد گرفت» و این از کلمات قصاری است که می‌دانم باقی می‌ماند.

ولی این گفته که برای نسلهای آینده شاید ضبط شود یکصد میلیون برای ملت فرانسه تمام شد بدون اینکه خود به قدر یك شاهی از این وجوه استفاده کرده باشد، بنابراین حیرت نکنید که چرا ملت فرانسه از کلمات

---

۱. راجع به این اسامی در جلدهای قبل غرش طوفان توضیح داده شد وتکرار آن زاید است ـ مترجم.

قصار این آقا خوشش نمی‌آید و حاضر جوابی او را نمی‌پسندد.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، پس شما تصدیق می‌کنید که عصیان وشورش، از حقوق مسلم ملت است و بعد با لحنی آمیخته به سرزنش اضافه کرد: واقعاً باید که من خود را سعادتمند بدانم که چنین فتوایی را در خلوت از دهان اعلیحضرت می‌شنوم و آیا فکر می‌کنید که اگر دیگران این حرف را می‌شنیدند چگونه قضاوت می‌کردند؟ شاه گفت: مقصود شما از «دیگران» چه کسانی هستند؟ آیا خانوادهٔ پولین‌یاك را می‌گویید؟ آیا مقصود شما دروبرزه می‌باشد و آیا قصد شما کوان‌یی است؟ ... اگر این اشخاص را می‌گویید که من می‌دانم بعد از اینکه فتوای مرا شنیدند در قفای من شانه‌ها را از روی بی‌اعتنایی بالا انداخته فکر می‌کنند که من دچار اختلال حواس شده‌ام چون در نظر آنها عقل و مآل‌اندیشی من عبارت از چیزی است که با منافع آنها جور دربیاید و خود مانیم... حق هم دارند زیرا شما طوری آنها را چشیده خور کرده‌اید که از میراث خور حریص‌تر گردیده‌اند. مگر همین پولین‌یاك‌ها نبودند که شما یك روز زمین وملکی راکه یك‌میلیون و دویست هزار لیره ارزش داشت به‌آنها بخشیدید و مگر سارتین نبود که از شما سالی نودهزار لیره مستمری گرفت و مگر دوپون نبود که شما نهصد و چهل و پنج‌هزار لیره قرض او راکه باید به دیگری بپردازد پرداختید و مگر دو خانم دیگر به نام خانم لاوال و خانم مانیه‌ویل نبودند که هر یك در سال هشتاد هزار لیره از شما مستمری دریافت کردند؟

همین کوان‌یی که مکرر از شما عطایای بزرگ گرفته، هنوز سیر نشده و یك روز که من برای صرفه‌جویی می‌خواستم قدری از حقوق او را بکاهم مرا طوری در تنگنا گذاشت که اگر از کسر حقوق صرفنظر نمی‌کردم مرا کتك می‌زد. آری، اینها هستند دوستان شما که میل ندارید آنها فتوای مرا بشنوند و بدانند که من ملت را ذی‌حق می‌دانم ولی باور کنید که اگر شما

خانم عزیزم، ایـن دوستان را در بـاستیل جا می‌دادید ملت نه فقط در صدد تصرف و ویران کردن باستیل بر نمی‌آمد بلکه یك حصار دیگر هم اطراف حصار باستیل می‌کشید که این اشخاص از آنجا بیرون نیایند.

ملکه بـا خشم گفت: آه! و بعد لب راگزید. شاه گفت: عزیزم، هرچه می‌خواهید بگویید ولی حقیقت همین است که به شما گفتم.

ملکه باتمسخر گفت: ملت محبوب شما که خیلی ازدوستان من ناراضی است عنقریب راضی خواهد شد. شاه گفت: چطور؟ ملکه گفت: برای اینکه آنها خیال دارند که بروند و از اینجا دورشوند. شاه باحیرت گفت: آه! آنها خیـال دارند که برونـد؟ ملکه گفت: بلی. شاه با تردید و تعجب پرسید: آیا مثلاً پولین‌پاك‌ها خانمی مثل شما را رها می‌کنند ومی‌روند؟ ملکه گفت: بلی.

لویی شانزدهم گفت: زهی سعادت، زهی سعادت، خدا را شکر. ملکه گفت: بـرای چه از خدا سپاسگزاری کردید؟ آیا شما از رفتن آنها ملول و متأثر نمی‌شوید؟ شاه گفت: مـن از رفتن آنهـا ملول نمـی‌شوم و برعکس خوشحال خواهم شد وحتـی اگر بـرای هزینهٔ سفرپول بخـواهند به‌آنها می‌دهم که زودتر بروند و اطمینان دارم که ایـن از پولهایی است که بیهوده خرج نمی‌شود وخرج آن فایده دارد. آنگاه مثل اینکه می‌خواهد با کسانی که می‌روند وداع نماید گفت: خداحافظ آقایان، خداحافظ خانمها، وقتی که بـه مقصد رسیدید برای ما نامه بنویسید و از حال خود ما را مطلع کنید.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا شما متوجه نیستید که این اشخاص که می‌خواهند بروند، مقصودشان فرار است و میـل دارند که خـود را دور کنند؟ شاه گفت: من علاقه ندارم که بدانم آیا آنها فرار می‌کنند یـا از روی میـل می‌روند ولی وقتی که می‌شنوم می‌خواهند بـروند رضـایت خـاطر حاصل می‌نمایم. ملکه گفت: وآیا می‌دانید که اعضای خانوادهٔ شما به این اشخاص توصیه کرده‌اند که فرار کنند وآیامتوجه‌زشتی وننگ این‌موضوع می‌شوید؟

شاه گفت: آه! آیا اعضای خانوادهٔ من به سوگلی‌ها و مقربان شما توصیه کرده‌اند که از اطراف شما دور شوند؟ آفرین بر آنها... آفرین بر آنها... من تصور نمی‌کردم که افراد فامیل من این‌قدر خیرخواه و عاقل باشند، خواهش می‌کنم بگویید که کدام یك از آنها این عمل خیر را انجام داده‌اند تا از آنها سپاسگزاری کنم. ملکه گفت: اینها عبارت از عمهٔ شما شاهزاده خانم آدلاید و برادر شما کنت دارتوا هستند. شاه گفت: آیا شما تصور می‌کنید که برادر من کنت دارتوا که به دیگران توصیه می‌کند از اینجا بروند که ازخطر خود را دور کنند خود نیز به این توصیه عمل خواهد کرد و آیا فکر می‌کنید که او هم خواهد رفت[1]؟

ملکه گفت: من بعید نمی‌دانم که خود او هم برود زیرا اگر احساس خطری نمی‌کرد به‌دیگران توصیه نمی‌نمود که خود را ازاینجا دور کنند. شاه گفت: زهی سعادت که کنت‌دارتوا می‌خواهد برود و من آنچه را که به‌دیگران گفتم به او هم می‌گویم واظهار می‌کنم برادرعزیز خداحافظ، سفر بی‌خطر. ملکه گفت: آخر او برادر شماست و آیا از رفتن او متأسف نمی‌شوید؟ شاه گفت: من تصدیق می‌کنم که برادر من جوان با جرأت و خوش ذوقی است اما عقل ندارد و بر اثر همین بی‌عقلی می‌باشد که برای شما اسباب

---

۱. متوجه باشیدکه چگونه الکساندر دوما حوادث بزرگ تاریخی را ضمن گفت و شنودهای عادی به نظر خوانندگان می‌رساند. این گونه ریزه‌کاریها، در یك رمان کار هر نویسنده نیست، مثلاً در همین‌جا ضمن گفت و شنود شاه وملکه صحبت از رفتن برادران شاه است و این یکی از نکات تاریخی می‌باشد چه‌بر اثر همین واقعه و رفتن آنها از فرانسه بودکه بعدها توانستند به مقام سلطنت برسند ولویی شانزدهم که از رفتن آنها، به جای عدم رضایت، ابراز خوشوقتی می‌نماید، خود نمی‌داند چه خدمتی به خانواده و نژاد خود می‌کند. الکساندر دوما می‌خواهد اینجا به ما بفهماند که چگونه سرنوشت نوع بشر، علی‌رغم اراده او چیزهایی به وجود می‌آورد که بالمآل به نفع وی تمام می‌شود - مترجم.

زحمت می‌شود.

ملکه سر را پایین انداخت وشاه گفت: آیا به خاطرتان می‌آید که شبی شما دیر وقت از پاریس مراجعت کردید و درهای ورسای بسته بود و دارتوا که جوان خوبی است برای اینکه شما در بیرون نمانید شما را به منزل خود برد و آیا به خاطر دارید که این حرکت او چقدر وسیله به دست بدگویان و مغرضین داد، لذا شما نباید از رفتن او متأسف باشید، و اما عمهٔ من که شما او را خوب می‌شناسید و من نمی‌توانم راجع به او چیزی بگویم زیرا بالاخره عمهٔ من است، اگر بخواهد برود من متأسف نمی‌شوم همان‌طور که از رفتن برادر دیگرم کنت دوپروونس متأثر نخواهم گردید.

ملکه گفت: کنت دوپروونس خیال رفتن ندارد، چون چیزی در این خصوص نمی‌گوید. شاه گفت: اگر او بخواهد برود من به او خواهم گفت برادر عزیز سفر بی‌خطر. خانم، آیا می‌دانید دربین اطرافیان شما من فقط یك نفر را سراغ دارم که آدم خوب و بدون طمع و بی‌غرضی است. ملکه گفت: آن یك نفر کیست؟ شاه گفت: آن یك نفر آقای دوشارنی می‌باشد. ماری‌آنتوانت از شنیدن این حرف خوشحال و هم سرخ شد و برای اینکه شاه سرخی روی او را نبیند روی برگردانید.

شاه گفت: صحبت ما راجع به باستیل بود و شما متأسف بودید که چرا باستیل از طرف ملت گرفته شده است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، چرا نمی‌فرمایید بنشینید، شما که می‌خواهید صحبت کنید بفرمایید استراحت نمایید. شاه گفت: متشکرم، من بیشتر دوست می‌دارم که در حال قدم زدن صحبت کنم چون به این ترتیب به هضم غذا کمك می‌نمایم زیرا اگر اشتهای من خوب است در عوض معده‌ام ضعیف می‌باشد. خوب بود مردم اینجا بودند و می‌دیدند که من برخلاف تصور آنها نخوابیدم زیرا آنها خیال می‌کنند که من شب‌چره خورده و اینك در خواب هستم در حالی که بیدارم

و با زنم صحبت می‌کنم. آه خانم، من کفارهٔ گناهان سایرین را پس می‌دهم.

ملکه گفت: کدام کفاره را پس می‌دهید؟ لویی شانزدهم گفت: من کفارهٔ اعمالی را که از یك قرن به‌این‌طرف دیگران کرده‌اند تأدیه می‌نمایم. آنچه امروز برسر من می‌آید نتیجه اعمال معشوقه‌های جدم لویی چهاردهم و خانم دوپمپادور و خانم دوپاری معشوقه‌های لویی پانزدهم می‌باشد، من کفارهٔ این لاتود بدبخت را پس می‌دهم که مدت سی سال آن بیچاره را در باستیل بدون گناه حبس کردند، من کفارهٔ گناه این همه فیلسوف و نویسنده و شاعر را پس می‌دهم که آنها را آزارمی کردند ومن از آزار آنها جلوگیری ننمودم در صورتی که آنها نسبت به من خصومت نداشتند وفقط می‌خواستند که مرا دوست بدارند و اگر من مانع از آزار آنها می‌شدم و آنها را به طرف خود جلب می‌کردم دورهٔ سلطنت من، قرین شکوه و سعادت می‌شد زیرا نویسندگان و فلاسفه و شعرا و سایر هنرمندان از وسایل رونق وشکوه پادشاهان هستند. من از روی بی‌اعتنایی نخواستم که این همه «روسو»ی بیچاره را اذیت نکنند و سارتین رییس پلیس، روز او را مانند شب سیاه ننماید. آیا به خاطر دارید که شما روزی روسو را به‌تریانون آورده بودید و آیا یادتان می‌آید که در آن روز، روسو لباسی مستعمل در برداشت و ریش خود را نتراشیده بود؟ من خوب او را به خاطر دارم و به یاد می‌آورم که با آن لباس مستعمل و ریش نتراشیده آدمی خوب محسوب می‌گردید و من اگر یك روز لباس کلفت خود را می‌پوشیدم و یك جوراب پشمی به پا می‌کردم و به او می‌گفتم آقای روسو بیایید به اتفاق برویم و در جنگل گیاه بچینیم، ژان ژاك روسو یکی از صمیمی‌ترین هواخواهان سلطنت فرانسه می‌گردید و دیگر کتاب «میثاق اجتماع» را نمی‌نوشت.

ماری آنتوانت گفت: آری، آری، من می‌دانم که طرز قضاوت شما چگونه است و شما مانند سگی که از صاحب خود بترسد از ملت می-

ترسید. لویی شانزدهم گفت: نه، من مانند صاحبی هستم که از سگ خود می‌ترسد و میل دارد نگذارد که سگ او پای وی را گاز بگیرد، آیا یکی از سگهای مرا که پادشاه اسپانیا برای من فرستاده دیده‌اید؟ من وقتی با این سگ به گردش می‌روم خوشوقتم که آن حیوان نسبت به من سوء قصد ندارد در صورتی که اگر با من دوستی نداشت مرا پاره می‌کرد و می‌بلعید ولی چون با من دوست است دست مرا می‌لیسد و ملت نیز همین طور می‌باشد و باید کاری کرد که او دست مرا بلیسد نه اینکه دندانهای تیزش مرا پاره کند.

ماری آنتوانت گفت: هرچه می‌توانید ناز انقلابیون را بکشید و هرچه می‌توانید جلوی آنها کلوچه بیندازید! شاه گفت: من تصدیق می‌کنم که غیر از این قصدی دیگر ندارم و اگر قدری پول تهیه کنم مقابل هر یك از این آقایان کلوچه‌ای خواهم انداخت، مثلاً یکی از این آقایان میرابو است که اکنون مانند سگی خشمگین دندانهای خود را به من نشان می‌دهد ولی اگر یك مستمری سالیانه به مبلغ دویست سیصد هزار لیره به او بدهیم آن وقت دست مرا خواهد لیسید و اگر صبر کنیم، چون قدرت او زیاد می‌شود به همان نسبت توقع او زیاد خواهد گردید و در آن وقت به‌سالی یك میلیون لیره نیز اکتفا نخواهد نمود.

ملکه زهرخندی کرد و گفت: اعلیحضرتا، آیا شخصی مثل شما می‌خواهید به این گونه اشخاص تملق بگویید؟ شاه گفت: این تملق نیست و سیاست است... دیگری آقای «بایی» است[1] و من برای راضی کردن او یك وزارت بدون سابقه که وزارت هنر باشد به وجود می‌آورم و اورا وزیر آن وزارت می‌نمایم و در نتیجه او هم به جای نشان دادن دندانها، دست

---

۱. این شخص از انقلابیون معروف فرانسه بود که در دورهٔ موسوم به حکومت ترور اعدام گردید. روزی که می‌خواستند او را اعدام کنند، می‌لرزید و یکی از او پرسید: بایی، آیا تو می‌لرزی؟ بایی در جواب گفت: بلی از سرما می‌لرزم...

مرا خواهد لیسید، آیا به خاطر دارید که جد من هانری چهارم چه می‌گفت؟ ملکه گفت: نه. شاه گفت: جد من هانری چهارم می‌گفت که به وسیله سر که، نمی‌توان مگس گرفت و باید حلوا پخت تا مگس به دام بیفتد.

ملکه گفت: «سانشو»[1] هم چنین چیزی می‌گفت. شاه جواب داد: اگر وزرای ما مثل سانشو بودند کار ملت فرانسه به سامان می‌رسید و کسی از چیزی شکایت نداشت. ملکه گفت: اعلیحضرتا، جد شما هانری چهارم، اگر با حلوا مگس می‌گرفت آدمی بود که درموقع شکار، گرگ را هم دستگیر می‌کرد و سر یاغیان را از پیکر جدا می‌نمود و لذا اگر گاهی می‌دیدند که با حلوا مگس می‌گیرد او را معذور می‌داشتند چون می‌دانستند که قدرت دارد گرگ را هم بگیرد ولی شما که فقط می‌خواهید با حلوا مگس بگیرید بدون اینکه در صدد گرفتن گرگ برآیید قدرت و حیثیت و سهم سلطنت را بر باد می‌دهید، چون سلطنت چیزی است که اقلاً پنجاه درصد وابسته به حیثیت وقدرت می‌باشد و اگراین سهم ازبین برود و دیگر مردم از سلطنت نترسند کسی حاضر نخواهد شد که به پادشاه احترام بگذارد.

شاه گفت: پس چرا شما که این همه در حفظ حیثیت و قدرت سلطنت کوشیدید و از این حیث از مادرتان امپراطریس، ماری‌ترز جلو افتادید ناراضی هستید؟ ملکه گفت: یعنی می‌خواهید بگویید که ملت با من دشمن است؟ شاه با ملایمت گفت: من نمی‌گویم که ملت با شما دشمن می‌باشد

---

۱. سانشو (بروزن راهرو) یکی از دو قهرمان کتاب «دون کیشوت» است که سروانتس نویسندهٔ اسپانیایی در قرن شانزدهم میلادی آن کتاب را نوشت و جزو کتب جاوید دنیا گردید. در آن کتاب سانشو نوکر دون کیشوت می‌باشد و به ظاهر مردی ساده ولی در معنی مردی باهوش و موقع شناس است ولذا می‌تواند خدمات مهمی به ارباب خود بکند. این کتاب از لحاظ ادبی (قطع نظر از موضوع سرگذشت) دارای ارزشی زیاد می‌باشد وآن را به تمام زبانهای معروف دنیا ترجمه کرده‌اند ـ مترجم.

ولی آن‌طور هم که باید شما را دوست نمی‌دارد.

ملکه که از این جواب آزرده خاطر شده بود گفت: اعلیحضرتا، شما هرچه را که یکی دو نفر می‌گویند تکرار می‌کنید در صورتی که گفتهٔ آنها دلیل براین نیست که ملت با من دشمن باشد. من به کسی بدی نکرده‌ام و برعکس تا توانسته‌ام خوبی نمودم ولی افسوس اشخاصی هستند که از صبح تا شام می‌گویند که ملت با من دشمن است وحرف آنها را ده نفر می‌شنوند و آنها نیز تکرار می‌نمایند و باز سخن هریك از آنها به‌گوش ده نفر می‌رسد و آن وقت یك شایعهٔ دروغ و مغرضانه به دهان صدها هزار نفر می‌افتد و کسی هم به فکر نمی‌افتد که بپرسد آخر برای چه ملت با ملکه دشمن است و کسی نمی‌فهمد که این شایعه از این جهت به وجود آمده که یك نفر از صبح تا شام می‌گوید که ملکه منفور ملت می‌باشد. شاه گفت: آه! ملکه گفت: آنچه من می‌گویم درست است و گرچه علاقه ندارم که دارای محبوبیت باشم اما ظلم است که مردم ازروی دهان و بینی نسبت به من نفرت داشته باشند و مرا بدتر از آنچه هستم بدانند. آیا به خاطر دارید که درگذشته چگونه مردم مرا تمجید می‌کردند و آرزوی دیدار مرا داشتند و اینك عکس‌العمل آن هویدا گردیده و بیش ازحد روی جهالت نسبت به‌من ابراز نفرت می‌نمایند؟

شاه گفت: خانم، ما راجع به باستیل صحبت می‌کردیم و منظور من ازاسم بردن باستیل موضوع خاصی بود. ملکه گفت: چه می‌خواستید بگویید؟ لویی شانزدهم گفت: من نمی‌خواهم چیزی بگویم که باعث رنجش شما شود وشما خود می‌دانید که من چقدر علاقه دارم که جانب شما را نگاه بدارم. در باستیل اطاقی بود که از چندی به این طرف بر حسب دستور من تمام مطالبی را که راجع به شما طبع می‌شد جمع آوری می‌کردند ودر آن اطاق ضبط می‌نمودند وشاید اوراق و رسایل مزبورمثل چیزهای دیگرسوخته باشد.

ملکه گفت: مقصود شما چیست؟ شاه گفت: منظورم این است که با

وجود جمع‌آوری تمام این مهملات از طرف پلیس بـاز اتفاق مـی‌افتد که چیزهایی راجع به‌شما منتشر می‌نمایند و این مطالب به دست من هم می‌رسد کما اینکه اکنون یکی از آنها در جیب من است. شاه این را گفت و دست را روی جیب لباس خود زد. ملکه گفت: نشان بـدهید که ببینم چیست. شاه گفت: نمی‌توانم نشان بدهم برای اینکه تنها مطالب نیست و گراور هم دارد. ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما که می‌گویید علاقه دارید جانب مرا نگاهدارید آیا ناشرین ایـن اطلاعات را تعقیب نمی‌کنید و آیا در صدد برنمی‌آیید که منبع اینها را کشف نمایید؟

شاه گفت: تمام صاحب‌منصبان پلیس من نصف از اوقـات خـود را صرف می‌کنند که منبع این مهملات را کشف نمایند. ملکه گفت: پس شما می‌دانید که نویسندهٔ این هجوها کیست. شاه گفت: نویسندهٔ این هجوها یکی دو نفر نیستند ولی من یکی از آنها را می‌شناسم که به نام فـورت خـوانده می‌شود و امضایی هم از او دارم. ملکه گفت: از او امضاءِ گرفتـه‌ایـد؟ شاه گفت: بلی، بیست و پنج هزار لیره به او دادم و یك رسید از او گرفتم و او تعهد کرد که دیگر از این مطالب ننویسد و تصور می‌کنم که بـه عهـد خود وفا می‌نماید زیرا بعضی از نـویسندگان، وقتی قول دادند چـون یك رگ جوانمردی دارند به قول خود وفا می‌نمایند و بدین وسیله خواستم بـه شما بگویم که در صورت اقتضا من مضایقه ندارم از اینکه به وسیلهٔ پـول زبـان این اشخاص را ببندم.

ملکه گفت: آیا سایرین را نشناختید؟ شاه گفت: نـه ولـی می‌دانـم که نود و نه در صدد از آنهـا افـرادی بیچاره و گرسنه هستنـد کـه در هلند یا انگلستان بسر می‌برند و این مهملات را هم در آنجا می‌نویسند و به فرانسه می‌فرستند. انسان وقتی که این لاطائلات را می‌خواند و امضای نویسندهٔ آن را می‌بیند تصور می‌کند که وی مانند پیل و کرگدن است ولی وقتـی او را

کشف می‌کند و می‌شناسد می‌بیند به قدری حقیر و کثیف است که بیش از مگس نیست به طوری که من اغلب رغبت نمی‌کنم که در صدد لگدمال کردن آنها برآیم. ملکه گفت: اگر اینها مگس هستند و ناتوان می‌باشند لابد کسی هست که آنها را اجیر می‌کند و امید دارد که این مطالب را بنویسند و انتشار بدهند و یکی از آنها دوك‌دورلئان می‌باشد.

شاه از روی بی‌حوصلگی، خطوط قیافه را درهم کشید و گفت: باز اسم دوك دورلئان را به میان آوردید؟ باز از این مرد صحبت کردید و خیال دارید که رابطهٔ مرا با او به هم بزنید؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌توانم رابطهٔ شما را با کسی که دشمن شما است بر هم نزنم. شاه گفت: خانم، این چه حرفی است؟ و چگونه شخصی مثل دوك دورلئان دشمن می‌شود در صورتی که وی با عجله خود را از پاریس به ورسای رسانید تا بداند که من چه امری برای او صادر می‌کنم تا با یاغیان بجنگد؟

ملکه گفت: اعلیحضرتا، او نیامد که از شما برای جنگ با یاغیان دستور دریافت کند بلکه او آمد که خود را به شما نشان بدهد چون متوجه بود که غیبت او خیلی جلب توجه خواهد کرد. آری، او آمد که خود را به شما نشان بدهد برای اینکه مردی بی‌غیرت است وجرأت ندارد که سیاست و جبههٔ خود را مشخص کند و می‌خواهد هم شاه را داشته باشد و هم ملت را. شاه با قدری خشم گفت: باز شروع شد، باز ملکه به‌خاطر آورده که باید نسبت به دوك دورلئان بدگویی کند. خانم، من اطلاع دارم که شما درگذشته به روزنامه‌نویسهای مزدور خودتان دستور داده بودید که اورا بدنام کنند و بنویسند که وی در جنگ «اوئسان»[1] ترسید، ولی آنهایی که او را می‌شناسند

---

۱. «اوئسان» در موقع تلفظ «اوسان» (بروزن خوبان) خوانده می‌شود ودماغه‌ای است واقع در مغرب فرانسه که در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم میلادی در آنجا جنگ دریایی شدیدی بین فرانسه و انگلستان درگرفت و در آن جنگ عده‌ای از سفاین

مـی‌دانند که ایـن یك تهمت است و دولادورلثان کسی نیست که در جنگ بترسد. مـا از لحاظ اخلاقـی اختیار داریم که هنگام تمجـید از خوبیهای افراد، صرفه‌جو باشیم و به ذکر نیمی از خوبی‌های آنها اکتفا کنیم که مبادا وقتی از دیگری تمجید می‌نماییم خودمان کوچك بشویم ولی نباید بدیهایی راکه موجود نیست اختراع کنیم و برزبان بیاوریم.

ملکه گفت: اعلیحضرتـا، اگر انقلابیون مـی‌دانستند وکلای مدافعی مـانند شما دارند خیالشان خیلی آسوده بود و به خود زحمت نمی‌دادند که باستیل را تصرف نمایند. آه، من از سقوط باستیل از این جهت تأسف می‌خـورم که چـرا دیگر ایـن قلعه نیست که بتوان اورلثان را درآن جا داد و متأسفم که چرا تبـه‌کاران را درآنجا حبس می‌کردند ولی اورلثان را به‌حال خود می‌گذاشتند که هرچه می‌خواهد بکند. شاه گفت: خانم، آیا می‌دانید که ما اگر اورلثان را در بـاستیل جا می‌دادیم چطور می‌شد؟ ملکه با بی‌اعتنایی گفت: چطور می‌شد؟

شاه گفت: بـا اینکه اورلثان در بـاستیل نبود معهـذا مجسمهٔ او را با دسته‌هـای گل در پاریس گردانیدنـد و اگر او در باستیل قرار می‌گرفت به محض خروج ازآنجا بر تخت سلطنت فرانسه می‌نشست و شاه می‌شد زیرا ملت خواهان او بود. ملکه گفت: و لابد شما هم به او حق می‌دادید که خود

جنگی انگلستان وفرانسه غرق گردید. چون درآن موقع فرانسه و انگلستان بـر سر قضایای مستعمراتی و مخصوصاً هندوستان با هم رقیب بودند و بـه اندك بهانه بین طرفین جنگ دریایی شروع می‌شد، در جنگ اوئسان فرانسویها و انگلیسیها چنان با شجاعت جنگیدندکه در وسط جنگ، طرفین برای یکدیگر هلهله‌کردند و هورا کشیدند در صورتی که از ناودانهای سفاین جنگی خـون به دریـا مـی‌ریخت. در یکی از پاورقی‌های گذشتهٔ این کتاب مختصری راجع به‌جنگهای دریایی قدیم گفتیم و تکرارآن زاید است ولی دیگر دنیاآن منظره‌ها، معرکه‌های شجاعت را بـا آن کیفیت و شرایط نخواهد دید ـ مترجم.

را محبوب ملت بداند و شاه بشود.

شاه گفت: آری خانم، آری، من به ملت حق می‌دادم که او را شاه کند زیرا هر وقت که من می‌خواهم دربارهٔ کسی قضاوت بکنم وبفهمم که اوچه می‌فهمد، خود را به جای خود او قرار می‌دهم و در جلد او می‌روم زیرا تا وقتی که شاه هستم و در جلد ملت نرفته‌ام نمی‌توانم بفهمم که ملت چه می‌گوید. من وقتی در جلد ملت‌می‌روم و از دریچهٔ چشم وفهم او قضاوت می‌کنم با حیرت و خشم می‌بینم که من بـرای طبقهٔ حاکمه واشراف از اسب سواری‌و گاوشیرده آنها بی‌قدرترمی‌باشم. من وقتی خود را به‌جای یك زارع می‌گذارم می‌بینم که هرسال ده‌هزارمرغ و کبوتروخرگوش ارباب‌من، چون جزو جانوران اهلی ارباب هستند، خروارها گندم وجو را که من کاشته و درو کرده‌ام مـی‌خورند ولـی مزد من از اول تا آخر سال فقط دو خروار گندم و یك خـروار جو و انـدکی چاودار و انگور است و ارباب به همین اکتفا نمی‌نماید که دسترنج مرا به مرغ و کبوتر خود بدهد بلکه به‌زنم چشم طمع مـی‌دوزد و دخترم همین که بـه سن بلوغ رسید مطمح نظر ارباب قرار می‌گیرد و شاه، پسرم را بـه عنوان اینکه بـاید خدمت سربازی بکند می‌برد و کشیشها آن دو خروار گندم ویك خروار جو را برای من نمی‌گذارند و آنها نیز توقعاتی از من دارند.

ملکه گفت: اعلیحضرتـا، شما که ایـن طور طرفدار انقلابیون هستید اینجا چرا ایستاده‌اید؟ شاه گفت: می‌گویید چه بکنم؟ ملکه گفت: یك کلنگ به دست بگیرید و به کمك شورشیان بروید وبا آنها باستیل را خراب کنید. شاه خندیـد و گفت: خانم، اگر کلنگ به دست گرفتن شاه مضحك نبود من ایـن کار را می‌کردم و کلنگی به دست می‌گرفتم و باستیل را برای کمك به دیگران ویران می‌نمودم خاصه آنکه شاه به وسیلهٔ یك قلم و یك صفحه کاغذ، بهتر از به دست گرفتن کلنگ می‌تواند کاری را انجام بدهد... وشما هم‌خانم

از خراب شدن باستیل ملول نباشید زیرا اینها که اکنون مشغول خراب کردن باستیل هستند خدمت بزرگی به شما می‌نمایند.

ملکه با حیرت گفت: آیا به من خدمت می‌کنند؟ شاه گفت: بلی. ملکه گفت: چطـور؟ شاه گفت: خدمت آنهـا این است که دیگر اطرافیان شما نمی‌توانند از لطف شما نسبت به خودشان استفادهٔ نامشروع بکنند و به وسیلهٔ حکم شما اشخاص شریف را به باستیل بیندازند. ملکه گفت: آیا اشخاص شریف به وسیلهٔ حکم من به باستیل افتادند؟... و آیا مثلاً کاردینال دوروهان مرد شریفی بود که به باستیل افتاد؟

شاه گفت: من نمی‌خواهم از روهان صحبت کنم و حبس او در باستیل هم به‌نفع ما تمام نشد زیرا پارلمان علی‌رغم میل ما اورا تبرئه کرد و از باستیل بیرون آورد و بدین ترتیب به مـا نشان داد که برای حکم ما قایل به ارزشی نیست. منظور مـن اشخاص شریفـی هستند که کسی در شرافت آنها تردید ندارد و این اشخاص را اطرافیان شما، به وسیلهٔ دستخط شما به باستیل می‌انداختند. ملکه گفت: من گمان نمی‌کنم که هرگز مرد شریفی با حکم من به بـاستیل افتاده باشد. شاه گفت: چرا و یکی از آنها را من همین امشب دیدم که از باستیل بیرون آمده بود یعنی ملت او را از باستیل بیرون آورد.

ملکه گفت: آه! آیـا شما همیـن امشب یکی از محبوسین بـاستیل را دیدید؟ شاه گفت: بلی. ملکه گفت: ایـن محبوس کیست؟ شاه گفت: او یکی از آشنایان شماست یعنی شما او را می‌شناسید.

ملکه گفت: نـام این آشنا چه می‌باشد؟ شاه گفت: نام او دکتر ژیلبرت است. مـاری آنتوانت گفت: عجب! لابد این همان ژیلبرت است که آندره وقتی بـه هوش آمد اسم او را ذکر کرد. شاه گفت: دکتر ژیلبرت دیروز از باستیل خارج شد و امشب نزد من آمد. ملکه گفت: مگر او در باستیل بـود؟ شاه گفت: خانم، مثل اینکه شما از این موضوع اطلاع ندارید؟ ملکه گفت:

من هیچ اطلاع ندارم.

شاه سر را پایین انداخت و به زبان حال به ملکه فهماند که حرف او را باور نمی‌کند. ملکه گفت: حال می‌خواهید بگویید که من او را به باستیل انداخته بودم؟ شاه گفت: البته شما نسبت به او قصدی سوء نداشتید ولی اطرافیان شما سبب شدند که شما توصیه‌ای بنویسید تا او را توقیف کنند. ملکه گفت: من هیچ به خاطر ندارم به چه علت ازمن توصیه‌ای برای توقیف این مردگرفتند. شاه گفت: متأسفانه همین فراموشی‌هاست که سبب ظلم می‌شود، ولی آن کس که مظلوم شده و به حبس افتاده نمی‌تواند بدبختی خود را فراموش کند و اگرشما فراموش کرده‌اید کنتس دوشارنی فراموش نکرده و می‌داند که برای چه ژیلبرت را حبس کرده بودند.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، اعلیحضرتا، این را نفرمایید. شاه گفت: معلوم می‌شود که بین کنتس دوشارنی و دکتر ژیلبرت درگذشته، روابطی وجود داشته و اتفاقاتی وقوع یافته است. ملکه که با وحشت به درب اطاق بودوار خود نظر می‌انداخت و می‌دانست که آندره درآنجا این حرفها را می‌شنود گفت: اعلیحضرتا، قدری ملاحظه بفرمایید. شاه که متوجه اطاق مجاور نبود ونمی‌دانست که ملکه برای چه اظهارنگرانی می‌کند گفت: حق با شماست و اگرآقای شارنی از این موضوع مطلع شود خیلی خشمگین خواهد شد.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، من آندره را زنی باتقوا و عفیف می‌دانم و یقین دارم که از طرف او قصوری نشده و به طریق اولی تقصیری ندارد و اگرگناهی وجود داشته باشد، مرتکب شاید دکتر ژیلبرت است. شاه گفت: این جوان نجیب و شریف را متهم نکنید زیرا من اطلاعاتی کسب کرده‌ام که می‌دانم اوگناه ندارد، گو اینکه اطلاعات من زیاد نیست. ملکه همچنان با اضطراب درب اطاق بودوار را می‌نگریست وگفت: اعلیحضرتا، شما طوری با اطمینان صحبت می‌کنید که من مضطرب می‌شوم. شاه خندید و

گفت: مضطرب نشوید زیرا چون دکتر ژیلبرت طبیب من شده بعد از این هر واقعه‌ای که پیش بیاید قبلاً از آن مطلع خواهیم شد.

ملکه بـا ترس گفت: اعلیحضرتا، چگونه این شخص طبیب شما شده است، آیا شما این قدر کم‌احتیاط شده‌اید که اختیار جان خود را به هر کس که ازراه می‌رسد می‌دهید؟ شاه گفت: خانم، من خود را آدم‌شناس می‌دانم و در ملاقات اول فهمیدم که این مردآدمی است که می‌توان نسبت به او اعتماد داشت. ملکه بـر اثر خشم شانه‌ها را بالا انـداخت و شاه گفت: هر قدر که مـی‌خواهید شانه‌ها را بالا بیندازیـد چه در هر حال این مـرد یك دانشمند است.

ملکه گفت: من که تصور نمی‌کنم وی مردی دانشمند باشد. شاه گفت: اگر شما مثل من می‌توانستید هنر وعلم ایـن مرد را ببینید تصدیق می‌کردید که وی بیش از مسمر که آن همـه در شما تأثیر کرد دارای علم است. ملکه قدری سرخ شد و سکوت کرد. شاه گفت: مسمر برای اینکه بتواند کسی را به وسیله خواب مغناطیسی بخواباند به وسایل مختلف که جنبه شارلاتانی آن روشن است متوسل می‌شود و مردم را اطراف بشکه‌ای می‌نشاند و به وسیلهٔ طناب آنها را به یکدیگر می‌بندد و بعد شروع به نواختن آهنگهای موسیقی می‌کند و بـا جبه‌ای رنگارنگ و در حـالی که یك میلهٔ آهنی در دست دارد وارد اطاق می‌گردد، ولی دکتر ژیلبرت به محض اینکه به طرف کسی اشاره می‌نماید وی بـه خواب می‌رود و بعد هرچه می‌خواهد از او می‌پرسد و او هـم هرچه در دل دارد می‌گوید بدون این که بتواند رازهـای خود را نگاه دارد.

ملکه که از ایـن گفتهٔ شاه، اضطرابی غیر منتظره پیدا کرد با دغـدغـه گفت: آیا هرچه در دل دارد می‌گوید؟ شاه گفت: بلی، به محض اینکه دکتر ژیلبرت کسی را می‌خواباند او شروع به ابراز اسرار خود می‌کند و باور

کنید که مطالب جالب توجهی از دهان آنکه خوابیده شنیده می‌شود. رنگ از روی ملکه پرید چون متوجه شد که اگر روزی او را همین طور بخوابانند، هرچه در دل دارد می‌گوید و از شاه پرسید: آیا خانم لاکنتس دوشارنی چیزهایی گفت.

شاه گفت: بلی، اسرار خود را بروز داد ولی باید خیلی خوشوقت باشد که کسی غیر از من در آنجا نبود که اظهارات او را بشنود. ملکه گفت: اعلیحضرتا، خواهش می‌کنم که راجع به این موضوع دیگر چیزی نگویید. شاه گفت: اطاعت می‌کنم چون به قدری خوابم می‌آید که نمی‌توانم بیش از این سرپا بایستم. من همان‌گونه که وقتی گرسنه می‌شوم باید غذا بخورم وقتی هم که میل به خواب می‌کنم باید بخوابم، اینك شب بخیر... امیدوارم که شما از صحبتهای امشب ما نتیجه‌ای مفید گرفته باشید و بدانید که ملت وقتی علیه ما می‌شورد زیاد گناهکار نیست.

شاه جلو آمد و پیشانی ماری‌آنتوانت را بوسید و به راه افتاد که از اطاق خارج شود و قبل از اینکه در را پشت خود ببندد گفت: راستی، به کنتس دوشارنی بگویید که با دکتر ژیلبرت صلح کند زیرا آن طور که من فهمیده‌ام خود دکتر ژیلبرت برای صلح آماده است. بعد شاه، در را پشت خود بست و خوشوقت شد که زبانهٔ دستگیرهٔ در، خوب در جای خود قرار می‌گیرد زیرا شاه چون قفل‌ساز بود، دقت می‌کرد که زبانه و قفلهای کاخ سلطنتی بدون عیب باشد.

به محض خروج شاه، آندره از اطاق بودوار خارج شد و اول به طرف در رفت و کلون کوچك و آهنی در را انداخت که کسی نتواند از خارج، ناگهان وارد اطاق شود، بعد پرده‌ها را مقابل پنجره‌ها کشید که کسی نتواند از خارج، داخل اطاق را ببیند.

سپس آندره مقابل ماری‌آنتوانت دو زانو را بر زمین زد و گفت:

علیاحضرتـا، مرا نجات بدهید، من حـاضرم که همه چیز را به علیاحضرت بگویم.

۸۶

ملکه و طبیب پادشاه

مدتی از موقع خواب ملکه گذشته بود و آندره همچنان صحبت می‌کرد تا اینکه سرگذشت او تمام شد. ما این سرگذشت را در اینجا نقل نمی‌کنیم زیرا برای خوانندگان ما که آن را در کتاب ژوزف بالسامو خوانده‌اند زاید است. بالاخره سرگذشت آندره تمام شد وچون می‌دانست که مدتی از خواب ملکه گذشته توقف را زیادتر جایز ندانست و با چشم اشك آلود از ملکه خداحافظی کرد و بعد از خروج از درب اطاق ملکه به سرعت دور گردید.

وقتی که ملکه تنها شد، خانمی که موقع کشیك او برای خدمت به ملکه بود واردگردید وگفت: آیا به خوابگاه تشریف می‌برید؟ ملکه گفت: نه، ولی شما بروید و استراحت کنید، با شما کاری ندارم.

بعد از اینکه آن زن از اطاق خارج گردید ملکه قدری در اطاق قدم زد زیرا حوادث آن روز، اعصاب او را طوری ناراحت کرده بود که نمی‌توانست بخوابد چون تا وقتی اعصاب انسان آرام نباشد، شخص قادر به خوابیدن نیست. ملکه برای اینکه چشمهای خود را خسته کند که بتواند بخوابد دو نامه نوشت تا اینکه احساس کرد پلك چشمهای او سنگین گردیده و به اطاق بچه‌های خود رفت و خانمی را که کنار بچه‌ها هنگام شب می‌خوابید مرخص نمود و خودآنجا خوابید. ولی بعد از دو ساعت از خواب بیدار شد و دید خوابش نمی‌برد، این بود که ازتختخواب فرودآمد و کفش راحتی را به پاکرد و بالاپوشی پوشید و کنار پنجره قرارگرفت که هوای صاف پایان شب را استنشاق نماید وشاید بر اثر وزش نسیم و خنکی هوای شب، افکار او قرین آرامش شود.

ماری‌آنتوانت مانند اشخاص بزرگ که زود می‌توانند افکار خود را تجزیه نمایند متوجه شد که تشویش او ناشی از دو علت است، اول علت سیاسی ناشی از سقوط باستیل و قضایایی که بر آن مترتب شد، دوم علت قلبی ناشی از اینکه شارنی برای اولین بار، علیه قول و رأی ملکه خود که او را از ته قلب دوست می‌داشت پایداری کرد و چیزهایی را که نباید به او بگوید گفت. آنگاه به فکر سرگذشت آندره وجنبهٔ عجیب آن افتاد که‌چگونه یك پسر جوان که شاگرد باغبان بود بر اثر لجاجت جوانی و با استفاده از شبی که شاه،لویی پانزدهم می‌خواست وارد اطاق آندره شود ولی ناچار شد فرار نماید، واردآن اطاق‌گردید و کاری که نباید بشود شد.

ماری‌آنتوانت مبهوت تصادف سرنوشت بود که چگونه، وقتی قضا و قدر، می‌خواهد امری صورت بگیرد، طوری سلسله حوادث آن را پشت هم می‌اندازد و به هم جفت می‌کند که گویی یك مهندس و ریاضی‌دان، نقشه‌ای دقیق کشیده و قسمتهای مختلف آن را به هم جفت کرده است. بعد از اینکه

مدتی کنار پنجره فکر کرد و مانند بسی از شب زنده‌داران که نزدیك صبح احساس می‌کنند که باید بخوابند از کنار پنجره دور گردید، روی صندلی راحتی که در اطاق اطفال بود نشست و خوابش برد ولی در عالم رؤیا، بر اثر شنیدن سرگذشت آندره دچار کابوس می‌شد و می‌دید که در باغ تریانون گردش می‌کند اما حیوانی عجیب پشت درختها، کمین او را گرفته و وی هرچه می‌خواهد فرار نماید از عهده برنمی‌آید و لذا فریاد زد و کمك خواست و همین که فریاد او بلند شد فریادی دیگر به وی جواب داد وملکه از خواب بیدار گردید.

فریاد دوم صدای پرستار اطفال بود که صبح زود وارد اطاق بچه‌ها گردید و ملکه را روی صندلی راحتی دید اما همین که چند قدم در اطاق برداشت فریاد ملکه را شنید و از ترس فریاد زد، چون تصور نمود که ملکه بیمار شده است و تا ماری‌آنتوانت چشم گشود گفت: علیاحضرتا، آیا شما بیمار هستید و آیا لازم است که طبیب را بیاورم؟ ملکه که نام طبیب را شنید با اینکه بیمار نبود فکر کرد که این موضوع وسیلهٔ خوبی است که وی دکتر ژیلبرت را احضار کند و ببیند که کیست لذا گفت: آری، من احتیاج به طبیب دارم، دکتر ژیلبرت را بگویید بیاید. زن که نام دکتر ژیلبرت را در دربار نشنیده، نمی‌دانست که وی پزشك دربار می‌باشد پرسید: علیاحضرتا، دکتر ژیلبرت کیست؟ ملکه گفت: او طبیبی است که تازه آمده و پزشك علی‌البدل دربار می‌باشد.

یکی ازخانمهای کشیك گفت: من می‌دانم علیاحضرت که را می‌فرمایند. ملکه گفت: آیا شما او را می‌شناسید؟ زن گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: چگونه او را می‌شناسید درصورتی که قبلاً در فرانسه نبود و به تازگی وارد کشور شده و همین دیروز به دربار آمده است؟ زن سرخ شد و سر را پایین انداخت. ملکه گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ شما چگونه این مرد را که تا

دیروز در باستیل بود می‌شناسید؟ زن با خجلت گفت: علیاحضرتا، من او را نمی‌شناختم ولی چون بعضی از کتابهای اورا خوانده بودم وقتی‌شنیدم که به دربار آمده‌از دیگران پرسیدم که اورا به من نشان بدهند. ملکه گفت: خوب، حال که‌او را شناختید به او اطلاع بدهید که من کسالت دارم، بیاید و مرا ببیند.

زن که خوشوقت شد با این سهولت از خطر توضیح خواستن ملکه نجات یافت با سرعت روانه گردید و چند دقیقهٔ دیگر دکتر ژیلبرت که از احضار ملکه متحیر و قدری نگران، و بسیار متأثر گردیده بود به راهنمایی آن زن، وارد اطاق خواب ملکه ماری‌آنتوانت گردید. ماری‌آنتوانت که شب قبل توضیحات آندره را در خصوص ژیلبرت شنیده بود انتظار داشت مردی ژولیده و کثیف را ببیند که از چشمهای او برق خبث و تبه‌کاری می‌درخشد و قیافه‌اش حاکی از تمام زشتیهایی است که در عمق روح وی، از مدتی مدید نهفته، اما برعکس چشم او به مردی جوان و جا افتاده و موقر افتاد که قیافه وتناسب اندامش، حکایت می‌کرد که والدین او از عوام‌الناس نبوده‌اند و اگر جزو اشراف محسوب نمی‌شدند، به طور حتم جزو طبقهٔ متوسط به شمار می‌آمدند.

لباس سیاه ژیلبرت که آن عهد لباس عمومی تمام علما و فیلسوفها و سران انقلاب فرانسه بود به قیافهٔ نجیب وگیرنده ژیلبرت وقاری زیادتر می‌بخشود. ماری‌آنتوانت، در چشمهای دکتر ژیلبرت نه فقط اثری از خشم، تبه‌کاری و کینهٔ فطری ندید بلکه مشاهده کرد کسی که دارای آن نگاه ملایم باشد روحی پاك دارد. برخورد ژیلبرت با ملکه فرانسه توأم با احترام بود بدون اینکه دکتر ژیلبرت مانند درباری‌ها، خویش را تا مقام خاك راه ملکه پست نماید و بی‌آنکه در برخورد او اثری از نخوت وجود داشته باشد. ولی اثر بدگویی مردم، از افرادی بخصوص، در روح ما بنی نوع بشر،

بقدری است که زود زایل نمی‌شود، بخصوص اگر کسی که بد می‌گوید از دوستان ما باشد و ما وی را مرد یا زنی صدیق و امین بدانیم.

ملکه که صفات زشت ژیلبرت را از آندره شنیده بود و به راستگویی آندره اعتماد داشت وقتی که قیافهٔ نیکو و اندام متناسب و برخورد شایستهٔ ژیلبرت را دید به جای اینکه فوری عقیده‌اش تغییر کند وفکر نماید که آندره از روی احساسات، دربارهٔ ژیلبرت اغراق گفته، عقیدهٔ اولیه‌اش نسبت به او تقویت شد زیرا به‌خاطر آورد که ژیلبرت فقط خصم آندره نیست بلکه خصم خود او هم هست و مانند میرابو و لافایت قصد دارد که سریر سلطنت او را واژگون نماید و چنین مردی، نمی‌تواند یك آدم خوب باشد. ماری‌آنتوانت فکر کرد که آراستگی ظاهری ژیلبرت، روپوش سفیدی است که روح سیاه و کینه‌توز او را پنهان کرده، و وی مانند یك آرتیست ماهر خود را غیر از آنچه هست نشان می‌دهد و می‌خواهد او را بفریبد.

خانمهایی که حضور داشتند و افکار ملکه را از چهره‌اش می‌توانستند بخوانند خوب متوجه شدند که ورود دکتر ژیلبرت، ملکه را خشمگین کرده، و بعد ملکه اشاره‌ای کرد و تمام خانمها و حتی خانم میزری از در خارج شدند. آن وقت ملکه به سوی ژیلبرت توجه نمود و استنباط کرد که دکتر ژیلبرت با دقتی که از یك نفر، در حضور ملکه، دلیل بر جسارت و اسائه ادب است او را می‌نگرد و با خشونت گفت: آقا، به جای اینکه این طور مرا نگاه کنید خوب است بگویید که کسالت من چیست؟

ژیلبرت اگر یك درباری بود از این خشونت ملکه بر خود می‌لرزید و زانو بر زمین می‌زد و استدعای عفو می‌نمود اما تشدد ماری‌آنتوانت اثری در او نکرد و به‌آرامی گفت: علیاحضرتا، ما اطباء عادت داریم که در درجه اول از روی رنگ بیمار به کسالت او پی می‌بریم واگر من به صورت ملکه چشم دوختم برای کنجکاوی نبود بلکه وظیفهٔ طبابت خودرا انجام می‌-

دادم. ملکه گفت: اینك وظیفهٔ طبابت خود را انجام دادید؟ ژیلبرت گفت: تا اندازه‌ای که از عهده‌ام بر می‌آمد وظیفهٔ پزشکی خود را انجام دادم.

ملکه گفت: آیامن بیمار هستم؟ پزشك گفت: علیاحضرتا، شما یك بیمار واقعی نیستید بلکه گرفتار تهییج شده‌اید. ملکه برای اینکه نشان بدهد که گفتهٔ پزشك راست است گفت: آیا می‌خواهید بگویید که من خشمگین هستم؟ ژیلبرت گفت: چون علیاحضرت یك پزشك را احضار فرموده‌اید اجازه می‌خواهم که بر طبق اصطلاحات پزشکی، جواب عرض کنم. ملکه گفت: حال که به‌قول شما من گرفتار تهییج هستم بگویید که علت تهییج من چیست؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرت خوب می‌دانید که اطباء بر اثر آزمایشهایی که دارند از روی علایم ظاهری می‌توانند که به کسالتهای جسمانی دیگران پی ببرند ولی قادر نیستند که در اعماق روح مردم، علل کسالت معنوی و روحی آنها را کشف نمایند.

ملکه با لحنی که تعمد داشت تحقیرآمیز باشد گفت: و به همین جهت است که می‌گویند شما مردی دانشمند هستید. ماری آنتوانت خواست بگوید اگر شما دانشمند هستید چگونه نمی‌توانید کشف کنید که کسالت روحی من چیست. ژیلبرت این کلام دو پهلو را جدی گرفت و سر فرود آورد و گفت: ازعلیاحضرت تشکر می‌کنم که قبل ازاینکه مرا مورد آزمایش قرار بدهید مرا دانشمند دانستید.

ملکه گفت: آقا، من آنچه را که مردم گفته‌اند تکرار می‌کنم. ژیلبرت بار دیگر سر فرودآورد و گفت: علیاحضرتا، عقل و هوشی مانند عقل علیاحضرت، نباید بر اثر آنچه که افراد کم مایه می‌گویند دچار اشتباه شود. ملکه گفت: آیا منظور شما از افراد کم‌مایه ملت است؟ ژیلبرت گفت: نه علیاحضرتا، من افراد کم‌مایه را به عرض رسانیدم نه ملت را. ملکه که نمی‌خواست راجع به ملت با ژیلبرت مباحثه کند گفت: حال که شما خود را

دانشمند مـی‌دانید در کجا تحصیل کرده‌اید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من در همه جـا تحصیل کرده‌ام. ملکه گفت: ایـن یك جـواب درست نیست. ژیلبرت گفت: در ایـن صورت اجازه بـدهید عرض کنم که در هیـچ جای بخصوص تحصیل نکرده‌ام.

ملکه گفت: این جـواب به نظر من درست می‌آید و بنابراین شما در هیچ جا تحصیل نکرده‌اید. ژیلبرت گفت: چون علیاحضرت این جواب را می‌پسندند مـن هـم آن را قبـول دارم ولـی بهتر این بود که به عرض می‌رسانیدم که در همه جـا تحصیل کرده‌ام. ملکه گفت: آقا، «در همه جا تحصیل کرده‌ام» جواب اشخاص متین نیست بلکه شارلاتانها و کلاهبرداران واطبایی که درمیدانهای عمومی بساط طبابت خودرا پهن می‌کنند برای فریب‌عوام، این طور جواب می‌دهند. آیا شما تصور می‌کنید که من هم در زمرهٔ عـوام‌الناس هستم که با کلمات بزرگ اما میان تهی بتوان مرا تحت تأثیرقرارداد.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر مـن عرض کـردم که همه جا تحصیل کردم برای این است که به راستی همین طور بود زیرا من همان‌گونه که در کاخ اشراف و نجبا تحصیل آموزش نمودم در کلبهٔ فقرا نیز تجربیات زیاد بـه دست آوردم و همان‌طور که در معاشرت با بزرگان خیلی چیزها فهمیدم از معاشرت بـا کوچکان نیز به بسیاری از رموز علم پی بردم و به همان قسم که در شهرها در پی کسب معرفت رفتم، در صحراها و جنگلها و کنار رودها و دریاچه‌ها نیز خوشه‌هایی از خرمن دانش چیدم و علم هم چیزی نیست که منحصر بـه مکان و زمان محدود باشد و هر کس خواهان آن باشد می‌تواند در همه عصر، و در همه جا، تحصیل دانش بکند.

در موقعی که ژیلبرت این کلمات را بر زبان می‌آورد بـا دقت مـاری آنتوانت رامی‌نگریست به‌طوری که ملکه ازنگاه اوناراحت گردید وحرکتی به خود داد و فنجان شکلات را که روی میز کوچکی کنـار تختخواب نهاده

بودند، از روی سهو به زمین انداخت و شکست.

ملکه شکلات آن را نوشیده بود و فنجان چیزی نداشت و ژیلبرت با اینکه دید فنجان شکست حرکتی نکرد و برای برداشتن قطعات شکستهٔ آن از جا تکان نخورد.

ملکه خواست سر را بلند و به صورت ژیلبرت نظر بیندازد اما جرأت نکرد و گفت: شما نزد کدام استاد تحصیل کرده‌اید؟

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، می‌ترسم که اگر جواب بدهم باز موجب تکدر خاطر شما فراهم شود. ملکه که پی‌فرصتی می‌گشت که جواب دندان‌شکنی به ژیلبرت بدهد این فرصت را مغتنم شمرد و با تبسم تلخی گفت: آه، آقا، شما فکر می‌کنید که می‌توانید باعث تکدر خاطر من بشوید؟ گویا فراموش کرده‌اید که با یك ملکه صحبت می‌نمایید و شاید آن طور که طب را تحصیل نمودید در صدد تحصیل زبان فرانسوی بر نیامدید که بتوانید بدانید چه می‌گویید زیرا در فرانسه کسی نمی‌تواند باعث تکدر خاطر ملکه بشود و فقط ممکن است که او را خسته نماید.

ژیلبرت بدون یك کلمه حرف و بی‌آنکه ملکه بتواند بفهمد که آیا از این گفته خشمگین یا منفعل گردیده سر فرود آورد و به طرف در روان گردید که خارج شود. ملکه طوری از این حرکت متعجب گردید که از جا برخاست و گفت: آقا، کجا می‌روید؟ ژیلبرت روی خود را برگردانید و گفت: علیاحضرتا، معذرت می‌خواهم، من فراموش کرده بودم که طبیب هستم و مرا بر بالین یك بیمار احضار کرده‌اند و پزشکی که بر بالین یك بیمار حاضر شد باید متوجه باشد که مریض، بر اثر نقاهت کم‌حوصله است، و بعد از این، این موضوع را فراموش نخواهم کرد.

و از آن پس مانند پزشکی که می‌خواهد مریض خود را مداوا کند گفت: خانم، من احساس می‌کنم که علیاحضرت در معرض یك بحران

عصبی هستید و اگر زیادتـر دچار هیجان شوید این بحران خواهد آمد. آیا اجـازه می‌دهید که بگویم خانمهایی که عهده‌دار خدمت علیاحضرت هستند بیایند و وسایل استراحت شما رافراهم کنند؟ ملکه مثل این که هیچ این کلمات رانشنیده گفت: آیا اسم شما ژیلبرت است؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا.

مـاری آنتوانت گفت: این اسم خیلی به نظرم آشنا می‌آید و مثل این است که درگذشته من شخصی موسوم به ژیلبرت را می‌شناختم و با نام او، خـاطره‌ای در حافظهٔ من باقی مـانده که اگر بگویم شما به طور حتم دچار تکدر خواهید شد. ژیلبرت سر فرود آورد یعنی منتظر شنیدن بقیهٔ اظهارات ملکه است. ماری آنتوانت گفت: موضوعی که می‌خواهم بگویم مربوط به زمانی است که من تازه به فرانسه آمده بودم و زن ولیعهد محسوب می‌شدم و پادشاه مرحوم، مـا را در عمارات تریـانون جا داده بود و درآنجا بیـن باغبانان، پسری سیاه‌چهره و خاك آلـود دیده می‌شد که همکاران او می‌گفتند یك روسوی کوچك است و وی صبح تـا شام بیل می‌زد و علفهای بـاغ را وجین می‌کرد.

ژیلبرت بـدون اینکه خـود را ببـازد گفت: علیاحضرتـا، آن ژیلبرت کوچك که علیـاحضرت دیدید من هستم. ملکـه گفت: آه! شمـا هستید؟ پس مـن حـق داشتم که فکرمـی کردم شما دانشمند و اهل علم نمی‌باشید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتـا، چون حافظهٔ شما خیلی قوی است من فکر می‌کنم که تواریخ را نیز به خاطردارید، ودرآن موقع که علیاحضرت ژیلبرت را در باغ تریانون دیدید سال ۱۷۷۲ میلادی بود در صورتی که اکنون سال ۱۷۸۹ میلادی می‌باشد و هفده سال ازآن تاریخ می‌گذرد و در ظرف هفده سال خیلی چیزهـا تغییر می‌کند بخصوص اگر شرایط وکیفیات مناسبی هم به وجود بیاید. ایـن موضوع در مورد نباتات آزموده شده که انواع سبزیها وگلها درگرمخانه زودتر رشد می‌کنند و میوه می‌دهند زیرا مقتضیاتی وجود

دارد که رشد آنها را تسریع مـی‌نماید. در روزهای انقلابی نیز جوانان بـه سرعت رشد می‌نمایند و روح آنها دچار تطور می‌شود و لذا بعید نیست که در ظرف هفده سال ژیلبرت، که در آن تاریخ یك شاگرد بـاغبان ساده بود مبدل به مردی طبیب و فیلسوف گردد.

ملکه درجواب گفت: اگر من اشتباه نکنم شما اکنون گفتید که ژیلبرت در آن موقع یك شاگـرد بـاغبان ساده بود؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: من تصور می کنم که وی در آن عصر، یك شاگر باغبان بود ولی نه یك شاگرد بـاغبان ساده. ژیلبرت گفت، علیاحضرتا، مـن نمی‌دانـم که منظور شما چیست و چگونه علیاحضرت در خصوص او اطلاعاتی دارید که من ندارم.

ملکه گفت: این موضوع را کنار می گذاریم و شاید روزی راجع بـه آن صحبت کنیم و اینك خوب است راجع به این دکتر ژیلبـرت فیلسوف وطبیب که خود را مردی «کامل» و بدون نقص می‌داند صحبت کنیم. ژیلبرت می‌دانست که در دهان ملکه کلمات کامل وبدون نقص ناسزای جدیدی نسبت به اوست اما نمی‌دانست که منظورملکه چیست و ازاین مقدمه، چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد و گفت: علیاحضرتا، من ادعای کمال نکردم زیرا فقط ذات خـداوند متعال کامل است، و خـود من هـم نمی‌خـواستم مصدع خـاطر علیاحضرت شوم بلکه علیاحضرت مرا احضار فرمودید.

ملکه گفت: راست است و علت اینکه مـن شما را احضار کردم ایـن بود که شما طبیب شاه شده‌اید و چون من خیلی به سلامتی شوهـرم عـلاقه دارم می‌خواستم بدانم چگونه سلامتی خـود را به دست کسی که مـن نمی‌شناسم سپرده است. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مـن از طرف آقای نکر بـه اعلیحضرت توصیه شده‌ام و اعلیحضرت هم مانند شما مرا نمی‌شناختند ولی بعد از اینکه من خدمت ایشان رسیدم وبا یکدیگر صحبت کردیم اعلیحضرت

موافقت کردند که مرا به سمت طبیب، درخدمت خود نگاهدارند ولی وظیفهٔ من نـزد شاه بیشتر طبابت سیاست است و می‌بـایست که مثـل یك دوست صمیمی به ایشان اندرزهای مفید بـدهم. ملکه گفت: آه، شما می‌خواهید بـه شاه اندرزهای مفید بدهید و آیا شخصی مثل شما دعـوی می کند که دوست شاه است؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مگر چـه مانعی وجـود دارد که مـن دوست شاه شوم؟ ملکه گفت: از کلام شما پیداست که متکی به علوم غیبی و قدرت مرموز خود هستید و ادعا می کنید که قدرت مـرموز شما، شخصیتی بزرگ به شما داده است و شاید آرزومندید که مانند جادوگران دورهٔ قرون وسطی، با جادوگری و طلسم فـرانسه را اداره نماییـد. ژیلبرت گفت: مـن هرگز ادعا نکرده‌ام که بتوان بـه وسیلهٔ جادوگری و طلسم کشوری را اداره کرد. ملکه گفت: ولی شما مردم را می‌خوابانید و شاید درگذشته کسانی را خوابانیده‌اید و آنها را دچار انواع بدبختی‌ها کردید.

هنگام گفتن کلمات آخر، ملکه چشمهای خود را بـه چشمهای ژیلبرت دوخت و ژیلبرت سرخ شد و ملکه خـوشحال گردید که توانست اقلاً یك مرتبه ژیلبرت را وادارد خجالت بکشد و گفت: این کاری است که در ایـن دوره عده‌ای از «مانیه‌تیزور»ها می کنند و مردم را مـی‌خوابانند و در حـال خواب به اسرار آنها پی‌می‌برند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، همه این کار را نمی کنند و اگر بکنند برای احقاق حق وجلوگیری از یك ظلم است. ملکه گفت: ولی‌دیده شده که کسانی در صدد برآمده‌اند که دیگران را بخوابانند و در حال خواب نه فقط روح، بلکه جسم آنها را هم قبضه کنند.

این بار گفتهٔ ملکه طوری روشن بود که ژیلبرت فهمید چـه می‌خواهد بگوید و دانست که از راز او و آندره آگاه مـی‌باشد و رنگ از صورتش پرید و ملکه در دل گفت: ای فرومایه، دیدی که مـن توانستم تـو را مکدر بکنم. ژیلبرت بعد از چند لحظه اضطراب توانست خونسردی و ارادهٔ خود

را احراز نماید و قدری به ملکه نزدیك شد و گفت: علیاحضرتا، من می‌بینم که متأسفانه کسانی که دارای علم مانیه‌تیسم هستند در نظر علیاحضرت، شهرت خوبی ندارند و علیاحضرت آنها را با شارلاتانها در یك عرض قرار می‌دهید و حال آنکه بعضی از آنها دانشمندانی می‌باشند که منظورشان خیر بشریت است زیرا این علم اگر به درجهٔ کمال برسد اثراتی بزرگ خواهد داشت واگر تمام امراض را نتوان با آن معالجه نمود قسمت مهمی ازامراض و مخصوصاً امراض عصبی و بیماریهای روحی با آن معالجه می‌شود.

ژیلبرت هنگام ادای این کلمات، چشمهای خود را به چشمان ملکه دوخت و قوای خویش را در دیدگان متمرکز کرد ولی اثری که امواج مانیه‌تیسم ژیلبرت شب گذشته در آندره کرد در ماری آنتوانت نمی‌نمود و نتوانست با سرعت اورا متزلزل کند زیرا آندره زنی بود که زود تحت‌تأثیر امواج مغاطیسی قرار می‌گرفت وماری آنتوانت زیادتر می‌توانست که مقابل امواج مزبور دوام نماید. ماری آنتوانت گفت: من وقتی کسانی را مانند کاگلیوسترو می‌بینم که به وسیلهٔ استفاده از مانیه‌تیسم‌مرتکب چه اعمالی می‌شوند برای من مشکل است باورکنم کسانی هستند که به وسیلهٔ این فن یا علم یا حقه‌بازی، می‌خواهند به نوع بشر خدمت نمایند و وسایل رستگاری او را از آلام فراهم کنند.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، هریك از موجودات بشری ممکن است اشتباه بکند و کاگلیوسترو هم که فردی از بشر است از این قاعده مستثنی نیست و ما در بین همنوع خودآدم خوب به معنای واقعی خود نداریم بلکه آدم خوب کسی است که بدیهای او کمترباشد. از طرف دیگر، هرقدر قاضی عاقل‌تر و فهمیده‌تر است باید استعداد او برای بخشایش زیادتر باشد چون می‌فهمد گناهکار برای چه مرتکب گناه شده و چه عللی او را وادار به جرم نموده است. درگذشته،قضات کم اطلاع بودند ولذا برای یك جرم کوچك

گناهکار را بـه سخت‌ترین عقوبتها محکوم مـی‌کردند و امـروز قـاضی‌ها چیز فهم‌تر شده‌اند و در مجازات گناهکار تخفیف می‌دهند و روزی خواهد آمد که قـاضی بـه جـای اینکه حکم مجازات گناهکار را صـادر کند او را درخور اصلاح از راه تربیت خواهد دانست و دستور خواهد داد که وی را دریك دارالتربیه نگاهدارند تا اصلاح گردد. منظورم این است که علیاحضرت چون در روی زمین از دیگر قضات بزرگتر هستید و زیـادتـر دارای علم و اطلاع می‌باشید باید موارد ضعف اشخاص و از آن جمله کاگلیوسترو را با گذشت زیادتر عفو کنید.

ملکه گفت: نظریهٔ من راجع به انجام وظیفه‌ام غیر از شماست و عقیده دارم کـه وظیفهٔ مـن دو چیز است، اول مجـازات گنـاهکاران و دوم دادن پاداش به نیکوکاران و کاگلیوسترو چـون جـزو گناهکاران بـود مـی‌بایست مجازت شود. ژیلبرت سر فرودآورد و گفت: علیاحضرتا، بـه فـرض اینکه یك ضعف موقتی، که در هـر فرد بشری هست، او را در نظـر علیاحضرت گناهکار جلوه داده باشد منکر علم او نمی‌توان شد و مـن اطلاع دارم که او مدتی قبل از این، در کاخ تاورنی هنگامی که تازه علیاحضرت قـدم به خاك فرانسه می‌گذاشتید، نمونه‌ای از علم خود را به علیاحضرت نشان داد.

ملکه لرزید و سر را پایین انداخت و چون دید که اظهار نـاتوانی در حضور ژیلبرت خوب نیست گفت: بلی آقا، اودر آن موقـع چیزی را که شبیه به یك ماشین خوفناك بود به‌من نشان داد ولی من هرگز آن ماشین را ندیدم و تصور نمی‌کنم که وجود داشته باشد. ژیلبرت که دید حرف او بسیار در ملکه مؤثر گردیده گفت: من نمی‌دانم او در آن موقـع بـه شما چـه‌نشان داد اما تصدیق بفرمایید کسی که نسبت به افرادی مثل خود او، که همنوع وی هستند، چنین قدرتی داشته باشد درخور این است که او را دانشمند بدانند.

ملکه گفت: من حاضر نیستم چنین کسی را دانشمند بدانم برای اینکه

جادوگران قرون وسطی هم نسبت به کسانی که مطیع آنها می‌شدند قدرتی زیاد داشتند، معهذا کسی آنها را دانشمند نمی‌دانست و نمی‌داند. ژیلبرت چشمهای خود را باز به دیدگان ملکه دوخت و این مرتبه توانست که ملکه را متزلزل کند به طوری که ماری آنتوانت جرأت نمی‌کرد سر را بلند نماید و به دیدگان ژیلبرت نظر بیندازد، چون هر مرتبه که سر را بلند می‌کرد مثل این بود که دو شعاع آفتاب از چشمهای ژیلبرت در چشمهای او فرو می‌رود.

ژیلبرت که دید ملکه متزلزل گردیده گفت: علیاحضرتا، من برای اینکه بتوانم قدرت علم را به‌اطلاع شما برسانم وبرای شمامسلم گردد که دانش تا چه اندازه نیرومند است می‌توانم که شما را بخوابانم و توانایی آن را دارم که در خواب مغاطیسی هرچه راکه در دل دارید از شما بپرسم وشما هم بگویید که چه اسراری دارید و حتی نتوانید از ذکر محرمانه‌ترین رازهای خود فروگزاری کنید. ملکه با اینکه براثر نگاههای ژیلبرت متزلزل شده بود پایداری می‌کرد چون اعصابی قویتر از اعصاب آندره داشت و گفت: آیا مرا می‌خواهید بخوابانید؟ وآیا تصمیم گرفته‌اید که مرا وارد خواب مغناطیسی بکنید وآیا می‌دانید که مبادرت به این عمل از طرف شما چگونه نامیده می‌شود؟ این جنایت علیه سلطنت است و به محض اینکه من بیدار شدم به جرم این جنایت شما را محکوم به اعدام خواهم کرد.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من نمی‌خواهم مبادرت به این کار بکنم ولی اگرمبادرت به این کار بکنم هرگز به تنهایی مبادرت به این‌کار نخواهم کرد تا اینکه بعد ازاینکه علیاحضرت از خواب مغناطیسی بیدارشدید مرا به جرم جنایت علیه مقام سلطنت محکوم فرمایید بلکه من این کار را در حضور یك نفر شاهد خواهم کرد. ملکه با وحشت گفت: آیا شما خیال دارید که در حضوریك نفر شاهد مرا بخوابانید؟ژیلبرت گفت: بلی‌علیاحضرتا واین شاهد

می‌تواند شهادت بدهد که شما چه گفتید وحال شما در موقع خواب چگونه بود و چگونه از خواب بیدار شدید و غیره. ملکه گفت: ولی اگر شما این اعمال را در حضور یك نفر شاهد انجام بدهید در آن صورت گناه شما بزرگتر می‌شود زیرا زیادتر معلوم می‌گردد که دارای قصد قبلی بوده‌اید و به همان نسبت مجازات شما شدیدتر خواهد گردید. ژیلبرت گفت: هرگاه این شاهد پادشاه باشد چطور؟آیا در آن صورت بازگناه من بزرگتر می‌شود؟

ملکه در حالی که مرتعش شد گفت: آیا در حضور شاه شما می‌توانید مرا بخوابانید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا و اعلیحضرت شوهر شما که بیش از همه به شما علاقه دارند و شما بیش از همه ایشان را دوست و حامی خود می‌دانید تمام گفته‌های شما را خواهند شنید و به اسرار قلبی شما پی‌خواهند برد وهرچه راکه شما میل ندارید یا صلاح نیست که ایشان از آن مطلع گردند در حضور شاهانه آشکار خواهد شد و تصور نمی‌کنم که در آن صورت شاه راضی باشد که مرا به جرم جنایت علیه سلطنت به چهار اسب ببندند و اندام مرا پاره پاره کنند. ملکه سکوت کرد و ژیلبرت به او فرصت کافی داد که راجع به اظهارات او فکر کند و خطر آن درست در خاطرش نقش‌ببندد. بعد ملکه سر برداشت و گفت، آقا، شما یك دشمن بزرگ هستید.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من ممکن است که یك دوست صمیمی هم باشم. ملکه گفت: شما نمی‌توانید که یك دوست صمیمی باشید برای اینکه دوستی با سوءظن و ترس منافات دارد و تا سوءظن و ترس هست دوستی نمی‌تواند وجود پیدا کند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اصلاً چه لزومی دارد که ترس وسوءظن وجود داشته باشد. وقتی که یکی از رعایای شما، نسبت به شما اظهار خلوص عقیده و وفاداری می‌کند چرا شما باید نسبت به او ظنین باشید و از وی بترسید؟ آن هم رعیتی که اظهار وفاداری وی، صرفاً

از روی صمیمیت است و هیچ منظور مادی ندارد و نمی‌خواهد به جاه و مقامی برسد، ولی علیاحضرت این‌طور تصور می‌فرمایید که هرگاه کسی باشد که شما نتوانید درلحظه اول اورا خلع سلاح کنید اودشمن شما خواهد بود و امیدوارم که این نظریه را تصحیح بفرمایید.

ملکه گفت: وجود سلاح، نزد یك نفر تولید سوءظن می‌کند زیرا تا او خیالی نداشته باشد مسلح نمی‌شود. ژیلبرت سری تکان داد و گفت: علیاحضرتا، تمام آنهایی که مسلح هستند برای قتل و چپاول اسلحه برنمی‌دارند و اشخاصی از این جهت مسلح می‌شوند که خود را از خطری حفظ کنند نه اینکه به دیگران آزار برسانند و شعار من در زندگی این است که از سلاح علم استفاده نکنم مگر برای دفاع ازخویش و هرگز این سلاح را برای حمله بکار نبرم. ملکه که احساس می‌کرد مغلوب شده آهی کشید و سکوت نمود و ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که اینك علت تألم علیاحضرت چیست ولی به خاطر بیاورید که من پزشك علیاحضرت هستم و برای یك بیمار ولو ملکه فرانسه باشد عیب نیست که در قبال پزشك خود خویش را رنجور ببیند، ولی به علیاحضرت اطمینان می‌دهم که من هیچ هدفی نسبت به شخص شما ندارم جزاینکه شما را دوست داشته باشم واگر گاهی نظریه‌هایی به علیاحضرت عرضه بدارم فقط برای خیرخواهی خواهد بودهمان‌گونه که برای خیرخواهی نظریاتی به اعلیحضرت عرضه می‌دارم.

ملکه گفت: دکتر، شما توانستید که از جنبهٔ اناثیت من استفاده کنید و مرا وادار به شکست نمایید و اینك می‌خواهید از جنبهٔ سلطنت استفاده کنید و مرا به دام بیاورید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، آن کس که می‌خواهد یك پادشاه یا ملکه را به دام بیاورد برای مقاصد مادی و اغراض خصوصی است و من چنین قصدی ندارم و با این وصف چون می‌بینم که خاطر علیاحضرت از من گرفته شده و از حضور من در دربار نگران گردیده‌اید رفع نگرانی

خاطر علیاحضرت را خواهم کرد. ملکه گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ ژیلبرت گفت: با این که اعلیحضرت نسبت به من ابراز اعتماد کرده مرا طبیب خود نموده‌اند من حاضرم که بکلی از دربار بروم و دور شوم تا علیاحضرت هیچ گونه نگرانی از وجود من نداشته باشید.

این گفته که با لحنی صمیمی ایرادگردید و حاکی از گذشت ژیلبرت بود در ملکه اثر کرد و با حیرت ژیلبرت را نگریست چون انتظار نداشت که وی را این گونه باگذشت ببیند ولی هنگامی که ژیلبرت را می‌نگریست فکری دیگر هم می‌کرد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که شما فکر می‌کنید که رفتن من از دربار و دور شدن از اینجا، باز ممکن است که برای شما اسباب زحمت شود زیرا امواج مغناطیسی از راه دور هم اثر می‌کند ولی من به شما قول شرف می‌دهم که هرگز در صدد برنخواهم آمد که از راه دور، به وسیلهٔ امواج مغناطیسی در شما تأثیری بکنم. دکتر ژیلبرت درست فهمیده بود و ملکه به این موضوع فکر می‌کرد و از تأثیر امواج مغناطیسی می‌ترسید. ناگهان صدای پاهایی به‌گوش رسید و از بیرون خدمه ملکه بانگ زدند: شاه آمد... شاه آمد... ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اکنون که اعلیحضرت وارد می‌شوند، تکلیف مرا معین بفرمایید، آیا من باید در دربار بمانم یا اینکه باید از اینجا دور بشوم؟ ملکه در جواب مردد ماند و ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، تکلیف مرا معین کنید و اگر باید از دربار بروم بفرمایید و به‌طوری که قول دادم بعد از رفتن من کوچکترین آسیب و رنجی از طرف من به شما نخواهد رسید. ملکه گفت: بمانید آقا، بمانید.

۸۷

شاه وارد می‌شود

ژیلبرت تعظیم کرد و در انتظار ورود شاه ایستاد. شاه بر طبق عادت خود با صدای زیاد وارد اطاق ملکه گردید و از وضعش معلوم بود که صحیح‌المزاج و با نشاط است و نشاط او، با گرفتگی ملکه تفاوت داشت. شاه اول دکتر ژیلبرت را دید و گفت: دکتر، صبح شما بخیر. دکتر گفت: اعلیحضرتا، صبح شما بخیر،حال مبارك چطور است؟ شاه نفسی عمیق کشید و گفت: دیشب به قدر معمول یعنی شش ساعت خوابیدم و سپس روی خود را متوجه ملکه کرد و گفت: خانم، چرا رنگ شما پریده است؟ من شنیدم که کسالت دارید و دکتر را احضار کرده بودید.

ملکه سرخ شد. شاه گفت: خانم، چرا سرخ شدید؟ ملکه زیادتر سرخ گردید و صورتش به شکل ارغوان درآمد. شاه گفت: آه، به نظرم باز می-

خواهید راز کوچکی را ازدیگران پنهان نگاه دارید. ملکه با لحنی تند گفت: اعلیحضرتا، راز کوچك یعنی چه؟ من راز کوچکی ندارم که از مردم پنهان نگاهدارم. شاه گفت: منظورم این است که چون شما دارای طبیعت بخصوصی هستید اینك که دکتر ژیلبرت را احضار کرده‌ایدمعلوم می‌شود که در انتظار خبری خوش هستید ولی بدانید که دکتر ژیلبرت از محارم من است و هرچه به او بگویید یا کشف کند به من اطلاع خواهد داد.

ملکه که‌فهمید شاه تصور کرده که‌وی ژیلبرت را برای بارداری احضار نموده تبسم کرد و ژیلبرت هم تبسم نمود و گفت: اعلیحضرتا، من اطلاعات خود را به عرض اعلیحضرت می‌رسانم ولی نه در همه وقت. شاه به شوخی خطاب به ملکه گفت: خانم،ملاحظه کنید که شما چگونه اطرافیان مرا خراب می‌کنید و آنها را وامی‌دارید که از ابراز حقیقت خودداری کنند؟ ملکه خندید ولی آنهایی که‌معنای‌خنده‌های مختلف ملکه را می‌دانستند اگر حضور می‌داشتند متوجه بودند که از صحبت کسل شده و میل ندارد که صحبت کند یا اینکه میل ندارد در رشته‌ای که صحبت می‌کرد گفتگو نماید.

ژیلبرت با اینکه تازه وارد بود مفهوم خندهٔ ملکه را فهمید ولی شاه نفهمید و تصور نمود که ملکه به نشاط آمده وبه ژیلبرت گفت: حال که ملکه تفریح می‌کند بگویید که ملکه به شما چه می‌گفت و برای چه کسالتی شما را احضار کرده بود؟ملکه به جای ژیلبرت در جواب پیش‌دستی کرد و گفت: اعلیحضرتا، صبح زود من شنیدم که دکتر ژیلبرت در ورسای می‌باشد و من حیرت کردم که وی صبح به این زودی اینجا چرا آمده زیرا معلوم بود که اعلیحضرت او را احضار فرموده‌اید و می‌خواستم بدانم برای چه احضار شده است. شاه گفت: او را احضار کرده بودم که راجع به مسایل سیاسی با او صحبت کنم. ملکه گفت: بسیار خوب و روی صندلی راحتی نشست.

شاه به طرف در به راه افتاد و به ژیلبرت گفت: بیایید برویم. ملکه

بانگ زد: کجا می‌روید؟ لویی شانزدهم گفت: ما می‌رویم که راجع به مسایل سیاسی صحبت کنیم و چون صحبتهای سیاسی سرگرم‌کننده نیست نمی‌خواهیم که شما را با صحبت خودمان کسل نماییم. ملکه گفت: با این وصف من میل دارم که شما در حضور من صحبت کنید. آقای دکتر ژیلبرت، توقف کنید، اگر زور من به شاه نرسد به شما که می‌رسد. ملکه این جمله را با شوخی ادا کرد به طوری که شاه خندید و ژیلبرت تبسم نمود و شاه گفت: دکتر، تصور می‌کنم که شما چاره‌ای جز اطاعت نداشته باشید. بعد به زن خود گفت: خانم، آخر دکتر قرار است آزادانه با من صحبت کند و نظرات خود را بدون ملاحظه به من بگوید. ملکه گفت: مگر مانعی وجود دارد که او در اینجا نظرات خود را بگوید؟ شاه گفت: آخر وقتی که شما اینجا حضور دارید دکتر ژیلبرت نمی‌تواند برطبق وجدان خود هر چه فکر می‌کند بگوید. ملکه گفت: مگر من مانع از این هستم که او بر طبق وجدان خود حرف بزند؟ شاه گفت: خود شما مانع نیستید ولی سیاست شما مانع است زیرا سیاست شما با سیاست ما فرق دارد.

ملکه نظری به دکتر انداخت که بفهمد اوچه می‌گوید. ژیلبرت خطاب به زن و شوهر، هر دو، گفت: من به علیاحضرت اطمینان می‌دهم که اگر سئوالی از من بکنند طوری جواب را از روی وجدان بدهم که گویی تنها در حضور اعلیحضرت جواب می‌دهم. لویی شانزدهم گفت: اما حقیقت را همواره نمی‌توان گفت. ملکه گفت: اگر حقیقت از روی حسن نیت گفته شود هر گوشی توانایی شنیدن آن را دارد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، حال که خود علیاحضرت مایلند که من حقیقت را عرض کنم و چون می‌دانم که اعلیحضرت هم با کی از شنیدن حقیقت ندارند اجازه بدهید که عرایض خود را در حضور اعلیحضرتین متبوع خویش بکنم.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، من میل دارم که دکترژیلبرت هرچه را که باید

بگوید اینجا بگوید. شاه گفت: شاید دکتر ژیلبرت ابایی نداشته باشد از اینکه حقایق را در حضور ملکه بگوید ولی خانم، من می‌دانم که شما برای من اسباب ناراحتی خواهید شد. ملکه حرکتی کرد که حاکی از بی‌صبری بود و این حرکت را شاه و دکتر ژیلبرت دیدند و لویی شانزدهم که فهمید چاره ندارد جز اینکه مطیع میل ملکه باشد روی صندلی راحتی کنار ملکه نشست وشورایی کوچك وخانوادگی تشکیل گردید. ملکه خطاب به‌ژیلبرت گفت:خوب بگویید که صبح به‌آن زودی برای چه شاه شما را احضار کرده بود؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت به من فرمودند که صبح زود خدمت ایشان شرفیاب شوم که بتوانیم با فراغت بیشتری صحبت کنیم و موضوع صحبت ما هم این بود که من می‌خواستم به اعلیحضرت پیشنهاد کنم که به پاریس بروند.

اگر یك شعله روی یك خمرهٔ باروت می‌افتاد، آن‌گونه که ملکه ازاین حرف مشتعل شد، مشتعل نمی‌گردید و مانند اینکه عجیب‌ترین چیزی را که ممکن است شنید، شنیده باشد، گفت:شما می‌خواستید به اعلیحضرت توصیه کنید که به پاریس بروند؟ شاه نظری به دکتر ژیلبرت انداخت و گفت: دکتر، آیا متوجه شدید که من درست پیش‌بینی می‌کردم و می‌دانستم که ملکه ازگفتهٔ شما خوشش‌نخواهدآمد. ملکه گفت: البته که خوشم‌نمی‌آید... دکتر... شما می‌خواهید شاه را به شهری بفرستید که تمام سکنهٔ آن اکنون با چوب و نیزه و کارد و اسلحهٔ‌گرم مسلح هستند و می‌خواهید که شاه را به دست‌جمعی خونخوار و وحشی بسپارید! شما می‌خواهید شاه را ازخیابانها و میدانهایی عبور بدهید که درآنجا مدافعین شاه به دست مردم وحشی به قتل رسیده‌اند! واقعاً که عجب ناصح مشفقی هستید وبه‌راستی که این‌توصیهٔ شما به دیوانگی شبیه است.

ژیلبرت برای‌رعایت احترام ملکه در حضورشاه سر را پایین انداخت

و سکوت کرد و ملکه گفت: چگونه چنین فکری در مغز شما که ادعا دارید مردی باهوش و دانشمند هستید به وجود آمد؟ آیا شما می‌دانید پادشاهی که می‌خواهید به پاریس ببرید از نوادهٔ سن لویی و نوهٔ لویی چهاردهم است؟[1] شاه که از این اظهارات بسی معذب بود در جای خود تکان می‌خورد و ملکه گفت: با این وصف من تصور نمی‌کنم که شما این قدر بی‌فکر باشید که بخواهید شاه را بدون مستحفظ و واحدهای ارتش به پاریس ببرید. حتی با مستحفظ و ارتش هم رفتن شاه به پاریس بدان می‌ماند که او را برای کشته شدن به آنجا ببرند و من تصور نمی‌کنم که شما قصد قتل شاه را داشته باشید؟

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر من فقط یك لحظه فکر می‌کردم که ممکن است در پاریس آسیبی به شاه برسد در آن صورت دیوانه نبودم بلکه یك خائن و جانی محسوب می‌شدم ولی خدا را شکر که خود شما تصدیق می‌فرمایید که من چنین فکری ندارم و نمی‌خواهم که آسیبی به او برسد بلکه از این جهت به شاه توصیه کردم که به پاریس برود که فکر می‌نمودم راه‌حلی خوب است. ملکه طوری پای خود را بر زمین کوبید که اگر در بیرون کسانی بودند آن صدا را شنیدند و شاه گفت: خانم، خواهش می‌کنم که گوش بدهید دکتر چه می‌گوید و اگر با نظریهٔ او موافق نبودید، در هر موقع می‌توانید که جواب منفی بدهید.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرت درست می‌فرمایید و بهتر این است که علیاحضرت به من گوش فرا بدهید که یك نکته را به عرض برسانم و آن اینکه علیاحضرت تصور می‌فرمایید که شاه دربین ارتش خود دارای امنیت کامل است و حال آنکه چنین نیست برای اینکه نیمی از هنگهای ارتش،

---

۱. اگر جلدهای این کتاب را که دیگر نظیرش در مغرب زمین منتشر نخواهد شد نگاه دارید در دفعات دیگر از تجدید مطالعهٔ این کتاب بیشتر لذت خواهید برد ـ مترجم.

به طرزی کـه اگر علنی نباشد بکلـی پنهانـی نیست، با انقلابیون مربوط هستند ونیمـی دیگرهم معلوم نیست که در روز خطر چگونـه رفتار خواهند کرد. ملکه گفت: آقا، آیا متوجه هستید که شما به‌ارتش توهین مـی کنید؟ ژیلبرت گفت: نه علیاحضرتا، من به ارتش توهین نمی‌کنم زیـرا یقین دارم آنهایی که بـا انقلابیون مربوط هستند شاه و ملکه و میهن خود را دوست می‌دارند ولی‌انسان ممکن است شاه و میهن خود را دوست بدارد و در عین حال طرفدار آزادی باشد.

ملکه گفت: آقا، آیا مـی‌دانید چگونـه دارید حـرف می‌زنید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، شما حق دارید که از این گفته متغیرشوید زیرا به احتمال قوی ایـن اولین مرتبه است که این موضوع به عرض علیاحضرت می‌رسد. لویـی شانزدهم آهـی کشید و گفت: ولـی سامعهٔ ما باید به شنیدن این گونه جملات عـادت کند. ماری‌آنتوانت گفت: من هـرگز حاضر نیستم که این گونـه چیزهـا را بشنوم و سامعه‌ام عادت بـه شنیدن این مطالب نماید. شاه گفت: خـانم، خواهش مـی کنم گوش بدهید، من خیال می کنم آنچه دکتر می‌گوید در خورگوش دادن است.

ملکه سکوت نمود وگوش فـرا داد و دکتر گفت: علیاحضرتا، من از پاریس مـی‌آیم و از اوضاع آنجا اطلاع دارم ولی علیاحضرت چون ازکاخ سلطنتی بیرون تشریف نبرده‌ایـد حتی از اوضاع ورسای هـم درست اطلاع ندارید مگـر چیزهایی که ملازمیـن وخـدمه به عرض می‌رسانند. آیا علیاحضرت می‌دانید که اکنون پاریس در چه فکر می‌بـاشد؟ ملکه گفت: شاید سکنهٔ پاریس خیال دارند که یك مرتبهٔ دیگر باستیل را بگیرند. دکتر گفت: نـه علیاحضرتا، آنها در فکر گرفتن قلعهٔ باستیل که دیگر وجود ندارد نیستند اما می‌اندیشند که یك قلعه هم باقی است که تاآن گرفته نشودآنها با شاه خود رابطهٔ مستقیم پیدا نخواهند کرد.

ملکه گفت: ایـن قلعه کـدام است؟ ژیلبرت گفت علیاحضرتـا، اکنون سکنهٔ پـاریس مشغول انتخاب و جمع‌آوری نمایندگان چهل و هشت محلهٔ پایتخت فرانسه هستند ومی‌خواهند نمایندگان مزبور را به ورسای بفرستند. ملکه بـا مسرت گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، بگذارید بیایند، بگذارید بیایند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتـا، ولی این نمایندگان که از چهل و هشت محلهٔ شهر انتخاب مـی‌شوند بـه تنهایی اینجا نمـی‌آیند. ملکه گفت: با که خواهند آمد؟

ژیلبرت گفت: حـداقل بیست‌هزار سرباز گارد ملی با آنهاست و وقتی که پای این بیست‌هزار سربازبه اینجا برسد معلوم نیست که چه خواهد شد زیرا آنهـا قلعه‌ای را که بین خـود و شاه مانـع می‌دانند همین ورسای است. ملکه گفت: گارد ملـی که از طرف مردم تشکیل شد به این زودی بیست‌هزار نفر شدند؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتـا، من حداقل آن را گفتم زیرا ساعت به ساعت سربـازان این سپاه ملـی زیادتر مـی‌شود و عنقریب ایـن سپاه که اکنون اسلحه وسازو بـرگ مرتبی نـدارد یك ارتش نیرومنـد را تشکیل خواهدداد.

ملکه گفت: به فـرض اینکه بیست‌هزار نفر رجاله اینجا بیایند شاه در اینجا ده‌هزار سرباز جنگی، آماده برای کارزار دارد که می‌توانند یکصدهزار رجالـه را از بین ببرنـد. بگذارید بیایند و در اینجا کفارهٔ جنایات خود را پس بـدهند تا شورشیان بدانند که هنوز فرانسه دارای مرکزیت و پادشاه و پرچم مـی‌باشد. آه، اگر حرف مرا شنیده بودندکار به اینجا نمی‌کشید که سکنهٔ پـاریس آن قدر جسور بشونـد که خیال تصرف ورسای را در خاطر بپـرورانند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من خیلی متأسف هستم از اینکه می‌بینم کسانـی هستند که علیاحضرت را دچار اشتباه کرده‌اند. علیاحضرتا، اگر شما بخواهیـد جنگ خانگی را برافروزید، وبال آن دامن شما و خانوادهٔ

سلطنتی را خواهد گرفت.

ملکه گفت: این چه حرفی است؟ مگر من به باستیل حمله کردم؟ مگر من صاحب‌منصبان بیگناه و شهردار پاریس را به قتل رسانیدم؟ شاه گفت: خانم، قبل از اینکه مبادرت به اعمال زور و به‌کار بردن سرنیزه بکنیم خواهش می‌کنم که به صدای عقل و مآل‌اندیشی گوش بدهید. ملکه گفت: این صدای عقل و مآل‌اندیشی نیست بلکه این صدای ضعف وجبن است. لویی شانزدهم گفت: خانم، آمدن بیست‌هزار نفر از پاریس به اینجا با احساسات تحریك شده امر کوچکی نیست و اگر آمدند ما هر قدر زور داشته باشیم نمی‌توانیم آن بیست هزار نفر را به توپ و تفنگ ببندیم و قتل‌عام کنیم.

بعد خطاب به ژیلبرت گفت: ادامه بدهید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، تمام این هیاهو و ابراز غیرتها و طغیان احساسات برای این است که ملت می‌خواهد پادشاه خود را ببیند و میل دارد که مستقیم با پادشاه خود مربوط باشد و اطمینان داشته باشید تمام اینها که امروز فریاد می‌زنند، قصدی جز این ندارند که پادشاه خود را را دربر بگیرند و از نزدیك صدای او را بشنوند و اگر چیزی می‌خواهند بگویند و تقاضایی دارند، بلاواسطه درخواست خود را به‌سمع شاه برسانند. به‌جای اینکه بیست‌هزارنفر بیایند که شاه خود را در اینجا تسخیر کنند، آن هم باتوجه به اینکه معلوم نیست وقتی پای آنها به اینجا رسید چه خواهد شد، بگذارید شاه برود و ملت خود را تسخیر نماید زیرا این بیست‌هزار نفر که به اتفاق نمایندگان محلات چهل‌وهشت‌گانه پاریس می‌خواهند اینجا بیایند ملت هستند.

ملکه خشمگین گفت: ای بدبخت، آیا می‌دانید که معنی رفتن شاه به پاریس، با اوضاع امروز چیست؟ ژیلبرت بدون اینکه از ناسزا غضبناك گردد گفت: علیاحضرتا، بفرمایید تا من معنای آن را بدانم؟ ملکه گفت: معنی

رفتن شاه در این موقع به پاریس این است که به پاریسیها بگوید من اعمال شما را تصویب می‌کنم و شما خوب کردید که سربازان سویسی مرا به قتل رسانیدید و من از اقدامات شما متشکرم... بسیار متشکرم.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، جسارت است که بگویم علیاحضرت اشتباه می‌فرمایید، چه اگر شاه مبادرت به این کار بکند و به پاریس برود این طور معنی می‌دهد که شاه به ملت خود می‌گوید من می‌دانم که شما مردمی رنجور و بدبخت هستید و می‌دانم که بدبختی شما را وادار به این کار کرد و اینك من آمده‌ام به شما بگویم که شما را عفو می‌نمایم و حاضرم که خود در رأس انقلاب شما قرار بگیرم زیرا چه کسی را بهتر از من و دلسوزتر از من نسبت به خود پیدا می‌کنید که در رأس انقلاب خود قرار بدهید و صاحب‌منصبان شما صاحب‌منصبان من هستند وسربازان گارد ملی شما، سپاه من می‌باشند و قضات شما، دادرس‌های مرا تشکیل می‌دهند و به جای اینکه زور بیاورید و فشار بدهید که مرا به جلو برانید خود من جلو می‌افتم که شما از عقب من بیایید و شما هم خوشوقت و سرافراز خواهید شد که پیشوایی چون من دارید که از سلالهٔ شارلمانی است.

شاه گفت: دکتر، راست می‌گویید ومن حرف شما راتصدیق می‌کنم.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، به حرف این مردگوش ندهید برای اینکه این مرد دشمن شماست. ژیلبرت گفت: قلب و استنباط اعلیحضرت برای تشخیص دوست ودشمن بهترین وسیلهٔ سنجش‌است. شاه گفت: دکتر، من‌فکرمی‌کنم که از وقتی اوضاع فرانسه قرین وخامت شده شما یگانه کسی هستید که از ذکر حقیقت به من فروگذاری ننموده‌اید.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، این چه حقیقتی است که آبرو و حیثیت دو هزار سالهٔ سلطنت فرانسه را بربادمی‌دهد؟ ژیلبرت تا نزدیك زانوهای ماری آنتوانت سرفرودآورد و با اندوهی فراوان گفت: علیاحضرتا، عرض مرا

بپذیـرید، در ایـن موقـع یگانه چیزی که می‌تواند تاج و تخت فرانسه را نجات بدهد شنیدن حقیقت و عمل کردن بدان است.

۸۸

شاه در بین ملت خود

ایـن حـرف ژیلبرت در ملکه اثر کرد چون احساس نمود که از روی حقیقت ادا گـردید. ملکـه کسی نبـود کـه به سهولت دست از عقیـدهٔ خود بردارد اما حرف دکتر ژیلبرت را صمیمی دانست ولو آنکه وی اشتباه بکند.

شاه مـانند مردی که تصمیم خود را گرفته از جا بـرخاست، اما چون عادت کرده بود بدون موافقت ملکه کاری ننمایـد گفت: خانم، آیا شما رفتن مرا به پاریس تصویب می کنید؟ ملکه گفت: من مجبورم که تصویب کنم. شاه گفت: من از شما نخواستم که از روی اجبار نظریه بدهید بلکه مـی‌خواهم از روی ایمـان ابراز نظر نمایید تا اینکه عقیدهٔ واقعی شما مؤید ایمان خود مـن بشود. ملکـه گفت: اگر عقیدهٔ واقعی مرا می‌خواهید این است: بفرض اینکه بـراثر رفتن به پاریس آسیبی به شما نرسد باز نتیجهٔ آن برای سلطنت

فرانسه بسی نامیمون خواهد بود و سلطنت فرانسه را مبدل به پست‌ترین حکومتی خواهد کرد که در اروپا وجود دارد. شاه گفت: شما اغراق می‌گویید و سلطنت فرانسه پست‌ترین حکومت اروپا نخواهد شد.

ماری‌آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، من خود شما را مردی نیك می‌دانم ولی اجداد شما برای شما میراث‌های بدباقی گذاشته‌اند. لویی شانزدهم گفت: مدتی است که من متوجه این موضوع شده‌ام. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من در گفتهٔ اعلیحضرت علامت یأس را احساس می‌کنم در صورتی که باید علامت امیدواری را احساس کنم. طبیعی است که دیگر در این مملکت اصول سلطنت به وضع سابق نمی‌تواند برقرار بماند ولی در عوض سلطنت مشروطه به وجود می‌آید و شما کماکان شاه خواهید بود با این تفاوت که دیگر گرفتاریها ومشکلات گذشته را ندارید. لویی شانزدهم گفت: وآیا من می‌توانم یك پادشاه مشروطه بشوم؟ ژیلبرت گفت: بدیهی است و من یقین دارم که اعلیحضرت بهترین پادشاه مشروطه‌ای خواهید شد که در این عصر ممکن است به وجود بیاید.

ملکه گفت: من نمی‌خواهم محاجه را از سر بگیرم و به‌اختصار می‌گویم که رفتن شاه به پاریس به منزلهٔ تصویب اعمال پاریسی‌ها و پشتیبانی ازآنهاست. شاه گفت: من این موضوع را می‌دانم. ملکه گفت: و این عمل سبب نا امیدی قشون، که می‌خواست از شما دفاع کند می‌شود. شاه گفت: قشون هرقدر علاقه‌مند به حیثیت من باشد بالاخره زیادتر از خود من، علاقه‌مند نیست ومن این کار را برای‌این می‌کنم که از خونریزی جلوگیری نمایم. ملکه گفت: و بعد از این به سکنهٔ پاریس درس می‌دهید که هر وقت درخواست غیرقابل قبولی داشتند به وسیله شورش شما را وادار به قبول درخواست خود نمایند. مردم مانند یك بچه نحس می‌باشند که تشخیص می‌دهد به وسیلهٔ گریه می‌تواند والدین خود را وادار به قبول درخواست

خود کند و همین که این راه را یاد گرفت، والدین او نمی‌توانند دیگر جلوی او را بگیرند، با این تفاوت که بچه فقط گریه می‌کند و ملت مبادرت به شورش و قتل عام می‌نماید.

شاه گفت: من تصور می‌کردم که شما راضی شدید که من به پاریس بروم. ملکه گفت: رضایت من یك رضایت‌الزامی بود نه باطنی، چون من هرگز نمی‌توانم نژاد و شخصیت و شعایر و حیثیت خود را فراموش نمایم و خود را مادر ملتی بدانم که برادران خود، و سایر فرزندان مرا به قتل می‌رسانند. شاه گفت: در هر حال تصمیم من گرفته شده و باید بروم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما در وسط یك مشت مردم متعصب و دیوانه به قتل خواهید رسید و کسی هم نخواهد دانست که قاتل شما کیست زیرا وقتی هزار گلوله خالی شد نمی‌توان فهمید کدام گلوله به شما اصابت کرده و هنگامی که هزار کارد و شمشیر بالا می‌رود معلوم نخواهد شد که کدام یك پهلو و سینهٔ شما را دریده است. آیا فکر نمی‌کنید که وقتی شما کشته شدید اطفال من بی‌پدر خواهند گردید؟

در این موقع ژیلبرت دید که اگر فوراً مداخله نکند ماری آنتوانت رأی شاه را تغییر خواهد داد و گفت: علیاحضرتا، من از لحاظ مصونیت جان اعلیحضرت به شما اطمینان کامل می‌دهم که کوچکترین صدمه‌ای به شاه نخواهد رسید بلکه افراد ملت آسیب خواهند دید زیرا مردم طوری برای دیدن شاه و ابراز احساسات اشتیاق به خرج خواهند داد که زیر کالسکه و دست و پای اسبها خواهند رفت. ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا مصمم هستید که به‌پاریس بروید؟ شاه گفت: بلی و هم‌اکنون حرکت خواهم کرد. ماری آنتوانت با اضطراب گفت: آیا می‌خواهید همین حالا براه بیفتید؟ شاه گفت: هرچه زودتر بروم بهتر است.

ملکه گفت: پس لااقل حرکت خود را به تأخیر بیندازید و دفع‌الوقت

کنید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، حالا دفع‌الوقت تولید عواقب وخیم خواهد کرد زیرا اکنون ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که نه هر روز، بلکه هر ساعت و حتی هر دقیقه برای سلطنت فرانسه مغتنم است و اگر وقت بگذرد فرصتی که اکنون موجود است به دست نخواهد آمد. شاه گفت: دکتر درست می‌گوید واگر نمایندگان محلات پاریس به راه بیفتند و اینجا بیایند خونریزی خواهد شد و بعد معلوم نیست چه بشود. ملکه گفت: آیا نمی‌توانید رفتن خود را چند روز به تأخیر بیندازید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، چند روز تأخیر، در این موقع برای سلطنت فرانسه بسیار گران تمام خواهد گردید.

ملکه گفت: پس اقلاً فردا بروید. اعلیحضرتا، آیا از حالا تا فردا نمی‌توانید صبر کنید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، البته اگر ما امروز به پاریس خبر بدهیم که شاه فردا وارد خواهد شد، چون مردم اعلیحضرت را دوست می‌دارند و هنوز به سلطنت احترام می‌گذارند تا فردا صبر خواهند کرد و از حرکت به سوی ورسای خودداری خواهند نمود اما فردا اعلیحضرت باید وارد پاریس شوند. شاه گفت: آنتوانت عزیز، من می‌توانم که تا فردا صبر کنم ولی می‌خواهم بدانم که منظور شما از این تأخیر چیست؟ آیا در انتظار وصول قوای کمکی از خارج هستید و آیا نقشهٔ سیاسی جدیدی را در نظر گرفته‌اید و آیا تصور می‌نمایید که تا فردا واقعه‌ای تازه اتفاق خواهد افتاد؟ ماری آنتوانت گفت: نه اعلیحضرتا، من در انتظار هیچ‌یك از وقایع نیستم ولی الهام باطنی من می‌گوید که اگر شما امروز به پاریس نروید بهتر است.

بعد از اینکه شاه نظری با ژیلبرت مبادله نمود گفت: بسیار خوب، امروز از رفتن به پاریس صرفنظر می‌کنم وفردا خواهم رفت، ولی آنتوانت عزیز، فردا دیگر تأخیر جایز نخواهد بود. ملکه گفت: آیا شما تا امروز از

من خلف وعده دیده‌اید؟ شاه گفت: نه. ملکه گفت: من برای وفای به قول خود هم شده فردا با حرکت شما به پاریس موافقت می‌کنم. شاه گفت: بسیار خوب، وعدهٔ ما فردا، و اکنون من از نزد شما می‌روم که قدری به کارهای خود رسیدگی نمایم، آیا شما دکتر ژیلبرت را نگاه می‌دارید؟ ملکه گفت: نه، نه، من با او کار ندارم و جواب ملکه نشان می‌داد که میل ندارد بیش از آن ژیلبرت را ببیند، معهذا هنگامی که ژیلبرت از ملکه خداحافظی کرد و از اطاق خارج شد، ماری‌آنتوانت با ملاطفت جواب تعظیم او را داد و این موضوع از نظر شاه پنهان نماند و در بیرون گفت: دکتر، معلوم می‌شود که رابطهٔ شما با ملکه خوب است. ژیلبرت گفت: علیاحضرت چون متوجه شده‌اند که من مورد مرحمت اعلیحضرت قرار گرفته‌ام لذا به من ابراز لطف می‌فرمایند. درباریها که شاه را دیدند صدای زنده باد شاه را بلند کردند و جمعی از ارباب رجوع و صاحب‌منصبان که در سالونهای اطراف بودند نیز فریاد زدند زنده باد شاه.

این هنگام خانم میزری از طرف ملکه آمد وخود را به شاه رسانید و گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت به من فرمودند که به عرض برسانم درتعقیب صحبتی که هم اکنون با علیاحضرت کردید فردا صبح قبل از اینکه حرکت کنید حتماً علیاحضرت را ملاقات بفرمایید و تأکید کردند که این موضوع فراموش نشود. شاه گفت: از قول من به ملکه بگویید فراموش نخواهم کرد و قبل از حرکت او را خواهم دید. هنگامی که درباریها فریاد زنده باد شاه را بلند کرده بودند، ملکه دراطاق خود مشت خویش را به طرف پاریس از راه دور حواله می‌کرد و می‌گفت: ای پاریس مغرور و خیانت پیشه که اکنون پا را از حدود خود فراتر گذاشته‌ای، من روزی انتقام این جسارت و نافرمانی را از تو خواهم کشید.

خانم میزری بعد از اینکه پیام ملکه را به شاه ابلاغ کرد و مراجعت

نمود دید که ملکه بـا خـود حرف می‌زند و گفت: اعلیحضرت فرمودند که فـراموش نخواهم کرد. ملکـه که مـی‌خواست تنهـا باشد خانم میزری را مرخص کرد و بعد کشویی راگشود و در بین اوراق و نامه‌هایی که آنجا بود یك قطعه‌کاغذ را بـرداشت و آدرسی راکه روی‌کاغذ بود خواند و زنگ زد و گفت: بگویید کسی را که دارای این آدرس است فوراً نزد من بیاورند.

روز دیگـر لـویی شانـزدهم با اینکه شب دیر خوابید صبح زود از خـواب بیـدار شد. هوای صبح بشارت می‌داد که آن روز مانند روز گذشته هوا خوب خواهد بود وابری آسمان را نخواهد پوشانید و بارانی نخواهد بـارید. بـا اینکه شاه تصور مـی کـرد که زود از خواب برخاسته همین که پیشخدمت خـود را احضار کـرد، پیشخدمت به او گفت: اعلیحضرتا، ملکه مـی‌گویند بـه محض اینکـه اعلیحضرت لباس پوشیدند به ملاقات ایشان بـروند. شاه گفت: مگر ملکه از خواب بیدار شده است؟ پیشخدمت گفت: بلی اعلیحضرتا وایشان نزدیك ساعت پنج صبح ازخواب بیدارگردیده‌اند. شاه گفت: مگر ملکه کسالت دارد؟ پیشخدمت گفت: نه اعلیحضرتا، ایشان کسالت ندارند و خوشبختانه سالم هستند. شاه گفت: بسیار خوب، به ملکه بگویید که بزودی خواهم آمد.

لویی شانزدهم برای اینکه ناشتا نباشد یك ظرف کوچك آب جوجه با فنجان کوچکی شراب نوشید و به طرف منزل ملکه روانه شد و هنگامی کـه بـدان سوی می‌رفت فکر می کرد لابد ملکه از من درخواست خواهد کرد که از رفتن بـه پاریس صرفنظر کنم و من هم نمی‌توانم درخواست او را بپذیـرم برای اینکه امـروز در پاریس همه در انتظار من هستند. از قضا، بـه محض اینکـه ملکه شاه را دید گفت: اعلیحضرتا، من از دیروز که شما رفتیـد راجـع به این موضوع فکر مـی کردم. شاه در دل گفت: حدس من درست بـود وآنتوانت نمی‌خواهد که من به پاریس بروم ولذا امروز، از

آغاز صبح، بین ما مشاجره شروع خواهد گردید. بعد پرسید: راجع به چه فکر مـی کردید؟ ملکه گفت: ملازمین خود را بیرون بفرستید تا برای شما بگویم. به اشاره شاه تمام ملازمین رفتند وفقط کامپان (در تلفظ کان‌پان) باقی ماند.

مـاری آنتوانت گفت: اعلیحضرتـا، از اینکه لباس پوشیده‌اید معلوم است که مـی‌خـواهید بـه پاریس تشریف ببرید. شاه با حیرت گفت: مگر دیروز موافقت حاصل نشد که من امروز بـه پاریس بروم. ملکه گفت: البته مـن در بـاطن مـوافق نبـودم که شما بروید. لویی شانزدهم گفت: خانم، خواهش می کنم که مانع از این اقدام نشوید برای اینکه تمام سکنهٔ پاریس مطلع شده‌انـد که من امروز به پاریس خواهم آمد و آنهایی که باید با من بیـایند همـه آماده هستند. ماری آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، با اینکه من در بـاطن موافق نیستم که شما به پاریس بروید نمی‌خواهم که ممانعت بکنم. شاه گفت: پس بـرای چـه گفتید کـه من چون لباس پوشیده‌ام می‌خواهم به پاریس بروم؟ ماری آنتوانت تبسمی ملیح، از آن نـوع تبسمها که می‌دانست چقـدر او را دلفریب و ملیح می کند نمود و گفت: اعلیحضرتا، من از این جهت ایـن سئوال را کردم که می‌خواستم از شما درخواست کنم که لباس خود را بکنید.

شاه گفت: بـرای چـه لبـاس خـود را بکنم؟ ماری آنتوانت که روی تختخواب خود نشسته بود گفت: اعلیحضرتا، جلو بیایید. شاه به تختخواب نزدیك شد و ملکـه دست خود را روی پارچهٔ لباس شاه کشید و شاه گفت: آنتـوانت عزیز، من این لباس را از این جهت انتخاب کردم که پاریسی‌ها بیشتر این رنگ پارچه را در تن من دیده‌اند لذا با این لباس زود مرا مـی‌شناسد، و دیگـر اینکـه روی این لباس حمایل آبی رنگ من، بهتر نمایان خـواهد گـردید، آیـا شما نسبت به رنگ و پارچه لباس نظری و ایرادی

دارید؟ ماری‌آنتوانت گفت: نه‌اعلیحضرتا، من ایراد ونظری نسبت به رنگ و پارچهٔ لباس ندارم بلکه نسبت به‌آستر لباس شما نظر دارم.

شاه گفت: آیا آستر لباس من عیبی دارد؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، زیرا آستر لباس شما هم مانند روی لباس شما، نمی‌تواند که از عبور کارد وگلوله ممانعت نماید در صورتی که امروز در وسط هفتصد و پنجاه هزار نفر پاریسی، شما باید طوری وارد پایتخت شوید که‌کارد وگلوله نتواند از لباس شما وارد بدن گردد. لویی شانزدهم گفت: اگر برای من امکان داشت که مانند سلاطین قدیم فرانسه خفتان یا زره بپوشم، امرز می‌پوشیدم ولی اکنون سلاطین هنگامی که وسط ملت خود می‌روند نمی‌توانند خفتان و زره بپوشند و چون نشانهای خود را روی سینه نصب می‌نمایند آنهایی که قصد قتل آنان را دارند، بهتر می‌توانند آنها را هدف گلوله بسازند.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، اگر امروز سلاطین نمی‌توانند که خفتان و زره بپوشند نباید بدون دفاع، سینهٔ خود را در معرض کارد وگلولهٔ آدمکشها قرار بدهند و پس از این حرف ملکه اشاره‌ای به خانم کامپان کرد و کامپان از کشوی میز دستی ملکه چیزی راکه لای یك پارچه ابریشمین بود بیرون‌آورد و به دست ملکه داد. ملکه گفت: اعلیحضرتا، قلب شاه گرچه می‌گویند به ملت تعلق دارد ولی در درجهٔ اول، قلب شما از آن زن و فرزند شماست و من میل ندارم که این قلب نازنین درمعرض خطر کارد یا هدف گلوله قرار بگیرد.

ملکه پارچهٔ ابریشمین راگشود و چشم شاه به جلیقه‌ای پولادی افتاد که هر کس از دورآن را می‌دید تصور می‌کرد پارچه‌ای بیش نیست زیرا تاروپود آن زره را طوری ظریف ساخته بودند که‌گویی لباس عادی است. شاه جلیقه را از دست ملکه‌گرفت و با تحسین، ظرافت هنر سازندهٔ آن را از نظرگذرانید وگفت: به راستی که سازندهٔ این زره زحمت کشیده وکمال

سلیقه و مهارت را در ساختن آن به کار برده است ولی شما این را از کجا آوردید؟

ملکه گفت: من آن را دیروز خریداری کردم. شاه گفت: آیا این زره آماده بود که شما آن را خریداری کردید؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، در پاریس شخصی هست که شغل او ساختن زره می‌باشد و مدتی است که من از او خواسته بودم که برای من زرهی مانند جلیقه بسازد که هم محکم باشد و هم سبك وزن و بتوان آن را زیر لباس پوشید و منظورم این بود که هر وقت اعلیحضرت از پایتخت به خارج می‌روید آن را بپوشید که اگر سوءقصدی به جان اعلیحضرت کردند خطری متوجه شاه نشود و من یقین دارم که اعلیحضرت به راحتی این زره را حمل خواهید کرد و به همین جهت خواهش کردم که لباس خود را بکنید و این زره را امتحان نمایید.

شاه با کمك خانم کامپان شروع به کندن لباس کرد و ملکه جلیقه را به او تقدیم نمود و شاه آن را روی پیراهن پوشید. زرهٔ مزبور را طوری ساخته بودند که دامان آن تا نیمهٔ ران می‌رسید و لذا علاوه بر قسمت‌های علیای بدن، قسمتهای سفلی را نیز محافظت می‌کرد و یقهٔ آن زیر کراوات، ناپدید می‌گردید. وقتی شاه زره را پوشید، ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا احساس سنگینی می‌کنید؟ لویی شانزدهم گفت: به هیچ وجه! ملکه گفت: امتحان کنید که آیا می‌توانید به راحتی دستها و بدن را به حرکت درآورید. شاه دستها و بدن را به حرکت درآورد و گفت: کاملاً راحت هستم.

ملکه مانند طفلی که ابراز شادی کند دو دست خود را به هم زد و گفت: شکر خدا را که من توانستم شاه را از خطر نجات بدهم زیرا با پوشیدن این زره، هیچ گونه خطری متوجه اعلیحضرت نخواهد گردید. شاه با دقت تاروپود ظریف زره را از نظر گذرانید و گفت: اینك شما یقین دارید که کارد و گلوله از این زره عبور نمی‌نماید؟ ملکه با همان شادی و

نشاط گفت: اعلیحضرتا، من دلم می‌خواهد که شما این جلیقه را ازتن بیرون بیاورید و روی این میز بگذارید و بعد، در صدد برآیید که به وسیلهٔ کارد، سوراخی درآن به وجود بیاورید.

شاه مثل کسی که قبلاً می‌داند که آزمایش بدون فایده است زیرا نتیجهٔ منفی خواهد داد گفت: لزومی ندارد که امتحان کنیم. ملکه که تحت تأثیر مسرت خویش بود گفت: بلی اعلیحضرتا، لزومی ندارد که شما این زره را بیازمایید زیرا بدون فایده است. شاه با تبسم گفت: آیا می‌گویید فایده ندارد که استحکام این اختراع بزرگ شما را ثابت کنیم؟

ملکه گفت: نه، من اگر نمی‌دانستم که این زره استحکام دارد هرگز حفظ حیات پادشاه فرانسه و شوهر خود را وابسته به وجود این زره نمی‌کردم. شاه گفت: آنتوانت عزیز، با این وصف عمل شما نشان می‌دهد که شما گفتهٔ زره‌ساز را باور کردید. ماری آنتوانت سر را تکان داد و گفت: امان از این مردها که خیال می‌کنند زنها اینقدر زود باور هستند... اعلیحضرتا، ازکامپان بپرسید که ما دیشب چه کردیم.

شاه با قدری تشویش پرسید: مگر دیشت چه کردید؟ ملکه گفت: دیشب ما به انواع بهانه و عذر، آدمها را از منزل دور کردیم برای اینکه‌مبادا بفهمند که قصد ما چیست. شاه گفت: آه! شما مرا به‌وحشت می‌اندازید، مگر قصد شما چه بوده است؟ملکه گفت: دیشب بعد از اینکه همه را دور کردیم، من وکامپان به راه افتادیم که به طرف اطاق او برویم و اطاق او در انتهای عمارت واقع شده است. ما مثل دو نفر دزد که می‌خواهند برای سرقت واردمنزلی شوند با نوك پا ازگالریهاو پله‌ها عبورمی کردیم تا اینکه به اطاق کامپان رسیدیم. او دریك کیسه، حامل این زره بود و من کاردی را که متعلق به پدرم بود با یك تپانچه حمل می کردم و به طوری که می‌دانید پدرم بااین کارد، گرازهای بسیار را به قتل رسانیده است.

شاه با حیرتی بیشتر ملکهٔ خویش را می‌نگریست که ببیند نتیجهٔ صحبت او چه می‌شود و پرسید: تپانچه را از کجا به دست آوردید؟ ملکه گفت: من یکی از تپانچه‌های شما را برداشتم و به وبر که او را می‌شناسید دادم که آن‌را پر کند و بعد از اینکه دیشب به‌کامپان رسیدیم او مرا به قسمت عقب آن اطاق، که مانند اطاقی جداگانه است برد و درب اول و دوم را به وسیلهٔ تشك و لحاف مسدود نمود که صدایی از اطاق خارج نشود. بعد، ما زره را به تن یك مجسمه خیاطی پوشانیدیم زیرا در اطاق‌کامپان یك مجسمه خیاطی هست تا وقتی که پیراهن‌های مرا اطو کرد، ازمجسمه بیاویزد و من کارد پدرم را به دست گرفتم و با قوت به مجسمه یا زره حمله‌ور گردیدم ولی‌کارد بعد از اصابت به زره، از دست من پرید و نوك آن در کف اطاق فرو رفت.

شاه گفت: آه! ملکه گفت: صبر کنید وبقیهٔ آزمایش ما را بشنوید. وقتی کارد از دست من افتاد، کامپان به من گفت: خانم، شما خیلی قوی نیستید، اجازه بدهید که من به‌وسیلهٔ‌کارد، به زره حمله‌ور شوم زیرا ازشما نیرومندتر هستم. کامپان کارد را برداشت و با قوت به زره حمله‌ور شد وکارد پدرم شکست و دو قطعه‌گردید بدون اینکه بتواند زره را سوراخ نماید ولی اگر شما به این‌کارد علاقه داشته باشید، من با قسمتی از آن‌که طولانی‌تر و وصل به دسته است می‌گویم‌کاردی دیگر برای شما بسازند.

شاه گفت: آیا کارد، تاروپود زره را از هم جدا نکرد؟ ملکه گفت: نه اعلیحضرتا، اجازه بدهید زره را ازتن شما بکنم تا خوب آن را معاینه کنید. ملکه به چابکی زره را از تن شاه بیرون‌آورد و از هر طرف آن را به او نشان داد و لویی شانزدهم گفت: پس این فرو رفتگی جزئی چیست؟ ملکه گفت: این فرو رفتگی، جای‌گلوله تپانچه است. شاه گفت: مگر شما به طرف این زره تیر هم خالی کردید؟ ملکه گفت: بلی و برای همین منظور

کامپان لحاف و تشك را پشت درگذاشت که صدا خارج نشود و من تا خود به وسیلهٔ تپانچه زره را امتحان نمی‌کردم آن را به شما نمی‌پوشانیدم.

شاه گفت: به راستی که شما فرشتهٔ نگهبان من هستید. ملکه گفت: من وقتی که می‌خواستم تپانچه را به طرف زره که روی مجسمه خیاطی بود خالی کنم می‌ترسیدم. ترس من فقط از این نبود که دیگران صدای تیر را خواهند شنید بلکه هنگامی که به طرف مجسمه تیر می‌انداختم گویی که به طرف خود شما تیراندازی می‌کنم و اگر سوراخی در زره به وجود می‌آمد فکر کنید که من چقدر ناامید می‌شدم زیرا تمام زحمات من به هدر می‌رفت و دیگر نمی‌توانستم این زره را بر تن شما بپوشانم. لویی شانزدهم گفت: آنتوانت عزیز، من نمی‌دانم چگونه از این زحمت که برای من کشیده‌اید از شما تشکر کنم. ملکه زره را به شاه تقدیم کرد و گفت: حالا آن را بپوشید.

شاه گفت: نه آنتوانت عزیز، من آن را نمی‌پوشم. ملکه بانگ برآورد: اعلیحضرتا، آیا این زره را نمی‌پوشید؟ شاه گفت: نه. ماری آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، آیا نمی‌خواهید که جان خود را از خطر حفظ کنید؟ شاه گفت: نه آنتوانت عزیزم، با اینکه می‌دانم که شما چقدر برای تهیه و آزمایش این زره زحمت کشیده‌اید من آن را نخواهم پوشید. ملکه گفت: آخر پاریسیها شما را به قتل خواهند رسانید؟ شاه گفت: وقتی اصیل‌زادگان ما درگذشته می‌خواستند به وسیله شمشیر مبارزه کنند غیر از یك پیراهن دربر نداشتند و امروز وقتی که اصیل‌زادگان ما به میدان جنگ می‌روند غیر از لباس عادی چیزی دربرشان نیست، در این صورت آیا من که اولین و برجسته‌ترین اصیل‌زادهٔ فرانسه هستم برای رفتن به شهری که پایتخت من است و حتی میدان جنگ هم نیست زره دربر نمایم و گرچه دیگران زره مرا نخواهند دید ولی خود من چگونه می‌توانم این موضوع را برخود

هموار کنم.

ملکه که از این جواب متألم و هم شادمان بود گفت: آه، ای کاش پاریسیها و افسران و سربازان شما اینجا بودند و این گفته را می‌شنیدند که شاه آنها چقدر شجاع است. وقتی که شاه لباس عادی خود را پوشید و شمشیر را بر کمر بست و از در خارج شد، ملکه خطاب به مستمعینی که حضور نداشتند گفت: کیست که بتواند بگوید این سلطنت فاسد شده است و آیا سلطنتی که فاسد و پیر می‌شود چنین پادشاه شجاع و باجرأتی دارد؟ و اما شاه بعد ازخروج ازاطاق ملکه در حالی که افسران و درباریان اطراف اوراگرفته بودند بر حسب برنامهٔ هر روز خود به طرف کلیسا رفت که در انجام مراسم عشاء ربانی شرکت نماید و قبل از اینکه وارد کلیسا شود خطاب به افسران ودرباریها گفت: آقایان، بعد ازصرف غذا حرکت خواهیم کرد.

ملکه با اینکه عادت نداشت که صبحها با شاه غذا صرف نماید آن روز بعد از انجام مراسم عشاء ربانی در اطاق غذاخوری حضور به هم رسانیدند و افسران و درباریها دیدند که ملکه بچه‌های خود را نیز آورده است. چشمهای ملکه قرمز بود و اثر گریهٔ قبلی در آن دیده می‌شد و بچه‌ها که از مادرشان، خطر رفتن شاه را به پاریس شنیده بودند گاهی قطره اشکی را از چشم پاك می کردند. مشاهدهٔ اشك اطفال وچشمهای قرمز ملکه، حاضرین راکه بر حسب معمول اطراف میز غذاخوری شاه ایستاده بودند متأثر و برخی ازآنها را معذب می کرد. در وسط غذا خوردن شاه، ناگهان یکی از افسران کشیك وارد تالار شد و گفت: اعلیحضرتا، یك ستون بزرگ از سکنهٔ پاریس پیاده به ورسای آمده‌اند و اکنون در میدان سپه هستند و معلوم است که قصد دارند به طرف کاخ سلطنتی بیایند.

یك عده‌ازافسران بعد ازاین گزارش، ازاطاق غذاخوری خارج شدند

چون وظیفهٔ آنها اقتضا می‌کرد که بروند و ببینند که چه خبر است. شاه نظری به ژیلبرت انداخت و چون دید که او تبسم می‌کند به‌آسودگی بـه صرف غذا ادامه داد، اما رنگ از روی ملکه پرید و به یکی از صاحب‌منصبان گفت که برود و کسب خبر نماید. بعد از پنج دقیقه افسری که رفته بود مراجعت نمود و به طوری که شاه نیز بشنود به ملکه گفت: علیاحضرتا، اینها ده هزار نفر از افراد گارد ملی پاریس هستند که چون شنیده بودند امروز اعلیحضرت به پاریس تشریف می‌برند به راه افتادند و وسط راه منتظر موکب شاهـانه بودند ولی چون موکب ملوکانه نمایان نشد به طرف ورسای آمدند.

شاه گفت: آیا متوجه شدید که قصد آنها چیست؟ صاحب‌منصب گفت: اعلیحضرتا، آنها فقط برای این آمده بودند که اعلیحضرت را زیارت کنند و اینك هم قصدی بد ندارند. ملکه گفت: با این وصف درهای باغ را ببندید که وارد باغ نشوند. شاه گفت: نه خانم، از بستن درهای باغ صرف‌نظر کنید و همین‌قدر که درهای عمارت بسته مـی‌باشد کافی است. ملکه اخـم کرد و نظری تند به ژیلبرت انداخت اما ژیلبرت که منتظر این نگاه بود در باطن، احساس رضایت می‌کرد چون می‌دید که پیشگویی او درست درآمد. او گفته بود که اگر شاه به پاریس نرود بیست هزار نفر از پاریس خواهند آمد ولی با اینکه شاه می‌خواست به پاریس برود ده هزار نفر آمده بودند.

شاه خطاب به صاحب‌منصبی که خبر ورود ده هزار نفر را آورده بود گفت: آقا، خواهش می‌کنم که دستور بـدهید بـرای رفـع خستگی ایـن اشخاص نیکو فطرت که برای دیدار من آمده‌اند بـه‌آنها شراب بنوشانند. صاحب‌منصب برای انجام امر شاه رفت و مراجعت کرد و گفت: اعلیحضرتا، پاریسیها با نگهبانان مشغول مذاکره هستند و می‌گویند ما صبر می‌کنیم تـا وقتی که اعلیحضرت براه بیفتند و سپس عقب کالسکه شاهانه به راه خواهیم افتاد. ملکه گفت: گویا این اشخاص پیاده هستند و اسب ندارند. صاحب‌منصب

گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: ولی اعلیحضرت با کالسکه به پاریس می‌روند واسبهای شاه سریع حرکت می‌کنند وشما می‌دانید که اعلیحضرت علاقمند به سرعت حرکت است.

این حرف طوری به صاحب‌منصب گفته شد که به او فهمانید که باید به رانندگان وسواران اسکورت، دستوربدهد به حد اعلای سرعت حرکت نمایند. شاه گفت: خانم، اگر پاریسی‌های من پیاده هستند و اسب ندارند اشکالی ندارد زیرا من نیز آهسته و با قدم عادی اسبها حرکت خواهم کرد. ملکه آهی کشید و قدری لب راگزید و شاه گفت: اینها آمده‌اند که مرا ببینند و من میل ندارم که آنها را در قفای کالسکهٔ خود وادار به دوندگی کنم و در صورت لزوم، از حرکت عادی قدم اسب هم آهسته‌تر خواهم رفت.

اکثر حاضرین این گفتهٔ شاه را با زمزمهٔ تحسین تلقی کردند ولی چون از قیافه ملکه فهمیدند که از حرف شاه بدش آمده سکوت نمودند. در این موقع یکی از پنجره‌های اطاق باز شد و ملکه با حیرت روی خود را برگردانید که بداند چه کسی پنجره راگشوده است. معلوم شد که ژیلبرت چون پزشك شاه است و خود را مسئول رعایت سلامتی شاه می‌داند پنجره راگشوده تا هوایی که بر اثر حضور و تنفس قریب به یکصد نفر کثیف شده تجدید گردد. اما بعد از اینکه پنجره باز شد صدای پاریسی‌ها به‌گوش شاه و ملکه و افسران و درباریان رسید.

شاه گفت: چرا مردم این‌طور همهمه می‌کنند؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آنها در آفتاب ایستاده‌اند و هواگرم است. شاه گفت: بگویید که آنها را وارد دهلیزها بکنند و زیر سرپوشیده‌ها جا بدهند. ملکه آهسته به یکی از محارم گفت: چیزی باقی نمانده که از آنها دعوت نمایند که بیایند و با شاه غذا بخورند و به صدای بلند اظهار داشت: این ده هزار نفر را چگونه می‌توان در کاخ جا داد؟ شاه گفت: اشکالی ندارد که آنها را در تالار-

های انتظارهم جا بدهند زیرا هرچه باشد دهلیزها و تالارها خنکتر از بیرون است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، اگر اینها وارد شوند راه خوابگاه شما را هم یاد خواهند گرفت و آن وقت کسی نمی‌تواند جلوی آنها را بگیرد.

آن روز ملکه این حرف را بدون وحشت وفقط برای مخالفت با امر شاه گفت،ولی به طوری که درفصول آینده خواهیم دید،سه ماه بعدهمین‌طور هم شد و پاریسی‌ها که راه اطاق خواب شاه را یادگرفته بودند خود را به خوابگاه او رسانیدند که خانوادهٔ سلطنتی فرانسه رابه قتل برسانند. ژیلبرت آهسته گفت: اعلیحضرتا،آخر یك عده اطفال هم با آنها هستند. ملکه حیرت‌زده گفت: آیا بچه‌ها را نیز با خود آورده‌اند؟ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، علاقهٔ پاریسی‌ها به قدری نسبت به گارد ملی زیاد است که هر کس توانسته، یك دست لباس گارد ملی بر تن طفل خود کرده و آنها هم که قوهٔ تجدید لباس اطفال خود را ندارند آنها را با خود آورده‌اند.

شاه گفت: این پاریسیهای ساده دل چون اطفال را با خود آورده‌اند معلوم است که قصد سویی ندارند زیرا کسی که بچه دارد، هرگز به یك پدر خانواده، سوءقصد نمی کند. فوراً آنها را واردکاخ کنید که بچه‌ها زیر آفتاب نباشند و دچار گرمازدگی نشوند چون بچه‌های ملت هم مانند بچه‌های من لطیف هستند و زود ناخوش می‌شوند. ژیلبرت نظر معنی‌داری به صورت ملکه انداخت و به زبان حال به او گفت: خانم، این کلام را شما می‌بایست بر زبان بیاورید که بدین وسیله از خشم ملت نسبت به خود بکاهید و اقلاً دو سال بدبختی خود را به تأخیر اندازید. ملکه معنی نگاه ژیلبرت را فهمید و سر را پایین انداخت و چون خود را مغلوب دید غرور او طغیان کرد تا اینکه از خارج صدای زنده باد پادشاه،ما پادشاه خود را دوست می‌داریم، شنیده شد و جماعت وارد دهلیزها و تالارهای انتظار کاخ شدند.

یکی از افسران که مأمور اجرای امر شاه بود آمد و گفت: اعلیحضرتا،

تصمیم ملوکانه راجع به اسکورت و حرکت موکب سلطنتی چیست؟ شاه گفت: نتیجهٔ مذاکره گارد ملی پاریسی‌ها با شما چه شد؟ افسر گفت: اعلیحضرتا، اینك‌این مردم طوری مطیع شده‌اند که دیگر ایرادی نمی‌گیرند و می‌گویند هرجاکه از طرف شاه برای ما انتخاب شود ما، هنگام حرکت، در همانجا قرار خواهیم‌گرفت زیرا می‌دانیم شاه، همان‌طور که به دیگران تعلق دارد به ما نیز متعلق می‌باشد.

شاه بعد از اینکه نظری به ملکه انداخت تا به او بفهماند که پیش‌بینی او راجع به ملت صحیح بوده‌گفت: از طرف من به‌گارد ملی ملت بگویید که هرجا خودآنها انتخاب می‌کنند قرار بگیرند. ملکه گفت: اعلیحضرتا، این امر که صادر می‌فرمایید بر خلاف شعایر و مقررات همیشگی است زیرا نگهبانان شاهانه حتماً باید اطراف کالسکه باشند وآنها نمی‌توانند از این افتخارصرفنظر کنند. شاه گفت: حق باشماست ولی وقتی حرکت کردیم راه‌حلی در نظر خواهیم‌گرفت که‌آنها را راضی کند.

افسران‌بیرون رفتند که ترتیب مکان‌گارد ملی را بدهند وساعت دیواری زنگ ده صبح را نواخت. شاه‌گفت: با اینکه من امروز قدری کار دارم و می‌خواستم دیرتر از اینجا حرکت کنم معهذا کار خود را محول به فردا می‌نمایم زیرا نباید این مردم نیك سیرت را در انتظار گذاشت. شاه از پشت میز برخاست وآمادهٔ رفتن شد. ملکه به طرف او دوید و وی را در آغوش‌گرفت و بعد بچه‌ها خود راگریه‌کنان ازگردن پدر آویختند و شاه سعی می‌کرد با ملایمت ازآنها جدا شود وآنها را تسکین بدهد اما بچه‌ها که می‌دیدند چشمهای مادرشان اشك‌آلود است‌آرام نمی‌گرفتند. بالاخره شاه از بچه‌ها جدا شد و به راه افتاد. ملکه هریك از افسران راکه می‌دید با اضطراب می‌گفت: آقا، آقا، من شاه را به شما می‌سپارم و افسران سر فرود می‌آوردند و می‌گفتند: مطمئن باشید که تا ما زنده باشیم یك مو از سر شاه

کم نخواهد شد.

چشم ملکه به ژیلبرت افتاد و گفت: آقا، شما کسی هستید که شاه را وادار به عزیمت کردید و اگر خطری متوجه شاه شود من شما را مسئول خواهم دانست. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مطمئن باشید که خطری متوجه اعلیحضرت نخواهد شد. ملکه گفت: بدانید که جان شما در گروی سلامتی شاه است و اگر خطری متوجه شاه گردد شما سرخودرا برباد خواهید داد. ماری آنتوانت این کلام را مانند ملکه‌ای که به قدرت خود یقین دارد ادا کرد و ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر من می‌دانستم که چشم زخمی بر شاه می‌رسد، سرم را درقبال خطر مزبور یك وثیقه ناچیز می‌دانستم اما یقین دارم که شاه امروز درپاریس طوری قرین موفقیت خواهد شد که هرگز چنین پیروزی را ندیده بود.

صدای غرش طبلهای نظامی که هنگام سوار و پیاده شدن شاه نواخته می‌شد به‌گوش رسید و ملکه به ژیلبرت گفت: زود بروید که عقب نمانید زیرا شاه می‌خواهد سوار شود. وقتی که ژیلبرت از ملکه دور می‌شد یکی از آجودانهای شاه با سرعت آمد و گفت: آقای دکتر، چرا معطل هستید، اعلیحضرت می‌فرمایند که سوارشوید وبرای شما درکالسکهٔ رییس تشریفات سلطنتی جا معین شده است. خود رییس تشریفات سلطنتی سوار بر اسب، کنار کالسکهٔ شاه حرکت می‌کرد به طوری که ژیلبرت در کالسکهٔ او، همسفری نداشت.

ژیلبرت نظری به درون کالسکه انداخت و دید به وسیلهٔ تشك و پرده‌های مخمل تزیین شده و شیشه‌های کالسکه، آینه سنگی می‌باشد و از همه‌جا بوی عطر به مشام می‌رسد. دکتر ژیلبرت دریافت که برای او نشستن درکالسکهٔ رییس تشریفات سلطنتی که یکی از شاهزادگان می‌باشد خوب نیست و باید آن را ترك نماید. در این اندیشه بود که صدایی توجه او را جلب کرد و

شنید یکی می‌گوید: این هم کالسکه شاهزادهٔ بووو (بروزن دورو یا دومو) رییس تشریفات است. دیگری که مثل رفیق خود جزو گارد ملی بود گفت: و لابد اینکه در آن نشسته رییس تشریفات است. اولی گفت: نباید او باشد زیرا بووو رییس تشریفات مردی فربه بود واین لاغر به نظر می‌رسد. دومی گفت: شاید لاغرشده است؟ اولی گفت: نه، زیرا بووو لاغرشدنی نیست و از آن گذشته رییس تشریفات، لباس رسمی و زردوزی در بردارد و این شخص لباس ساده پوشیده است.

آن دو نفر بدون خجالت سر را جلو آوردند که بدانند راکب کالسکه کیست و دوسه نفر دیگر به آنها ملحق شدند و در باب اینکه آیا راکب کالسکه رییس تشریفات هست یا نیست شروع به مباحثه کردند. ناگهان صدایی بلند که از شنیدن آن ژیلبرت تکان خورد گفت: هموطنان، اشتباه می‌کنید، این رییس تشریفات نیست و شاهزاده نمی‌باشد بلکه یکی از هموطنان و مخصوصاً یکی از هموطنان بزرگ است. سپس آن مرد سر را وارد کالسکه کرد و گفت: آه! آقای ژیلبرت، شما درون کالسکه یك شاهزاده چه می کنید؟

دکتر گفت: آه! بیلو، این شما هستید؟ بیلو گفت: بلی و من فرصت را از دست ندادم و چون دیدم که ملت به ورسای می‌آید من هم آمدم. ژیلبرت گفت: پی‌تو کجاست؟ بیلو گفت: او هم با من است و بعد فریاد زد: پی‌تو، پی‌تو، بیا آقای ژیلبرت می‌خواهد تو را ببیند. وقتی پی‌تو آمد و به ژیلبرت سلام داد پاریسیها با حیرت ازیکدیگر می‌پرسیدند: ژیلبرت کیست؟ ژیلبرت ازکالسکه فرودآمد ومثل دیگران پیاده به راه افتاد و بیلو و پی‌تو در کنار اوقرارگرفتند و بیلو به اندازه‌ای که زمان ومکان اجازه می‌داد، شمه‌ای راجع به معرفی ژیلبرت برای هموطنان توضیح داد و بعد ژیلبرت پرسید: آقا، شما چطور شد که به ورسای آمدید و چطور شد که سوارکالسکهٔ

سلطنتی شدید؟

ژیلبرت به اختصار، شرح چگونگی آمدن خود را به ورسای وملاقات با پادشاه و نتیجه‌ای که از آن ملاقات گرفته شد و صحبتهای لویی شانزدهم را به اطلاع بیلو رسانید و طوری شاه را توصیف کردند که مردم زود باور پاریس فریاد «زنده باد شاه» را بلند کردند و صدای آنها به دیگران سرایت نمود تا اینکه به‌کالسکهٔ لویی شانزدهم رسید. بیلو گفت: من میل دارم که شاه را ببینم و مشاهده کنم که چه قیافه و مخصوصاً چه چشمهایی دارد زیرا آدم پاك و بدون غرض، از چشمهای او شناخته می‌شود و هیچ کس نمی‌تواند اثرچشمهای خود را پنهان نماید. ژیلبرت گفت: قدری صبر کنید زیرا من می‌بینم که سواری به طرف ما می‌آید و فکر می‌کنم که این سوار در جستجوی ما است.

سواری که با زحمت از وسط گروه پیاده، راهی می‌گشود نزدیك می‌گردید و با دقت پاریسیها را می‌نگریست تا اینکه به نزدیکی ژیلبرت و بیلو و پی‌تو رسید و از لباس ژیلبرت دریافت که منظور خود را یافته چون پرسید: آقا، آیا دکتر ژیلبرت شما هستید؟ ژیلبرت گفت: بلی. سوار گفت: آقای بووو رییس تشریفات شما را از طرف اعلیحضرت احضار کرده‌اند. ژیلبرت گفت: هم اکنون ما می‌آییم و بعد به رفقای خود اشاره کرد که بر سرعت قدمها بیفزایند. سوار پیشاپیش فریاد می‌زد: آقایان راه بدهید... آقایان راه بگشایید... ما می‌خواهیم نزد شاه برویم. سربازان گاردملی قدری خود را کنار می‌کشیدند و ژیلبرت و رفقایش می‌گذشتند تا اینکه نزدیك کالسکه سلطنتی رسیدند.

اطراف کالسکهٔ شاه، منظره‌ای دیدنی به وجود آمده بود، زیرا کسی در فرانسه به خاطر نداشت و در کتابی نخوانده بود که چنان منظره‌ای به وجود آمده باشد. پاریسیها بدون احساس خستگی، اطراف کالسکهٔ شاه،

هلهله می‌کردند و فریاد شادی برمی‌کشیدند و هر یك از سربازان گارد ملی مـی‌کوشیدند که خـود را به چشم شاه برسانند و تبسم او را به طرف خود جلب کنند. درآن تـابستان سال ۱۷۸۹ میلادی، لویـی شانزدهـم را، ملت فرانسه، بیش ازحد عادی دوست می‌داشت وپادشاه فرانسه سلطانی محبوب‌القلوب بود و اگر پاریسیها، معبدی نمی‌ساختند که درآن به پرستش پادشاه خود مشغول شوند از ایـن جهت معبد به وجود نمی‌آوردند که ولترآنها را از معبد متنفر کرده بودو پاریسیها، پادشاه خود را محبوبتر ازاین می‌دانستند که او را در معبدی جا بدهند.

شاه که این طرف وآن طرف را می‌نگریست چشمش به ژیلبرت افتاد که درکنارش، بیلـو حرکت می‌کرد و در فقـای آن دو، پی‌تو که همچنان شمشیر خود را می‌کشید می‌آمد. شاه گفت: دکتر، امروز هوا خیلی خوب است و تمـاشای این ملت نجیب برای ما بسیار لذت دارد. ژیلبرت سر را بـه‌کالسکه نزدیك کرد و گفت: اعلیحضرتا، آیا به خاطر می‌آورید که من چه عـرض مـی‌کردم؟ شاه گفت: شما درست مـی‌گفتید و پیش‌بینی شما کاملاً مقـرون به حقیقت شد. آنگاه شاه با صدای بلند که دیگران شنیدنـد گفت: تصور می‌کنم که ما سریع حرکت می‌کنیم و افراد ملت من که پیاده هستند خسته خـواهند شد. رییس تشریفات گفت: اعلیحضرتا، ما از قدم اسبها هم آهسته‌تر حرکت مـی‌کنیم و از این بطئی‌تر نمی‌توان رفت. بووو درست مـی‌گفت زیرا گاهی کالسکه تـوقف می‌نمود چون نطقهایی در سر راه شاه ایراد می‌گردید و شاه می‌بایست جوابی مناسب بدهد.

رقابت گارد ملی پـاریس و نگهبانـان شاه از بین رفته وآن دو دسته، نسبت به هم ابـراز صمیمیت می‌کردند و ژیلبرت که بـا نظر یك فیلسوف، تبادل احساسات دوستانهٔ آن دو دسته را می‌دید با خود می‌گفت لابد این دو گروه بـاهم دشمن بـودند که اینك دوست شده‌اند وگرنـه نمی‌بایست که

دوست شوند. بیلو گفت: آقای ژیلبرت، من شاه را دیدم و حرف او را شنیدم و چشمهای او را از نظر گذراندم و اینك می‌توانم بگویم که شاه آدمی خوب و خوش قلب است. اطرافیان شاه از این حرف خندیدند و شاه تبسم کرد و گفت: من از این اظهار قدردانی که ساده و بدون پیرایه است خوشم می‌آید.

بیلو گفت: اعلیحضرتا، شما حق دارید که از قدردانی من خوشتان بیاید زیرا من آدمی نیستم که به سهولت دربارهٔ کسی قدردانی کنم.

بدین ترتیب بیلو مستقیم با شاه وارد مذاکره شد. شاه که از این جواب معذب گردیده بود کوشید که حیثیت سلطنت خود را باجوابی مناسب حفظ نماید و با لحنی حاکی از شکسته نفسی مصنوعی گفت: اگر چنین است من زیادتر از قدردانی شما خوشوقت هستم. اما بیلو متوجه لحن مخصوص شاه نگردید و فکر کرد لابد همان‌گونه که روستاییان از قدردانی او خوشوقت می‌شوند شاه هم مسرور گردیده است و چون شاه را از حیث احساسات و قوهٔ استنباط مثل خود و روستاییان دیگر یافت محبت او نسبت به شاه زیادتر شد و عقیده پیدا کرد که برای فرانسه زمامداری بهتر از لویی شانزدهم وجود ندارد منتها نباید گذاشت که اطرافیان سودپرست و طماع و مغرض، از وجود او استفاده کنند و راه این کار هم حکومت مشروطه است.

بیلو با هیجان زیاد فریاد زد: زنده باد پادشاه ملت دوست و پدرملت. پی‌تو که در احساسات و روش آزادیخواهی از بیلو تبعیت می‌کرد صدای وی را تکرار نمود وافرادگارد ملی فریاد زدند: زنده باد پادشاه ملت دوست و پدر ملت. و این فریادها آنقدر تکرار شد که وقتی پی‌تو در عقب بیلو به دروازهٔ پاریس رسید، صدایش گرفت. در آنجا دسته‌ای دیگر از سربازان گارد ملی که از طلوع آفتاب، منتظر شاه بودند با ورود لویی شانزدهم

هلهله کردند و لافایت فرماندهٔ گارد ملی سوار بر اسبی سفید به شاه طوری خبر مقدم گفت که گویی لویی شانزدهم برای اولین بار وارد پایتخت خود می‌شود.

شاه که در طول راه زیاد صحبت کرده بود کمتر تکلم می‌نمود و بیشتر تبسم می‌کرد اما با ورود شاه به پاریس، حنجره‌های تازه‌نفس، با قوت جدیدی هلهله کردند و فریاد زنده باد را بلند نمودند. ژیلبرت همچنان کنار کالسکهٔ شاه و بیلو نزدیك ژیلبرت و پی‌تو عقب بیلو، حرکت می‌نمودند و ژیلبرت تا ورود به پاریس توانسته بود که چهار قاصد را به ورسای بفرستد و ملکه را از سلامتی شاه و علاقهٔ ملت به لویی شانزدهم مستحضر نماید. تا ورود شاه به پاریس، کوچکترین واقعه‌ای که حاکی از عدم مؤانست ملت نسبت به شاه باشد روی نداد و در خیابانهای پاریس، مردها کلاه خود را به هوا می‌پرانیدند و زنها اطفال خود را بر سر دست بلند می‌کردند.

یگانه تفاوتی که دیده می‌شد و مخصوصاً، به نظر بیلو می‌رسد اینکه شاه علامت سفید داشت و گارد ملی و افراد ملت علامت سه رنگ. بیلو این موضوع را ناپسند دانست و فکر کرد که نباید بین علامت شاه و گارد مخصوص او و علامت ملت تفاوتی موجود باشد و شاه که علامت سفیدی بر کلاه خود نصب کرده باید علامت ملت را بر کلاه نصب نماید. قبل از اینکه بیلو اقدامی برای تغییر این علامت بکند گفت: آقای ژیلبرت، برای چه اعلیحضرت علامت را به کلاه خود نصب نکرده است؟ ژیلبرت گفت: از دو حال خارج نیست، یا شاه نمی‌داند که ملت علامت سه رنگ را انتخاب کرده یا فکر می‌کند که علامت ملت هم باید مانند علامت شاه سفید باشد. بیلو گفت: این خوب نیست و علامت شاه باید مانند علامت ملت سه‌رنگ باشد.

دکتر ژیلبرت گفت: بیلوی عزیز، اگر می‌بینید که علامت شاه سفید

است برای این می‌باشد که علامت پرچم فرانسه و سلطنت سفید می‌باشد و ما نباید این موضوع را دلیل برقصور یا تقصیر شاه بدانیم چون این علامت قبل از تولد شاه وجود داشت و او که آمد همان علامت را بر کلاه خود نصب کرد. علامتی که شاه به کلاه خود نصب نموده سابقه‌ای درخشان دارد زیرا همین پرچم بود که دریانوردان ما در هندوستان برافراشتند و متأسفانه امروز به تدریج نفوذ ما در آنجا از بین می‌رود و همین علامت بود که در یکصد جنگ بزرگ و کوچك، در خشکی و دریا، باعث افتخار فرانسه شد. من نمی‌گویم که علامت سه رنگ ملی علامت خوبی نیست اما هنوز جوان است و ارزش و اهمیت خود را در جهان ثابت نکرده و البته بعد از این ثابت خواهد کرد و دنیا، در شرق و غرب، این علامت را خواهد شناخت ولی چون هنوز آن موقع فرا نرسیده باید به شاه حق داد که منتظر اثبات اهمیت علامت سه رنگ باشد.

بیلو گفت: آقای ژیلبرت، این چه فرمایشی است؟ علامت سه رنگ ملی افتخار خود را ثابت کرده زیرا محکمترین قلعهٔ فرانسه را که قلعهٔ باستیل باشد تصرف نمود. ژیلبرت آهسته گفت: حق با شماست. بیلو گفت: به همین دلیل باید پادشاه ما علامت سه رنگ را به کلاه خود نصب نماید. ژیلبرت که دید شاه به حرفهای بیلو گوش می‌دهد آرنجی به او زد و گفت: بیلوی عزیز، مگر شما دیوانه شده‌اید؟ شما با این علامت قلعهٔ باستیل را که متعلق به شاه بود گرفته‌اید و اکنون می‌خواهید که وی علامت شکست خود را به کلاه خویش نصب نماید و اگر شاه این علامت را علی‌رغم تمایل، به کلاه خود نصب کند در آن صورت شما مردی نیك‌فطرت و صادق را مجبور می‌کنید که ظاهرساز و دروغگو باشد. بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، ما قلعهٔ باستیل را برای مخالفت با شاه نگرفتیم بلکه برای مخالفت با مستبدین و برانداختن ریشهٔ استبداد آن را تصرف کردیم.

ژیلبرت مثل کسی که مجبور است تصدیق کند سر را تکان داد. بیلو گفت: آری، ما قلعهٔ باستیل را برای واژگون کردن اساس استبداد و اقمار آن تصرف کردیم. درآن موقع اصطلاح قمرهای استبداد متداول شده بود و مردم از این اصطلاح، افسران و سربازان شاه را در نظر داشتند و همان گونه که قمرها، اطراف خورشید می‌گردند، افسران وسربازان را هم که دور شاه می‌گشتند، اقمار می‌خواندند. بیلو به سخن ادامه داد و گفت: دیگر اینکه شاه چون از اقمار خود جدا شده و وسط ملت جاگرفته دلیل بر این است که آنها را دوست نمی‌دارد و بر عکس خواهان ملت خود می‌باشد و می‌داند که ما برای سعادت او و ملت، باستیل را تصرف کردیم. ژیلبرت که متوجه بود شاه به اظهارات بیلو گوش می‌دهد سعی می‌کرد که فکر او را متوجه موضوعی دیگر نماید و مسئلهٔ تغییر علامت شاه را به محاق نسیان بسپارد.

ناگهان موکب سلطنتی ایستاد و ژیلبرت دید که آنجا خیابان شانزه‌لیزه است. درآنجا سیصد نفر از نمایندگان مجلس شورای ملی و وکلای انجمن شهر که در رأس آن «بایی» شهردار جدید پاریس ایستاده بود، و یك گارد احترام، مرکب از سیصدنفر از سربازان گارد ملی، می‌خواستند که به شاه خیرمقدم بگویند. دو نفر از وکلای انجمن شهر، سینی بزرگی را بر سر دست گرفته بودند که دو کلید بزرگ روی آن دیده می‌شد و اینها، کلید شهر پاریس بود که شهردار می‌خواست به شاه تقدیم کند. این مراسم سبب گردید که صحبت ژیلبرت و بیلو و دیگران، چه در بین موکب سلطنتی، چه در بین تماشاچیان، قطع شد و بایی شروع به ایراد نطق کرد. بایی مردی بود ریاضی‌دان و منجم که به زور او را شهردار کرده بودند غافل از اینکه هر وقت یك دانشمند را وادار به‌کارهای سیاسی می‌کنند، یك لطمهٔ بزرگ به ملت می‌زنند، بدون اینکه از وجود دانشمند درکارهای سیاسی

زیاد استفاده شود. زیرا دانشمند، با کارهای عامی خود می‌تواند خدمات بزرگی به جامعه بکند.

بایی که علی‌رغم‌ارادهٔ خود وکیل‌مجلس شورای ملی وبعد شهردار، و درآن روز خطیب شده بود، نطق خود را قبلاً تهیه کرد که مبادا هنگامی که می‌خواهد فی‌البدیهه صحبت کند، بر اثر احساسات، یا تأثیر محیط، چیز-هایی غیره منتظره بگوید. بایی در خاطرات خود می‌نویسد: اندکی قبل از اینکه شاه وارد شانزه‌لیزه شود من با یکی از وکلای‌انجمن شهر که با رفیق خود، سینی محتوی کلیدها را در دست داشتند صحبت می‌کردم و او می-گفت: این کلیدها خیلی سنگین است و وقتی مراسم اهداء کلید تمام شد، من آنها رابه‌شماخواهم داد که به‌شهرداری برگردانید تا شما هم قدری خسته بشوید. من گفتم (یعنی بایی گفت) من کلیدها را به شهرداری برنمی‌گردانم. کلیددار گفت: پس آنها را چه می‌کنید؟ من گفتم: آنها را دور می‌اندازم. کلیدداری که مخاطب من بود گفت: این کار را نکنید چون این کلیدهاارزش تاریخی دارد زیرا کلیدهایی است که‌وقتی هانری چهارم پاریس را محاصره کرد و پایتخت را تصرف نمود به او تقدیم کردند. من گفتم: هانری چهارم پادشاه فرانسه بعد از اینکه پاریس را فتح کرد این کلیدها را از شهردار دریافت نمود و اینك پاریس، چون پادشاه را فتح می‌کند، این کلیدها را به او تقدیم می‌نماید.

یك دفعه یادم‌آمد که این موضوع، نکتهٔ مناسبی است که باید در نطق گنجانیده شود ولذا در پایان نطق، و قبل از تقدیم کلیدها، این جمله را به نوشتهٔ خود، با مداد افزودم: «اعلیحضرتا، اینك اجازه بدهید که کلیدهای شهر پاریس را به‌آن اعلیحضرت تقدیم نمایم، این کلیدها همان است که به هانری چهارم پادشاه فرانسه تقدیم شد، با این تفاوت که او ملت خود را تسخیر کرد و اکنون ملت پادشاه خود را تسخیر می‌نماید». از تمام‌آثار

علمی و ادبی بایی شهردار پاریس، یگانه چیزی که باقی مانده همین چند کلمه است و بعد از او بسیاری از این گفته تقلید کردند، شاید بدون اینکه بدانند گویندهٔ آن کیست.

نطق بایی همان‌گونه که از مردی دانشمند زیبنده است خوب تدوین شده بود و شهردار پاریس، این‌طور جلوه می‌داد که نهضت مردم پایتخت بر اثر این به وجود آمد که شاه آرزومند بود که ملت او آزاد بسر ببرد و طوری از شاه تمجید شده بود که انگار فداکاری سکنهٔ پایتخت، در قبال حسن‌نیت شاه، از لحاظ برقراری آزادی، کاری بدون اهمیت بوده است. اما وقتی به انتهای نطق رسید و جملهٔ تاریخی موصوف را بر زبان آورد شاه قدری سرخ شد چون معنای آن را فهمید گو اینکه بایی آن جمله را طوری ادا کرد که به مثل، یك عاشق چون سر را درپای معشوقه گذاشته او را تسخیر کرده است. بعد از بایی دیگری نطق کرد اما شاه به نطق او گوش نمی‌داد و با خود می‌گفت اگر امروز ماری آنتوانت اینجا بود، در قبال گفتهٔ اخیر منجم ما ساکت نمی‌نشست و جوابی تند به او می‌داد و کار را خراب می‌کرد.

بعد از خاتمه نطقها، شاه با نطقی موجز و فصیح از احساسات سکنهٔ پاریس و ملت فرانسه تشکر نمود و گفت: بسیار خوشوقتم که می‌بینم قلب ملت این اندازه به من نزدیك است و آنگاه فرمان حرکت داد و برای اینکه درقبال احساسات پاریسی‌ها، معاملهٔ متقابل کرده باشد نگهبانان سلطنتی را مرخص نمود و از آن پس گارد ملی و مردم پاریس نگهبان شاه شدند و ژیلبرت و بیلو و پی‌تو مانند گذشته، کنار کالسکهٔ شاه حرکت می‌کردند.

وقتی کالسکهٔ شاه به‌میدان لویی پانزدهم رسید، ژیلبرت ضربهٔ شدیدی را روی سینه خود احساس کرد و در همان لحظه فریاد زنی برخاست و بعد صدای تفنگی به‌گوش رسید. ژیلبرت روی خود را به‌طرف امتدادی که صدا

از آن طرف می‌آمد کرد و دید در آن طرف رودخانه سن، دودی به هوا می‌رود و معلوم است که گلوله‌ای را شلیك کرده‌اند و ناچار این گلوله می‌بایست شاه را هدف سازد. اما دکمهٔ بزرگ پولادی لباس ژیلبرت که به رسم آن زمان ساخته بودند جانش را از خطر مرگ نجات داد و در عوض، گلوله به اصطلاح تیراندازان کمان کرد، یعنی بر اثر برخورد به یك مانع سخت، برگشت بدون اینکه سرعت آن از بین برود، و زنی را که نزدیك ژیلبرت بود مجروح نمود و چند لحظه بعد آن زن جان سپرد و فوراً آن زن را از آن حدود دور کردند.

شاه صدای تیر را شنید و دود آن را دید اما متوجه مجروح شدن زن نگردید وسر را از کالسکه بیرون آورد و با لحنی که معلوم نبود جدی یا شوخی است گفت: دکتر، گویا آن طرف رودخانه به افتخار ورود من ترقه آتش می‌زنند. ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا، اما رنگ از روی او پریده بود چون می‌دانست کسی که آن تیر را انداخته قصد قتل شاه را داشته و اگر او کنار کالسکه شاه حرکت نمی‌کرد و دکمهٔ پولادی لباس، یا خود او سپر بلا نمی‌گردید شاه به قتل می‌رسید. ژیلبرت مجبور گردید تصدیق کند که ماری آنتوانت حق داشت که می‌گفت شاه در پاریس در معرض خطر است.

کسی ندانست که آن تیر، در آن روز از طرف چه کسی شلیك شد، زیرا آزادیخواهان نخواستند که صدای آن بلند شود و لذا هیچ تحقیقی ننمودند و وقتی در آن روز، کسی نداند که تیرانداز که بود، به طریق اولی امروز ما نمی‌دانیم چه دستی آن تیر را رها کرد. بیلو هم مانند ژیلبرت متوجه این فاجعه شد و مواظبت را برای حفظ شاه زیادتر کرد و به پی‌تو سپرد که تا قوت دارد فریاد زنده باد بزند.

باری، موکب سلطنتی از روی پل موسوم به «پل جدید» گذشت و در آنجا به افتخار شاه، شش ارابه توپ شلیك شد و آنگاه شاه وارد میدان

شهرداری گردید. جلوی عمارت شهرداری کتیبه‌ای جلب توجه می کرد که اعضای انجمن شهر برای نوشتن آن مدتی شور کرده بودند. آن کتیبه، با خط درشت، شبها خوانده می‌شد زیرا پشت آن چراغهای پر نور می گذاشتند و این مضمون را داشت: «به لویی شانزدهم، پدر فرانسویان و پادشاه یك ملت آزاد خیر مقدم می گوییم». این جمله هم مانند آخرین جملهٔ نطق بایی علاوه بر مفهوم ظاهری یك مفهوم دیگر داشت که سلطهٔ ملت را نسبت به شاه نشان می‌داد و مردم با شعف آن را می‌خواندند.

کتیبهٔ مزبور توجه بیلو را جلب نمود وچون به ظاهر نمی‌توانست آن را بخواند به پی‌تو گفت که برایش قرائت کند. پی‌تو کتیبه را خواند. بیلو گفت دومرتبه بخواند. پی‌تو مجدداً کتیبه را کلمه به کلمه خواند. بیلو گفت: آه، شهرداری نوشته که شاه، پادشاه یك ملت آزاد می‌باشد؟ پی‌تو گفت: بلی. بیلو گفت: در این صورت شاه باید علامت ملت آزاد خود را به کلاه خویش نصب نماید و بدون معطلی دوید و هنگامی به شاه رسید که لویی شانزدهم از کالسکه فرودآمده بود و می‌خواست از پلکان شهرداری بالا برود. بیلو جلوی شاه راگرفت و گفت: اعلیحضرتا، آیا هنگام عبور از روی پل جدید ملاحظه کردید که مجسمهٔ مفرغی هانری چهارم‌دارای علامت سه رنگ بود؟ شاه گفت: بلی، مقصود شما چیست؟ بیلو گفت: اعلیحضرتا، حال که هانری چهارم علامت ملی را برخود نصب کرده شما هم ممکن است که علامت ملی را برخویش نصب نمایید.

شاه که از این درخواست غیره منتظره احساس مزاحمت می کرد برای دفع‌الوقت گفت: اگر من یك علامت سه رنگ داشتم بر خود نصب می کردم ولی ندارم. بیلو علامت سه رنگی را درآورد و گفت: اعلیحضرتا، این علامت را به شما تقدیم می کنم که به جای علامت سفید به کلاه خود نصب کنید. شاه تغییر رنگ داد و نظری به شهردار انداخت که از او کمك

بخواهند بایی گفت: اعلیحضرتا، چون این علامت عمومیت دارد و علامت مشخص هرفرانسوی است،مانعی ندارد که اعلیحضرت آن را قبول بفرمایید. شاه گفت: در ایـن صورت مـی‌پذیرم و علامت را از دست بیلـو گرفت و علامت سفید کلاه‌خود را برداشت و آن را به‌جای علامت سفید نصب نمود.

فریادی شدید حاکی از مسرت و مـوفقیت از ملت بـرخاست، امـا ژیلبرت با حال تأثر روی خود را برگرداند. بیلو تا آنجا که درحلقوم قدرت داشت فریاد زد زنده باد پادشاه و صدای فریاد مردم در جـواب او، میـدان شهرداری را به لرزه درآورد. ژیلبرت در دل گفت: پادشاه فـرانسه مـرد و دیگر فرانسه پادشاه ندارد. نزدیك هزار شمشیر متقاطع، متعلق بـه سربازان گارد ملی، از جایی که شاه پیاده شد، تا تـالار عمارت شهرداری، سقفی از پولاد به وجودآورده بودند که شاه از زیر آن گذشت وژیلبرت درباطن گفت: این شمشیرهای متقاطع که این سقف را برای شاه بـه وجودآورده‌اند طاق نصرت نیست بلکه دهلیز مرگ است.

بعد آهی کشید و اضافه کرد: نمی‌دانم ملکه اگر از ایـن اخبار مطلع شود چه خواهد گفت.

۸۹

شاه در شهرداری و ملکه در ورسای

در داخل شهرداری شاه مورد پذیرایی گرم قرار گرفت و در آنجا او را برقرار کنندهٔ آزادی خواندند. در آنجا هم نطقهایی از طرف شهردار و اشخاص دیگر ایراد گردید و شاه مجبور شد که جواب بدهد و دست را روی قلب گذاشت و گفت: آقایان، پیوسته من شما را دوست خواهم داشت و قلب من با شماست.

در حالی که شاه در داخل شهرداری به نطق شهردار و دیگران گوش می‌داد در خارج از شهرداری و در میدان، مردم مشغول تزیین کالسکهٔ شاه و اسبهای کالسکه و آنگاه سواران و اسبهای آنها شدند. بدواً بیلو یك لویی طلا به پی‌تو داد که به سرعت برود و روبانهای سه رنگ خریداری نماید و پی‌تو رفت وبا روبانها آمد والوان سه رنگ آبی و سفید و قرمز را به یراق

وگوش اسبهای کالسکه و آنگاه به خود کالسکه آویخت و مردم که چنین دیدند تشویق شدند و جمعی با الوان‌گلی شروع به تزیین اسبها و سواران شاه نمودند. لافایت فرماندهٔ گارد ملی خواست مردم را منع کند اما از عهده برنیامد و آنها را به حال خودگذاشت که هرچه می‌خواهند بکنند.

وقتی که شاه از شهرداری خارج شد که سوار کالسکهٔ خود شود دید که مردم کالسکه و اسبهای او را مانند سیرك تزیین کرده‌اند. لویی شانزدهم چیزی نگفت و قبل از سوار شدن لافایت را احضار نمود و گفت: آقا، من شما را در مقام فرماندهی گارد ملی ابقاء و تثبیت می‌کنم و این موضوع سبب گردید که بار دیگر مردم برای شاه هلهله کردند. ژیلبرت در عمارت شهرداری به مذاکرات وکلای انجمن شهر گوش می‌داد زیرا حتی بعد از رفتن شاه آن مذاکرات و نطق‌ها تمام نشده بود. علت اینکه ژیلبرت به مذاکرات مزبور گوش می‌داد این بود که می‌دانست دیگر خطری شاه را تهدید نمی‌نماید و بین ملت و شاه الفت برقرار گردیده و اگر همیشه باقی نباشد به طور حتم تا وقتی که شاه، سالم به خانهٔ خود برگردد باقی است.

ژیلبرت به یکی از پنجره‌های شهرداری نزدیك گردیده بازگشت شاه را می‌نگریست و ناگهان دید که سواری از راه رسید و سعی دارد که از وسط مردم راهی باز کند وخود را به شاه برساند. اونیفورم افسرمزبور نشان می‌داد که افسر ارتش است ولحظه به لحظه بانگ می‌زد: آقایان راه بدهید، هموطنان راه بدهید، من باید خود را به شاه برسانم و مردم هم بانگ می‌زدند: راه را باز کنید، این افسر شاه است. وقتی سوار مزبور نزدیك کالسکهٔ شاه رسید لویی شانزدهم گفت: آه! آقای شارنی این‌شما هستید؟شارنی سر فرود آورد. شاه آهسته گفت: وضع آنجا چطور است و حال ملکه چگونه می‌باشد؟

شارنی گفت: علیاحضرت ملکه بسیار اضطراب دارند و مرا فرستادند

که از حال اعلیحضرت جویا شوم و برای ایشان خبر ببرم. شاه گفت: آیا اکنون به ورسای مراجعت می کنید؟ شارنی گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: به ملکه بگویید که دغدغه نداشته باشد زیرا تشریفات امروز به خوبی برگزار شد و من هم درحال بازگشت هستم. شارنی مرخص گردید و مراجعت کرد و چون چشمش به لافایت افتاد به او سلام داد و لافایت خود را به شارنی رسانید و دست او را فشرد و مردم که دیدند افسر سلطنتی دوست لافایت می‌باشد، اسب و سوار را در برگرفتند و تقریباً او را برسر دست می‌بردند تااینکه شارنی ازمردم خواهش کرد که اورا رها کنند که بتواند خبر مسرت‌بخش جریان امروز را به ورسای برساند.

کالسکهٔ شاه با حرکت قدمهای اسب از میدان شهرداری دور شد. باز مردم پیاده اطراف کالسکه راگرفته بودند و باز بیلو و پی‌تو نزدیك کالسکه شاه حرکت می‌نمودند تا اینکه کالسکه به میدان لویی پانزدهم رسید و نگهبانان شاه که درآنجا منتظر بازگشت وی بودند جلو آمدند ولی تا وقتی که کالسکه در پاریس حرکت می کرد نتوانست با سرعت حرکت نماید و فقط بعد ازخروج ازپاریس، اسبهای کالسکه واسب سواران شاه که احساس کردند به‌طرف اصطبل بازگشت می کنند، باحرکت چهارنعل سریع به راه افتادند. ژیلبرت ازپنجرهٔ شهرداری ـ به‌طوری که گفتیم ـ نزدیك شدن افسر را به کالسکهٔ سلطنتی دید و فهمید که افسر مزبور، بدون تردید از ورسای می‌آید وبا اینکه شارنی را نشناخت دانست که وی ازطرف ملکه آمده تا از سلامت شاه مستحضر گردد زیرا ژیلبرت ازسه ساعت به این طرف وسیله‌ای نیافته یا فرصت نکرده بود که پیك جدیدی را به ورسای بفرستد و ملکه را آسوده خاطر نماید.

وقتی که آخرین نامهٔ ژیلبرت مربوط به قبل از ورود شاه به عمارت شهرداری به ملکه رسید، آندره تازه وارد اطاق ملکه شده بود. هرکس

چشمهای قرمز و حال نزار آندره و تأخیر او را در شرفیابی می‌دید می‌فهمید که آندره کسالت داشته بدون اینکه بداند کسالت او چیست. ملکه وقتی آندره را دید و مشاهده کرد که وی مانند زنی شرمگین سر به زیر انداخته او را صدا زد و به وی تبسم نمود و بعد به حاضرین کاغذ ژیلبرت را نشان داد و گفت: از پاریس خبر خوبی رسیده، چه تا این ساعت اتفاق غیر-منتظره‌ای روی نداده و ای‌کاش تا مراجعت شاه ازپاریس همین طور باشد.

یکی ازدرباریها گفت: علیاحضرتا، خود را دستخوش اضطراب ننمایید زیرا پاریسیها، امروز، خوب متوجه هستند که از لحاظ حفظ و حراست شاه چه وظیفهٔ سنگینی دارند. درباری دیگر گفت: علیاحضرتا، آیا اطمینان دارید خبری که برای علیاحضرت آورده شده صحیح است؟ ملکه گفت: بلی، زیرا کسی که این یادداشت را برای من نوشته سرش را وثیقه سلامتی شاه نموده و از آن گذشته وی یکی از دوستان است. درباری مزبور سر فرود آورد و گفت: اگر اویکی از دوستان باشد که البته می‌توان به حرف او اعتماد کرد.

خانم لامبال نزدیك آمد و گفت: علیاحضرتا، آیا شخصی که این گزارش را از پاریس به عرض رسانیده پزشك جدید شاه نیست؟ ملکه گفت: بلی و بدون اینکه بفهمد که گفتهٔ بعدی او، چه اثری در آندره می کند اضافه کرد: این همان ژیلبرت است و از دوستان ما می‌باشد.

آندره از این حرف لرزید و قدمی جلو گذاشت و بدون اینکه متوجه حسادت خود بشود گفت: اوه، علیاحضرتا، چگونه علیاحضرت ژیلبرت را یکی از دوستان خود می‌دانید؟ ملکه خواست جوابی مناسب بدهد اما از عهده برنیامد و در قبال تغییرحال آندره فهمید که خبطی بزرگ کرده است. آندره مثل اینکه بخواهد ملکه را نکوهش کند گفت: علیاحضرتا، چنین شخصی چگونه درخور دوستی شماست؟ سکوتی کامل بر آن اطاق حکمفرما گردید و هیچ کس جرأت نمی کرد که آن سکوت را بشکند تا اینکه صدای

پای خفیفی از اطاق دیگر شنیده شد و ملکه روی خود را بدان طرف کرد و شارنی را دید و بـرای اینکه هم سکوت نـاراحت کننده را بشکند و هـم آندره را متوجه نماید گفت: این آقای شارنی است.

شارنی لرزش و پریدگی رنگ آندره را دیـد و اظهارات او را شنید و فهمید که ملکه می‌دانـد که علت ارتعاش و اضطراب آنـدره چیست امـا شارنی نمی‌توانست از ملکه توضیح بخواهد در صورتی که مقررات بـه او اجازه می‌داد کـه از زوجه‌اش آنـدره استفسار کند. لذا بـه او نزدیك شد و گفت: خانم، شما را چه می‌شود؟ آنـدره گفت: آقای کنت، چیزی نیست. شارنی روی خود را به طرف ملکه کرد که شایـد از تکلم یا نگاه او چیزی بفهمد اما ملکه روی خود را بـه طرفی دیگر نمود. شارنی بـه آندره گفت: خانم، اکنون مثل این بود که شما در وفاداری دکتر ژیلبرت تردید دارید؟

آنـدره سکوت نمود. شارنـی گفت: خانم، علت سوءظن خـود را بگـویید، ولی آنـدره جواب نـداد. شارنی گفت: خانم، هـر چه می‌دانید بگویید زیرا این سکوت شما، در این مورد، درخور نکوهش است زیـرا مسئلهٔ سلامتی مخدوم ما در بین می‌باشد. آندره تجاهل کرد و گفت: آقا، من متوجه نیستم که منظور شما چیست و راجع بـه چه موضوع از من توضیح می‌خواهید؟ شارنی گفت: خانم، من شنیدم و تصور می‌کنم شاهـزاده خانم لامبال هم شنیدند که شما به علیاحضرت عرض می‌کردید که چگونـه علیا-حضرت، ژیلبرت را یکی از دوستان خود مـی‌دانند و لحن بیان شما خوب گواهی می‌داد که شما نسبت بـه دکتر ژیلبرت ظنین هستید. خانم لامبال که وقتی می‌خواست خود را به سادگی بزند خوب از عهده بر می‌آمد، مانند کسی که یك سئوال بدون اهمیت می‌کند گفت: آری کنتس عـزیز، من هم شنیدم و شما این حرف را می‌زدید و اگـر نسبت به ایـن آدم نظری دارید بگویید زیرا سلامتی شاه در بین می‌باشد. آنـدره بـا صدایی آهسته که فقط

لامبال شنید گفت: خانم، محض رضای خدا اصرار نکنید. لامبال اصرار نکرد و دور شد.

ملکه که بدون توجه ظاهری به آن گفت وشنودها، با دقت گوش می‌داد دید که اگر بیش از آن، از کمك به آندره دریغ نماید دور از انصاف مخدوم نسبت به خادم و بزرگتر نسبت به کوچکتر است و گفت: من می‌دانم که کنتس دوشارنی چرا این حرف را زد و او می‌خواست بگوید که آیا شخصی میل ژیلبرت که از آمریکا آمده و از دوستان لافایت می‌باشد به راستی از دوستان ما هست یا نه و آیا ما می‌توانیم به او اعتماد نماییم. آندره گفت: بلی علیاحضرتا و من تصدیق می‌کنم که به طرزی مبهم این فکر به خاطرم رسید. ملکه گفت: آنچه را که خانم و آقایان (اشاره به درباریان) می‌اندیشیدند ونمی‌خواستند بگویند کنتس گفت وازاین حیث وظیفهٔ دیگران را هم انجام داد. ولی شارنی با این توضیح ملکه قانع نشد چون می‌فهمید قضیه غیر از این است وگفتهٔ آندره علتی دیگر دارد و به آندره گفت: خانم، با این وصف من احساس می‌کنم که وظیفهٔ شما این است که موضوع را با صراحت نه از روی ابهام، بیان کنید.

ملکه گفت: آقای دوشارنی، شما که بازاین موضوع را تعقیب می‌کنید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا... و نتوانست حرف خود را تمام کند. ملکه گفت: آقای دوشارنی، معذرت می‌خواهم ولی من می‌بینم که شما بیش از آنچه درخوراست، برای این موضوع قایل به اهمیت می‌شوید. شارنی گفت: علیاحضرتا، این سئوالی که من از کنتس می‌کنم برای این است که...ملکه حرف اورا قطع کرد وگفت: می‌دانم برای این است که می‌بینید نمی‌توانید تحمل نمایید زیرا آقای دوشارنی تصدیق نمایید که شما دچارحسادت‌شده‌اید.

شارنی که دید ملکه درست فهمیده قرمز شد وگفت: علیاحضرتا، علتی وجود ندارد که من دچار حسادت بشوم. ملکه گفت: علت حسادت شما زن

شماست و این هم امری طبیعی است زیرا کنتس ارزش آن را دارد که شوهرش دچار حسادت شود. شارنی نظری به ملکه انداخت که به او بفهماند این صحبتها در حضور درباریان خوب نیست اما ملکه که فهمید حسادت شارنی نسبت به زنش دلیل بر این است که او را دوست می‌دارد گفت: من به شما حق می‌دهم که نسبت به زن خود حسود باشید زیرا او را دوست می‌دارید و کسی که دیگری را دوست می‌دارد باید مواظب محبوب خود باشد.

شارنی نمی‌دانست چه جواب بدهد و ملکه گفت: مثلاً من، اکنون دچار احساساتی مانند شما هستم و می‌بینم که گرفتار حسادت و اضطراب می‌باشم زیرا شاه در پاریس است و من نمی‌توانم آرام بگیرم. ملکه روی کلمهٔ «حسادت» تکیه کرد که شارنی معنی آن را بفهمد. شارنی گفت: علیاحضرتا، هم اکنون خبری راجع به اعلیحضرت به شما رسید و این خبر می‌بایست که شما را از اضطراب بیرون آورده و مطمئن کرده باشد.

ملکه گفت: من و کنتس هم اکنون در صدد بر آمدیم که شما را مطمئن بکنیم، پس برای چه شما مطمئن نشدید؟ شارنی لب را گزید و سکوت کرد و باز سکوتی دیگر بر مجلس مستولی گردید. اما ملکه مثل کسی که خشمگین است سکوت را شکست و گفت: آنهایی که کسی را دوست می‌دارند نمی‌توانند که محبوب خود را از فکر خویش خارج نمایند و تمام افکار و احساسات خود را فدای او می‌کنند. خدایا... چقدر من برای شاه مضطرب هستم.

شارنی خوب فهمید که مبتدای این کلمات خطابی نسبت به او بود و کلمات آخر، برای این گفته شد که درباریها نتوانند بفهمند که ملکه از ابراز علاقهٔ شارنی نسبت به آندره رنج می‌برد. یکی از درباریها گفت: علیاحضرتا، من پیش‌بینی می‌کنم که باز پیکی از پاریس خواهد آمد و خبری خوش

بـرای علیاحضرت خـواهد آورد. ملکه گفت: ای‌کاش من در پاریس بودم، ای‌کاش می‌تـوانستم درکنار شاه باشم و اگر واقعه‌ای برای او اتفاق می‌افتد من نیزدرآن سهیم شوم. این حرف را ملکه برای‌این زدکه شارنی را دچار حسادت کند و شارنـی بفهمد که ملکه شاه را دوست می‌دارد. شارنی تحت تـأثیر این حرف قرار گرفت و بعد گفت: علیاحضرتـا، اگر خاطر شما از طرف شاه دچار اضطراب است من هم‌اکنون می‌روم و خبر سلامتی شاه را برای شما مـی‌آورم و اگر خـدای نخواسته خطری برای شاه وجود داشته باشد، مطمئن باشید که من اول قربانی خواهم شد.

شارنـی تعظیمی کرد و به راه افتادکه از تالار خارج شود و یك مرتبه آنـدره قدمی جلو گذاشت و به شارنـی گفت: آقا، آقا، خود را دچار خطر نکنید. ایـن حرف که بی‌اختیار از دهان آندره خارج شد و راز او راآشکار کرد و ملکه فهمید که وی شوهـرش را دوست می‌دارد، سبب انفجار خشم ملکه گردید و بـا تندی گفت: خـانم، از چه موقع شما به خود حق می‌دهید که در حضور ملکه برای خدمتگزاران شاه دستور صادر نمایید؟آندره‌فهمید که خبطی بـزرگ کرده و از روی سهو، رازی راکه مـدتی مدید در قلب پنهان کرده بودآشکار نموده و ملکه به علاقهٔ او نسبت به شوهرش پی برده است.

ملکه خشمگین گفت: خـانم، شوهر شما خدمتگزار شاه است و اینك می‌رودکه خـود را به شاه برساند و اگر دچار خطری بشود، برای خدمت بـه شاه خواهد بـود و شما به جای اینکه به شوهر خود بگویید که از فدا-کاری مضایقه نکند بـه وی توصیه می‌نمایید که خود را در معرض خطر قرار نـدهد؟ شارنی که بر اثر این اظهارات، متوقف شده بود دیدآندره طوری لرزیدکه اگر او را نگیرد بر زمین خواهد افتاد و خویش را به‌او رسانید و گفت: خـانم، علیاحضرت درست می‌فرمـایند و این گفتهٔ شما بدون مـورد

بود زیرا هنگامی که خدمت شاه پیش می‌آید شما و دیگران نباید به شوهر و برادر و پدر خود فکر کنید و امیدوارم که بعد از این مواظب حساسیت خود باشید و برای کسی که وظیفهٔ او جان‌نثاری در راه شاه است ابراز بیم ننمایید. آنگاه روی خود را به‌طرف ملکه کرد و گفت: علیاحضرتا، برحسب امر علیاحضرت می‌روم که خبر خوشی بیاورم و اگر نتوانستم خبری خوش بیاورم خود نخواهم آمد.

چند لحظه بعد صدای تاخت اسب شارنی که به طرف پاریس می‌رفت به‌گوش رسید و در اطاق ملکه کسی جرأت نمی‌کرد که سکوت رابشکند و درباریها که دیدند ملکه خیلی متغیر است آهسته از اطاق خارج گردید و رفتند و آندره هم مثل دیگران رفت.

۹۰

بازگشت

مدتی از شب می‌گذشت و هنوز خبری از شاه به ملکه نرسیده بود، چون بچه‌های او برای پدر بی‌تابی می‌کردند ملکه اجازه داد که بچه‌ها را نزد او بیاورند. یك دفعه از مدخل قصر صداهای شادی به گوش رسید و ملکه شنید که خدمه بانگ می‌زنند: پیك آمد، پیك آمد. طولی نکشید که یك افسر جوان که درجه ستوانی داشت با شتاب از پله‌های کاخ بالاآمد و خود را به حضور ملکه رسانید ولی از بس به تعجیل آمده بود، بر اثر تنگی نفس نمی‌توانست تکلم نماید.

ملکه پرسید: شاه چطور شد؟ ستوان جوان بین دو نفس عمیق گفت: شاه سالم است. ملکه گفت: آیا اعلیحضرت مراجعت کرد یا در پاریس می‌باشد؟ ستوان جوان گفت: اعلیحضرت برای نیم ساعت دیگر وارد خواهند

شد. ملکه گفت: آیا آسیبی به شاه نرسید؟ افسر جوان گفت: اعلیحضرت در کمال صحت می‌باشند. ملکه پرسید، آیا خود شما شاه را دیدید؟ جوان گفت: نه علیاحضرتا، ولی از آقای شارنی که مرا اینجا فرستادند شنیدم که شاه سالم و با تبسم مشغول بازگشت هستند و آقای دوشارنی توصیه کردند که به عرض برسانم خود او شاه را دیده و علیاحضرت نباید هیچ نگران باشید. ماری‌آنتوانت گفت: آقا، از شما که این خبر مژده‌بخش را برای من آوردید متشکرم وچون می‌بینم که با عجله آمده‌اید وخسته هستید اجازه می‌دهم که بروید و استراحت کنید.

افسر جوان طوری تعظیم کرد که نزدیك بود سرش به زمین اصابت نماید و بعد از خروج او، ملکه دست بچه‌های خود راگرفت و وارد حیاط ورسای شد زیرا از آنجا، می‌توانست جادهٔ پاریس را از دور ببیند. درحیاط غیر از ملکه، عده‌ای دیگر، انتظار بازگشت شاه را می‌کشیدند و ملکه در بین زنها، یکی را با لباس رسمی دید و متوجه گردید که با دقتی زیاد جادهٔ پاریس را می‌نگرد و معلوم است که او هم انتظار بازگشت کسی را دارد. این زن آندره بود که هنوز نمی‌دانست ملکه به حیاط آمده و در آنجا انتظار بازگشت شارنی را می‌کشید یا اینکه متوجه ورود ملکه شد و تجاهل کرد.

ماری‌آنتوانت فهمید که آندره ازتندی آن روزاو رنجیده‌خاطر گردیده وبا اینکه می‌بایست از تندی خود پشیمان گردیده باشد ولی چون می‌دانست که آندره در انتظار بازگشت شارنی می‌باشد حسد و رفیق لاینفك آن کینه، وجدان ملکه راآسوده‌خاطر کرد و خود را ذی‌حق دید که نسبت به آندره تندی کرده است. ملکه توجهی به صحبتها و تملقهای اطرافیان ننمود اما به زودی فکر شاه افکار دیگر را از خاطرش زدود، چون در آن ساعت ملکه دریافت که شوهرش شاه و سلطنت را مافوق همه چیز و حتی شارنی و امثال او دوست می‌دارد، چون ملکه باهوش‌تر از آن بود که نداند آنهایی که

از روز ورود او به فرانسه، نسبت به وی ابراز عشق کردند بیشتر برای این بود که قدرت و شکوه سلطنت، به او جذابیتی خاص می‌داد، وگرنه در دربار، زنهای زیباتر از او زیاد بودند که نمی‌توانستند نظر توجه و عشق دیگران را به سوی خویش جلب نمایند زیرا فروغ تاج سلطنت، رخسار آنهارا روشن نمی‌نمود.

در آن ساعت ماری‌آنتوانت وقتی مشعلهای اسکورت موکب سلطنتی را از دور دید فهمید، او تا وقتی که افسر سلطنت را بر سر دارد همه چیز دارد و اگر روزی‌آن را از دست بدهد دیگر کسی نسبت به وی ابراز محبت نخواهد کرد مگر از روی ترحم، واز قدیم گفته‌اند که اگر مردی‌نسبت به زنی احساس ترحم کرد دلیل بر این است که نسبت به او عشق ندارد.

وقتی که اسکورت وکالسکه‌های موکب سلطنتی نزدیك گردید زمین زیر سم اسبها وارابه‌ها به لرزه درآمد و دروازهٔ باغ ورسای راگشودند و نگهبانان طبل زدند و شاه وارد شد. ملکه مانند محکومی که به طرف سیاستگاه می‌رود و ناگهان به او خبر می‌دهند که بخشوده شده، از فکر چیزهایی که ممکن بود از دست بدهد، ولی از دست نداده، مست شادمانی به استقبال شاه شتافت و شاه ازکالسکه فرودآمد و به سرعت پلکان قصر را پیمود و در پایین، متصدیان اصطبل و سواران و رانندگان‌کالسکه، به چابکی الوان سه رنگ ملی راکه سکنهٔ پاریس به‌کالسکه‌ها و اسبها نصب کرده بودند ازآنهاگشودند و دور انداختند. ملکه هنگامی که شاه را در آغوش‌گرفت از فرط شادی به‌گریه در افتاد و متوجه نگردید که شارنی و آندره در تاریکی از فرصت استفاده کردند و دست یکدیگر را فشردند. آنگاه فرزندان خود را به شاه عرضه داشت و شاه اول پسر خود را بوسید و ولیعهد گفت: پاپا، این رنگ قرمز که روی علامت سفید کلاه شما می‌باشد چیست؟آیا کلاه شما خونین شده است؟

ماری‌آنتوانت که کلمهٔ خون را شنید بانگی از وحشت زد و با دقت کلاه شاه را نگریست و شاه گفت: این رنگ قرمز، علامت ملت فرانسه است و برای اینکه شرمندگی خود را در حضور ملکه پنهان نماید خم شدو دختر خود را بوسید. ملکه کلاه شاه را از سرش برداشت و با نفرت زیاد، علامت ملی را از کلاه او کند و به‌دست یکی از درباریان داد و گفت: آقا، این را دور بیندازید. او هم علامت ملی را دور انداخت و به زودی لگدمال درباریان که می‌آمدند و می‌رفتند شد، اما در بین درباریها، بعضی از این ابراز نفرت ملکه و توهین او نسبت به علامت ملی متوحش شدند چون می‌دانستند که خبراین واقعه به‌گوش ملت خواهد رسید وملت فرانسه ممکن است که انتقام این توهین را به سختی بکشد.

ملکه بعد از اینکه کلاه شاه را ازعلامت ملی منزه نمود نظر به‌اطراف انداخت که شارنی را ببیند و او را در صف آخر دید و اشاره‌ای به او کرد که جلو بیاید و گفت: آقا، من از شما که به وعدهٔ خود وفا کردید متشکرم. شاه پرسید: با که حرف می‌زنید؟ ملکه گفت: من با آقای دو شارنی صحبت می‌کنم. شاه گفت: آقای شارنی امروز، با زحمت توانست خود را به من برساند. راستی دکترژیلبرت در کجاست؟من اورا نمی‌بینم. ماری‌آنتوانت برای‌اینکه موضوع‌صحبت مربوط‌به ژیلبرت تجدید نشود گفت: اعلیحضرتا، بیایید غذا میل کنید و شما هم آقای دوشارنی، خانم خود را پیدا کنید و با هم بیایید که امشب، به اتفاق غذا بخوریم.

بدین ترتیب ملکه با قوهٔ اراده بر حسد زنانگی خود غلبه نمود و خصلت ملکه بودن را بر فطرت اناثیت ترجیح داد، ولی بعد آه کشید چون دید شارنی خیلی خوشحال شد که آندره هم در سر میز غذا حضور دارد.

۹۱

اکتشاف پی‌تو

بیلو در آن روزها خیلی خرسند بود چون خود را از فاتحین باستیل می‌دید و مشاهده می‌کرد که وسایل نجات دکتر ژیلبرت را فراهم نموده و در بین آزادیخواهان طوری وزن پیدا کرده که لافایت آزادیخواه معروف و رییس گارد ملی فرانسه او را به نام خودش صدا می‌زند. علاوه بر علل مزبور که بیلو را خرسند می‌کرد مراسم تدفین «فولون» نیز سبب مسرت بیلو می‌گردید. در آن روزها، در پاریس و ولایات کسی به اندازهٔ فولون طرف نفرت جامعه محسوب نمی‌گردید زیرا وقتی آقای نکر را از وزارت معزول کردند، فولون مدت سه روز جای او را گرفت و عهده‌دار امور مالی فرانسه گردید. اگر فولون زنده می‌ماند آزادیخواهان اورا به قتل می‌رساندند ولی اقبال با او مساعدت کرد (اگر این گفته دراین مورد دست باشد) و یك

روز بعد از سقوط باستیل، فولون زندگی را بدرود گفت و وقتی جنازهٔ او را به‌خاك می‌سپردند، ملت‌مانند اینکه جشن بزرگی بر پا می‌کند، به‌رقص و شادی مشغول گردید.

مردم می‌خواستند قبل ازاینکه تابوت محتوی جنازه را درقبر بگذارند لاشهٔ او را از تابوت بیرون بیاورند و به دار بیاویزند اما بیلو که برای تماشای تدفین جنازه رفته بود نطقی برای ملت ایراد کرد و گفت ملت فرانسه پیوسته به اموات احترام می‌گذاشته و توهین به یك مرده که قوهٔ دفاع ندارد و دیگر از وجود او ضرری به ملت نمی‌خورد دور از جوانمردی است واین نطق مانع از این گردید که جنازهٔ فولون به دارآویخته شود. اما پی‌تو نیز نصیبی از افتخار و موفقیت برده بود، چه‌آقایان هولن و الی حاضر شدند که او را از دوستان خود به شمار بیاورند و برخی ازکارهای خصوصی را به او واگذار نمایند و پی‌تو با مسرت و مباهات آن‌کارها را انجام می‌داد.

پی‌تو از محارم بیلو هم به شمار می‌آمد و به طور غیر مستقیم از افتخارات وی، که جزومعتمدین لافایت شده بودبهره‌مند می‌گردید ولافایت طوری به بیلو اعتماد داشت که هروقت دروسط مردم ظاهر می‌شد محافظت خود را بر عهدهٔ شانه‌های پهن و دستهای نیرومند و صدای رسای بیلو وامی‌گذاشت. بعد ازمسافرت شاه به‌پاریس، دکترژیلبرت که همواره با نکر و زعمای مجلس شورای ملی مربوط بود می‌کوشید که به وسیلهٔ طرحها و سازمانهای فوری، انقلاب فرانسه راکه شروع گردیده بود منظم نماید وآن را به مجرای صحیح و مفید بیندازد و لذا فرصت نداشت که به دوستان‌خود بیلو و پی‌تو برسد. بیلو و پی‌تو هم که در پاریس‌کار معینی نداشتند اوقات خود را در مجامع وکنفرانسهای انقلابی که جز مسایل سیاسی چیزی در آنجا مطرح نمی‌شد می‌گذرانیدند.

یك روزکه بیلو مدت سه ساعت در تالار شهرداری نظرات خود

راجع به موضوع تأمین خواربار فرانسه از آن جمله پاریس را بیان کرد و بعد رشتهٔ سخن را به دیگری واگذار نمود بدون اینکه به حرف ناطق بعدی گوش بدهد، پی‌تو با عجله وارد تالار و جرگه مستمعین شد و با صدایی هیجان‌آمیز که باخونسردی عادی فرق داشت گفت: آقای بیلوی‌عزیز، من می‌خواستم با شما صحبت کنم. بیلو گفت: چه می‌خواهی بگویی؟ پی‌تو گفت: خبری مهم دارم که می‌خواهم به شما بگویم. بیلو گفت: آیا این خبر خوب است یا بد؟ پی‌تو گفت: نمی‌توانم بگویم خوب است یابد، ولی می‌دانم که یك خبر بزرگ می‌باشد.

بیلو گفت: این خبر بزرگ کدام است؟ پی‌تو گفت: گویا به خاطر دارید که من به شما گفتم خیال دارم که در جلسهٔ باشگاه «تقوا» حضور به هم برسانم. بیلو گفت: مقصودت چیست؟ پی‌تو گفت: وقتی من وارد باشگاه‌تقوا شدم شنیدم که در آنجا حرفی عجیب می‌زنند. بیلو گفت: آن حرف عجیب کدام است؟ پی‌تو گفت: در آنجا می‌گفتند که این فولون بدذات که تصور می‌کردند مرده است، نمرده بلکه خود را به مردن زده بود و مردم از روی اشتباه خیال می‌کردند که جنازهٔ اورا دفن کرده‌اند. بیلو گفت: این چه حرفی است و چگونه ممکن می‌باشد که او خود را به مردن زده باشد زیرا خود من دیدم که او مرده بود و باز خود من دیدم که جنازهٔ او را به خاك سپردند؟

پی‌تو گفت: با این وصف فولون زنده است. بیلو گفت: چطور زنده است؟ پی‌تو گفت: زنده بودن چطور ندارد و این خصم ملت ودشمن جامعه و زالوی فرانسویها وکسی که مسبب بدبختی میلیونها فرانسوی می‌باشددر حال حیات است. بیلو گفت: چنین چیزی نمی‌شود برای اینکه من خود دیدم که او مرده بود و می‌گفتند به مرض سکته فوت کرد و اگر راجع به علت مرگ او تردید داشته باشم راجع به فوتش تردید ندارم زیرا در

حضور من جنازهٔ او را در قبر گذاشتند و اگر من ممانعت نمی‌کردم جنازهٔ او را به دار می‌آویختند. پی‌تو گفت: با این وصف فولون زنده است زیرا خود من او را دیدم. بیلو با حیرتی زیاد گفت: تو او را دیدی؟

پی‌تو گفت: بلی، من همین طور که اکنون شما را می‌بینم او راهم دیدم وگویا وی یکی از نوکرهای خود را که مرده بود به جای خود به طرف قبرستان فرستاد و تردید نیست که این بد ذات از خوف انتقام ملت این کار را کرد که وقتی فهمیدند که او مرده از وی صرفنظر نمایند. بیلو با تعجب گفت: پی‌تو، تعریف کن که بدانم چگونه این شخص زنده است. پی‌تو گفت: اگر می‌خواهید توضیحات مرا راجع به این موضوع بشنوید ازتالار خارج شوید زیرا در اینجا نمی‌توان صحبت کرد. بیلو از تالار خارج شد و هر دو ، در یکی از راهروهای شهرداری ایستادند و پی‌تو گفت: آیا آقای بایی شهردار در اینجا هست یا نه؟ بیلو گفت: توحرف خود را بزن و نبودن او که اثری در حرف تو ندارد.

پی‌تو گفت: بسیار خوب، شروع می‌کنم، به طوری که گفتم من برای شنیدن نطقهایی که ایراد می‌شود به باشگاه تقوا رفته بودم و در آنجا شخصی نطق می‌کرد ولی زبان فرانسوی را غلط ادا می‌نمود و معلوم بود از کسانی است که صرف و نحو فرانسه را نزد آبه فورتیه نخوانده است. بیلو گفت: آزادیخواهی و وطن‌پرستی ربطی به صرف و نحو ندارد، انسان ممکن است که آزادیخواه و وطن‌پرستی خوب باشد بدون اینکه خواندن و نوشتن را بداند. پی‌تو گفت: حق با شماست و هنگامی که آن مرد، با غلطهای فاحش صرفی و نحوی نطق می‌کرد، ناگهان مردی نفس‌زنان وارد تالار شد و فریاد زد آگاه باشید، همه آگاه باشید، فولون نمرده و زنده است و من این موضوع را کشف کردم.

بیلو گفت: بعد چطور شد؟ پی‌تو گفت: مردم وقتی که این حرف را

شنیدنـد مثل شما بـاور نمی‌کردند، یکی می‌گفت چنین چیزی نمی‌شود و دیگری می‌گفت مرده زنده نخواهد شد و دیگری می‌گفت تو که فولون را پیدا کردی مـی‌خواستی داماد او برتیه را هم که فرار کرده پیدا کنی. بیلو با تعجب گفت: کدام برتیه را می‌گویی؟ زیـرا این اسم به‌گوش من خیلی آشنا می‌آید. پی‌تو گفت: این شخص که داماد فولون می‌باشد همان است که نام او بـه‌گوش شما آشنا است و بـه طوری که می‌دانید در ولایت شما محصل مالیه می‌باشد و از دوستان ایزیدور شارنی به شمارمی‌آید. بیلو گفت: آری، آری، خوب به خاطرم مـی‌آید، بقیهٔ مطلب را بگو. پی‌تو گفت: مردم، مثل شما، در باشگاه تقوا حرف او را قبول نمی‌کردند و بـاور نمی‌نمودند که فولون زنده باشد تا اینکه خود من اورا دیدم.

بیلو گفت: آه! تـو چطور او را دیدی؟ پی‌تو گفت: قدری صبر کنید تا بـرای شما بگویم. بیلو گفت: زودتـر بگو، چون من نمی‌توانم صبر کنم. پی‌تو گفت: الآن به سر مطلب اصلی می‌رسم و شما از انتظار بیرون خواهید آمد. شخصی که نفس‌زنـان وارد بـاشگاه تقوا شد و می‌گفت که فولون را شناخته مژدهٔ دیگری هم می‌داد و معلوم شد که قضا و قدر با او همراه بوده است. بیلو گفت: باز که تو اسم قضاو قدر را می‌بری؟ پی‌تو گفت: ببخشید، معـذرت می‌خواهم، قصـدم ایـن بود که بگویم ملت بیدار بود و بالاخره فولون را آن مـرد کشف کرد و وسایل توقیف او را فراهم نمود. بیلو گفت: نـام این مرد چیست؟ پـی‌تو گفت: آیا نـام کسی که فولون را پیدا کرد می‌خـواهید؟ بیلو گفت: بلـی. پی‌تو گفت: اسم او «سن‌ژان» است. بیلو گفت: این اسم که شباهت به نام نوکران دارد.

پـی‌تو گفت: درست است و سن‌ژان یکی از نوکران این فولون بد ذات بـود... و سپس فـولون غـایب را مخاطب ساخت و گفت: ای مـرد اشراف‌منش، بالاخره به سزای خود رسیدی واگر تو نوکر نمی‌داشتی این

بلا بر سرت نمی‌آمد. بیلو گفت: پی‌تو، من از تو حرفهای تازه می‌شنوم و معلوم مـی‌شود که ترتیب سیاسی در پاریس، در تو مؤثر واقع شده است. بعـد چطور شد؟ پی‌تو گفت: بعد از اینکه فولون را توقیف کردند او را به طرف پـاریس حرکت دادند و سن‌ژان جلوتـر از او خود را به پـاریس رسانید که این خبر را به میهن‌پرستان بدهد وهم جایزهٔ کشف خود را بگیرد ومن که شنیدم فولون را وارد پاریس می‌کنند رفتم که اورا ببینم. بیلو گفت: بلی، وفولون حال وحشتناکی داشت و به جای کراوات گردن‌بندی از گزنه[1] به‌گردن او بستند.

بیلو گفت: بـرای چه گردن‌بندی از گزنه به جـای کراوات به‌گردن او بسته بودند؟ پی‌تو گفت: برای اینکه فولون درگذشته گفته بـود که اشراف و نجبا باید نان بخورند و اسبها یونجه تناول نماینـد، لیکن برای غذای ملت گزنه‌کافـی است. بیلـو گفت: آیا این بدبخت این حرف را زده بود؟ پی‌تو گفت: بلی آقـای بیلو. بیلو گفت: چگونـه او را وارد پاریس کردند؟ پی‌تو گفت: او پیاده بود و جمعی اطراف وی راگرفته بودند و قدم به قدم چوبی بر پشت یا فرق او می‌کوبیدند.

خشم بیلو نسبت به فولون ازاین حرف فرودآمد و پی‌تو گفت: آوردن فـولون به پـاریس خیلی تفریح داشت ولی عده‌ای از مردم ناراضی بودند زیرا نمی‌تـوانستند او را بزنند، چون نزدیك ده‌هزار نفر فـولون را احاطه کرده بودنـد. بیلـو گفت: بعد چطور شد؟ پی‌تو گفت: او را نزد کدخدای محلـه‌ای که از آنجـا وارد پـاریس شده بود بردند وکدخدا که آدم خوبی است، شاید به مناسبت اینکه نمی‌دانست با اوچه بکند گفت که فولون را به طرف شهرداری ببرند به طوری که عنقریب شما فولون را در اینجا خواهید

---

۱. گزنه یك لغت فارسی می‌باشد و گیاهی است که خار دارد و خارهای آن بر اثر تماس با بدن تولید سوزش می‌نماید ـ مترجم.

دید. بیلو گفت: چطور شد که تـو این خبر را اینجا آوردی و خود سن ژان که فولون را بروز داده بود این خبر را به شهرداری نیاورد؟ پی‌تو گفت: من و سن ژان برای تماشای فولون که وی را وارد پاریس می‌کردند، با هم از باشگاه تقوا خارج شدیم ولی بعد چون پـاهای من بلندتـر از اوست من زودتر خود را به این جا رسانیدم که این واقعه را به شما اطلاع بدهم تا شما هم آن را به آقای بایی اطلاع بدهید.

بیلو گفت: پی‌تـو، معلوم می‌شود که تو آدم خوش‌شانسی هستی. پی‌تو گفت: فردا شانس بهتری خواهم داشت. بیلو گفت: از کجا می‌دانی که فردا شانس بهتری خواهی داشت؟ پی‌تو گفت: برای اینکه همان آقای سن‌ژان که سبب گرفتاری فولون گردیده بود مصمم گردیده است که برتیه‌را هم که فرار کرده دستگیر کند. بیلو گفت: مگر او می‌داند که بـرتیه در کجاست؟ پی‌تو گفت: بلی و معلوم می‌شود که این سن‌ژان محرم این دو نفر است و پدرزن و داماد به او پول داده‌اند که او را فاسد کنند، ولی او که میهن‌پرست خوبی است برای پول به میهن خود خیانت نمی‌کند و خائنین را بـروز می‌دهد. بیلو گفت: اگر او بـه میهن خود خیانت نمی‌کند در عوض بـه ارباب خود خیانت می‌نماید و هر دو خیانت است و من این سن‌ژان تو را مردی پست می‌دانم.

پی‌تو گفت: ممکن است که او مـردی پست باشد با این وصف بـه وسیلهٔ او ما خواهیم توانست برتیه را دستگیر کنیم و او و فـولون را مقابل یکدیگر به دارخواهیم آویخت تا هنگام مرگ یکدیگر را ببینند. بیلو گفت: برای چه آنها را به دارخواهند آویخت؟ پی‌تو گفت: برای اینکه این اشخاص خائن و فاسد هستند و من از آنها نفرت دارم. بیلو گفت: تو ممکن است که از برتیه نفرت داشته باشی ولی من از او نفرت ندارم برای اینکه او یك‌دفعه به مزرعهٔ ما آمد و در آنجا غذا خورد و من او را آدمی خوب یافتم و وقتی

به پاریس رفت از آنجا یك گوشوار طلا برای کاترین هدیه فرستاد و من نمی‌گذارم که برتیه را به‌دار بیاویزند.

پی‌تو گفت: آخر این مرد یکی از اشراف و یکی از فاسدین است. بیلو طوری خیره پی‌تو را نگریست که پسر جوان تابناگوش سرخ شد. در همین وقت چشم بیلو به بایی شهردار افتاد که از تالار انجمن شهر به طرف اطاق دفتر خود می‌رفت و خود را به او رسانید و خبر دستگیری فولون را به او داد. بایی هم مانند بیلو که از شنیدن اظهارات پی‌تو در شگفت شد متحیر گردید و گفت: چنین چیزی نمی‌شود. اما بیلو اشاره به پی‌تو کرد و گفت: این جوان، خود فولون را دیده و می‌گوید که او را به طرف شهرداری می‌آورند. پی‌تودستی روی سینه گذاشت وسر فرودآورد و گفت: بلی آقا، من خود، فولون را دیدم ومشاهده کردم که اورا به طرف شهرداری می‌آوردند.

رنگ از روی بایی پرید و پی‌تو که راجع به علت پریدن رنگ شهردار، اشتباه کرد گفت: آقا، مطمئن باشید که او نمی‌تواند فرار کند و طوری جمعیت اطراف او را گرفته‌اند که قدرت فرار ندارد. بایی با وحشت گفت: آیا جمعیت اطراف او را گرفته‌اند؟ پی‌تو گفت: بلی آقا، ملت اطراف فولون را گرفته و نمی‌گذارد که او فرار کند. بایی در این موقع وکلای انجمن شهر را صدا زد و گفت: آقایان، آقایان، اینجا بیایید و خبر جدید را بشنوید. وکلای انجمن شهر اطراف بایی را گرفتند و او شرح ماوقع را به اطلاع آنان رسانید و آن وقت سکوتی بزرگ در شهرداری حکمفرما گردید اما از دور صدایی شبیه به همهمه باد در جنگل به‌گوش می‌رسید و معلوم بود آنهایی که فولون را به طرف شهرداری می‌آورند نزدیك می‌گردند. طولی نکشید که یك کالسکه مقابل شهرداری توقف کرد و با اینکه کالسکهٔ مزبور با سرعت حرکت می‌نمود عده‌ای از جوانان قریب به هزار

نفر، بـا قدری فاصله بدون توجه به خستگی و تنگی نفس عقب کالسکه می‌دویدنـد. همین که کالسکه مقابل عمارت شهرداری متوقف گردید، چند نفر مـرد مسلح که می‌خواستند فولـون را از خشم ملت نجات بدهند او را از کالسکه خارج نمودند و با عجله وارد شهرداری کردند و به بایی و وکلای انجمن شهر گفتند که ما با زحمت تـوانستیم که او را از چنگ خلق نجات بدهیم و اینك وی را به شما می‌سپاریم... خود دانید.

فـولون با التماس گفت: آقایان، آقایان، مرا نجات بدهید، من اگر به دست ایـن جمعیت بیفتم قطعه‌قطعه خواهم شد. بایی گفت: تصدیق کنید که شما بدون تقصیر نمی‌باشید. فولون گفت: به فرض اینکه من گناهکار باشم آیا رسم انسانیت این است که قطعه‌قطعه شوم و آیا نباید یك دادگاه مرا محاکمه نماید و دربارهٔ من رأی صادر کند و آیا نباید در یك دادگاه به من اجازه داد که از خـویش دفاع کنم؟ فریادهـای مردم در خارج از عمارت شهرداری وسعت گرفت ومعلوم گردید که خطر زیادتر شده است. بایی گفت: آقا، وقت تنگ است و مـا نمی‌توانیم دربارهٔ شما مذاکره و مشاوره بکنیم. آیا مایل هستید که از درب عقب شهردادی فرار کنید؟ فـولون گفت: آقایان، اگر من فرار بکنم مردم مرا خواهند شناخت و چند لحظهٔ دیگر تکه‌تکه خواهم شد و یگانه راه نجات من این است که من با شما باشم وشما ازمن دفاع نمایید.

نمایندگان شهر گفتند: ما خیلی مایل هستم که از شما دفاع کنیم و بایی گفت: اکنـون که مایل هستید بـا مـا باشید، ما تا آنجا که از قدرت بشری ساخته است سعی خـواهیم نمود نگذاریم که مردم به شما آسیب بـرسانند. فریادی که از بیرون به گوش فـولون و بایی و بیلو و دیگران رسید به همه نشان داد که دفاع از فولون در قبال خشم مردم چه کاری بزرگ است و اگر نظری بـه بیرون می‌انداختند می‌دیدند که از تمام خیابانهای اطراف میدان شهرداری، مردم بـه میـدان شهرداری هجوم آورده‌انـد و انبوه جمعیت به

قدری بود که کمتر از بیست و پنج هزار نفر در میدان شهرداری حضور نداشتند و هر لحظه بر جمعیت آنها می‌افزود، چه از نقاط مختلف، مردم وقتی می‌شنیدند که فولون دستگیر شده و در شهرداری است خود را با سرعت به میدان شهرداری می‌رسانیدند که ناظردار زدن او باشند.

بایی به یکی از پنجره‌های شهرداری نزدیك شد و با خوفی زیاد دید که میدان شهرداری، گویی که مبدل به نیزارشده اما نیهای میدان مزبور، بر خلاف نیزارها می‌درخشید. بایی به هر طرف که نظر می‌انداخت می‌دید که نیزه و شمشیرو داس و تبر، در پرتو آفتاب می‌درخشد و تمام آن جمعیت فریاد می‌زدند: فولون را به ما تسلیم کنید... مرده باد فولون... یك عده از پاریسیها، که قبل از ورود فولون به شهرداری عقب کالسکهٔ حامل او دویده بودند، مردم را ترغیب می کردند که درب عمارت شهرداری را بشکنند و چون درب عمارت شهرداری استحکام دروازه‌های قلعهٔ باستیل را نداشت به‌زودی درهم شکست اما سربازان گارد شهرداری ودررأس آنها افسران گارد مزبور، با جدیت جلوی مردم راگرفتند و در ضمن افسران، تا در حلقوم قوت داشتند می کوشیدند که مردم را از خشم فرود بیاورند.

بایی که از لحاظ برخورد باگروه مردم آزمایش نداشت وبرای اولین بار، خود را در قبال خلق و طوفان خشم آنها می‌دید دست و پا راگم کرده، نمی‌دانست چه بکند و از این و آن می‌پرسید که چه باید کرد. چند نفر از نمایندگان انجمن شهر گفتند که باید اورا محاکمه نمود تا خشم مردم فرو بنشیند. بایی گفت: در وسط مردم که نمی‌شود او را محاکمه کرد و مردم فرصت نمی‌دهند که ما بر طبق موازین عدالت او را محاکمه کنیم. بیلو گفت: آقای بایی، آیا شما در خود این قدرت را می‌بینید که ازاو دفاع کنید؟ بایی گفت: گارد شهرداری با افسران آن دویست نفر است و این دویست نفر نمی‌توانند جلوی خلق را بگیرند. بیلو گفت: چرا کمك نمی‌خواهید؟ بایی

گفت: اگر ما می‌توانستیم که به‌آقای لافایت اطلاع بدهیم و او به‌کمك ما می‌آمد نظم حفظ می‌شد. بیلو گفت: اگر وسیله‌ای ندارید که به اواطلاع بدهید من حاضرم که بروم و او را مطلع نمایم.

بایی نظری به بیرون انداخت و گفت: آیا اقیانوس جمعیت را ملاحظه می‌کنید؟ شما اگر از این جا بروید موج این اقیانوس شما را دربر خواهد گرفت و مانع از این خواهد شد که به لافایت برسید و حتی من اطمینان ندارم که بتوانید سالم ازوسط خلق عبور نمایید. بیلو گفت: آیا می‌گویید که برای اطلاع دادن به لافایت نروم؟ بایی گفت: چرا، اما ازدرب عقب بروید. دیگر بیلو معطل نشد و از درب عقب شهرداری خارج گردید.

۹۲

پدر زن

در میدان شهرداری، خشم مردم به تدریج جنبهٔ جنون پیدا کرد و تمام مردم فریاد می‌زدند: مرده بـاد فولون، فولون را به دار بیاویزید. برخی از آنها اصلاً شکل فـولون را ندیـده بودند و شاید عده‌ای نمـی‌دانستند که فولون بـه چـه‌گناه باید به دار آویخته شود. فریادهای جنون‌آمیز مردم فقط فولون را تهدید نمی‌کرد بلکه وکلای انجمن شهر و بایی شهردار که مدافع فولون بودند نیز در معرض خطر قرار می‌گرفتند.

بعد ازاینکه مردم مدتی فریاد زدند و ازفریادهای خود نتیجه نگرفتند، این فکر برای مردم پیدا شد که وکلای انجمن شهر فولون را فرار داده‌اند و بـه همین جهت فریـاد زدند: وارد شهرداری شویم و اگر مقاومت کردند آنجا راآتش بـزنیم و مـانند باستیل ویران نماییم. وقتی شهردار فهمید که

مردم نسبت به او و اعضای انجمن شهر ظنین شده‌اند و تصور می‌نمایند که آنهـا فولون را فرار داده‌انـد گفت: آقای فولون، برای اینکه ملت از خشم بیرون بیاید فقط یك راه وجود دارد و آن این که شما خود را به مردم نشان بدهید تـا آنها، بدانند که شما در این جا هستید و ما شما را فرار نداده‌ایم. فولون گفت: پناه بر خدا، من هرگز تصور نمی‌کردم که تا این اندازه مورد نفرت مـردم هستم. آنگاه در حـالی که بـایی زیر بازوی او راگرفته بود به طرف پنجره روانـه گردید که مردم او را ببینند. به محض اینکه مردم فولون را دیدنـد فریادی مخوف برآوردند و مانند اینکه سدی عظیم شکسته شده بـاشد، خشم مردم طغیان کرد و طوری به داخل شهرداری هجوم آوردند که دیگر کسی نتوانست جلوی آنها را بگیرد.

بایی هرچه از افرادگارد شهرداری داشت به محافظت فولون گماشت و خود بیش از بیست مرتبه جان خود را به خطر انداخت که بتواند به مردم بفهماند که ایـن گونه کشتن فولون قتل نفس است و اگر او راگناهکار می‌دانند بایـد او را محاکمه کنند و آنگاه از طرف مأمورین اجرای دادگاه به قتل برسانند. مردم گفتند: بسیار خوب اورا محاکمه کنید، ولی هرچه زودتر اورا محاکمه کنید که ما بتوانیم دار زدن او را ببینیم. هنگامی که بایی مشغول گفتگو با مردم بود و می‌کوشید آنها را قـانـع کند، لافایت که بیلو رفته بود او را بیاورد وارد عمارت شهرداری گردید.

مردم بعد از ورود لافایت کوچه دادند و وی خـود را به بایی رسانید و چون در راه هم، جریـان قضیه را از بیلو شنیده بـود برای مردم شروع بـه نطق کرد و به آنها گفت: کسی که خـائن و گناهکار است باید در دادگاه محکوم شود تـا اینکه خیانت او به ثبوت برسد و اگر شما بخواهید بدون محاکمه فولون را به قتل برسانید نظر به اینکه خیانت او در یك دادگاه به ثبـوت نـرسیده، دوستان او بعد از مرگ وی، او را مـردیِ مظلوم و شهید

معرفی خواهند کرد و منظور شما حاصل نخواهد گردید، چون به جای اینکه وی با بدنامی بمیرد با نیك‌نامی یا اقلاً بدون اثبات گناه به قتل خواهد رسید. اظهارات لافایت در آنهایی که نطق او را استماع می‌کردند خیلی مؤثر واقع گردید ولی جمعیت انبوهی که در میدان مقابل بودند نشنیدند که لافایت چه گفت. چون آنهایی که نزدیك شهرداری بودند تصدیق کردند که فولون باید محاکمه شود و آنگاه محکوم گردد، لافایت تصور کرد که دیگر خطری فولون را تهدید نمی‌نماید و لذا گفت: بنابراین، راه بدهید که او را به زندان ببرند تا وقتی که جلسهٔ دادگاه برای محاکمهٔ وی منعقد گردد.

مردم برای اعزام فولون به زندان نیز رأی موافق دادند و عده‌ای از افرادگارد شهرداری، محبوس را جلو انداختند که از عمارت خارج کنند و به طرف زندان ببرند. فولون تا وقتی که در داخل عمارت شهرداری بود با وجود اینکه می‌ترسید می‌کوشید به وسیلهٔ خوش‌آمدگویی از خشم ملت نسبت به خود بکاهد. وی گفت: ای ملت، من از شما هستم و هر تصمیمی که شما دربارهٔ من بگیرید من خود باکمال میل آن را اجرا خواهم کرد. ولی همین که از عمارت شهرداری خارج شد و نور آفتاب به چهرهٔ او تابید و مردم در خارج از شهرداری او را شناختند مانند یك عده شیر گرسنه که رایحهٔ گوشت و خون تازه به مشام آنها رسیده باشد به سوی وی حمله‌ور گردیدند و در یك لحظه طوری افرادگارد ملی که او را دربر گرفته بودند تار و مار شدند که به زحمت آنها را در وسط جمعیت می‌توانستند ببینند. هزار دست به طرف فولون دراز شد و او را به طرف قسمتی از میدان که تیر چراغ شهر، درآنجا واقع شده بود بردند.

بیلو از پنجرهٔ عمارت شهرداری این منظره را می‌دید و فریاد او را اصلاً کسی نمی‌شنید و اگر هم می‌شنید، فایده‌ای برای فولون نداشت. اعضای انجمن شهر هم مانند بیلو فریاد می‌زدند و افرادگارد شهرداری را

تحریك می‌کردند که فولون را از چنگ مردم بیرون بیاورند ولی گارد شهرداری در آن موقع نمی‌توانست کاری بکند و اگر خود را در وسط جمعیت می‌انداخت جز اینکه خشم مردم را علیه خود برانگیزد نتیجه‌ای نمی‌گرفت. لافایت از عمارت شهرداری بیرون دوید که یك مرتبهٔ دیگر به وسیله نطق، از خشم مردم بکاهد اما نتوانست که ازصف اول جمعیت تجاوز کند، تا چه رسد به اینکه خود را به فولون برساند. یك عده از تماشاچیان، بدون اینکه مستقیم در دستگیری فولون مداخله نمایند با فریادهای خویش دیگران را تشجیع می‌کردند.

مردم در ابتدای دستگیری فولون مانند گربه‌ای که با موش بازی کند با وی بازی می‌نمودند و هر یك مزاحم دیگری می‌شد ولی فهمیدند که مزاحمت آنها برای یکدیگر، فایده‌ای جز این ندارد که فولون را تلف خواهند کرد بدون اینکه بتوانند او را بر سر دار مشاهده نماید. این بود که کارهای مربوط به اعدام او را بین خود تقسیم نمودند و هر یك عهده‌داریك قسمت ازکارهای مزبور گردید و از جمله دو نفر بالای تیر چراغ شهر رفتند و دنبالهٔ طنابی را ازآنجا پایین انداختند و سایرین آن را به گردن فولون بستند و به هیئت اجتماع طناب راکشیدند تا فولون با دستهای بسته بالای دار رفت و مردم از فرط شعف هورا کشیدند وکف زدند، زیرا آنهایی که بر اثر از دحام جمعیت، تاآن لحظه نتوانسته بودند فولون را ببینند، دیدند که خصم ملت بالای دار رفت. ولی بعد از این ابراز شعف، غرش عدم رضایت از خلق برخاست چون دیدند که بزودی فولون خواهد مرد و این راگناه جلادان می‌دانستند که چرا فولون را مصلوب کردند که زود بمیرد چون ملت می‌خواست که جان کندن او طولانی باشد.

طنابی که برای مصلوب کردن فولون انتخاب کرده بودند یك طناب نو نبود و از فرط عجله، جلادان، نخستین طنابی راکه به دست آوردند

بدون اینکه بدانند آیا نو یا کهنه است مورد استفاده قرار دادند. هنگام بالا کشیدن فولون قسمتی از آن طناب، بر اثر ساییده شدن به تیر چراغ‌برق پاره شد وبعد تکانهای فولون که جان می‌کند بقیهٔ طناب کهنه را پاره نمود و فولون از بالا به زمین افتاد. فریاد خشم مردم مانند رعد بلند شد و به طرف محکوم دویدند که مبادا فرار کند غافل از اینکه هرگاه دستهای او را می‌گشودند باز نمی‌توانست فرار نماید، چه هنگامی که به زمین افتاد یك ساق پای او، از پایین زانو شکست و او را زمین‌گیر نمود.

مردم وقتی دیدند که فولون به زمین افتاد، جلادان را مورد سرزنش و حتی دشنام قرار دادند که چرا ناشی هستند و نتوانسته‌اند که یك خصم ملت را به خوبی به دار بزنند و برخی از مردم می‌گفتند مخصوصاً طناب پوسیده‌ای برای این کار انتخاب کرده‌اند که پاره شود و فولون به قتل نرسد. هنگامی که جلادان دو قسمت طناب را به هم گره می‌زدند و می‌خواستند گرهٔ غلطان دیگری ایجاد نمایند و به‌گردن فولون بیندازند، فولون که نیمه‌جان بود، نظرهای وحشت‌آمیز وآمیخته به تضرع به اطراف می‌انداخت که ببیند آیا درآن شهر متمدن و پایتخت فرانسه، که وی روزی وزیر آن بود، کسی هست به‌کمك وی بیاید وآیا سربازان و افسران شاه حاضرند که او را از دست جلادان نجات بدهند، ولی هیچ کمکی به داد او نرسید وچون از دریافت کمك مأیوس گردید ناله‌کنان گفت: شما را به خدا، اقلاً مرا زود راحت کنید، مرا این این طور زجرکش نکنید.

یکی از افراد ملت گفت: برای چه تو را راحت کنیم؟آیا تو زجر و بدبختی ما راکوتاه کردی که ما شکنجهٔ تو راکوتاه نماییم؟ یکی دیگر از افراد ملت گفت: خوب است که برویم وداماد او برتیه را هم بیاوریم و اورا به یك تیرچراغ دیگر که دراین نزدیکی است آویزان کنیم که هردو یکدیگر را ببینند و ما هم ببینیم که پدر زن و داماد از مشاهدهٔ یکدیگر چه حالی پیدا

می‌کنند.

لافایت و بیلو در خلال ایـن احوال، از شهرداری خارج شده، خود را بـه مردم رسانیده و از آنها استدعا مـی‌کردند که از قتل فولون صرفنظر نمایند، اما کسی به حرف آنها گوش نمی‌داد و اگر شخصیت و وجههٔ آن دو نفر نبود، شاید خشم ملت متوجه آنها می‌گردید، با این وصف بعضی ازافراد غرغر مـی‌کردنـد و می‌گفتند اینها که هستند که می‌خواهند بر خلاف ارادهٔ ملت رفتـار کنند و اگر خود را طرفدار ملت می‌دانند برای چه نمی‌گذارند که مـا خـائنین را به سزای آنهـا برسانیم. بیلو دید که برای دومین مرتبه، فـولون را بـالای دار کشیدنـد و برای مرتبه دوم طناب مستعمل پاره شد و فولون بر زمین افتاد.

مشاهدهٔ شکنجهٔ آن مرد بدبخت که اگر گناهکارهم می‌بود نباید آن‌طور زجرکش شود، خشم بیلو را به جوش آورد و عزم کرد که خود را به فولون برساند و شاید او را نجات بدهد. بیلو با مشتهای قـوی و استخوان‌بنـدی نیرومند خود چند نفر را از سر راه دور کرد و چند نفر دیگر را فروکوفت ولی به زودی دانست که از عهدهٔ جمعیت برنمی‌آید و باید از شکافتن انبوه آنها صرفنظر نماید. عاقبت مردم یك طناب نو تهیه کردند و بـرای سومین مرتبه فولون بدبخت را به دار زدند و این مرتبه، جان از بدن او، که تقریباً مرده بود خارج گردید و شکنجهٔ وی پایان یافت.

بعد از نیم ساعت، خلق دانستند که در کالبد فـولون اثـری از حیات وجود ندارد و تصمیم گرفتند که او را از دار پایین بیاورند. به محض اینکه دنباله طناب دار را که به‌تیر چراغ برق بسته شده بود گشودند جنازه ازبالای دار با صدایی خوفناك و مشئوم پایین افتاد و قبل از اینکه وحشت و حیرت مردم از این صدا زایل گردد سر بدون پیکر فولون بر نوك یك نیـزه استوار شد و به چشم همه رسید. لافایت شمشیر بـه دست و بـی‌رنگ، سربـریدهٔ

فولون را می‌نگریست و حیرت می‌کرد که آیا بربریت بـه این درجـه هـم می‌رسد که مردم حتی از پیکر بی‌جان کسی هم نگذرنـد. بایی از مشاهـدهٔ سر فولون برخود لرزید و مانند این بود که نـدایی بـه گوش او مـی‌گوید آنچه امروز می‌بینی، حادثه‌ایست که ممکن است بـر سر دیگران و شایـد خود تو نیز بیاید زیرا وقتی عامهٔ مردم عادت کردند که خود مدعی، و خـود قـاضی، و خود اجراکنندهٔ حکم عـدالت بـاشند، دیگر کسی از خشم آنها مصون نیست. بیلو که از غضب بـر خود می‌پیچید، بـرای اینکه منظرهٔ سر بریده و لاشه فـولون را که بـه طـرف رودخانه سن می‌کشیدند نبیند وارد عمارت شهرداری شد و به خود گفت که از آنجا خارج نخواهد گردیـد تـا وقتی که مردم بروند.

در داخل شهرداری، تمام اعضای انجمن شهر، متحیر و متأثر بودند و فکر می‌کردند که عاقبت این وضع چه خواهد شد. در حالی که عـده‌ای از جماعت، کشان کشان، لاشهٔ بدون سر فولون را به طرف رودخانه مـی‌بردند که آن را در آب بیندازند فریاد جدیدی از مردم برخاست. فریاد نـاشی از این بود که پیکی از راه رسید و خبر تازه‌ای را بـه اطلاع چند نفر از سران قوم رسانید و آنها هم واقعهٔ جدید را به مردم اطلاع دادنـد و خلق، احساس کردنـد که شکار جدید بـرای آنها رسیده است و جهت مـزید اطلاعـات اطراف پیك راگرفتند.

خلاصهٔ اطلاعات قاصد این بود که برتیه داماد فولون را نیز در خارج از پاریس دستگیر کرده‌اند. بعد از اینکه قـاصد، تـا آنجا که مـی‌توانست جزییات را به‌اطلاع مردم رسانید به‌طرف شهرداری به راه افتاد که مأموریت اصلی خود را انجام بدهد چون وی آمده بود که خبر مهمی را مـربوط بـه برتیه به شهردار و اعضای انجمن شهر بگوید. همین که قاصد در حضور بایی و لافایت دهان گشود و گفت که برتیه تحت توقیف است، بایی گفت: این خبر

تازه‌ای نیست و ما از این موضوع مستحضر هستیم و لافایت گفت: دو نفر را به اتفاق عده‌ای از سربازان فرستاده‌ایم که در همانجا مواظب برتیه باشند و او را تحت توقیف نگاه دارند تا وقتی که تکلیف او معلوم شود. قاصد قدری مکث کرد و سپس گفت: با اینکه شما دویست و پنجاه نفر را به اتفاق دو نفر از نمایندگان خودتان برای نگاهداری برتیه فرستادید معهذا مستحفظین را متفرق کردند.

لافایت با خشم گفت: چطور مردم توانستند دویست وپنجاه نفر سرباز را متفرق کنند و چگونه این همه سرباز از افرادگارد ملی، به دست جمعیت مغلوب گردیدند. قاصد گفت: آقای ژنرال لافایت، من یقین دارم که افراد گارد ملی برای نگاهداری برتیه آنچه ازدستشان‌می‌آمد فروگذاری نکردند، با این وصف نتوانستند که او را نگاه دارند و مردم برتیه را ازگارد ملی گرفتند و به طرف پاریس روانه شدند و اینك در نزدیکی پاریس هستند و تصور می کنم که به «لوبورژه[1]» رسیده باشند. بیلو بانگ برآورد: باید از ورود او به پاریس ممانعت کرد، هرگاه برتیه وارد پاریس شود فوری نابود خواهد شد و او را مانند فولون به قتل خواهند رسانید. لافایت گفت: آقای بیلو، حق با شماست و باید مانع از ورود این مرد به پاریس شد و من پانصد نفر از افرادگارد ملی را می‌فرستم که نگذارند او وارد پاریس شود.

قاصد گفت: آقای ژنرال، هریك از صاحب‌منصبان شما که عهده‌دار انجام این مأموریت بشود به قتل خواهد رسید، شما نمی‌دانید که چقدر جمعیت در اطراف برتیه هستند، من وقتی که به طرف پاریس می‌آمدم جاده از مردم سیاه بود. بیلو گفت: آقای لافایت، اگر هیچ یك از صاحب‌منصبان شما جرأت انجام این مأموریت را نمی کنند من عهده‌دار آن خواهم شد.

---

۱. لوبورژه قریه‌ای است نزدیك پاریس که امروز یك فرودگاه بزرگ و درجه اول درآنجا قرار داد ـ مترجم.

قاصد نظری به میدان شهرداری انداخت و گفت: آقا، شما قبل از اینکه بتوانید مأموریت خود را انجام بدهید به قتل خواهید رسید. بیلو گفت: با این وصف من می‌روم و این مأموریت را انجام می‌دهم، این ننگ بزرگی است که به نام آزادی، مردم را بدون محاکمه و ثبوت مجازات، این گونه وحشیانه به قتل برسانند. ما فداکاری کردیم تا اساس ظلم را منهدم کنیم و به جای آن بنیان عدالت و آزادی را برپا نماییم در صورتی که هنوز خون قربانیان قلعهٔ باستیل خشك نشده است که می‌بینیم مردم از آزادی استفادهٔ نامشروع می‌کنند.

بایی که گوش به خارج فراداده بود گفت: آقای بیلو، رفتن شما برای کمك به برتیه بدون فایده است زیرا من احساس می‌کنم که اورا می‌آورند، گوش کنید. بیلو گوش فراداد و شنید صدایی مانند صدای امواج دریا که به یك ساحل سنگلاخ و کوهستانی حمله‌ور گردد از دور مسموع می‌شود و امواج صدا، مثل صدای طوفان، از بالای عمارات پاریس عبور می‌کند و چنان انعکاسی خوف‌آور دارد که انسان به فکر می‌افتد که زلزله یا گردباد، نزدیك می‌شود. لافایت فریاد زد: من می‌روم و یك هنگ از سپاه گارد ملی را مأمور می‌کنم که هر طور شده برتیه را از چنگ مردم بیرون بیاورند.

بایی گفت: این کار را نکنید زیرا مردم وقتی که ببینند گارد ملی شما به کمك برتیه می‌آید او را به قتل خواهند رسانید وجنگ برادرکشی شروع می‌شود. از آن گذشته، سپاه گارد ملی مگر افرادی غیر از این مردم هستند و شما چگونه اطمینان دارید که آنها با مردم همدست نشوند وعکس‌العمل این رفتار، پاپیچ دیگران نگردد؟ لافایت فهمید که بایی درست می‌گوید وغضب ملت ممکن است تولید عکس‌العملی نماید که بر اثر آن لافایت و اعضای انجمن شهر به قتل برسند.

صدایی که از دور می‌آمد، مثل امواج دریا که وقتی از دور آمد، آبهای

آرام ساحل را متلاطم می‌کند، در خلق اثر کرد و صدای فریاد جمعیتی که در میدان جلوی شهرداری بودند بلند شد. آن عده که مشغول کشیدن لاشهٔ بدون سر فولون به طرف رودخانه بودند، وقتی متوجه شکار جدید شدند لاشه را رها کردند و به استقبال برتیه دویدند و به زودی دسته‌ای که ازمیدان شهرداری حرکت کرده بودند به دستهٔ دیگر ملحق شدند و دستهٔ اول سر بریدهٔ فولون را بالای نیزه، با خود می‌بردند.

برتیه درکالسکهٔ خود نشسته بود و یکی از وکلای انجمن شهر، کنار او قرار داشت. گفتیم از پاریس دو نفر از نمایندگان شهرداری برای نجات برتیه رفته بودند ولی یکی ازآنها بر اثر هجوم جمعیت جا ماند وفقط یکی، با او می‌آمد. کالسکهٔ برتیه با علامت مخصوص خانوادگی وی، از نوع کالسکه‌هایی به شمار می‌آمد که مردم‌آن را مشخص ثروت اغنیا و ظلم امرا و حکام و وزرا می‌دانستند و دیدن‌آن‌کالسکه، به تنهایی برای تحریك غضب مردم کفایت می‌کرد. ملت می‌دانست که هر وقت یکی از رقاصه‌های اپرا سوارآن‌گونه‌کالسکه‌ها می‌شد و خودعنان اسبها را به دست می‌گرفت عده‌ای را زیر دست و پای اسبها و چرخ کالسکه‌ها مجروح وگاهی مقتول می‌نمود و پلیس هم چشمهای خود را روی هم می‌گذاشت چون می‌دانست رقاصهٔ اپرا، یا فلان زیبا، معشوقهٔ فلان وزیر یا فلان‌کنت و دوك است.

برتیه در وسط فریاد و ناسزا و لعنت و نفرین مردم، سوارکالسکهٔ مزبورآهسته به میدان شهرداری نزدیك می‌گردید و با آرامی با وکیل شهرداری صحبت می‌نمود. مردم، برای اینکه دق دل را بیرون‌کنند در صدد شکستن کروك‌کالسکه برآمدند وآن را بکلی از بین بردند ودیگر سر پناهی وجود نداشت که برتیه را از نظرخلق پنهان نماید. برتیه در حالی که‌آرامش خود را حفظ می‌کرد و با وکیل شهرداری صحبت می‌نمود می‌شنید که در پیرامون او، مردم جنایات او را می‌شمارند و می‌گویند این است کسی که

می‌خواست پاریس را گرفتار قحطی کند، این است شخصی که دستور داد که جو و گندم را قبل از اینکه برسد، درو کنند که قیمت غله در بازار گران شود که بتواند غله‌ای را که احتکار کرده بود به قیمت گران بفروشد.

علاوه بر اینها جنایات دیگری را هم به او نسبت می‌دادند و می‌گفتند که بر طبق نوشته‌هایی که از جزوه‌کش او بیرون آمده، او با دشمنان ملت تبانی می‌کرده وده هزار قشنگ بین عده‌ای ازمزدوران خود قسمت کرده که به طرف ملت شلیك نمایند. هیچ یك از این اتهامات درست نبود ولی وقتی ملت نسبت به کسی خشمگین شد هر شایعه‌ای را ولو دور از عقل باشد راجع به او باور می‌نماید و او را مستوجب شدیدترین عقوبتها تصور می‌کند. شخصی که این گونه هدف سهام لعنت و نفرین مردم قرار گرفته بود زیادتر از سی و دو سال نداشت و طوری خونسرد به نظر می‌رسید که گویی در آن کالسکه، برای حضور به یکی از مجالس ضیافت می‌رود. مردم چون دیدند وی بیمناك نیست در صدد بر آمدند که او را بترسانند و دو نفر، در چپ و راست او و روی رکاب کالسکه ایستادند و تفنگ مسلح به سرنیزه را، از دو طرف روی سینهٔ او گذاشتند، اما برتیه که همچنان با وکیل شهرداری صحبت می‌کرد طوری نسبت به تفنگها بی‌اعتناء بود که درنظرش، مثل یکی از چوبهای کالسکه جلوه می‌کرد یا مردم تصور می‌کردند که آن تفنگها در نظر برتیه مانند چوب کالسکه است.

مردم وقتی دیدند که این تهدید هم اثری در برتیه نکرد واو مانند پدر زنش دچار وحشت نشد و اظهار عجز ننمود سر بریدهٔ فولون را نزدیك کالسکه آوردند و نیزه‌دار، سررا وارد کالسکه کرد ونزدیك صورت برتیه آورد و گفت: برتیه، این سررا می‌شناسی، آن را ببوس. وکیل شهرداری که کنار برتیه بود آهسته نیزه را عقب زد وسر را ازجلوی برتیه دور کرد وبرتیه با اشارهٔ سر از او تشکر نمود. بعد حاملین سر، عقب کالسکه قرار گرفتند و سر بریده

را طوری قرار دادند که بالای سر برتیه واقع شد. مردم، با این هیئت، برتیه را وارد میدان شهرداری کردند و در آنجا، بر اثر همت لافایت که عدهٔ کثیری از افرادگارد ملی را مأمور کرد که برتیه را وارد عمارت شهرداری کنند او را ازکالسکه پیاده نمودند و مانند حلقه، اطرافش راگرفتند تا اینکه قدم به شهرداری گذاشت.

مردم، به محض خروج برتیه از کالسکه، آن را قطعه‌قطعه کردند و چوبهای کالسکه راآتش زدند و اسبها راگشودند وآزاد ساختند. پی‌تو که قبل از ورود برتیه جزء کسانی بود که برای به دار آویختن فولون کمك کرده بود، وقتی وحشیگری مردم را دید و مشاهده نمود که سر بیجان مرده را بریدند و لاشه راکشان کشان به طرف رودخانه بردند، خیلی نادم شد و از عمل خویش به شدت پشیمان گردید و هنگامی که برتیه راآوردند از فرط پشیمانی نزدیك رودخانهٔ سن، سررا بین دو دست گرفت وشروع به گریستن کرد چون نمی‌دانست که جواب وجدان خود را چه بدهد. پی‌تو اطلاع داشت که انسان می‌تواند نزد مردم خود را معصوم معرفی کند و مخوفترین جنایات را به نام اینکه در راه آزادی و ملت صورت گرفته تبرئه نماید، اما وجدان خود را نمی‌تواند فریب بدهد و هنگامی که به تنهایی فکر می کند و اعمال خود را به نظر می آورد می‌بیند که نزد نفس خود محکوم است. ولی متأسفانه دردنیا شمارهٔ کسانی که نزد وجدان خود محکوم می‌شوند، یعنی شمارهٔ آنهایی که در وجودشان، یك مسئولیت وجدانی هست نسبت به دیگران قلیل می‌باشد.

برتیه وقتی واردشهرداری شد مثل اینکه وارد یك‌مجلس دوستانه شده با وکلای انجمن شهر (وکیل انجمن شهر و عضو انجمن شهر و وکیل شهرداری که در این فصل چند مرتبه تکرار شده همه یك شغل است) شروع به صحبت نمود چون بسیاری از آنها را می‌شناخت اما آنها می کوشیدند که با وی برخورد نکنند و از سر راهش دور شوند، و این صفت افراد ضعیف

و ابن‌الوقت است که از معاشرت با کسانی که مغضوب و مطرود هستند پرهیز می‌نمایند که مبادا مزایای مادی یا معنوی خود را از دست بدهند. به همین جهت، به زودی در اطراف برتیه جز لافایت و بایی کسی باقی نماند و بایی هم این طور نشان می‌داد که به عنوان مستنطق با برتیه صحبت می‌کند نه به شکل یك آشنای قدیمی.

بایی با صدای بلند، به طوری که دیگران بشنوند و او را متهم به نجوا با برتیه ننمایند، شرح کشته شدن فولون را به اطلاع اورسانید و آنگاه با صدای بلندتر گفت: آقا، ملت می‌گوید که شما مرتکب جنایات متعدد شده‌اید. برتیه گفت: اگر جنایاتی که ملت به من نسبت می‌دهد، از اعمال من باشد، درآن صورت من یك انسان نیستم زیرا هیچ انسانی مرتکب این تبه‌کاریها نمی‌شود و درخواست من این است که مرا محاکمه نمایید تا معلوم گردد آیا من مرتکب این اعمال شده‌ام یا نه. بایی گفت: البته شما باید محاکمه شوید. برتیه گفت: اوامری که من صادر کردم به طوری که مدارك آن هست تمام بر حسب امر مقامات مافوق صادر شده و من در اجرای آنها مسئولیت ندارم.

این هنگام از عقب تالار مردی بلند قامت و چهار شانه جلو آمد و بی آنکه از کسی بترسد دست سنگین و خشن خود را به طرف برتیه دراز کرد و گفت: آقای برتیه، روز شما بخیر. برتیه دست او را فشرد و گفت: آه بیلو، این شما هستید؟ بعد خنده کنان گفت: شما به جای اینکه در سر مزرعهٔ خود باشید به پاریس آمده‌اید که در شورش شرکت کنید. بگویید که خانم شما چطور است؟ حال مادموازل کاترین چطور می‌باشد؟ بیلو ناچار شد اعتراف کند که جرأت و خونسردی برتیه از خود او خیلی زیادتر است زیرا اگر در آن حال، یك دوست قدیمی به او برخورد می‌کرد، وی نمی‌توانست اسم فرزند او را به خاطر بیاورد و شاید اسم خود او را هم فراموش می‌نمود.

از بیرون غـوغای خلق، کماکان به‌گوش می‌رسید و بـایی و وکلای انجمن شهر متحیر بودنـد چه بکنند. عاقبت بایی خطاب به وکلای انجمن شهر گفت: آقایان، بفرمایید بنشینید تاما شروع به‌کار کنیم و ازبرتیه تحقیقات نماییم. برتیه گفت: آقایان، من کاملاً با شما برای محاکمهٔ خود موافقم ولی این را بـاید بگویم که دو روز است مـن نه غذا خـورده و نـه استراحت کرده‌ام اما خستگی و بی‌خوابی زیادتر ازگرسنگی مرا عذاب می‌دهد، اجازه بدهید که من در نقطه‌ای، ولو یك ساعت هم باشد بخوابم و بعد در اختیار شما خـواهم بود. برتیه ایـن را گفت و روی نیمکت راحتـی درازکشید. لافایت سر را از پنجرهٔ شهرداری بیرون کرد و اطراف را نگریست و سپس به بایی نزدیك شد وگفت: شهردار عزیز، مردم خیلی خشمگین هستند و من نمی‌دانم که چه بـاید کرد. اگر ما بـرتیه را در اینجا نگاه داریم بـالاخره، صبر مردم به انتها خواهد رسید و حمله‌ور خواهند شد و درآن صورت اگر از شهرداری دفاع کنیم جنگ خانگی آغاز خواهد گردید.

بایی گفت: خوب است که برتیه را از اینجا بـه منطقه‌ای دور و محلی محفوظ منتقل کنیم. لافایت گفت: اشکال‌کار در همین انتقال است چـون اگر مـا او را از اینجا بیرون ببریم، مردم هجوم خواهند آورد و همان طوری که فولـون را از دست مـا گرفتند برتیه را هم خواهند گرفت و به قتل خواهند رسانید. بایی گفت: من می‌روم که قدری با مردم صحبت کنم شاید بتوانم که از خشم آنهـا بکاهم وآنها را متفرق نمـایم. آنگاه بـایی به اتفاق دو نفر از وکلای انجمن شهر از عمارت خارج گردید وبالای پلکان عمارت شهرداری ایستاد و با اشارهٔ دست، خطاب به مردم فهمانید که باید سکوت کنند، چون او می‌خواهد صحبت کند.

مردم ساکت شدند ولی به محض اینکه جملهٔ اول ازدهان بایی خارج گردید، فریادی شدید از مردم برخاست زیرا بدون اینکه بایی فرصت بکند

چیزی بگوید مردم فهمیده بودند که وی منظورش چیست. بایی که دید نمی‌تواند چیزی بگوید و مردم حاضر نیستند از تصمیم خویش و قتل برتیه صرف‌نظر نمایند، به عمارت شهرداری مراجعت نمود وجماعت با فریادهای مرده باد برتیه، برتیه را به دار می‌آویزیم، شهردار پاریس را بدرقه کردند. وقتی که بایی بدون اخذ نتیجه مراجعت کرد، لافایت که جوان‌تر ومحبوب‌تر بود و مردم از شهرت شجاعت و سپاهیگری او زیادتر خوششان می‌آمد و او را از علمداران بزرگ استقلال وآزادی امریکا می‌دانستند، از شهرداری خارج شد و به جای اینکه برای خلق نطق کند مصمم گردید که با سران و سلسله جنبانان آنها تماس حاصل نماید. ولی هرچه زیادتراصرار والتماس کرد کمتر نتیجه گرفت. بالاخره در وسط گروهی از مردم فریاد زد: ای ملت فرانسه، انقلاب ملی خود را ننگین مکن وراضی نشو کسانی که صدها سال، پسر بعد از پدر، خون مردم را در شیشه کردند، امروز طوری به قتل برسند که فردا جزو قربانیان به شمار آیند.

مستمعین به جای قبول اظهارات لافایت مشت به طرف او حواله کردند و بعضی از آنها تفنگ و شمشیرخود را به سوی او نمودند و لافایت سینهٔ خود را عریان کرد و گفت: ای ملت، اگر تو می‌خواهی قلبی را که در این سینه، از آغاز عمر، به عشق ملت تپیده است، سوراخ کنی این قلب من وآن هم سرنیزه‌ها و شمشیرهای تو. آنهایی که تفنگ و شمشیر خود را بلند کرده بودند اسلحه را فرود آوردند و سر را پایین انداختند ولی بلافاصله فریاد زدند: مرده باد برتیه، برتیه را باید به دارآویخت. لافایت هم مانند بایی بدون اخذ نتیجه به شهرداری مراجعت کرد و یك مرتبهٔ دیگر نمایندگان شهر مشاوره کردند و قرار شد که چون چاره منحصر به فرد است باید برتیه را از شهرداری به نقطهٔ دیگری منتقل کنند و حتی‌القوه محل حبس او را پنهان نگاه دارند. بعد از اینکه برای تعیین محل

حبس برتیه تصمیم گرفتند، او را از خواب بیدار نمودند و برتیه از جا برخاست و با اشارهٔ سر ازبایی و لافایت خداحافظی کرد، اما با بیلو دست داد. بایی روی خود را برگردانید که اشك چشم وی را سایرین نبینند.

گارد شهرداری اطراف برتیه راگرفتند و برتیه با قدمهای شمرده و بدون تزلزلی که وارد شهرداری شده بود ازآنجا خارج گردید تا به پلکان خارجی رسید. بر اثر خروج او از شهرداری، طوری مردم فریاد زدند که عمارت شهرداری را مرتعش کردند و برتیه خطاب به افرادگارد که اطراف او بودند گفت: فرانسویها ملتی عجیب هستند و من نمی‌دانم که آنها را چه شده که این طور صیحه می‌زنند؟ برتیه نتوانست غیر ازاین چند کلمه چیزی بگوید زیرا مردم هجوم آوردند و پیکانهایی را که قبلاً تهیه کرده بردند به طرف او انداختند و قلاب آنها، گردن و شانه‌ها و پاهای برتیه را گرفت ووی در غلطید و او را از پله‌ها پایین انداختند. در مدتی کمتر از نیم دقیقه گارد شهرداری که اطراف برتیه بود مانند یك مشت ارزن، که به اطرف پاشیده شود متفرق شد و مردم از راهی که فولون را به طرف محل اعدام می‌بردند برتیه را به سوی تیر چراغ بردند.

یکی از جلادان، پیشاپیش بالای تیر چراغ شهر قرارگرفته، طناب را ازآن آویزان کرده بود. اما با اینکه عدهٔ کثیری برتیه را بر سر پا نگاه داشته او را به طرف تیر چراغ می‌بردند، بیلو از او جدا نمی‌شد و با مشت ولگد می‌کوشید که خلق را از پیرامون او دور کند و به کسانی که می‌شناخت می‌گفت: من بیلو هستم ونمی‌گذارم که بدون محاکمه اورا به قتل برسانید. وگاهی فریاد می‌زد: مردم، من بیلو فاتح باستیل می‌باشم، او را به من بسپارید و من ضمانت می‌کنم که او را حفظ کنم و اگر فرارکرد مرا به جای او به دار بیاویزید. اما این فریادها و مشت و لگد اثری نمی‌نمود و مردم بیلو را هم مثل برتیه می‌بردند. یك وقت بیلو دید که حرکت او

متوقف گردید و سر را بلند کرد و حلقهٔ طناب را بالای سر برتیه دید. برتیه هم متوجه شد که بـه محل اعدام رسیده و چـون در وسط کشاکش کسی بـه فکر نیفتاده بـود دست‌هـای او را ببندد تفنگی را از یکی از مهاجمین گرفت و با سر نیزه به‌آنها حمله‌ور گردید ولی نتوانست بیش از یك نفر را مجروح کند زیـرا صدهـا ضربت شمشیر و کارد و سرنیزه و قنداق تفنگ بر او وارد آمد و افتاد و بیلو هم زیر پاهای مردم از برتیه جدا گردید.

قتل برتیه آنقدر سریع بود که جلادان نگذاشتند وی رنج بکشد و در چند لحظه روح ازکالبد پاره پارهٔ او خارج شد. یك وقت بیلو دید شخصی دست خود را وارد سینه برتیه کرد و قلب گرم و خـون چکان او را بیـرون آورد و بر سر شمشیر زد و دور گردید و این منظره طوری بـرای بیلو غیر قـابل تحمل بود که آن مرد آهنین به حـال اغما افتاد. مردی که قلب خـون‌چکان برتیه را نـوك شمشیر زده بود به طـرف شهرداری دوید و وارد اطاق وکلای انجمن شهر شد و قلب را روی میز مقابل لافـایت گذاشت و گفت: این است قلبی که از کینهٔ ملت آکنده شده بود ومن آن را از سینه‌اش بیرون آوردم. لافایت وقتی آن قلب را دید، شمشیر خود را از نیام بیـرون آورد و برای اعتراض به وحشیگری کسانی که نام خود را آزادیخواه گذاشته بودند و هم برای اعتراض نسبت به اینکه اعتنایـی به حق ارشد بودن و پیشوایی او نکردند، شمشیر را شکست و تکه‌های آن را از آن اطاق به میدان شهرداری انداخت.

پی‌تو که از دور ناظر کشمکش بیلو با مردم بود، در وسط سرگـرمی دیگران خود را به بیلو رسانید و هرطور که می‌توانست او را به حال آورد وگفت: آقای بیلو، برخیزید که از اینجا دور شویم زیرا اگر مردم بـه خاطر بیاورند که شما ازبرتیه دفاع می‌کردید فوری شما را خواهند کشت و حیف است مردی آزادیخواه و میهن‌پرست مثل شما از بین برود. پـی‌تـو کمك

کرد که بیلو از جا برخیزد و به سرعت وی را از میدان به کنار رودخانه سن رسانید و پشت درختها در نقطه‌ای که می‌دانست مردم پیدا نخواهند کرد او را نشانید، تا اینکه مردم بعد از خونریزی متفرق شوند و آنگاه بیلو را از آن حدود دور نماید. پی‌تو کاری عقلایی کرد که بیلو را پنهان نمود زیرا به محض اینکه مردم از قطعه قطعه کردن برتیه فارغ شدند نظری به اطراف انداختند و از یکدیگر می‌پرسیدند: این که بود که از این تبه کار حمایت می‌کرد؟ این که بود که به حمایت این دیوسیرت، با ملت مبارزه می‌نمود؟ ولی‌چون او را نیافتند و نظر به اینکه منتظر شکار دیگری نبودند به تدریج از میدان شهرداری خارج شدند.

۹۳

هنگامی که بیلو می‌فهمد که در یك انقلاب همه چیز دوست داشتنی نیست

وقتی که بیلو کنار رودخانه از خستگی و کوفتگی بیرون آمد و معلوم شد که میدان شهرداری خلوت شده و جمعیت رفته‌اند، پی‌تو گفت: آقای بیلو، از شما چه پنهان که من دلم برای ویلر کوتره و مزرعهٔ شما تنگ شده و فکر می‌کنم که آنجا بهتر از اینجاست. بیلو خمیازه‌ای کشید و گفت: پی‌تو حق با تو است، برخیز برویم، ولی قبل از اینکه مراجعت کنیم من باید دکتر ژیلبرت را ببینم. پی‌تو که بعد از مناظر فجیع آن روز، مانند طفلی که از تنهایی در تاریکی بترسد، می‌ترسید تنها باشد گفت: آیا مانعی هست که من هم با شما بیایم؟ بیلو گفت: نه، تو هم بیا و به اتفاق به طرف ورسای روانه شدند زیرا بیلو می‌دانست که دکتر ژیلبرت نه فقط به سمت

پزشك علی‌البدل شاه،بلکه به سمت یکی ازهمکاران نکر در ورسای زندگی می‌کند. چون نکر بعد از قضایای سقوط باستیل و رفتن شاه به پاریس، که شرح آن گذشت، به کار خود برگشت و سعی می‌کرد که به وسیلهٔ فقیر کردن همه‌کس، در همه‌جا، مبادرت به تأمین سعادت ملت بنماید.

بیلو و در قفای او پی‌تو وارد اطاق دکتر ژیلبرت شدند و دیدند که وی در پشت میزی پر از کاغذ و کتاب نشسته، مشغول نوشتن است. بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، چون من می‌خواهم به مزرعهٔ خود مراجعه کنم آمدم که شما را ببینم و خداحافظی بنمایم. ژیلبرت گفت: برای چه می‌خواهید به مزرعهٔ خود مراجعت کنید؟ بیلو گفت: برای اینکه از پاریس بدم آمده است. ژیلبرت گفت: و لابد خسته شده‌اید؟ بیلو گفت: نه، من متنفر شده‌ام. ژیلبرت گفت: از این قرار شما دیگر انقلاب را دوست نمی‌دارید؟ بیلو گفت: همین‌طور است و میل دارم که زودتر تمام شود. ژیلبرت گفت: تازه انقلاب شروع شده است. بیلو گفت: آیا می‌خواهید بگویید که طول خواهد کشید؟ ژیلبرت گفت: بلی، انقلاب مانند حریق است که وقتی به وجود آمد کسی نمی‌داند چه موقع تمام می‌شود. بیلو گفت: آه... ژیلبرت گفت: آیا از حرف من حیرت کردید؟

بیلو گفت: نه، من از خونسردی شما حیرت می‌کنم. ژیلبرت گفت: آیا می‌توانید حدس بزنید که خونسردی من ناشی از چیست؟ بیلو گفت: آری، خونسردی شما ناشی از این است که دارای ایمان هستید. ژیلبرت گفت: آیا می‌دانید این ایمان ناشی از چیست؟ بیلو گفت: لابد ناشی از این است که فکر می‌کنید در پایان، تمام کارها اصلاح خواهد شد و انقلاب، نتایج نیکو به بارخواهد آورد. ژیلبرت تبسمی تلخ کرد و گفت: نه،برعکس من تصور می‌نمایم که در پایان، کارها اصلاح نخواهد شد و هدف نهایی از انقلاب به دست نخواهد آمد.

بیلو حیرت‌زده ژیلبرت را نگریست و به زبان حال گفت: اگر این‌طور است پس شما چرا پیشقدم شدید؟ و پی‌تو با تعجب چشمهای خود را گشود زیرا نمی‌فهمید که ژیلبرت چه می‌گوید. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، یك صندلی جلو بیاورید و بنشینید تا برای شما توضیح بدهم و جلوتر بیایید که غیر از شما کسی حرف مرا نشنود. پی‌تو این گفته را علامت اخراج خود دانست و گفت: پس من می‌روم که مزاحم شما نباشم. ژیلبرت گفت: نه، تو هم باش و حرفهای مرا بشنو به شرط اینکه به دیگران نگویی. بیلو روی یك صندلی نشست و پی‌تو، چهار زانو، پای صندلی در کف اطاق جا گرفت و گوشهای خود را، به اندازهٔ چشمهای خویش گشود که بفهمد برای چه شخصی مثل دکتر ژیلبرت پیشقدم راه‌آزادی می‌گوید که انقلاب نتایج منظور را به بار نخواهد آورد.

جمع آن سه نفر که یکی پشت میز و دیگری روی صندلی و سومی کف اطاق نشسته بود، مجمع عجیبی می‌نمود و بیست قدم آن طرف در اطاق انتظار نکر، عدهٔ زیادی ارباب حاجت، یا ارباب رجوع، منتظر بودند که چه موقع نکر آنها را به حضور می‌پذیرد و به اظهاراتشان گوش می‌دهد. ژیلبرت گفت: بیلو، آیا شما می‌دانید که قبل از ورود شما من مشغول به چه کار بودم؟ بیلو گفت: شما مشغول نوشتن بودید. دکتر گفت: آیا می‌دانید که من چه می‌نوشتم؟ بیلو گفت: یك آدم بیسواد چگونه می‌تواند حدس بزند که شما چه می‌نوشتید؟ پی‌تو آهسته سر را بلند کرد و نظری به کاغذ دکتر انداخت و گفت: مثل اینکه آقای دکتر، مشغول نوشتن ارقام بودند. ژیلبرت گفت: بلی و این ارقام، در زندگی ملت فرانسه اهمیتی بسزا خواهد داشت. بیلو گفت: چطور؟ ژیلبرت گفت: این ارقام که اکنون روی میز من است فردا یا پس فردا، به صورت قانون طبع و منتشر خواهد شد و بر حسب این قانون مأمورین وصول عوارض، به کاخ پادشاه و اعیان و

اشراف و مزرعهٔ کشاورزان و کلبهٔ دیگران مراجعه خواهند کرد تا اینکه بیست و پنج درصد، یعنی یك ربع از درآمد آنها را دریافت نمایند.

بیلو با تعجب و وحشت گفت: چطور؟ پی‌تو گفت: اگر عمه‌ام آنژلیك بفهمد که شما مشغول نوشتن چنین قانونی هستید از فرط غصه، دق خواهد کرد. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، از حرف من نه حیرت کن و نه وحشت، زیرا انقلاب خرج دارد و ملتی که می‌خواهد انقلاب بکند باید خرج آن را تحمل نماید، یا انقلاب باید کرد و اوضاع را تغییر باید داد یا نه و اگر انقلاب کردید و خواستید اوضاع را تغییر بدهید خرج آن را باید تحمل نمایید. بیلو گفت: بسیار خوب، خرج آن را تحمل می‌کنیم. ژیلبرت گفت: شما که این حرف را می‌زنید مردی آزادیخواه و انقلابی هستید و به آزادی ایمان دارید ولی آنهایی که به آزادی ایمان ندارند چه خواهند کرد و آیا تصور می‌نمایید که آنها با کمال میل حاضرند که بیست و پنج درصد از درآمد خود را بدهند.

بیلو با لحن کسی که می‌خواهد بگوید من حاضر نیستم که بیست و پنج درصد از درآمد خود را به دیگران بدهم گفت: البته آنها مقاومت خواهند کرد. ژیلبرت گفت: آفرین، ولی بر اثر مقاومت آنها مبارزه بلکه مقاتله شروع خواهد گردید. بیلو گفت: ولی چون اکثریت با ملت است، در این مبارزه ملت پیروز خواهد شد و عوارض را از آنها خواهد گرفت. دکتر گفت: اما تصدیق کنید که بدون فشار وزور بلکه قتل نفس این عمل صورت نخواهد گرفت و در هر حال، عده‌ای مورد فشار قرار می‌گیرند.

بیلو دهان را باز کرد که چیزی بگوید و ژیلبرت گفت: من می‌دانم که شما چه می‌خواهید بگویید، شما می‌گویید که اغنیا و کشیشها چون ثروت فراوان دارند اگر قسمتی از درآمد خود را بدهند طوری نمی‌شود. بیلو گفت: درست است برای اینکه اشراف و نجبا و کشیشها، به تناسب ثروت

خود مالیات نمی‌دهند و در عوض، از دیگران زیادتر مالیات می‌گیرند ومن که اکنون در حضور شما هستم، به تنهایی بیش از سه برادر شارنی که همسایهٔ زمین ما هستند مالیات می‌دهم، آن هم دو برابر مالیات آنها و حال آنکه برادران شارنی درسال دویست هزار لیره درآمد دارند. ژیلبرت گفت: با این وصف، آنها که امروز دویست‌هزار لیره درآمد دارند و نصف شما مالیات می‌دهند بعد از این وقتی خود را در معرض فشار دیدند بیشترمالیات خواهند داد و هستند بین آنها کسانی که از راه میهن‌پرستی حاضرند که مالیات بدهند چون میهن‌پرستی تنها انحصار من و شما نیست.

بیلو از این حرف که رایحهٔ ارتداد (ارتداد نسبت به اصول انقلاب به تصور بیلو) ازآن به مشام می‌رسید سر را بلند کرد وگفت: آیا شما این اشخاص را میهن‌پرست می‌دانید؟ ژیلبرت گفت: بلی، و برخی از آنها به طوری که گفتم از من و شما میهن‌پرست‌تر هستند برای اینکه زیادتر از این آب و خاك استفاده می‌کنند و لذا علاقهٔ آنها به وطن زیادتر است. کسی که زمینی و خانه‌ای ندارد به سهولت می‌تواند از میهن خود، صرفنظر کند اما کسی که دارای اراضی وسیع وکاخهای بزرگ و جنگل و دریاچه است نمی‌تواند به سهولت از میهن خود، صرفنظر نماید. بیلو گفت: اگر این‌طور است دیگر شما چه نگرانی برای آینده دارید زیر اشراف و نجبا وکشیشها از روی فشار ویا از روی میهن‌پرستی عوارضی راکه ازآنها مطالبه می‌کنند خواهند پرداخت؟

ژیلبرت گفت: نگرانی من از این است که وقتی این قانون اجرا شد آن وقت در این مملکت آدم صاحب امتیاز، کسی خواهد شد که جز لباسی که در تن دارد چیزی نخواهد داشت. پی‌تو گفت: در این صورت من آدم صاحب امتیاز خواهم گردید. ژیلبرت گفت: آری، در آن موقع تو دارای امتیاز خواهی شد زیرا چیزی نخواهی داشت. بیلو گفت:

من نمی‌توانم بفهمم منظور شما چیست. ژیلبرت گفت: این اشراف و نجبا و کشیشها که هم اکنون میهن‌پرستی به بعضی از آنها سرایت کرده، از لحاظ اینکه مورد فشار قرار می‌گیرند برخی از آنها از روی میهن‌پرستی زمین و جنگل و رعایای خود را رها خواهند کرد و دست از املاك و جنگلها و مراتع خویش خواهند شست. بیلو گفت: آه، اگر این طور باشد که مساوات کامل برقرار خواهد شد ولی باید دید بعد از اینکه مساوات کامل برقرار شد ما چه خواهیم کرد و پس از آنکه این قانون که آقای نکر می‌خواهد اجرا کند وارد مرحلهٔ عمل گردید و به نتیجه رسید روش ملت فرانسه چه خواهد گردید.

بیلو گفت: وقتی مساوات برقرار شد، آیا آن وقت می‌توانیم برای راه و روش ملت فرانسه فکری بکنیم؟ ژیلبرت سری تکان داد و از جا برخاست و در اطاق شروع به قدم زدن کرد و به فکر فرو رفت و بعد از قدری راه رفتن مقابل بیلو ایستاده و گفت: برنامهٔ آینده را به پیش آمدها موکول کردن بدون فایده است و فکری را که آن روز می‌خواهیم بکنیم امروز باید کرد. بیلو گفت: من تصور نمی‌کنم که این فکر مشکل باشد، وقتی تمام مردم در فرانسه باهم مساوی شدند از فعالیت وکار و اتحاد آنها جامعهٔ سعادتمندی به وجود می‌آید که همه در آن آزاد و مرفه می‌شوند همان‌گونه که امروز در امریکا همه آزاد و مرفه هستند.

ژیلبرت گفت: بلی، در امریکا مردم آزاد و از حیث معاش آسوده‌خاطر هستند. بیلو گفت: و برای ملت فرانسه افتخاری بزرگ است که به ملت امریکا آزادی داد و با خون فرزندان خود امریکاییان را نایل به آزادی کرد. ژیلبرت گفت: امریکاییان فقط با خون فرزندان فرانسه آزاد نشدند، با این وصف من گفتهٔ شما را تصدیق می‌کنم و می‌گویم برای فرانسه افتخاری بزرگ است که توانست در دادن آزادی به امریکاییان سهیم باشد اما آنچه

سبب شد که ملت امریکا سعادتمند گردد شاید به بهای ویرانی فرانسه تمام شود و آنچه دنیای نو را مرفه‌الحال نمود ممکن است که در دنیای کهنه تولید بدبختی نماید.

پی‌تو در این موقع یك ضرب‌المثل لاتینی را که در مدرسه یادگرفته بود بر زبان آورد که معنایش چنین است «نیکبختی یك قوم سبب بدبختی قوم دیگر می‌گردد». ژیلبرت گفت: بچه ساکت باش و برای اینکه پی‌تو از این توبیخ آزرده خاطر نگردد اضافه کرد: من می‌دانم که تو خوب زبان لاتینی را می‌دانی. بیلو گفت: آقای دکتر، آیا شما تصور می‌کنید که سر به راه کردن فرانسویها از مغلوب کردن انگلیسیها مشکل‌تر است و ملت فرانسه که انگلسیها را در امریکا مغلوب کرد بعد از برقراری مساوات، اینجا را هم در سایهٔ آزادی آباد خواهد نمود و مردم سعادتمند خواهند شد؟

ژیلبرت گفت: آقای بیلو، صحبت بر سر این نیست که فرانسویها سر به راه می‌شوند یا نمی‌شوند بلکه صحبت بر سر چیز دیگر می‌باشد و آن موجود نبودن وسایل برای تأمین سعادت همگی است. من اخیراً راجع به این موضوع باشخصی صحبت می‌کردم ولازم است این نکته را به‌شما بگویم که فرانسه با امریکا خیلی فرق دارد. فرانسه مملکتی است که وسعت آن از سی هزار فرسخ مربع تجاوز نمی‌نماید و در این وسعت محدود، سی‌میلیون نفر اکنون زندگی می‌کنند و شاید در آینده جمعیت آنها زیادتر شود و روزی که مساوات کامل برقرار شد و بخواهند این سی‌هزار فرسخ مربع را بین فرانسویها قسمت کنند به هر یك از افراد این ملت، نه فقط یك مزرعه نمی‌رسد بلکه قبر هم به هر یك از آنها نخواهد رسید که بدانند بعد از خاتمهٔ دورهٔ زندگی در آن مدفون می‌شوند. اما امریکا دویست هزار فرسخ مربع وسعت دارد و تازه غیر از این مناطق، نقاطی هم هست که هنوز وارسی و کشف نکرده‌اند.

در این دویست هزار فرسخ مربع فقط سه میلیون نفرزندگی می‌کنند و لذا هر فـردآمریکایی به انـدازهٔ یك مملکت آب و جنگل و زمین دارد یا می‌توانـد داشته باشد، آن هم چه زمین‌هایی که مرغوب‌ترین ارضی زراعتی است و چـه جنگلهایی که همـه نوع درخت و جانوران مفید درآنها یافت مـی‌شود. بنابراین، مردانی مانند واشنگتن یا لافایت، وقتی به یك ملت سه میلیونـی در چنین مملکتی که از فرط وسعت انتها ندارد، آزادی دادند، زود می‌توانند آنها را سعادتمند کنند چون تمام وسایل سعادت و رفاهیت موجود است امـا در اینجا، وقتی اشراف و اصیل‌زادگان و کشیشها از بین رفتند یا مـالکیت ازآنها سلب شد، یا خودآنها به طوع یا به‌اکراه از حق مالکیت خود صرفنظر نمودند، ما چگونه خواهیم توانست سی‌میلیون فرانسوی را در زمین محدودی به وسعت سی‌هزار فرسخ مربع که یك قسمت از اراضی‌آن بر خلاف زمینهای‌آمریکا، کهنه و کم قوت است، سعادتمند کنیم ولو آزادی به طورکامل وجود داشته باشد؟

بیلو گفت: آقای دکتر، وقتی که من وارد این اطاق شدم شما نـاراضی بودید که چرا من از انقلاب متنفر شده‌ام و حالا خود شما چیزهایی بر زبان می‌آورید که نشان می‌دهد ازانقلاب ناراضی هستید یا اشتباه کرده‌اید. پی‌تو یك ضرب‌المثل لاتینـی دیگر بـر زبان آورد که این معنی را می‌داد «انسان جایزالخطا است» ولی این مرتبه ژیلبرت به اونگفت که سکوت کند و شاید می‌اندیشید که گفتهٔ پی‌تو درست می‌باشد. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، با اینکه آن انقلاب که من می‌خواهم، این انقلاب که از مقدمه‌اش هویداست نیست مع‌هذا مـن ایمان خود را تغییر نمی‌دهم چون اگر راه ناهمواری در پیش داریم، پایان انقلاب، دارای نتیجهٔ بزرگی است.

بیلو گفت: شما چه انقلابی را می‌خواهید؟ ژیلبرت گفت: انقلابی که من می‌خواهم آن است که مردم آزاد و مقابل قانون متساوی باشند زیرا کسی

نمی‌تواند مـردم را از لحاظ جسمانی و مادی متساوی نماید و به طور حتم در جـامعهٔ ایده‌آلی که افرادآن از حد اعلای سعادت برخوردار هستند باز تفاوتـی بین استعدادها و بنیهٔ جسمانی و درآمد و بضاعت مردم وجود دارد و امـا اینکه می‌گویم نتیجهٔ ایـن انقلاب بالاخره مفید است، از این جهت می‌گویم که انقلاب ملت فرانسه، انعکاس جهانی پیدا خواهد کرد و از اینجا به تمام اروپا و از اروپا به تمام دنیا سرایت خواهد نمود.

امروز دراروپا ملتی بدبخت‌تر ازملت روسیه نیست زیراآنها به معنای واقعی، برده هستند ولی من می‌بینم که روزی خواهد رسید که حتی در ملت روسیه هم انقلاب فرانسه اثر خواهد کرد و درآنجا نیـز جـامعه، خواهـان آزادی و مساوات خواهدگردید، و چون انقلاب فـرانسه، سبب رستگاری نوع بشر می‌شود من تغییر عقیده نمی‌دهم ولو بر سر این انقلاب جان خود را بگذارم. من و تو و سایر انقلابیون فرانسه، امروز مثل سربازهایی هستیم که مأمور شده‌اند که یك قلعه را بگیرند و بهترین مثال برای ایـن موضوع گرفتن قلعهٔ باستیل است که شما یکی از پیشوایان‌آن بـودید. شما دیدید که توپها و تفنگها بـه طـرف شما نشانه شده بـود و می‌دانستید گلوله‌ای که از آنها خارج می‌شود شما را به قتل خواهد رسانید، با این وصف بـاز جلـو می‌رفتید زیرا می‌دانستید که هرطور شده بایدآن قلعه راگرفت ولو به بهای خون شما تمام شود وگلوله‌های مزبور سینهٔ هزاران نفر را سوراخ نماید.

بیلو گفت: حال که عقیدهٔ شما چنین است چـرا صحبت از یـأس می‌کردید و نسبت به انقلاب بدبین بودید؟ ژیلبرت گفت: بدبینی من نسبت به نتایج انقلاب، توضیح حال شما بود و من بدین وسیله می‌خواستم بـه شما بگویم که چـرا شما از انقلاب نفرت پیدا کرده‌اید. مـن وقتـی دیـدم شما اندوهگین، وارد اینجا شدید وگفتید خیال دارم به مزرعه خود مراجعت کنم زیرا از انقلاب نفرت پیدا کرده‌ام خواستم علت نفـرت شما را تشریح کنم

وآنچه راکه شما جرأت نمی‌کردید بگویید من بگویم. بلی آقای بیلو، آنچه من اکنون بیان کردم زبان حال شما بود واگر شما این طور فکر نمی‌کردید یا به طور کامل تمام این افکار را نداشتید، دیگران که مثل شما هستند از این فکرها می‌کنند و به‌آتیه می‌اندیشند و ازآینده نگران هستند و من خواستم بگویم که هدف ما بزرگ و مقدس‌تر از این است که از اشکالات بترسیم و هنوز مراحل اول را نپیموده، مأیوس شویم.

بیلو گفت: پس‌خواهش‌می‌کنم که بازهم بگویید تاوقتی که من به مزرعه برمی‌گردم اطمینان حاصل کنم که در عقیدهٔ من نسبت به‌آزادی و انقلاب تفاوتی پیدا نشده است. ژیلبرت گفت: آنچه من باید به شما بگویم این است که با وجود کوچکی فرانسه و وفور جمعیت، برای اینکه انقلاب فرانسه به‌ثمر برسد باید طبقهٔ زارع که اکثریت ملت را تشکیل‌می‌دهد مالك زمین باشد زیرا تا وقتی زارع مالك زمین نشود و هر دهقانی در مزرعه‌ای که ملك خود اوست زراعت نکند طبقهٔ زارع بیدار وآزادیخواه و حافظ قانون نخواهد شد و روزی که زارعین فرانسه دارای زمین شدند، آن روز انقلاب ما به ثمر رسیده وآن وقت دورهٔ سعادت این ملت فرا خواهدرسید.

بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، اینك بگویید که من چه باید بکنم و تکلیف من در اینجا چیست؟ دکتر گفت: اگر از من می‌شنوید بکوشید که برای مملکت وملت و برادران نوعی خود مفید باشید وجهت این منظور در اینجا بمانید وبیل و کلنگی به دست بگیرید و اساس دنیای آینده را بریزید. بیلو گفت: آیا می‌گویید که در اینجا بمانم وببینم که دیگران چگونه یکدیگر را به قتل می‌رسانند و بعد هم روزی بیاید که خود من قاتل دیگران بشوم؟ ژیلبرت گفت: آقای بیلو، من می‌دانم که شما شوخی می‌کنید و شخصی مانند شما قاتل دیگران نمی‌شود. بیلو گفت: آقای دکتر، من می‌دانم که در اینجا اگر بمانم، مبدل به موجودی قاتل و سبع خواهم شد چون اگر من

یك مرتبهٔ دیگر ببینم که کسی طنابی را از درختی یا تیری آویزان می‌کند که دیگری را بدون محاکمه یا گفت و شنود و تحقیق مقدماتی به قتل برسانـد بدون ترحم او را به قتل خواهم رسانید.

ژیلبرت گفت: ولی آیا متوجه هستید که این عمل شما چقدر بد است؟ بیلو گفت: من تصور نمی‌کنم که بد باشد برای اینکه یك تبه‌کار را به قتـل می‌رسانم و قتل این گونه اشخاص، جنایت نیست. ژیلبرت گفت: بیلو، آیـا شما در موقع قتل فولون و برتیه حضور داشتید و قبل از او قتل دیگران واز جمله حکمران باستیل را دیدید؟ بیلو گفت: بلی. ژیلبرت گفت: آیا به خاطر دارید کسانی که آنها را به قتل می‌رسانیدند به چه عنوان آنان را می‌خواندند؟ بیلو گفت: برای آنها قایل به عناوین زیاد بودند و آنها را خونخوار و تبه‌کار و غیره می‌خواندند. پی‌تو گفت: من به خاطر دارم که مردم می‌گفتند که آنها تبه‌کار هستند. بیلو گفت: بلی، مـردم هنگامی که می‌خواستند بیگناهان را به قتل برسانند می‌گفتند که آنها دروغ می‌گویند و تهمت مـی‌زنند در صورتی که من تهمت نمی‌زنم و هرچه می‌گویم، از روی حق است. ژیلبرت گفت: آنها هم که فولـون و برتیه و دیگران را به قتل می‌رسانیدند همین تصور را می‌کردند و عقیده داشتند که نظریهٔ آنها دربارهٔ آن افراد برحق است.

بیلو گفت: آیا شما قبول می‌کنید این اشخاص، که افراد بلادفاع را به قتل مـی‌رسانند و مانند وحشیها رفتار می‌کنند فرانسویهایی مانند من و شما باشند؟ ژیلبرت گفت: این سؤال شما جوابی مخصوص دارد چون درمملکت فرانسه، یك نوع فرانسوی نیست بلکه چند نوع فرانسوی موجود می‌باشد و همه خود را فرانسوی خالص و پاك می‌دانند. یك نوع از این فرانسویها، من و شما و پـی‌تو یعنی افراد ملت هستیم و نوعی دیگر از فرانسویها طبقهٔ کشیشها می‌باشند که خـویش راهستهٔ مرکزی و جوهر ملت فرانسه می‌دانند و دستهٔ دیگر، اشراف و اصیـل‌زادگان را تشکیل می‌دهند و آنها معتقدند که

هیچ کس وجود ندارد که مانند آنها فرانسوی باشد، و هر یك ازاین دسته‌ها بر طبق سلیقه و مشرب خود فرانسوی هستند و خویش را برتر از سایر فرانسویها به شمار می‌آورند و لذا یك نفر به تنهایی نمی‌تواند بگوید که کدام یك از اینها فرانسوی واقعی هستند یا نیستند.

اینك اجازه بدهید به مناسبت اینکه صحبت از فرانسوی پیش آمد موضوع دیگری را به شما بگویم و آن اینکه وقتی شما اینجا آمدید من مشغول به دو مسئله بودم، اول تهیهٔ قانونی بر حسب تقاضای آقای نکر که شرح آن را دادم و دوم این موضوع... این هنگام دکتر ژیلبرت یك ورقهٔ چاپ شده را به بیلو ارائه داد و گفت: بخوانید. بیلو گفت: آقای دکتر، شما می‌دانید که من سواد خواندن ندارم. ژیلبرت گفت: به پی‌تو بدهید که برای شما بخواند. پی‌تو ازجا برخاست و خود را به بیلو رسانید زیراکاغذ چاپی در دست او بود و نظری به‌آن انداخت و گفت: این نوشته فرانسوی نیست و لاتینی و یونانی هم نمی‌باشد.

ژیلبرت گفت: این نوشته انگلیسی است. پی‌تو گفت: متأسفانه من انگلیسی نمی‌دانم. ژیلبرت گفت. اما من انگلیسی می‌دانم و این کاغذ را برای شما ترجمه می‌کنم ولی اول امضای آن را بخوانید. پی‌تو امضای کاغذ را خواند و گفت: این امضای پیت است و نمی‌دانم که پیت چیست. ژیلبرت گفت: من اکنون برای شما توضیح می‌دهم.

۹۴

پیت

بعد گفت: کسی که این نوشته را امضاء کرده وموسوم به پیت می‌باشد، فرزند یك پیت دیگر است. پی‌تو گفت: از این قرار خانوادهٔ پیت مانند کسانی که در کتاب مقدس آسمانی ما نام آنها برده شده پیت اول ودوم دارند. ژیلبرت گفت: بلی و پیت اول که پدر این پیت باشد مدت سی سال دشمن خونین فرانسه بود و با اینکه مرض روماتیسم نمی‌گذاشت که او از جای خود تکان بخورد مع‌هذا، از روی صندلی راحتی خویش، در این مدت با فرانسه مبارزه می‌کرد ودرهر نقطه که می‌توانست، در دریا وخشکی ودراروپا وآسیا ضرری به فرانسه می‌زد، زیرا پیت بزرگ عقیده داشت که باید فرانسه راکه بزرگترین دولت در قارهٔ اروپا می‌باشد تا پایهٔ یك دولت درجه دوم و سوم پایین بیاورد.

بیلو گفت: مگر این مرد چه کاره بود که این گونه بـا فـرانسه مبارزه می کرد؟ژیلبرت گفت: این مرد صدراعظم و به قول انگلیسی‌ها نخست‌وزیر انگلستان به شمار می‌آمد و در ظرف مدت سی سال زمامداری خود، تقریباً تمام هندوستان و قسمت اعظمی از سرزمین کانادا و قسمتی از جزایر مختلف را از ما گرفت و قبل از اینکه بمیرد فرانسه را که یك دولت بزرگ و درجه اول اروپا بود تا پای یك دولت درجه دوم تنزل داد و بعد هم بقیهٔ کار را بـه پسر خود پیت دوم واگذار کرد که او فـرانسه را بکلی از پـا درآورد. بیلو گفت: آه، آیا پسر او هم اینك زمامدار است؟ ژیلبرت گفت: بلی، پسر او در حال حاضر بر جای پدر نشسته و با اینکه زیادتر از سی سال ندارد، اوقات خود را از لحاظ از پا درآوردن فرانسه تلف نکرده است.

بیلو گفت: آیا فقط سی سال دارد؟ ژیلبرت گفت: بلی و این صدراعظم ازهفت سال به این طرف برطبق برنامهٔ پدررفتار می کند ومانند او کمرمحو فرانسه را بر میان بسته است. بیلو گفت: از این قرار ملت فرانسه تا مـدتی مدید گرفتار این صدراعظم انگلیسی خواهد بود. ژیلبرت گفت: بلی، خاصه آنکه افراد این خانواده عمرهای طولانی می کنند و تا آخرین روز زندگی خصومت خود را نسبت به ما فراموش نمی‌نمایند و اگر گوش کنید دلیلی در این خصوص به شما ارائه می‌دهم.

بیلو و پی‌تو خود را برای شنیدن شرح جدید آماده کردند و ژیلبرت گفت: پیت اول صدراعظم انگلستان و دشمن سابـق مـا، در پایان عمر در شرف مرگ بود و اطباء به او گفته بودند که از هرگونه فعالیت خـودداری نماید زیرا به قیمت جان اوتمام خواهد شد. درآن موقع درمجلس شورای ملی انگلستان این موضوع مطرح بود که انگلستان باید مستعمراتی را که در آمریکا دارد رهـا نماید زیرا دولت فـرانسه آنها را تحریك کرده که دارای استقلال‌شوند وبه آنها کمك می‌نماید که علیه انگلستان وارد در جنگ گردند

واگر دولت انگلستان درصدد برآید که با مستعمرات خود درآمریکا بجنگد، ثروت و تمام سربازان انگلستان فدای آن جنگ خواهد گردید. مجلس شورای ملی برای احتراز از خطر، این راه حل را پیشنهاد کرده بود که انگلستان، استقلال آمریکا را به رسمیت بشناسد مشروطه بر اینکه آمریکاییان بعد از اینکه مستقل گردیدند علیه دولت فرانسه با انگلستان متفق شوند.

بیلو گفت: ولی این راه حل شرافتمندانه نبود، زیرا فرانسه به امریکاییها خیلی کمك کرد و آنها با کمك فرانسه توانستند که انگلیسیها را وادارند که استقلال آنان را به رسمیت بشناسند. ژیلبرت گفت: حق با شماست، خاصه آنکه اولین کسی که استقلال آمریکا را به رسمیت شناخت فرانسه بود و اگر فرانسه، علاوه بر کمکهای مادی و معنوی، استقلال امریکا را به رسمیت نمی‌شناخت انگلیسیها مجبور نمی‌شدند که در مجلس شورای ملی خود صحبت از استقلال آمریکا بکنند ولی این گونه بند و بست را به نام سیاست می‌خوانند و در سیاست بسی چیزها هست که از لحاظ سیاسی درخور توجه و تحسین می‌باشد ولی اخلاق حسنه، آنها را نمی‌پذیرد.

در هر حال وقتی که پیت بزرگ، پدر پیت کنونی فهمید که مجلس شورای ملی چنین خیالی دارد با وجود ناخوشی از جا برخاست و باشکوه‌ترین لباس خود را پوشید و هرچه مدال و نشان داشت بر سینه زد و در حالی که زیر یك بازوی او را دامادش و زیر بازوی دیگر را پسرش ـ همین پیت کنونی ـ گرفته بود وارد تالار جلسه مجلس شورای ملی شد. بعد از اینکه نطق یکی از وکلای مجلس تمام شد، آن پیرمرد در حالی که دو نفر زیر بغلش راگرفته بودند مدت سه ساعت تمام حرف زد و در این مدت، آنچه می‌توانست علیه فرانسه گفت و آتش کینهٔ فرانسویان را در قلب انگلیسی‌ها مشتعل نمود. در خاتمه اشعار داشت که اگر تمام افراد جزیرهٔ انگلستان از فقر و فاقه، بر اثر ادامه جنگ بمیرند، بهتر از این است که

مستعمرات انگلستان از دست آن بدر رود مخصوصاً اگر محرك مستعمرهٔ مزبور فرانسوی‌ها باشند، و هنگامی که نطق او به اتمام رسید به حال اغماء افتاد و او را در حال بیهوشی از مجلس شورای ملی به منزلش بردند و دیگر نتوانست دهان بگشاید و همان‌طور بی‌حال بود تا اینکه جان سپرد.

بیلو گفت: به راستی مرد عجیبی بوده است! ژیلبرت گفت: و این مرد عجیب، پدر کسی است که اکنون سی ساله و نخست‌وزیر انگلستان می‌باشد و اگر این پسر، به اندازهٔ پدرخود، هفتاد سال عمر نماید ما تا چهل‌سال دیگر گرفتار سیاست شوم انگلستان خواهیم بود، چون این پسر مانند پدر خصم خونین لویی شانزدهم پادشاه فرانسه است و هرگز او و زمامداران دیگر انگلستان که با وی هم عقیده هستید فراموش نخواهند کرد که پیشقدم کمك به امریکاییان لویی شانزدهم بود ولویی شانزدهم قبل از همه استقلال آمریکا را به رسمیت شناخت، آیا متوجه شدید که چه می‌گویم؟ بیلو گفت: بلی، من متوجه شدم که شما می‌گویید که صدراعظم کنونی انگلستان مانند پدرش خصم فرانسه است ولی نمی‌دانم که از این گفته چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید. پی‌تو گفت: من هم نمی‌دانم که آقای دکتر ژیلبرت از این صحبت چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد.

ژیلبرت کاغذی را به پی‌تو نشان داد و گفت: این را بخوانید. پی‌تو گفت: این هم انگلیسی است وگرچه من حروف انگلیسی را به مناسبت شباهت به حروف فرانسه می‌توانم بخوانم ولی معنای آنها را نمی‌فهمم. ژیلبرت گفت: این کلمات انگلیسی این‌طورمعنا می‌دهد «از پول خرج کردن مضایقه نکنید». بیلو گفت: چه کسی باید از پول خرج کردن مضایقه نکند؟ ژیلبرت گفت: عمال انگلیسیها و آنها که دست نشاندهٔ صدراعظم انگلستان هستند نباید از پول خرج کردن مضایقه کنند. بیلو گفت: برای چه نباید از پول خرج کردن مضایقه کنند و منظورشان چیست؟ آیا می‌خواهند قشونی به وجود بیاورند؟

ژیلبرت گفت: نه، عمال انگلستان از این جهت مجاز شده‌اند که بدون حساب پول خرج کنند که بتوانند در فرانسه مزدور بـه دست بیاورند. بیلو گفت: آنها، در فـرانسه مـزدور را مـی‌خواهند چـه کنند؟ ژیلبـرت گفت: انگلیسیها در صدد هستند که به وسیلهٔ پول در فرانسه عده‌ای مزدور پیدا کنند تا اینکه انقلاب فرانسه را فاسد نمایند، برای اینکه انقلاب فـرانسه بـدنام شود و غیر از ضرر وخونریزی چیزی از آن عاید فرانسه نگردد. بیلو گفت: آیا براستی این کار را انگلیسیها می‌کنند؟ ژیلبرت زهر خنده‌ای کرد و گفت: بلی آقای بیلو، انگلیسیها ایـن کار را می‌کنند. آیا شما بودید که سر لونـای حکمران پاریس را بریدید؟

بیلو گفت: نه! ژیلبرت گفت: آیا شما بودید که فلـه‌سل را بـه خـاك و خون کشیدید؟ بیلو گفت: نه! ژیلبرت گفت: آیا شما بودید که فولون را به‌دار آویختید؟ بیلو گفت: نه! ژیلبرت گفت: آیا شما بودید که قلب خون چکان برتیه را بـه نوك شمشیر زدید و به شهرداری بردید و روی میـز مقابـل لافـایت گذاشتید؟ بیلو گفت: نه، و من این عمل را بسیار زشت و نفرت‌انگیز مـی‌دانستم و هنوز کوفتگی بدن من برای دفاع از بـرتیه رفـع نشده و بعضی از نقاط بدنم مجروح گردیده و اگردر قوه داشتم قاتلین او را به قتل می‌رسانیدم و نمی‌گذاشتم که مرتکب این عمل فجیع شوند وهرگاه پی‌تو مرا از میدان شهرداری خارج نمی‌کرد آنهایی که دیدند من از برتیه دفاع می‌کنم مـرا به قتل می‌رسانیدند.

پـی‌تو گفت: بلی، اگر من آقای بیلو را از میـدان شهرداری خـارج نمی‌کردم ممکن بود که دیگران او را اذیت کنند. ژیلبرت گفت: مـن مـی‌توانم بگویم که در آن جمع که در میدان شهرداری بودند هزارها نفر مثـل شما فکر می‌کردند ولی تحت تأثیر چند نفر قـرار گرفتند که آن چنـد نفر، چندین صد نفر دیگر را تحریك به قتل می‌نمودند واینك که دونفر در میدان

شهرداری کشته شده‌اند اگر کسی ازقاتلین بپرسد که آیا پشیمان هستند یا نه، به احتمال قوی جواب مثبت خواهند داد ولی پشیمانی آنها سودی ندارد و جنایتی که نباید اتفاق بیفتد، وقوع یافته است. بیلو گفت: آیا می‌خواهید بگویید که آن چند نفر را انگلیسیها تحریك کرده و اجیر نموده بودند؟ ژیلبرت گفت: آنها ازچند نفر زیادتر بودند و هستند زیرا انگلیسیها می‌دانند که با سه چهار نفر، نمی‌توانند کاری از پیش ببرند.

بیلو گفت: پس انگلیسیها عده‌ای را اجیر کرده‌اند که مردم را وادار به قتل فولون و برتیه نمایند؟ ژیلبرت گفت: بلی و برای آنها فرق نمی‌کند که مقتول، فولون یا برتیه، یا دیگری باشد زیرا منظور آنها این است که عده‌ای باطرزی فجیع به قتل برسند. بیلو گفت: من نمی‌توانم بفهمم که آنها از این عمل چه نتیجه‌ای می‌گیرند و به فرض اینکه جمعی به قتل برسند فایده‌اش برای انگلیسیها چیست؟ ژیلبرت گفت: چطور شما این موضوع ساده را نمی‌فهمید ونمی‌دانید که انگلیسیها ازاین کار چه سودی‌می‌برند؟ بیلو گفت: به راستی من از این موضوع سر در نمی‌آورم. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، شما یکی ازانقلابیون باحرارت و صمیمی بودید ومیل داشتید که جان خود را نیز در راه انقلاب و برقراری آزادی فدا کنید، همان طوری که در جنگ باستیل‌جان خود را فدا کردید و اگر کشته نشدید فقط بر حسب تصادف بود.

بیلو گفت: صحیح است. ژیلبرت گفت: شما که یك انقلابی صمیمی بودید برای چه می‌گویید که خیال دارید از پاریس بروید و چرا می‌گویید که مشاهدهٔ وحشیگریهای مردم شما را از انقلاب متنفر کرده است؟ بیلو گفت: برای اینکه من این مناظر را دیدم و این مناظر مرا از انقلاب منزجر کرد. ژیلبرت گفت: انگلیسیها هم از اجیر کردن جمعی از عناصر مزدور، همین منظور را دارند که شما که یك انقلابی صمیمی و میهن‌پرست واقعی

هستید متنفر شوید، چون صدهاهزار نفر دیگر ازامثال شما، وقتی این مناظر را می‌بینند مثل شما متنفر می‌شوند وآنهایی هم‌که ایـن مناظر را، مشاهده نمی‌کنند از شنیدن وصف‌آن قرین انزجـار مـی‌شوند، و وقتی‌شما و امثال شماکه صمیمی‌ترین و پاکترین طرفداران انقلاب هستید منزجر شوید، این انقلاب به ثمر نخواهد رسید وبالاتر ازآن،روزی خواهدآمدکه همین شما که از میهـن‌پرست‌تـرین فرزنـدان ملت هستید باآغوش باز، سربـازان و افسران انگلیسی راکه می‌آیند فرانسه را اشغال نمایند پذیرایی‌خواهیدکرد وآنها را نجات دهندهٔ خود خواهید دانست.

بیلوگفت: هرگز چنین چیزی نمی‌شود. ژیلبرت‌گفت: اگر عمر من و شما وفاکرد وزنده ماندیم خواهیم دیدکه ممکن است‌که مردم این مملکت سربـاز و افسر انگلیسی را به نام منجی ملت، پذیرایی‌کنند و همین ملت‌که امـروز فولون و بـرتیه را به قتـل می‌رساند تاج‌گل به افسران و سربازان انگلیسی برای اشغال فرانسه تقدیم نمایند. پی‌توگفت: فولون و برتیه خائن بودند و به مجازات خود رسیدند. ژیلبرت به مسخره‌گفت: بلی،آنها خائن بودند همان‌گونه‌که سارتین خائن بـود و همان‌گونه‌که ریشلیو و مازارن به به ملت خیانت می‌کردند و همان‌گونه‌که فردا نکر خائن خواهد شد.

بیلوگفت: آه، هرگز ممکن نیست‌که ملت فرانسه،آقای نکر را خائن بداند. ژیلبرت‌گفت: آقای بیلو، نه فقط نکر، بلکه شما هم ممکن است‌که روزی خائن‌بشویدوکافی‌است‌که انگلستان، یکی‌ازعمال خود را با یك‌کیسهٔ پول، به سراغ همین‌پی‌توکه اکنون اینجا نشسته بفرستد و بدواً چند روزاو را درخانهٔ خود، یا درمهمانخانه‌ها میهمان‌کند وبه‌وی غذا بخوراند وشراب بنوشاند و به تدریج بعضی ازافکار وعقایدرا در مغزاو جا بدهد، وروزی‌که عامل‌انگلیسی‌فهمیدکه‌پی‌توآن‌نظرات رافراگرفته وبه‌آن افکارعقیده‌پیداکرده آن وقت با روزی ده فرانك او را اجیر خواهد نمود وهمین پی‌تو درمیدان

شهرداری فریاد خواهد زد که بیلو خائن است و باید اورا به دار آویخت، چون در سیاست خائن عبارت از کسی می‌باشد که مثل ما فکر نکند و با نظریهٔ ما موافقت نداشته باشد، و به همین جهت پاکترین و مقدسترین فرزندان فرانسه که امروز آنها را معصوم می‌پندارند ممکن است روزی خائن بشوند و کسانی هستند که بعد از مرگ نیز، عنوان خیانت از آنها سلب نمی‌شود و روی قبر آنها می‌نویسند که آنها خائن بوده‌اند و این در صورتی است که جنازهٔ آنها را در قبری جا بدهند نه اینکه قطعه‌قطعه کنند و طعمهٔ جانوران نمایند. این است که من از آقای بیلو درخواست می‌کنم که از انقلاب متنفر نشوید و از اینجا نروید و بمانید تا کاری را که شروع کرده‌اید به انجام برسانید.

بیلو گفت: اگر من و امثال من برویم تصور نمی‌کنم که انقلاب که به راه افتاده از حرکت باز بماند. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، آیا هرگز اتفاق افتاده که وقتی شما در صحرا مشغول شخم زمین هستید و به وسیلهٔ گاوآهن زمین مزرعه را می‌شکافید اسبها و گاوآهن را رها نمایید و زمین بدون حضور شما، شخم شود؟ بیلو گفت: نه، اما اگر من بروم، اشخاص خوب دیگر از قبیل لافایت و نکر و غیره هستند و انقلاب را ادامه خواهند داد.

ژیلبرت گفت: این خطری که برای شما پیدا شده برای همه پیدا شده است و شما مظهر و نمایندهٔ این فکر هستید و با این فکر باید مبارزه کرد. اگر شما بروید ده نفر از رفقای شما که در باستیل با شما جنگیدند می‌روند و با رفتن آنها، ده نفر از هر یك از رفقای آنها که یکصد نفر می‌شوند خواهند رفت و آن وقت چه کسی انقلاب را اداره خواهد نمود و آیا ممکن است که این آدم کشها که فقط مردم را به طناب می‌اندازند و سر می‌برند و قلب مقتولین را بیرون می‌آورند بتوانند انقلاب را اداره کنند؟

بیلو گفت: همیشه که این آدمکشها نخواهند توانست مردم را بدون

گناه یا بدون محاکمه به قتل برسانند و باید ملت مسلح شود و بعد از این، همین که دید آنها قصد دارند کسی را بدون محاکمه به قتل برسانند به طرف آنها شلیك نمایند. ژیلبرت گفت: این کاری است که ما اکنون داریم می‌کنیم و می‌خواهیم خود را مجهز و مسلح کنیم که بعد از این، فقط این آدم‌کشها نتوانند که انقلاب را برطبق خوی وحشیانهٔ خود به تحریك مزدوران اجنبی اداره نمایند. شما چون خواستید که برتیه را از مرگ نجات بدهید مجروح شدید ولی علت عدم موفقیت شما این است که یك نفر بودید و اگر هزارنفر می‌بودید به طور حتم برتیه را ازدست آدمکشها نجات می‌دادید.

اما بیلو بر اثر این حرفها، هنوز متقاعد نشده بود و گفت: آقای دکتر ژیلبرت، من فکر می‌کنم بهترین کاری که ممکن است ما، یعنی من و پی‌تو بکنیم این است که به مزرعهٔ خود برگردیم و در آنجا عوض گرفتن تفنگ و قبضهٔ شمشیر، دستهٔ گاوآهن‌را به‌دست بگیریم وازاین راه به ملت وخودمان خدمت کنیم و اگر شما هم می‌خواهید زندگی آزاد و آسوده‌ای داشته باشید با ما بیایید و در زمین به راحتی زندگی کنید. ژیلبرت گفت: دوست عزیز، من نمی‌توانم با شما بیایم زیرا با وجود آنچه راجع به انقلاب به شما گفتم، من هدفی را در نظر گرفته‌ام و باید به طرف آن هدف بروم و زندگی من از خودم نیست بلکه از آن هدف است وبه شما هم می‌گویم که به مزرعهٔ خود نروید و اینجا بمانید و قدری فداکاری کنید و از آزادی و راحتی خود اندکی به نفع آزادی وانقلاب صرف‌نظر نمایید. بیلو گفت: من حاضر بودم که این فداکاری را بکنم ولی دیدم برای ملت فایده ندارد زیرا من نمی‌توانم از جنایات و فجایع جلوگیری کنم.

ژیلبرت گفت: بیلو، من به شما نمی‌گویم که اینجا بمانید تا ازجنایات جلوگیری کنید، گواینکه اگر هزار نفر، به جای یك نفر، می‌بودید حتماً از جنایات جلوگیری می‌کردید. من به شما می‌گویم که اینجا باشید تا من

اطمینان داشته باشم که به یك بازوی توانا و یك قلب پاك و یك روح بدون آلایش و در عین حال به یك مرد کشاورز که زبان عامهٔ ناس را می‌فهمد و آنها هم زبان او را می‌فهمند و او را از خود می‌دانند، تکیه نمایم. من به شما می‌گویم اینجا باشید تا وقتی که من لغزیدم بتوانم به بازوی شما تکیه کنم و هنگامی که لازم شد که دستی بلند نمایم و بر فرق تبه‌کار و ظالمی بزنم، آن دست از آن شما باشد.

بیلو گفت: این کس که شما می‌خواهید به او تکیه کنید جز یك سگ نابینا چیزی نیست و بیش از یك سگ کور، نمی‌تواند کمکی به شما بکند. ژیلبرت گفت: با این وصف آن سگ نابینا باشامهٔ خود چیزهایی را احساس می‌نماید که دیگران نمی‌توانند احساس کنند و با وجود نداشتن چشم، صاحب‌خانه را از خطر می‌آگاهاند. بیلو گفت: بسیار خوب، اکنون که چنین است من می‌مانم. ژیلبرت گفت: من می‌دانم که تو با این کار فداکاری می‌کنی چون خانواده و مزرعهٔ خود را رها می‌نمایی ولی اطمینان داشته باش که طول نخواهد کشید. پی‌تو گفت: من باید چه بکنم؟ ژیلبرت نظری به جوان ساده و با غیرت انداخت و گفت: پی‌تو، تو باید به مزرعه مراجعت کنی و در آنجا کمك کارهای مزرعه باشی و برای خانوادهٔ بیلو توضیح بدهی که او در اینجا چه وظیفهٔ مهمی را برعهده گرفته است.

پی‌تو از ذوق اینکه نزدکاترین مراجعت خواهد کرد گفت: هم‌اکنون می‌روم. ژیلبرت گفت: بیلو، اگر دستوری دارید که به پی‌تو بدهید به او بگویید. بیلو گفت: دستور من این است که پی‌تو بعد از بازگشت به مزرعه باید بگوید که در غیاب من کاترین مدیرهٔ خانه خواهد بود. پی‌تو با حیرت از اینکه بیلو دخترش را برای ادارهٔ خانه به زوجه‌اش ترجیح می‌دهد گفت: پس خانم بیلو چه باید بکند؟ ژیلبرت که فهمیده بود چرا بیلو قصد دارد دختر خود را به جای زوجه‌اش مدیرهٔ خانه بکند گفت: پی‌تو، این ضرب-

المثل عربی را یاد بگیر که لازمهٔ شنیدن، اطاعت کردن است. پی‌تو سکوت کرد و جرأت ننمود بپرسد چرا بیلو برای ادارهٔ خانه، دختر خود را به زنش ترجیح می‌دهد و بیلو گفت: کاترین برای ادارهٔ امور خانه استعداد زیاد دارد. پی‌تو گفت: دیگر کار و پیغامی برای خانه ندارید؟ بیلو گفت: نه. ژیلبرت گفت: ولی من هم با تو کاری دارم. پی‌تو گفت: بفرمایید. ژیلبرت گفت: من اکنون کاغذی می‌نویسم و به تو می‌دهم و تو باید به پاریس بروی و این کاغذ را به مدیر مدرسهٔ لویی لوگران نشان بدهی و او بعد از اینکه کاغذ را دید پسرم سباستین را به تو خواهد سپرد و تو سباستین را به‌اینجا خواهی آورد که من اورا ببینم و وقتی وی را دیدم تو پسرم را با خود به ویلر کوتره خواهی برد و او را به‌آقای فورتیه مدیر مدرسه آنجا خواهی سپرد که پسرم درآنجا بیکار نباشد و تحصیل کند و روزهای یکشنبه و پنجشنبه تو سباستین را با خود به‌گردش خواهی برد به شرط اینکه از راه‌پیمایی او نترسی چون من میل دارم که پسرم، به خستگی عادت کند و در راه‌پیمایی ورزیده شود و اینکه می‌خواهم پسرم را به ویلر کوتره بفرستم برای این است که اگر سباستین درآنجا باشد خیال من آسوده‌تر خواهد بود.

پی‌تو با مسرت این امور را پذیرفت زیرا هم می‌توانست همواره با برادر شیری خویش باشد و هم کاترین را ببیند. بعد، نامه را از دکتر ژیلبرت گرفت و با شعف از اطاق خارج گردید و پس از خروج او دکتر گفت: آقای بیلو، حالا بیایید که شروع به کارهای جدی بکنیم.

۹۵

فکر فرار

بعد از حوادثی که گفته شد، تا چند روز اوضاع ورسای وپاریس آرام بود ولی این آرامش موقتی به طوری که خواهیم دید دیری نپایید. در آن روزهای آرامش لویی، شانزدهم خوشوقت بود ازاینکه نزد ملت محبوبیت یافته و ملکه ماری آنتوانت حتی‌القوه خود را از نظر ملت دور می‌کرد زیرا می‌دانست که محبوبیت ندارد و تمام خشمها متوجه او می‌باشد. از وقتی که شاه به پاریس رفته بود ماری آنتوانت دیگر ژیلبرت را ندید تا یك یك روز در گالریهای کاخ ورسای او را مشاهده کرد و احساس نمود که به طرف اطاق شاه می‌رود.

ژیلبرت که ملکه را دید سر فرودآورد و ملکه گفت: دکتر، روز شما بخیر، گویا نزد شاه می‌روید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ماری آنتوانت

باتبسمی معنی‌دار گفت: آیا با سمت طبیب نزد شاه می‌روید یا باسمت مشاور؟ ژیلبرت که معنی حرف ملکه را فهمید گفت: علیاحضرتا، امروز با سمت طبیب باید خدمت اعلیحضرت برسم. ملکه گفت: اگر قدری دیرتر بروید آیا طوری خواهد شد؟ ژیلبرت گفت: اگر علیاحضرت امری داشته باشید نه. ملکه اورا با خود به‌یکی ازاطاقها که جزوآپارتمان شاه بود برد و گفت: دکتر، شما به من گفته بودید که وقتی شاه به پاریس می‌رود خطری متوجه او نخواهد شد.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مگر خطری متوجه شاه شد؟ ملکه گفت: بلی و به طرف او تیر انداختند. ژیلبرت خواست انکار کند ولی ملکه گفت: انکار نکنید و همه دیدند که بر اثر آن گلوله که به لباس شما هم اصابت کرد زنی نزدیك کالسکهٔ شاه کشته شد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، به فرض اینکه این تیر را به قصد خیانت انداخته باشند من عقیده ندارم که کار ملت باشد. ملکه گفت: اما عقیدهٔ من بر خلاف عقیدهٔ شماست و آن راکار ملت می‌دانم و در هر صورت می‌خواستم بدین مناسبت از شما تشکر کنم زیرا آن قدر که در آن روز، سینهٔ شما جان شاه را نجات داد، تصور نمی‌کنم که علم طب شما بتواند شاه را نجات بدهد.

با اینکه قسمت اخیر گفتهٔ ماری آنتوانت توهینی نسبت به علم طب دکتر ژیلبرت بود، وی برای ادای سپاس تعظیم کرد. یك مرتبه ملکه گفت: آقای دکتر، آیا شما کسی را دوست می‌دارید؟ ژیلبرت از این سئوال غیر منتظره که تصور کرد اشاره‌ای به موضوع آندره است سرخ شد و ملکه که دید وی ارغوانی گردیده، بار دیگر با مسرت، پیروزی خود را مورد قدردانی قرار می‌داد. ژیلبرت بعد از قدری سکوت گفت: علیاحضرتا، درگذشته قلب من عاطفه‌ای داشت ولی عاطفهٔ مزبور، در آن خشك شد. ملکه گفت: مع‌هذا من احساس می‌کنم که هنوز در قلب شما محبتی وجود دارد. ژیلبرت گفت:

علیاحضرتا، من که از این محبت اطلاع ندارم. ماری آنتوانت گفت: آیا شما اطلاع ندارید که درقلب شما محبت نسبت به میهن وجود دارد؟

دکتر ژیلبرت با اینکه دید ملکه این جمله را با تمسخر ادا کرد گفت: علیاحضرتا، تصدیق می کنم که من میهن خود را دوست می‌دارم و حاضرم در راه آن فداکاری کنم. ملکه که وقتی می‌خواست شخصی را مجذوب حسن خلق وجذابیت زنانگی خود نماید به تصدیق تمام آنهایی که خاطراتی راجع به او نوشته‌اند کم‌نظیر بود، با ژست ملیحی گفت: دکتر، زمانی بود که یك فرانسوی واقعی، هرگز این معنی را این گونه که شما بیان کردید بر زبان نمی‌آورد.

ژیلبرت گفت: منظورعلیاحضرت چیست؟ ملکه گفت: می‌خواهم بگویم که درآن زمان کسی که میهن خود را دوست می‌داشت شاه و ملکهٔ خود را هم دوست می‌داشت و محال بود که کسی میهن خود را دوست بدارد بدون اینکه ملکه و شاه را دوست داشته باشد. از این حرف ژیلبرت سرخ شد و سر فرودآورد و احساس نمود که قلب او شروع به تپیدن کرد و با حیرت متوجه شد که این تپش قلب ناشی ازبرقی است که از ماری آنتوانت جستن کرده و به‌دل اونشسته است. ملکه گفت: دکتر، برای چه جواب نمی‌دهید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من می‌توانم بر خود ببالم که سلطنت را بیش ازهر کس دوست می‌دارم. ملکه گفت: دکتر، افسوس ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که اشخاص حاضرند به طور شفاهی ابراز وفاداری کنند ولی هنگامی که پای عمل پیش می‌آید، فکر آنها طوری دیگر می‌شود.

ژیلبرت گفت: خانم، استدعا می کنم این حرف را بپذیرید که من هرچه شاه وملکه بگویند انجام خواهم داد. ملکه که اگریك لحظه دچار احساسات می‌شد هرگز فراموش نمی کرد که وی از سلالهٔ یك خانوادهٔ سلطنتی هفتصد ساله است و شاهزاده‌خانم می‌باشد گفت: ممکن است من قبول کنم که شما

درست می‌گویید ولی شما هم تصدیق کنید که اگر این کار را بکنید وظیفهٔ خود را انجام مـی‌دهید. ژیلبرت از این ابراز نخوت حیرت نمود و گفت: علیاحضرتا، چه فرمودید؟ ملکه گفت: خداوند که از جانب خود سلاطین را بـرای سلطنت به خلق برگزیـده آنها را از سپاسگزاری نسبت به کسانی که خدمتی برای آنها انجام می‌دهند معذور کرده زیرا آنها وظیفهٔ خود را به‌انجام می‌رسانند.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، افسوس که روزی خواهد آمد که وفاداران شما اگر بتوانند فقط وظیفهٔ خود را انجام بدهند، نه تنها درخور سپاسگزاری شما خـواهند بـود بلکه چیزی بیش از تشکر از طرف شما باید عاید آنها گردد. ملکه گفت: منظورتان از این حرف چیست؟ ژیلبرت گفت: روزهایی خواهد آمد که علیاحضرت هرچه نظر به اطراف بیندازید دوستانی نخواهید دید درصورتی که عادت کرده بودید که در آنجا جان‌نثارانی صمیمی ملاحظه کنید و از خداوند بخواهیـد که به جای خدمتگزاران و دوستانی که امروز دارید خـدمتگزاران و دوستان دیگری بـرای شما بفـرستد. ملکه گفت: آیا شما مـی‌دانید که این دوستان که هستند و مـن از کجا می‌توانم آنها را پیدا کنم؟

ژیلبرت گفت: بلی خـانم و من که اکنون افتخار صحبت بـا شما را دارم مـی‌توانم که یکی از خدمتگزاران شما بـاشم در صورتی که تا دیروز یکی از دشمنان شما بودم. ماری آنتوانت گفت: برای چـه یکی از دشمنان من بـودید؟ ژیلبرت گفت: بـرای اینکه شما مرا در باستیل محبوس کردید. ملکه گفت: بـرای چه حـاضر شدیـد که از وفاداران من بشوید؟ ژیلبرت با شگفت پرسید: فرمودید برای چه؟ ملکه گفت: بلی، زیرا شخصی مانند شما که خاطرات گـذشته را فـراموش نمی‌کند زود تغییر جهت نمی‌دهد و اگر تغییر روش داد بـرای ایـن است که منظـوری دارد و منظور شما از اینکه

دوست من شدید چیست؟ ژیلبرت سرفرودآورد و گفت: علیاحضرتا، علتش این است که من فرانسه را دوست می‌دارم و هم‌اکنون علیاحضرت گویا مذمت می‌فرمودید که چرا من فرانسه را زیاد دوست می‌دارم.

ملکه گفت: کسی نمی‌تواند دیگری را مذمت کند که چرا میهن خود را خیلی دوست می‌دارد اما صحبت بر سر نوع این دوستی است، مثلاً من که وطن خود فرانسه را دوست می‌دارم... ژیلبرت از این حرف ملکه تبسم کرد. ملکهٔ باهوش گفت: آقا، گفته مرا سوءِ تعبیر نکنید چون من فرانسه را دوست می‌دارم زیرا فرانسه میهن دوم من است. گرچه خون من آلمانی می‌باشد اما قلب وعاطفه، مرا به سوی فرانسه می‌کشاند ولی‌من که فرانسه وطن دوم خود را دوست می‌دارم به وسیلهٔ شاه نسبت به آن محبت دارم‌زیرا خداوند مقرر فرموده که ما را دوست داشته باشند و به ما احترام بگذارند. اینك شما بگویید که فرانسه را چگونه دوست می‌دارید.

ژیلبرت سر را پایین انداخت. ملکه گفت: سکوت شما دلیل بر این است که می‌خواهید بگویید که فرانسه را برای خودآن دوست می‌دارید نه برای شاه و ملکه. دکتر ژیلبرت تعظیمی کرد و گفت: علیاحضرتا، با اینکه تقدیم یك جواب مثبت به فرمایش علیاحضرت جسارت است، اما اگر از عرض جواب صحیح خودداری کنم در آن صورت درپیشگاه ملوکانه گناهکار خواهم بود، زیرا دروغ عرض کرده‌ام.

ملکه با صدای بلند گفت: چه دورهٔ مخوفی است، چه دورهٔ کریهی است، زیرا کسانی که خود را از برجستگان قوم می‌دانند و ادعا دارند که دارای معرفت هستند دو چیز را که هرگز از هم جدا نبوده، جدا می‌کنند. فرانسه و پادشاه آن، میهن و سلطنت، همواره دو اصل غیرمجزا بوده و یکی بدون دیگری مفهوم نداشته ولی امروز فرانسه را چیزی جداگانه و پادشاه آن را چیزی دیگر می‌دانند. شما در یکی از آثار ادبی خودتان، به قلم یکی

از نویسندگان فرانسه، داستانی دارید که در طی آن شخصی از یك ملکه که همه وی را تـرك نموده بودند پرسید «اینك شما چه دارید» و او در جواب گفت «اکنون من خـود را دارم» و من هم مانند «مده»[1] چون خود را دارم پایداری می‌کنم تا ببینم چه خواهد شد.

ملکه ایـن راگفت و با خاطری رنجیده از اطـاق خارج شد و رفت. بعد ازخروج او، ژیلبرت به خودگفت: تردیدی ندارم که ملکه برای مبارزه باانقلابیون نقشه‌ای طرح کرده وشاید به‌زودی آن را به‌موقع اجرا بگذارد. ملکه هـم که بـه طـرف آپـارتمان خـود رفت بـا خودگفت: ژیلبرت آدم استخوانداری است ولی وفاداری ندارد.

زیـرا سلاطین فرانسه این طور تربیت شده‌اند که وفاداری را بردگی مـی‌دانند و اگر کسی خویش را بردهٔ آنها نداند تصور مـی کنند که وفادار نیست.

ژیلبرت اشتباه نمـی‌کرد و مـاری‌آنتوانت برای مبارزه با انقلابیون نقشه‌ای طرح می‌نمود که تصور می‌کرد خیلی مؤثر است، وچون ملکه زنی بود بااراده، به محض اینکه نقشهٔ خود را طرح نمود خواست که‌آن را اجرا کند. ملکه برای اجـرای نقشه خـود جهت مبـارزه با انقلابیون احتیاج به قوای نظامی داشت زیرا دید که انقلاب دارای گارد ملی است. ملکه می‌گفت علت پیروزی انقلابیون پاریس تا امروزاین بود که مقابل خود جز سربازان ناقص‌الاعضاء یـا سربازان سویسی چیزی نمی‌دیدند و هر گاه یك واحد از سپاهیان رشید پـادشاه فـرانسه را مقابل خود ببینند آن وقت متوجه خواهند شد که سلطنت آن طور که‌آنها تصور می‌نمایند ناتوان نگردیده است.

---

۱. مده (بروزن صله یا سه ده) دختر پادشاه «گولشان» بود و در قفقازیه‌کنونی می‌زیست و شرح حال او به تفصیل در افسانه‌های قـدیم آمده ولی افسانه و حتـی نام مده در اصل باید ایرانی باشد ــ مترجم.

هنگامی این فکر در سر ملکه پیدا شد که مجلس شورای ملی فرانسه، با لویی شانزدهم بر سر موضوع وتو مباحثه داشت و موضوع وتو از این قرار بود که مجلس شورای ملی می‌گفت قوانینی که از طرف مجلس تصویب می‌شود، ممکن است که مورد تردید شاه واقع گردد و شاه از حق وتو استفاده نماید و آن قوانین را رد کند. دلیلی که لویی شانزدهم برای استفاده از حق وتو ذکر می‌کرد این بود که در آمریکا، رییس‌جمهوری دارای حق وتو می‌باشد و می‌تواند به موجب این حق (یا حق اعتراض یا جواب منفی دادن) قانونی که از طرف مجلس شورای ملی آمریکا تصویب شده را رد کند.

مجلس می‌گفت اولاً وضع آمریکا غیر از وضع فرانسه است و ثانیاً سیستم حکومتی آمریکا جمهوری است نه مشروطه و رییس جمهوری در آمریکا فقط برای یك مدت معین ریاست می‌کند نه برای تمام عمر و لذا خطری وجود ندارد که در آمریکا رییس‌جمهوری از حق وتو استفاده کند، چون خود او می‌ترسد از این حق استفاده نماید زیرا می‌داند که اگر قانون تصویب شده از طرف مجلس شورای ملی را رد کند دفعهٔ دیگر ملت او را به ریاست جمهوری انتخاب نخواهد کرد. ملکه مخصوصاً طرفدار حق وتو بود ومی‌گفت که دردست شاه باید حربه‌ای باشد که درقبال مجلس شورای‌ملی، قدرت سلطنت را حفظ کند.

کلمهٔ وتو در آن روزها، برسر زبانها بود اما هنوز جنبهٔ ناسزا نداشت و یك کلمهٔ سیاسی و حقوقی محسوب می‌گردید. ولی طولی نکشید که ملت فرانسه این کلمه را به شکل ناسزا درآورد و چون ماری‌آنتوانت برای برقراری حق وتو خیلی جدیت به خرج می‌داد اسم او را مادام وتو (خانم وتو) گذاشتند. تا آن موقع ماری‌آنتوانت دو مرتبه تغییر اسم داده بود وخانم وتو نام سوم اومحسوب می‌گردید. اول فرانسویها ماری‌آنتوانت

را به نام اطریشین (با کسر یا وسکون نون) می‌خوانند، این کلمه در زبان فرانسه ناسزا نیست چون هر زن اطریشی را می‌توان اطریشین خواند همان‌گونه که هر زن پاریسی را پاریزین (با کسر یا) می‌خوانند اما این کلمه دردرهان فرانسویها، شکل ناسزا را پیدا نمود و دراطریش، مسقط‌الرأس ماری‌آنتوانت، حیرت می‌کردند که چرا فرانسویها با این نام، ملکهٔ خود را مورد توهین قرار می‌دهند.

بعد از اسم فوق، ماری‌آنتوانت به نام خانم دفی‌سیت خوانده شد و به طوری که ضمن صحبت بیلو با پی‌تو در فصول قبل توضیح دادیم، کلمهٔ دفی‌سیت، فقدان پول، تهی‌ماندن خزانه دولت و فقر عامه را می‌رسانید. سومین اسم ماری‌آنتوانت خانم وتو شد و این اسم را تا زمان اعدام لویی شانزدهم حفظ کرد و بعد از آن چهارمین نام را برای او انتخاب نمودند و او را به‌نام بیوهٔ کاپه (یعنی زوجهٔ بیوهٔ کاپه ومقصود ازکاپه لویی‌شانزدهم است) خواندند.

ملکه که برای اجرای نقشه خود که خواهد آمد، می‌خواست از مساعدت دوستان و وفاداران برخوردار گردد دانست که گفتهٔ دکتر ژیلبرت که می‌گفت وفاداران از اطراف شما متفرق می‌شوند بدون اساس نبوده زیرا در مدتی کم، شصت‌هزار نفر از نجبا و اشراف فرانسه گذرنامه گرفتند که از فرانسه خارج شوند و در بین آنها کسانی بودند که از متعصب‌ترین وفاداران سلطنت به شمار می‌آمدند. ملکه وقتی که دید اشراف و نجبا که باید بیش از همه علاقمند به حفظ سلطنت فرانسه باشند بدون رو دربایستی به خارج فرار می‌کنند نقشهٔ خود را تغییر داد.

نقشهٔ بدوی ماری‌آنتوانت این بود که با نیروی نظامی مقابل انقلاب ایستادگی کند وبا قوهٔ قهریه انقلابیون را وادارد که احترام سلطنت را رعایت نمایند و قدرت پادشاه را به رسمیت بشناسند، ولی بعد از فرار طرفداران

دید که در خود فرانسه نیروی پایداری ندارد، اما می‌تواند که در خارج از فرانسه مقاومت کند، بدین ترتیب که از فرانسه فرار نماید وبه وسیلهٔ عده‌ای از طرفداران خود که در فرانسه باقی می‌مانند، درآنجا جنگ داخلی را بر-افروزد و انقلابیون را در فشار بگذارد.

نقشهٔ ماری‌آنتوانت جالب توجه بود واجرا هم می‌شد زیرا درفرانسه کسی فکر نمی‌کرد که ممکن است ملکه و شاه فرار کنند وبه خارج بروند، اما ماری‌آنتوانت که وفاداران زیادی پیدا کرد وبرخی حاضر شدند که جان را در راه او فدا کنند نتوانست که زبان اطرافیان و دوستان خود را نگاه دارد، و قبل از اینکه ماری‌آنتوانت وسایل فرار را فراهم کند پاریسی‌ها می-دانستند که وی قصد دارد به اتفاق شاه از سرحد خارج گردد و درآنجا تحریکاتی را علیه انقلابیون شروع نماید.

ماری‌آنتوانت متوجه نشد از آن روز که پاریسی‌ها فهمیدند که وی قصد فرار دارد دیگر برای او فرار امکان‌پذیر نیست ولی چون یك هنگ از ارتش شاه، به طرف پاریس می‌آمد و از هنگ‌های وفادار به سلطنت محسوب می‌گردید ومردم از شجاعت هنگ مزبور موسوم به فلاندر چیزها می‌گفتند، ماری‌آنتوانت امیدوار شد که بعد از آمدن هنگ مزبور بتواند فرار کند. احضار هنگ مزبور را شهرداری ورسای از شاه تقاضا کرده بود زیرا محافظت از کاخ سلطنتی و شاه و ملکه به تدریج مشکل می‌شد و حفظ امنیت و جلوگیری از طغیانهای احتمالی و رسیدگی به توزیع آذوقه، یك عده نگهبان لازم داشت.

برای اینکه ورود هنگ مزبور به ورسای در خاطره‌ها اثری بزرگ بکند می‌بایست که باشکوه از آن هنگ استقبال نمایند لذا عده‌ای ازافسران ارشد به استقبال هنگ رفتند و جمعی از افسران گارد ملی هم به‌آنها ملحق شدند که در مقام همقطاری، نسبت به همقطارهای خود، ولو جزو ارتش

باشند، احترام بگذارند. هنگ فلاندر با نظم قابل‌تمجیدی به ضمیمهٔ توپخانه و سرویس آذوقه و بهداری خود وارد شد و در ورسای جاگرفت. باید دانست که وقتی هنگ فلاندر وارد ورسای شد هنوز مردم مطلع نشده بودند که ملکه می‌خواهد فرار کند. یك عده از اصیل‌زادگان ولایات که از ترس یا برای احتیاط به پایتخت آمدند و جزو هیچ یك از واحدهای نظامی نبودند به‌هنگ فلاندر ملحق گردیدند. آنها برای خود اونیفورم جدیدی تهیه کرده بودند که بتوانند یکدیگر را بشناسند و مردم وقتی آنان را در پاریس می‌دیدند از اجتماع آنها حیرت می‌کردند و فکر می‌نمودند اگر چیزی نباشد، اصیل‌زادگان در ورسای مجتمع نمی‌شدند.

در آن موقع ملکه می‌توانست که به‌کمك امپراطوری اطریش، خود و شوهر و اطفال خویش را از فرانسه خارج نماید ولی از بخت بد ملکه، آن هنگام، شهر لیژ واقع در بلژیك کنونی که جزو قلمرو امپراطوری اطریش محسوب می‌گردید شورش کرد و شورش شهر لیژ حواس امپراطور اطریش را متفرق نمود و خود ماری آنتوانت هم صلاح ندانست که در آن موقع ازامپراطور اطریش بخواهد که برای فرار او کمك کند.

بعد از ورود هنگ فلاندر، گارد سلطنتی که مستحفظ شاه و ملکه و خانوادهٔ پادشاهی و دربار محسوب می‌گردید تصمیم گرفت که یك ضیافت به افتخار ورود هنگ فلاندر بدهد و روز اول اکتبر را برای این ضیافت تعیین نمودند. با اینکه دعوت از افسران هنگ فلاندر و دادن ضیافتی به افتخار آنها، در باطن، یك اقدام ضد ملی بود، در ظاهر کسی نمی‌توانست به‌آن ایراد بگیرد برای اینکه هیچ قانونی و بالاخص قانون اساسی، قدغن نکرده بود که سربازان دو واحد متفاوت نظامی که هر دو سرباز فرانسوی هستند با هم در یك مجلس ضیافت، دوستی و اخوت داشته باشند،

چه در روز خطر برای دفاع از آب و خاك فرانسه، هر دو می‌بایست جان خود را فدا کنند. از این گذشته، رشادت هنگ فلاندر در مأموریتهای جنگی اقتضا داشت که هنگام ورود آن به ورسای، ضیافتی به افتخار آن بدهند.

شاه با این ضیافت ابراز موافقت کرد زیرا می‌دانست که خود او در آن حضور به هم نمی‌رساند و هنگام ضیافت به شکار می‌رود. لویی شانزدهم با اینکه برای صرفه‌جویی و پیروی از منویات ملی سازمان اداری بزرگ شکار خود را منحل کرده بود، معهذا از شکار نمی‌توانست صرفنظر نماید، مخصوصاً در آن روز (اول اکتبر) مصمم شد که به شکار برود که در ورسای حضور نداشته باشد. وقتی تاریخ ضیافت تعیین شد، افسران گارد سلطنتی در صدد تهیهٔ جا برای مجلس ضیافت بر آمدند ودیدند که برای ضیافت، جایی بهتر از کاخ ورسای نیست زیرا هیچ یك از تالارهای شهر (البته شهر ورسای) گنجایش آن‌همه جمعیت‌را که در آن ضیافت حضوربه هم می‌رسانند ندارد و هیچ آشپزخانه و آبدارخانه‌ای جز آشپزخانه و آبدارخانهٔ سلطنتی، نمی‌تواند مأکولات و مشروبات آنها را تهیه کند. ملکه موافقت کرد که ضیافت درقسمتی ازتالارهای تحتانی کاخ ورسای موسوم به تالار نمایش و منضمات آن داده شود و آشپزخانه و آبدارخانهٔ سلطنتی هم مأکول و مشروب جشن را فراهم نماید.

در روز ضیافت ـ به طوری که گفتیم ـ شاه به شکار رفت و ملکه هم درآپارتمان خود ماند که از جشن دور باشد و جز پسرش و آندره و دو نفر زن که مشغول کار بودند کسی در آنجا حضور نداشت. به تدریج افسران هنگ فلاندر و گارد سلطنتی و مدعوین نظامی دیگر با لباسهای رسمی و پرهایی که به کلاه‌ها زده بودند ورود کردند واسبها با کالسکه‌های آن به‌طرف اصطبل برده شد، چون همان‌گونه که از میهمان پذیرایی به عمل می‌آید از

اسبهای آنها هم پذیرایی می‌شد. دستهٔ موزیك گارد سلطنتی و دستهٔ موزیك هنگ فلاندر آهنگهای نشاط‌آور می‌نواخت و سکنهٔ ورسای و عده‌ای که از پاریس برای تماشا راه ورسای را پیش گرفتند پشت طارمی باغ سلطنتی ورود مدعوین را تماشا می‌نمودند و به‌صدای موزیك گوش می‌دادند.

وقتی که صرف غذا شروع شد،زمزمه صحبت مدعوین و گاهی رایحهٔ معطر اغذیهٔ فراوان ولطیفی که از آشپزخانه به سالون غذاخوری برده می‌شد به سامعه و شامه مردم می‌رسید. سالون غذاخوری (سالون تئاتر سابق کاخ سلطنتی) که از بزرگترین سالونهای کاخ به شمار می‌آمد به وسیلهٔ میزهای کوچکی که کنار هم قرار داشت تزیین شده بود. میزها را طوری در اطراف سالون مدور نهاده بودند که تقریباً تمام حضار، روبروی یکدیگر جلوس کردند و می‌توانستند یکدیگر را ببینند. افسران گارد سلطنتی زبردست‌ترین پیشخدمتهای خود را برای خدمتگزاری به میهمانان آورده بودند با این وصف جمعیت به قدری بود که ناچارشدند از پیشخدمتهای دربار هم به عنوان کمك استفاده نمایند.

با اینکه گفته می‌شد که غذا مفصل نخواهد بود، آوردن ظروف پر از اغذیه و بردن بشقابهای خالی، یکی از ضیافت‌های رسمی لویی چهاردهم پادشاه فرانسه را به خاطر می‌آورد. بعد از سرویس اول، یعنی سرویس سوپها و آشها برای تحریك اشتها، یك طاووس با پرهای چترزده که روی یك قاب عظیم قرارداشت وارد مجلس شد و بشارت داد که سرویس دوم و بعد از آن اغذیهٔ مقوی آغازخواهد گردید. در وسط سرویس دوم تنگهای بزرگ پر از انواع شراب‌ها را به مجلس آوردند و فرماندهٔ هنگ فلاندر بعد از اینکه جام‌ها پر شد ازجا برخاست وپیشنهاد کرد که چهار بار به سلامتی شاه و ملکه و ولیعهد و خانوادهٔ سلطنتی و هر دفعه به نام یکی از آنها سلامتی

بگویند.

افسران چنان با صدای بلند زنده باد شاه و زنده باد ملکه و غیره گفتند که سالون به لرزه درآمد و این چهار سلامتی را برای باده‌نوشی، مردمی که بیرون باغ ورسای حضور داشتند شنیدند و حیرت‌زده یکدیگر را نگریستند زیرا دیدند که افسران، ملت را فراموش کرده‌اند. در خود مجلس یك افسر متوجه این قصور یا فراموشی شد و برای اینکه جشن مزبور به صورت یك جشن ضد ملی در نیاید و جهت شاه و ملکه و خانوادهٔ سلطنتی عواقب بد نداشته باشد پیشنهاد کرد که یك مرتبه هم به سلامتی ملت زنده باد بگویند. اما از اطراف صدای اعتراض بلند شد و افسران گفتند: نه، نه، بنشینید. افسری که برخاسته بود نشست و از این لحظه به بعد ماهیت جشن مزبور آشکار گردید. قبل از اینکه افسر مزبور پیشنهاد کند که به سلامتی ملت بنوشند می‌شد که بگویند ملت را فراموش کرده‌اند و امکان داشت که این مسئله را به‌حساب نسیان بگذارند اما بعد از رد شدن پیشنهاد افسر مزبور کسی نمی‌توانست بگوید که ملت را فراموش کرده‌اند و رد پیشنهاد او، به منزلهٔ توهین و ناسزای بزرگی نسبت به ملت محسوب می‌گردید.

طولی نکشید که اغذیهٔ مقوی و شرابهای گوارا در حضار اثر بخشید و سرها گرم شد و زمزمهٔ اول مجلس به صورت همهمه و سپس به شکل هیاهو درآمد و انضباط از بین رفت. یکی گفت که سربازها هم باید از این ولیمه و ضیافت نصیبی ببرند و سربازان را وارد سالون کردند. سربازها بعد از پیمودن چند جام سرگرم گردیدند و فراموش کردند که با افسران صحبت می‌کنند و افسران هم با آنها برادروار رفتار می‌نمودند. موزیك و شراب و گوشتهای لذیذ و رایحهٔ عطر شمع‌های خوشبو که در سالون می‌سوخت و عطر و زیبایی خانمهایی که در بالکون‌های نشسته بودند و منظرهٔ جشن را تماشا می‌کردند افکاری امیدبخش و تصوراتی توأم با لذت

برای همه به وجود آورد و جز فریادهای زنده باد شاه وزنده باد ملکه چیزی به‌گوش مردم تماشاچی بیرون کاخ نمی‌رسید.

در آن مجلس، عدهٔ کثیری بودند که آرزو داشتند ای کاش شاه یا ملکه یا هر دوی آنها، که آن همه از اوضاع و محیط کسل و افسرده هستند، در آن مجلس حضور می‌داشتند تا اینکه می‌دیدند چقدر فدایی دارند و چگونه نخبهٔ جوانان مملکت و رشیدترین افسران و سربازان فرانسه، با یك اشارهٔ آنها حاضرند که جان را نثار سلطنت بنمایند. این آرزو که در آغاز برای چندین نفر پیدا شد، به زودی عمومیت یافت به طوری که مدعوین در وسط شادمانی و باده‌گساری، پیشنهاد کردند که چند نفر از افسران ارشد بروند و منظرهٔ جشن را به عرض علیاحضرت ملکه برسانند و از او استدعا کنند ولو برای چند لحظه قدمی به‌آن مجلس بگذارند تا بداند که او و پادشاه فرانسه بدون یار و مددکار نیستند و هزارها فدایی در فرانسه وجود دارند که برای نثار جان فقط منتظر اشارهٔ ملکه یا شاه می‌باشند.

افسران ارشد که تحت تأثیر هیجان جماعت قرار گرفته بودند و کمتر از دیگران مست نبودند به نمایندگی از طرف افسران و سربازان خود را به‌آپارتمان ملکه رسانیدند و جریان جشن را با قدری اغراق به ملازمین ملکه معروض داشتند و بعد ملکه آنها را به حضور پذیرفت و در آنجا با مبالغه‌ای زیادتر، محیط و روح جشن را به اطلاع ملکه رسانیدند. چشمهای ملکه از شادی برق زد چون دانست که هنوز می‌تواند به‌آینده امیدوار باشد زیرا هنوز کسانی هستند که حاضرند بافداکاری خود، مانع ازسقوط سلطنت فرانسه گردند. ولی چون حضور ملکه در جشنی که تمام مدعوین آن مرد بودند و زنها فقط به عنوان تماشاچی در بالکونهای سالون حضور داشتند مناسب نبود ملکه گفت: چون شاه نیست، من نمی‌توانم به تنهایی در آن جشن حاضر شوم.

یکی از افسران ارشد گفت: علیاحضرتا، حال که اعلیحضرت تشریف ندارند ممکن است که با والاحضرت ولیعهد تشریف بیاورید؟ ملکه قبول کرد که با پسر کوچك خود در جشن شرکت کند. اما افسری که در تالار جشن، از جا برخاسته پیشنهاد کرده بود که به سلامتی ملت جامی بنوشند و دیدیم که پیشنهاد او رد شد، آهسته به ملکه گفت: علیاحضرتا، از تشریف‌فرمایی به این جشن صرفنظر بفرمایید زیرا نتیجهٔ خوبی نخواهد داشت. ملکه برگشت که ناصح خود را ببیند و گفت: آقای دوشارنی، این شما هستید؟ مگر شما در سالون ضیافت نبودید؟ شارنی گفت: چرا علیاحضرتا، من در آنجا بودم و چون نمی‌توانست بلند حرف بزند زیرا افسران دیگر می‌شنیدند با چشمهای خود گفت: نروید، به آنجا نروید. ولی ماری‌آنتوانت گاهی لجباز می‌شد، چون مثل بسیاری از بزرگان که یك مرتبه متوجه می‌شوند که زیر دستان از حد خود تجاوز می‌کنند و به آنها نمی‌رسد که به‌کارهای بزرگان خرده بگیرند ولو حسن نیت داشته دلسوز باشند، ماری‌آنتوانت به توصیهٔ شارنی اعتنا نکرد.

شارنی فرصتی دیگر به دست آورد و گفت: علیاحضرتا، اکنون که می‌خواهید به این جشن تشریف ببرید اقلاً با شاه مشورت کنید.

شارنی می‌دانست که شاه حضور ندارد و منظورش این بود که دفع‌الوقت کند که شاید تصمیم ملکه تغییر نماید ولی در این موقع عده‌ای از بیرون بانگ زدند: شاه مراجعت کرد. شاه از شکار برگشت. ماری‌آنتوانت با سرعت به استقبال شاه رفت و بی‌آنکه به او مجال بدهد که لباس و چکمهٔ گردآلود خود را تعویض نماید گفت: اعلیحضرتا، بیایید، در جشن امروز افسران چیزی وجود دارد که در خور آن است پادشاه فرانسه آن را ببیند. و در حالی که بازوی شاه را گرفت و پسرش را در طرف چپ خود قرار داد، شاه را به طرف تالار جشن برد.

وقتی شاه وملکه و ولیعهد وارد تالار شدند چنان فریاد هورا ازافسران و سربازان برخاست که گویی یك آتش‌فشان، در وسط تالار دهان باز کرد. افسران مست شمشیرها را از غلاف کشیدند و به طرف سقف تالار نگاه داشتند و سربازها کلاه خود را بالا انداختند و همه فریاد می‌زدند زنده‌باد شاه، زنده باد ملکه، زنده باد ولیعهد و موزیك همان وقت شروع به نواختن سرود سلطنتی کرد وآهنگ سرود مزبور، درآن هنگام، طوری مفهوم صریح داشت که همه سرود مزبور را با فریاد خواندند. ملکه طوری، به نشاط و هیجان‌آمده بود که نمی‌دانست برای شأن و انائیت او خوب نیست که وسط یك عده از افسران و سربازان مست باشد.

شاه وقتی که وارد تالار شد، از جنبهٔ ضد ملی جشن تعجب کرد وچون حسن تفاهم داشت دانست که جای او درآنجا نیست، اما او هم تحت تأثیر احساسات شورانگیز حاضرین قرارگرفت خاصه‌آنکه مدتی بودند فرصتی برای او پیش نیامد که بتواند آن‌گونه ناظر وفاداری علاقمندان به سلطنت باشد. شارنی که درآن جشن از نوشیدن شراب خودداری کرد و بعد از شاه و ملکه وارد تالارگردید، بسیار ناراحت می‌نمود چون می‌دانست که حضور شاه و ملکه درآن جشن، برای آنها عواقبی وخیم در برخواهد داشت.

اگر لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت درآن تالار حضور به هم نمی‌رسانیدند ممکن بود که طغیان احساسات افسران و سربازان را ناشی از مستی معرفی کنند و در هر حال، خود را تبرئه نمایند و بگویند که‌آنها از جریان جشن بدون اطلاع بودند و آن جریان بدون تصویب آنها به وجود آمد. اما چون وارد تالار شدند و با حضورخود جنبهٔ ضدملی جشن را تأیید کردند دیگر نمی‌توانستند انکار کنند که آن نهضت ضدملی بدون تصویب آنها به وجودآمد. یك مرتبه رنگ از روی شارنی پرید زیرا دید که برادر او جورج‌شارنی به ملکه نزدیك شد و چیزی به او گفت و ملکه به او تبسم

کرد و گفتهٔ او را تصویب نمود.

شارنی نتوانست بشنود که برادرش به ملکه چه گفت ولی از حرکتی که ملکه کرد فهمید که برادر او از ملکه درخواستی نمود و ملکه آن را پذیرفت، چه ماری آنتوانت علامت سیاهی که به کلاه خود نصب کرده بود به شارنی کوچك داد و اشاره‌اش به شارنی بزرگ فهمانید که ملکه می‌خواهد بگوید این علامت را به دیگران بدهید. شارنی بزرگ ازدیدن این منظره بر خود لرزید زیرا ملکه این مرتبه مرتکب عملی شده بود که در عرف اجتماع نام آن خیانت است، گویی خداوند مقدر فرمود که وی به دست خویش موجبات زوال خود را فراهم نماید و گرنه هیچ پادشاه عاقلی علامت یك دولت خصم را به افراد ملت خود نمی‌دهد که آن را زیب کلاه خود بکنند.

آنهایی که در مجلس حضور داشتند وقتی این حرکت را دیدند علامت سفید را از کلاه خود کندند و دور انداختند و آنهایی که علامت سه رنگ داشتند آن را لگدمال نمودند. آن قدر مجلس شلوغ شد که شاه و ملکه و ولیعهد نزدیك بود از تهاجم آنهایی که می‌خواستند دستشان را ببوسند یا مقابل اعلیحضرتین زانو به زمین بزنند خفه شوند و مجبور گردیدند که از تالار بروند. شاه که با سرود سلطنتی وارد تالار شده بود با آهنگ همان سرود خارج گردید و بعد از رفتن او، هر کس به هر وسیله که توانست پارچهٔ سیاهی از لباس خود یا دیگران به دست آورده به کلاه و اگر کلاه نداشت به یقه نصب کرد و علامات ملی، مانند علامات یك دولت غاصب و مهاجم مورد نفرت شدید قرار گرفت.

بعد، افسران جوان به وسیلهٔ تلقین متقابل، موافقت کردند که شیپورها آهنگ حمله را در میدان جنگ بنوازد و درکاخ ورسای نفیر شیپورها به آهنگ حمله بلند گردید و گرچه کسی چیزی نمی‌گفت اما همه می‌دانستند

که آن فرمان حمله، علیه ملت نواخته می‌شود. یکی از افسران جوان بالکونها را به دیگران نشان داد و به طرف خانمهای زیبایی که آنجا بودند اشاره کرد و بانگ برآورد: حمله کنید. خانمها، مثل اینکه می‌ترسند، چند جیغ کوچك زدند ولی چون مهاجمین قصد سویی نداشتند و خانمها هم می‌دانستند که نیت بدی در بین نیست موافقت کردند که دژ بالکونها به تصرف افسران وسربازان درآید. اولین کسی که توانست خود را به بالکون برساند یك سرباز بود وآجودان جوان فرماندهٔ هنگ فلاندر به پاس این شجاعت یك صلیب روی سینهٔ سرباز نصب نمود. این حوادث و مخصوصاً حمله به بالکونها به نام علامت سیاه دولت اطریش، که افسران و سربازان روی کلاه یا یقه لباس داشتند انجام گرفت.

مردم تماشاچی که بیرون کاخ ایستاده بودند فقط صدای هیاهو وفریادها را می‌شنیدند و نمی‌دانستند که اوضاع درون مجلس چگونه است تا اینکه خبر جریان مجلس ضیافت به اطلاع آنها رسید. حوادث مجلس مزبور به وسیلهٔ عده‌ای از افسران گارد ملی و ملازمین آنها به مردم تماشاچی گزارش داده شد زیرا درآن مجلس چند نفر از افسران گارد ملی نیز جزو مدعوین حضور داشتند و وقتی نوبت عوض کردن علامت کلاه رسید آن چند نفر از نداشتن کلاه استفاده کردند (زیرا در مجلس میهمانی مدعوین بدون کلاه حضور به هم می‌رسانند) و از قبول علامت سیاه رنگ، خودداری نمودند. اما یکی از افسران گارد ملی که کلاه بر سر داشت و حاضر نشد که علامت آن را تغییر بدهد، سخت مورد توهین قرار گرفت و حتی بین جمعیت تماشاچی منتشر شد که او را ناقص‌الاعضاء کرده‌اند.

دیگر از چیزهایی که مردم شنیدند این بود که در وسط آن جماعت، که همه خصم ملت بودند یك افسر ارتش پیشنهاد کرده بود که به سلامتی ملت فرانسه جام بنوشند اما کسی نمی‌دانست که اسم این افسر چیست، و اگر

هم‌نام او برده می‌شد کسی باور نمی‌کرد که آقای شارنی معشوقه ملکه و از نزدیك‌ترین مقربان ماری آنتوانت حاضر باشد که از ملت طرفداری کند. چون در مغز طبقهٔ عامه ناس، همواره بیش از دو سه اصل ساده نمی‌گنجد و تا اصول مزبور ساده نشود، در مغز مردم عادی جا نمی‌گیرد.

اصول مزبور عبارت از این است که فلان دوست ملت است و فلان دشمن ملت، فلان مزدور اجنبی است و فلان خصم اجنبی می‌باشد و دیگر مردم حاضر نیستند که بفهمند برای چه فلان مزدور است و چرا دیگری خصم اجنبی می‌باشد و چرا فلان دوست یا دشمن ملت است و غیره... بر همین قیاس، مردم نمی‌توانستند بفهمند که کنت دوشارنی آنقدر ملکه و مقام سلطنت را دوست می‌دارد که برای حفظ آن، معتقد به رعایت مصالح ملت است. آنها فکر می‌کردند که شارنی چون معشوقه ملکه و جزو طبقهٔ اشراف است، ناچار خصم ملت می‌باشد و نمی‌تواند غیر از دشمنی با ملت، کاری دیگر بکند.

باری، وقتی ملکه از مجلس جشن مراجعت کرد از فرط هیجان و خرسندی مانند سردار فاتحی بود که خبر پیروزی او را در شهر منتشر می‌کنند. درباریان و متملقین که می‌دیدند ملکه بر سر حال است، روحیهٔ او را تقویت می‌نمودند و می‌گفتند: خوشبختانه امروز ثابت شد که هیچ‌قوه‌ای نمی‌تواند در قبال نیروی اعتقاد و ایمان ارتش نسبت به مقام سلطنت مقاومت نماید و تا وقتی که ارتش به سلطنت وفادار می‌باشد ملت قادر نخواهد بود که ارکان سلطنت را متزلزل نماید و هر وقت که ملکه و شاه اراده کنند ارتش، در اندك مدت سرسخت‌ترین مخالفین سلطنت را از پا در خواهد آورد، و چون این حرفها مطابق با افکار باطنی ملکه بود، خیلی در او تأثیر می‌نمود زیرا هرچه خبرها و صحبت‌ها زیادتر شبیه به خیالات و مقاصد انسان باشد بیشتر در او اثر می‌کند.

مجلس جشن تا مدتی زیاد بعد از فرودآمدن شب طول کشید و آنگاه به تدریج، مدعوین که دیگر حال خوردن و نوشیدن و صحبت کردن و فریاد زدن نداشتند برای استراحت به خانه‌های خود رفتند و خدمه، خسته و کوفته، به سرعت چراغها را خاموش نمودند که زودتر بروند و بخوابند. شاه وقتی که می‌خواست به طرف آپارتمان خود برود، از مقابل اطاق ملکه گذشت و گفت: امشب، منظره‌ای تماشایی به نظرما رسید، ولی باید دید که فردا چه خواهد شد. لویی شانزدهم خوب فهمیده بود که این باده‌گساری و عربده‌کشی، علیه ملت فرانسه، ممکن است که آینده‌ای وخیم داشته باشد و وقتی روز دمید نتایج خطرناك آن آشکار شود و نتایج مزبور هم، ناچار جنبهٔ ضد سلطنت پیدا خواهد کرد.

بعد از اینکه شاه از ملکه برای خواب خداحافظی کرد و رفت ملکه با خود گفت: جرقه‌ای که امروز و امشب درکاخ ورسای بلند شد، فردا به فرانسه سرایت خواهد نمود و تمام افراد عامهٔ ناس، این افسران رشید را که امشب این گونه ابراز وفاداری به من کردند خائن خواهند دانست و نام مزدور اجنبی و جیره‌خوارانگلستان یا اطریش را روی آنها خواهند گذاشت. از فردا به بعد، رجاله، به شمارهٔ سرهایی که امروز وامشب در جشن حضور داشتند از تیرهای چراغ، به درختهای پاریس طناب خواهند آویخت تا آنها را به دار بیاویزند و این سینه‌های پهن، که قلوب پر از عاطفه درآنها می‌تپید با نیزه وکارد و شمشیر عوام‌الناس سوراخ خواهد گردید، و باز ملت مرا مسئول خواهد دانست و تصور خواهد کرد که من محرك آنها بودم و آنان راعلیه ملت تحریك کردم درصورتی که من دخالتی دراحساسات آنها نداشتم و وقتی وارد مجلس شدم آنها مدتی بود که به سلامتی شاه و ملکه هورا می‌کشیدند. ولی من حاضرم که مسئولیت را بر عهده بگیرم در صورتی که مسئولیت ندارم، تا افسران شجاع ارتش بدانند که من آنها

را تنها نخواهم گذاشت و از حمایت کسانی که حاضرند در راه من کشته شوند ابا نخواهم کرد.

روز دیگر، یك هیئت نمایندگی از طرف گارد ملی به ورسای آمد. این هیئت آمده بود تا از ملکه به مناسب اینکه دو روزقبل به گارد ملی پرچم داد تشکر نماید و در بین هیئت، کسانی که شب گذشته در مجلس ضیافت حضور داشتند و علیه رفتار افسران اعتراض کردند و علامت ملی خود را حفظ نمودند نیز دیده می‌شدند. با این هیئت، از پاریس عده‌ای از سکنهٔ شهر نیزهمراه بودند ومی‌خواستند ببینند که آیا ملکه ازرفتار دیشب افسران، در حضور نمایندگان گارد ملی ابراز پشیمانی خواهد نمود یا نه. اما ملکه متکبرتر از این بود که از رفتار دیشب افسران عذر بخواهد و روش آنان را محکوم کند. در یك طرف نمایندگان گارد ملی و در طرف دیگر افسران ارتش و اصیل‌زادگان قرار گرفتند و هر قدر که افسران گارد ملی امیدوار بودند که ملکه از روش دیشب افسران ارتش نکوهش کند افسران ارتش امیدوار بودند که ملکه وفاداری آنها را نسبت به خود مورد تقدیر قرار دهد. ملکه مقابل نمایندگان گارد ملی ایستاد و نطقی مختصر بدین مضمون ایراد کرد:

«آقایان، من می‌دانم که شما امروز آمده‌اید تا ازمن، به مناسبت اینکه دو روز قبل پرچمهایی به گارد ملی داده‌ام تشکر نمایید. من از احساسات شما نسبت به خود و سلطنت فرانسه خوشوقت هستم و می‌گویم که ملت فرانسه و ارتش باید سلطنت را دوست بدارد همان‌گونه که ما ملت و ارتش را دوست می‌داریم». تا اینجا، نطق ملکه چیزی در برنداشت که تولید امیدواری برای یك دسته و ناامیدی برای دستهٔ دیگر نماید ولی بعد از این مقدمه ملکه گفت:

«جشنی که دیروز از طرف افسران گارد سلطنتی به افتخار افسران

هنگ فلاندر داده شد نمونهٔ قابل تقدیری از اخوت، فیمابین افراد ارتش بود و من مخصوصاً از جریان جشن دیروز خیلی راضی هستم».

ملکه این قسمت از نطق خود را با لحن جدی اداکرد به طوری که نمایندگان گارد ملی سر را پایین انداختند و در عوض افسران ارتش کف زدند و هوراکشیدند. افسران ارتش خوشوقت گردیدند زیرا دیدند که ملکه ازآنها طرفداری می‌کند و افسران گارد ملی با تأثر مراجعت کردند چون فهمیدند که جریان دیروز و دیشب یك واقعهٔ تصادفی نبود، بلکه ملکه عمداً آن واقعه را به وجودآورد که خصومت خود را نسبت به ملت به اثبات برساند و ارتش را علیه ملت بشوراند. ملکه بعد از این نطق نظری به اطراف انداخت که ببیند تأثیر آن در افسران چیست و همه را به جزیك نفر شادمان دید. آن یك نفر شارنی بود که با نگاه خود به معشوقه‌اش می‌گفت شما خبطی بزرگ کردید و این اشتباه، که به یك جنون شباهت دارد برای شما خیلی گران تمام خواهد شد. ملکه به معنای نگاه شارنی اعتناء نکرد و با اشارهٔ دست، ابراز مرحمتی به افسران ارتش نمود و به‌آپارتمان خود بازگشت کرد.

۹۶

موقعی که خانمها جلاد و آتش‌افروز می‌شوند

در ورسای نان فراوان بود و شراب وفور داشت اما در پاریس، نان به دست نمی‌آمد و فقط آنهایی که زر یا زور داشتند می‌توانستند که از دکانهای نانوایی نان تحصیل کنند.

امروز که ما از تاریخ انقلاب فرانسه و انقلابهای دیگر اطلاع داریم، فکر می‌کنیم که ملکه واطرافیان او و سایر قوای ضد انقلابی که در آن موقع می‌خواستند با انقلاب ملت مبارزه کنند مگر دیوانه بودند که می‌خواستند انقلاب یك ملت گرسنه را از بین ببرند. اگر یك ملت سیر انقلاب بکند (و سیر به ندرت به فکر انقلاب می‌افتد) مبارزه با آن گرچه دشوار است اما غیرممکن نیست اما مبارزه با یك ملت گرسنه که مبادرت به انقلاب می‌نماید جنون است و هرچه شکم ملت خالی‌تر باشد در انقلاب، زیادتر استقامت

به خرج می‌دهد.

ورسای اگر اراده می‌کرد می‌توانست به ملت نان بدهد و شکم پاریسی‌ها را سیر نماید اما ورسای نمی‌خواست که پاریسی‌ها شکم سیر داشته باشند و زبان حال ورسای این بود که برای چه به این پاریسی‌های گستاخ که حاضر نیستند در مقابل خداوندان جاه و مال و قدرت سر فرود بیاورند نان بدهیم؟ آنها بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورند، می‌اندیشیدند که فقط به سگی باید نان داد که مطیع صاحبخانه باشد و وقتی سگ، هارگردید و سر از اطاعت پیچید، همان بهتر که گرسنه بماند تا قدر عافیت را بداند.

هنگامی که ورسای فکر می‌کرد که چیزی بهتر از گرسنگی پاریسی‌های بی‌ادب را ادب نخواهد کرد، گرسنگی در پاریس توسعه به هم می‌رسانید و کمبود نان که در آغاز وضعی وخیم نداشت به صورت قحطی درآمد. قحطی، مانند بیماری وبا روز به روز کسب شدت می‌نمود و قیافهٔ مخوف خود را از پشت پنجرهٔ کاخ‌نشینان به خداوندان جاه و مال نشان می‌داد.

ژنده‌پوشان در پاریس رو به افزایش می‌گذاشتند و مردهای گرسنه و بالاخص آنهایی که متکفل یك عائلهٔ گرسنه بودند می‌غریدند، اما می‌ترسیدند که مبادرت به قتل و غارت کنند چون اولاً قتل و غارت، فی‌نفسه مبدل به نان نمی‌شد و ثانیاً قتل فولون و برتیه ولونای ودیگران، در اذهان خاطره‌ای تلخ باقی گذاشته بود و مردها مایل نبودند که باز دست خود را به خون بیالایند و عنوان آدم‌کش و «قاتل محبوسین بلادفاع» را پیدا نمایند. هنگامی که مردها می‌ترسیدند که دست از آستین بیرون بیاورند زنهای پاریس خود را برای فعالیت آماده می‌دیدند چون متوجه بودند که نمی‌توانند گریهٔ اطفال گرسنه و رخسار پژمرده و شرمزدهٔ شوهرانی را که شب با دست خالی و بدون نان به منزل می‌آیند، بیش از آن ببینند.

روز بعد از اول ماه اکتبر، یعنی روزی که روز و شب قبل از آن، در ورسای، ضیافت افسران ارتش تشکیل گردید، ژیلبرت و بیلو در یکی از کافه‌های پاله رویال نشسته بودند. ناگهان زنی با موهای ژولیده وچشمهای درخشنده، درحالی که می‌دوید وارد شد و فریاد زد: ای ملت فرانسه، نه فقط انقلاب بلکه وطن شما در خطر است زیرا دیشب در ورسای علامت سه رنگ ملی را پامال کردند و به جای آن علامت اجنبی را بر کلاه‌ها و پیکر خود نصب نمودند. آن زن این را گفت و از آن‌کافه خارج شد و به طرف کافه‌ای دیگر دویدن‌گرفت که این خبر را به سایرین هم برساند.

ژیلبرت تا این را شنید به بیلو گفت: برخیزید که به طرف شهرداری برویم و حال که زنها وارد انقلاب شده‌اند من احساس می کنم که اوضاع وخیم‌تری پیش خواهد آمد. این حرفی بود که روزی شارنی به ملکه گفت ولی ملکه نمی‌خواست که آن را باور نماید. پی‌تو با ژیلبرت و بیلو نبود زیرا او را ـ به طوری که شرحش گذشت ـ به ویلر کوتره فرستاده بودند اما بیلو که می‌دانست وجودش چقدر برای ژیلبرت لازم است بر حسب توصیهٔ او در پاریس ماند. موقعی که ژیلبرت و بیلو به طرف شهرداری می‌رفتند، در خیابان دختری جوان و زیبا را دیدند که طبلی به‌گردن‌آویخته بود و طبل می‌زد. ژیلبرت با تعجب گفت: این چیست و برای چه این زن جوان طبل می‌زند؟

یکی ازعابرین گفت: شاید چیزی‌گم کرده ومی‌خواهد به مردم اطلاع بدهد که هر که آن را پیدا نموده به وی تسلیم نماید. بیلو گفت: تصور نمی‌کنم این طور باشد. ژیلبرت گفت: از خود او بپرسید که برای چه طبل می‌زند؟ بیلو جلو رفت و گفت: خانم زیبا، شما برای چه طبل می‌زنید؟آیا چیزی راگم کرده‌اید؟ زن گفت: نه، من گرسنه هستم و می‌خواهم که سایر گرسنگان را جمع آوری کنم تا فکری برای بدبختی خود بکنم.

در عقب دختر جوان عده‌ای از زنهای پیر و جوان، مشغول حرکت بودند و در بین آنها کسانی یافت می‌شدند که از سی ساعت قبل نتوانسته بودند غذایی تحصیل نمایند. گاهی یکی اززنها فریاد می‌زد به طرف ورسای برویم و داد خود را از بیدادگران بگیریم. خانمهای گرسنه، در طول راه هر زنی راکه می‌دیدند از او دعوت می‌کردند که به‌آنها ملحق شود وآنها نیز دعوت خانمها را اجابت می‌نمودند. گاهی درب منازل باز می‌شد و زنهای کدبانو، خانهٔ بی‌نان و اجاق خاموش خود را رها می‌کردند و به‌گروه خانمهای گرسنه می‌پیوستند. ناگاه‌کالسکه‌ای ازراه رسید که دو زن شیك‌پوش درآن نشسته بودند وکالسکه‌چی فریاد زد: خبردار... خبردار... اما زنها به جای اینکه راه بدهند صف خود را متراکم کردند وکالسکه را نگاهداشتند وبعد به‌کالسکه هجوم‌آوردند وآن دو زن را پیاده نمودند وآنها را واداشتند که در بین آنها باشند.

بدین ترتیب خانمهای گرسنه از هر خیابان که می‌گذشتند عده‌ای را به خود ملحق می‌کردند یا اینکه جمعی از بانوان داوطلبانه به‌آنها ملحق می‌شدند و ستون خانمها عریض‌تر و طولانی‌تر می‌شد. در قفای ستون خانمها مردی بلندقامت با صورتی لاغر و بینی دراز و لباس سیاه در حالی که دستها را در جیب کرده بود می‌آمد و شمشیر وی در هر قدم، به پای او اصابت می‌نمود. بیلو تا او را دید گفت: این مرد به نظرم‌آشنا می‌آید و تصور می‌کنم که در روز جنگ باستیل او را دیده‌ام. ژیلبرت گفت: این مرد، آقای مایار مأمور اجرا و ابلاغ می‌باشد. بیلو گفت: آری خود اوست و در روز جنگ باستیل او از من هنرمندتر بود زیرا توانست از روی الوار بگذرد ولی من نتوانستم بگذرم و در لجن ته خندق غوطه‌ور گردیدم.

ژیلبرت و بیلو آن قدر صبر کردند تا خانمهای گرسنه و مایار عبور نمودند و بعد به طرف شهرداری به راه افتادند چون می‌دانستند که خانمها

از هر طرف که بروند بالاخره از میدان سربدر خواهند آورد و لذا لزومی ندارد که خط سیر رودخانه را تعقیب نمایند و خود را خسته کنند بلکه اگر به مصب رودخانه بروند آن را خواهند یافت. وقتی که در شهرداری به آقای بایی شهردار و آقای لافایت فرماندهٔ گارد ملی خبر دادند که بانوان شروع به تظاهر کرده‌اند ودر شهر می‌گردند، آنها این واقعه را بدون اهمیت تلقی کردند و بایی آهسته گفت: امسال کارناوال جلو افتاده وکاروان کارناوال زودتر به حرکت درآمده است. غافل از اینکه کاروان کارناوال که ازوسط خیابانهای شهر عبور می‌نماید دقیقه به دقیقه بزرگتر می‌شود و در جناحین کارناوال عدهٔ جدیدی به هیئت مزبور ملحق می‌گردند و نیز غافل از این بودند که مردها وقتی عبورکارناوال را می‌بینند قبضهٔ شمشیرها یا تپانچه‌های خود را نوازش می‌دهند چون می‌دانند که در صورت لزوم ممکن است که به کمك آنها بروند.

اگر هم مردها به کمك زنها نمی‌رفتند خانمها می‌دانستند بدون مساعدت جنس خشن، با وجود لطافتی که داشتند تولید بدبختیهای بزرگ بکنند زیرا وقتی کارناوال ـ به قول بایی ـ به میدان شهرداری رسید ده‌هزار نفر از زنهای پاریس درآن شرکت داشتند. درآنجا خانمها توقف کردند و دستها را به کمر زدند و شروع به مشاوره نمودند که چه باید بکنند. در بین آنها زنهای انقلابی نادر بود و اغلب از نوع زنهای دربان و دختران کارگر و زنهای کسبه محسوب می‌گردیدند و معدودی هم زنهای هر جایی بین آنها دیده می‌شدند. آنها عقلشان نمی‌رسید که ممکن است اقدامی علیه مقام سلطنت بنمایند زیرا سنخ تربیت آنها طوری بود که می‌دانستند شاه و ملکه موجوداتی مقدس هستند لذا تصمیم گرفتند که شهرداری را آتش بزنند چون این فکر برای آنها پیدا شد که گرسنگی آنان ناشی از فورمالیته وکاغذپرانی و پرونده‌سازی شهرداری می‌باشد و اگر شهرداری قدری ازکاغذبازی

می‌کاست و به فکر تحصیل گندم و آرد می‌افتاد پایتخت فرانسه گرفتار قحطی نمی‌شد.

از قضا در همان موقع دادگاه شهرداری مشغول محاکمه یك نانوا بود که می‌گفتند کم‌فروشی کرده و به جای یك کیلو نان (به وزن امروز) هشتصد گرم داده است. کم‌فروشی و گران‌فروشی نان، در موقع قحطی، فواید هنگفت دربردارد اما عملی خطرناك است و خطرناکتر آنکه در موقع محاکمهٔ نانوای کم‌فروش ده‌هزار زن گرسنه قصد حمله را داشته باشند. قبل از اینکه گارد شهرداری بتواند از ورود خانمها به عمارت مزبور ممانعت کند زنها ریختند و پیش از اینکه سربازان شهرداری بتوانند که نانوای بدبخت را نجات بدهند زنها او را به سختی مجروح نمودند و بعد فریاد زدند که تمام‌کارمندان شهرداری را باید کشت و تمام اوراق را آتش زد. در شهرداری آن هنگام، اشخاص ذیل حضور داشتند:

۱ـ سیصد نفر از وکلای انجمن شهر و وکلای علی‌البدل آنها و کدخدای اصناف و کدخدای محلات.

۲ـ عده‌ای در حدود سیصد نفر از کارمندان شهرداری از قبیل حسابدار و ثبات و آمارگر و غیره.

۳ـ گارد مسلح شهرداری.

زنها دیدند که به قتل رسانیدن آن همه جمعیت کاری پرزحمت وطولانی است و بهتر آن دانستند که عمارت شهرداری را آتش بزنند و گروهی از آنها، این طرف و آن طرف دویدند و مشعلهایی به دست آوردند و شروع به آتش زدن شهرداری نمودند. یك نفر کشیش موسوم به «آبه‌لفور ـ اورمسون» بر حسب تصادف از مقابل شهرداری، با کتاب انجیلی که در دست داشت می‌گذشت و چون دید که خانمها می‌خواهند شهرداری را آتش بزنند در صدد برآمد که به وسیلهٔ اندرز آنها را از این کار بدون فایده

باز بدارد.

کشیشها چون در کلیسا و جاهای دیگر با بانوان مؤمن محشور هستند، به تأثیر حرف خود در خانمها اطمینان دارند و آبه لفور هم تصور می‌نمود که ممکن است حرف او در خانمها اثر کند، ولی بانوان به خشم درآمدند و روی کشیش ریختند و او را کشان کشان به طرف تیر چراغ بردند و یکی از آنها با طنابی بالای تیر رفت و حلقه طناب را، از آنجا آویزان نمود و دیگران حلقه را به گردن کشیش واژگون‌بخت انداختند و طناب را کشیدند و کشیش در حالی که به شدت دست و پا می‌زد بالا کشیده شد اما مایار دوید و با شمشیر خود طناب را پاره کرد و کشیش از بالا به زمین افتاد و قوزك پای او در رفت با این وصف بدون معطلی، از آن معرکه دور شد.

ممکن است بپرسید چگونه خانمها گذاشتند که کشیش از آنجا فرار کند و چرا در صدد برنیامدند که دوباره او را به دار بیاویزند؟ علتش این بود که در آن موقع خانمهای دیگر، در شهرداری حریق برپا کرده بودند و افروختن آتش در آنجا، حواس خانمهای جلاد را متوجه شهرداری کرد و کسی به آبه لفور توجه ننمود و وی جان به سلامت دربرد. هنگامی که خانمها در داخل شهرداری می‌خواستند به وسیلهٔ ریختن دفاتر و پرونده‌ها، درکانون آتش، حریق را توسعه بدهند، مرد قدبلند و لاغراندام (یعنی مایار) خود را به شهرداری رسانید و مشعلها را از بانوان گرفت و زیر پا خاموش کرد و به ضرب لگدکانون آتش را متفرق نمود و مرتب فریاد می‌زد: از اینجا خارج شوید و اسنادگرانبها را از بین نبرید، سوزانیدن این اوراق و دفاتر برای شما نان نمی‌شود.

فریادها و مخصوصاً فعالیت مرد بلند قد، مانع از توسعهٔ حریق شد و بقیه را هم کارمندان شهرداری خاموش کردند اما خانمها به شدت از این

ممانعت مایار غضبناك گردیدند وزنی فریاد زد: این کیست که علیه ارادهٔ ملت رفتار می‌نماید؟ این کیست که می‌خواهد امر خود را به ده هزار زن تحمیل کند؟ ما اگر موفق نشدیم که آن کشیش را به‌دار بیاویزیم در عوض این مرد را به دار خواهیم آویخت. به محض اینکه فتوای قتل مرد بلند قامت از طرف آن خانم صادر شد، صدها زن با سرنیزه و کارد به طرف او حمله‌ور گردیدند زیرا عدهٔ کثیری از زنها درآن روز مسلح بودند و مایار را به طرف محل اعدام که تیر چراغ میدان شهرداری بود کشیدند.

بار دیگر، طناب از بالای تیر چراغ فرودآمد و یك مرتبهٔ دیگر، حلقهٔ طناب به‌گردن یك محکوم ناتوان افتاد اما بیلو که از شهرداری نگران آن منظره بود با فریادهای سامعه خراش از راه رسید و قبل از اینکه طناب دار را به حرکت درآورند با کارد خودآن را برید و فریاد زد: ای زنهای پاریس، مگر نمی‌دانید که شما مشغول قتل یك میهن‌پرست بزرگ و یکی از بزرگترین فاتحین باستیل هستید؟ این آقای مایار است که باستیل را فتح نمود و شما به جای اینکه از او تقدیر نمایید می‌خواهید او را مصلوب کنید؟ زنها وقتی فهمیدند که آن مرد بلند قامت آقای مایار مأمور اجرا و ابلاغ است شرمگین شدند و فریاد زدند: زنده باد آقای مایار، زنده باد فاتح باستیل. و همان خانمها که چند دقیقهٔ قبل طناب را به‌گردن او انداخته بودند مایار را بوسیدند به طوری که مایار به زحمت خود را ازبوسه‌های بانوان نجات داد و به طرف بیلو رفت و دست خود را به طرف او دراز نمود و گفت: آقا، مساعدتی را که امروز شما به من کردید فراموش نخواهم کرد.

خانمها گرچه مایار را شناختند و دانستند که دربارهٔ او اشتباهی بزرگ کرده بودند اما فراموش نمی‌کردند که آنها آمده‌اند تا شهرداری را آتش بزنند. مایارمتوجه این نکته بود و چون بر اثر یك عمر اجرا و ابلاغ احکام دادگستری می‌دانست که با مردم و مخصوصاً با زنها چگونه باید حرف زد

(مأمورین ابلاغ و اجرای دادگستری در برخورد با مردم خیلی ورزیده و ماهر هستند) اشاره کرد که زنها سکوت نمایند و حرفهای او را بشنوند. خانمها ساکت شدند و مایار گفت: ای خانمهای میهن‌پرست و آزادیخواه پاریس و ولایات، کاغذها و دفاتری که اکنون می‌خواستید آتش بزنید، دفتر ازدواج و اوراق ثبت تولد اطفال شما بود واگر این اوراق و دفاتر را آتش می‌زدید تمام آثار قانونی نکاح شما و تولد فرزندانتان از بین می‌رفت و آن وقت معلوم نمی‌شد که آیا مردهای شما، شوهران واقعی شما می‌باشند یا نه و آیا فرزندان شما حلال‌زاده متولد شده‌اند یا خیر و من عقیده دارم که نفع خود شما اقتضا می‌کند که ازسوزانیدن شهرداری واسناد ودفاتر آن صرفنظر نمایید.

نطق کوتاه مایار در خانمها مؤثر واقع شد اما جریان خشم آنها، در یك لحظه، خط سیر دیگری را انتخاب کرد و به محض اینکه یکی از زنها گفت: حال که نمی‌توان شهرداری را سوزانید پس به طرف ورسای برویم، تمام خانمها و حتی طرفداران سلطنت این پیشنهاد را پذیرفتند خاصه آنکه ناطقین دیگر، از بین بانوان، آتش غضب آنها را شعله‌ور کردند و گفتند: در حالی که ما در پاریس از گرسنگی در شرف موت هستیم، در ورسای جشن می‌گیرند و شراب، مانند آب در جوی روان است و در آن جشنها، علامت ملی را لگدکوب می‌کنند و کمر به محو ملت می‌بندند. یکی از زنها فریاد زد: نابود باد محتکر ورسای که گندم و آرد را به روی ملت بسته است. دیگری گفت: مرده باد نانوای ورسای و زن نانوا و پسر او. این عنوان جدید اما موقتی بود که در آن روز برای لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و ولیعهد فرانسه انتخاب کردند.

خانمها موافقت کردند که به طرف ورسای بروند و چون عده‌ای از آنها مسلح بودند، افراد غیر مسلح با سرعت به فکر تهیهٔ اسلحه افتادند و

از خانه‌های خود تفنگ و شمشیر و نیزه‌آوردند و آنها که هیچ نوع سلاح سرد یا گرم‌نداشتند، پارو و چماق و داس به دست گرفتند و آنچه بایی به نام کارناوال می‌خواند به شکل یك قشون درآمد و چون هر قشونی احتیاج به یك ژنرال دارد زنها مایار را به سمت فرماندهی خود انتخاب کردند و گفتند: اینك ما می‌رویم تا به‌گارد ملی نشان بدهیم که معنای قشون چیست و اگر سربازان گارد ملی کارشان خوردن و خوابیدن است ما برعکس آنها به طرف میدان کارزار می‌رویم.

مایار بدون شوخی و تبسم فرماندهی سپاه بانوان پاریس را بر عهده گرفت زیرا می‌دانست که وظیفهٔ فرماندهی او، از فرماندهٔ یك سپاه مرکب از مردان خیلی دشوارتر است.

۹۷

ارتش خانمهای پاریس

ژنرال مایار فرماندهٔ یك ارتش واقعی شد چون قشون خانمها از قشون مردها یعنی گارد ملی چیزی کم نداشت. خانمها نه فقط تفنگ داشتند بلکه داری توپ هم بودند منتها توپ آنها فاقد ارابه و گهوارهٔ توپ به نظر می‌رسید، ولی خانمها از این نقصان معذب نشدند و لوله‌های توپ را در گاری یا ارابه‌های دوچرخی گذاشتند. بعضی از تفنگهای بانوان، چخماق و سگك نداشت ولی همه دارای سر نیزه بود به طوری که در دست خانمها تفنگ بدون سر نیزه دیده نمی‌شد اما نیزهٔ بدون تفنگ در دست بعضی از آنها، مشهود می‌گردید.

دیده شد که بعضی از خانمهای پاریس که نتوانستند هیچ سلاحی به دست بیاورند دستهٔ جاروی خود را برداشتند و به راه افتادند و عنقریب

خواهیم دید که یکی ازاین دسته جاروها، کاری بزرگ انجام داد و راه را به روی قشون بانوان پاریس گشود. زنهای پاریس باروت تفنگ وتپانچهٔ خود را در هرجا که می‌توانستند جا دادند، بعضی از آنها باروت را در دستمالی پیچیدند و روی سینه زیر پیراهن نهادند وبرخی دیگر باروت را در جیبهای خود و آنهایی که جیب ودستمال نداشتند باروت را در کلاه خویش ریختند. در وسط آنها، خانمهای توپچی با فتیله‌های مشتعل برای شلیك توپ می‌آمدند و می‌رفتند و اگر در آن روز آن ارتش عجیب بر اثر بی‌احتیاطی نسبت به باروت منفجر نشد، ناشی از اعجاز بود. در بین خانمهای مزبور کمتر زنی بود که وظیفهٔ خود را جدی تلقی ننماید و نداند که قصد دارد برای جنگ به ورسای برود.

مایار می‌دانست که آن ارتش، اگر انضباط نداشته باشد بعد از ورود به ورسای تولید خرابی‌ها وفجایع بزرگ خواهد نمود وعزم کرد که نگذارد خانمها بعد از اینکه به ورسای رسیدند در صدد قتل و خرابی برآیند. دختر جوانی که طبل می‌زد از بس طبل زده بود رمق حرکت نداشت و مایار طبل را از او گرفت و به گردن خود آویخت و زن جوان از فرط گرسنگی کنار دیوار نشست. مایار از او پرسید: اسم تو چیست؟ زن گفت: اسم من «مالن شامبری» می‌باشد. مایار پرسید: شغل تو چیست؟

زن جوان گفت: من مجسمه‌ساز کلیسا بودم و به وسیلهٔ چوب مجسمه‌هایی جهت تزیین کلیسا می‌ساختم یا تزیینات و کنده‌کاری‌های چوبی کلیسا را به عهده می‌گرفتم ولی امروز کسی نیست که سفارش بدهد برای کلیسا مجسمهٔ چوبی بسازند یا بر تزیینات چوبی کلیسا بیفزایند، لذا من آن کار را رها کردم و گل فروش شدم. غافل از اینکه وقتی مردم پول ندارند که نان خریداری کنند کسی در صدد برنمی‌آید که گل از من بخرد و گلها، شکوفه‌هایی است که فقط در گلستان سعادت و رفاهیت خلق فروخته می‌شود و

هنگام گرسنگی و انقلاب، شکوفه‌های گل خریدار ندارد. من چون نمی‌توانستم گلهای خود را بفروشم و گرسنگی فشار می‌آورد طبلی پیدا کردم تا کوس گرسنگی را بنوازم وصدها هزارها گرسنه، مثل خود را جمع آوری نمایم و شاید بر اثر اجتماع زنهای گرسنه برای ما نان پیدا شود.

مایار گفت: چون گرسنه هستی و نمی‌توانی راه بروی، ما تو را در ارابه‌ای می‌گذاریم و به ورسای می‌بریم و تو باید در آنجا، به اتفاق یازده نمایندهٔ دیگر از بانوان نزد شاه بروی و چگونگی گرسنگی خود را به اطلاع شاه برسانی. این نظریه را تمام خانمها پذیرفتند و مایار از قبول پیشنهاد خویش خوشوقت گردید چون دید که این موضوع، وسیله‌ای برای جلوگیری از قتل و انهدام خانمهای پاریس است. چون زنهایی که به فرماندهی مایار به ورسای می‌رفتند نمی‌دانستند که برای چه به آنجا می‌روند و چه می‌خواهند و فقدان هدف و برنامه، سبب می‌گردید که از آنها، اعمال خطرناك سر بزند اما وقتی دانستند که می‌روند که نمایندگان خود را نزد شاه بفرستند، مسافرت کوچك آنها هدف و تظاهرات آنها برنامه پیدا می‌کرد.

قشون خانمها از خیابانهای پاریس گذشت تا اینکه مقابل باغ تویلری رسید ودر آنجا خانمها برای اینکه راه را نزدیك کنند تصمیم گرفتند که از باغ تویلری بگذرند. مایار یك بلندی پیدا کرد وبالای آن رفت و گفت: خانمها، این باغ را که می‌بینید به پادشاه تعلق دارد و ما نمی‌توانیم که از آن عبور کنیم ولی نه برای اینکه ملك پادشاه فرانسه است بلکه از این جهت که متعلق به یکی از افراد این مملکت می‌باشد، چون شاه هم مثل من و شما فرانسوی و یکی از افراد این کشور می‌باشد و حق مالکیت او باید محفوظ بماند و ما اگر حق مالکیت او را نگاه نداریم برخلاف آزادی رفتار کرده‌ایم. یکی از زنها گفت: ما نمی‌خواهیم باغ شاه را تصاحب کنیم و می‌خواهیم از آن عبور نماییم و اگر اجازه بگیرید تصور نمی‌کنم که از

دادن اجازه خودداری کنند.

مایار به سرباز سویسی که مقابل باغ نگهبانی می کرد نزدیك شد و با احترام کلاه را از سر برداشت و گفت: این خانمها برای اینکه راه خود را کوتاه کنند اجازه می‌خواهند که از این باغ عبور نماید و به شما اطمینان می‌دهند که به هیچ‌یك از گلهای باغ دست نخواهند زد و بوته‌های گل را لگدکوب نخواهند نمود. سرباز سویسی به جای اینکه جوابی بدهد دست به قبضهٔ شمشیر برد و آن را از غلاف بیرون کشید و مایار هم کلاه خود را بر زمین انداخت و شمشیر را از غلاف بیرون آورد و شمشیرها متقاطع شد. در این وقت خانمی که یك دسته جارو در دست داشت از وسط خانمها خارج گردید و به سرباز سویسی نزدیك شد و دستهٔ جارو را محکم به فرق او نواخت و سرباز سویسی بدون آه یا ناله به زمین افتاد. مایار خم شد و کلاه خود را برداشت و بر سر نهاد و شمشیرش را که کوتاه‌تر از شمشیر سرباز بود با شمشیر او معاوضه کرد و در رأس قشون خانمها، با آنها، از باغ تویلری گذشت.

عبور این قشون بزرگ از زنها، ازخیابانهای پاریس، خصوصاً بعد از اینکه در میدان شهرداری می‌خواستند دو نفر را به‌دار بیاویزند و عمارت شهرداری را آتش بزنند، در شهر، انعکاس بزرگی تولید کرد و لافایت که در شان دومارس (یعنی میدان مشق و به طور تحت‌اللفظی یعنی میدان مریخ یا میدان بهرام ـ مترجم) واحدهایی از گارد ملی را سان می‌دید، تا این خبر را شنید با عجله سان و رژه را خاتمه داد که خود را به میدان شهرداری برساند. لافایت که آن ایام، اغلب روی پشت اسب بود و کاریکاتوریستهای آن عصر، او را به شکل آدمی تصویر می کردند که سرش مثل انسان و تنه و دست و پای او مانند اسب است، ناگهان دکتر ژیلبرت را دید که سوار بریك اسب راهوار می‌گذشت. لافایت از او پرسید: کجا می‌روید؟ژیلبرت

گفت: بـه ورسای می‌روم که خبر حرکت خانمها را بـه طرف آنجا، زودتر بـه اطلاع شاه برسانم تـا اعلیحضرت، علاج واقعه را قبل از وقوع بکند و در قبال امری غیر منتظره قرار نگیرد.

لافایت از ژیلبرت که با سرعت به راه افتاد وداع نمود و وارد میدان شهرداری گردید و دید که قشون خانمها از آنجا رفته، ولی در عوض مردها جـای آنان راگرفته‌اند. جمعی از مردهای مزبور، جزو سربازان سابق سپاه موسوم به گارد فرانسه محسوب می‌شدند و چون بر اثر انحلال سپاه مزبور بیکار گردیدند کاری نداشتند جز اینکه به اجتماعات ملت ملحق گردند. مردم که لافایت را دیدند برای او دست زدند و هورا کشیدند، اما لافایت بدون اینکه فرصت داشته بـاشد بـه مردم توجه نماید مقابل عمارت شهرداری از اسب پیاده و وارد عمارت شد و پشت میز خود نشست و یکی از منشیها را طلبید تاکاغذی راجع به نهضت خانمها به شاه بنویسد. هنوز کاغذ او به نتیجه نرسیده بود که پیشخدمت خبر داد: عده‌ای از نمایندگان سربازان می‌خواهند شما را ملاقات کنند. لافایت گفت: بگویید بیایند.

نمایندگان سربـازان وارد اطاق گردیدند، بدواً لافایت تصور کرد که آنها نمایندگان سربازان سابق گارد فرانسه هستند که سپاه آنها منحل گردیده بود ولی بعد با تعجب مشاهـده نمود که آنها نمایندگان سربازان مشغول به خدمت می‌باشند و آمده‌اند که درخواست خود را به‌اطلاع لافایت برسانند. یکی از آنهـا که ارشد محسوب مـی‌گردیـد گفت: آقای ژنرال، مـا شما را مردی میهن‌پرست و آزادیخواه می‌دانیم ولی متأسفانه می‌بینیم که دولت به ما خیـانت می‌کند یاآلت دست دشمنان ملت شده و نتیجهٔ هر دو، بـرای ملت یکی است. امـروز زنهای پاریس بر اثر گرسنگی بـه راه افتاده‌اند که به طرف ورسای بروند و چند ساعت دیگر به ما دستور خواهند داد که آنها را به وسیلهٔ سرنیزه وشلیك گلوله متفرق نماییم ولی ما قبلاً به شما می‌گوییم

که به روی مادران و خواهران گرسنهٔ خود تفنگ و شمشیر نخواهیم کشید چون آنها گناهی ندارند و نان می‌خواهند. کمیتهٔ خواربار که از طرف دولت مأمور تأمین آذوقه مردم شده مرکب از کسانی است که فرصت را برای پر کردن جیب مغتنم می‌شمارند و هیچ یك از آنها در فکر ملت نیستند و این کمیته را باید عوض کرد و به جای کسانی که در فکر خویش می‌باشند کسانی را گماشت که برای مردم نان تهیه نمایند. ما معتقدیم که باید رفت و شاه را از ورسای به پاریس آورد و هنگ فلاندر و گارد سلطنتی را منحل نمود زیرا افسران و سربازان این دو قسمت، علامت ملی فرانسه را زیر پاهای خود لگدکوب کردند و علامت اجنبی را برافراشتند.

در هر صورت ورسای مرکز فساد شده و شاه با اینکه نیك‌نفس می‌باشد در وسط آن محیط و تحریکات مغرضین و خائنین به ملت، نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و باید رفت و شاه را از ورسای نجات داد و به پاریس آورد و هرگاه اعلیحضرت لویی شانزدهم خود را ضعیف می‌بیند و مشاهده می‌کند که نمی‌تواند وظایف سلطنت را انجام بدهد باید او را معزول نمود و پسرش را به سلطنت انتخاب کرد و تا وقتی که پسر بزرگ شود، یك شورای نیابت سلطنت وظایف پادشاهی را انجام خواهد داد.

این جملات که سریع و بدون مقدمه‌سازی ایراد شد، سبب حیرت لافایت گردید چون لافایت تصور نمی‌کرد که مردم و مخصوصاً نظامیها به فکر بیفتند که لویی شانزدهم را از سلطنت بیندازند و گفت: من از اظهارات شما خیلی تعجب می‌نمایم زیرا معلوم می‌شود که می‌خواهید شاه را از ملت جدا کنید یا او را وادار به فرار نمایید. نمایندهٔ سربازان گفت: آقای ژنرال، ما شاه را دوست می‌داریم و می‌دانیم که شاه هم ملت را دوست می‌دارد ولی این اوضاع قابل دوام و تحمل نیست و ملت نمی‌تواند زیادتر از این، گرسنه بماند و ببیند که در ورسای او را مورد ناسزا قرار می‌دهند و علایم

ملی ما را لگد مـال می‌کنند و خود را برای جنگ با ملت آماده می‌نمایند. لافایت گفت: آقایان، شما می‌دانید که من مردی شاهدوست هستم واگر قصد شما این باشد که بخواهید سلطنت را درفرانسه براندازید من باشما موافقت نخواهم کرد.

نمـایندهٔ ارشد سربازان گفت: آقای ژنـرال، ما بـا سلطنت مخالفت نداریم بلکه باآنهایی که اطراف شاه را گرفته‌انـد مخالف هستیم و عقیده داریم که شاه را بـاید از چنگ اطرافیان او نجات داد و اورا بـه پاریس آورد زیـر تـا وقتی که شاه در ورسای مـی‌باشد اطرافیان او نمی‌گذارنـد که وی، قـدمهای مؤثری برای نجات ملت بردارد. لافـایت گفت: اکنون چـه می‌خواهید بکنید؟ نمایندگان گفتند: قصد ما این است که بـه ورسای بـرویم و از شاه بخواهیم که آنجا را رها کند و بـه پـاریس بیاید. لافایت فهمید که یك مـوقع دیگر فـرا رسیده که بـاید او خـودرا فـدای سلطنت کند و از وجهـهٔ خـویش بـرای حفظ سلطنت استفاه نماید ولو بر اثر این این واقعه وجههٔ وی مورد تزلزل قرار بگیرد. این بود که ازشهرداری خارج شد تـا برای مردم نطق کند وآنها و مخصوصاً سربازان را دعوت به اعتدال و شکیبایی نماید اما بعد ازاینکه نزدیك نیم دقیقه ازپلکان عمارت شهرداری بـرای جمعی که در میـدان ایستاده بودنـد صحبت کردآنها فریاد زدند: به ورسای برویم، به ورسای برویم، مانان می‌خواهیم، ملت گرسنه است.

لافـایت دید که صحبت کردن بـا خلق بدون فایده است و بـه طرف اسب خـودرفت و سوار بر اسب گردید و خواست که از میدان شهرداری بیرون برود ولی مردم جلوی او راگرفتند و فریاد زدند: کجا می‌روید؟ شما باید با ما بـاشید و از درخواست ما پشتیبانی نمایید. لافایت دید که با مردم مبـارزه کردن و با فشار از وسط آنها گذشتن برای او تولید زحمت خواهد کرد وگفت: بسیار خوب، من با شما می‌مانم واگر قراراست که به ورسای

برویم به اتفاق خواهیم رفت. لافایت هم مانند مایار فرماندهٔ ارتش بانوان متوجه شد که بودن او با مردم بهتر از آن است که با آنها نباشد زیرا وقتی با آنها بود می‌تواند از برخی از اعمال تند آنها جلوگیری کند و نگذارد که خلق، لجام گسیخته مبادرت به هر عمل شنیعی به نام ملت و آزادی بکند.

در حالی که لافایت تصمیم گرفت که در وسط مردم بماند شخصی با سرعت از پله‌های شهرداری فرود آمد و به‌وسیلهٔ آرنج وفشار، جمعیت را عقب زد و خود را به‌لافایت رسانید و کاغذی به لافایت داد. این شخص بیلو بود که ازطرف اعضای انجمن شهر نامهٔ مزبور را برای لافایت می‌آورد و لافایت کاغذ را گرفت و پاکت راگشود و سطور آن را مرور کرد. مردم که دیدند نامه‌ای برای لافایت رسیده و آورندهٔ آن هم بیلواست، فهمیدند که نباید یك نامهٔ خصوصی باشد و از او خواستند که نامه را به صدای بلند بخواند و ژنرال لافایت نامه اعضای انجمن شهر را چنین خواند:

«نظر به اینکه ملت و فرماندهٔ گارد ملی خواستار هستند به ورسای بروند و از نزدیك درخواستهای خود را به سمع برسانند و چون ملت علاقه دارد که فرماندهٔ گارد ملی با او باشد لذا انجمن شهر به فرماندهٔ گارد ملی توصیه بلکه امر می‌کند که بر حسب تقاضای ملت آنها را به ورسای ببرد و چهار نفر از نمایندگان انجمن شهربا ملت همراه خواهند بود».

در این نامه، وکلای شهرداری برای اینکه مسئولیت خود را لوث کنند، مقدمه را طوری شروع کرده بودند که گویی خود ژنرال لافایت می‌خواسته است ملت را به ورسای ببرد در صورتی که چنین نبود و وی هیچ نمی‌خواست که مردم را از پاریس به طرف ورسای بفرستد چون می‌دانست که این کار، ممکن است به عواقب وخیم منتهی شود. در آن موقع لافایت نمی‌توانست این گفته را تکذیب نماید و بگوید که وکلای شهرداری

از قول او دروغ نوشته‌اند.

مردم که دیدند انجمن شهر، فرمان حرکت به سوی ورسای را داده، فریاد زدند به راه بیفتیم و ژنرال لافایت با قلبی آکنده از اندوه، در وسط پانزده هزار نفر جمعیت و در قفای ارتش با نوان که قبلاً به طرف ورسای رفته بودند، راه کاخ سلطنتی را پیش گرفت.

۹۸

ورسای در معرض خطر قرار گرفت

همان‌گونه که در روز جنگ باستیل خبر سقوط آن قلعه خیلی دیر به ورسای رسید، در آن روز هم ورسای از اوضاع پاریس بدون اطلاع بود و نمی‌دانست که در آنجا چه وقایعی اتفاق می‌افتد.

بعد از تشکر نمایندگان سپاه گارد ملی از ملکه که در آن روز ماری‌آنتوانت نسبت به شارنی کم‌اعتنایی کرد، دیگر ملکه با او صحبت ننمود اما اگر نسبت به شارنی کم‌لطف شد، محبت خود را از آندره و بخصوص از برادر شارنی موسوم به جورج شارنی سلب نکرد. در ورسای رسم بر این بود که وقتی سلاطین نسبت به یك نفر بی‌مرحمت می‌شدند حتی سگ و گربهٔ خانوادهٔ آنها هم مورد بی‌مهری شاه یا ملکه قرار می‌گرفتند. اما در همان روز که خانمهای پاریس می‌خواستند به ورسای بیایند درباریان دیدند

که ملکه با برادر دوم شارنی جورج شارنی با لطف صحبت می‌نماید ولابد فراموش نکرده‌ایم که آن جوان همان است که به ملکه توصیه نمود که علامت ملی را دور بیندازد.

آنچه سبب شد که در آن روز ملکه با جورج شارنی صحبت کند از این قراراست: مقارن ساعت ۹ صبح ملکه که از گالریهای کاخ ورسای عبور می‌کرد دید که جورج برادر میانی شارنی با سرعت عبور می‌کند و خط سیر حرکت وی طوری بود که نمی‌توانست ملکه را ببیند. ملکه گفت: آقای شارنی، با این عجله کجا می‌روید؟ شارنی جوان که صدای ملکه را شنید بی‌حرکت ایستاد و وقتی ملکه نزدیك آمد و گفت: علیاحضرتا، امروز اعلیحضرت به شکارتشریف می‌برند و من چون جزو ملتزمین رکاب هستم، می‌روم که بپرسم آیا از همین جا باید در التزام رکاب باشم یا در شکارگاه به موکب ملوکانه ملحق شوم. ملکه نظری به هوا انداخت و گفت: آه، باز امروز شاه می‌خواهد به شکار برود! امروز که هوا ابر است و شاید باران بیاید. آندره، آیا چنین نیست؟

آندره که عقب ملکه بود گفت: بلی علیاحضرتا، محتمل است که امروز باران ببارد. ملکه خطاب به جورج گفت: آیا عقیدهٔ شما هم چنین است؟ جورج گفت: بلی علیاحضرتا، هوا خوب نیست ولی چون شاه اراده فرموده‌اند که به شکار بروند باید از امر ملوکانه اطاعت کرد. ملکه آهسته و به طوری که فقط آندره بشنود گفت: شاه بیچاره حق دارد که هر روز به‌شکار برود زیرا مجلس شورای ملی‌کاری دیگر برای او باقی نگذاشته است. بعد با صدای بلند ازجورج پرسید: آیا می‌دانید امروزشاه در کجا شکار می‌کند؟ جورج گفت: علیاحضرتا، امروز اعلیحضرت درجنگل مودون شکار می‌کنند. ملکه گفت: پس مواظب او باشید یعنی مواظبت کنید که آسیبی به شاه نرسد.

این موقع شارنی یعنی برادر بزرگ وارگالری شد و گفت:

علیاحضرتا، برادر من این توصیه را همواره به خاطر خواهد داشت و مخصوصاً در مهلکه‌ها این توصیه را در خاطر دارد. ملکه که قیافهٔ شارنی بزرگ را ندیده، اما صدای او را شنیده بود، از این صدای غیر منتظره تکان خورد و با قدری خشونت گفت: اگر من شما را نمی‌دیدم باز می‌فهمیدم که این گفته از شماست. شارنی گفت: برای چه علیاحضرتا؟ ملکه گفت: برای اینکه شما همواره خبر از بدبختی می‌دهید. از این حرف شارنی بی‌رنگ شد و آندره که پریدگی رنگ او را دید رنگش پرید.

شارنی بزرگ سر را پایین انداخت و بعد گفت: من به راستی یك رعیت بدبخت علیاحضرت هستم زیرا دیگر نمی‌دانم که چگونه باید با ملکه صحبت کرد که سبب کدورت نشود. ملکه که از روی سیرهٔ نژادی و تربیت خانوادگی می‌توانست که دقیق‌ترین کنایه‌ها را در یك کلام ادراك نماید گفت: منظور شما از دیگر چیست؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، وای بر من که باز چیزی گفتم که خوش آیند نبود و نگاهی با آندره مبادله کرد که ملکه آن نگاه را دید و این دفعه به خشم درآمد و گفت: آقا، وقتی فکر و باطن انسان بد بود گفتهٔ او هم بد می‌شود چون ممکن نیست که اثر فکر انسان در گفتهٔ او آشکار نگردد. شارنی گفت: افسوس بر من که می‌بینم وقتی پادشاهی نسبت به رعیت خود بی‌مرحمت می‌شود سامعه نیز بی‌لطف می‌گردد و چون دیگر ملکه چیزی نگفت شارنی ساکت شد.

ملکه گفت: آندره، شوهر شما گویا آمده است که چیزی به من بگوید، آیا می‌دانید که چه می‌خواست اظهار کند؟ آندره گفت: علیاحضرتا، آقای دوشارنی که دیروز از پاریس آمده، می‌خواست به عرض علیاحضرت برساند که اوضاع پاریس خوب نیست و پاریسی‌ها باز به هیجان آمده‌اند. ملکه گفت: پاریسی‌ها که باستیل را گرفتند هنوز نتوانسته‌اند که آن را خراب کنند و تا مدتی وقت آنها باید صرف انهدام این قلعه شود و خوب است

که این کار را تمام کنند و بعد به فکر کار دیگر بیفتند. بعد آه کوچکی کشید و اضافه کرد: خراب کردن خیلی آسان است اما اگر آباد کردند درست می‌باشد و سپس به شارنی گفت: آقا، آیا اشغال و خراب کردن باستیل برای پاریسی‌ها کافی نیست؟

شارنی گفت: علیاحضرتا، فرمایش شاهانه کاملاً صحیح است و پاریسی‌ها نباید کاری را ناتمام بگذارند و دنبال کار دیگر بروند ولی چون آنها نمی‌توانند سنگهای باستیل را بخورند می‌گویند که نان می‌خواهند و گرسنه هستند. ماری آنتوانت گفت: هنوز روزی نیامده که من نشنوم که پاریسی‌ها از گرسنگی ننالند، آخر اگر آنها گرسنه هستند به ما چه ربطی دارد. شارنی گفت: علیاحضرتا، آنها از این جهت صدای خود را بلند می‌کنند و می‌گویند که گرسنه هستند که می‌دانند زمانی بود که ملکهٔ فرانسه، خود را شریك درد مردم می‌دانست و می‌کوشید که از بدبختیهای مردم بکاهد و با علو مقام سلطنت، به طبقهٔ چهارم و پنجم عمارات پاریس به سراغ فقرا می‌رفت و از آنها دستگیری می‌نمود و وقتی از آنجا مراجعت می‌کرد دعای فقرا تا آخر عمر برای سلامتی و سعادت ملکه، از طبقات مرتفع عمارات پاریس به آسمان می‌رفت.

ملکه با لحنی حاکی از رنجش گفت: و فقرا خوب پاداش زحمات مرا دادند و یکی از بزرگترین بدبختیهای دورهٔ زندگی من، ناشی از این شد که برای مساعدت به یك زن که تصور می‌کردم بی‌بضاعت است ازیکی از عمارت پاریس بالا رفتم. شارنی گفت: علیاحضرتا، اگر یك زن بدگهر از قلب پاك و عواطف نوعپروری علیاحضرت استفاده کرد و بعد مرتکب خیانت شد دلیل بر این نمی‌شود که تمام فقرا این گونه باشند. آه علیاحضرتا، آیا به خاطر دارید که چه دورهٔ دوست داشتنی بود و چگونه در آن دوره علیاحضرت بین مردم محبوبیت داشتید؟

ملکه برای اینکه صحبت مزبور قطع شود گفت: اینك بگویید که دیروز در پاریس چه خبر بود؟ من به شایعات کار ندارم و می‌خواهم بدانم که خود شما دیروز در آنجا چه دیدید؟شارنی گفت: علیاحضرتا،دیروز من در پاریس جمع کثیری را دیدم که در طرفین رودخانه سن مجتمع بودند و انتظار می‌کشیدند که شاید زورقهای پر از گندم و آرد بیاید اما نیامد، من مقابل هر دکان نانوایی جمعیت انبوهی را دیدم که انتظار خرید نان را می‌کشیدند ولی نان از دکان بیرون نمی‌آمد که به‌آنها بدهند. من شوهرهایی را دیدم که باخشم زن و فرزندان گرسنه خود را می‌نگریستند و مشتهای خویش را حوالهٔ ورسای می‌کردند، من مادرهایی را دیدم که وقتی می‌دیدند که اطفال آنها از گرسنگی آرام نمی‌گیرند می‌گریستند زیرا به هیچ وجه نمی‌توانستند که اطفال را آرام کنند. آه، علیاحضرتا، من فکر می‌کنم خطری که حضور علیاحضرت عرض می‌کردم نزدیك شده و به زودی روزی خواهد آمد که من و برادرم به افتخار فدا کردن جان خویش در راه علیاحضرت خواهیم رسید. ملکه به شارنی پشت کرد و به طرف پنجره‌ای رفت و پیشانی خود را به شیشهٔ سرد پنجره چسبانید. مثل این بود که چیزی توجه ملکه را جلب کرده چون سر را از شیشه جدا نمود و گفت: آندره، بیایید و ببینید این سوار کیست که با این عجله می‌آید و گویی که حامل خبری مهم می‌باشد. آندره نزدیك پنجره آمد و نظری به بیرون انداخت و فوراً عقب رفت و مثل آدم وحشت‌زده گفت: آه، خانم. شارنی هم به پنجره نزدیك شد و نظری به سوار تازه وارد و نظری به ملکه و زن خود انداخت و گفت: علیاحضرتا، این سوار دکتر ژیلبرت است. ملکه گفت: راست است و این دو کامه طوری گفته شد که شارنی نتوانست بفهمد که آیا ملکه مخصوصاً آندره را به طرف پنجره کشید که از او یك انتقام زنانه بگیرد یا اینکه واقعاً نتوانست از راه دو ژیلبرت را بشناسد.

درآنجا بین آن سه نفر سکوت برقرار شد چون قطع نظر از رنجش و پریدگی رنگ آندره، آن سه نفر می‌دانستند دکتر ژیلبرت به طور حتم حامل یك خبر بد می‌باشد وگرنه مردی موقر و متین مثل او با آن عجله نمی‌آمد. ژیلبرت به سرعت از اسب پیاده شد و از پلکان کاخ بالاآمد و به طرف آپارتمان شاه رفت. چند دقیقه ملکه و دو نفر دیگر به حال انتظار ایستادند تا اینکه پیشخدمتی اجازهٔ دخول خواست وگفت: علیاحضرتا، دکتر ژیلبرت آمده و استدعای شرفیابی دارد زیرا شاه تشریف برده‌اند و او می‌خواهد در غیاب شاه خبر مهمی را به عرض علیاحضرت برساند. ملکه گفت: بیاید. وآندره که نمی‌توانست خود را سرپا نگاه دارد به شارنی نزدیك شد که نقطه اتکایی پیدا کند.

ژیلبرت وارد شد و نظری به حضار انداخت و مثل این بود که از دیدن آندره حیرت نکرد و به‌ملکه نزدیك گردید و با احترام گفت: علیاحضرتا، چون اعلیحضرت به‌شکار تشریف برده‌اند و حضور ندارند اجازه می‌فرمایید که خبری لازم را به‌عرض علیاحضرت برسانم. ملکه گفت: آقا، من به محض اینکه ورود شما را از پشت پنجره دیدم قوای خود را برای شنیدن خبر شما جمع کردم چون فهمیدم که خبری نامیمون را برای ما می‌آورید. دکتر ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، با اینکه خبری که به عرض می‌رسانم خوب نیست معهذا وظیفهٔ من حکم می‌کرد که برای عرض این خبر بر دیگران سبقت بگیرم که خاطر علیاحضرت، قبلاً از حادثه‌ای که در شرف تکوین است مستحضر باشد چون می‌دانم فکر بلند و عقل بزرگ علیاحضرت، می‌تواند قبل از اینکه حادثهٔ مزبور به وجود بیاید از آن جلوگیری کند. ملکه گفت: این حادثه چیست؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، عده‌ای از زنهای پاریس که همه مسلح هستند و شمارهٔ آنها از ده هزار نفر متجاوزاست به طرف ورسای می‌آیند.

ملکه که خود را برای شنیدن یك خبر وحشت‌انگیز آماده کرده بود با تحقیر گفت: همین بود خبر بااهمیتی که می‌خواستید به من اطلاع بدهید؟ ژیلبر گفت: بلی علیاحضرتا، ولی این جمعیت که هنگام خروج از پاریس ده‌ها هزار نفر بود ممکن است در بین راه از پانزده و شاید بیست هزار نفر تجاوز کرده باشد، چون از طرفین جاده زنهای مسلح دیگر به‌آنها ملحق شده‌اند. ملکه گفت: منظور آنها چیست و چرا به هیئت اجتماع این‌جا می‌آیند؟ ژیلبرت گفت: آنها گرسنه هستند و برای تحصیل نان به راه افتاده‌اند.

ماری‌آنتوانت نظری به شارنی انداخت و شارنی گفت: افسوس علیاحضرتا که آنچه من پیش‌بینی می‌کردم صورت وقوع یافته است. ملکه گفت: حال چه باید کرد؟ دکتر ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، باید این واقعه را به اعلیحضرت اطلاع داد. ملکه گفت: نه، نه، لزومی ندارد که به شاه اطلاع بدهند. این کلام ملکه که از دل برخاسته بود بر دل نشست چون معلوم گردید ملکه که شوهر خود را دوست می‌دارد نمی‌خواهد برای او اسباب زحمت تولید کند و نیز نمی‌خواهد شوهرش را که تصور می‌نماید ضعیف‌النفس است، در موقعی که سلطنت احتیاج به تصمیمات شدید دارد، در ورسای ببیند.

شارنی که سلطنت را از روی قلب و ملکه را با عاطفهٔ واقعی دوست می‌داشت بدون اینکه از خشم ملکه وحشت کند گفت: علیاحضرتا، آقای دکتر ژیلبرت درست می‌گویند و بهتر این است که اعلیحضرت، در این موقع، در ورسای حضور داشته باشند زیرا اعلیحضرت نزد ملت محبوبیت دارند و شاه می‌تواند که به وسیلهٔ یك نطق متناسب و مؤثر زنها را راضی کند و آنها را برگرداند خاصه آنکه بیم آن می‌رود که در قفای زنها، مردها هم به راه افتاده باشند. ملکه گفت: شاه در جنگل مودون شکار می‌کند و

این جنگل در سر راه پاریس است و چون زنها از پاریس آمده‌اند لابد راه قطع شده و هر کس برود که این واقعه را در جنگل به اطلاع شاه برساند دچار خطر خواهد شد.

شارنی گفت: علیاحضرتا، اجازه بفرمایید که بروم و این واقعه را به شاه اطلاع بدهم و اگر هم در راه کشته شدم بر طبق وظیفهٔ خود رفتار کرده‌ام زیرا وظیفهٔ سرباز، کشته شدن است. و بدون اینکه منتظر باشد که ببیند ملکه چه جوابی به او می‌دهد از اطاق خارج شد و سوار براسب گردید و به تاخت به حرکت درآمد و به زودی از نظر ناپدید گردید. از رفتن شارنی مدتی نگذشته بود که آندره کنار پنجره صدایی شنید، این صدا از دور شبیه به صدای بارانی بود که روی درختهای باغ یا جنگل فرود می‌آید ولی هنوز باران نمی‌بارید که آندره تصور نماید صدای مزبور ناشی از ریزش می‌باشد. گویی که صدای مزبور از درختها به وجود می‌آمد و هر درختی صدای مزبور را به درخت دیگر تحویل می‌داد.

ملکه از شنیدن صدای مزبور وحشت نمود و نزدیك پنجره آمد ولی هنوز چیزی دیده نمی‌شد زیرا فقط صدای جماعت به‌گوش می‌رسید بدون اینکه خودآنها نمایان باشند. از این به بعد هر دقیقه‌ای یك پیك از راه می‌رسید و خبرآمدن سپاه زنها را به اطلاع ملکه می‌رسانید و از اسلحهٔ آنها و شمارهٔ آنها و اینکه در وسط راه قسمت شده‌اند ویك قسمت ازخود ورسای و قسمت دیگر از طرف چپ می‌آیند گزارش می‌داد. باران هم شروع به باریدن نمود و ملکه که قبلاً از هوای بد اظهار عدم رضایت می‌کرد و می‌گفت چرا شاه درآن هوای نامساعد به شکار می‌رود از باران خوشش آمد زیرا همه دانند که باران برای تظاهرات بزرگ و عمومی بزرگترین دشمن است و هنوز دیده نشده که در یك روز بارانی که باران به شدت نزول می‌نماید مردم شورش نمایند و هر کس می‌کوشد که خود را به زیر سر پناهی

برساند و از خطر خیس شدن ایمن باشد.

افسران و سربازان ارتش که در ورسای بودند بدون اشتیاق تفنگها و تپانچه‌های خود را برداشتند و برای جلوگیری ازمهاجمین آماده شدند. گارد مستحفظ سلطنتی هم که سیصد نفر بودند سوار بر اسب گردیدند و آنها هم بدون ذوق خود را برای جلوگیری از حملهٔ خانمها آماده می‌نمودند. چون در بین آنها کسی نبود که نداند زنهایی که از راه می‌آیند گرسنه و خسته و مخصوصاً گرسنه هستند و باران هم آنها را خیس کرده و هرگاه مقابل کاخ سلطنتی تظاهری نمایند فقط از روی گرسنگی است و بس و با چنین گروه گرسنه، آن هم از دستهٔ بانوان مردها نباید پیکار کنند.

بالاخره اولین دستهٔ سپاه زنها به فرماندهی خود مایار از راه رسید و به قدر نیم ساعت دیگر، دستهٔ دوم که در راه جدا شده بودند نیز وارد ورسای شدند. در آن دسته که تحت فرماندهی خود مایار بود خانمها، بر اثر خستگی و گرسنگی سه ربع از اسلحهٔ خود را در راه رها کردند و هنگامی که وارد ورسای شدند بیش از یك ربع آنها دارای اسلحه نبودند. خانمها هنگام خروج از پاریس هشت عدد نان را که هر یك چهار کیلوگرم وزن داشت بین خود قسمت کردند و چون سی و دو کیلوگرم نان کفاف غذای ده‌هزار نفر را نمی‌دهد لذا هنگام ورود به ورسای طوری گرسنه و خسته بودند که مایار بدون زحمت توانست بقیهٔ خانمهای مسلح را وادارد که اسلحهٔ خود را در اولین منازل ورسای به امانت بگذارند تا همه بدانند که آنها قصد سویی ندارند و برای خونریزی نیامده‌اند. آنگاه به آنها توصیه نمود که برای مزید اطمینان سکنهٔ دربار و خانوادهٔ سلطنتی، سرود سلطنتی را بخوانند و درباریها که منتظر بودند یك عده زن دیوانه و از جان گذشته را ببینند که بدون وحشت به کاخ سلطنتی حمله‌ور می‌شوند چشمشان به عده‌ای از آنها افتاد که مانند مستها از فرط گرسنگی و خستگی به چپ و

راست متمایل می‌شدند و از سر تا پای آنها آب می‌چکید.

مایار همین که دستهٔ اول خانمها را به پشت باغ ورسای رسانید، به استقبال دستهٔ دوم رفت وهرطور بودبه وسیلهٔ خواهش خانمها را وادار نمود که اسلحهٔ خود را در خانه‌های ورسای بگذارند و بعد خویش را به کاخ ورسای برسانند. گروه زنها،وقتی که مقابل باغ ورسای رسیدند مانند کسانی که ازنرده‌های آهنی باغ‌حاجت می‌خواهند با دو دست نرده‌ها را می‌گرفتند و تکان می‌دادند. برخی از آنها از فرط خستگی و اضطراب برای کودکان گرسنه‌ای که در منازل داشتند می‌گریستند و بعضی دیگر مقابل طارمی باغ، یا قدری دورتر روی زمین می‌افتادند و زیراندازآنها گل و لای، و رواندازآنها باران می‌شد.

ملکه که اول ازهجوم زنها ترسیده بود وقتی دید که مهاجمین یك مشت زن بیچاره هستند که فاقد اسلحه می‌باشند و فقط ناله می‌کنند وگاهی برخی ازآنها فریاد می‌زنند قوی دل شد و چون شاه نیامده بود که ادارهٔ امور را به دست بگیرد دستور داد که کسی را به داخل باغ راه ندهند و اگر حمله‌ای صورت گرفت از کاخ دفاع نمایند و نیز به یکی از دربانها گفت که برود و از خانمهای پاریس سؤال کند که برای چه آمده‌اند وچه می‌خواهند. درباری مزبور رفت و از خانمها پرسید: در این باران برای چه به راه افتاده‌اید و اینجا آمده‌اید وچه می‌خواهید؟ زنها ناله و شیون کنان گفتند: نان می‌خواهیم، نان می‌خواهیم، به ما نان بدهید، اطفالمان گرسنه هستند.

درباری مزبور موسوم به «سن بریست» گفت: برای چه ازگرسنگی شکایت می‌کنید؟ این اوضاعی است که شما خود به وجودآورده‌اید. روزی که شما فقط یك پادشاه و زمامدار داشتید در این مملکت نان و کار فراوان بود و حالا که هزار بزرگتر و زمامدار پیدا کرده‌اید دچارگرسنگی شده‌اید و شوهرهای شما بیکارگردیده‌اند وخود کرده را چاره نیست. زنها شیون کنان

طارمی آهنی را تکان دادند و گفتند: ما می‌خواهیم نزد شاه برویم و عرض خوه را به اطلاع شاه برسانیم. به آنها جواب دادند که شاه حضور ندارد. زنها گفتند: می‌خواهیم که نزد ملکه برویم و با او صحبت کنیم.

سن‌پریست گفت: چند نفر از طرف خود انتخاب کنید که بیایند و با ملکه صحبت کنند زیرا ملکه نمی‌تواند این همه جمعیت را به‌حضور بپذیرد و هیچ یك از اطاقهای ورسای گنجایش این همه جمعیت را ندارد. اما قبل از اینکه خانمها برحسب تذکر سن‌پریست به این فکر بیفتند، مایار فرماندهٔ سپاه خانمها، به مجلس شورای ملی رفت و از رییس مجلس شورای ملی خواهش کرد که بیاید و به اتفاق دوازده نفر از خانمها نزد شاه، و در غیاب شاه، نزد ملکه برود و درخواست مردم را به سمع او برساند.

در همان موقع که رییس شورای ملی از مجلس خارج شد و خود را به کاخ ورسای رسانید که در رأس عده‌ای از خانمها وارد کاخ شود، خبر دادند که شاه از شکار مراجعت کرد. شارنی که گفتیم رفته بود که خبر آمدن زنها را به اطلاع شاه برساند در جنگل مودون به لویی شانزدهم ملحق گردید. لویی شانزدهم از عجلهٔ شارنی فهمید که وی برای امری مهم آمده و گفت: آقای شارنی، آیا کاری با من داشتید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه می‌گویند که حضور اعلیحضرت در ورسای کمال لزوم را دارد. شاه گفت: برای چه؟ شارنی گفت: برای اینکه ده هزار نفر از پاریس به راه افتاده‌اند و اکنون که من در حضور شاهانه هستم آنها به طور قطع به ورسای رسیده‌اند و اگر اعلیحضرت فوراً مراجعت نفرمایید و آنها ذات ملوکانه را نبینند ممکن است که وقایع وخیمی روی بدهد.

شاه گفت: این زنها برای چه به ورسای آمده‌اند و چه می‌خواهند؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، آنها گرسنه هستند و نان می‌خواهند. شاه گفت: اگر من نان داشتم، قبلاً به آنها می‌دادم به طوری که آنها مجبور نبودند از

پاریس به ورسای بیایند، با این وصف اکنون که حضور من در ورسای لازم می‌باشد بیایید برویم. و شاه با سرعت راه ورسای را پیش گرفت. ورود شاه به کاخ ورسای مصادف با فریادهایی جگر خراش شد و شاه از شنیدن فریادهای مزبور تعجب کرد و گفت: این صداها چیست؟ دکتر ژیلبرت که جلو دویده بود گفت: اعلیحضرتا، هیأتی از بانوان پاریس که در رأس آنها رییس مجلس شورای ملی قرار گرفته می‌خواهند وارد کاخ شوند ولی برحسب امر علیاحضرت به‌آنها راه نمی‌دهند و آقای جورج دوشارنی یك عده از سربازان گارد سلطنتی را با خود برداشته و به نمایندگان زنها حمله می‌کند و بعید نیست که عده‌ای از آنها مقتول و مجروح گردند.

شاه وارد کاخ شد و همین که قدم به پله‌های کاخ نهاد ملکه به استقبال او آمده و شاه خطاب به افسران خود گفت: درهای باغ را بگشایید و بگذارید که مردم وارد باغ شوند. ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا می‌دانید که اگر درهای باغ باز شود چه خواهد شد؟ شاه دوباره گفت: درهای باغ را بگشایید و بگذارید مردم وارد باغ شوند زیرا منزل شاه پیوسته مأمن و محل بست ملت است و نباید هرگز خانهٔ شاه را به روی ملت بست.

۹۹

شب پنجم و ششم ماه اکتبر سال ۱۷۸۹ میلادی

دکتر ژیلبرت و شارنی برای امر شاه و بازکردن درهای باغ دویدند و فریاد می‌زدند: درها را بازکنید... امر شاه است... درها را باز کنید... امر شاه است... اما وقتی که نگهبانان و گارد سلطنتی فهمیدند که واقعاً لویی شانزدهم دستور داده که درها را بگشایند و مردم را به درون باغ راه بدهند رییس مجلس شورای ملی را بر زمین افکنده و دو زن از نمایندگان خانمها را مجروح کرده بودند.

ژیلبرت برای این می‌دوید و امر شاه را اجرا می‌کرد که علاقه به سلطنت داشت و می‌خواست که سلطنت فرانسه باقی بماند و شارنی از این جهت برای اجرای امر شاه می‌دوید که عاشق ملکه بود و می‌خواست ملکه را نجات بدهد. با اینکه شارنی جزو اشراف بود و ژیلبرت از لحاظ نژادی

جزو عـوام‌الناس محسوب می‌گردید، هر دو، یك آرزو داشتند و آن اینکه خـانوادهٔ سلطنتی را وادارند که با ملت خوشرفتاری کنند تا بـدین وسیله مانع از این شوند که خشم ملت سبب سقوط سلطنت فرانسه گردد.

بالاخره درهای باغ ورسای گشوده شد و زن‌ها به داخل باغ آمدند و اول قـدری در باغ دویدند ولی بـعد از اینکه دیـدند که کسی مزاحم آنها نیست و جلـوگیری نمی‌کند آرام گرفتند و با افرادگارد سلطنتی شروع بـه صحبت کردنـد و از بـدبختی‌های خود نـالیدند و سربـازان را بـه رقت درآوردند. دکترژیلبرت راهنمایی هیأت نمایندگی بانوان را برعهده گرفت و به طوری که گفتیم رییس مجلس شورای ملی می‌خواست که در رأس هیأت مزبور به حضور شاه برسد و درخواست ملت را از طرف مجلس به اطلاع شاه برسانـد. خانمهایی که جزو هیأت نمایندگی بودند موافقت نمودند که مادموازل مالـن شامبری دخترگل‌فروش که گفتیم طبل می‌زد از طرف زنها صحبت نماید.

بعـد از اینکه هیأت نمایندگی وارد اطاق شد، رییس مجلس شورای ملی چند کلمه راجع به ملت و توجه شاه نسبت به‌ملت و اینکه باید آذوقـهٔ مردم‌تأمین شود صحبت کرد و آنگاه صحبت را به‌دخترگل‌فروش واگذاشت. مادموازل مالن شامبری جلوآمد و خواست نطق کند اما نتوانست و همین قـدر توانست بگوید: اعلیحضرتا، گرسنه هستیم و نان می‌خواهیم و بعد از این حـرف به زمین افتاد و از حال رفت. شاه بانگ زد: بیایید و او را به حـال بیاورید. آندره دوید و شیشه نمکی راکه اغلب با خود داشت به شاه تقدیـم کرد و شاه شیشه را مقابل بینی دخترگل‌فروش گذاشت. اما ملکه ازجا تکان نخورد به طـوری که حتی شارنی نظـری ملامت‌آمیز به او انداخت و رنگ از صـورت ملکه پرید و آهسته به یکی از خدام گفت: بگویید کالسکه راآماده کنند زیرا مـن و شاه، می‌خواهیم بـه رامبویه (در تلفظ رانبویه و

یکی از قصور سلطنتی ـ مترجم) برویم.

دختر جوان وقتی که به هوش آمد و خود را در آغوش شاه دید و مشاهده کرد که نمك مقابل بینی او نگاه داشته شرمنده شد و خواست که دست شاه را ببوسد ولی شاه صورت او را بوسید و دختر گل فروش گفت: اعلیحضرتا، شما که این‌قدر خوب هستید برای چه حکم صادر نمی‌کنید که گندم بیاورند و قحطی از بین برود؟ شاه گفت: من با کمال میل حاضرم که برای آوردن گندم حکم صادر کنم ولی می‌ترسم از اینکه حکم من برای شما بدون فایده باشد، با این وصف هم‌اکنون دستور جدیدی می‌دهم.

شاه پشت میز نشست و قلم را برداشت و در دوات زد و شروع به تحریر کرد. یك مرتبه صدای یك تیر غیر منتظره و بعد از آن، صدای یك عده از تفنگها که شلیك می‌کردند به‌گوش شاه رسید. دست شاه که قلم را داشت تکان خورد و قلم را در جای خود گذاشت و گفت: پناه برخدا، باز نمی‌دانم چه خبر است، دکتر ژیلبرت بروید و ببینید برای چه تیراندازی می‌کنند و بگویید که از تیراندازی وقتل وجرح مردم خودداری نمایند. علت شلیك تفنگها که شاه نمی‌دانست از این قرار بود:

عده‌ای از زنها بر اثر خستگی و گرسنگی و ماندن زیر باران هیاهو کردند و هجوم آوردند که نزد شاه بروند. گارد سلطنتی بر حسب وظیفه‌ای که داشت مانع شد و چون زنها اصرار کردند، به سوی آنها با سرنیزه حمله نمود. یك افسر از درجه ستوان و جزو گارد سلطنتی موسوم به ستوان «ساونیر» خواست یکی از زنها را که تصور می‌کرد شرور است بزند و یك سرباز برای اینکه زن مزبور را حفظ نماید و از خطر برهاند در قفای خود پنهان کرد. ستوان ساونیر از این موضوع در خشم شد و شمشیر خود را بلند کرد که بر آن سرباز فرود آورد ولی یك تیر تفنگ که صدای آن به گوش شاه رسید از وسط مردم شلیك شد و دست ستوان ساونیر را متوقف

و او را مجروح کرد.

گارد سلطنتی که صدای تیر را شنید مبادرت به شلیك نمود و بر اثر شلیك مزبور دو زن افتادند ویکی از آنها در دم‌جان سپرد و دیگری مجروح گردید. ملت که مشاهده کرد دو نفر از زنها افتادند با تیر جواب دادند و دو نفراز سواران گارد سلطنتی از اسبهای خود سرنگون شدند. بعد از شلیکها، فریاد دسته‌ای از مردان شنیده شد و اینها قسمتی از مردان بودند که دیدیم از پاریس به راه افتادند اما سه ارابه توپ با خود می‌آوردند و توپها را مقابل کاخ ورسای گذاشتند وفتیله‌ها را به دست گرفتند و خواستند شلیك کنند اما چون باران می‌بارید باروت توپها نم کشید و فتیلهٔ توپچی‌ها خاموش شد و نتوانستند که گلوله‌های توپ را به طرف کاخ ورسای شلیك نمایند.

این هنگام شخصی آهسته در گوش ژیلبرت گفت: ژنرال لافایت عنقریب وارد خواهد شد و تصور نمی‌شود زیادتر از ربع فرسخ با این‌جا فاصله داشته‌باشد. ژیلبرت نظری به این طرف‌وآن طرف انداخت که بداند این حرف از کیست ولی گوینده را ندید، و برای اینکه زودتر خود را به ژنرال لافایت برساند سوار اسب یکی از دو سربازگارد سلطنتی که از زین به زمین افتاده بودند گردید و به طرف پاریس و در واقع به طرف ژنرال لافایت به راه افتاد. اسب بی‌صاحب دوم، وقتی حرکت اسب ژیلبرت را دید از باغ ورسای خارج شد و ژیلبرت، در قفای خود مشاهده کرد که عده‌ای جلوی آن اسب راگرفتند. ژیلبرت تصور نمود که آنها جلوی اسب راگرفتند که سوار شوند و به او ملحق گردند و نگذارند که وی به طرف پاریس برود اما اشتباه می‌نمود وآنهایی که جلوی اسب مزبور راگرفتند قصد تعاقب ژیلبرت را نداشتند اماگرسنه بودند و کاردهای خود راکشیدند و اسب دوم را از پا درآوردند وگوشت آن را قطعه قطعه کردند.

خبرآمدن لافایت همان‌گونه که به ژیلبرت رسید به شاه هم خبر داده

شد و شاه بعد از اینکه حکم جهت آوردن گندم نوشت و به دست دخترگل فروش داد،در همان جلسه اعلامیهٔ حقوق بشر را که از طرف مجلس شورای ملی فرانسه تصویب شده بود امضاء نمود و به رییس مجلس شورای ملی تسلیم کرد. دخترگل فروش و نزدیك دو هزار نفر از زنها ومایار با شادمانی از کاخ سلطنتی مراجعت کردند و لحظه به لحظه فریاد می‌زدند: زنده باد شاه، زنده باد پدر و دوستدار ملت. وقتی که می‌خواستند از شهر ورسای خارج شوند به لافایت برخوردند که با عده‌ای از گارد ملی و سربازان فرانسه به طرف ورسای می‌آمدند.

لافایت که دید زنها با ابرازاحساسات نسبت به‌شاه مراجعت می‌نمایند به ژیلبرت گفت: شما می‌گفتید که شاه در معرض خطر است در صورتی که معلوم می‌شود که خطری شاه را تهدید نمی‌نماید. ژیلبرت گفت: آقای ژنرال خواهش‌می‌کنم سریع‌تر حرکت کنید زیرا خطری که شاه را تهدید می‌کند از طرف این زنها نیست. ژنرال لافایت بر سرعت حرکت افزود و وارد ورسای شد وگارد ملی او هنگام ورود به‌آنجا طبل زدند. به محض اینکه صدای طبل ملی از دوربه‌گوش رسید، لویی شانزدهم دید که شخصی آهسته او را صدا می‌زند.

شاه روی خود را برگردانید وآندره را دید وگفت: خانم دوشارنی، آیا با من کار دارید؟ ملکه چه می‌کند؟آندره گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه از شما استدعا می‌کنند قبل از اینکه فرانسویها مانع شوند، از اینجا حرکت کنید چه خواهید توانست که در رأس مستحفظین خود و هم چنین هنگ فلاندر از همه‌جا عبور کنید. شاه شارنی را مخاطب ساخت وگفت: آقا،آیا همین‌طور است و من می‌توانم که در رأس مستحفظین خود وهنگ فلاندر از همه‌جا بگذرم؟شارنی گفت: بلی اعلیحضرتا، ولی مشروط براینکه اعلیحضرت به خط مستقیم به طرف سرحد بروید و از مرز فرانسه بگذرید

و درخاله بیگانه سکونت اختیار کنید. شاه گفت: اگر از سرحد نروم چطور؟ شارنی گفت: اگر نخواهید از مرز فرانسه خارج شوید بهتر این است که در همین‌جا بمانید زیرا اینجا مرکزیت دارد و سایر نقاط دارای مرکزیت نیست.

شاه این نظریه را پسندید و گفت: می‌مانم. زیرا لویی شانزدهم خیلی می‌ترسید که او را یك پادشاه فراری بدانند و بگویند که فرار کرده است. بعضی برآنند که درآن روز لویی شانزدهم جرأت نکرد که برود اما جرأت نکردن او از بیم خلق نبود زیرا او قبل از اینکه مردان پاریسی بیایند می‌توانست در وسط سربازان فلاندر وگارد سلطنتی خود را نجات بدهد ولی بیم اینکه نام یك پادشاه فراری را روی او خواهند گذاشت مانع از این گردید که از ورسای خارج گردد. این بود که به آندره گفت: بروید و به ملکه بگویید که به تنهایی برود زیرا من نمی‌آیم. آندره رفت و پیام شاه را به ملکه رسانید و پنج دقیقهٔ دیگر ملکه وارد اطاق شد و کنار شاه قرار گرفت. شاه گفت: برای چه اینجا آمدید؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، برای این آمدم که اگر قرار است کشته شویم من با اعلیحضرت کشته شوم.

شارنی آهسته گفت: به راستی که این تصمیم ملکه درخور تعظیم و تقدیس است. ملکه این حرف را شنید و گفت: بلی آقا، من فکر می‌کنم که اگر بمیرم بهتر از این است که زنده بمانم. این حرف را ملکه برای شارنی گفت و غیر از او کسی این گفته را نشنید و مثل این بود که ملکه می‌خواهد بگوید اگر من بمیرم بهتر از این است که بی‌وفایی شما را نسبت به خود ببینم. این موقع صدای طبل و قره‌نی و شیپور گارد ملی نزدیك کاخ ورسای به گوش درباریها و شاه رسید و ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، دیگر نباید اعلیحضرت وحشت داشته باشید برای اینکه آقای لافایت در اینجاست.

شاه ازلافایت خوشش نمی‌آمد ولی تظاهر به ابراز نفرت از او نمی‌-

کرد، درصورتی که برعکس، ملکه هم ازلافایت بدش می‌آمد وهم علناً ابراز نفرت می‌نمود. در نتیجه ژیلبرت که تصور مـی‌کرد یك خبر بـا اهمیت و خیلی مسرت‌بخش را به اطلاع شاه می‌رساند نه از شاه جـوانـی شنید و نه از ملکه. اما ژیلبرت آدمی نبود که از سکوت شاه بترسد و مجبـور گردد که سکوت نماید و گفت: اعلیحضرتا، آیا شنیدید چه عرض کردم؟ آقای ژنرال لافایت آمده‌اند و در بیرون هستند و منتظر دریافت امر شاهانه می‌باشند.

ملکه همچنان ساکت ماند اما شاه به خود فشار آورد و گفت: بـروند و از طرف من از ژنرال تشکر کنند و به او بگویند که بـالا بیاید. صاحب‌منصبی سر فرودآورد و برای اجرای امر شاهانه خارج شد و فوراً درباریها به دودسته تقسیم شدند ودسته‌ای در کنار شاه باقی ماندند و ژیلبرت و شارنی جزو این دسته بودند و دستهٔ دیگر دور ملکه راگرفتند و چـون ملکه از شاه و در واقع از لافایت که به زودی وارد می‌شد، فاصله می‌گرفت وآنها هـم با ملکه عقب مـی‌رفتند. صدای پایی درگالری شنیده شد و لافـایت که بـه تنهایی آمده بود مقابل شاه سر فرودآورد. یکی ازاطرافیان ملکه آهسته گفت: کرامول آمد. لافایت تبسم کرد وآهسته جواب داد: مگر فراموش کرده‌اید که کرامول تنها نزد شارل پادشاه انگلستان نیامد[1] و عده‌ای با او بودند.

شاه روی خود را به طرف دوستان نادانی که می‌خواستند لافـایت را مبدل به یك دشمن نمایند کرد وبه‌آنها فهمانید که نباید چیزی بگویند که بر ژنرال لافایت گران بیاید وآنگاه گفت: چون ژنرال در اینجاست من خاطر جمع هستم و لزومی ندارد که سربازان ارتش در اینجا بـاشند. بعد خطاب به شارنی اضافه کرد: بروید و بگویید که سربازان ارتش از اینجا به رامبویه

---

۱. اشاره به رقابت کرامول دیکتاتـور انگلستان و شارل اول پـادشاه آن کشور که بالاخره سبب شد شارل اول را در سیاستگاه اعـدام کردنـد و کرامول مـدتی بدون معارض با رژیم استبدادی بر انگلستان حکومت کرد ـ مترجم.

بروند چون گارد ملی سلطنتی برای محافظت دربار کافی است. بدین ترتیب که سربازان گارد ملی از قسمت خارجی محافظت بنمایند و گارد سلطنتی هم در داخل، نگهبانی کنند.

شارنـی رفت که امر شاه را بـه دیگران ابلاغ کند و شاه گفت: آقای ژنرال، بیایید که قدری صحبت کنیم. ژیلبرت قدمی عقب گذاشت که مصدع آن دو نفـر نباشد ولـی شاه گفت: دکتر، شما بیگانه نیستید و می‌توانید در صحبت ما شرکت نمایید. شاه جلو افتاد و ژنرال لافایت وژیلبرت درعقب او وارد اطاقـی دیگر شدنـد. قبل از اینکه درب آن اطاق بسته شود، ملکه وارد اطاق مـزبور شد و گفت: اعلیحضرتـا، اگر قرار است که فرار بکنیم یگانه فرصتی که برای ما باقی مانده امروز می‌باشد زیرا فردا دیگر نخواهیم توانست فرار نماییم.

ملکه ایـن راگفت و از اطاق مـزبور خارج شد و به طرف آپارتمان خود رفت. در هوای مه‌آلود و بارانی، نور قرمز رنگ و زیادی به پنجره‌های کاخ ورسای می‌تابید و ایـن نور آتشی بود که پاریسی‌ها افروخته بودند تا قطعات گوشت اسب را روی آتش کباب نمایند و تناول کنند.

بعد از آن هوا تاریك شد، زیرا درماه اکتبر که آغاز پاییز است، روز زودتر از تـابستان به پـایان مـی‌رسد. مجلس شورای ملـی که در ورسای جلسات خـود را تشکیل مـی‌داد آن شب (شب پنجم و ششم اکتبر) تـا سه ساعت بعد از نیمه شب جلسه داشت. در آن ساعت، قبل از اینکه جلسه ختم شود رییس مجلس دو نفـر ازکارمندان اداری مجلس شورای ملی را برای بازرسی بـه شهر و اطـراف کاخ سلطنتی فرستاد. آنهـا قدری در ورسای و اطـراف کاخ سلطنتی بـازرسی کردند و مراجعت نمودند و گفتند که اوضاع آرام است، یا این طور به نظر می‌رسید که آرام می‌باشد.

ملکه سه‌ساعت قبل از آن یعنی درنیمه شب می‌خواست ازباغ ورسای

خارج شود ولی دید که گارد ملی در اطراف باغ نگهبانی می‌کند ونگهبانان مزبور از خروج ملکه ممانعت نمودند و به او گفتند: اگر شما اضطراب دارید و می‌ترسید که خطری متوجه شما شود بدانید که اکنون مطمئن‌ترین نقاط برای شماکاخ سلطنتی می‌باشد و اگر از اینجا خارج شوید ممکن است دچار مخاطرات بزرگ گردید. ملکه مراجعت کرد و به طرف آپارتمان خود رفت و بعد از وصول به آنجا، خاطرجمع شد زیرا دید که عده‌ای از وفادارترین دوستان او، یعنی افرادگارد سلطنتی در آن نقطه کشیك می‌دهند و از جمله جورج شارنی برادر شارنی، مقابل اطاق وی با تفنگ مشغول نگهبانی است. رسم نبود که نگهبانان درداخل کاخ سلطنتی و مقابل آپارتمانها با تفنگ نگهبانی کنند و فقط با شمشیر نگهبانی می‌نمودند اما در آن شب، جورج شارنی از این قاعدهٔ کلی عدول نمود.

ملکه به جورج شارنی نزدیك شد و گفت: آقا، آیا شما هستید؟ جورج گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: می‌بینم که مثل همیشه نسبت به من وفادار هستید ولی می‌خواهم بدانم که کدامیك از صاحب‌منصبان شما را در این نقطه به نگهبانی گماشته است؟ جورج گفت: علیاحضرتا، برادرم مرا در اینجا به نگهبانی گماشت. ملکه گفت: اینك برادر شما کجاست؟ جورج گفت: او مقابل آپارتمان شاه نگهبانی می‌کند. ملکه گفت: چرا او مقابل آپارتمان شاه نگهبانی می‌کند و شما را اینجا گماشته است؟ جورج گفت: علیاحضرتا، برادرم رییس خانوادهٔ ما می‌باشد و به همین جهت عقیده دارد که باید مقابل آپارتمان رییس خانوادهٔ سلطنتی یعنی اعلیحضرت نگهبانی کند و در راه شاه، جان فدا نماید.

ملکه با قدری رنجش از اینکه چرا شارنی خود، مقابل آپارتمان او نگهبانی نمی‌کند گفت: راست است و برادر خود را اینجا گماشته که در راه ملکه بمیرد. جورج گفت: امیدوارم که خداوند این سعادت را به من ارزانی

بـدارد که بتوانـم در راه ملکه جـان فدا کنم. در این موقع سوءظنی برای ملکه پیدا شد و فکر کرد که شاید غیبت شارنی بزرگ علتی دیگر دارد واو بعذر اینکه نگهبان آپارتمان شاه است ناپدید گردیده که بتواند شب را بازن خودآندره بگذراند، این بود که با قدری تردید گفت: آیا می‌دانید که کنتس دوشارنـی در کجاست؟ جورج گفت: بلی علیـاحضرتا، کنتس دوشارنی در اطاق انتظار علیاحضرت می‌باشد و دستور داد که یك تختخواب دستی برای او بیاورند که شب را در اطاق انتظار علیاحضرت بگذراند.

ملکه از اینکه نسبت به‌آندره و شارنی بزرگ ظنین گردیده، در باطن شرمنده شد، خاصه آنکه از لحاظ منطقی، آن زن و شوهر اگر شبی را باهم می‌گذرانیدند هیچ قانون اجتماعی و اخلاقی نمی‌توانست آنهـا راگناهکار بداند و بـرای اینکه شرمندگی خـود را پنهان کند به جورج گفت: آقا، از وفاداری شما متشکرم و اگر امشب برادرتان را دیدید، از طرف من از او، برای محافظتی که ازشاه می کند تشکر نمایید. سپس ملکه وارد اطاق انتظار آپارتمان خود شد ودید که آندره هنوز بیداراست ویك تختخواب دستی کنار اطاق دیده می‌شود. ملکه از وفاداری آندره نسبت به‌خود، باوجود نیشهایی که به او زده بود متأثر شد و دست خود را برای امتنان به طرف او دراز کرد و گفت: آندره، من اکنون از برادرشوهرشما که نگهبان منزل من است تشکر کردم و بـه او گفتم که از قـول مـن، از شوهـر شما که نگهبان منزل شاه می‌باشد تشکر نماید و اینك لازم می‌دانم که ازخود شما تشکر نمایم. آندره دوطرف پیراهن خود راگرفت وتواضع کرد وملکه که ازوفاداری فوق‌العادهٔ آندره نسبت بـه خود، نزد وجدان خـویش منفعل بـود، نخواست زیادتر او را بیدار نگاهدارد و وارد اطاق خصوصی شد.

در همان شب ژیلبرت و لافایت بعد از حصول اطمینان از اینکه همه چیـز آرام است از ورسای مـی‌خواستند خارج شوند. لافایت که از طلوع

صبح تا آن موقع جز مدتی که با شاه بود روی اسب جا داشت بر اثر خستگی، می‌رفت که استراحت کند. هنگامی که آن دو نفر ازورسای خارج می‌شدند به بیلو برخورد کردند که از پاریس می‌آمد. بیلو مانند سگی که نمی‌تواند دور از صاحب خود آرام بگیرد به ورسای آمده بود که شاید دکتر ژیلبرت به او احتیاج داشته باشد. ولی دکتر ژیلبرت در آن لحظه که سه ساعت بعد از نیمه شب بود به او احتیاج نداشت زیرا او، و هم لافایت تصور می‌کردند که دیگر علتی برای دغدغهٔ آنها وجود ندارد و می‌رفتند که بخوابند اما اشتباه می‌کردند.

در هر نهضت بزرگ ملی، که سبب بروز انقلابات می‌شود، موقعی فرا می‌رسد که اوضاع به نظر آرام می‌آید وعدهٔ کثیری از مردم تصور می‌نمایند که علتی برای مضطرب شدن وجود ندارد، و حال آنکه چنین نیست و آن آرامش موقتی می‌باشد. زیرا در هر نهضت بزرگی که مسبب انقلاب است آنهایی که اول به راه افتاده‌اند خسته می‌شوند، یا اینکه رضایت خاطر حاصل می‌نمایند، چون گمان می‌کنند که وظیفهٔ خویش را انجام داده‌اند و می‌روند که بخوابند. ولی هنگامی که آنها خوابیده‌اند دستهٔ دیگری به راه می‌افتند و آن دسته، کسانی هستند که منتظر بودند که دستهٔ اول خسته شوند و بروند و بخوابند، یا رضایت خاطر حاصل نمایند و به تصور اینکه وظیفهٔ خویش را انجام داده‌اند، کنار بروند.

دستهٔ دوم که در قفای دستهٔ اول به راه می‌افتند عموماً افرادی مرموز یا متعصب هستند و گاهی هم‌دست نشاندهٔ عوامل مختلف می‌باشند ودستهایی در پس پرده آنها را به حرکت درمی‌آورند به طوری که کسی آن دستها را نمی‌بیند. در هر نهضت بزرگ ملی که منتهی به انقلاب می‌شود، دستهٔ دوم ـ به طوری که گفتیم ـ بعد از خستگی یا کناره‌گیری دستهٔ اول، قیام می‌کنند منتهی قیام آنها شدت و ضعف دارد و به مناسبت مقتضیات زمان و مکان

گاهی فقط تعصب یا کینه آنها را به حرکت در می‌آورد و زمانی دستهای پشت پرده، آنها را به جلو می‌راند و ای بسا در بین دستهٔ دوم کسانی هستند که خود نمی‌دانند آلت دست شده‌اند و تصور می‌نمایند که به طیب خاطر و بدون عوامل خارجی، به راه افتادند.

در آن روز و آن شب، دو دسته به ورسای آمدند: دستهٔ اول کسانی بودند که قصدی جز تحصیل نان نداشتند و همین که نمایندگان آنها شاه را دیدند و از شاه جواب مساعد دریافت کردند رضایت خاطر حاصل نمودند. اما دستهٔ دوم ازروی کینه به راه افتادند و می‌خواستند ازخانوادهٔ سلطنتی فرانسه انتقام بگیرند و شاید عوامل پس‌پرده هم در تحریك و اغوای آنها دخالت داشت. ما می‌دانیم که پیشاهنگ دستهٔ اول بانوان پاریس بودند و رییس آنها مایار محسوب می‌گردید و او تا می‌توانست کوشید که نگذارد که رفتن دستهٔ اول به سوی ورسای، تولید قتل و جرح و انهدام نماید. لیکن رییس دستهٔ دوم، در تاریخ فرانسه ذکر نشده و تاریخ نمی‌گوید که چه کسی عهده‌دار فرماندهی دسته دوم بود که در آن شب (نه‌روز) به طرف ورسای حرکت کردند، زیرا حرکت دستهٔ دوم، هنگام شب، از پاریس شروع شد و نباید آنها را با نظامیها که گفتیم عقب زنها به ورسای حرکت کردند اشتباه نمود زیرا نظامیها، بعد از زنهای پاریس، هنگام روز وارد ورسای شد.

حرکت دستهٔ دوم ازپاریس به طرف ورسای به قدری باحرکت دستهٔ اول فاصله داشت که سه ساعت بعد از نصف شب، که لافایت و ژیلبرت از کاخ سلطنتی خارج شدند و به بیلو برخورد کردند هنوز دستهٔ دوم به ورسای نرسیده بود وگرنه لافایت و ژیلبرت به فکر استراحت نمی‌افتادند. باری، تاریخ فرانسه نام فرماندهٔ دستهٔ دوم را ذکر نمی‌نماید اما روایات، نام یك نفر را ذکر می‌کند و می‌گوید وی در آن شب فرماندهٔ دسته دوم بود و این

شخص مارا است که ما در کتاب ژوزف بالسامو او را به خوانندگان معرفی کردیم و دیدیم که در شب آتشبازی جشن عروسی ماری آنتوانت و لویی شانزدهم (که آن موقع ولیعهد بود) چگونه از فقرا پرستاری می‌کرد و زخم آنها را می‌بست و افراد بی‌بضاعت را مورد عمل جراحی قرار می‌داد، و نیز در همین کتاب هنگامی که مردم را تحریص می‌کرد که به طرف باستیل بروند و آن قلعهٔ مستحکم را تصرف نمایند نیز با او برخورد نمودیم.

روایت می‌گوید که در آن شب، مارا فرماندهی دسته‌ای از مردم را برعهده داشت که هنگام شب از پاریس حرکت کردند و به طرف ورسای روان شدند تا از خانوادهٔ سلطنتی انتقام بگیرند. همان‌گونه که گرگ، آن قدر صبر می‌کند تا اینکه چوپان به خواب برود و بعد مبادرت به حمله برای قتل گوسفندان می‌نماید، در آن شب، مارا آنقدر صبر کرد تا اینکه ورسای آرام شد و همه با اطمینان به خانه‌های خود رفتند که بخوابند یا برای خواب آماده شدند. علاوه بر مارا، در آن شب، شخصی دیگر هم جزو پیشوایان دسته‌ای که از پاریس به راه افتاد محسوب می‌گردید و این شخص «وریر» بود که اینك ما برای اولین مرتبه او را به خوانندگان معرفی می‌کنیم.

وریر مردی بود کوتاه قد و کریه‌المنظر، قوزی و بر خلاف اغلب یا تمام قوزیها که عموماً افرادی خوش‌اخلاق و رئوف و دلچسب هستند، وریر در بین محارم خود تولید نفرت می‌نمود. هر دفعه که شهرشلوغ می‌شد و جمعیتی به حرکت در می‌آمدند، این مرد ناگهان پدیدار می‌گردید و خود را جلو می‌انداخت و برای مردم نطق می‌کرد و مردم به مناسبت کلام او و قدری هم به مناسبت اینکه می‌خواستند جبران نقایص جسمانی وی را بکنند حرفش را می‌شنیدند ودو سه مرتبه هم دیده شد که وریر سوار

بر اسبی سیاه رنگ از خیابانهای پاریس می‌گذشت.

نفوذ این مرد، طوری زیاد شد که روزی در یکی از باشگاههای سیاسی، بالای میزی ایستاد و علیه دانتون مرد انقلابی معروف فرانسه شروع به نطق کرد و او را متهم به خیانت نسبت به میهن نمود. این واقعه مدتی مدید بعد از حوادث مذکور در این فصل اتفاق افتاد، چون در شب پنجم و ششم اکتبر، هنوز وریر آن‌گونه نفوذ نداشت. ولی در آن باشگاه، وقتی دانتون شنید که وریر او را متهم به خیانت می‌کند بر خود لرزید چون دید که عنقریب محو خواهد شد وفکر خود را به‌کار انداخت که چگونه جواب وریر را بدهد و ناگاه بین مستمعین، چشمِ او به یك مرد قوزی افتاد واو را بغل کرد و بلند نمود و روی میز، مقابل وریر قرار داد و به او گفت: آقا، حالا شما جواب وریر را بدهید. این ابتکار و نهادن شخصی مثل وریر مقابل او، جان دانتون را از خطر مرگ نجات داد زیرا مردم خندیدند و موضوع با شوخی خاتمه یافت.[1]

علاوه بر مارا و وریر در آن شب، یکی دیگر نیز بر حسب روایت، جزو سران دسته‌ای که شبانه از پاریس به‌راه افتادند، محسوب می‌گردید و این مرد به نام دوك دو اگیون خوانده می‌شد که در کتاب ژوزف بالسامو مکرر نامش ذکر گردید. دوك دو اگیون در آن شب به مناسبت خصومتی که

---

۱. اگر در بین خوانندگان محترم این کتاب کسانی هستند که نقصی در کالبد دارند باید بدانند که منظور مترجم، خدای نخواسته اسائه ادب به آنها نیست خاصه آنکه بر حسب گفتهٔ آلکساندر دوما، اشخاص قوزی عموماً نیك فطرت و خوش‌مشرب می‌شوند و به همین جهت در همه‌جا محبوب‌القلوب هستند و من نیز آزموده‌ام که این‌گونه اشخاص، علاوه بر فطرت و اخلاق نیکو، دارای استعداد هم می‌باشند و بعضی از آنان جزو رجال علم و ادب و هنر هستند و در هر حال بدانند که مترجم به همهٔ آنها احترام می‌گذارد و خود را حقیرتر از این می‌داند تا به کسانی که به جهتی نقصی در خلقت جسمانی دارند اسائه ادب نماید ـ مترجم.

نسبت به ماری‌آنتوانت داشت، در صدد انتقام برآمد و گفته می‌شد که این مرد خود را به شکل زنها می‌آراید و لباس زنها را در بر می‌کند و با این لباس، برای اینکه شناخته نشود اینجا و آنجا می‌رود. بعید نیست که این شهرت درست باشد زیرا دونفر از کشیش‌های آن دوره یکی به نام «رلیل» و دیگری موسوم به «موری» با اینکه تقریباً با هم دشمن بودند این گفته را تأیید می‌کنند و رلیل قطعه شعری برای اگیون ساخت که یکی از ابیات آن چنین بود:

«اگیون وقتی که مرد است بی‌غیرت، و هنگامی که زن است آدم‌کش می‌باشد».

آبه موری کشیش دیگر، دو هفته بعد از وقایع مذکور در این فصل، روزی اگیون را در یکی از کافه‌ها دید و اگیون خواست به موری نزدیك شود اما مرد روحانی گفت: ای فرومایه، به من نزدیك مشو، و بدون اینکه کلمه‌ای دیگر بگوید از اگیون دورگردید چون او را به قدری فرومایه می‌دانست که حتی برخورد خویش را با وی ننگ می‌شمرد.

به هر صورت درآن شب مارا و وریر و اگیون پیشوا و فرماندهٔ دستهٔ مهاجم پاریسی‌ها بودند. آنهایی که هنگام روز به ورسای آمدند درخواستی مشروع داشتند و در صورت لزوم، حاضر بودند که در جنگ کشته شوند اما کسانی که هنگام شب به فرماندهی این سه نفر آمدند برای قتل و چپاول در ورسای حضور به هم رسانیده بودند. در بین آنها، اغلب از کسانی که در واقعهٔ باستیل، مرتکب قتل نفس شدند به نظر می‌رسیدند اما درآن واقعه، فقط توانستند که عده‌ای را به قتل برسانند اما نتوانستند که مبادرت به چپاول کنند چون در باستیل چیزی که به دردآنها بخورد وجود نداشت. حال‌آنکه در کاخ ورسای اشیاءگرانبهایی بود که هریك ازآنها، یکی ازآدم‌کشها را غنی می‌نمود.

جمعیت مهاجم چهار بعد از نیمه شب به ورسای رسید و قدری معطل شدند که چه بکنند وچگونه مبادرت به قتل وغارت نمایند. شور ومعطلی آنها تا ساعت پنج و نیم بعد از نصف شب طول کشید و در این ساعت، بالاخره آن دسته مصمم شدند که حمله راشروع نمایند. نزدیك پانصد یا ششصد نفر به طارمی‌های آهنی اطراف کاخ ورسای حمله‌ور گردیدند و قسمتی از آن را شکستند یا اینکه از بالای طارمی‌ها گذشتند و وارد باغ شدند. آنها تصور می‌کردند که کاخ سلطنتی را غافلگیر خواهند کرد ولی صدای تیر نگهبان کاخ سلطنتی، نقشهٔ غافلگیری آنها را قدری مختل کرد و بر اثر گلولهٔ نگهبان، یکی از مهاجمین به قتل رسید و به رو، بر زمین افتاد. همین یك گلوله که فقط یکی از آنها را به قتل رسانید کفایت کرد که صف انبوه مهاجمین را به دو قسمت نماید و قسمتی از آنها به طرف آپارتمان شاه و قسمتی به سوی آپارتمان ملکه رفتند.

وقتی که جمعیتی از مردم به حرکت در می‌آید اعم از اینکه قتل و انتقام و چپاول، یا عاملی دیگر محرك آنها باشد نظیر مدآب دریا است که بدون انقطاع پیشرفت می‌کند با این تفاوت که مد دریا، وقتی به انتهای دورهٔ خود رسید، متوقف می‌شود و بعد آبهای دریا، عقب می‌نشیند اما موج عقب‌نشینی نمی‌کند. محافظین آپارتمان سلطنتی، در آن ساعت فقط یك نگهبان بود که جلوی پلکان نگهبانی می‌کرد و وقتی دید که مردم به طرف او می‌آیند تفنگ خود را بلند نمود وگفت: ایست! صدای تیر نگهبان اول که در کاخ سلطنتی پیچید و صدای نگهبانان دوم، سبب شد که افسری سراسیمه از سرسرای آپارتمان شاه خارج شد و تا دید که جمعیت، هجوم آورده‌اند تبر زین دسته بلندی راکه روزها، حاجب آپارتمان شاه به دست می‌گرفت و کنار سرسرا دیده می‌شد، برداشت.

نگهبان وقتی دید که باز مردم جلو می‌آیند خواست شلیك کند اما

افسر مزبور ممانعت کرد چون می‌دانست که اگر گلوله‌ای از طرف نگهبان خالی شود، مهاجمین مبادرت به شلیك دسته‌جمعی خواهند کرد ودر آپارتمان شاه، جنگ در خواهد گرفت. افسر مزبور یعنی شارنی بزرگ، فکر کرد که شاید به وسیلهٔ مسالمت مردم را برگرداند و با تبر زین دسته بلند خود، به طرف جمعیت رفت وگفت: آقایان، برای چه اینجا آمده‌اید و چه‌کار دارید؟ چند نفر که جلو بودند به مسخره گفتند: ما از دوستان صمیمی اعلیحضرت هستیم و آمده‌ایم که حساب خود را با او تصفیه نماییم. شارنی جنبهٔ مسخره‌آمیز این جواب را نشنیده گرفت وگفت: آقایان، شاه خوابیده و اگر با او کاری دارید بیرون بروید و صبر کنید تا از خواب بیدار شود زیرا او هم مثل دیگران حق دارد که در منزل خود استراحت کند خاصه آنکه تا دو ساعت بعد از نیمه شب بیدار بوده است.

این مرتبه یکی از مهاجمین دست دراز کرد که تبرزین را از دست شارنی بزرگ بگیرد و شارنی دست خود را عقب برد، مهاجم دیگر پرید و دست او را گاز گرفت که تبرزین را از دستش بیرون بیاورد ولی شارنی از فرط درد، تبرزین را بلند کرد و بر فرق او کوبید و آن مرد با فرق شکافته بر زمین افتاد و دسته‌چوبی تبرزین، از شدت ضربت شارنی شکست. از آن پس شارنی به یك دست چوب و به دست دیگر تبرزین را گرفت و شروع به پیکار نمود زیرا جنگ واقعی آغاز گردید. پنج شش نفر سرباز از افراد گارد سلطنتی از سرسرای آپارتمان شاه خارج شدند و به کمك شارنی آمدند و با شمشیر در طرف چپ و راست شارنی، به مهاجمین حمله‌ور گردیدند.

به زودی فریاد و خشم مهاجمین برخاست زیرا سربازها بدون ترحم مهاجمین را مقتول و مجروح می‌کردند و تمام پلکان عریضی که منتهی به اطاقهای لویی شانزدهم می‌گردید مستور از خون و لغزنده گردید. اما در

قفای عده‌ای که به‌آپارتمان لویی شانزدهم حمله می‌کردند دستهٔ دیگری از خارج به‌کمك رفقای مهاجم خود رسیدند وکار بر سربازهای مدافع مشکل می‌گردید، تا اینکه درب سرسرای آپارتمان شاه‌گشوده شد و سربازی که در داخل سرسرا بود گفت: آقایان، اعلیحضرت امر می‌کند که به‌آپارتمان برگردید و در را ببندید، اعلیحضرت مایل نیست که بیش از این خونریزی بشود. سربازهای مدافع و عقب‌تر ازهمه شارنی بزرگ وارد سرسرا شدند و در را در قفای خود بستند و بدین ترتیب، بین خود و مهاجمین فاصله به وجودآورند وآنگاه هرچه میل در سرسرا بود پشت در نهادند که مهاجمین نتوانند زودآن را بشکنند و وارد شوند.

اینك به سراغ دسته‌ای می‌رویم که به طرف آپارتمان ملکه روانه شدند. دستهٔ مزبور، بعد از اینکه به‌آپارتمان ماری‌آنتوانت رسیدند نتوانستند به هیئت اجتماع بالا بروند زیرا پلکان تنگ بود وبیش از دو نفر، نمی‌توانستند یك مرتبه، بالا بروند. شارنی کوچك، بالای پلکان ودر مدخل راهرو، نگهبانی می‌کرد و همین که دید مردم بالا می‌آیند و به فرمان ایست اواعتناء نکردند شلیك کرد. بر اثر صدای تیر، درب آپارتمان ملکه باز شد وآندره سر را بیرون‌آورد وگفت: چه خبر است؟ جورج شارنی گفت: خانم، اینها آمده‌اند که ملکه را به قتل برسانند وفوراً ملکه را بیدار کنید و او را نجات بدهید زیرا تأخیر و تأمل جایز نیست. من تصور می‌کنم مهاجمین از پانصد نفر زیادترند ولی من تا لحظهٔ آخر مقاومت خواهم کرد و وقتی در را بستید کلون‌آن را بیندازید و ملکه را از اینجا ببرید.

آندره بدون وحشت زیاد، دررا بست و کلون‌آن را انداخت وشارنی کوچك، با سر نیزهٔ تفنگ خود با مهاجمین شروع به جنگ کرد.

ملکه، گفت و شنود بین‌آندره و جورج شارنی را شنیده بود و لزومی نداشت که‌آندره اظهارات شارنی کوچك را برای او تکرار نماید.

دو نفر از خانمها که خدمهٔ ماری‌آنتوانت بودند با عجله به او لباس پوشانیدند و از راهروی خصوصی، که بین آپارتمان ملکه و آپارتمان شاه وجود داشت، ملکه را به طرف منزل شاه بردند. آندره در عقب آنها، از هر دری که می‌گذشت می‌بست و کلون آن را می‌انداخت.

۱۰۰

صبح خون‌آلود

وقتی که ملکه به طرف آپارتمان شاه می‌رفت دید افسری خون‌آلود به اتفاق سه نفر سرباز از راهرو به طرف او می‌آیند. ملکه او را شناخت و دانست که شارنی بزرگ است و به ارتعاش گفت: شاه کجاست؟ شاه چطور شد؟ شارنی بزرگ گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت سالم هستند و در تالار اوی‌دوبوف (تحت‌اللفظی یعنی تالارچشم گاو- مترجم) منتظر شما می‌باشند.

بین آپارتمان شاه و ملکه، تالاری بدین نام وجود داشت که در واقع خود یك آپارتمان کوچك بود زیرا یك اطاق تحریرهم کنار آن ساخته بودند و اکنون این تالار واطاق تحریر آن وجود دارد. شارنی بزرگ این را گفت و نظری به‌عقب ملکه انداخت که بداند آیا آندره هم آمده است یا نه. حسادت زنانگی آنقدرقوی است که ملکه، در آن موقع که جان او و شوهر واطفالش

در معرض خطر بود این نظر را دید و بدون اینکه شارنی چیزی بر زبان بیاورد به او گفت: غمگین نباشید، آندره از عقب می‌آید. آندره آمد اما آن زن و شوهر، در حضور ملکه چیزی بر زبان نیاوردند و فقط بعد از اینکه ملکه پشت کرد به هم تبسم نمودند.

از بیرون فریادهای خشم مهاجمین شنیده می‌شد وفریاد می‌زدند: مرده باد زن اطریشی، مرده باد وتو، این زن را باید به دار آویخت، باید او را قطعه‌قطعه کرد. از وضع صداهایی که شنیده می‌شد ملکه فهمید که مهاجمین به‌آپارتمان شاه راه یافته‌اند وتوضیح شارنی هم این موضوع را تأیید نمود و معلوم شد که شاه مجبور گردید از آپارتمان خود فرار کند و به تالار اوی‌دوبوف پناهنده شود. این وقت چند گلوله که از بیرون شلیك شد وارد راهرو گردید زیرا قسمتی از راهرو، طوری ساخته شده بود که از بیرون به نظر می‌رسید اما مهاجمین مستقیم به راهرو دست نداشتند و فقط می‌توانستند به سوی آن تیراندازی کنند.

ملکه اطفال خود را جلو انداخت و سراسیمه، به طرف تالار اوی‌دوبوف دوید و همین که شاه و ملکه، در آنجا یکدیگر را سالم دیدند، خود را درآغوش هم انداختند. شاه به ملکه گفت: خانم، من به وسیلهٔ او (اشاره به شارنی بزرگ) نجات یافتم، شما را چه کسی نجات داد؟ ملکه گفت: مرا هم برادر او جورج دوشارنی ازخطر مرگ رهانید وگرنه اکنون جنازهٔ خون‌آلود من به نظرشما می‌رسید. شاه به شارنی گفت: آقا، ما خیلی مدیون خانوادهٔ شما هستیم و این دین به قدری بزرگ است که هرگز نمی‌توانیم از عهدهٔ ادای آن برآییم.

مهاجمین که از آپارتمان شاه گذشته، پشت اطاق اوی‌دوبوف رسیده بودند می‌خواستند در را بشکنند. درآن اطاق جز شارنی و لویی شانزدهم همه از بیم می‌لرزیدند و دست وپای خود راگم کرده بودند. شارنی خطاب

به سربازان خود گفت: آقایان، این اطاق، آخرین مأمن شاه وملکه و فرزندان آنهاست و هر طور شده ما باید در این اطاق پایداری کنیم، هرچه به دست شما می‌رسد پشت در بگذارید که مهاجمین نتوانند این در را به زودی بشکنند و اگر ما بتوانیم یك ساعت در این اطاق مقاومت کنیم من یقین دارم که تاآن موقع از خارج، برای نجات شاه وملکه، کمك خواهد رسید. شارنی پیشقدم شد و اشکاف بزرگی را به حرکت آورد و باکمك دو سرباز دیگر، پشت در نهادند، آنگاه هرچه مبل درآن تالار و اطاق تحریر مجاور بود پشت و بالای اشکاف قرار دادند ودقت کردند که در وسط مبلها، مزغل‌هایی به وجودآورند که ازآنجا بتوانند تیراندازی نمایند.

ملکه دو بچهٔ خود را به پیش آورد و در حالی که آنها می‌گریستند دستها را بالای سر اطفال بلند کرد وشروع به استغاثه واستمداد، از خداوند نمود. شاه که وجود خود را درآن اطاق بدون فایده می‌دید به اطاق تحریر مجاوررفت تا برخی‌از کاغذهای محرمانه راکه نمی‌بایست به‌دست مردم بیفتد بسوزاند و ازبین ببرد. مهاجمین، با قوت هرچه تمامتر به درحمله می‌کردند و هر مرتبه که شکافی درآن به وجود می‌آمد شمشیرها و نیزه‌های آنان که بعضی خون‌آلود بود دیده می‌شد وگلوله‌ها مانند رگبار از بالای در می‌گذشت و در دیوارهای اطاق می‌نشست.

از بس مهاجمین کوشیدند، دو صندلی راحتی بزرگ را که بالای اشکاف بود پایین انداختند و دستهای ارغوانی آنها، وارد اطاق می‌گردید و معلوم می‌شد که قصد دارند که نقطه اتکایی پیدا کنند و خود را از شکاف بالای در، وارد اطاق نمایند. سربازان مدافع، در داخل اطاق، تاآخرین گلولهٔ خود را مصرف کرده دیگر مهمات نداشتند. از شکافهای در، جنازهٔ مقتولین که بر اثر شلیك سربازان مدافع به قتل رسیده بودند، کف راهرو را مستور کرده بود و مجروحین می‌نالیدند وخود را روی زمین می‌کشیدند

که به خارج برسانند. شارنی گفت: اعلیحضرتا، ادامهٔ توقف شما و ملکه در این اطاق خطرناك است و بهتر آنکه، به اطاق تحریر تشریف ببرید و در را ببندید و ما در اینجا تاآخرین نفس، مقاومت خواهیم کرد و امیدواریم که تا یك ساعت دیگر هر طور شده مهاجمین را معطل کنیم تا اینکه از خارج برای شما کمك برسد.

شاه نمی‌خواست که آن‌گونه اطاق به اطاق فرار نماید و آن را مادون شخصیت و مقام خود می‌دانست اما فکر ملکه را می‌کرد و می‌دانست که اگر دفع‌الوقت نکند ملکه کشته خواهد شد. ملکه هم از مرگ بیم نداشت و حاضر بود که با شاه به قتل برسد اما فکر فرزندان خود را می‌نمود و می‌اندیشید که اگر فرار ننماید فرزندان او به قتل خواهند رسید. افسوس که ما ابنای بشر، اعم از شاه یا رعیت، هریك نقطه ضعفی داریم که در روز خطر همچون دریچه‌ای است که شجاعت از آنجا خارج می‌شود و در عوض، بیم داخل می‌گردد. شاه به ملکه و اطفال گفت: اول شما وارد اطاق تحریر شوید. اما ملکه و بچه‌ها هنوز تکان نخورده بودند که ناگهان فریادهای خارج قطع شد و ضربه‌های شدیدی که به در می‌زدند متوقف گردید.

از این سکوت ناگهانی، شاه و ملکه حتی شارنی وحشت تازه‌ای پیدا کردند زیرا سکوت مزبور را این‌طور تعبیر نمودند که مهاجمین قصد دارند که نقشهٔ جدیدی را به موقع اجرا بگذارند و شاید می‌خواهند به وسیلهٔ باروت، عمارت را منفجر کنند یا متوسل به‌توپ گردند. اما یك لحظهٔ دیگر صدای حرکت یك دسته سرباز که با قدمهای منظم نظامی در باغ حرکت می‌کردند مسموع گردید و شارنی با مسرت بانگ زد: اعلیحضرتا، گارد ملی آمد و شما و ملکه نجات یافتید. همین وقت از شکاف بالای در، سر و گردنی وارد اطاق شد و با صدایی خشن و رسا، فریاد زد: آقای شارنی، آقای شارنی، کجا هستید؟ شارنی که از فرط شادی سر از پا نمی‌شناخت

گفت: آقای بیلو، من نمی‌دانم به چه زبان از شما تشکر کنم.

بیلو که سر و گردن را وارد اطاق کرده بود گفت: آیا شاه و ملکه سالم هستند؟ شارنی گفت: بلی. بیلو گفت: آیا بچه‌های آنها سالم هستند؟ شارنی گفت: همه سالم می‌باشند. بیلو گفت: خدا را شکر و بعد سر را از اطاق خارج کرد و روی خود را به طرف خارج نمود و فریاد زد: آقای دکتر ژیلبرت، آقای دکتر ژیلبرت، همه سالم هستند. از نام دکتر ژیلبرت، قلب ملکه و آندره تحت اثر دو احساس متفاوت به تکان درآمد و شارنی دید که رنگ آندره پرید و ملکه ناراحت شد.

صدای ژنرال لافایت از خارج به‌گوش می‌رسید که خطاب به افراد گارد ملی می‌گفت: آقایان، من دیشب به‌اعلیحضرت قول داده‌ام که هیچ کس نباید آسیبی به شاه و ملکه و فرزندان و اطرافیان و ملازمان آنها برساند و اگر شما اکنون رضایت بدهید که ملت به‌آنها آسیب برساند من بد قول خواهم شد و دیگر لیاقت فرماندهی شما را نخواهم داشت. آنگاه خطاب به‌آنهایی که برای قتل شاه و ملکه آمده بودند گفت: آقایان، خواهش می‌کنم از اینجا خارج شوید و به باغ بروید و اگر با شاه کار دارید چند دقیقه دیگر، من وسیله ملاقات شما را با شاه فراهم خواهم کرد و تصدیق کنید که این‌گونه ملاقات شما با شاه دور از ادب و نزاکت ملت فرانسه می‌باشد که شهرهٔ آفاق است. لافایت این کلمات را طوری بر زبان می‌آورد که‌گویی مقتولین و مجروحین و خونهایی را که کف راهرو و روی پلکان بود نمی‌بیند.

مهاجمین بدون اعتراض از راهرو خارج شدند و رفتند و گارد ملی، پلکان و راهرو و هکذا اطراف کاخ سلطنتی را برای نگهبانی اشغال کرد. آنهایی که داخل اطاق بودند با زحمت مبلها را کنار زدند و اول لافایت و در عقب او ژیلبرت و بیلو نمایان گردیدند و بیلو در آن موقع از همه

مسرورتر بود زیرا می‌دید که وسیلهٔ نجات شاه را فراهم کرده است. چه، اگر لافایت توانست با گارد ملی خود را به‌کاخ سلطنتی برساند از این جهت بود که بیلواو را از خواب بیدار نمود و به وی اطلاع داد که اگر تأخیر کند شاه و ملکه و خدمهٔ آنها کشته خواهند شد.

موقعی که لافایت خواست وارد اطاق شود یکی از سربازان گارد سلطنتی جلوی او را گرفت و گفت: آقای ژنرال، معذرت می‌خواهم، آیا شما اجازه‌نامه شرفیابی را دارید یا نه؟ شاه گفت: اگر هم نداشته باشد من به او اجازه ورود می‌دهم. آقای ژنرال، بیایید. بیلو بانگ زد: زنده باد شاه، زنده باد ملکه. لویی شانزدهم روی خود را به طرف بیلو کرد و گفت: این صدا به‌گوش من خیلی آشنا است و مثل اینکه من با صاحب این صدا دوست هستم. بیلو گفت: اعلیحضرتا، این صدای کسی است که وقتی شما به پاریس آمدید با شما صحبت می‌کرد، آخر چرا شما در پاریس نماندید و به اینجا مراجعت کردید تا این واقعه اتفاق بیفتد؟ ملکه گفت: تصدیق کنید که پاریسی‌ها خیلی میهمان‌نواز نیستند.

شاه خطاب به لافایت گفت: خوب، آقای ژنرال، اکنون چه باید کرد؟ لافایت گفت: اعلیحضرتا، نظریهٔ من این است که اعلیحضرت خود را به ملت نشان بدهید و آنها اگر شما را ببینند، جوش و خروششان فرو می‌نشیند. شاه روی خود را به طرف دکتر ژیلبرت کرد و گفت: شما چه می‌گویید؟ ژیلبرت گفت: من کاملاً با نظریهٔ آقای ژنرال موافقم. لویی‌شانزدهم به طرف پنجره‌ای که به طرف یك بالکون گشوده می‌شد رفت و آن را گشود و وارد بالکون گردید و تا چشم مردم به شاه افتاد فریاد زدند: زنده باد شاه! و بعد از چند لحظه، همان جمعیت فریاد زد: جای شاه در پاریس است.

بعد از هلهله‌ای که برای شاه کردند مردم فریاد زدند: ملکه بیاید، ملکه

را می‌خواهیم. این فریاد، برخلاف هلهله‌ای که برای شاه کردند، ناشی از خشم بود و رنگها پرید و ملکه لرزید و اطفال او که وحشت مادر را دیدند خود را به ماری‌آنتوانت چسبانیدند. دختر ماری‌آنتوانت طرف راست و پسرش طرف چپ اوقرار گرفته، ملکه دستها را روی سر دو طفل خویش نهاده بود و نمی‌دانست چه بکند. مردم فریاد می‌زدند: ملکه را باید ببینیم. لافایت گفت: علیاحضرتا، ملت می‌خواهد شما را ببیند. دخترملکه دستها را حلقهٔ گردن مادر کرد و گفت: مادرجان نروید، نروید، مردم شما را به قتل می‌رسانند. ملکه با نگاه خود ازلافایت پرسید: چه باید بکنم؟ لافایت گفت: علیاحضرتا، نترسید و اجازه بدهید عرض کنم بهتر این است که با فرزندان خود، روی بالکون حضور به هم برسانید.

لافایت نخست بچه‌ها را نزدیك بالکون رسانید و بعد دست را دراز کرد و به ملکه گفت: علیاحضرتا، دست خود را به من بدهید و من قول می‌دهم که آسیبی به شما نرسد. بعد مادر و اطفال را طوری وارد بالکون نمود که هرسه، یك موقع به نظر مردم رسیدند. همین که مردم ماری‌آنتوانت را دیدند فریادی بلند کشیدند که معلوم نبود فریاد شادی یا تهدید است اما لافایت، در بالکون دست ملکه را بوسید، و این حرکت سبب گردید که مردم کف زدند و در یك لحظه خشم آنها نسبت به ملکه مبدل به محبت گردید.

ملکه آهسته به لافایت گفت: واقعاً فرانسویها ملتی عجیب هستند و در حالی که برای ملکه ابراز احساسات می‌نمودند ماری‌آنتوانت به یاد مدافعین خود افتاد و گفت: آه، من گارد سلطنتی را فراموش کرده بودم، این بیچاره‌ها که جان خود را برای حفاظت من به خطر انداخته بودند اکنون مورد خصومت مردم هستند و آیا نمی‌توانید که برای آنها کاری بکنید؟ لافایت گفت: علیاحضرتا، یکی از آنها را صدا بزنید که روی بالکون بیاید تا من

اقدامی برای گارد سلطنتی بکنم. ملکه صدا زد: آقای شارنی، آقای شارنی، اما شارنی بزرگ که می‌دانست منظور ملکه ولافایت چیست قبلاً خود را عقب کشید به طوری که ملکه او را نیافت و در عوض یکی از سربازان گارد را که در اطاق بود صدا زد و او روی بالکون آمد. لافایت در حضور مردم علامت سه رنگ ملی خود را به کلاه سرباز گارد سلطنتی نصب نمود و او را بوسید و مردم فریاد زدند: زنده باد لافایت، زنده بادگارد سلطنتی.

چند نفر از پاریسی‌ها می‌خواستند با صدای مخالف خود دیگران را پشیمان کنند اماصداهای آنها، مانند صدای رعدی که بعد ازخاتمه رگبار دور می‌شود و بدون اثر می‌باشد، تأثیری در مردم ننمود. لافایت به شاه و ملکه گفت: اینك رگبار تمام‌شدوهوا آرام گردیدولی اعلیحضرتا، برای اینکه دوباره هوا برهم‌نخورد، اعلیحضرت‌خوب است که‌یك‌اقدام دیگرهم بفرمایید. شاه گفت: یعنی می‌گویید ازورسای به پاریس‌برویم، بسیار خوب می‌رویم وشما می‌توانید به مردم بگویید که تا یك ساعت دیگر من و ملکه و بچه‌های ما، از ورسای به پاریس منتقل خواهیم شد و بعد به ملکه گفت: خانم، یك ساعت دیگر به پاریس می‌رویم و شما به‌آپارتمان خود بروید و برای حرکت آماده شوید.

صدور این دستورموضوعی را به خاطر شارنی آورد که هنگام‌گیرودار وبعد ازآن، فراموش کرده بود وعقب ملکه به طرف آپارتمان او به‌راه افتاد. ماری‌آنتوانت که شارنی بزرگ را عقب خود دید گفت: آقا، آیا به طرف منزل من می‌آیید؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه که به خاطر آورد شارنی زن خود را دوست می‌دارد به تندی گفت: شما که در آنجا کاری ندارید. شارنی گفت: علیاحضرتا، من مصدع خاطر شما نخواهم شد و زود مراجعت خواهم کرد و اگر کاری واجب نمی‌داشتم به‌آن طرف نمی‌آمدم.

ملکه که‌آن روز، هنوز آپارتمان خود را از قسمت خارجی‌آن ندیده

بود، وقتی به منزل خویش نزدیك شد و خون را روی زمین دیـد، وحشت کرد و شارنی جلو دوید که ملکه به بـازوی او تکیه کند. از مقتـولیـن و مجروحین پاریسی‌ها کسی دیده نمی‌شد زیرآنها را برده بـودند که بتوانند بهتر به آپارتمان ملکه حمله نمایند، چون گفتیم پلکانی که منتهی به آپارتمان ملکه می‌شد زیاد عرض نداشت. ملکه که به بازوی شارنی تکیـه داده بـود، فهمید که وی لرزید و گفت: چرا مرتعش شدید؟اما وقتی امتداد نظر شارنی بزرگ را تعقیب کرد چشم او به جنازهٔ جـورج دوشارنی افتـاد که آن روز مقابل آپارتمان ملکه نگهبانی می‌نمود.

ملکه فریادی زد و عقب رفت زیـرا دانست که جورج دوشارنی روح در بدن ندارد و پسر جوان، بر طبق قـولی که به ملکه داده بـود، بـرحسب دستور برادرش، مقابل آستان‌خـانهٔ او آنقدر برای دفاع از ملکه جنگید تـا کشته شد.

۱۰۱

مرگ جورج دوشارنی

شرحی که تاکنون خواندید تا امروز یکصد مرتبه در فرانسه و اروپا، به‌اشکال مختلف بیان شده چون یکی ازحوادث مهم دوره‌ای است که ازسال ۱۷۸۹ میلادی تا سال ۱۷۹۵ طول کشید و مجموع این دوره را به نام دورهٔ انقلاب فرانسه می‌خوانند.

بعد از ما، شاید یکصد نویسندهٔ دیگر در فرانسه و اروپا و جاهای دیگر، این شرح را به شکلی دیگر تکرار نمایند ولی ما می‌توانیم بگوییم که تا امروز، هیچ کس این شرح را مثل ما با بی‌طرفی به‌خوانندگان عرضه نداشته و امیدواریم که حوادث بعد را نیز با همین بی‌طرفی و دقت در ذکر وقایع، به اطلاع خوانندگان برسانیم. اینکه می‌گوییم بعد از ما ممکن است که یکصد نفر دیگر، این شرح را در فرانسه و جاهای دیگر باز

بنویسند از این جهت است که تاریخ، هرگز تمام نمی‌شود، یعنی کامل نمی‌شود، مگر تاریخی که مربوط به اعصار قدیم باشد و نتوان چیزی بر آن افزود ولی تاریخ انقلاب فرانسه، جزو تاریخ معاصر است و عده‌ای از شرکای آن انقلاب اکنون زنده هستند و چون صدها هزار نفر در آن انقلاب شرکت کردند و هریك چیزی دیدند، شرح هریك از آنها با دیگری کم یا بیش فرق می‌کند. ولی اگر ممکن باشد که شرح انقلاب بزرگ فرانسه را از دهان این چند صد هزار نفر شنید، یا از قلم این صدها هزار نویسنده خواند، باز نمی‌توان گفت که بعضی از آنها بدون اهمیت است، برای اینکه هر واقعه، ولو جزیی، دارای ارزش تاریخی و از لحاظ نویسندگی دارای بهای ادبی است.

گفتیم که تاریخ تکمیل نمی‌شود مگر در مورد آنهایی که مرده و از بین رفته باشند و نتوان چیز جدیدی بر حوادث آنها افزود ولی حتی در این مورد هم، اتفاق می‌افتد که ناگهان عرصهٔ وسیعی برای نوشتن تاریخ گشوده می‌شود کما اینکه ما تا این اواخر تصور می‌کردیم که تاریخ مصر، تاریخی کامل است و نمی‌توان چیزی بر آن اضافه کرد ولی ناگهان بر اثر مسافرت ناپلئون بناپارت به مصر که منتهی به خواندن خطوط قدیم مصری شد، یك مرتبه دنیای تاریخی جدیدی به روی مورخین بازگردید و شاید از حالا تا یکصد سال دیگر، مورخین براثر اکتشاف تاریخی در مصر، تاریخ جدیدی برای آن کشور بنویسند و تمام نشود.

ارزش این حوادث تاریخی که از طرف نویسندگان مختلف به صد جور به رشته تحریر در می‌آید این است که در این عصر، رجال سیاسی و زمامداران از آنها عبرت بگیرند و هکذا، در اعصار آینده، وسیلهٔ تنبه رجال سیاسی و زمامداران شود. چون متأسفانه، هر دورهٔ تازه‌ای که در زندگی یك ملت پیش می‌آید و در آن دوره رجال سیاسی و زمامداران جدیدی در

رأس کارها قرار می‌گیرند فکر می‌کنند که آنها از قدما هستند و تصور می‌نمایند که اگر لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت مرتکب اعمالی شدند، ناشی از کمی عقل آنها، یا مقتضیات آن دوره بود و آنان یعنی رجال سیاسی تازه، آن اعمال را نخواهند کرد، یا اگر بکنند، آن نتایج را به بار نخواهد آورد. این‌طرز فکر در بسیاری از رجال سیاسی تازه هست و به خود می‌گویند در آنجا که لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت شکست خوردند اگر ما بودیم یا باشیم با قوهٔ قهریه فتح می‌کردیم یا می‌کنیم و به همین مناسبت است که می‌بینم هنوز در دنیا، زمامداران مقابل ملتها مقاومت می‌کنند و سعی می‌نمایند که با قوهٔ سرنیزه ارادهٔ خویش را بر ملتها بقبولانند.

به هر حال، دو ساعت بعد از اینکه ملکه ماری‌آنتوانت فریادی از وحشت زد و باکمك شارنی به طرف آپارتمان خود رفت و با سرعت دستور جمع‌آوری اثاثیهٔ خصوصی خویش را داد و به اتفاق شاه راه پاریس را پیش‌گرفت و از آن روز به بعد دیگر به ورسای برنگشت (چون محل اقامت دایمی خانوادهٔ سلطنتی پاریس شد)، در یکی ازحیاطهای کوچك کاخ ورسای سه نفر اطراف جنازهٔ جورج دوشارنی به نظر می‌رسیدند. باران بند آمده بود و باد پاییزی می‌وزید و بوی زمین و علفها به مشام می‌رسید. یکی از آن سه نفر با اونیفورم نظامی کنار جنازه زانو به زمین زده بود، دیگری که لباس سیاه دربرداشت روی جنازه خم‌شده و آن را می‌نگریست، و نفر سوم دو قدم دورتر از جنازه سر را پایین انداخته فکر می‌کرد. این سه نفر کنت دوشارنی و ژیلبرت و بیلو بودند.

در بدن جورج دوشارنی مقتول آن‌قدر زخم دیده می‌شد که جای سالم وجود نداشت و فقط صورت او بالنسبه از نقاط دیگر بدن دست نخورده‌تر مشهود می‌گردید و آثار جوانی و صباحت منظر آن، هر قلبی را به ترحم در می‌آورد. ژیلبرت در آن موقع وظیفهٔ طبابت خود را انجام می‌داد و می‌

خواست بداند که آیا امیدی برای نجات جوج دوشارنی وجود دارد یا نه، ولی همین که دست خود را روی سر و صورت مقتول گذاشت بلند شد و گفت: کاری از من ساخته نیست زیرا این جوان زندگی را بدرود گفته و کسی نمی‌تواند او را به زندگی برگرداند.

کنت دوشارنی ضجه‌ای شدید زد و لاشهٔ برادر را در برگرفت و مدتی گریه کرد و دو نفر دیگر جرأت نمی‌نمودند که او را از بالای جنازه بلند کنند. شارنی آنقدر صورت و سر برادر را بوسید که تمام صورت و لباس او براثر تماس با زخمهای مقتول خونین گردید و آنگاه جنازهٔ برادر را بلند کرد و راست نگاه داشت و به دیوار تکیه داد و می‌خواست بداند که آیا برادرش به تکلم در می‌آید و آیا به راه می‌افتد. درباریها آمدند و جنازه را از دست شارنی گرفتند و آن را بردند و شارنی عقب جنازهٔ برادر از آن حیاط خارج گردید اما ژیلبرت و بیلو باقی ماندند.

بیلو که هنگام شیون شارنی سر را به دیوار تکیه داده بود به طرف ژیلبرت آمد و گفت: آقا، افسوس که پیش‌بینی شما به صورت عمل درآمد، اما من تصور نمی‌کردم که به این زودی پیش‌بینی شما عملی شود. ژیلبرت نظری به بیلو انداخت و چیزی نگفت. بیلو گفت: آقا، شما گفته بودید که روزی می‌آید که اشخاص شریف را هم به نام آزادی و ملت به قتل می‌رسانند و امروز آن روز می‌باشد. گرچه آنهایی که تا امروز به قتل رسیدند نمی‌توان گفت که شریف نبودند ولی باز ملت برای کشتن آنها، دستاویزی داشت و می‌گفت که آنها ظالم و تبه کار و خائن هستند اما این جوان نه تبه‌کار بود نه خائن و با این وصف با این طرز فجیع کشته شد و معلوم است که قاتلین حتی بعد از مرگ وی، دست از جنازه‌اش برنداشته، آن را سوراخ سوراخ کرده‌اند و اینك که من به چشم خود می‌بینم که یك جوان شریف و نیك نفس را این گونه به قتل رسانیدند معتقد می‌شوم که شما

درست می‌گفتید واز این پس، برای خود وحشت دارم زیرا همان طوری که جورج دوشارنی را کشتند مرا هم خواهند کشت.

ژیلبرت باز نظری به بیلو انداخت و چیزی نگفت. بیلو گفت: این جوان، فقط یك سرباز بود و وظیفه سربازی خویش را انجام می‌داد، او در میدان جنگ پیکار می‌کرد و بعد از اینکه مجروح شد و از پا درآمد، بر طبق مقررات جنگ می‌بایست که اگر به او برای معالجه کمك نمی‌کنند وی را به‌حال خود بگذارند ولی این موجودات دیوسیرت، همین که دیدند این جوان افتاد، بر سرش ریختند و صدها ضربت کارد و شمشیر و نیزه بر بدن او فرودآوردند. آه، آقای ژیلبرت، شما این جوان را نمی‌شناختید ولی من او را می‌شناختم زیرا ملك آنها، تقریباً با خانهٔ ما همسایه است و من از کودکی جورج دوشارنی را دیده بودم و می‌دانستم که پسری رحیم و نوعپرور است و هر هفته یك بار، هنگامی که طفل بود، سوار بر اسب کوچك خود می‌شد و از ملك خودشان به ویلرکوتره می‌رفت و درآنجا به فقرا و خانواده‌های بدون بضاعت پول و لباس و خواربار می‌داد.

او همیشه زنبیل بزرگی راکه پر از لباس و خواربار بود به دست چپ و دهانهٔ اسب خود را به دست راست می‌گرفت و چون راه عبور او به ویلرکوتره ازمقابل خانهٔ ما بود، من اورا می‌دیدم و امروز که جنازهٔ او را درکف این حیاط مشاهده کردم، گویی که او را در حال طفولیت می‌بینم و انگار هنوز سوار بر اسب کوچك خود می‌باشد و زنبیل خواروبار و لباس را به دست چپ و دهانهٔ اسب را به دست راست گرفته و به هرکس که می‌رسد سلام می‌کند و به همه تبسم می‌نماید. آه، آقای ژیلبرت، هرچه من در اینجا دیدم کافی است و دیگر نمی‌توانم این مناظر را ببینم چون می‌دانم که فردا، همین اشخاص شما را هم به قتل خواهند رسانید و این جنایت را به نام ملت وآزادی مرتکب خواهند شد.

ژیلبرت گفت: بیلو، برای من مضطرب نباشید زیرا هنوز وقت من نرسیده است. بیلو گفت: اما وقت من رسیده زیرا یونجهٔ من در مزرعه، در صحرا مانده و هنوز به انبار برده نشده و اکنون ماه اکتبر است و باید بروم و زمین خود را شخم بزنم و علاوه بر این‌ها من در آنجا خانواده‌ای دارم که به آن علاقمند هستم و مخصوصاً از وقتی که مرگ این جوان را دیده‌ام علاقه‌ام به خانواده‌ام زیادتر شده است. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، منظور شما از این حرف این است که من نسبت به شما احساس ترحم بکنم و بر آتیه شما بیمناك شوم؟ بیلو گفت: نه آقای دکتر، بلکه منظور من درد دل است و وقتی انسان دچار اندوه شد با دوست خود درد دل می کند که شاید چاره‌ای پیدا شود ولی من این چاره را پیدا کرده‌ام و آن این است که قصد دارم به مزرعهٔ خود مراجعت نمایم.

ژیلبرت گفت: باز که شما ازاین حرفها می‌زنید. بیلو گفت: آقای دکتر، علت اینکه من از این حرفها می‌زنم این است که صدایی از مزرعهٔ من به گوشم می‌رسد که مرا فرا می‌خواند. ژیلبرت گفت: از این صدا پرهیز کنید زیرا این صدا، شما را تشویق به خالی کردن پست جنگی می‌نماید. بیلو گفت: من سرباز نیستم که اگر بروم پست جنگی را خالی کنم. ژیلبرت گفت: با این وصف رفتن شما از اینجا به منزلهٔ فرار است چون شما آمده بودید که کاخ ظلم را خراب کنید و حال که سنگهای آن شروع به ریختن کرده، جا خالی می‌نمایید.

بیلو گفت: من از این جهت می‌روم که این سنگها دوستان من و مردم شرافتمند را زیر آوار نگیرد. ژیلبرت گفت: تصدیق کنید که شما به فکر خودتان هستید نه به فکر دوستان. بیلو گفت: اگرهم چنین باشد عیب نیست چون انسان حق دارد که قدری به خود فکر کند. ژیلبرت گفت: ولی این سنگها وقتی فرو می‌ریزد، آوار آن، ترسوهایی را که فرار می‌نمایند نیز زیر

خواهد گرفت. بیلو گفت: شما می‌دانید که من مردی ترسو نیستم. ژیلبرت گفت: و به همین جهت از رفتن شما حیرت می‌کنم چون می‌دانم نمی‌ترسید. بیلو گفت: خانواده‌ام به من احتیاج دارند و من نمی‌توانم که آنها را در حال انتظار و احتیاج بگذارم.

ژیلبرت گفت: آقای بیلو، من تصور می‌کردم که شما با من در این خصوص توافق نظر حاصل کرده بودید که مرد وطن‌پرست باید از خانوادهٔ خود صرفنظر کند. بیلو گفت: آقای دکتر، من یقین دارم که اگر شما به جای جنازه‌ای که اکنون دیدید، جنازهٔ پسر خود سباستین را می‌دیدید، هرگز این حرف را نمی‌زدید. ژیلبرت گفت: من می‌دانم روزی خواهد آمد، همان گونه که من امروز جنازهٔ جورج دوشارنی را دیدم فرزند من نیز، جنازهٔ مرا خواهد دید. بیلو گفت: امیدوارم که پسر شما در آن روز، آن طور که امروز شما خونسرد و نسبت به مرگ بدون اعتناء هستید بی‌اعتناء نباشد.

ژیلبرت گفت: من تصور می‌کنم روزی که پسرم جنازهٔ مرا دید، خونسردی او زیادتر از آن خواهد بود که من اکنون خونسرد هستم.

بیلو سکوت کرد و بعد گفت: من نمی‌دانم که برای چه شما اصرار دارید که من اینجا بمانم، آخر از من که کاری ساخته نیست. آخر، اگر انقلاب به ثمر هم برسد چیزی عاید من نخواهد شد و من نصیبی نخواهم برد. ژیلبرت گفت: آقای بیلو، چرا ناسپاس هستی و قدر افتخاراتی که تا امروز انقلاب نصیب تو کرده است را نمی‌دانی؟ تو مردی بود روستایی که در مزرعهٔ خود، به زراعت اشتغال داشتی و حدود فکر تو از کشت و درو کردن گندم و فروش آن تجاوز نمی‌کرد و گاهی هم راجع به انقلاب چیزهایی می‌شنیدی یا می‌خواندی بدون اینکه جرأت کنی که خود را وارد خط سیر مرکزی انقلاب نمایی ولی بر اثر اینکه در انقلاب شرکت کردی، تو امروز یکی از رجال این مملکت شده‌ای و شخصی مانند لویی شانزدهم که بیش

از ده پشت او پادشاه است تو را به عنوان دوست خود خطاب می‌کند در صورتی که در این کشور وزرا و ژنرالها و دریا سالارها در این حسرت مردند که روزی پادشاه فرانسه آنها را به‌عنوان دوست خویش خطاب نماید. از این گذشته، انقلاب به تو یك مزیت بی‌نظیر دیگر داد که هر چند قرن یك مرتبه ممکن است عاید یك فرد روستایی مانند تو بشود زیرا تو امروز با رفتن به منزل لافایت و بیدار کردن او و آوردن وی به‌کاخ سلطنتی، پادشاه و ملکه و فرزندان آنها و همچنین تمام ندما و خدمهٔ کاخ سلطنتی را از خطر مرگ نجات دادی و من شنیدم که وقتی تو به اتفاق لافایت به‌کاخ سلطنتی آمدی فریاد زدی ای پست فطرتان عقب بروید و این قدرملت فرانسه را با این خونریزیهای وحشیانه بدنام نکنید و آیا این افتخارات را آن هم، در یك مدت قلیل برای خودکافی نمی‌دانی و تصور می‌کنی که انقلاب چیزی به تو اعطا نکرده است. بیلو گفت: راست است، درست می‌گویید، من متوجه این نکته نبودم.

ژیلبرت گفت: تو اگر نتوانستی که مانع ازقتل جورج دوشارنی شوی و مشاهدهٔ جنازهٔ او تو را بیزار کرده، در عوض شاه وملکه و فرزندان وی، به وسیلهٔ تو نجات یافتند و این یك پاداش عظیم می‌باشد که انقلاب ومیهن، به توداده است. بیلو گفت: ولی هیچ کس از این واقعه مطلع نخواهد شد، وکسی نخواهد دانست که من امروز این کار را کردم. ژیلبرت گفت: البته یك مشت مردم عامی و بی‌اطلاع، امروز از این واقعه مطلع نمی‌شوند، اما اگر هم مطلع می‌شدند برای تو فایده نداشت زیرا آنها، هرچه را که ازیك گوش می‌شنوند ازگوش دیگرفراموش می‌نمایند. بیلو گفت: اگر آنها مطلع نشوند چه کسانی باید مطلع گردند؟

ژیلبرت گفت: مردم نسلهای آینده از این اقدام تو مطلع خواهند شد و نام تو، در تواریخی که حادثهٔ امروزرا خواهند نوشت باقی خواهد ماند،

چون بدون شك، عده‌ای از افراد که امروز در این ماجرا شریك بودند، تواریخی راجع به این حادثه خواهند نوشت و اگر فقط در یکی از آنها، نام تو ذکر شودکافی است که اسمت را جاوید نماید. بیلو دست خشن خود را به طرف ژیلبرت دراز کرد و گفت: آقای دکتر، معذرت می‌خواهم و امیدوارم که ضعف نفسی راکه بر من چیره شد عفو نمایید زیرا ما افراد بشر، با وجود خودخواهی، گاهی بر اثر ضعف روحیه، زبون می‌شویم و فقط شما هستید که همواره قوی می‌باشید و من نمی‌دانم که چه چیز سبب شده که شما را همواره بدون نقص و ضعف می‌بینم. ژیلبرت تبسمی کرد و گفت: افسوس که من هم قوی وکامل نیستم اما تصدیق می‌کنم که بدبختی خیلی در تربیت روحیهٔ من اثر داشته است.

بیلو گفت: من از این حرف شما حیرت می‌کنم زیرا تصور می‌کردم که بدبختی انسان را شرور و فاسد و سیه‌قلب خواهد کرد. ژیلبرت گفت: اشخاص ضعیف وقتی که گرفتار بدبختی می‌شوند فاسد می‌گردند اما آنهایی که قوی هستند از بدبختی فساد نمی‌بینند بلکه به طرف کمال می‌روند. بیلو گفت: پس اگر من هم بدبخت شوم مثل آدمکشها، شرور و فاسد خواهم شد؟ ژیلبرت گفت: بیلو، تو هرگز فاسد نخواهی شد و اگر بنا بود فاسد شوی تا حالا شده بودی. بیلو گفت: آیا یقین دارید که من هرگزفاسد نمی‌شوم؟ ژیلبرت گفت: بلی، از این جهت یقین دارم. بیلو گفت: حال که چنین است من هم در پاریس می‌مانم ولی اگر بار دیگر عزم من سست شد و من متزلزل گردیدم چطور؟ ژیلبرت گفت: اگر بار دیگر عزم تو سست شد و متزلزل گردیدی من دراینجا هستم و باز تو را تقویت خواهم کرد.

۱۰۲

بازگشت پی‌تو از پاریس به اتفاق سباستین

امیدواریم خوانندگان قدری به ما اجازه بدهند که قهرمانان بزرگ کتاب خود را رها کنیم و به قهرمانان کوچك کتاب بپردازیم.

اگر به خاطر داشته باشید، قرار شد که پی‌تو به مدرسه لویی لوگران برود و کاغذی را بیاورد که بعد به اتفاق، به ویلرکوتوه مراجعت نمایند. برای این منظور پی‌تو را سوار یك کالسکه کردند و همان‌گونه که قرار بود که سباستین را به پی‌تو بسپارند، پی‌تو را نیز به کالسکه‌چی سپردند که او را سالم به مدرسه برساند و از آنجا با سباستین برگردند.

پی‌تو با مسرت زیاد، فرزند ژیلبرت را از مدرسه آورد و وقتی وارد اطاق شد، دکتر ژیلبرت و بیلو حضور داشتند و ژیلبرت برای پسرش توضیح داد که خیال دارد که او را به ویلرکوتره بفرستد و از او پرسید که

آیـا دوست دارد جنگلهایی را که هنگام طفولیت در آنجا، گردشگاه او بود ببیند؟

سباستین گفت: پـدرجان، من از بازگشت به ویلرکوتره فقط به این شرط راضـی هستم که گاهی شما برای دیدار من به‌آنجا بیایید یا من برای دیدار شما به پـاریس بیایم. ژیلبرت گفت: مطمئن باش که بعد از این، من نخواهـم توانست که زیاد از تو دور باشم و مجبورم که در فواصل نزدیك تو را ببینم.

وقتی پی‌تو دید که دکترژیلبرت دست سباستین را دردست او گذاشت و گفت از مواظبت او فـروگـذاری نکن، از فرط مسرت نزدیك بود بـال درآورد خاصه آنکه دکترژیلبرت، در دست دیگرپی‌توچند سکه طلا جا داد و گفت: این هم برای مخـارج راه شما. جزو توصیه‌هایی که دکتر ژیلبرت به پی‌تو می‌کرد، می‌گفت بکوشد که همواره سباستین ازمعاشرت باآنهایی که صلاحیت‌آمیـزش با او را نـدارنـد بپرهیزد و دقت نماید که مبتلا بـه بیماری نشود.

وقتی سفارشهای دکتر ژیلبرت تمـام شد، بیلو خطاب به پی‌تو گفت: حالا نوبت من است که به توسفارش کنم. توصیه‌های آقای دکترجنبهٔ معنوی و صحی داشت اما توصیهٔ من جنبهٔ مادی وجسمانی دارد وآن اینکه هروقت دیدی سباستین مورد تهدید قرار می‌گیرد بدون اینکه از جان خود بیم داشته باشی از او دفاع کن و مشتهای خود را به‌کاربینداز زیرا می‌دانم که مشتهایی نیرومند و سنگین داری.

پی‌تو گفت: آقای بیلو، من علاوه بر مشتها، یك شمشیر هم دارم. بیلو گفت: به‌کار انـداختن شمشیر خطرناکتر از به‌کار بردن مشت است و سعی کن که هـرگز شمشیر را از غلاف نکشی مگر هنگامی که چاره منحصر به فـرد باشد. پی‌تو در جواب بیلو یك جملهٔ لاتینی را که در مدرسه فراگرفته

بود خواند و معنای جملهٔ مزبوراین است که هنگام سختی که گریزی نیست، سر شمشیر تیز را باید به دست گرفت (عین این ضرب‌المثل در فارسی نیز هست ـ مترجم).

بعد از اینکه سفارشها تمام شد، دکتر ژیلبرت گفت: پی‌تو، حالا من باید راجع به مسافرت شما صحبت کنم وبگویم که چگونه ازاینجا به ویلر-کوتره بروید. پی‌تو گفت: آقای دکتر، از اینجا تا ویلر کوتره راهی نیست و صحبت کنان و قدم‌زنان از اینجا به راه می‌افتیم و بعد از سه روز یا دو روز به ویلر کوتره می‌رسیم. سباستین نظری به پدر خود انداخت که بپرسد آیا می‌توان مدت سه یا دو روز بدون انقطاع صحبت کرد و پی‌تو که این نظر را دید گفت: ما درراه، به زبان لاتینی صحبت خواهیم کرد ومردم که از کنار ما عبور خواهند نمود، تصور خواهند کرد که ما جزو دانشمندان هستیم.

زهی ساده‌دلی و صفای قلب، که پی‌تو تصور می‌کرد او را جزو دانشمندان به شمار خواهند آورد. ولی بزرگترین آرزوی آن پسر ساده‌دل این بود که بتواند جزو دانشمندان به شمار بیاید. چه بسیار از پسرها، که وقتی به سن و سال پی‌تو هستند و چند سکه طلا در جیب دارند می‌گویند ما در راه شیرینی و آجیل خواهیم خرید و به هر جا که رسیدیم غذاهای لذیذ خواهیم خورد و بدین ترتیب، درازی راه راکوتاه خواهیم کرد اما پی‌تو می‌خواست که طول راه را به وسیلهٔ تکلم به زبان لاتینی کوتاه نماید.

این جواب که حاکی از سادگی پسر جوان و درشت استخوان بود، ژیلبرت را مردد کرد که آیا می‌تواند پسر خود را به چنین لله‌ای بسپارد یا نه. بیلو متوجه تردید دکتر ژیلبرت شد و گفت: آقای دکتر، من می‌دانم که شما چه فکر می‌کنید، شما می‌اندیشید که آیا می‌توان سباستین را به پی‌تو سپرد یا نه. ژیلبرت جواب نداد اما سر را به طرف آسمان بلند کرد، او می‌خواست بگوید که من فرزند خود را به خداوند می‌سپارم نه پی‌تو. اما

این کلمات از دهان وی بیرون نیامد زیرا دکتر ژیلبرت شاگرد ومرید قدیم ژان ژاك روسو و خوانندهٔ کتب فلاسفهٔ آن زمان و مخصوصاً کتابهای ولتر، نمی‌خواست که دیگر از دهانش بشنوند که وی توکل به خداوند دارد.

ژیلبرت بـا اینکه بدواً نظریهٔ پی‌تو را که قدم‌زنان و صحبت‌کنان به ویلـرکوتره برگردند نمی‌پسندید، زود متوجه شد که بهترین طرز مسافرت برای پسر او این است که پیاده وتفریح کنان، به‌اتفاق پی‌تو به مقصد برسد. چه اولاً، دکتر می‌خواست که فرزند اومعتاد به خستگی شود وثانیاً به خاطر آورد که هـرگاه پسر خـود را به وسیلهٔ کالسکه به ویلرکوتره‌بفرستند ممکن است که درون‌کالسکه، فـرزند اوگرفتـار حـال عصبی مخصوصی که برای صحبت مـزاجش زیـان دارد، و شرح آن را دادیـم، بشود، چون یکی از چیزهـایی که انسان را دچـار خیالات می‌کند صدای یکنواخت چرخهای کالسکه، مخصوصـاً در جاده‌ها و مسافرتهای طولانی است و ژیلبرت نمی‌خـواست که پسر او بر اثر فـرو رفتن در تخیلات گرفتار آن حـال که شرح دادیم گردد. این بود که روز دیگر در طلـوع صبح سباستین و پـی‌تو را به وسیلهٔ کالسکه تاقریه لوبورژه واقع درجوار پاریس برد وآنجا همه از کالسکه پیـاده شدند وژیلبرت خطاب به پسرش و پی‌تو گفت: این جاده ویلرکوتره است ومسافرت خود را شروع کنید.

بعد از اینکه سباستین پـدر خود را بوسید و پی‌تو با دکتر دست داد، آن دو پسر به راه افتادند و تا پیچ جـاده، سباستین گاهی برمی‌گشت و بـا اشاره از پدر خود خداحافظی می‌کرد تا اینکه پیچ جاده پدر را از نظر پسر نـاپدید نمود. آنگاه مسافرت واقعی آن دو پسر شروع گردید و پی‌تو خیلی خوشحال بود که شخصی مثل ژیلبرت، طبیب شاه محافظت پسر خود را به او سپرده است. پی‌تـو بـر اثر احراز ایـن افتخار تصمیم داشت که وظیفهٔ پرستاری و لله‌بودن خود را خوب انجام بدهد و خود را برای اجرای این

وظیفه دارای صلاحیت می‌دانست چون وقتی می‌دید که هنگام عبور از قرا و قصبات، مردم با نظر کنجکاوی شمشیر و کاسك جنگی او را نگاه می کنند احساس می‌نمود که وی غیر از آن پی‌تو می‌باشد که در مزرعهٔ بیلو از چنگ پادولو مأمور خفیه پلیس و مأمورین مسلح وی فرار کرد.

علت اینکه مردم با کنجکاوی پی‌تو را می‌نگریستند از این جهت بود که وقایع پاریس خیلی برای مردم جالب توجه جلوه می کرد چون باید توجه داشت گرچه ما دراین کتاب، جریان حوادث انقلاب را تا شب پنجم و ششم اکتبر ذکر کردیم اما پی‌تو و سباستین خیلی زودتر از آن تاریخ ـ به طوری که در جای خود گفته شد ـ از پاریس به قصد مراجعت به ویلر کوتره حرکت کردند و حرکت آنها تقریباً دو هفته بعد از سقوط باستیل یعنی در آغاز ماه اوت صورت گرفت. از حق نباید گذشت، شخصیتی که برای پی‌تو حاصل شد فقط ناشی از تحصیل یك شمشیر و یك کاسك نظامی نبود بلکه پی‌تو شخصیت معنوی هم یافت زیرا تماشاچیانی که از دور ناظر سقوط قلعهٔ باستیل بودند احساس می کردند که انرژی و موجودیت جدیدی پیدا کرده‌اند تا چه رسد به اینکه شخصی مانند پی‌تو خود مستقیم در حملهٔ ملت به باستیل شرکت کند و نطق ناطقین انقلابی را به جان و دل گوش بدهد و در باشگاه‌های سیاسی انقلابیون حضور به هم رساند.

امروز در فرانسه کسانی هستند که بر خود می‌بالند که در روز حمله به قلعهٔ باستیل فقط جزو تماشاچیان بودند و لذا پی‌تو حق داشت بر خود ببالد که از فاتحین باستیل می‌باشد و در خط سیر اصلی انقلاب قرار گرفته است. پی‌تو بر اثر اینکه در مجرای مرکزی انقلاب واقع شد نه فقط جرأت و رشادت به دست آورد بلکه احساس می‌نمود که خطیب هم شده است. بنیهٔ جوانی و مشتهای نیرومند و اشتهای صافی که هرگز و حتی در روز جنگ باستیل از بین نرفته بود، به نوبه خود، پی‌تو را دارای اعتماد به نفس می‌-

نمود و با این صفات فطری و اکتسابی، پی‌تو به اتفاق سباستین با مسرت و بدون خستگی راه می‌پیمود.

در هر قریه که برای صرف ناهار یا استراحت شب، توقف می‌کردند روستاییان اطراف پی‌تو را می‌گرفتند که خبرهای تازه پاریس را از او بشنوند و پی‌تو نه فقط خبرهای پاریس را به اطلاع روستاییان و دکانداران می‌رسانیدند بلکه اخباری هم جعل می‌کرد، چون جعل اخبار در آن دوره چیزی عادی به شمار می‌آمد و بخصوص آنهایی که از پاریس به ولایات می‌رفتند به مصداق اینکه جهاندیده هستند زیادتر دروغ می‌گفتند، مثلاً پی‌تو برای اینکه مستمعین خود را قرین حیرت کند خبر می‌داد که برتیه در زمان حیات، گنج‌هایی بزرگ را در نقاط مختلف دفن کرده بود و اینك شهرداری به تدریج آن گنج‌ها را بیرون می‌آورد و لافایت با وجود سوابق و شهرت خود اینك در پاریس اسم و رسمی ندارد و مردان جدیدی که از وسط گردباد انقلاب به وجود آمده‌اند، نفوذ و وجاهت ملی او را تحت‌الشعاع قرار دادند[1].

پی‌تو مانند یك خطیب ماهر که وقتی می‌بیند مستمعین از مسایل جدی خسته شده‌اند آنها را می‌خنداند، به وسیلهٔ حکایاتی راجع به ماری‌آنتوانت که در افواه پاریسی‌ها جاری بود وسیلهٔ تفریح آنها را فراهم می‌کرد و این حکایات و هکذا خبرهای سیاسی و انقلابی، طوری جلب توجه روستاییان را می‌کرد که پی‌تو و همسفر او سباستین را به ناهار و شام دعوت می‌کردند خاصه آنکه می‌دیدند که پی‌تو با وجود شمشیر و کلاهخود نظامی و قامت

---

۱. در انقلاب کبیر فرانسه عده‌ای زیاد از جوانها که اسم و رسمی نداشتند مشهور شدند و ترقی کردند و ترقی جوانان در دورهٔ انقلاب فرانسه طوری سریع بود که جوانها قبل از رسیدن به سن سی‌سالگی سرتیپ می‌شدند همچنان که ناپلئون در بیست و شش سالگی ژنرال شد ـ مترجم.

بلند، مانند مادری مهربان از سباستین پرستاری می‌نماید و حتی برای اینکه وسیلهٔ رضایت خاطر سباستین را فراهم کند سهم اورا هنگام صرف غذا می‌خورد، چون پی تو این طور جلوه می‌داد که برای این سهم سباستین راکه نمی‌توانست زیاد غذا بخورد تناول می‌نماید که وسیلهٔ رضایت او را فراهم نماید.

بالاخره به محلی در جاده رسیدند که یك جادهٔ فرعی به طرف قریهٔ هارامون می‌رفت، درآنجا پی‌تو ایستاد و سر را خارانید و سباستین که عادت برادر شیری خود را می‌دانست و مطلع بود هر وقت او دچار تردید می‌شود، سر را می‌خاراند گفت: پی‌تو، چه می‌خواهی بگویی؟ پی‌تو گفت: اگر برای تو زحمت نیست، میل داری که ما به جای اینکه مستقیم به ویلرکوتره برویم اول سری به هارامون بزنیم و بعد به طرف ویلرکوتره روانه شویم؟ سباستین منظور پی‌تو را فهمید وگفت: من موافقم که به هارامون برویم زیرا می‌دانم که قبر مادر تو، که مادر من هم محسوب می‌گردد چون مرا شیر داده و بزرگ کرده، درآنجا است.

پی‌تو دست سباستین راگرفت وگفت: بیا برویم، و از عشق اینکه زودتر به قریهٔ هارامون برسد آنقدر سریع می‌رفت که سباستین گفت: پی‌تو، چرا این‌قدر تند می‌روی؟ من نمی‌توانم پا به‌پای تو بیایم. پی‌تووقتی دید که سباستین خسته شده او راکول کرد و چون اولین مرتبه نبود که پی‌تو، پسر دکتر ژیلبرت را کول می‌نمود سباستین می‌دانست که وی را زمین نخواهد انداخت. بدین ترتیب پی‌تو با پاهای بلند خود توانست مسافتی طولانی را بپیماید تاوقتی که سباستین احساس نمود که قلب پسر جوان بر اثرخستگی تند می‌زند. به اوگفت: پی‌تو، خستگی من رفع شد واز کول او پایین آمدو نیم ساعت دیگر به قریهٔ هارامون رسیدند وپی‌تو محلی راکه درآنجا متولد شده بود و برای سباستین هم به همان اندازه ارزش داشت دید.

دو پسر نظری بـه اطراف انداختند و اولین چیزی که دیـدند مجسمهٔ حضرت‌مسیح بالای صلیب بود که آن زمان، روستاییان برای تبرك، در مدخل قرا و قصبات نصب می‌نمودند. ولی افسوس که بی‌اعتنایی نسبت به اصول و مقدسات مذهبی حتی به قریهٔ دور افتاده هارامون نیز سرایت کرده بـود و سباستین وپی‌تو با تأثر دیدند که مجسمهٔ حضرت مسیح، بالای تیر چوبی که مجسمه را درگذشته به‌آن نصب کرده بودند آویزان است، به طوری که آن مجسمه فقط بـه وسیلهٔ دست چپ، بـه‌آن تیـر اتصال داشت و هیچ یك از روستاییان به فکر نیفتاده بودند که آن را به شکل اول برگردانند.

پی‌تو یك پسر زاهد نبود اما نمی‌توانست که اعتقادات دیـانت را که درکودکی در روح او جای داده بودند فراموش نماید لذا قدری گردش کرد و در جنگل مقداری الیاف محکم نباتی جمع‌آوری نمود و بالای تیر رفت و مجسمه را محکم به وسیلهٔ الیاف مزبور به تیر بست و در حالی که پی‌تو مشغول بستن مجسمه بود، سباستین پای مجسمه زانو زده دعـا مـی‌خواند و کسی نمی‌داند که آن پسر هنگام دعا خواندن، به چه می‌اندیشید و شایـد به زنی فکر می‌کرد که اغلب در حال خلسه او را مشاهده کرده بود.

بعد از اینکه پی‌تو از بستن مجسمهٔ حضرت مسیح فارغ شد واز بالای تیر پایین آمد کاسك نظامی را بر سر نهاد و شمشیر را بـر کمـر بست و آن دو نفر وارد قریه شدند و به طرف منزلی که پی‌تو در آن متولـد گردیده و سباستین در آن بزرگ شده بود به راه افتادند. با اینکه پی‌تو قریهٔ هارامون را خوب می‌شناخت نتوانست خانه‌ای را که در آن متولد شده بود پیدا کند واز روستاییان نشانی آن خانه راگرفت و آنها خانه‌ای را به وی نشان دادند که اطراف آن یك دیوار سنگی بنا کرده سقف خانه را با سفال پـوشانیـده بودند. پی‌تو آن خانه را دید بدون اینکه بشناسد و بـرای دومین مـرتبه از سکنهٔ قریه توضیح خواست ومعلوم‌شد که عمهٔ او آنژلیك آن خانه را فروخته

و خریدار خانه از حقوق مالکیت خود استفاده کرده و شکل خانه را عوض نموده و دیوار خشتی قدیم آن را برچیده و به جای آن یك دیوار سنگی استوار نموده و درب بزرگ خانه را که از شکاف آن گربه‌ها وارد منزل می‌شدند مبدل به یك درب نو کرده است.

پی‌تو دید که پنجرهٔ خانه هم که همواره قسمتی از شیشه‌های آن شکسته بود تغییر شکل داده و اثری از سقف گالی‌پوشی خانه، که در فصول بهار و تابستان و پاییز روی آن علف سبز می‌شد وجود ندارد و سفالهای سقف‌خانه به علف‌ها مجال سبز شدن را نمی‌دهد. پی‌تو نتوانست که وارد آن خانه شود چون نه فقط درب خانه را بسته یافت بلکه سگ بزرگ و درنده‌ای مقابل خانه نگهبانی می‌نمود و بیگانگان را دور می‌کرد. پی‌تو گفت: سباستین، بیا از اینجا که برای ما بکلی غیرآشنا است برویم و به نقطه‌ای سر بزنیم که می‌دانم تغییر نکرده است.

سپس دو پسر، به طرف قبرستان قریه روانه شدند. پی‌تو درست می‌گفت و در قبرستان تغییری دیده نمی‌شد و فقط علفهای آن مرتفع‌تر گردیده بود زیرا علف در قبرستان زود رشد می‌کند معهذا پی‌تو زود توانست که قبر مادر خود را در آنجا پیدا کند. اما ازعلف گذشته، یك درخت بید مجنون هم در قبرستان دیده می‌شد. روزی که مادر پی‌تو را به خاك می‌سپردند، آن درخت جز یك نهال جوان چیزی نبود، اما آن روز درختی تنومند به نظر می‌رسید وشاخه‌های بید مجنون روی قبر مادر پی‌تو سایه می‌انداخت. پی‌تو خم شد و خاکی را که مادرش در آن خفته بود بوسید و وقتی برخاست، شاخه‌های درخت بید مجنون را دید که روی قبر آویزان شده و آهسته، با وزش باد تکان می‌خورد. پی‌تو آن شاخه‌ها را بغل کرد و بوسید چون تصور می‌نمود که با بوسیدن آنها گیسوان مادرش را می‌بوسد.

سباستین و پی‌تو مدتی بالای قبر مادر پی‌تو توقف کردند ولی چون

ساعات روز می‌گذشت مجبور شدند که به راه بیفتند. هنگام عزیمت، پی‌تو خواست که شاخه‌ای از آن درخت بید مجنون را بشکند و برای یادگاری، با خود ببرد اما از این عمل خودداری کرد چون به فکرش رسید که اگر این کار را بکند مادرش را درون خاك خواهد رنجانید، چه لابد مادرش آن درخت سایه‌گستر را دوست می‌دارد وشایدریشهٔ آن درخت در زمین، تابوت ارزان قیمتی راکه مادرش درآن خوابیده در برگرفته است. آنگاه یك مرتبهٔ دیگر، پی‌تو زمین قبر را بوسید و دست سباستین راگرفت و از قبرستان خارج شدند.

درآن موقع که پی‌تو وارد قریهٔ هارامون شد، روستاییان در صحرا بودند لذاکمتر او را دیدندوآنهایی که پی‌تو را باکلاهخود نظامی وشمشیر مشاهده کردند نتوانستند که وی را بشناسند. از قریهٔ هارامون تا شهر ویلر-کوتره جاده‌ایست که از درون جنگل می‌گذرد و یکی از مصفی‌ترین جاده-های فرانسه بلکه اروپاست ولی‌آن دو پسر، که هر یك در افکار مخصوص به خود فرو رفته بودند متوجه زیبایی مناظر اطراف و سکوت جنگل و وزش نسیم خنك نمی‌شدند تا اینکه در ساعت پنج بعد ازظهر به ویلر کوتره رسیدند.

۱۰۳

عمه برای دومین مرتبه پی‌تو را از خانه بیرون کرد

پی‌تو به اتفاق سباستین از نقطه‌ای وارد شهر ویلرکوتره شد که سه هفته قبل از آن، در آنجا، دیده بود که کاترین با یکی از جوانان اصیل‌زاده مجاور می‌رقصد و اگر فراموش نکرده باشیم خود پی‌تو کاترین را به آن جشن رهبری کرد. در آن موقع، منطقهٔ مزبور خالی وخلوت به نظر می‌رسید و پی‌تو حیرت‌زده از خود می‌پرسید: واقعاً دنیا حوادثی عجیب در بردارد و وقتی من فکر می‌کنم که در این سه هفته، برای من و ملت فرانسه چه وقایعی اتفاق افتاد، غرق حیرت می‌شوم. بعد از اینکه از خیابانی که طرفین آن درخت شاه بلوط جنگلی کاشته بودند گذشت، خود را به مدرسهٔ آبه‌فورتیه رساند و درب عقب مدرسه را زد.

اگر روستاییان در قریهٔ هارامون نتوانستند که پی‌تو را بشناسند در

عوض، وی را در شهر ویلرکوتره شناختند زیرا پی‌تو سه سال قبل از هارامون خارج گردید اما بیش از سه هفته از خروج او از شهر ویلرکوتره نمی‌گذشت. در مکانی کوچك مثل ویلرکوتره وقتی پی‌تو را با آن کاسك نظامی و شمشیر ببینند معلوم است که چگونه در مردم حس کنجکاوی تولید می‌شود و هنوز چند دقیقه از ورود پی‌تو به مدرسه نگذشته بود که مردم، مقابل مدرسه وجلوی درب بزرگ جمع شدند چون می‌دانستند که پی‌تو که از درب کوچك و عقب واردگردید به طور حتم از درب بزرگ خارج خواهد گردید.

وقتی که پی‌تو وارد مدرسه شد، آبه فورتیه آنجا نبود و قبلاً به اتفاق شاگردان خارج شد که آنها را به‌گردش ببرد و هنوز این رسم پسندیده در ولایات فرانسه هست که معلم، شاگردان را به‌گردش می‌برد و دروس مدرسه و مخصوصاً گیاه شناسی را در جنگل به‌آنها می‌آموزد و نمونهٔ گیاهان را به شاگردان نشان می‌دهد و به همین مناسبت شاگردانی که از مدارس ولایات فرانسه خارج می‌شوند درگیاه‌شناسی سرآمد محصلین اروپا هستند. خواهر آبه فورتیه وقتی دید که سربازی بلند قامت با کاسك و شمشیر وارد مدرسه شد ترسید اما بعد از اینکه در بالای آن قامت بلند، قیافهٔ ساده و آشنای پی‌تو را دید وحشت او زایل شد و هکذا وقتی که پی‌تو پنج عدد سکه طلا راکه هر یك دو لویی بود در دست خواهر آبه فورتیه نهاد، زیادتر اطمینان حاصل کرد.

پی‌تو آن مبلغ را از طرف دکتر ژیلبرت به خواهر آبه فورتیه داد که بابت مخارج پانسیون سباستین محسوب نمایند.

پی‌تو بعد از اینکه نامهٔ دکتر ژیلبرت و سکه‌های طلا را به خواهر آبه فورتیه داد و سباستین را به دستش سپردگفت: امروز سباستین در منزل شما پانسیونر خواهد بود و شما باید مثل فرزند خود از وی

نگاهداری نمایید سپس سباستین را بوسید که از وی خداحافظی کند. سباستین از جدایی پی‌تو غمگین شد زیرا روح ساده و ذوق خدمتگزاری پی‌تو، سباستین را خیلی به او مأنوس کرده بود، اما پی‌تو وعده داد که زود به زود به ملاقات او خواهد آمد و نخواهد گذاشت که در منزل آبه فورتیه تنها باشد. آنگاه برای خروج از مدرسه به راه افتاد و قبل از اینکه قدم به بیرون بگذارد، کلاه نظامی خود را مانند وکیل باشیهایی که در پاریس دیده بود کج گذاشت.

به محض اینکه پی‌تو وارد میدان مقابل مدرسه شد عده‌ای در حدود پنجاه نفر از سکنهٔ شهر اطراف او را گرفتند و قبل از هر چیز می‌خواستند بدانند چطور شد که پی‌تو تغییر کسوت داد و دارای شمشیر وکاسك نظامی شد. پی‌تو با شرحی مختصر ومفید به آنها فهمانید که آن کاسك نظامی وشمشیر را در میدان جنگ به دست آورد زیرا وی در دو جنگ پاریس وبخصوص در جنگ قلعهٔ باستیل شرکت کرده است.

کنجکاوی مردم بعد ازشنیدن این توضیح زیادتر گردید زیرا قطع نظر از شنیدن سرگذشت خود پی‌تو می‌خواستند خبرهای تازه‌ای را که وی از پاریس آورده است بشنوند. پی‌تو با اسلوبی که از پاریس تا آنجا مشق کرده بود به طرزی جذاب خبرهای پاریس و مخصوصاً تفصیل سقوط قلعهٔ باستیل را برای اطرافیان حکایت کرد و گفت چگونه بیلو در آن جنگ، داد شجاعت داد و او یعنی پی‌تو همه‌جا با وی بود و او را از خندق پر از لجن بیرون آورد و چطور با رجالی سرشناس مانند آقایان هولن و الی دوست شد و به چه ترتیب دکتر ژیلبرت را از باستیل خارج کردند.

شنوندگان از کلیات قضایا وسقوط باستیل ازراه روزنامه‌ها مطلع شده بودند اما خواندن خبری در روزنامه، با شنیدن آن از دهان کسی که خود شاهد و شریك جنگ بوده خیلی فرق دارد زیرا وقتی انسان روزنامه‌ای

را مـی‌خواند، نمی‌تواند از روزنامه سئوال بکند و جواب بشنود اما وقتی خبـری را از دهان یك راوی که خود حاضر و ناظر بوده می‌شنود می‌تواند ده سئوال از او بنماید و توضیحات اضافی و دقیقی بشنود. پی‌تو هم بدون مضایقه و امساك بـه این و آن توضیح می‌داد و هیچ سئوالی را بدون جواب نمی‌گذاشت. ولـی وقتی سئوال‌کنندگان زیاد باشند و جـواب دهنده یك نفر باشد بالاخره خسته می‌شود و پی‌تو هم خسته شد و حضار که دیدند وی دیگر مثل سابق جواب نمی‌دهد فهمیدند که باید اورا رها کنند و یکی گفت: این پی‌توی بیچاره از راه رسیده و خسته است، بگذارید برود و استراحت کند و یقین دارم که عمهٔ او آنژلیك از دیدار پی‌تو خیلی خوشوقت خواهد گردید. پی‌تو بـا سادگی جبلی خود گفت: اشتباه می‌کنید، من خسته نیستم بلکه گرسنه می‌باشم و هرگز خستگی مرا از پا در نیاورده ولی گرسنگی مرا زود ناتوان می‌کند.

در قبال ایـن منطق غیر قابل تردید، اطرافیان کوچه دادند، و پی‌تو به طرف منزل عمه بـه راه افتاد اما چندنفر از آنها در قفای پی‌تو به راه افتادند تا مقابل خانهٔ عمه، باز توضیحاتی از او بشنوند. وقتی که پی‌تو به خانهٔ عمه رسید دید که دربسته است، او می‌دانست که عمه یا درمنزل یکی ازهمسایه‌ها می‌باشد، یا برای خرید چیزی به خیابانهای اطراف رفته است. آنهایی که با پی‌تو تـا آنجا آمده بودند داوطلب شدند که پی‌تو را به منزل خود ببرند و به او غـذا بدهند اما پی‌تو با عزت نفس این دعوت را رد کرد. آنها گفتند: مگر نمـی‌بینی که در بسته است، شاید عمهٔ تـو تا سه ساعت دیگر به خانه مراجعت نکند.

پـی‌تو گفت: درب خانهٔ یك عمه هرگز به روی برادرزادهٔ عزیز او که از راه می‌آید، بسته نمی‌ماند. این راگفت و شمشیر بلنـد خود را از غلاف بیرون کشید. زنها که این حرکت را دیدند عقب رفتند و پی‌تو نوك شمشیر

را میان دو لنگه در کرد و نوك آن را به کلون فشار آورد ویك لحظهٔ دیگر در باز شد و تماشاچیان هورا کشیدند اما زود ساکت شدند چون می‌دانستند که با این حرکت و ورود بدون اجازه در منزل عمه، پی‌تو سخت مورد خشم آنژلیك قرار خواهد گرفت.

داخل خانهٔ عمه، تغییری نکرده، همان‌گونه بود که پی‌تو می‌شناخت. صندلی راحتی کهنه و معروف و چند صندلی دیگرو بوفه در جایی که پی‌تو می‌دانست به نظر می‌رسید، پی‌تو با تبسم وارد خانه شد چون نسبت به اثاثیه آن منزل، احساس خصومت نمی‌کرد و آنها را از دوستان خویش به شمار می‌آورد. چون صندلیها و مخصوصاً صندلی راحتی جزچوبی خشك، محسوب نمی‌گردید اما اگر صندلی راحتی را می‌گشودند در وسط چوب خشك چیزهای دلپذیر می‌یافتند درصورتی که اگر کالبد عمه را بازمی‌کردند، درون آن جز قلبی بدون عاطفه وخشکتر ازچوب صندلیها، به دست نمی‌آمد.

تماشاچیانی که در خارج ایستاده بودند داخل خانه را می‌نگریستند که ببینند پی‌تو در آنجا چه خواهد کرد، چون پیش‌بینی می‌نمودند که عمل پی‌تو، بدون تردید، سبب غضب آنژلیك خواهد شد و اگراومراجعت کند، آنها یك دعوای جالب توجه را تماشا خواهند نمود و قبلاً دلشان به حال پی‌تو می‌سوخت. گفتیم که پی‌تو گرسنه بود وبه همین جهت به محض ورود به خانه، به‌طرف اشکاف بوفه رفت چون می‌دانست که نان و پنیر و چیزهای دیگر درآنجاست. در قدیم (و ما مخصوصاً می‌گوییم در قدیم و حال آنکه بیش از سه هفته از آن موقع نگذشته بود اما شاخص سنجیدن زمان، مرور آن نیست بلکه حوادثی می‌باشد که در آن اتفاق افتاده است) پی‌تو هرگز جرأت نمی‌کرد که بدون اجازهٔ عمه‌اش وارد خانه شود و قفل را بگشاید مگر اینکه گرسنگی به طرزی بدون سابقه به او فشار بیاورد یا اینکه بر اثر خشم وناامیدی مصمم شده باشد شیطنت نماید. درقدیم پی‌تو مظلوم، مقابل

خانه می‌نشست تا وقتی که عمهٔ او مراجعت کند و بعد از مراجعت عمه، سلام چرب و نرمی به او می‌کرد و به وی تبسم می‌نمود و کنار می‌رفت که اول عمه‌اش وارد منزل شود.

وقتی که عمه وارد منزل می‌شد پی‌تو مظلومانه به اشکافی که نان و مواد خواربار دیگر در آن بود نزدیك می‌گردید. آنگاه سهم خود را از نان می‌برید و نظری با حسرت و تمایل به پنیر و مربا می‌انداخت. این نظر بقدری قرین با تمایل بود که اگر پنیر ومربا، یك جسم فلزی می‌داشت حتماً نیروی مغناطیسی چشمهای پی‌تو آنها را به طرف وی جلب می‌نمود. عمه که این نظر را می‌دید گاهی از روی اجبار، بر سر لطف می‌آمد واجازه می‌داد که پی‌تو قدری پنیر و مربا یا کره و مربا بردارد.

اما در آن روز که پی‌تو از مسافرت برگشت و کلون راگشود و وارد خانه شد مانند کسی عمل نمود که وارد خانهٔ خود می‌شود و اول به وسیلهٔ چاقویی که از جیب بیرون آورد قسمتی از نان راکه حداقل یك کیلوگرم (به وزن امروز) بود برید. آنگاه لنگه درب دیگر اشکاف راگشود و هنگام باز کردن آن لنگه، تصور کرد که صدای غرش عمه‌اش بلند شد اما پی‌تو اشتباه می‌کرد و عمه‌اش در آنجا حضور نداشت که غرش بکند بلکه لولای درهنگام بازشدن، آن صدا را به وجود آورد وخوشبختانه برای پی‌تو صدای واقعی، صدای خیالی را از بین برد.

پی‌تو وقتی آن در راگشود منتظر بود که چشم او به پنیر یا کره یا پیه خوك بیفتد چون در زمانی که پی‌تو در آن خانه بود عمهٔ خسیس از اغذیه فقط به آن قسمت اکتفا می‌کرد که جزو غذاهای لازم به شمار آید و بدون آن حداقل غذا، انسان زندگی را بدرود گوید زیرا می‌ترسید که اگر غذاهای لذیذ و گرانبها تهیه نماید پی‌تو که نابغهٔ غذاخوردن بود در اندك مدت او را ورشکست کند. اما وقتی که خطر آن دهان اکول رفع گردید عمه برای خود

غذاهای لذیذ تهیه می‌کرد وچون تنها بود یك غذا را در یك هفته می‌خورد.

گاهی بـرای خـود ژیگوی گوساله تهیه می‌نمود و اطراف آن پیاز و زردك می‌گذاشت وگاهی راگوی گوشت گوسفند با سیب‌زمینی می‌پخت و چند روز می‌خورد. گاهی چهار پاچه گوساله از بازار می‌خرید وپاك می‌کرد و شب بار می‌نمود که تـا صبح خوب بپزد و ازآن پس تا دوسه روز، پاچه گوسالـه را با تـرشی موسیر تناول می‌کرد.[1] گاهی هم عمه برای خویش کوکوی سبزی تهیه می‌کرد و جعفری و تره و چند برگ کاهو را خوب با ساطور ریز می‌نمود و چند تخم‌مرغ درآن می‌شکست وآن کوکو را دو سه دفعه غـذای اصلی خویش قرار می‌داد. عمه هر دفعه که شروع به صرف غذا مـی‌کرد خوشوقت بـود که به تنهایی غذا می‌خورد و شریکی ندارد که مثل گذشته قسمت بیشتر غذا را تناول نماید. اشخاص ممسك از اینکه به تنهایی غذا مـی‌خورند خـوشوقت هستند در صورتی که سخی طبعان تا عده‌ای در اطرافشان نباشند نمی‌توانند غذا بخورند و البته کسانی که ازلحاظ عادت به تنها بودن می‌خواهند تنها غذا صرف نمایند از این قاعده مستثنی هستند.

درآن روز که پی‌تو از سفر مراجعت کرد اقبال با او مساعدت نمـود چون در همان روز، عمه خروسی را با برنج طبـخ کرده بود وآب لـذیـذ خروس با لعاب برنج مخلوط گـردیده شیرهٔ خوش رنگ وگـوارایی بـه وجودآورده بـود. پی‌تو قدری ازگوشت خروس را بـرداشت و در دهـان گذاشت و دید که به قدری نرم است که احتیاج به جویدن ندارد وگـویـی قبل از طبخ خروس با برنج، مدتی آن راگذاشته بودند تاگوشت خـروس نرم شود. نصف خروس، مانند جزیره‌ای که از وسط دریاچه‌ای بیرون‌آمده

---

۱. کسانی که در فـرانسه بـوده‌اند می‌دانند که درآنجا نیـز مثل ایران، ترشی موسیر را تناول می‌نمایند و اینکه می‌گویند در اروپا به جای ترشی همه چیزشور است وآنها سرکه نمی‌خورند واقعیت ندارد ـ مترجم.

باشد از وسط لعاب برنج برجستگی داشت و همین که طعم آن غذا به ذائقهٔ پی‌تو رسید دیگر نتوانست که خودداری کند و بدون اینکه اختیار ارادهٔ خود را داشته باشد نیمی از نان سهمی خود را کند و در شیره لذیذ خروس فرو کرد. در این موقع پی‌تو احساس نمود که مانعی بین او و روشنایی روز پدیدار گردید.

پی‌تو در آن موقع نیك‌بخت بود و مانند تمام افراد ساده دل که وقتی خود سعادتمند هستند، آثار خرسندی در قیافهٔ آنها نقش می‌بندد، با تبسم روی خود را برگردانید اما چشم او به عمه آنژلیك افتاد که از هر موقع ممسك‌تر و سیاه‌دل‌تر و کینه‌توزتر به نظر می‌رسید. در قدیم (و ما مجبوریم که این کلمه را تکرار کنیم چون بدون مقایسه با قدیم نمی‌توانیم که منظور خود را بفهمانیم)وقتی چنین واقعه‌ای پیش می‌آمد، پی‌تو به سرعت ظروف محتوی غذا و فی‌المثل خروس را رها می‌کرد و هنگامی که آنژلیك روی ظرف خم می‌شد که بداند چقدر از آن خورده شده پی‌تو با نان خود فرار اختیار می‌نمود. ولی در آن روز، پی‌تو با پسری که در قدیم فرار می‌کرد فرق داشت و نه فقط کاسك نظامی و شمشیر در وجود او این فرق را به وجود آورد بلکه معاشرت با انقلابیون پاریس هم، خیلی روحیهٔ پی‌تو را تغییر داده و لذا به جای اینکه با نان فرار کند، در حالی که یك دست نان و در دست دیگر ظرف محتوی خروس را داشت با تبسم به عمه نزدیك شد و او را به‌وسیله دو اهرم بزرگی که در دیگران موسوم به‌دست و بازو می‌باشد در برگرفت و بوسید و دستهای او با نان و ظرف محتوی خروس عقب عمه متقاطع گردید. و بعد از این عمل واجب، پی‌تو آهی کشید و گفت: بلی عمه جان، من هستم، من پی‌تو هستم.

این حرکت ناگهانی اول عمه را مشوش کرد چون تصور نمود همان‌گونه که در گذشته هر کول می‌خواست آتنه را خفه کند پی‌تو هم قصد خفه

کردن او را دارد زیرا در موقع خوردن خروس غافلگیر شده است، اما بعد از اینکه فهمید که پی‌تو قصدی بد ندارد آهی کشید و حیرت‌زده پی‌تو را نگریست. حیرت عمه از کاسك نظامی و شمشیر پی‌تو نبود بلکه از این جهت حیرت می‌کرد که چرا پی‌تو از خوردن خروسی که با برنج طبخ شده ابراز ندامت و وحشت نکرد.

به زودی واقعه‌ای پیش آمد که عمه را بیشتر متحیر کرد ازاین قرار: در گذشته، وقتی عمه روی صندلی راحتی مستعمل خود که گفتیم محتویات آن برای آنژلیك بسی ارزش داشت می‌نشست پی‌تو جرأت نمی‌کرد که روی یکی ازچهار پایه‌ها بنشیند تا چه رسد به اینکه روی صندلیها مقام بگیرد. اما در آن روز پی‌تو بعد از بوسیدن عمه، روی صندلی راحتی نشست و ظرف محتوی خروس را وسط دو پای خود گذاشت و بی‌آنکه ازحضورعمه بیمناك باشد شروع به‌خوردن کرد. هرقطعه نانی که پی‌توقطع می‌کرد و وارد ظرف می‌نمود مثل یك پارو برنجها و لعابها را در یك طرف جمع آوری می‌کرد و بعد پی‌تو به وسیلهٔ چاقوی خود یك قطعه از گوشت خروس را هم روی آنها می‌گذاشت و با نان وارد دهان می‌کرد و مثل معمول، بدون اینکه فرصت بدهد که غذا جویده شود می‌بلعید.

این مانورماهرانه ومقرون به بی‌رحمی (چون عمه این عمل را جنایت می‌دانست) چنان بااستادی و سرعت انجام‌گرفت که به زودی قعر آبی‌رنگ قابلمهٔ لعابی، مانند آب دریای آبی‌رنگی که بعد از زدوده شدن گل‌ولای، به رنگ اصلی برگردد، نمایان شد. ما نمی‌توانیم بگوییم که در این لحظات عمه آنژلیك چه حالی داشت. آنژلیك آن قدر خشمگین بود که می‌خواست فریاد بزند اما نمی‌توانست و می‌خواست چیزی بگوید اما صدایی از دهان او بیرون نمی‌آمد. خشم و ناتوانی، ناشی از اینکه پی‌تو آن‌گونه غذای او را می‌خورد طوری بر عمه غلبه کرد که شروع به‌گریه نمود.

پی‌تو از این گریه ناراحت شد ولی خوردن را قطع نکرد و گفت: عمه‌جان، معلوم می‌شود از اینکه مرا می‌بینید از فرط خوشحالی گریه می‌کنید و من از شما متشکرم. بعد از اینکه پی‌تو سه‌ربع از خروس را خورد به‌طوری که از آن‌حیوان، غیرازیك ران و به علاوه مقداری برنج درته ظرف باقی نماند، پی‌تو دست ازخوردن کشید و گفت: عمه‌جان، من چون می‌دانم که شما برنج دوست دارید برنجها را برای شماگذاشتم زیرا بیشتر باب دندانهای شماست. از این حرف که عمه‌آن را به منزلهٔ ناسزایی نسبت به خود تلقی کرد، آنژلیك خشمگین به پی‌تو نزدیك شد و ظرف را از دستش گرفت و در همان موقع ناسزایی بر زبان‌آورد که اگر بیست سال دیگر، یکی از سربازان ناپلئون در عقب‌نشینی از روسیه، بر زبان می‌آورد سبب حیرت همقطارهای او می‌گردید.

پی‌تو گفت: عمه‌جان، گویا برای خروس خودتان غصه می‌خورید. عمه که از شدت غضب نمی‌توانست چیزی بگوید واحساسات خود را توصیف کند گفت: از اینجا بیرون برو، زود از اینجا بیرون برو. پی‌تو گفت: عمه‌جان، شما اشتباه می‌کنید و می نمی‌خواهم که در منزل شما مجانی غذا بخورم‌گو اینکه درگذشته هم مجانی غذا نمی‌خوردم وپول غذا و لباس مرا دیگری می‌داد ولی بعد از این میل دارم که در منزل شما پانسیونر باشم و هرچه می‌خورم‌پول آن رابدهم. عمه بانگ زد: به تومی‌گویم‌ازاینجا خارج شو! پی‌تو گفت: عمه، برای چه اوقات تلخی می‌کنید، من می‌گویم که پول غذایی راکه می‌خورم به شما می‌دهم و حساب خودمان را از غذای امروز شروع می‌کنیم، من امروز چهارشاهی برنج و دوشاهی نان...

عمه فرصت نداد که پی‌تو حرف خود را تمام‌کند و گفت: فقط نانی که تو اکنون خوردی شش شاهی قیمت دارد و هشت شاهی هم برنج‌خورده‌ای و این می‌شود چهارده شاهی و اما خروس... پی‌تو گفت: راجع

به خروس صحبت نکنید زیرا من تا این خروس را دیدم شناختم و دانستم این همان خروسی است که من هنگامی که جوجه‌خروس بود برای شما آوردم یعنی شما مرا واداشتید که بروم و آن را برای شما بدزدم و اگر به خاطرداشته باشید آن شب مرا زدید که چرا دانهٔ جوجه خروس را نیاورده‌ام ولی مادموازل‌کاترین بعد، قدری دانه به من داد و به شما دادم و در هر حال من بابت این خروس خود را بدهکار نمی‌دانم چون چیزی را که خودآورده بودم خورده‌ام.

عمه خشمگین به او نزدیك شد و گفت: به تو می‌گویم که از اینجا بیرون برو! پی‌تو از جا برخاست و باشکوهی مخصوص گفت: عمه، متأسفانه شما مثل سابق هستید ودر روحیهٔ شما تفاوتی حاصل نشده وهمچنان ممسك و کج خلق می‌باشید و من می‌دانم تا من از اینجا قدم بیرون‌گذاشتم شما خواهید گفت که همه چیز شما را خورده‌ام ولی می نمی‌خواهم که شما بعد از رفتن من، مرا متهم نمایید و لذا باید به دیگران اطلاعاتی در این خصوص بدهم. پی‌تو این راگفت و قدم از منزل عمه بیرون‌گذاشت و در آستان در، با صدای بلند، به طوری که نه فقط تعاقب کنندگان او و همسایگان بلکه کسانی که از دور حرکت می‌کردند نیز شنیدند و در ضمن آنهایی که با پی‌تو آمده بودند دیدند که چگونه عمه، برادرزادهٔ خود را از منزل بیرون کرد، پی‌تو گفت: من این خانمها و آقایان را به شهادت می‌گیرم که من از پاریس، بعد از تصرف قلعهٔ باستیل پیاده و گرسنه به این جا که منزل عمه‌ام می‌باشد آمدم و او بدون ترحم مرا به جرم این که چرا غذا خورده‌ام از خانه بیرون کرد. خانمها و آقایان، شاهد باشید که یگانه‌گناه من در نظر عمه خوردن غذا، بعد از نوزده فرسخ راه‌پیمایی و گرسنگی بود واو شخصی را که فاتح باستیل و دوست آقایان دکتر ژیلبرت و بیلو و بالاتر از آن، آقایان بایی و لافایت می‌باشد از منزل بیرون کرد.

زمزمه‌ای حاکی از نفرت و اعتراض نسبت به حرکت بر خلاف انسانیت و قوم و خویشی عمه، از حضار برخاست و پی‌تو گفت: ولی من چون یك متکدی نیستم و نمی‌خواهم که مجانی نان کسی را بخورم لذا قیمت غذایی را که امروز در این خانه خوردم می‌پردازم و این هم قیمت آن است. پی‌تو یك سکهٔ نقره که ارزش یك اکو را داشت روی میز انداخت و سکهٔ نقره بعد از برخورد با میز، جستن کرد و درون ظرف لعابی افتاد. از بس زمزمهٔ نفرت واعتراض مردم فصیح بود که آنژلیك سررا پایین انداخت و بیرون خانه، ده نفر داوطلب شدند که فاتح باستیل و دوست آقایان لافایت و بایی را به منزل خود ببرند و عهده‌ار مسکن و غذای او بشوند.

عمه بعد از اینکه پی‌تو و دیگران رفتند سکهٔ نقره را از ظرف لعابی بیرون آورد و پاك کرد و نزد سایر سکه‌های نقره گذاشت تا وقتی که به اندازهٔ یك سکهٔ طلا بشود و بتواند آن را با یك لویی طلا معاوضه نماید. هنگامی که سکهٔ نقره را نزد سکه‌های دیگر می‌گذاشت آنژلیك با خودگفت: رویهمرفته این پسر درست می‌گفت و چون حاضر بود که قیمت غذا را بپردازد حق داشت که آن را بخورد.

۱۰۴

پی‌تو مردی انقلابی است

پی‌تو بعد از اینکه وظیفه‌ای را که شکم و قوم و خویش، به او محول کرده بود انجام داد، لازم دانست که وظیفهٔ قلب را نیز به انجام برساند لذا به تندی از شهر ویلرکوتره به طرف مزرعهٔ بیلو به راه افتاد. با اینکه عجله داشت که زود خود را به مزرعهٔ بیلو برساند مناظر اطراف جاده که هر یك خاطره‌ای را به یاد او می‌آورد سبب تأخیر حرکت او گردید.

انسان وقتی وارد شهر یا قریه یا جنگلی می‌شود که مسقط‌الرأس و محل دورهٔ زندگی جوانی او بوده در هر قدم با خاطراتی مواجه می‌گردد که او را نگاه می‌دارد. انسان به خاطر می‌آورد که در فلان نقطه، در آن روز یا در آن شب به او بدگذشته و در فلان نقطه ابراز شادمانی کرده، در فلان محل، سعادت‌بخش‌ترین روز عمر خود را گذرانیده و در فلان محل، بدترین شب

عمر بر او گذشته است. حتی عوام و افراد بی‌سواد که قدرت تحلیل احساسات خود را ندارند نیز این نکات را درك می‌کنند، و حتی جانوران هم این موضوع را استنباط می‌نمایند. پی‌تو هم از مناطق مزبور گذشت و در هر نقطه به یاد خوشی یا بدبختی قدیم تبسمی کرد یا آهی کشید تا اینکه عمارت مزرعهٔ بیلو در وسط درختهای مرتفع از دور نمایان گردید.

به محض اینکه چشم پی‌تو به آن عمارت افتاد، با اینکه به قول امروز جوانی عصبی نبود که زود تحت تأثیر اعصاب قرار بگیرد، قلب او شروع به تپیدن کرد و یك نوع ضعف عجیب و در عین حال لذت‌آور، در وجود خود احساس نمود. چون آن عمارت و درختها به او بشارت می‌داد که عنقریب کاترین را خواهد دید. پی‌تو قدری ایستاد تا تپش قلب او آرام بگیرد و شمارهٔ نفسهای وی منظم شود و آنگاه کاسك نظامی خود را کج گذاشت و شمشیر را راست نگاه داشت و به طرف مزرعه روانه گردید. هیچ کس او را نشناخت اما حیرتزده او را می‌نگریستند چون حضور یك سرباز، درمزرعهٔ مزبور ومزارع اطراف،واقعهٔ جالب‌توجهی جلوه‌می‌نمود.

یکی از کارکنان اصطبل بیلو کنار برکه اسبی را آب می‌داد و وقتی صدای پا را شنید روی خود را برگرداند و پی‌تو را دید بدون اینکه او را بشناسد. پی‌تو اسمش را صدا زد و گفت: «بارنو»، روز بخیر. مهتر اصطبل وقتی‌دید که یك نظامی او را به اسمش صدا می‌کند بیشتر حیرت کرد و کلاه را برای احترام برداشت. پی‌تو به او تبسم نمود اما سایهٔ کاسك، مانع از این بود که آن تبسم به نظر بارنو برسد. همان‌گونه که مهتر اصطبل، از دیدن پی‌تو متحیر شد خانم بیلو که از پنجره نزدیك شدن آن نظامی را می‌دید متحیر و هم مضطرب شد. چون در آن موقع، در قرا و مزارع، راجع به اوضاع کشور، خبرهای زیاد در افواه جاری بود و می‌گفتند بر اثر انقلاب درمملکت دسته‌هایی از راهزنان پیدا شده‌اند که محصول زارعین

را می‌برند و مضایقه از این ندارند که محصول تر را از مزرعه درو کنند و به یغما ببرند.

خانم بیلو تصور کرد که آن مرد نظامی یا یکی از قطاع‌الطریق است یا اینکه سربازی می‌باشد که می‌آید آنها را از قطاع‌الطریق برحذر نماید. چون خانم بیلو می‌دید کفشهای آن سرباز با کاسك و شمشیر دارای منافات است و کفش‌های روستایی در پا دارد، فکر کرد که شاید یکی از قطاع‌الطریق باشد که برای دستبرد خود را به آن شکل درآورده است. بالاخره سرباز وارد آشپزخانه‌ای که از پنجرهٔ آن خانم بیلو او را می‌دید شد و برای اینکه احترام خانم بیلو را رعایت کند کاسك خود را برداشت و خانم بیلو گفت: آه! شما آنژپی‌تو هستید؟ پی‌تو گفت: بلی خانم، روز شما بخیر. خانم بیلو گفت: آنژپی‌تو، من هرگز تصور نمی‌کردم که شما وارد خدمت سربازی شوید.

پی‌تو گفت: خانم، حالا هم وارد خدمت سربازی نشده‌ام و تبسمی کرد تا نشان بدهد که شخصیت او، بالاتر از این است که یك سربازمزدور باشد. آنگاه نظری به اطراف انداخت زیرا آنچه را که می‌خواست نمی‌یافت. خانم بیلو به‌سادگی از او پرسید: آیا کاترین را جستجو می‌کنی؟ پی‌تو گفت: بلی، می‌خواستم سلامی به او بکنم. خانم بیلو گفت: کاترین مشغول انداختن رخت شسته روی طناب است و اکنون خواهد آمد، اینك بنشین و صحبت کن. پی‌تو روی چهار پایه‌ای در آشپزخانه نشست و مقابل آشپزخانه، برزگران و شبانان که جزو کارگران بیلو بودند جمع شدند و هر کس که تازه وارد می‌شد دیگران آهسته به او می‌گفتند این پی‌تو است و پی‌تو با تبسمی حاکی از مرحمت نسبت به زیردستان آنها را می‌نگریست.

خانم بیلو گفت: خوب، آیا تو از پاریس می‌آیی؟ پی‌تو گفت: بلی خانم. خانم گفت: ارباب شما چطور است؟ پی‌تو گفت: حال او خیلی خوب

می‌باشد. خانم بیلو گفت: وضع پاریس چطور است؟ پی‌تو گفت: هرچه بخواهید بد است. حضار گفتند: آه... خانم بیلو پرسید: آیا از اوضاع شاه خبر داری؟ پی‌تو مانند کسی که نمی‌تواند یك فاجعهٔ بزرگ را بیان کند سر را تکان داد. خانم بیلو گفت: از ملکه چطور؟ این مرتبه پی‌تو گفت: هرچه فکر کنید، بیشتر وضع اوخراب است. خانم بیلو گفت: اوه! و حاضرین هم به هیئت اجتماع این کلمه را تکرار کردند. خانم بیلو گفت: پی‌تو، چرا حرف نمی‌زنی و ساکت هستی؟

پی‌تو که نمی‌خواست خبرهای بزرگ و با اهمیت خود را بدون حضور کاترین به دیگران بگوید برای دفع‌الوقت و اینکه کاترین بیاید گفت: سؤال کنید تا جواب بدهم. خانم بیلو گفت: برای چه تو یك کاسك بر سر گذاشته‌ای؟ پی‌تو گفت: این یك غنیمت است. خانم بیلو گفت: غنیمت چیست؟ پی‌تو گفت: البته شما نمی‌توانید بدانید که غنیمت چیست و لذا می‌گویم که وقتی انسان دشمنی را مغلوب کرد هرچه از اوبه دست می‌آورد غنیمت جنگی می‌باشد. خانم بیلو گفت: از این قرارتو یك دشمن را مغلوب کرده‌ای؟ پی‌تو گفت: بلی خانم، مگر شما اطلاع ندارید که ما دو نفری یعنی آقای بیلو و من، باستیل راگرفتیم.

این حرف مثل جرقهٔ برق، حاضرین را تکان داد و خانم بیلو با بی‌صبری گفت: بگو که‌مرد من[1] درآنجا چه کرد. پی‌تونظری به خارج انداخت که ببیند آیا کاترین می‌آید یا نه، اما اثری از او نمایان نبود. پی‌تو تأخیر ورود کاترین را توهینی نسبت به خود می‌دانست که چرا برای شنیدن خبر-

---

۱. روستاییان فرانسه مانند روستاییان شمال ایران شوهر خود را «مرد من» می‌خوانند، از این گذشته وضع زندگی روستاییان شمال ایران به قدری شبیه به روستاییان فرانسه است که از موضوع کشت برنج گذشته‌گویی که هر دو از یك نژاد و جامعه هستند ـ مترجم

های جدید وی عجله به خرج نمی‌دهد و نمی‌خواست خبرهای خود را در غیاب کاترین بگوید و باز متوسل به دفع‌الوقت گردید و گفت: شرح این واقعه خیلی طولانی است.

خانم بیلو به تصور اینکه شاید پی‌تو احتیاج به غذا دارد گفت: آیا گرسنه هستی؟ پی‌تو برای دفع‌الوقت گفت: تقریباً. بلافاصله، خانم خانه و کارگران شوهرش، مقداری نان و گوشت و میوه و کوزه‌ای پر از شراب سیب مقابل پی‌تو نهادند. پی‌تو با اینکه معده‌ای نیرومند داشت و غذا را زود هضم می‌نمود، زیاد مایل به غذا نبود چون از وقتی که آخرین لقمهٔ خروس عمه از گلوی او پایین رفت تا آن وقت، بیش از نیم ساعت یا سه ربع ساعت نمی‌گذشت. معذلك چون غذا را آورده بودند ناچار شد که شروع به خوردن کند و با جدیتی که می‌کرد نمی‌توانست زیاد بخورد به طوری که خانم بیلو متوجه این موضوع گردید و گفت: آیا می‌خواهی که برای تو یك گیلاس عرق بیاورم؟

پی‌تو با تعجب پرسید: آیا می‌خواهید برای من عرق بیاورید؟ خانم بیلو گفت: آری، آخر در پاریس مردم معتاد به خوردن عرق هستند و به جای شراب عرق می‌خورند ولابد تو هم معتادشده‌ای. زن روستایی نمی‌دانست که انسان در ظرف سه هفته، هرگز معتاد به عرق نمی‌شود و پی‌تو گفت: من عرق نمی‌خورم و در پاریس هم عرق نمی‌خوردم. خانم بیلو گفت: پس چرا صحبت نمی‌کنی؟ پی‌تو گفت: آخر اگر اکنون شروع به صحبت کنم باید یك مرتبهٔ دیگر صحبتهای خود را برای مادموازل کاترین تکرار کنم.

دوسه نفر از کارگران به‌طرف رختشوی خانهٔ مزرعه رفتند که مادموازل کاترین را بیاورند ولی در حالی که آن عده برای آوردن کاترین به طرف رختشوی خانه رفتند، یك جریان هوا که از طرف آشپزخانه به طرف پلکان طبقهٔ فوقانی خانه می‌رفت توجه پی‌تو را به طرف پلکان جلب نمود و

چشم او به‌کاتـرین افتاد که کنار پنجرهٔ اطاق فوقانی نشسته و بیرون را می‌نگرد و معلوم شد که آن جریان هوا براثر این به وجود آمده که کاترین پنجره راگشوده است. کاترین چنان مشغول تماشای آن طرف بود که جنب‌وجوش طبقهٔ تحتانی نتوانست تـوجه او را جلب نماید و پی‌تو که امتداد نظر او را می‌نگریست فهمید که او از این جهت خارج را ازنظر می‌گذراند که جنگل را ببیند و ازاین جهت علاقه به دیدن جنگل دارد که آقای ایزیدور دوشارنی درآنجا است یا باید ازآنجا نمایان شود.

پی‌تـو آهی عمیق از سینه بـر کشید و در همین وقت آنهایی که برای یـافتن کاترین به رختشوی خانه رفته بودند مراجعت کردند و گفتند که او را نیافتیم. خانم بیلو بانگ زد: کاترین، کاترین، اما حواس کاترین طوری متوجه بیرون بـود که صدای مادر را نشنید. پی‌تو گفت: خانم بیلو، من می‌دانم که برای چه مـادموازل کاتـریـن را در رختشوی خانه نیافتند. خانم بیلو گفت: برای چه نیافتند؟ پی‌تو گفت: برای اینکه مادموازل کاترین در رختشوی خانه نیست. خـانم بیلو گفت: مگر شما مـی‌دانید که او در کجاست؟ پی‌تو گفت: بلی خـانم بیلو، مادموازل کاترین درآنجا، یعنی در بالاست. و برای ثبوت گفتهٔ خود دست خانم بیلو راگرفت و دو سه پله او را بالا برد، تا جایی که زن، می‌توانست خوب دختر خود راکنار پنجره ببیند که جنگل را می‌نگرد. خـانم بیلو گفت: به نظرم کاترین مشغول شانه زدن موی سر می‌باشد. پی‌تو گفت: نه خانم بیلو، موی سر مادموازل شانه خورده است.

خانم بیلو متوجه نشد که پی‌تو این جمله را با چه لحن ادا کرد وفریاد زد: کاترین، کاترین. این مرتبه کاترین صدای مادر را شنید ومثل اینکه مرتکب عملی نـاپسند شده بر خـود لرزید و به سرعت پنجره را بست و گفت: چه کار داریـد؟ خانم بیلو گفت: بیا پایین، مگر نمی‌دانی که آنژپی‌تو از پاریس مراجعت کرده است.

پی‌تو با دقت گوش فرا داد که بشنود کاترین در جواب چه می‌گوید و آیا ابـراز شادی مـی‌نماید و سراسیمه به طـرف پایین می‌دود، ولی کاترین چنان با بـی‌اعتنایی جواب داد که گویی مادرش یك خبر بدون اهمیت را به اطـلاع او می‌رساند. سپس کاترین آهسته از پلکان فـرودآمد و درآشپزخانه پی‌تو را دیـد و گفت: آه! این پی‌تو است؟ یکی از خدمه درگوش او گفت: مـادمـوازل، نگاه کنید، پی‌تـو یك کاسك دارد. پی‌تو این حرف را شنید و متوجه بود که ببیند در قیافه کاترین چه اثری می‌کند اما ایـن واقعه هم اثری مهم در دوشیزهٔ جـوان نکرد و با بی‌اعتنایی گفت: برای چه او یك کاسك بر سر گذاشته است؟

بسر جـوان که انتظار این همه بی‌اعتنایی را نداشت با نخوت گفت: مادموازل، من از این جهت کاسك بـر سر نهاده، شمشیر بسته‌ام که در جنگ شرکت کردم و عـده‌ای از سربازان را بـه قتل رسانیدم و اگر شما در این خصوص تردیدی دارید ممکن است ازپدرتان سئوال کنید. فکر کاترین چنان متوجه دنیایی خارج ازمحیط آشپزخانه بود که نشنید پی‌تو چه می‌گوید وفقط کلمات آخر را شنید و لذا پرسید: حال پدرم چطور است؟ پی‌تو گفت: حال پدرشماخوب‌است. کاترین گفت: پس چراباشمانیامد؟ آیا اوضاع پاریس بد است؟ پی‌تو گفت: بلی مادموازل، اوضاع آنجا بداست وبدترهم خواهدشد.

کاتـرین گفت: من شنیده بودم که اختلافات رفع وکارها اصلاح شد. پـی‌تو گفت: برعکس، اختلافات تازه شروع شده است. کاترین گفت: مگر بعد از بـازگشت نکر ملت بـا شاه آشتی نکرد؟ پی‌تو گفت: نه، ملت آشتی نکرد و دست از آستین بیـرون آورد و اکنون مشغول قتل دشمنان خود می‌باشد. کاترین باتعجب پرسید: مگرملت دشمن دارد، دشمنان ملت چه کسانی هستند؟ پـی‌تو گفت: دشمنان ملت طبقهٔ اشراف می‌باشند. رنگ کاترین پرید و گفت: منظـور ملت از اشراف چیست؟ پـی‌تـو گفت: منظـور ملت از

اشراف آنهایی هستند که اراضی وسیع و کاخهای بزرگ و کوچك دارند و ما را از گرسنگی هلاك می‌کنند.

رنگ صورت کاترین زیادتر پرید و پی‌تو گفت: منظور ملت از اشراف آنهایی هستند که کالسکه‌های زیبا و اسبهای گرانبها دارند در صورتی که ما باید با پای برهنه راه برویم. کاترین گفت: پناه بر خدا. پی‌تو گفت: و شما هم عده‌ای از این اشراف را می‌شناسید. کاترین گفت: چطور من آنها را می‌شناسم؟ پی‌تو گفت: یکی از آنها آقای ساوین‌پی است. کاترین گفت: آیا مردم با آقای ساوین‌پی دشمن هستند؟ پی‌تو گفت: بلی، ملت با آقای برتیه‌دوساوین‌پی که یك گوشوار به شما هدیه کرد و شما در روزی که با آقای ایزیدور می‌رقصیدید در گوش داشتید و امثال او دشمن هستند. کاترین گفت: به فرض اینکه دشمن باشند چه‌کاری از ملت ساخته است؟ پی‌تو گفت: این کار ساخته است و من خود دیدم که افراد ملت، قلب آقای برتیه را از سینه‌اش بیرون آورده بودند و می‌خوردند.

فریادی از وحشت، از حلقوم حضار جستن کرد و کاترین که نتوانست بایستد روی یکی از چهارپایه‌ها نشست و خانم بیلو گفت: آیا تو این را دیدی؟ پی‌تو گفت: بلی و هم‌اکنون در پاریس مشغول قتل تمام اشراف پاریس و ورسای هستند. خانم بیلو گفت: واقعاً که جنایتی بزرگ است. پی‌تو گفت: خانم بیلو، شما که از اشراف نیستید که این را یك جنایت بزرگ می‌دانید. کاترین گفت: آقای پی‌تو، چطور شد که شما این‌طور بیرحم شدید؟ شما قبل از اینکه به پاریس بروید این طور بدون ترحم نبودید. از این حرف که نشانی از توجه دختر جوان به سوی پی‌تو بود یك مرتبه خشم او فرو ریخت زیرا کینه‌توزترین عشاق، همین که کوچکترین علامت عنایت از معشوق ببینند، کینهٔ خود را فراموش می‌کنند و پی‌تو سر را پایین انداخت و گفت: مادموازل، امروز هم من بیرحم نیستم.

کاترین گفت: اگر بیرحم نیستید پس جنایتی را که پاریسیها مرتکب می‌شوند تقدیر و تمجید نکنید زیرا شما پاریسی نمی‌باشید و مرتکب این جنایات هم نشده‌اید. پی‌تو گفت: صحیح است و ما چون مرتکب جنایت نشدیم چیزی نمانده بود که در جنگ باستیل آقای بیلو و من، به قتل برسیم. این گفته، رشتهٔ صحبت را تغییر داد و پی‌تو شرح جنگ باستیل و فجایع آدمکشها را به تفصیل برای حضار و در واقع برای کاترین بیان نمود و در خاتمه گفت: آقای بیلو از این مناظر طوری متنفر شد که می‌خواست به اینجا برگردد. کاترین گفت: پس برای چه پدرم مراجعت نکرد، مگر او نمی‌دانست که حضور وی در پاریس خطرناك است؟ پی‌تو گفت: آقای دکتر ژیلبرت مانع از بازگشت آقای بیلو شد. خانم بیلو مثل اینکه ناگهان به او الهام شده که خطر بزرگی شوهرش را تهدید می‌نماید گفت: آیا دکتر ژیلبرت می‌خواهد که مرد من در آنجا به قتل برسد؟

کاترین گفت: آیا دکتر ژیلبرت می‌خواهد ما بدون سرپرست و آواره شویم؟ پی‌تو گفت: آقای دکترژیلبرت چنین قصدی ندارد ولی او و آقای بیلو موافقت کرده‌اند که پدر شما چندی در پاریس بماند تا اینکه انقلاب به پایان برسد. خانم بیلو گفت: آخر این دو نفر که نمی‌توانند به تنهایی انقلاب را به پایان برسانند؟ پی‌تو گفت: آنها تنها نیستند و به اتفاق آقایان لافایت و بایی‌کار می‌کنند. کاترین گفت: پدرم چه موقع مراجعت خواهد کرد؟ پی‌تو گفت: مادموازل، من از این موضوع اطلاع ندارم. خانم بیلو گفت: پی‌تو، چطور شد که تو به تنهایی مراجعت کردی؟ پی‌تو گفت: من آمدم که اولاً سباستین، پسر آقای دکتر ژیلبرت را به مدرسهٔ آبه فورتیه بسپارم و ثانیاً آقای بیلو مرا مأمور کرده است که پیغام او را به شما برسانم.

پسر جوان همین که این جمله را تمام کرد، برحسب رسمی که در پاریس از رؤسا و بزرگان آموخته بود، مانند پادشاهی که از جا برمی‌خیزد

تا به حاضرین بفهماند که شرفیابی به پایان رسید از جا برخاست و این حرکت، چنان اثر کرد که خانم بیلو، فوراً دیگران را از آشپزخانه خارج نمود و جز پی‌تو و کاترین و خانم بیلو، کسی در آنجا نماند.

کاترین باهوش زنانگی خود دریافت که آنچه پی‌تو می‌خواهد بگوید مربوط به اوست و در دل از خود می‌پرسید: پی‌تو چه می‌خواهد به من بگوید؟

۱۰۵

عزل خانم بیلو

خانم بیلو و دختر او بعد از اینکه آشپزخانه خلوت شد سراپا گوش شدند که ببینند پی‌تو چه می‌گوید وچه پیامی ازطرف بیلو برای آنها آورده است. پی‌تو می‌دانست که وظیفه‌ای سنگین دارد و انجام آن دشوار می‌باشد، چه باید به خانم بیلو بگوید که از آن روز وی از سمت ریاست خانه و مزرعه معزول است و در عوض دخترش کاترین ریاست خانه و مزرعه را خواهد داشت.

پی‌تو می‌دانست که کاترین به مناسبت خوی خوش و قلب با عاطفهٔ خود نزد کارگران محبوبیت دارد و آنها از وی گوش شنوا دارند، با این وصف سخت بود که ناگهان خانم بیلو از ریاست خانه و مزرعه بیفتد ومقام خود را به کاترین دخترش تفویض کند. این بود که پی‌تو مقدمهٔ صحبت را

این گونه آغاز کرد: خانم بیلو، آقای بیلو به وسیلهٔ من برای شما پیغام فرستادند که شما بعد از این قدری استراحت کنید و این قدر خویش را دچار زحمت ننمایید. خانم بیلو گفت: منظور شما چیست؟ و کاترین پرسید: پدرم چه می‌خواهد بگوید؟ پی‌تو که هنوز مقدمه را برای ادای مطلب اصلی کافی نمی‌دانست گفت: آخر ادارهٔ یك خانه و مزرعه‌ای مثل این خانه و مزرعه زحمت دارد.

خانم بیلو گفت: چطو؟ پی‌تو گفت: زحمتش این است که شما باید به بازار بروید و خرید بکنید. خانم بیلو گفت: اینکه اشکال ندارد. پی‌تو گفت: علاوه بر این باید به این و آن پول بدهید. خانم بیلو گفت: این هم مشکل نیست. پی‌تو گفت: جمع آوری محصول و حمل آن به انبارها دشوار می‌باشد. خانم بیلو گفت: من این کار را نمی‌کنم بلکه دیگران این کار را می‌نمایند و من فقط سرپرستی آن را بر عهده می‌گیرم. پی‌تو گفت: علاوه بر تمام اینها شما باید برای کارگران فلاحتی غذا بپزید. خانم بیلو گفت: من برای راحتی و رضایت خاطر مرد خود حاضرم که تمام این کارها را بکنم. پی‌تو گفت: آخر خانم بیلو، این همه کار در سن و سال شما، بالاخره شما را خسته می‌کند.

خانم بیلو که صحبت از سن و سال شنید نظری تند به پی‌تو انداخت و پی‌تو گفت: آخر، مادموازل کاترین، شما هم قدری به من کمك کنید که بتوانم پیغام خود را برسانم. کاترین گفت: من نمی‌دانم منظور شما چیست و چه می‌خواهید بگویید. پی‌تو گفت: منظور من این است که آقای بیلو راضی نیست که خانم او این همه زحمت بکشد و میل دارد که قدری از این زحمات را بر دوش دیگری بگذارد. خانم بیلو با قدری وحشت گفت: این شخص کیست؟ پی‌تو گفت: این شخص فرقی با شما ندارد جز اینکه اگر در کار شما شرکت کند زحمات شما کم خواهد گردید و دیگر شما مجبور

نیستید که هر روز سوار بر اسب به شهر یا قرای مجاور بروید و با عجله از بیم آنکه غذای کارگران دیر نشود با تاخت اسب از آنجا مراجعت نمایید و هر روز مجبور نیستید که از طلوع صبح تا نیمه شب در صحرا وخانه، ناظر امور زراعی باشید.

خانم بیلو گفت: بالاخره این شخص کیست که باید کارهای مرا بکند؟ پی‌تو گفت: او دختر شما مادموازل کاترین است. خانم بیلو با حیرت و حسادت گفت: آیا مرد من، کاترین را به جای من برای ادارهٔ امور خانه و مزرعه انتخاب کرده است؟ کاترین که سرخ شده بود گفت: مادر، البته من تحت نظر شما کارخواهم کرد ومسئول واقعی کماکان شما خواهید بود. پی‌تو از بیم سوءتفاهم و اینکه مبادا راجع به صلاحیت شغل کاترین، بین مادر و دختر اختلافی تولید شود، گفت: آقای بیلو گفت که تمام کارها و وظایفی که خود او در مزرعه و خانه انجام می‌داد در غیاب وی باید به وسیلهٔ مادموازل کاترین انجام بگیرد.

وفاداری و اطاعت زن به شوهر به قدری بود که بعد از تعجب و حسادت اولیه تسلیم شد چون اندیشید که لابد دستور جدید بیلو بنا بر یك مصلحت بزرگ و به نفع خانه و مزرعه است و گفت: مرد من حق دارد و کاترین چون جوانتر و باهوش‌تر از من می‌باشد بهتر از من می‌تواند خانه و مزرعه را اداره نماید. پی‌تو سر را پایین انداخت که جواب مثبت ندهد. خانم بیلو گفت: کاترین در سواری چابکتر و با استقامت‌تر از من است و می‌تواند بهتر ازمن کارگران را در مزرعه تحت مراقبت قراربدهد که اوقات خود را به بطالت نگذرانند ولی از این پس، کاترین باید زیادتر در بیرون وکمتر در خانه باشد و مثل مردها، پیوسته سوار بر اسب این طرف وآن طرف برود ولی من می‌دانم که خریداران و فروشندگان نخواهند توانست که کاترین را فریب بدهند و او را مغبون نمایند.

پی‌تو گفت: خانم بیلو، برای مادموازل کاترین وحشت نداشته باشید زیرا هروقت که خواست به شهر یا قرای مجاور برود من با اوخواهم رفت و همه جا حافظ او خواهم بود. پی‌تو از این جهت پیشنهاد مزبور را به کاترین می‌کرد که بتواند از تنها ماندن او استفاده نماید و هنگامی که وی سوار بر اسب به شهر و قرای مجاور می‌رود وی نیز با او باشد. پی‌تو امیدوار بود که این پیشنهاد از طرف کاترین با مسرت قبول خواهد شد ولی بر خلاف انتظار جوابی از کاترین نشنید و دید که رنگ او قدری تغییر کرد.

پی‌تو آنقدر در معرفت‌الروح جنس لطیف مطالعه نداشت که بداند چه عوامل درونی سبب تغییر رنگ کاترین گردید ولی این را فهمید که کاترین از پیشنهاد او ناراضی شد و گفت: مادموازل برای چه سکوت کردید؟ خانم بیلو گفت: آقای پی‌تو، مگر شما نمی‌دانید که یك حرف بی‌معنی زدید؟ پی‌تو گفت: چطور یك حرف بی‌معنی زدم؟ خانم بیلو گفت: شما متوجه نبودید که دختر من، احتیاج به مستحفظ ندارد. پی‌تو با سادگی هرچه تمامتر و این مرتبه با سادگی ساختگی گفت: چطور مادموازل احتیاج به مستحفظ ندارد؟ او هنگامی که سوار بر اسب ازجنگل می‌گذرد آیا نباید یك مستحفظ داشته باشد؟ خانم بیلو گفت: نه، او احتیاج به مستحفظ ندارد مگر اینکه این موضوع یکی از دستورهای مرد من باشد.

کاترین گفت: پدرم هرگزچنین دستوری نمی‌دهد واگر هم می‌داد آقای پی‌تو این کار را قبول نمی‌کرد برای اینکه آقای پی‌تو یك مردکاری است و این عمل، وسیلهٔ سرگرمی اشخاص تنبل می‌باشد. پی‌تو که می‌دید نقشهٔ او برای تنها ماندن با کاترین نقش برآب شد با تأثر و نامیدی مادر و دختر را می‌نگریست. کاترین که شاید می‌دانست که در قلب پسر جوان چه می‌گذرد گفت: آقای پی‌تو، آیا شما بعد از اینکه به پاریس رفتید دیدید که

دخترها شمو اره پسری را در قفای خود بیاندازند که مبادا ازدیگران آسیب ببینند؟ پس‌تو بـرای اینکه تملقی به‌کاترین بگوید و هم شاید نقشه‌اش بکلی باطل نشود گفت: شما دختر نیستید بلکه ارباب خانه و مزرعه می‌باشید.

خـانم بیلو گفت: صحبت کافی است و حال که کاترین ارباب خانه و مزرعه است بـاید شروع به‌کار کند وکارهای خود را ازمن تحویل بگیرد. سپس خانم بیلو در طی مراسمی ساده و بدون تکلف یکایك کلیدهایی را که داشت به‌کاترین تحویل داد وبه او گفت که در اشکاف چقدر پیراهن و حوله و دستمال و جـوراب و در سرداب چند عـدد بطری شراب وجود دارد و چقدر خواربار در منزل یافت می‌شود. بعد دختر خود را به طرف اشکافهایی که در سنوات ۱۷۳۸ و ۱۷۴۰ میلادی ساخته شده بود بـرد و اشیاء موجود در آن اشکافها از قبیل کاغذ و وجوه طلا و اسناد خانوادگی را به وی تحویل داد. کاتـرین با متانت و وقار این اطلاعات و اشیاء را دریافت می‌کرد و در هـر مورد اطلاعات اضافی از مادر خود می‌خواست و هر تـوضیحی را که دریافت مـی‌نمود در گنجینهٔ حافظه جـا می‌داد که در موقـع از آن استفاده نماید.

بعد از اینکه خـانم بیلو اشیای منزل را به دختر خود تحویل داد، در صدد تحویل دادن حیوانـان اهلی مزرعه برآمد وگوسفندها را اعم از سالم و مریض و بره‌هـا و بزها و مرغ و خروسها و اسبها وگاوها و غیره را به دست کاترین سپرد. اما تحویل دادن حیوانات اهلی غیراز یك فورمالیته چیز دیگری نبـود زیراکاترین در ایـن قسمت از مدتی مدید، بصیرت داشت و می‌دانست چه باید بکند. هیچ کس بهتر ازکاترین عادات مرغها و خروسها وکبوترها را نمی‌شناخت وکبوترها طوری به او انس داشتند که‌گاهی روی شانه‌های او می‌نشستند.

اسبها هم مثل کبوترهـا کاتـرین را می‌شناختند و هنگامی که‌کاترین به

آنهـا نـزدیك می‌گردید شیههٔ کوچکی مـی کشیدند که اظهار ارادت کنند. کاترین، نافرمانترین اسبها را رام می‌کرد و یکی از آنها که اسبی جوان بود و از هیچ کس اطاعت نمی‌نمود وقتی که کاترین را می‌دید به او نزدیك می‌شد که در کف دست یا جیب کاترین، قطعه‌ای نان خشك پیدا نماید وتناول کند. یکی‌ازمناظر تماشایی مزرعهٔ بیلو که هر کس‌را وادار به تبسم می‌کرد،هنگامی بود که کاترین با گیسوان طلایی وچشمهای آبی‌رنگ و گردن سفید و دستها و ساعدهای زیبای خود، به برکه آب، واقع در کنار خانه نزدیك می‌گردید و دامن خود را که پـر از دانه‌های رنگارنگ بود می‌گشود و محتویات آن را روی زمین مـی‌ریخت. آن وقت جـوجه‌ها و کبوترها و بره‌های کوچك که آزاد بودند از اطراف مـی‌دویدند و منقارها یا زبان قـرمز آنها به حرکت در می‌آمد و در ظرف مـدتی کمتر از دو دقیقه، چنان با سرعت دانه‌ها را از روی زمین بر می‌چیدنـد که کف زمین، از کف بشقاب‌چینی کارگران مزرعه هنگامی که غذای خود را تمام کرده بودند، پاکتر به نظر می‌رسید.

در چشم آدمـی، دو اثـر هست که خیلی در حیوانات اثر می‌کند. در دیدگان بعضی از افراد بشر اثر محبت می‌باشد و حیوانات مجذوب آن اثر می‌شوند و او را دوست می‌دارند و در چشم بعضی از افراد اثری از تهدید وجود دارد که جانوران را می‌ترساند. ماهمه دیده‌ایم که یك گاو نرخشمگین که بـدون مـلاحظه به انسان حمله می‌کند وقتی طفلی خردسال یا شیرخوار را مقابل خـود می‌بیند و طفل او را نگاه می‌کند یا به او تبسم می‌نماید گاو مزبور از جمله به طرف او منصرف مـی‌شود چون رؤیت دیدگان آن طفل، در وجـودگاو، تولید محبت می‌نماید، و نیز ما دیده‌ایم که همان گاو نر، از چشمهای یك برزگر تنومند می‌ترسد و با اینکه می‌خواهد به او حمله نماید مثل ایـن است که پاهای گاو را با میخ به زمین کوبیده‌اند و قدرت حرکت ندارد.

کاتـرین دارای یکی از ایـن دو قـدرت یعنی قدرت تولید محبت در جـانوران بود و حیوانات اهلی وقتی او را می‌دیدند احساس می‌کردند که وی قصد سویی دربارهٔ آنها ندارد و ازمشاهدهٔ وی مسرورمی‌شدند به طریق اولی همنوع او، یعنی انسانها زیادتر از حیوانات تحت تأثیرقرار می‌گرفتند و در تمام‌آن منطقه هیـچ مرد جـوانی نبـود که نسبت به‌کاترین نظری سوء داشته باشد و یا پشت سر او لغز بخواند و وی را دست بیندازد. آنهایی که کاتریـن را دوست می‌داشتند آرزومند بودند که وی زن‌آنها بشود و آنهایی که امیدوار به دوستی‌کاترین نبودند او را مثل خواهری محترم می‌شمردند.

و اما پی‌تو با پاهای مرتفع و دستهای بلند خود، درآن روز هر جا که مـادر و دختر مـی‌رفتند، می‌رفت بـدون اینکه‌آنها با وی صحبتی بنمایند. وقـتی‌که تحویل اثاثیهٔ خـانه و حیوانـات اهلـی تمام شد نوبت تحویـل انسانها، یعنی کارگران و خدمه رسید. خانم بیلو، همه را وسط حیاط مزرعه جمع‌کرد و اجتماع‌آنهـا درآنجـا، یك نیم‌دایره ترسیم نمود و خانم بیلو گفت: بچه‌هـا، ارباب ما از پاریس به وسیلهٔ‌آقای پی‌تو خبر داده‌که به این زودی مراجعت نخواهد کرد و به جای خود ارباب دیگری برای شما تعیین کرده و او دختر مـن‌کاترین است‌که چون جوان می‌باشد و هوش و پشتکار دارد بهتر از من می‌تواند مزرعه و خانه را اداره بکند وشما ازامروز به بعد باید ازاواطاعت کنید وامرونهی‌او، امرونهی‌آقای بیلواست وپول‌را هم ازاو خـواهیدگرفت و به او تحویـل خواهید داد و من‌که مادر او هستم قبل از همه از او اطاعت خـواهم‌کرد. کاترین به این نطق جواب نداد لیکن مادر را بوسید و اثـر ایـن بوسه در حضار بیش از یك جواب، جلوه‌کرد و همه به افتخار ارباب جدید هوراکشیدید.

آنگاه هر یك ازکارگران و خدمه دستورکار خود را ازکاترین دریافت کردند و با شوق و جدیتی که درآغازکار هر زمامداری، در اطرافیان دیده

مـی‌شود، دنبـال انجام‌کارهای خود رفتند. وقتی آنها رفتند، پی‌تو به‌کاترین نزدیك شد و گفت: اینك من چه باید بکنم؟کاترین گفت: من دستوری ندارم که به شما بدهم زیراکاری برای شما ندارم. پی‌تو گفت: چطور؟آیا من باید در اینجا بیکار بمانـم؟کاترین گفت: چه می‌خواهید بکنید؟ پی‌تو گفت: همان کاری که قبل از رفتن به پاریس می کردم.

کاترین گفت: قبل ازاینکه شما به‌پاریس بروید مادرم ازشما نگاهداری می کرد. پـی‌تو گفت: حـالا هم شما به جای مادرتان هستید زیرا به جای او اربـاب می‌باشید وکاری به من رجوع کنید که بیکار نباشم. کاترین گفت: من هیـچ‌کاری ندارم که به شما رجوع کنم. پی‌تو گفت: برای چه؟کاترین گفت: بـرای اینکه شما مـردی دانشمند هستید و در پاریس زندگی کرده‌اید و این کارهای روستایی به درد شما نمی‌خورد. پی‌تو گفت: چگونه ممکن است که من یك دانشمند باشم؟

بیم دوری ازکاترین طوری اورا پریشان حواس کرده بود که فراموش کرد بـزرگترین وسیلهٔ خـودنمایی او این بود که خویش را دانشمند مـی‌دانست. کاترین گفت: البته شما یك دانشمند هستید و یك عالم، نبایدکارهای زراعتی بکند.

پی‌تو شست‌های خود را به‌کاترین نشان داد و گفت: مادموازل، دستهای مرا ببینید و آیـا کسی که صاحب چنین دستهایی است ازکار ابا دارد؟ دختر سر را تکان داد یعنی بیش از این وقت و حوصلهٔ صحبت کردن ندارم. پی‌تو گفت: بـه فـرض اینکه مـن دانشمند بـاشم باز هـم بایـدکار بکنم همان گونه که تمام دانشمندان‌کارمی کردند، مگراپیك‌تت (بقول عربها ابی کتون) بـرای تحصیل معاش خویش نوکری نمی کرد و مگر ازوپ (که بعضی از اعراب می گویند همان لقمان معروف است) برای اینکه نان بخورد زحمت نمی کشید و حـال آنکه تمام آنها از مـن دانشمندتر و پرتر بودند و دنیا نام

آنها را حفظ نموده است؟

کاترین گفت: ما در اینجاکاری نداریم که به شما بدهیم و لذا وجود شما در اینجا عاطل است. پی‌تو گفت: اگر می‌بایست چنین بشودآقای بیلو مرا از پاریس به اینجا نمی‌فرستاد، او مرا به اینجا فرستادکه کماکان من جزو این خانه و مزرعه باشم. کاترین گفت: پدر من صاحبخانه و اختیاردار بود و او می‌توانست که در تمام عمر شما را در اینجا نگاهدارد بدون اینکه کاری به شما رجوع کند ولی من که از طرف او صاحب اختیار هستم یعنی وکیل او می‌باشم نمی‌توانم که یك وجود عاطل را در مزرعه نگاه بدارم. پی‌تو گفت: من وجودی عاطل نیستم و انواع کارها از من ساخته است. من تمام‌کارهای زراعتی را می‌کنم و اگر نخواستید به‌کارهای زراعتی مشغول شوم حساب مزرعه و خانه را نگاه می‌دارم، بالاخره که یك دفتردار می‌خواهید. کاترین گفت: آقای پی‌تو، دفترداری برای مرد خوب نیست یعنی مرد بایدکارهایی برتر و مفیدتر از دفترداری بکند، با این وصف، چند روز دیگر در همین جا باشید که من فکری برای شما بکنم و شاید بتوانم‌کاری فراخور شما پیدا نمایم. معلوم بود که‌کاترین عجله داردکه صحبت را تمام کند زیرا اضافه کرد: اکنون فرصت ندارم که بیش از این راجع به شما صحبت کنم چون می‌خواهم به قریهٔ «فرته‌میلون» بروم.

پی‌تو با مسرت گفت: پس اجازه بدهید که بروم و اسب را زین کنم. کاترین گفت: لازم نیست که شما اسب را زین کنید. پی‌تو گفت: آیا میل ندارید که من با شما بیایم؟کاترین گفت: نه، همین جا باشید. پی‌تو مانند چوبی خشك، با دستهای آویخته و سری فرودآمده، بر جای خود ایستاد و آن قدر توقف کرد تا یکی از مهترها اسب‌کاترین را زین نمود ودخترجوان سوار بر اسب گردید و رفت.

۱۰۶

پی‌تو چرا از مزرعهٔ بیلو خارج شد و به‌قریه‌ای که مسقط‌الرأس وی بود مراجعت کرد

پی‌تو ـ به طوری که گفتیم ـ در جای خود خشك شد ولی پاهای او خشك شده بود و سرش، آهسته به چپ و راست متمایل می‌شد و اطراف را از نظر می‌گذرانید. اودید هنگامی که مهتر، اسب را زین می‌کردکاترین به طرف اطاق خود رفت و پی‌تو دردل می‌گفت: خدایا، برای چه‌کاترین به اطاق خود رفته و چه می‌خواهد بکند؟ جواب سئوال پی‌تو، ده پانزده دقیقهٔ دیگر که‌کاترین با گیسوان شانه زده و جوراب ابریشمین و لباسی نو و زیبا، از اطاق خارج گردید داده شد.

کاترین مادر خود را بوسید و سوار بر اسب شد و به راه افتاد وپی‌تو با التهاب بر جای ماند. از ساعتی که پی‌تو از پاریس مراجعت کرده و

کاترین را دیده بود احساس می‌نمود که وجود کاترین برای ادامهٔ حیات او کمال لزوم را دارد و بدون او نمی‌تواند زندگی کند. پی‌تو قبل از اینکه به پاریس برود فقط کاترین را از دور می‌دید و اگر با او به‌گردش می‌رفت، شباهت به‌گردش یك نوکر با خانم خود داشت.

او فکر نمی‌نمود که کاترین ممکن است که شریك زندگی او باشد اما وقتی که به پاریس رفت و در آنجا چیزهای تازه دید و شنید و قدری چشم وگوش او باز شد و مخصوصاً بعد از اینکه جزو انقلابیون به شمار آمد اندیشید که برای او امکان دارد که شریك زندگی کاترین بشود. وقتی به مزرعه آمد وکاترین را زیباتر از آنچه دیده بود یافت امیدوار شد که بعد از این ازکاترین جدا نخواهد گردید. ولی این امیدواری، مانند بسیاری از حسابهای یك جانبه درست در نیامد و پی‌تو دید که کاترین نه فقط او را دوست نمی‌دارد بلکه حاضر نیست که او در مزرعه کار بکند.

پی‌تو فکر کرد که چرا یك دخترخوش قلب مثل کاترین مایل نیست که او در مزرعه کار بکند در صورتی که می‌داند پدرش بیلو، برعکس میل دارد که پی‌تو را نگاه دارد. در قبال این پرسش تردیدی در روح پی‌تو به وجود آمد و شك مزبور مانند پاندول ساعت، لحظه به لحظه جلوی نظر پی‌تو می‌آمد و خود را به او نشان می‌داد. در جای دیگر گفتیم صاحبان ارواح ساده قدرت تحلیل عواطف و احساسات دیگران را ندارند و نمی‌توانند به علل دقیق دوستی و دشمنی دیگران پی‌ببرند وحب و بغض را به‌صورت کلی مورد قضاوت قرار می‌دهند. آنها نمی‌توانند حتی متوجه شوند که دوستی دارای درجات، و دشمنی دارای درجات است. یك نفر ممکن است کسی را دوست نداشته باشد اما او را دشمن هم نمی‌دارد و راضی نیست که وی دچار بدبختی شود. دیگری با اینکه با شخص دوم دشمن است مع‌هذا آن قدر با او دشمن نیست که خواهان نابودی او باشد و یك گوشمالی کوچك

را برای تنبیه او کافی می‌داند و قس علیهذا.

پی‌تو این چیزها را درست نمی‌فهمید و همین که بی‌اعتنایی دختر جوان را نسبت به خود دید گفت لابد او با من دشمن است و این دشمنی هم ناچار علتی دارد و باید علت آن را بداند، چون پی‌تو اگر نمی‌توانست به علل دقیق و مرموز دوستی یا دشمنی دختر جوان پی‌ببرد باری می‌توانست که علت کلی آن‌را بفهمد. دوشیزهٔ جوان به پی‌تو گفته بود که با او به قریهٔ فرته‌میلون نیاید ولی دیگر به او نگفته بود که وی را تعقیب نکند و لذا به محض اینکه از مزرعه دور شد پی‌تو مصمم گردید که او را تعقیب نماید خاصه آنکه دید که در مزرعه هیچ کار و وظیفه‌ای ندارد و ادای هیچ تکلیفی، او را در مزرعه و خانه نگاه نمی‌دارد.

از مزرعهٔ بیلو تا قریهٔ فرته‌میلون یك فرسخ و نیم راه بود که رفتن و برگشتن از آن راه سه فرسخ می‌شد و برای پاهای پی‌تو سه فرسخ راه، اهمیتی نداشت و می‌توانست هنگام رفتن کاترین به‌آن قریه و بازگشت او از آنجا وی را تعاقب نماید. پی‌تو می‌دانست که غیر از جادهٔ مال رو، بین مزرعهٔ بیلو و قریهٔ مزبور راهی دیگر وجود دارد که هر کس از آن راه برود نیم فرسخ راهش نزدیك خواهد شد و به محض اینکه پسر جوان این تصمیم راگرفت به موقع اجرا گذاشت و در حالی که کاترین در یك خم جاده، سوار بر اسب، از نظر ناپدید گردید پی‌تو وارد جنگل شد و مانند یکی از جانوران سبك سیر جنگل به‌حرکت درآمد. یك ربع ساعت پی‌تو در جنگل دوید و بعد از آن برای تازه کردن نفس پشت یك درخت بلوط کهنسال توقف کرد که کسی او را نبیند.

بر پی‌تو محقق بود که کاترین جلو افتاده و لازم دانست صبر کند تا او بیاید. پی‌تو حساب حرکت اسب را با حساب حرکت پاهای خود سنجید و در موقعی که می‌بایست کاترین از دور نمایان شود سر را از پشت درخت

بلوط خارج کرد وجاده را از نظر گذرانید اماکاترین پدیدار نشد. چند دقیقهٔ بعد، مجدد، جاده را از نظر گذرانید و باز هم کاترین ظاهر نگردید و پی‌تو با خودگفت: تصور می‌کنم که کاترین چیزی را فراموش کرده و به قریه مراجعت نموده که آن را بیاورد واگر این‌طور باشد تأخیر من دراینجا بدون فایده است و باید جلوتر بروم که زودتر کاترین را ببینم زیرا بازگشت او به مزرعه و مراجعت ازآنجا، مدتی طول می‌کشد.

پی‌تو پاهای بلند خود را به حرکت درآورد وکنار جاده راگرفت و مانند اسبی که با حرکت یورتمه راه برود زمین را پیمود اما چشم او متوجه جاده بود منتها، نقاط دور را می‌نگریست. ناگهان از دور کاترین را دید و متوجه شد که وی از جاده اصلی وارد یك جادهٔ فرعی گردید. پی‌تو به خود گفت: اینکه راه فرته میلون نیست! برای چه کاترین ازآن طرف می‌رود؟ همین که کاترین، در جادهٔ فرعی به قدر کافی دورگردید، پی‌تو خود را به محل التقای جادهٔ اصلی و فرعی رسانید وکتیبهٔ راهنما راکه بالای تیری نصب کرده بودندخواند ودید که جادهٔ فرعی، به یك قریهٔ دیگر نه فرته‌میلون متصل می‌شود.

پی‌تو چند لحظه آن کتیبه را نگریست که شاید اشتباه می‌کند اما چشمهای بینای وی، با وضوح نشان می‌دادکه روی آن کتیبه نوشته‌اند که جاده فرعی به طرف قریهٔ بورسون می‌رود. پسر جوان به خود گفت: خیلی خیلی غریب است، من خود شنیدم که کاترین می‌گفت من می‌خواهم به قریهٔ فرته میلون بروم و حتی مادر کاترین، به او سفارش کرد که وقتی به آنجا رسید، فلان کار را انجام بدهد در این صورت چرا کاترین به بورسون می‌رود و راه خود را عوض کرده است؟ قلب پی‌تو به او الهام کرد که باید رفتن کاترین به قریهٔ بورسون با بی‌اعتنایی وی نسبت به او ارتباط داشته باشد وآن وقت پی‌تو که‌دید کاترین در جادهٔ فرعی از نظر ناپدید گردیده

برای رسیدن به‌وی به راه افتاد و این مرتبه طوری می‌رفت که اگر مخترعین این دوره که میل دارند کالسکه‌ها را با ماشین بخار به حرکت درآورند او را می‌دیدند تصور می‌کردند پاهای پی‌تو به پیستون یك ماشین بخار اتصال پیدا کرده است. با این تفاوت که هنگام راه پیمودن همه جای پی‌تو، از سر و دستها و سینه و شکم گرفته تا پاها تکان می‌خورد و وی در آن حال شبیه به یکی از عروسکهایی بود که دکانهای عروسك فروشی، در ویترین خود آویزان می‌کنند و به محض اینکه باد کوچکی می‌وزد دست و پا و سر عروسك به حرکت در می‌آید.

دو پای پی‌تو، به دو شاخهٔ پرگار شباهت داشت که فاصله بین آن دو، پنج قدم باشد و دو دست او، مانند دو پارو، در طرفین بدن، امواج هوا را می‌شکافت و از دهان و بینی وی هوا مانند هوایی که از یك کوره بیرون بیاید جستن می‌کرد. شاید هیچ اسبی نمی‌توانست آن‌گونه برای راه‌پیمایی استقامت به خرج بدهد و هیچ جانور جنگلی آن‌طور از موانع بیم نداشته باشد. بالاخره پی‌تو به کاترین رسید. منظور پی‌تو این نبود که فقط کاترین را ببیند بلکه قصد داشت که او را مورد تعقیب قرار بدهد تا بداند که وی برای چه دروغ گفته است. پی‌تو می‌دانست که هرگاه بتواند دروغگویی کاترین را ثابت و به اصطلاح مچ او را بگیرد نسبت به او قدرتی بزرگ پیدا خواهد کرد. این بود که کنار جاده در حالی که خود را پشت درختها و گیاهان بلند پنهان می‌کرد در موازات کاترین قدم برمی‌داشت. ولی چون کاترین آهسته و با قدمهای عادی اسب حرکت می‌کرد و چون پی‌تو به موازات او حرکت می‌نمود گاهی از اوقات صدای خاشاکی که زیر پاهای پی‌تو می‌شکست به‌گوش کاترین می‌رسید یا این که سامعهٔ حساس اسب او می‌شنید و گوش‌های اسب، راست می‌شد. آن وقت پی‌تو فوری خود را پشت درخت یا علفها پنهان می‌نمود و آن‌قدر در آنجا می‌ماند تا وقتی که

سوءظن سوار و اسب او برطرف گردد.

مدتی این وضع طول کشید تا اینکه ناگهان از دور، صدای شیهه‌ای به‌گوش پی‌تو رسید و اسب کاترین به صدای شیهه مزبور جواب داد. پی‌تو نمی‌توانست ببیند اسبی که شیهه می‌کشد در کجاست اما دید که کاترین رکاب کشید و اسب او با حرکت یورتمه سرعت گرفت و طبیعی است که پی‌تو هم مثل اسب، به سرعت درآمد که از کاترین عقب نیفتد چون می‌دانست که بین دو صدای شیهه و آمدن کاترین به آن نقطه، باید مناسبتی وجود داشته باشد. یك مرتبه از آن طرف سواری نمایان شد که او نیز با قدم یورتمه اسب به کاترین نزدیك می‌گردید و با اینکه پی‌تو درست نمی‌توانست آن سوار را ببیند اما از شکفتگی صورت کاترین و حال مسرتی که به او دست داد فهمید که از مشاهدهٔ سوار مزبور خیلی خوشوقت گردیده است.

تنها چیزی که پی‌تو از آن سوار می‌دید این بود که یك نیم تنهٔ شکاری مخمل سبز در بر و شلوار جیر سواری در پا داشت و سر و گردن و سینه را روی اسب راست نگاه داشته بود. همین علامات که نشان می‌داد سوار مزبور از طبقهٔ اصیل‌زادگان است برای پی‌تو کفایت می‌کرد که چند لحظه بعد او را بشناسد و بداند که وی همان جوان می‌باشد که آن روز، در ویلرکوتره با کاترین رقصید و رقص او، آن چنان در دل وی، تولید حسرت و حسادت کرد. از اینکه کاترین به ملاقات آن جوان آمده، بدن پی‌توی ناتوان لرزید و آهی که شبیه به غرش ببر یا پلنگ بود از سینه کشید.

کاترین و آن جوان، در نقطه‌ای از جنگل که پر از درخت بود به هم نزدیك شدند و دست هم را گرفتند و پی‌تو که می‌خواست بداند آن دو نفر به یکدیگر چه می‌گویند روی زمین افتاد و مانند مار شروع به خزیدن کرد تا اینکه به بیست قدمی آن دو رسید. گویا یك حرکت بدون مطالعهٔ پی‌تو

توجه آن جوان را جلب نمود زیرا روی دو رکاب خود بلند شد و نظری به اطراف انداخت اما پی‌تو طوری خود را زیر علفها پنهان کرد که آن جوان وی را ندید. همین که کاترین و آن جوان مشغول صحبت شدند و توجه آنها، از محیط و اطراف به سوی خودشان معطوف گردید، پی‌تو باز روی زمین قدری لغزید و به آنها نزدیك شد که صدایشان را بهتر بشنود.

آن دو جوان، دستهای یکدیگر راگرفته، با محبت به هم می‌نگریستند و اسبهای آنها به وسیلهٔ پوزه، با هم بازی می‌کردند و پی‌تو از بازی اسبها فهمید که آن دو حیوان مأنوس هستند و تازه به هم نرسیده‌اند. این فرض را گفتهٔ کاترین تأیید کرد زیرا کاترین گفت: آقای ایزیدور دوشارنی، امروز شما قدری دیر آمدید. پی‌تو آهی دیگر کشید و در دل گفت: خدایا، او می‌گوید امروز دیر آمدید و معلوم می‌شود که در روزهای دیگر هم این دو نفر در اینجا یکدیگر را می‌دیدند. ایزیدو گفت: کاترین عزیز من، بسیار معذرت می‌خواهم که امروز قدری دیر آمدم و علت تأخیر من این بود که برادرم از پاریس کاغذی جهت من نوشت که می‌بایست بدون تأخیر جواب او را بدهم و لزوم جواب فوری، آمدن مرا به تأخیر انداخت ولی از فردا در سر ساعت خواهم آمد.

ایزیدور این راگفت و دست دختر جوان را بیشتر فشار داد ولی هر فشاری که وی به دست کاترین می‌داد، همچون خاری بود که به قلب پی‌تو فرو برود. کاترین گفت: از این قرار خبر جدیدی از پاریس به شما رسیده است. ایزیدور گفت: بلی. کاترین گفت: برای من هم امروز از پاریس خبری جدید رسید و این واقعه مؤید حرف سابق شماست. ایزیدور گفت: چطور؟ کاترین گفت: شما گفته بودید که وقتی دو نفر یکدیگر را دوست می‌دارند حوادثی که برای آنها اتفاق می‌افتد به هم شبیه می‌شود و اینك برای شما و من در یك روز از پاریس خبر رسیده است. ایزیدور گفت: برای شما چه

کسی از پاریس خبر آورد؟کاترین گفت:پی‌تو برای من از پاریس اطلاعاتی تازه‌آورد.

ایزیدور دوشارنی پرسید: پی‌تو کیست؟ کاترین گفت: پی‌تو جوان فقیری است که پدرم او را جمع‌آوری کرد و در مزرعه نگاه می‌دارد و اگر به خاطر داشته باشید در آن روز یکشنبه با من به ویلر کوتره آمد. ایزیدور گفت: آیا همان جوان را می‌گویید که زانوهای او مانند گرهٔ یك تنه درخت بود؟ کاترین خندید و پی‌تو زیر علفها از فرط اندوه و خجالت بر خود پیچید زیرا وقتی نظری به زانوهای خود انداخت دید به راستی مانند یك گرهٔ بزرگ است. اما کاترین بعد از خنده گفت: زیاد از پی‌تو بدگویی نکنید، آیا می‌دانید که امروز به من چه می‌گفت؟ ایزیدور پرسید: چه می‌گفت؟ کاترین گفت: امروز، او اصرار می‌کرد که با من به فرته‌میلون بیاید زیرا تصور می‌کرد که من به فرته میلون می‌روم. ایزیدور گفت: و لابد شما هم نمی‌خواستید که او با شما باشد زیرا می‌خواستید اینجا بیایید؟کاترین گفت: بلی، برای اینکه می‌دانستم شما در اینجا در انتظار من هستید، گو اینکه امروز تقریباً من منتظر شما بودم.

ایزیدور گفت: کاترین‌عزیز، آیامی‌دانید که این کلام زیبایی بود که ادا کردید؟کاترین گفت: آه، آیا شما این کلام را زیبا می‌دانید؟ ایزیدور گفت: بلی کاترین عزیز، هر کلمه که از دهان شما بیرون بیاید زیبا است ولی این یك زیباتر بود. خوب، چرا این پسر را با خود نیاوردید که قدری وسیلهٔ تفریح ما بشود؟ کاترین نظری به ایزیدور انداخت و گفت: آخر این طور نیست که او همواره وسیلهٔ تفریح ما باشد وگاهی باعث تصدیع هم می‌شود. ایزیدور گفت: کاترین عزیز، حق با شماست و بعد سر و صورت دختر جوان را روی سینه خود گذاشت و پی‌تو زیر علفها دو چشم خود را گرفت که این منظره را نبیند ولی چون دو گوش خود را نگرفته بود صدای بوسه‌ای

به‌گوشش رسید و از فرط غصه و ناامیدی مانند شخصی که در یك تابلوی نقاشی مربوط به بازدید مریضخانهٔ بیماران طاعونی، از طرف ناپلئون در مصر ترسیم شده، با دو دست موهای سر راگرفت و خواست که آنها را بکند.

وقتی که پی‌تو موهای سر را رها کرد و چشمها راگشود کاترین و ایزیدور، سوار بر اسبهای خودآهسته دور می‌شدند و کاترین می‌گفت: من پیشنهاد شما را می‌پذیرم و ساعتی با یکدیگر در اینجا گردش خواهیم کرد و بعد من این یك ساعت تأخیر را با سرعت حرکت اسب جبران خواهم نمود. در این موقع کاترین خندید وگفت: اسب من حیوان راز نگاهداری است و چیزهایی راکه دیده است به‌کسی نمی‌گوید. بعد از اینکه کاترین و ایزیدور دور شدند، پی‌تو احساس کرد که قلب او از غصه تاریك شد و تاریکی طبیعت نیز به‌گرفتگی خاطر پسر جوان کمك نمود چون خورشید به افق مغرب نزدیك می‌گردید.

پی‌تو سر را بین دو دست گرفت و به فکر فرو رفت وآن‌قدر به‌آن حال ماند تا وقتی که ستارگان درآسمان پدیدارگردیدند. آن وقت به خود گفت: من دیگر به مزرعهٔ بیلو برنمی‌گردم زیرا درآنجا مورد تحقیر قرار خواهم‌گرفت. من اگر به‌آنجا برگردم باید نان یك زن را بخورم که مرا دوست نمی‌دارد و قلبش درگروی مرد دیگر است،آن هم مردی که تصدیق می‌کنم که زیباتر و برازنده‌تر ازمن می‌باشد، پس بهترآنکه دیگر به مزرعهٔ بیلو نروم و به قریهٔ مسقط‌الرأس خود هارامون مراجعت نمایم چون اگر در مزرعهٔ بیلو مردم می‌بینند که زانوهای من شبیه به‌گرهٔ یك تنهٔ درخت است، در قریهٔ هارامون کسی متوجه این نقص نخواهد گردید.

پس از این تصمیم، پی‌تو با پاهای بلند خویش به طرف هارامون به راه افتاد ولی غافل از این بود که قبل از او، شهرت کلاهخود و شمشیر

وی به هارامون رسیده و در آنجا، یك سرنوشت سعادت‌بخش یا اقلاً قرین به افتخار در انتظار او می‌باشد ولی افسوس که در این جهان، به طوری که خواهیم دید، برخی از اشخاص هرگز نباید خود را با نیك‌بختی در آغوش ببینند.

۱۰۷

آنجا که پی‌تو خطیب و ناطق می‌شود

برای پی‌تو اشکالی نداشت که شبانه خود را به هارامون برساند اما می‌دانست که‌وقتی به‌آنجا برسد مدتی است که شب زنده‌دارترین روستاییان خوابیده‌اند و او نخواهد توانست درهیچ یك از خانه‌های هارامون بخوابد و نیز برای پی‌تو اشکال نداشت که شب در جنگل، زیر درخت بیتوته کند ولی به مناسبت اینکه چندین روز در پاریس سکونت کرده بود و هم بدین مناسبت که می‌دانست که پول درجیب دارد بهتر آن دانست که به ویلر کوتره برود و در مهمانخانهٔ ارزان قیمتی که سراغ داشت بخوابد و صبح روز بعد راه هارامون را پیش بگیرد.

در مهمانخانهٔ مزبور، واقع در شهر ویلر کوتره، پی‌تو با خرج کردن سی شاهی، هم شام به دست آورد و هم خوابگاه، و قبل از خوابیدن یك

نان بزرگ که دو کیلو وزن داشت با یك قطعه پنیر و یك کوزه شراب سیب خورد و آشامید ودر بستر خودآرمید.

با وجود راه‌پیمایی‌های آن روز، پی‌تو نتوانست بلافاصله بعد از ورود به بستر بخوابد زیرا عشاق، بنا بر رسمی که از ازمنهٔ قدیم باقی مانده شبها بیدارند. ولی دو ساعت بعد از نیمه شب عاقبت خستگی بر پی‌تو غلبه کرد و چشمها را بـه هم گذاشت و ساعت هفت صبـح آنها راگشود. در ساعت هفت صبح، در شهر کوچکی مثل ویلـر کوتره همه از خواب بیدارند و به همین جهت بار دیگر کاسك نظامـی و شمشیر پی‌تو توجه مردم را جلب کرد و هنوز صدقدم برنداشته بود که مردم اطراف او راگرفتند.

کمتر مسافـری است که وارد شهری شود و اقبالی نظیر شانس پی‌تو به او رو بیاورد. آفتاب که برای همه کس می‌تابد همواره برای آنهایـی که به وطن‌خود برمی‌گردند با درخشندگی‌تابش‌ندارد بخصوص‌اگر آن کس که بـه وطن خویش برمی‌گردد بخواهد درآنجا نقش یك نابغه یا پیغمبر را ایفا کند، امـا چند چیز به پـی‌تو کمك می‌کرد و به اقبالش مساعدت می‌نمود. چون هر مسافری که به وطن بـرمی‌گردد عمهٔ کج خلق و ممسکی مثل پی‌تو نداردکه مردم او را بـه ایـن صفت بشناسند و هرکس که در منزل یك عمهٔ ممسك یك وعده غذا می‌خورد در عوض بهای قیمت خروس یك اکو نمی‌پـردازد و بخصوص هـر مسافری که بعد از مدتی غیبت، به وطن مراجعت مـی‌نماید مثل قهرمانان تواریخ قدیم یونان با شمشیر و کلاهخود مراجعت نمی‌کند. زیرا، بـاید گفت آنچه بیشتر توجه عابرین را به سوی پی‌تو جلب می‌کرد و سبب می‌شد که اطرافش جمع شوند همانا شمشیر و کلاهخود او بود.

اگر پـی‌تو از غم بـی‌اعتنایی معشوق، خود را بدبخت نمی‌دید می‌تـوانست درآن روز، احساس سعادتـی بـزرگ و کم‌نظیر نماید اما اندوه

عشق نمی‌گذاشت که پی‌تو از مباهات و سعادت شمع جمع شدن، برخوردار شود. وقتی در پاریس که شهری بزرگ است و اوقات مردم قیمت دارد، اهالی برای یك واقعهٔ کوچك اجتماع کنند واضح می‌باشد که درشهری مانند ویلر کوتره که وقت مانند پاریس ارزش ندارد چگونه مایل می‌شوند که پی‌تو را مورد تحقیق قرار دهند. لذا عده‌ای ازسکنهٔ آن شهر که بعد از ورود پی‌تو، روز گذشته، او را به خانهٔ عمه‌اش رسانیدند، تصمیم گرفتند که تا قریهٔ هارامون وی را مشایعت نمایند.

سکنهٔ هارامون وقتی دیدند که همشهری آنها، با بدرقهٔ سکنهٔ ویلر-کوتره وارد گردید متوجه گردیدند که وی در خور توجه و احترامی بیشتر است، گو اینکه قبلاً زمینه برای پذیرایی از پی‌تو در هارامون فراهم شده بود زیرا روز گذشته، گرچه پی‌تو با سکنهٔ هارامون، هنگام دیدن قبر مادر، صحبتی نکرد وگرم نگرفت اما عبور ازآنجا بدون انعکاس نماند و عده‌ای وی را با شمشیر وکاسك نظامی دیدند و متأسف شدند که چرا فرصت نکردند که با وی صحبت نمایند و از او بپرسند که چرا تغییر کسوت داده و چطور شده که صاحب شمشیر وکلاهخودگردیده است. لذا وقتی دیدند که پی‌تو با بدرقهٔ سکنهٔ ویلر کوتره مراجعت کرده خوشوقت شدند و با محبت اطراف او راگرفتند و برای اینکه همه او را ببینند پی‌تو را به میدان مرکزی قریه هدایت کردند و او را در چادری که آنجا بود نشانیدند و خواهش کردند که استراحت کند و شمشیر وکلاهخود را بردارد. مریخ، رب‌النوع جنگ هم وقتی ازکارزار مراجعت می‌کرد همان‌گونه در فضایی آزاد زیر چادر جلوس می‌نمود و یونانیها اطراف او را می‌گرفتند.

درآنجا چون پی‌تو می‌خواست در قریهٔ هارامون سکونت اختیار کند راجع به مسکن خود صحبت کرد و یکی از روستاییان اطاقی را با یك تختخواب چوبی و یك میز و دو صندلی و یك کوزه آب از قرار سالی دو

لیور یعنی بهای دو ظرف غذای خروس با برنج به او کرایه داد و پی‌تو از زیر چادر منتقل به خانهٔ جدید شد و به میمنت نقل مکان به روستاییان شراب سیب خورانید ومانند دیوژن که از آستان خم خود برای مردم نطق می‌کرد، پی‌تو در صدد برآمد که از آستان‌خانه برای روستاییان نطق نماید. پی‌تو در پاریس آموخته بود که چگونه در مقدمهٔ یك نطق به وسیلهٔ چند کلمهٔ مناسب بـایـد مستمعین را جلب کرد وگرچـه او نمی‌تـوانست که مانند لافـایت یا بایی یـا ماراکه هـر یك به قول هومر شاعـر یونانی یکی از «آرایش‌دهندگان ملت» بودند نطق کند ولی قریهٔ هارامون هم با پاریس خیلی فـرق داشت.

پـی‌تو نطق خود را چنین آغاز کرد: همـوطنان، کسی که امروز می‌خواهد بـا شما صحبت کند جای دیگر هم با هموطنان صحبت کرده وآنها را به ایـن عنوان طرف خطاب قرار داده اما من احساس می‌کنم که امروز وقتـی به شما می‌گویم ای هموطنان، حرف من صداقت بیشتری دارد زیرا همهٔ مـا که در اینجا، در ایـن قـریه، هستیم نه فقط هموطن، بلکه عضو یك خـانواده می‌باشیم و مـن از روزی که چشم گشودم خانواده‌ای جز شما را نمی‌شناختم.

در بین مستمعین عده‌ای از زنهای قریه حضور داشتند که البته مشاهدهٔ زانوهـای بـزرگ و استخوان‌بندی برجسته و پر از زوایای پی‌تو، در آنها اثرمطلوبی نمی‌کرد و تولید عشق نمی‌نمود ولی در قلب زنها، غیر از عشق، نوعی دیگرازمحبت به‌وجودمی‌آید که آن محبت مادری‌است و وقتی‌شنیدند که پـی‌تو آنها را خانـوادهٔ خود می‌داند، به یاد یتیمی او افتادند و به خاطر آوردند که والدین پـی‌تو در کودکی وی فوت کردند و او زیر دست یك عمهٔ بـدرفتار ولئیم بـزرگ شد و حق داردکه آنها را خانوادهٔ خود بداند زیرا غیر ازآنهـا، کسی را نـدارد. در یك اجتماع همین که زنها نسبت به

ناطقی ابـراز توجه و محبت کردند موفقیت ناطق مزبور حتمی است زیرا مردها هم به زودی تحت تأثیر نظریهٔ زنهای خود قرار می‌گیرند و لذا زمینهٔ موفقیت پی‌تو تقریباً فراهم شد.

بعد از این مقدمه، پی‌تو وارد متن نطق شد و راجع به مسافرت خود به پاریس و شرکت در قیام ملت و جنگ باستیل و انتقام جامعه از ظالمین صحبت کرد ودر هر مورد که می‌بایست راجع به اقدامات خود تکلم نماید، با شکسته نفسی خود را کوچك جلوه می‌داد ولی آن تواضع از نظر مستمعین پنهان نـمی‌ماند و به تدریـج شخصیت پی‌تو نزد مستمعین افزون گردید به طـوری که کلاهخود نظامی او را همچون گنبد بزرگ عمارت انوالید در پاریس می‌دیدنـد و شمشیرش به درازی ارتفاع درختهای آزاد جنگل به نظر می‌رسید.

وقتی متن نطق تمام شد، نـوبت اخـذ نتیجه از صحبت، که بـه نظر «سیسرون» خطیب معروف رومـی، سنگ محك فصاحت است رسید، چه اگر ناطقی خـوب نطـق کند امـا نتواند از نطق خود خوب نتیجه بگیرد، بدان می‌مـاند که نطق نکرده است. پی‌تو از نطق خود این نتیجه را گرفت که ملت حق داشت که قیام کند زیرا صدها سال مورد ظلم قرار گرفته بود و کسی بـه داد او نمی‌رسید، نه سلاطین فـرانسه حاضر بودند که توجهی به وضع زنـدگی ملت بکنند و نـه روحـانیـون و اشراف فـرانسه رضایت می‌دادند که بـه نفع ملت، قدری از مزایای خود صرفنظر نمایند. در ضمن، چیزهایی را که از دکتر ژیلبـرت راجع به انگلیسیها و پیت اول صدراعظم سابق انگلستان و پیت دوم صدراعظم لاحق، شنیده بـود بیان نمود و نتیجهٔ کلام را ایـن طور خـاتمه داد که آنچه را مردم پاریس در پایتخت کردند، سکنهٔ قریه هارامون باید در ولایت خود انجام دهند و علیه دشمن ملت قیام نمایند، و چون هر خطیبی اگربتواند هنگام اخذ نتیجه، با یك ژست تئاتری

بـر قوت کلام بیفزاید، زیـادتر موفقیت حاصل می کند، پی‌تو هنگام ادای جملات آخر، شمشیر بلند خـود را از نیام کشید و گفت: ای هموطنان، این است یگانه دادگری که باید بین شما و دشمنان ملت قاضی باشد زیرا محال است که شما بتوانید بدون شمشیر به حق خود برسید چون باید بدانید کـه حق گرفتنی است نه دادنی.

نطق پی‌تو همچون آتشی شد کـه در کانون سینهٔ روستاییان افروختن گرفت،حتی آنهایی که به اتفاق پی‌تو از شهر ویلر کوتره بـه قریهٔ هارامون آمده بودند با احساساتی تند علیه دشمنان ملت، مراجعت کردند و تصمیم گرفتند آنچه را که از پی‌تو شنیده بودند به دیگران بگویند و هنگام بازگشت به‌هیئت اجتماع، تصنیف‌هانری چهارم را که در مدح آن پادشاه سروده شده بود خواندند. معلوم است که خواندن تصنیفی که در مدح یك پادشاه سروده شده، از طرف یك عده انقلابی، بدون مناسبت می‌باشد ولی در آن تاریخ هنوز «روژه دو لیل» سروده موسوم به «مارسیز» را که سرود ملی فرانسه شد نسروده بود و مردم نمی‌دانستند که برای ابراز احساسات آزادیخواهی خود چه بخوانند.

اثر نطق پی‌تو بیش از میزان انتظار او شد. او می‌خواست کـه برای خودنمایی و فصل فروشی، یك نطق بکند در صورتی که یك انقلاب کرده بود. بعد از این که روستاییان پی‌تو را تنها گذاشتند، پی‌تو غذای روز خود را مرکب از نان و پنیر وشراب سیب خورد و بعد نزد عطار قریه رفت و برای ساختن دام، جهت شکار خرگوش، قدری مفتول خرید و به خانه برگشت و دو دوجین دام ساخت وهنگام شب به جنگل رفت ودامها را کارگذاشت. در نیمه شب دوباره ازمنزل به طرف جنگل رهسپارشد که ببیند آیاخرگوشهایی متعدد به دام او افتاده اما غیراز یك خرگوش از نوع خرگوشهایی که امثال آنها را زارعین در منازل خود نگاه می‌دارند نیافت.

پی‌تو می‌دانست که در آن جنگل نباید امیدوار باشد که خرگوش‌های بزرگ جنگلی، به تعداد زیاد به‌دام بیفتد چون محل وفورخرگوش‌های بزرگ در یك جنگل واقع در پنج فرسخی بود و پی‌تو خود را آماده طی ده فرسخ راه برای رفتن و بازگشت نمی‌دید. ده فرسخ راه،برای پی‌تو خیلی اهمیت نداشت ولی در آن روز بخصوص احساس خستگی می‌کرد چون علاوه بر راه‌پیمایی‌های روز گذشته، وی از عصر روز قبل تا وقتی که وارد قریهٔ هارامون شد یك بار سنگین حمل می‌نمود. ما می‌دانیم که این بار سنگین که پی‌تو را خسته کرد، درد عشق یعنی درد ناامیدی در عشق به شمار می‌آمد زیرا این بار به قدری سنگین است که پاهایی مانند پاهای پی‌تو را هم خسته می‌کند. دربازگشت به خانه پی‌تو شکار خود را در گوشه‌ای نهاد و خوابید و تا صبح بیدار نشد.

بعد از طلوع آفتاب، شعاعی از خورشید از پنجرهٔ باز اطاق به صورتش تابید و بیدارگردید و همین که چشم گشود مشاهده نمود که ازهمان پنجره، سی چهل نفر از سکنهٔ قریه هارامون نگران خوابیدن او بوده‌اند. پی‌تو مانند لویی چهاردهم پادشاه فرانسه که در وسط درباریها از خواب بیدار می‌شد، برخاست و روی تخت‌خواب محقر خود نشست و گفت: چطور شد که شما امروز صبح به این زودی‌آمدید و چرا به هیئت اجتماع آمده‌اید؟

یك روستایی که به وسیلهٔ شکستن هیزم امرار معاش می‌کرد، به نام کلودتلیه گفت ـ و این گفتهٔ کلودتلیه در تاریخ ثبت شده ـ پی‌تو، دیشب ما راجع به اظهارات تو فکر کردیم و اینك عقیده داریم همان‌طور که تو می‌گویی، هموطنان برای‌آزادی باید مسلح شوند. پی‌تو برای اینکه ثابت کند که وی کسی نیست که حرف شب قبل را فراموش نماید گفت: دوباره می‌گویم که وظیفهٔ هموطنان تحصیل آزادی.است کلودتلیه گفت: ما یك اشکال بزرگ داریم. پی‌تو گفت: آن اشکال چیست؟ هیزم‌شکن گفت: متأسفانه‌مادارای

اسلحه نمی‌باشیم.

پی‌تو گفت: این هم درست است. هیزم‌شکن گفت: ولی ما دیشب فکرهای خود را کرده و به این نتیجه رسیده‌ایم که هر طور شده باید مسلح شویم.

پی‌تو گفت: وقتی که من از اینجا رفتم در این قریه پنج تفنگ وجود داشت که سه تای آنها تفنگ نظامی و یکی از آنها تفنگ شکاری و یکی هم تفنگ شکاری دو لول بود. هیزم‌شکن گفت: ولی امروز بیش ازچهار تفنگ وجود ندارد زیرا تفنگ شکاری یك ماه قبل، براثر اینکه زیادکار کرد وفرسوده بود، ترکید. پی‌تو گفت: آیا آن تفنگ از آن یکی از همشهریهای ما دزیره‌مانیکه نبود؟ هیزم‌شکن گفت: بلی. دزیره مانیکه گفت: این تفنگ وقتی منفجر شد دو انگشت مرا هم برد وچون این واقعه درجنگل یکی از اشراف این حدود موسوم به لون بره هنگام شکار برای من اتفاق افتاد من انتقام خود را از این مرد خواهم گرفت.

پی‌تو سر را فرودآورد یعنی این گفته را تصدیق می‌کند،ولی نخواست که شفاهی تصدیق نماید زیراگناه انفجار تفنگ بر عهدهٔ لون‌پره نبود. هیزم‌شکن گفت: بعد از انفجار این تفنگ، برای ما چهار تفنگ دیگر باقی می‌ماند. پی‌تو گفت: و باآن چهار تفنگ ما پنج نفر را مسلح خواهیم کرد. هیزم‌شکن گفت: چگونه با چهار تفنگ پنج نفر مسلح می‌شوند؟ پی‌تو گفت: در پاریس وقتی انقلاب شروع شد، از هر چهار نفر که تفنگ داشتند، یك نفر با نیزه مسلح می‌شد و فایدهٔ نیزه این است که می‌توان سر را روی آن نصب کرد. صدایی کلفت در جواب گفت: امیدوارم ما مجبور نباشیم که سرهای بسیاری را روی نیزه نصب کنیم.

پی‌تو گفت: اگر سکه‌های طلای انگلستان بین ما تقسیم نشود از این حیث خطری وجود ندارد ولی به قول آقای بایی نباید از موضوع خارج

شد و صحبت ما بر سر تفنگ بود، اینك بگویید که در ایـن قریه، چند نفر می‌توانند سلاح حمل کنند. صاحب صدای کلفت گفت: سی و دو نفر، و در نتیجه ما بیست و هشت تفنگ کسر داریم و هرگز نخواهیم توانست که این نقصان را جبران کنیم. پی‌توخطاب به صاحب صدای کلفت گفت: بونیفاس، هنگامی که انقلاب شروع شد در پاریس هم تفنگ نداشتند ولـی یك نفـر جراح که مـردی میهن‌پرست امـا زشت می‌باشد به پاریسی‌ها نشان داد که چگونه می‌توان تفنگ تحصیل کرد و آنها رفتند و تفنگ به دست آوردند.

بونیفاس گفت: چگونه تفنگ به دست آوردند؟ پی‌تو گفت: آقای مارا به آنها گفت که در عمارت انوالید تفنگ فراوان است و آنها رفتند و تفنگها را از انـوالید بیرون آوردند و مسلح شدنـد. هیزم‌شکن گفت: ولی مـا در اینجا انوالید نداریم که بتوانیم از آنجا تفنگ به‌دست بیاوریم. پی‌تو گفت: با اینکه انوالید نداریم، معهذا جـایی هست که می‌توان از آنجا تفنگ بـه دست آورد. هیزم‌شکن گفت: اینجا کجاست؟ پی‌تو گفت: در یکی از اطاقهای مدرسهٔ آبه فورتیه واقع در شهر ویلر کوتره یکصد تفنگ وجود دارد.

کلود تلیه بـا حیرت گفت: آبه فـورتیه یکصد تفنگ دارد! پس معلوم مـی‌شود که ایـن کشیش خیال دارد که شاگردهـای مـدرسه را مسلح کند؟ پی‌تو ـ به طوری که اطلاع داریم ـ نسبت به آبه فورتیه نظری خوب نداشت و شلاقهای او را فراموش نکرده بود امـا نمی‌تـوانست بشنود که شخصی مانند کلود تلیه که عامی است به مردی دانشمند مانند فورتیه توهین نماید و با لحن توبیخ گفت: کلود، من که نگفتم تفنگها مال آبه فورتیه است. هیزم‌شکن گفت: اگر تفنگها مـال او نیست در خانهٔ او چه می‌کند؟ پـی‌تو گفت: بودن تفنگ در آنجا، دلیل بر این نمی‌شود که تفنگها مـال او بـاشد. کلود، منطق تو درست نیست، زیرا من اکنون در خـانهٔ یکی از سکنه ایـن قـریه هستم و منزل من در این خانه می‌باشد اما ایـن خانه بـه مـن تعلق ندارد.

صاحبخانه ایـن حـرف را تصدیق کرد و گفت: راست است. پی‌تو گفت: به‌طوری که گفتم تفنگها از آن آبه فورتیه نیست.

هیزم‌شکن گفت: اگر از آن او نیست، پس متعلق بـه کیست؟ پـی‌تـو گفت: تفنگها مال شهرداری بلـوك مـی‌باشد. هیزم‌شکن گفت: اگر تفنگها متعلق بـه شهرداری بلوك است در منزل آبـه فـورتیه چـه می‌کند؟ پی‌تـو گفت: منزلی که محل‌سکونت وهم مدرسهٔ آبه فورتیه می‌باشد، به شهرداری بلوك تعلق دارد و شهرداری، از این جهت منزل مزبور را بـدون دریـافت کرایه به‌آبه فورتیه واگذاشته که وی‌بدون دریافت مزد مراسم مذهبی به جا می‌آورد و عدهٔ کثیری از اطفال بدون بضاعت را بی‌دریافت مـاهانه، درس می‌دهد و چون منزل مزبور، تعلق بـه شهرداری بلوك دارد، لـذا شهرداری محق است که اطاقی را درآن منزل اختصاص به خود بدهد و تفنگها را در آنجا بگذارد.

مستمعین گفتند: درست است وشهرداری حق دارد که این‌کار را بکند. صدایی گفت: حالا چگونه باید این تفنگها را بـه دست‌آورد؟ دیگری گفت: زود باش و بگو که این تفنگها را چگونه باید تحصیل کنیم زیرا می‌خواهیم برای کار برویم. پی‌تو که متحیر بود جواب روستاییان را راجع به تحصیل تفنگ چه بدهد از گفتهٔ اخیراستفاده کرد، زیرا راهی جهت دفع‌الوقت برای اوپیدا شد و گفت: هموطنان،شما می‌گویید که برای آزادی میهن می‌خواهید مسلح شویـد وآن وقت مـی‌گویید که بـاید بروید وکار کنید؟ روستاییان شرمنده نظری به هم انداختند و یکی ازآنها گفت: در صـورت لـزوم، مـا حاضریم که کار چند روز خود را فدا کنیم.

پی‌تو گفت: کار چند روز کافی نیست وآنهایـی که‌آزادی مـی‌خواهند باید بیشتر فداکاری کنند. بونیفاس گفت: اشکالی ندارد و وقتی‌آزادی را بـه دست‌آوردیم استراحت خواهیم کرد. پی‌تو مانند لافایت، هنگامی که وی

حرف ناصوابی می‌شنید، چون عاقلی که مجبور است با دیوانه‌ای صحبت کند، گفت: بونیفاس، فقط آنهایی درخور آزادی هستند که بتوانند دراین راه از همه چیز بگذرند. بونیفاس گفت: من با کمال میل حاضرم که از کار صرفنظر نمایم ولی آن وقت از کجا بخوریم؟ پی‌تو گفت: مگر شما در اینجا چیزی دارید که بخورید؟ بونیفاس گفت: بلی، هنوز در هارامون ما به قدری که زنده بمانیم غذا داریم، مگر در پاریس مردم غذا نمی‌خورند؟ پی‌تو گفت: چرا، ولی غذا را هنگامی می‌خورند که لقمه‌ای به دست بیاورند، مشروط بر اینکه کاری واجب‌تر نداشته باشند و به همین جهت در روز چهاردهم که پاریس را ملت تصرف کرد کسی غذا نخورد.

یکی از روستاییان گفت: واقعاً که روز بزرگی بوده و من خیلی دلم می‌خواست که آن روز را می‌دیدم، آیا مردم که غذا نمی‌خوردند چیزی می‌آشامیدند؟ پی‌تو گفت: بلی، گرمای هوا و دود باروت و بوی خون، انسان را زیاد تشنه می‌کند. یکی از مستمعین پرسید: آن روز جنگجویان ملت چه می‌نوشیدند؟ پی‌تو گفت: هرچه به دستشان می‌دادند آنها سر می‌کشیدند ولی بیشتر آبجو و شراب نوشیده می‌شد و این کار را زنها بر عهده داشتند. یك روستایی با حیرت سؤال کرد: آیا زنها شراب و آبجو می‌آوردند؟ پی‌تو گفت: بلی، زنها در آن روز با رفع عطش جنگجویان و تحریك آنها به جانبازی، خیلی به ملت کمك کردند و بیشتر بیرقها، عبارت از دامن پیراهن بانوان بود که بریده، بیرق به وجود آورده بودند. یك روستایی گفت: من تصدیق می‌کنم که در آن روز جنگجویان ملت چیزی نخوردند ولی روز بعد، لابد غذایی صرف کردند؟ پی‌تو گفت: بلی. بونیفاس که می‌دید منطق او غلبه می‌کند گفت: پس روز بعد، آنهایی که غذا خوردند مجبور بودند که کار بکنند. پی‌تو گفت: آقای بونیفاس، شما بدون اینکه اطلاعاتی از وضع پاریس داشته باشید راجع به پایتخت صحبت می‌کنید. پاریس یك قریه

نیست که مردم آن هر روز در صحرا کار بکنند و به قول ما دانشمندان، تنور شکم را دم به دم بتابند. پاریس، همان‌گونه که آقای میرابو گفته، به منزلهٔ سر فرانسه است و همان‌گونه که در بدن انسان سر عهده‌دار وظیفهٔ فکر و تعقل می‌باشد، پاریس نیز این وظیفه را بر عهده دارد و چون سر ملت است، محتاج غذا نمی‌باشد.

روستاییان با حرکات سر، این حرف را تصدیق کردند و پی‌تو گفت: با این که سر، دهان و دندان ندارد که غذا بخورد، معهذا تغذیه می‌نماید. بونیفاس گفت: چطور سری که نمی‌تواند چیزی بخورد تغذیه می‌نماید؟ پی‌تو گفت: سر، به طرزی غیرمستقیم تغذیه می‌کند و از غذای بدن استفاده می‌نماید.

روستاییان که تا اینجا، حرفهای پی‌تو را می‌فهمیدند نتوانستند بفهمند که گفتهٔ آخر او، چه معنی داد و یکی از آنها درخواست کرد که پی‌تو توضیح بدهد. پی‌تو گفت: در یك بدن، مثل بدن انسان، هر عضوی یك وظیفه دارد. دست و پا کار می‌کند برای اینکه بدن بتواند غذا بخورد و سر فکر می‌نماید برای اینکه دست و پا بتواند کار بکند و همان طوری که بدون سر که مرکز فکر و عقل است، دست و پای ما کار نمی‌کند و ما گرسنه می‌مانیم، بدون دست و پا هم که وسیلهٔ تحصیل غذا می‌باشد سر، زنده نمی‌ماند زیرا زندگی سر، وابسته به زندگی بدن است و آن هم وابسته به زندگی دست و پا می‌باشد. خلاصه، پاریس به منزلهٔ سر ملت و ولایات همچون دست و پای آن می‌باشد و ولایات کار می‌کنند و به پاریس غذا می‌رسانند تا اینکه پاریس بتواند فکر کند.

بونیفاس گفت: حال که در پاریس کسی کار نمی‌کند و فقط از کار ولایات می‌خورند و می‌خوابند من همین امروز به پاریس می‌روم، بچه‌ها شما هم بیایید. از این کلمات همه خندیدند و پی‌تو فهمید که اگر جلوی

مخالفت بونیفاس راکه درلفافه شوخی پیچیده می‌شود نگیرد، برای اوگران تمام خـواهد شد چون اعتبار او را در نظر روستاییان متـزلزل خواهدکرد. این بـودکه تصمیم گرفت بونیفاس را مطیع کند وگفت: اگر می‌خواهی به پاریس بـروی مختاری، ولی در تمام پاریس قیافه‌ای مضحکتر از قیافهٔ خود پیدا نخواهی کرد. روستاییان از این حرف هم خندیدند اما بونیفاس سرخ شد وگفت: پی‌تو، آیا تو قیافهٔ ما را مضحك می‌دانی؟ پی‌تو گفت: من اسمی از «ما» نبردم بلکه گفتم که قیافهٔ «تو» مضحك است.

بـونیفاس بـرای اینکه پـی‌تو را تحقیر کندگفت: آه، به نظرم هنوز قیافهٔ خـودت را ندیـده‌ای که دیگران را مضحك می‌دانی، خوب است که آیینه‌ای پیدا کنی و قـدری خود را تماشا نمایی تـا بـدانی که به چه شکل هستی. پـی‌تو گفت: من مکرر، قیافهٔ خود را درآیینه دیده‌ام و باز هم شکل خود را درآیینه خواهم دید، من تصدیق می‌کنم که ممکن است بیش از تو زشت باشم ولی یقین دارم که به اندازهٔ تو حیوان نیستم. بونیفاس به طرف پی‌تو پرید وضربت مشتی به‌طرف او پرتاب کرد اما پی‌تو به سرعت، سررا عقب بـود و همان لحظه، لگدی محکم بر بونیفاس زد به طوری که وی از ضربت لگدی پای بلند و نیرومند پی‌تو به زمین افتاد.

پی‌تو بـه او نزدیك شد و روستاییان بـه تصور اینکه پی‌تو قصد دارد بونیفاس را به قتل برساند یا او را ناقص‌الاعضا کند خواستند که به حمایت بـونیفاس برخیزند امـا پی‌تو گفت: من به اوکاری نـدارم. سپس خطاب به بونیفاس گفت: این را بدان که مردی چون من، که باستیل را فتح کرده، با مشت نمی‌جنگد بلکه هر اختلافی را با شمشیر حل می‌کند و یك شمشیر به دست بیاور، تـا اینکه اختلاف را حل کنیم. پـی‌تو ایـن راگفت و شمشیر خویش را از غلاف بیرون کشید در صورتی که نمی‌دانست، یا می‌دانست و به روی خود نمی‌آورد، که در تمام قریه هارامون بیش از دو شمشیرنیست،

یکی شـشیر او و دیگری شمشیر جنگلبان که یك ذراع از شمشیر او کوتاه‌تر است.

ایـن شجاعت توأم با شکوه، طوری در روستاییان اثر کرد که بر آنها محقق شد که بونیفاس مردی خشن و بی‌اطلاع و فاقد تربیت است ودرخور شرکت در مسایـل با اهمیت نمـی‌باشد و یك لحظـه دیگر او را از جلسهٔ مشاوره اخـراج کردند. وقتی بونیفاس پشت کرد و به راه افتاد پی‌تو گفت: هموطنان، ملاحظه کردید که این مرد خود را قوی می‌دانست وچه زود، شما بـه ضعف او پی بردید؟ آقای میرابو هم می‌گوید که اشراف و بزرگان از این جهت در نظر ما بزرگ هستند که ما در قبال آنها زانو بر زمین زده‌ایم و هرگاه بـرخیزیم خواهیم دید که آنها نسبت به ما مـزیتی ندارند پس بر ماست که به پا خیزیم.

ایـن جملات، با موضوع بونیفاس مناسبتی نداشت و شاید به همین جهت در روستاییان اثـری بزرگ کرد و حتی خـود بونیفاس که می‌رفت، مـراجعت کرد و به عنوان عذرخواهی گفت: پی‌تو، اگر ما به اندازهٔ تو از آزادی اطلاع نداریم نباید که تومتغیر شوی. پی‌تو گفت: تنها آزادی نیست که بـاید بـرقـرار شود بلکه حقوق بشر نیز باید محترم باشد. ایـن مرتبه بـونیفاس گفت: پی‌تو، مـا تصدیق مـی کنیم که تو یك دانشمند هستی و ما بدین مناسبت تو را در خور احترام می‌دانیم. پی‌تو به طوری که ازپاریسیها فـراگرفته بود سر فرود آورد و گفت: تعلیمات و تجربیات، مرا مافوق شما قـرار داده و لذا نباید شما از حـرفهای من مکدر شوید زیرا هرچه من می‌گویم بخیر و صلاح شماست.

روستاییان بعد از شنیدن این حرف کف زدند و پی‌تو که دید موفقیت او بعـد از آن حتمی است برای اینکه رجحان خویش را مسجل کند گفت: امروز در اینجا صحبت ازکارکردن شد ومن گمان می‌نمایم که بعضی ازشما

تصور کردید که پاریس، که سر ملت است کار نمی‌کند و حال آنکه چنین نمی‌باشد. در نظر شما، کار کردن عبارت است از شخم زمین و آنگاه کشت بذر و سپس جمع‌آوری محصول و چیدن انگور در فصل پاییز و ساختن خشت و پختن آجر و روی هم نهادن آجر و سنگ و محکم کردن آنها به وسیلهٔ سمنت و غیره.

چون شما اینها راکار می‌دانید تصور می‌نمایید که من کار نمی‌کنم زیرا من مثل شما آجر وسنگ روی هم نمی‌گذارم که به وسیلهٔ سمنت آن رامحکم کنم یا انگور نمی‌چینم. اما غافل از این هستید که من بیش از همهٔ شماکار می‌کنم زیرا این من هستم که به وسیلهٔ فکر وسیلهٔ رستگاری شما را فراهم می‌نمایم و نیمساعت فکر من بیش از یکصد روز ازکار شما ارزش دارد.

آیا طرزکار کردن گاوها را درمزرعه هنگام شخم دیده‌اید؟ و آیا متوجه شده‌اید که به ظاهر، زمین راگاوها شخم می‌زنند و مردی که عقب آنها است هیچ‌کار نمی‌کند در صورتی که اگر آن مرد نباشد، یکصد زوج گاو نمی‌توانند زمینی راکه به اندازهٔ نیم جریب باشد شخم بزنند؟آری چنین است تفاوت‌کار من و شما. مثلاً آقای لافایت مردی است لاغر و دارای موهای طلایی و قامت او از این کلود تلیه که اینجا حضور دارد بلندتر نمی‌باشد و هر کس که قامت کوتاه و بینی نوك تیز و دستهای کوچك او را می‌بیند، اگر او را نشناسد تصور می‌کند که‌کاری از او ساخته نیست. ولی همین مرد کوچك‌اندام چون فکر می‌کند و با فکر خودکار می‌نماید توانسته که دو دنیا، یعنی دنیای قدیم و جدید را روی دوش خود نگاهدارد در صورتی که اطلس، رب‌النوع معروف فقط یك دنیا را روی دوش نگاه می‌داشت و براثر مساعی این مرد، درآمریکا وفرانسه، زنجیرهای بردگی ملت در هم شکسته شد و هم آمریکاییان و هم پاریسی‌ها آزاد شدند، و حال که دستهای کوچك لافایت، که از دستهٔ این صندلی کوچکتر می‌باشد چنین

کاری بـزرگ را انجـام داد فکر کنید که دستهای من، چه‌کارهای عظیمی را می‌تواند انجام بدهد.

در حال ادای این جمله، پی‌تو دو دست خود را که مانند دوتنهٔ درخت تبریزی امـا گره‌دار بـود به روستاییان نشان داد و دیگر چیزی نگفت چون می‌دانست که اگر چیزی بگویـد اثری را که ایـن ژست و دستهای او، در روستاییان کرده است از بین خواهد برد چون به راستی آخرین گفته وژست پی‌تو در مستمعین بسیار مؤثر واقع شد و پی‌تو چون مردی فوق‌العاده، در نظرشان جلوه کرد.

۱۰۸

پسی تو همان‌گونه که برای دومین بار از منزل عمه اخراج شد، دومین مرتبه نیز از مدرسه اخراج گردید

آزموده شده که سعادت یا افتخار که نصیب انسان می‌شود از دو چیز به دست می‌آید، یکی جد و جهد برای تحصیل یك چیز و صرف تمام مساعی در راه آن و دیگر بی‌اعتنایی نسبت یك چیزو عدم توجه نسبت به آن. یك وقت انسان براثرمجاهدات و پشتکار به سعادت یا افتخار می‌رسد و یك وقت بر اثر بی‌اعتنایی و کف نفس، و دست از همه چیز شستن.

محتاج به تفصیل نیست که وقتی انسان دست از چیزی شست، به خود آن چیز نمی‌رسد اما به چیز دیگری ممکن است برسد که نقطهٔ مقابل او باشد. مثلاً شخصی از مقام دنیوی و ثروت صرفنظر می‌کند و دنیای ماده را

دور می‌اندازد و به دنبال علم می‌رود و بعد از مدتی در شمار یکی از علمای بزرگ محسوب می‌گردد و دارای افتخار و شهرت می‌شود. این شهرت و افتخار که نصیب این مرد شده ناشی از این بوده که از مقامات دنیوی و ثروت دست شست. افتخاری که آن روز نصیب پی‌تو گردید از این بود که توانست از عشق کاترین دست بشوید و از مزرعهٔ بیلو برود.

ما دیدیم که پی‌تو هنگامی که از پاریس مراجعت کرد منظورش این بود که این گیاه بهادار و نادر الوجود را که موسوم به عشق است در قلب خود بپروراند تا رشد کند. او خوشوقت، از پاریس مراجعت می‌کرد چون می‌دید که عنقریب شمشیر وکاسك او، مانند شمشیر وکاسك مریخ رب‌النوع جنگ، با تاج گل و معجر زهره رب‌النوع زیبایی قرین خواهد گردید، اما وقتی وارد مزرعهٔ بیلو شد دانست که قبل از او کاترین دل به دیگری سپرده، یا دیگری توانسته بر او سبقت جوید و قلب کاترین را به خود اختصاص دهد. پی‌تو که در پاریس، یکی از پهلوانان میدان جنگ باستیل بود و این موضوع را در همه جا مایهٔ مباهات می‌دانست وقتی به مزرعه برگشت خود را در قبال اصیل‌زاده‌ای مانند ایزیدور دوشارنی کوچك دید.

پی‌تو مشاهده می‌کرد که ایزیدور دوشارنی تنها از حیث اصیل‌زادگی و ثروت بر او مزیت ندارد بلکه از حیث زیبایی و اندام ورقص و چیزهای دیگر و از جمله نیمتنهٔ مخمل و شلوار شکاری جیر، بر او مرجح می‌باشد. پی‌تو دانست که او نمی‌تواند با رقیبی مانند ایزیدور دوشارنی مبارزه کند و با اینکه راجع به این مسئله با هیچ کس صحبت نکرد و راز خود را با هیچ یك از روستاییان در بین نگذاشت معهذا یقین داشت که هیچ کس حاضر نخواهد شد که به او، در مبارزه با ایزیدور کمك نماید، حتی اگر بتواند کمك کند. چون عشق چیزی است که با کمك دیگران نمی‌توان در آن فایق شد، زیرا کار دل است و با زور نمی‌توان دلی را به دست آورد. اما

اگر روستاییـان و دوستان او، می‌توانستند که در آن مبارزه کمی به او کمك بکنند باز به محض اینکه می‌فهمیدند که رقیب او ایزیدور می‌باشد از کمك خودداری می‌نمودند.

او می‌دانست که هر کس ایزیدور را بشناسد، یا یك مرتبه او را ببیند تصدیـق مـی‌کند که‌کاترین حق داشته که او را بـر پی‌تو ترجیح بدهد. در قلب پسر جوان، احساسی جدید و نیرومند به وجود آمد و آن حس حسادت بـود. روزی که پـی‌تو دید که‌کاترین با ایزیدور می‌رقصد گرچه پسر جوان انـدوهگین گردید اما دچـار حسادت شدید نشد چون نمی‌دانست که‌کاترین ایزیدور را دوست دارد. او می‌اندیشید که‌کاترین با بسیاری از جوانها می‌رقصد و ایـزیـدور هـم یکی از آنهاست، اما بعد از اینکه فهمید که‌کاترین ایزیدور را دوست مـی‌دارد، حسادت بـا احساسات فرعی آن، در قلب او زخمی عمیق به وجود آورد.

پـی‌تو متوجه شد که بـرای او راه امیدی وجـود نـدارد و هـرگاه بخواهـد در مـزرعهٔ بیلو بماند و اصـرار بکند جز اینکه خود را خوار و خفیف نماید نتیجه‌ای نخواهد گرفت. درهمان لحظه که‌کاترین به پی‌تو گفت که نمی‌تـواند در مزرعه‌کاری بـه او رجوع کند پی‌تو می‌بایست بفهمد که منظور کاترین دور کردن او ازمـزرعه است که مبادا بـرای عشقبازی خود با ایزیدورمصدعی داشته باشد اما در آن موقع، هنوز پی‌تو به چشم خود مغازلهٔ کاترین و ایـزیدور را با یکدیگر ندیده بود، و بعد از اینکه دید مصمم شد که بکلی از عشق‌کاتـرین صرفنظر کند یعنی امید آن عشق را از دل بیـرون کند. عکس‌العمل ایـن حسادت و ناامیدی این شد که پی‌تو متوجه فعالیت سیاسی گردید چـون دید که می‌تواند از آن راه خود را مشغول نماید و اگر نـزد معشوق خفیف و بدون مقدار است لااقل نزد روستاییان قریهٔ هارامون دارای ارزش گردد.

بعد از اینکه نطق پی‌تو تمام شد و روستاییان او را تنها گذاشتند، پی‌تو به فکر شکم خود افتاد چون اشتهای وی هرگز تعطیل نمی‌گردید و خرگوش خانگی را که در جنگل گرفته بود پخت و شروع به تناول نمود. هنگام خوردن طاس کباب خرگوش فکر می‌کرد بهتر این بود که خرگوش مزبور یك خرگوش جنگلی به شمار می‌آمد. این فکر را پی‌تو برای شکم خود نمی‌نمود زیرا پی‌تو می‌توانست با نان خالی هم خود را سیر کند اما اگر خرگوش مزبور جنگلی بود، پی‌تو می‌توانست بیست وچهار شاهی آن را بفروشد.

گرچه پی‌تو مبلغی را که برای خرج خود از دکتر گرفت تقریباً دست نخورده در جیب داشت اما می‌اندیشید که افزودن بر آن مبلغ، بهتر از آن است که کسر شود. پی‌تو مثل عمه نبود که امساك را به حداعلی برساند اما مانند تمام روستاییان صرفه‌جویی را می‌پسندید و می‌دانست که وقتی انسان سیر شد، معدهٔ اوشکایت نخواهد کرد که چرا به اونان و پنیر داده وگوشت خرگوش جنگلی به وی ارزانی نکرده است. او فکر می‌کرد اگر یك خرگوش جنگلی گرفته بود می‌توانست به مبلغ ۲۴ شاهی بفروشد و چهار پنج شاهی آن را صرف خرید نان بکند وبقیه را پس‌انداز نماید در صورتی که غذای طاس کباب برای وی سودی در بر نداشت ویك شاهی هم صرف خرید روغن ویك شاهی صرف خرید پیه خوك کرده، پیاز طاس کباب راهم از مزرعهٔ قریه برداشته بود.

یك ضرب‌المثل فرانسوی می‌گوید «بعد از غذا، راه بروید یا کنار آتش بنشینید» وپی‌تو پس از اینکه خرگوش خود را خورد به طرف جنگل رفت که سری به دامهای خود بزند و در زیر درختها بخوابد. او می‌دانست که هنگام روز، چیزی به دام او نخواهد افتاد ولی سرزدن به دامها را برای شب، که خرگوش‌ها به راه می‌افتند مفید می‌شمرد. بعد از اینکه مطمئن شد

که دامها در جای خود می‌باشد، زیر درختهای جنگل در نقطه‌ای که علفهای خشك وجود داشت دراز کشید که بخوابد ولی جوان عاشق و ناامید، خوابش نمی‌برد.

پی‌تو مانند هر عاشق دیگر، که تا مشغول کارند به فکر معشوق نیستند همین که از سیاست و راهپیمایی فارغ گردید به فکر کاترین افتاد. آنهایی که روزها کار می‌کنند هنگام شب که موقع استراحت است به فکر معشوق می‌افتند اما کار پی‌تو مانند کارگران عادی نبود که موقع شب کاترین را به خاطر بیاورد وهر وقت بیکار می‌شد جراحت قلب او سوزش می‌کرد. پی‌تو نمی‌خواست که به مزرعه برگردد و مورد تحقیر و تخفیف کاترین واقع شود اما در آن روز، زیر سایهٔ درختها، متوجه شد مانعی ندارد که وی از دور کاترین را ببیند بدون اینکه دختر جوان متوجه او شود. چون اصل این بود که پی‌تو مورد تحقیر و بی‌اعتنایی قرار نگیرد و نان کاترین را نخورد و با تأمین این منظور، اومی‌توانست که از دور، بعضی از روزها کاترین را تحت نظر بگیرد تا بداند که او چه می‌کند.

پی‌تو برای اینکه وجدان خود را ساکت کند به خودگفت: به فرض اینکه کاترین هم در مزرعهٔ بیلو نمی‌بود من می‌بایست که خود را به نزدیکی آن مزرعه‌برسانم زیرا آنجا یکی ازبزرگترین شکارگاه‌های این حدود برای شکار خرگوش است و هر شب صدها خرگوش، در جنگل اطراف مزرعهٔ بیلو مشغول‌گردش هستند، و چون از اینجا تا مزرعهٔ بیلو راهی نیست من می‌توانم شب به جنگل واقع در جوار مزرعه بیلو بروم و دامهای خود را کار بگذارم و صبح درآغاز طلوع خورشید وارسی کنم که آیا چیزی در دامهای من افتاده یا نه، و چون اینك کاترین، در آن مزرعه وظیفهٔ ارباب را انجام می‌دهد و مجبور است که هر روز صبح زود از خانه به صحرا برود، هنگام خروج وی از منزل، من او را هم خواهم دید و البته مخصوص او

آنجا نمی‌روم، ولی دیدن کاترین هم تصور نمی‌کنم برای من گناهی باشد.

وقتی که بدین ترتیب پی‌تو رشتهٔ افکار خود را منظم کرد و وجدان خویش را نیز راضی نمود، قطعه بزرگ نان را که با خودآورده بود خورد و خوابید و این مرتبه در خوابی سنگین فرو رفت و تا آغاز شب از خواب بیدار نشد. در اول شب برای دومین بار، به دامهای خود سر زد و سپس راه قریهٔ هارامون را پیش گرفت که شب را در آنجا بخوابد و بعد از نیمه شب تا صبح زود به سراغ دامهای خود برود. در آن روز که پی‌تو اوقات خود را در جنگل گذرانید و رشتهٔ افکار عاشقانه خود را منظم کرد، روستاییان دیگر قریهٔ هارامون، در مزرعه و جنگل نیز دچار فکر شدند.

اگر در آن روز کسی متوجه دهقانان مزبور می‌شد می‌دید که در وسط کار، ناگهان برزگر به بیل خود تکیه می‌دهد و به فکر فرو می‌رود و هیزم‌شکن از تبر زدن باز می‌ایستد و دچار اندیشه می‌شود. در داخل قریه هم نجار و بنا، وسط کار، از حرکت باز می‌ایستادند و به فکر فرو می‌رفتند زیرا اظهارات شب گذشته و صبح آن روز پی‌تو تصورات جدیدی برای آنها به وجودآورده بود و برای اولین بار متوجه شدند که خداوند آنها را برای رعیتی و بردگی نیافریده، بلکه اوضاع زمان آنها را برده کرده و اگر همتی به خرج بدهند ممکن است سرنوشت آنان تغییر نماید.

وقتی که پی‌تو به طرف منزل خود مراجعت کرد و با آنکه در آن ساعت که ده بعد از ظهر بود می‌بایست که تمام سکنهٔ قریه هارامون خوابیده باشند دید که عده‌ای اطراف منزل او هستند و بعضی نشسته‌اند و برخی ایستاده‌اند و چند نفر راه می‌روند. پی‌تو از حضور آنها اطراف خانهٔ خود حیرت کرد و با خود گفت: برای چه اینها اینجا جمع شده‌اند، من که کاسك بر سر ندارم که اینها برای تماشای کاسك من آمده‌اند؟ پی‌تو بدون اینکه از صحبت آنها چیزی بشنود متوجه شد که آنها راجع به او صحبت می‌کنند

ولی این طور نشان داد که نمی‌داند که صحبت آنها مربوط به اوست و وارد خانهٔ خود شد و درب آن را که تخته‌های آن با هم فاصله داشت بست.

پی‌تو در آن خانه چراغ نداشت چون خود را محتاج چراغ نمی‌دید. چراغ برای کسی مفید است که وقتی وارد اطاق خود شد نداند که تختخواب او در کجاست و بترسد از اینکه با مبلها تصادم کند. در اطاق پی‌تو جز یك تختخواب یافت نمی‌شد ومیز کوچك دستی کنار تختخواب، در محلی قرار داشت که پی‌تو می‌دانست با آن تصادم نخواهد کرد. از این گذشته، چراغ برای کسی مفید است که وقتی وارد خانهٔ خود شد کتاب بخواند و پی‌تو کتاب نداشت که‌مطالعه کند. ولی همین که‌روی تختخواب خود دراز کشید صدای در را شنید و از جا برخاست و کلون در را بلند کرد و دید که دو نفر بدون رودربایستی و کسب اجازه وارد اطاق شدند. یکی از آنها گفت: پی‌تو، برای چه تو چراغ نداری؟ پی‌تو گفت: چراغ را می‌خواهم چه کنم؟ او گفت: چراغ برای تو لازم است زیرا بدون روشنایی نمی‌توانی ببینی. پی‌تو گفت: من در شب، به خوبی می‌بینم و برای اثبات ادعای خود اضافه کرد: هم‌اکنون من مشاهده می‌کنم که یکی از شما دو نفر کلود و دیگری دزیره است.

کلود گفت: حال که ما را شناختی بیرون بیا. پی‌تو گفت: بیرون بیایم چه بکنم؟ کلود گفت: ما می‌خواهیم با تو صحبت کنیم. پی‌تو گفت: مگر اینجا نمی‌توان صحبت کرد؟ کلود گفت: نه، برای اینکه در اینجا روشنایی نیست. پی‌تو گفت: در بیرون هم روشنایی نیست زیرا امشب مهتاب وجود ندارد. کلود گفت: درعوض ستارگان هستند و آنجا را روشن کرده‌اند. پی‌تو به اتفاق آن دو از خانه خارج شد و به طرف قریه رفتند و به یك چهار راه در جنگل رسیدند و تا آنجا کلود صحبتی نکرد. در آنجا متوقف شدند و کلود گفت: پی‌تو، من و دزیره امروز، در این قریه دارای نفوذ هستیم به

طوری که می‌توانیم بگوییم که راهنمایی دیگران بر عهدهٔ ماست و آیا تو مایلی از ما باشی؟

پی‌تو گفت: برای چه از شما بشوم و منظور از این پیشنهاد چیست؟ کلود سر را نزدیك گوش پی‌تو آورد و گفت: منظورم این است که مبادرت به توطئه بکنیم. پی‌تو با حیرت گفت: آیا می‌خواهید مبادرت به توطئه بکنید؟ کلود گفت: بلی. پی‌تو گفت: آیا می‌خواهید کاری را که پاریسی‌ها کردند تکرار نمایید؟ کلود گفت: بلی. پی‌تو از این حرف ترسید چون کلمهٔ توطئه در ذهن او مناظر فجیعی را که در پاریس دیده بود مجسم کرد و برای کسب توضیح گفت: چگونه می‌خواهید توطئه کنید؟ کلود خطاب به رفیق خود گفت: دزیره، تو مواظب اطراف باش که کسی ما را تعقیب نکرده، صدای ما را نشنیده باشد.

دزیره که گوشی بسیار حساس داشت و مانند جانوران جنگل، روز و شب صدای هر چیزی را می‌شناخت چند مرتبه مانند گرگی که اطراف یك آغل گوسفند گردش کند در پیرامون آن دو نفر گردید و گفت: مطمئن باشید هیچ کس ما را تعقیب نکرده است و صدای ما را نخواهد شنید. اینك صحبتهایی که با هم کردیم برای پی‌تو تکرار کن. کلود گفت: بچه‌ها، به طوری که شنیده‌اید امروز تمام قرا و قصبات فرانسه قیام کرده‌اند و همه تصمیم دارند که یك گارد مسلح وابسته به گارد ملی به وجود بیاورند. پی‌تو گفت: درست است. کلود گفت: آیا در این صورت برای ما سکنهٔ هارامون ننگ نیست که یك گارد مسلح وابسته به گارد ملی نداشته باشیم و مسلح نشویم. پی‌تو گفت: ولی خود شما می‌گفتید که اسلحه ندارید و چون فاقد اسلحه می‌باشید نمی‌توانید مسلح شوید.

کلود گفت: ما برای اسلحه دغدغه نداریم برای اینکه تو می‌دانی که از کجا می‌توان تفنگ به دست آورد. پی‌تو که متوجه خطر گردید با لحنی نرم

گفت: آری، من می‌دانم که از کجا می‌توان تفنگ به دست آورد. کلود گفت: ما امروز با تمام جوانهای قریهٔ هارامون که می‌توانند مسلح شوند و تفنگ به دوش بگیرند راجع به این موضوع صحبت کردیم. پی‌تو گفت: نتیجهٔ صحبت تو چه شد؟ کلود گفت: ما امروز سی و دو نفر هستیم که با توسی وسه نفر می‌شویم. پی‌تو گفت: سی و دو نفر، ثلث یکصد نفر، منهای یك نفر است. کلود گفت: آیا تو که نفر سی و سوم هستی می‌توانی تیراندازی کنی؟

پی‌تو مانند کسی که مورد توهین قرار گرفته گفت: این چه حرفی است؟ کلود گفت: منظورم این بود که قطعی باشد که تو تیراندازی را می‌دانی. پی‌تو گفت: البته که می‌دانم. کلود گفت: ازفرماندهی هم اطلاع داری یا نه؟ پی‌تو گفت: آدمی که ده مرتبه ژنرال لافایت را دیده که به چهل هزار نفر فرمان می‌داد، آیا ممکن است که از فرماندهی بدون اطلاع باشد؟ دزیره که نمی‌خواست شریك در صحبت نباشد گفت: بسیار خوب. کلود گفت: اینك پی‌تو، آیا تو میل داری که فرماندهٔ ما باشی؟

این پیشنهاد به قدری برای پی‌تو حیرت‌آور بود که بابهت پرسید: آیا مرا می‌گویید؟ کلود گفت: بلی، تو را می‌گویم و سپس کلود و دزیره چشمهای خود را به پی‌تو دوختند که ببینند جواب او چیست، و چون پی‌تو سکوت کرده بود کلود گفت: آیا تردید داری؟ پی‌تو گفت: آخر... کلود گفت: آخر ندارد، مگر تو یك مرد وطن‌پرست نیستی؟ پی‌تو گفت: چرا. کلود گفت: پس برای چه فکر می‌کنی؟ آیا از این می‌ترسی که فرماندهٔ ما باشی؟ پی‌تو گفت: آیا کسی که فاتح قلعهٔ باستیل است می‌ترسد و آیا کسی که برای فتح قلعهٔ باستیل باید به او مدال بدهند وحشت دارد؟

کلود با تعجب گفت: آیا به تو مدال داده‌اند؟ پی‌تو گفت: اسم من در دفتر کسانی که باید مدال بگیرند درج شده و به محض اینکه مدالها از ضرابخانه بیرون آمد یك مدال به من خواهند داد و آقای بیلوبه من قول داده

که هم مدال را برای من بگیرد و هم حکم آن را. کلود با مسرت گفت: هورا، فرماندهٔ ما دارای مدال خواهد بود و این برای ما افتخار بزرگی است که فرماندهٔ قوای مسلح هارامون مدال فتح قلعهٔ باستیل را داشته باشد، ولی بالاخره آیا تو حاضر هستی که فرماندهٔ ما باشی یا نه؟ پی‌تو تحت تأثیر هیجان کلود و هم به مناسبت اینکه حس جاه‌طلبی او، که در هر فردی، در حال رخوت و رکود هست، اما ناگهان بیدار می‌شود، بیدار شده بود گفت: آری، قبول می‌کنم.

وقتی که پی‌تو گفت قبول می‌کنم بیشتر کاترین را در نظر داشت وچون فکر انسان، همواره پیشاپیش اعمال او حرکت می‌کند پی‌تو خود را سوار بر اسب با اونیفورم صاحب منصبی گارد ملی می‌دید و مشاهده می‌کرد که پاگون روی دوش و مهمیز بر چکمه‌ها و واکسیل روی سینه دارد و هر کس که او را می‌بیند با احترام و مسرت وی را به دیگران نشان می‌دهد و می‌گوید این است ستوان پی‌تو فرماندهٔ گارد ملی، یا این است سروان پی‌تو، یا سرگرد پی‌تو، یا سرهنگ پی‌تو، یا ژنرال پی‌تو، فرماندهٔ گارد ملی فرانسه و آن وقت کاترین خجالت نخواهد کشید از اینکه وی را به عنوان یکی از صمیمی‌ترین دوستان خود به ایزیدور دو شارنی معرفی کند و خجالت نخواهد کشید از اینکه در مجالس عمومی با او برقصد.

کلود گفت: در چه فکر هستی؟ پی‌تو گفت: من در فکر نیستم و گفتم که پیشنهاد شما را می‌پذیرم. کلود گفت: بنابراین تو از فردا فرماندهٔ ما خواهی بود و باید دستور بدهی که جوانان قریهٔ هارامون شروع به تمرین نظامی و تیراندازی بکنند. پی‌تو گفت. آخر تفنگ نداریم. کلود گفت: مگر تو نگفتی که می‌دانی تفنگها در کجاست. پی‌تو گفت: بلی ولی این تفنگها مال شهرداری و در مدرسه آبه فورتیه است. کلود گفت: خوب، برو و تفنگها را از آبه فورتیه بگیر. پی‌تو گفت: آخر او تفنگها را به من نمی‌دهد. کلود گفت:

ما هم اقدام تـو را تصویب می‌کنیم و می‌گوییم که تفنگها بـرای گارد ملی هارامون لازم است. پی‌تو گفت: آبه فورتیه مردی است لجوج و نمی‌توان تفنگها را از او گرفت. کلود گفت: تو یکی از شاگردان قدیمی او بودی واو درخواست تو را اجابت خواهد کرد.

پی‌تو گفت: پس معلوم می‌شود که شما آبه فورتیه را نمی‌شناسید چون اگر یك گردان سوار نظام آلمانی هم بیاید نمی‌تواند چیزی ازاو بگیرد زیرا بسیار لجوج است و خود او به زبان لاتینی به ما درس می‌داد: «آدم لجوج، پایبند به عدالت نیست». آیا شما زبان لاتینی می‌دانید؟ اما کلود و دزیره از این جملهٔ لاتینی از میدان در نـرفتند و دزیـره گفت: به‌به... عجب رییسی برای خودمان انتخاب کردیم که از همه کس می‌ترسد. پی‌تو فهمید که اگر ابراز جرأت ننماید هنوز بـر اسب فـرماندهی سوار نشده ممکن است که خلع شود و گفت: بسیار خوب، من اقدام خود را خواهم کرد. کلود گفت: آیا حاضر هستی که تفنگها را از آبه فورتیه بگیری؟ پی‌تو گفت: من اقـدام خود را می‌کنم و سعی می‌نمایم که موافقت او را بـرای تسلیم تفنگها جلب کنم. کلود گفت: اقدام خود را کردن کافی نیست و ما احتیاج به تفنگ داریم و این تفنگها باید به دست ما بیاید.

پی‌تـو گفت: اگر از اقدام من راضی نیستید ممکن است که خود شما بروید و تفنگها را از آبه فورتیه بگیرید تا بدانید که شلاق او چه طعمی‌دارد و من حاضرم که فرماندهی خود را به شما واگذار نمایم. کلود گفت: ببینید، این آدم با یك شمشیر و یك کاسك از پاریس آمده اما ازیك شلاق می‌ترسد. پی‌تو گفت: اولاً شمشیر و کاسك هرگزکار زره و خفتان را نمی‌کند و ثانیاً، اگر من با زره و خفتان هم از پاریس آمده بودم باز آبه فورتیه، نقطهٔ ضعیف زره و خفتان را پیدا می‌کرد و شلاق خود را همان جا فرود می‌آورد. گویی که کلود معنی این حرف را فهمید زیرا دیگر ایرادی نگرفت و گفت: اصل

این است که ما بتوانیم تفنگها را به‌دست بیاوریم و مسلح شویم و هر طور که عقلت می‌رسد اقدام کن. پی‌تو گفت: من اقدام خود را می‌کنم ولی شما هم باید نسبت بـه من که فرماندهٔ شما هستم فـرمانبردار باشید. کلود گفت: مطمئن باش که ما همه فرمانبردار خواهیم بود.

آنگاه آن سه نفر، زیر آسمان صاف وپر از ستارهٔ هارامون با یکدیگر دست دادند و بـه این ترتیب بنیان توطئه در هارامون استوار گردیـد و بعد برای اینکه به توطئهٔ آنها پی نبرند از هم جدا شدند و هر یك به تنهایی بـه قریه مراجعت کرد. پی‌تو تا مدتی بعد از اینکه در بستر دراز کشید خوابش نمی‌برد چون می‌دانست که مسئولیت بزرگی را بر عهده گرفته ولی امیدوار بود که در پایان زحمات وصدمات، خواهد توانست که خود را با اونیفورم صاحب‌منصبی گارد ملی به‌کاترین نشان بدهد و او را پشیمان نماید یا به فکر بیندازد که چرا نسبت به او بی‌اعتنایی کرده است، و بر اثر همین افکار، آن شب پی‌تـو بـرخلاف تصمیم قبلی نتوانست که بعد از نیمه‌شب بـه دامهای خویش برسد وفردا صبح زودکاسك خود را بر سر نهاد و شمشیر را بست و به طرف شهر ویلر کوتره به‌راه افتاد.

در ساعت شش صبح پی‌تو وارد میدانی شد که مدرسه آبـه فورتیه در آنجا بـود و درب مدرسه را کوبید. دق‌الباب، نه شدید بود و نـه ضعیف، چون پی‌تو در عین اینکه می‌خواست وظیفهٔ جدید فرمانـدهی خود را انجام بدهد میل داشت که اقلاً ده دقیقه تا موقع گشودن در بگذرد که وی بتوانـد برای مواجهه با آبـه فورتیه، نطقی ایراد کند. ولی بـر خلاف انتظار پی‌تو، چند لحظهٔ دیگر، در بازشد و پی‌تو با حیرت دید کسی که درراگشوده سباستین ژیلبرت است. طفل تا پی‌تو را دید از مسرت فریاد زد و خود را به گردن او آویخت و هردو یکدیگر را بوسیدند و وقتی پی‌تو سئوال کرد چطور شد که وی در راگشود، سباستین جواب داد که او صبح زود از خواب برخاست و

در باغچه قدم می‌زد و درس خود را حاضر می‌کرد. ولی قسمت اخیر گفتهٔ سباستین صحت نداشت زیرا طفل گرچه کتابی به دست گرفته بود اما درس خود را حاضر نمی‌کرد و راجع به چیزهایی واقع درخارج از محیط مدرسه و درس، فکر می‌نمود.

سباستین پرسید: آیا از پاریس خبری تازه‌داری؟ پی‌تو گفت: نه و آیا به تو خبر جدیدی رسیده است؟ سباستین گفت: بلی و پدرم کاغذی به من نوشته که دو سطر آن هم مربوط به تو است. سباستین کاغذ را از جیب بغل خود بیرون آورد و به پی‌تو نشان داد و پی‌تو خط دکتر ژیلبرت را شناخت و دید که در انتهای کاغذ راجع به او چنین نوشته شده است: «آقای بیلو به پی‌تو توصیه می‌کند که در مزرعه، کارگران را به حرف مشغول نکند تا از کار باز نمانند».

پی‌تو بعد از خواندن این کلمات آهی کشید و در دل گفت: اکنون این توصیه بدون فایده است زیرا من در مزرعه نیستم تا با کسی صحبت کنم و کارگران را ازکار باز بدارم و بهتر این بود که بیلو این توصیه را برای آقای ایزیدور دو شارنی می‌نوشت زیرا اوست که اکنون رییس مزرعه یعنی کاترین را مشغول می‌کند ونمی‌گذارد که او به‌کارهای خود برسد. پی‌تو کاغذ را به سباستین دادو گفت: آبه فورتیه کجاست؟ طفل گوش فرا داد و گفت: این صدای پای آبه فورتیه می‌باشد که از پله‌ها فرود می‌آید واکنون وارد باغچه خواهد شد. پی‌تو به طرف پلکان رفت و دید که آبه فورتیه از بالا می‌آید ولی آبه که مشغول مطالعهٔ صفحاتی بود سر را از خواندن برنمی‌داشت و با همان حال از پله‌ها فرود می‌آمد زیرا شمارهٔ پله‌ها را در خاطر داشت و می‌دانست که وضع هر پله ازلحاظ پستی و بلندی و برجستگی وگودی سنگ‌های آن چگونه است. شلاق آبه فورتیه همچون شمشیری که از کمر ژنرالی آویزان باشد ازکمرش آویزان بود و بدین‌ترتیب آبه فورتیه، وارد حیاط

شد و پی‌تو برای اینکه بتواند با حریف برخورد نماید خود را جمع‌آوری کرد.

لازم است که به مناسبت این فصل، چند کلمه در خصوص علت وجود تفنگها (نزدیك سی چهل تفنگ) در منزل او و مدرسه‌اش صحبت کنیم. آبه فورتیه ـ به طوری که در این کتاب اشاره شد ـ بدواً کشیش کاخ خانوادهٔ اورلئان بود و بر اثر مرور زمان و پایداری دریك نقطه که از صفات کشیشها می‌باشد، وی یکی از ارکان کاخ خانوادگی اورلئان شد و نه فقط اشیاء قیمتی و ظروف گرانبها و کتابخانهٔ کاخ را به او سپردند بلکه نگاهداری سی چهل تفنگ هم که جزو وسایل شکار آن خانواده بود به آبه فورتیه واگذار گردید.

آبه فورتیه بعد از اینکه سرایدار کاخ و حافظ اثاثیه گران بهای آن و وسایل شکار گردید (بعضی از تفنگهای شکاری مال دورهٔ لویی سیزدهم و لویی چهاردهم بود) یکی از گالریهای کاخ را اختصاص به اسلحه داد و آنها را به طرزی زیبا، به دیوارها کوبید و وسط اسلحه گرم، انواع سلاح سرد و تیر و کمانها وسپرها را نهاد و یك موزهٔ کوچك اسلحه به وجود آورد. درمدخل آن گالری هم، دو توپ کوچك سفید رنگ را که لویی چهاردهم به یکی از شاهزادگان خانوادهٔ اورلئان داده بود نهاد.

و اما تفنگهای شهرداری که پی‌تو به آنها اشاره کرد غیر از تفنگهای شکاری خانوادهٔ اورلئان محسوب می‌گردید. آن تفنگها را یکی از افراد خانوادهٔ اورلئان در یك جنگ از دشمن غنیمت گرفته به ویلر کوتره آورد و به شهرداری تقدیم کرد و شهرداری هم که جایی برای نگاهداری آنها نداشت آنها را در اطاق واقع در مدرسه جای داد زیرا مدرسه جزو املاك شهرداری محسوب می‌گردید. آبه فورتیه همان‌گونه که از تفنگها شکاری خانوادهٔ اورلئان نگاهداری می‌کرد از تفنگهای شهرداری هم مثل اژدهایی که روی گنجی خوابیده باشد محافظت می‌نمود و با اینکه در تمام آن بلوك،

از این موضوع مستحضر بودند که تفنگهای شهرداری در منزل آبه فورتیه است، این را هم می‌دانستند که اژدها به سهولت آن گنج را به دیگران تسلیم نمی‌نماید.

واما پی‌تو بعد ازبرخورد باآبه فورتیه، به وی سلام کرد وبرای اینکه توجه وی را به طرف خود جلب کند سرفه کرد. آبه فورتیه سر را از روی کاغذ بلند کرد وگفت: آه، پی‌تو، این تو هستی؟ پی‌تو با ادب جواب داد: من همچنان خدمتگزار شما هستم. آبه فورتیه آنچه راکه می‌خواند تاکرد و درکمربند خود، در طرف مخالف جای شلاق گذاشت و بعد گفت: راهی که تو در پیش گرفته‌ای با تو مناسبت ندارد یعنی تو در خور این راه نیستی. پی‌تو از این فتح باب غیرمنتظره حیرت کرد وگفت: آقای آبه، چه گفتید؟ آبه گفت: حقه‌باز، مگر نشنیدی چه گفتم؟ پی‌تو گفت: شنیدم ولی نفهمیدم. آبه گفت: آقای انقلابی، چطور نفهمیدی که من چه گفتم؟ پی‌تو گفت: آقای آبه، هنوزمن چیزی نگفته‌ام که شما نسبت به من خشمگین شده‌اید؟ و بعد اندیشید که معلوم می‌شودآبه فورتیه از بازگشت او به ویلرکوتره مستحضر شده و فهمیده که او شریك در انقلاب بوده است.

سباستین که می‌دانست عنقریب بین آبه فورتیه و پی‌تو مشاجره بلکه منازعه شروع خواهد شد برای اینکه شاهد مشاجرهٔ دوست خود باآموزگار خویش نباشد دورگردید. پی‌تو ازدور شدن سباستین متألم گردید زیراگرچه طفلی مثل سباستین نمی‌توانست که در منازعه کمك به او بکند ولی بازهرچه بود، یك پشتیبان معنوی محسوب می‌گردید زیرا از حیث پرنسیپ سیاسی به او شباهت داشت. بعد از اینکه سباستین رفت، پی‌تو گفت: آقای آبه، برای چه مرا انقلابی می‌دانید؟ آیا این منم که سبب انقلاب در فرانسه شده‌ام؟ آبه گفت: نه، ولی تودر بین آنها بوده‌ای. پی‌تو با متانت گفت: آقای آبه، هرکس مختار است که هر عقیده‌ای راکه میل دارد داشته باشد. آبه

فورتیه گفت: چه گفتی؟ پی‌تو جواب داد: گفتم «است به نس‌هومونم آربیت ربوم»[1].

آبه‌فورتیه گفت: از این قرار تو لاتینی هم می‌دانی؟ پی‌تو با شکسته‌نفسی گفت: آقای آبه، هرچه شما به من آموختید من‌هم فراگرفتم. آبه‌فورتیه گفت: فراگرفتی اما با عدم تطبیق ضمایر با افعال و با عدم مطابقه صفات با موصوفها و غیره. پی‌تو گفت: کیست که بتواند زبان لاتینی را بدون نقصان و خطا بنویسد و بخواند. آبه فورتیه از این حرف کلی که شامل او هم می‌شد برآشفت و گفت: آیا من هم ضمایر را با افعال تطبیق نمی‌کنم و آیا من نیز موصوف و صفت را با هم مطابقه نمی‌نماییم؟ پی‌تو گفت: البته شما این کار را می‌کنید اما شما هم در قبال کسی که لاتینی را بهتر از شما می‌داند مرتکب اشتباه می‌شوید.

آبه فورتیه که ازاین دلیل قابل قبول حیرت کرد با برافروختگی گفت: این پسر عجب زبان دراز شده است! بعد صحبت را تغییر داد و اظهار داشت: من نمی‌دانم این انقلابیون چه هدفی دارند زیرا آنها بیل و کلنگ به دست گرفته‌اند و مرتب مشغول خراب کردن هستند بدون اینکه بدانند که به نفع که خراب می‌کنند و به جای ویرانیها چه می‌گذارند و اما در خصوص زبان لاتینی، ای حقه‌باز، آیا تو کسی را سراغ داری که زبان لاتینی را بهتر از من بداند؟ پی‌تو گفت: من چنین آدمی را سراغ ندارم ولی می‌دانم که چنین آدمی هست چون از قدیم گفته‌اند دست بالای دست بسیار است.

آبه فورتیه گفت: لعنت بر زبان درازان. با شنیدن این حرف، پی‌تو علامت صلیب را روی سینه رسم کرد و آبه فورتیه پرسید: چه کار می‌کنی؟

---

۱. این جمله لاتینی است و این‌طور معنی می‌دهد: تشخیص دهندهٔ خوب و بد عقیدهٔ هرکس، خود اوست ـ مترجم.

پی‌تو گفت: من صلیب رسم می‌کنم برای اینکه شما ناسزا گفتید و یك مرد روحانی نباید ناسزا بگوید. آبه فورتیه گفت: آقای حقه‌باز، آیا تو امروز برای این آمده‌ای که مرا «تمپانیزه»[1] بکنی؟ پی‌تو جواب داد: گفتید که آمده‌ام که شما را تمپانیزه بکنم؟ آبه فورتیه گفت: آیا معنی این کلمه را نمی‌فهمی؟ پی‌تو گفت: چرا آقای آبه فورتیه، من معنی این کلمه را می‌فهمم و می‌دانم که کلمه تمپانیزه یك کلمه فرانسوی است که از ریشهٔ تمپانوم مشتق می‌شود و این کلمه در زبان یونانی به معنی طبل است.

آبه با حیرت پی‌تو را می‌نگریست و پی‌تو گفت: و اما کلمهٔ تمپانون یونانی به نوبهٔ خود ریشهٔ دیگری دارد و آن عبارت از کلمهٔ «تی‌پوس» می‌باشد و این کلمه هم از «توپ تو» مشتق گردیده که یك کلمهٔ یونانی است و کلمهٔ اخیر به معنای «من می‌زنم» می‌باشد و مقصود از من می‌زنم یعنی «من صدا می‌زنم» یا «من بانگ می‌زنم» یا «من صدا بیرون می‌آورم» و چون از طبل صدا بیرون می‌آید بنابراین در یونانی طبل را به نام تمپانون می‌خوانند و اما کلمهٔ تمپانیزه فرانسه که از ریشهٔ یونانی اقتباس شده بدین معنی است که به وسیلهٔ یك صدای بلند، سامعه کسی را بیازارند و به اصطلاح گوش او را از فریاد و جنجال کر کنند.

آبه فورتیه گفت: آه، آه! حقه‌باز، معلوم می‌شود که تو چیزهایی می‌دانی که من از آن اطلاع نداشتم. پی‌تو گفت: بلی آقای فورتیه. آبه گفت: برای چه هنگامی که در این مدرسه بودی این چیزها را نمی‌دانستی؟ پی‌تو گفت: برای اینکه وقتی من در این مدرسه بودم شما به وسیلهٔ زورگویی و استبداد چیزهایی را که اکنون آزادی از ذهن من بیرون می‌آورد به عقب می‌راندید و نمی‌گذاشتید که از حافظهٔ من بیرون بیاید. آری، آزادی است که

---

۱. مترجم از به‌کار بردن کلمات خارجی نفرت دارد ولی ذکر این کلمه به شکل اصلی، به مناسبت توضیحاتی که بعد از آن می‌آید ضروری است ـ مترجم.

سبب می‌شود همه چیز از حافظهٔ انسان بیرون بیاید. آبه فورتیه گفت: ای بد ذات. پی‌تو گفت: آقای آبه، به من ناسزا بگویید زیرا در لاتینی می‌گویند «ناسزا گویی جای دلیل را نمی‌گیرد» و این جمله را پی‌تو به زبان لاتینی ادا کرد.

آبه فورتیه با خشم گفت: این بد ذات اکنون مرتب لاتینی تحویل من می‌دهد و مثل اینکه می‌خواهد مرا بیازماید. پی‌تو گفت: آقای آبه، این گفتهٔ لاتینی از من نیست بلکه از سیسرون یعنی از کسی است که شما اگر در حضور او به‌لاتینی صحبت می‌کردید او چند اشتباه از شما می‌گرفت همان‌گونه که شما اشتباهات مرا می‌گیرید. آبه فورتیه گفت: به نظرم تو امروز آمده‌ای که با من محاجه بکنی ولی نمی‌دانی که مناسبت ندارد که تو با من محاجه نمایی. پی‌تو گفت: درلاتینی می‌گویند «اگر از محاجه حقیقتی بیرون بیاید مجاز است». آبه فورتیه گفت: معلوم می‌شود که این حقه‌باز، درس خود را در مدرسهٔ انقلابیون خوب فراگرفته و آن فرومایگان و بیسوادها هرچه می‌دانسته‌اند به او آموخته‌اند.

پی‌تو گفت: آقای آبه، صغرا و کبرای گفتهٔ شما با هم مطابقت نمی‌نماید زیرا اگر انقلابیون بیسواد باشند چگونه می‌توانند چیزی به من بیاموزند و اگر من از آنها چیزی آموخته باشم و بتوانم درست و از روی منطق صحبت کنم معلوم می‌شود که آنها مردانی منطقی می‌باشند. آبه بانگ زد: ای حیوان، ای ابله، ای حقه‌باز. پی‌تو گفت: آقای آبه فورتیه، به من ناسزا نگویید و خشمگین نشوید، چون ناسزا و خشم علامت ضعف است و بار دیگر پی‌تو یك جملهٔ لاتینی به زبان آورد که مؤید گفتهٔ او راجع به خشم و ضعف بود.

آبه سکوت کرد و با بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت. پی‌تو گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ آبه گفت: جواب من این است که انقلابیون خیلی

حرف می‌زنند ولی آیا در بین آنها یك نفر را مـی‌توان پیدا کـرد که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. پی‌تو گفت: من، هـم سواد خواندن دارم و هم سواد نوشتن. آبه فورتیه گفت: منظور مـن از نـوشتن آن است که کسی بتواند بدون غلط بنویسد و من شرط می‌بندم که اگر تو بر طبق املای مـن یك صفحه چیز بنویسی، چند غلط خواهی کرد. پی‌تو گفت: من هم حاضرم با شما شرط ببندم که اگر شما نیم صفحه بر طبق املای مـن بنویسید اقـلاً دو غلط خواهید داشت.

آبه فورتیه گفت: حالا به من ایراد می‌گیری و فضل فروشی مـی‌کنی؟ پی‌تو گفت: منظور من فضل فروشی نیست و می‌خواهم ادعای خود را ثابت کنم، آیا حاضر نیستید که شرط ببندید؟ آبه گفت: اگر وقت مـی‌داشتم شرط می‌بستم. پی‌تو گفت: ولی به طور حتم می‌باختید. آبه فـورتیه گفت: پـی‌تو، پی‌تو، این قدر بر خود مبال و ضرب‌المثل معروف را بـه خاطـر بیاور که «پی‌تو ئوس آنیوس - ازی‌نوس» (یعنی آنژ پی‌تو خر است). پی‌تو گفت: اگر بنا باشد که به وسیلهٔ ضرب‌المثل کسی را مجاب کنند از ایـن ضرب‌المثل‌ها زیاد است و مثلاً من هنگامی که به اینجا می‌آمدم نیز از زبـان درخت‌های ویلر کوتره شنیدم که به لاتینی می‌گفتند «آبه فورتیه هر روز دانشمند نیست». آبه فورتیه گفت: خوشبختانه تنها تهمت زدن کافی نیست بلکه تهمت را بـاید به اثبات رسانید. پی‌تو گفت: افسوس آقای آبـه فورتیه که اثبات این تهمت اشکال نـدارد زیـرا شما بفرمایید که هر روز به شاگردهای خـود چـه درس می‌دهید؟

آبه فورتیه گفت: آنچه را که من می‌دانم به شاگردان خود مـی‌آموزم. پی‌تو گفت: دانستنی‌های شما چیست؟ آبه فورتیه که به تـدریج از جوابهای پی‌تو مضطرب می‌شد زیرا می‌دید که این کشتی‌گیر، فن جدیدی در غیـاب

خودآموخته که وی فن مزبور را دراو سراغ نداشت[1] گفت: چیزهایی که من می‌دانم عبارت است اززبان لاتینی و زبان فرانسوی وزبان یونانی و تاریخ و جغرافیا و حساب و جبرو مقابله وگیاه‌شناسی‌وسکه شناسی. پی‌تو گفت: آیا غیراز این علوم چیزی هم می‌دانید و اگر می‌دانید فکر کنید وجواب بدهید؟ آبه فورتیه گفت: رسم و نقاشی را هم تا اندازه‌ای می‌دانم. پی تو گفت: دیگر چه می‌دانید؟ آبه گفت: از معماری هم سر رشته دارم. پی‌تو گفت: اگر چیزی می‌دانید باز بگویید. آبه فورتیه گفت: از مکانیك هم مطلع هستم. پی‌تو گفت: با اینکه مکانیك جزءِ حساب است معهذا من حاضرم که آن را علمی جداگانه بدانم،دیگر چه می‌دانید؟آبه گفت: منظورتو از این سئوالات و تحقیقات چیست؟ پی‌تو گفت: منظورم این است که وقتی شما دانستنیهای خود راگفتید به شما بفهمانم که چه چیزهایی را نمی‌دانید.

آبه فورتیه از خشم بر خود لرزید وگفت: آیا مرا نادان می‌خوانی؟ پی‌تو گفت: بلی، برای اینکه شما زبان‌آلمانی و زبان عبری و زبان عربی و زبان سانسکریت را نمی‌دانید در صورتی که این چهار زبان به تصدیق تمام دانشمندان جزو امهات السنه است و تمام زبانهای دنیا غیر از زبان چینی از این چهار زبان مشتق می‌شود، و نیز شما تاریخ طبیعی و شیمی و فیزیك را نمی‌دانید. آبه گفت: پی‌تو، آیا می‌فهمی که چه می‌گویی؟ پی‌تو گفت: حرف مرا قطع نکنید تا این که صحبت من تمام شود، شما مثلثات و علم طب و علم صدا و بحرپیمایی و ژیمناستیك را هم نمی‌دانید. آبه گفت: این حرفها چیست؟ پی‌تو جواب داد: من می‌گویم که شما ژیمناستیك را نمی‌دانید و ژیمناستیك کلمه‌ای فرانسوی است که از کلمهٔ یونانی «ژیم‌نوس» مشتق

---

۱. این گفته به طرزی عجیب شبیه به حکایت گلستان مربوط به پهلوان کشتی گیر است و بعید نیست که نویسندهٔ کتاب از سعدی اقتباس کرده باشد زیرا در زمان آلکساندر دوما ترجمهٔ جدیدی از گلستان سعدی در فرانسه منتشر شد ـ مترجم.

گردیده و معنی این کلمه در زبان یونانی یعنی عریان زیرا آنهایی که درقدیم ورزش می‌کردند عریان می‌شدند.

آبه گفت: ولی تصدیق کن که تمام اینها را من به‌تو آموختم و اگر من معلم تو نبودم تو اینها را فرا نمی‌گرفتی. پی‌تو گفت: درست است ومن ازاین حیث از شما سپاسگزارم. آبه گفت: من تصور نمی‌کردم که تو این قدر حق‌شناسی داشته باشی که این نکته را بدانی. پی‌تو گفت: من این نکته و هم نکات دیگر را می‌دانم ولی صحبت ما بر سر این بود که می‌خواستم ثابت شود بسی چیزها هست که شما نمی‌دانید. آبه گفت: من تصدیق می‌کنم که علومی هست که من از آن اطلاع ندارم. پی‌تو گفت: آیا تصدیق می‌کنید که در جهان بسیاری از اشخاص هستند که معلومات آنها زیادتر از شماست؟ آبه گفت: ممکن است این‌طور باشد. پی‌تو گفت: نه فقط ممکن است این طور باشد بلکه بدون تردید کسانی هستند که بیش از شما معلومات دارند و سیسرون گفته است هر قدر معلومات انسان زیادتر می‌شود بیشتر می‌فهمد که نادان می‌باشد.

آبه گفت: نتیجهٔ این صحبتها چیست و تو چه می‌خواهی بگویی؟ پی‌تو گفت: می‌خواهم از صحبت خود این نتیجه را بگیرم که چون شما دارای معلوماتی نسبی و محدود هستید و مجهولات شما بیش از معلومات شماست باید نسبت به کسانی که دارای معلوماتی کم هستند دارای گذشت باشید وبدانید که آنها هم کم وبیش مانند شما هستند ولذا نباید برانقلابیون خرده بگیرید که چرا آنها به اندازهٔ شما یا دیگران سواد ندارند. نه فقط کمی معلومات شما، به شما حکم می‌کند که نسبت به دیگران دارای گذشت باشید بلکه رعایت اصول مسیحیت هم اقتضا دارد که به دیگران با مهر ومحبت بنگرید. آبه گفت: پی‌تو، تو وقتی که از اینجا رفتی یك حیوان بودی اما یك حیوان کم آزار و اینك مبدل به یك افعی شده‌ای. پی‌تو گفت: به نظرم

یکی از حکمای یونان می‌گوید «تو به جای اینکه به من جواب بدهی به من ناسزا می‌گویی». آبه گفت: این هم بر اثر تلقین افکار انقلابی در مغز تو می‌باشد.

پی‌تو گفت: چطور برابر تلقین افکار انقلابی می‌باشد؟ آبه گفت: برای اینکه انقلابیون به تو تلقین کرده‌اند که تو با من مساوی بوده‌ای. پی‌تو گفت: به فرض اینکه انقلابیون این فکررا درمن تلقین کرده باشند شما نباید هنگام تکلم به زبانی که زبان محلی شماست، یعنی زبان فرانسوی، مرتکب یك اشتباه صرفی فاحش بشوید. آبه گفت: آیا من مرتکب یك اشتباه صرفی فاحش شده‌ام؟ پی‌تو گفت: بلی و هم‌اکنون شما گفتید که انقلابیون به تو تلقین کرده‌اند که تو با من مساوی «بوده‌ای». آبه فورتیه گفت: مقصودت چیست؟ پی‌تو گفت: مقصود من این است که فعل «بوده‌ای» یك فعل ماضی است. آبه گفت: آری، این فعل از لحاظ صرفی یك فعل ماضی است. پی‌تو گفت: ولی شما می‌بایست که یك مضارع یعنی فعل زمان حال را به زبان بیاورید و بگویید که انقلابیون به تو تلقین کرده‌اند که تو با من مساوی «هستی».

آبه فورتیه از شدت غضب غرید. پی‌تو گفت: دلم می‌خواهد که شما این جمله راکه اداکردید به زبان لاتینی که می‌گویید در آن بصیرت دارید ترجمه کنید تا بدانید به چه شکل عجیبی در می‌آید. آبه فورتیه که اطلاعات لغوی و صرفی پی‌تو را ناشی از یك واقعهٔ خارق‌العاده و مثلاً ناشی از تلقین شیطان به اومی‌دانست بانگ زد: پی‌تو، پی‌تو، آیا ابلیس تو را مأمور کرده که به یك پیر مرد وهکذا به مقام روحانی من حمله‌ور شوی؟ پی‌تو گفت: آقای آبه، ابلیس چنین مأموریتی به من نداده و من نمی‌خواهم که به شما حمله کنم ولی شما مرا وا می‌دارید که از خود دفاع نمایم برای اینکه شما مرا یك موجود ابله می‌دانید و متوجه نیستید که تمام افراد بشر باهم

مساوی هستند. آبه فورتیه گفت: من هرگز حاضر نیستم که چنین مطالب کفر-آمیزی را که جلوی من گفته می‌شود بپذیرم زیرا محال است که شخصی مانند تو، با شخصی مانند من که مدت شصت سال زحمت کشیده و تحصیل و عبادت کرده، مساوی باشد.

پی‌تو گفت: اگر از آقای لافایت که حقوق بشر را اعلام کرد سئوال کنید او به شما خواهد گفت که من و شما باهم مساوی هستیم. آبه فورتیه گفت: آیا همین ماجراجوی فتنه‌انگیز را که در این مملکت مشعل هر حریق می‌باشد می‌گویی؟ آیا همین شخص را می‌گویی که رعایای شاه از وابستگی به او ننگ دارند؟ این خائن چه ارزشی دارد تا اینکه گفتهٔ او برای من حجت باشد؟ پی‌تو برافروخته شد و گفت: آقای آبه فورتیه، این شما هستید که کفر می‌گویید زیرا لافایت در این مملکت مشعل هر حریق نیست بلکه وسیلهٔ اطفاء هرحریق است. لافایت برخلاف گفتهٔ شما ازبهترین رعایای شاه است و براثر وجود اوست که لویی شانزدهم سلطنت می‌کند و لافایت خائن نیست بلکه از برجسته‌ترین خدمتگزاران ملت می‌باشد ولی شما که همواره در اینجا زندگی می‌کنید و از اوضاع پاریس بدون اطلاع هستید نمی‌توانید به عظمت لافایت پی ببرید.

آبه فورتیه نظری به‌آسمان انداخت که ملکوت را به شهادت بگیرد و گفت: پناه بر خدا، من هرگز تصور نمی‌کردم که اوضاع سلطنت فرانسه به جایی برسد که شخصی مانند این بی‌سروپا (اشاره به پی‌تو) بگوید که لویی شانزدهم بر اثر وجود لافایت سلطنت می‌کند و آدمی مثل لافایت را با پادشاه فرانسه مقایسه نماید. پی‌تو گفت: آقای آبه فورتیه، خوشوقت باشید که این گفتهٔ شما را ملت نمی‌شنود. این جمله که از روی بی‌احتیاطی از دهان پی‌تو خارج شد حربه‌ای برنده به دست آبه فورتیه داد که به او حمله نماید و بانگ زد: آه، حالا می‌فهمم که تو برای چه به اینجا آمده‌ای، تو

آمـده‌ای که ملت را علیه مـن تحریك کنی، ولی آنهایی که با بـی‌غیرتـی صاحب‌منصبان لویی شانـزدهم را بـه قتل رسانیدند ملت فـرانسه نیستند و آنهایی که قلب و رودهٔ مقتولین خود را بیرون‌آوردند و خوردنـد جزو این ملت کهنسال به شمار نمی‌آیند بلکه‌آنها ملت‌آقای لافایت، ملت‌آقای بـایی و ملت بی‌سروپایی مثل‌آقای پی‌تو می‌باشند. ولی بـرای چه معطل هستی و چرا اینجا ایستاده‌ای و مـرا نگاه می‌کنی، بـرو و ملت‌آقای لافایت را از خیابانهای ویلرکوتـره جمع‌آوری کن و مـرا به‌آنها معرفی بنما. بـرو و ملت خود را بیاور تا مرا از اینجا بیرون بکشند و به میدان ببرند وآنجا بـه یك تیر چراغ ببندند یا اینکه کنار یك تیر چراغ نگاه دارند و طناب دار را از بالاآویزان کنند.

آبه فورتیه در حال خشم پس از این کلمات این مصراع لاتینی را ادا کرد: «صلیب حاضر است و جلادان منتظر هستند».

پی‌تو که مصراع دوم ایـن شعر را می‌دانست دومین مصراع لاتینی‌آن را چنین ادا نمود: «و هـم‌اکنون مـرا روی صلیب مـی‌خوابـانند و میخها را می‌کوبند».

منظور پی‌تو این بـود که معلومات لاتینی خود را بـه رخ‌آبه بکشد و غافل از این بود که بیان مصراع دوم، خشم‌آبه فورتیه را تیز خواهد کرد و او خود را در نقش یك شهید مظلوم خواهد دید، چون‌آبه فـورتیه بـانگ برآورد: خدا را شکر که خداوند تصمیم گرفته که روح مرا احضار فرماید و من نیز به پیشوای خود مسیح خواهم پیوست.

پی‌تو که متوجه شد مذاکـرات وارد مجرایی غیر منتظره و نـامناسب شده گفت: من هرگز نگفتم که شما در معرض خطر قرار خواهید گرفت. آبه گفت: ای بدبخت، مگرتو هم‌اکنون نگفتی که مرا روی صلیب می‌خوابانند و میخها را به دست و پایم خواهند کوبید و من نیز ملحق به فولون و برتیه

و دیگران خواهم شد. پی‌تو گفت: منظور من این نبود و فقط می‌خواستم شعری را که شما خواندید تکمیل کنم. اما آبه فورتیه جواب پی‌تو را نمی‌شنید یا نمی‌خواست بشنود و در حالی که بانگ می‌زد گفت: زودباش، پیشاپیش به میدان برو و همان طور که درمیدان شهرداری پاریس بر دیگران سبقت گرفتی خود را به بالای تیر چراغ شهر برسان به شرط اینکه طناب را فراموش نکرده باشی و حلقهٔ طناب را از آن بالا برای رفقای جلاد خود بینداز چون من می‌دانم که این تو بودی که با دستهای مخوف خود حلقهٔ طناب را از آن بالا انداختی تا اینکه به‌گردن شهدایی که در میدان شهرداری پاریس به قتل رسیدند بیفتد. برو ای یهودا، برو ای جلادی که به پاداش جنایت خود عنقریب مزد خویش را با ثمن بخس خواهی گرفت (اشاره به تاریخ حضرت مسیح که یهودا برای دریافت ثمن بخس یعنی سی درهم، مکان حضرت مسیح را به دشمنان او نشان داد و تسلیم کرد ـ مترجم).

پی‌تو گفت: آقای آبه، این حرفها چیست؟ و آیا می‌دانید که تمام این اظهارات شما بهتان محض است و به من ناسزا می‌گویید و اگر این ناسزاگویی ادامه داشته باشد من به مجلس شورای ملی شکایت خواهم کرد؟ لحن گفتهٔ پی‌تو طوری صادقانه بود که آبه فورتیه سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت: اگر به مجلس شورای ملی شکایت کنی چه می‌شود؟ پی‌تو گفت: مجلس شورای ملی برای هموطنان بدی که به هموطنان خوب ناسزا می‌گویند مجازات وضع کرده است. آبه گفت: و لابد آنها را به دار خواهند آویخت. و ناگهان مثل اینکه چیزی به خاطرش رسیده باشد ندای حیرتی برآورد و گفت: آه، این افعی کاسك بر سر دارد، او دارای کاسك است. پی‌تو گفت: مگر بر سر داشتن کاسك کار بدی است و مگر من نباید کاسك بر سر بگذارم؟

آبه گفت: ای افعی تبه‌کار، تو همان مرد کاسك‌داری هستی که روی

لاشهٔ برتیه خم شدی و قلب خون‌چکان او را از درون سینه‌اش بیرون‌آوردی و بـه شهرداری بردی و روی میز لافـایت‌گذاشتی و این موضوع را تمام روزنامه‌ها نوشتند و من تا این لحظه این موضوع را به خاطر نداشتم و تو را نشناخته بودم. سپس آبه با صدایی مانند فریادگفت: از اینجا بیرون برو، نمی‌خواهم تو را ببینم، از خانهٔ من خارج شو. با هر یك از جملات مقطع اخیر، آبـه یك قدم به پی‌تو نزدیك می‌شد و پی‌تو یك قدم عقب می‌رفت و چـون در قبال این تهمت خود را بیگناه می‌دانست، خشمگین کاسك را از سر بـرداشت و درون حیاط پرتـاب نمود و کاسك فلزی بر اثر برخورد به سنگ صدای زنگ را داد.

آبه این حرکت را طور دیگری تعبیر کرد و گفت: بدبخت، دیدی که من خوب تو را شناختم و تو اکنون اعتراف کردی که همان شخص هستی. پی‌تو مانند هر بیگناه، در قبال تهمت ناحق از فرط غضب سرخ شدو گفت: آقای آبه، این طور نیست و شما مبالغه می‌گویید.

آبـه گفت: یعنی می‌خواهـی بگویـی که تو آن قـدر که من شنیده و خوانـده‌ام آدم نکشته‌ای و آن قدر که مـن مطلع شدم مـردم را حلق‌آویز نکردی؟ پی‌تو گفت: نه، من این کار را نکردم و شما هم می‌دانید که من اهل ایـن کارها نیستم و شاید بر اثر تشابه نام بـرای شما اشتباه حاصل شده و پی‌تو را به جای پیت گرفته‌اید.

آبه گفت: پیت کیست؟ پی‌تو گفت: پیت همان است که اکنون به نام پیت نمرهٔ ۲ خوانـده مـی‌شود و او پسر پیت شماره یك است و پیت نمرهٔ ۲ که در حـال حاضر در انگلستان مـی‌باشد مبلغ مهمی پول اختصاص داده که در فرانسه خرج کنند و گفته لزومی ندارد که حساب پولها را به او پس بدهند و اگر شما انگلیسی مـی‌دانستید من عیـن جمله‌ای را که او در ایـن خصوص بیان کرده به شما می‌گفتم ولی افسوس که شما انگلیسی نمی‌دانید.

آبه گفت: مگر تو انگلیسی می‌دانی؟ پی‌تو گفت: بلی و آقای دکتر ژیلبرت به من انگلیسی آموخته است. آبه فورتیه گفت: چطور تو توانستی که در ظرف سه هفته انگلیسی یاد بگیری؟ پی‌تو فهمید که اگر رشتهٔ صحبت در این خصوص ادامه پیدا کند او مجاب خواهد گردید و لذا موضوع کلام را تغییر داد و گفت: آقای آبه، من دیگر با نظریه‌های شما مخالفت نمی‌کنم زیرا شما حق دارید که هر عقیده‌ای را که مایل هستید داشته باشید.

آبه‌فورتیه به تمسخر گفت: شکر خدای را که آقای پی‌تو به من اجازه می‌دهد که من هر نظریه‌ای که می‌خواهم داشته باشم. پی‌تو گفت: اگر شما بخواهید با همین روش، به گفتگو ادامه بدهید من هرگز نخواهم توانست علت آمدن خود را به اینجا به شما بگویم. آبه به تمسخر گفت: آه، آقای پی‌تو برای علت مخصوصی به اینجا آمده و نکند که تو وکیل مجلس شده باشی و آمده‌ای که به حوزهٔ انتخابیه خود سرکشی کنی. پی‌تو گفت: من وکیل مجلس شورای ملی نیستم اما تقریباً وکیل هستم و برای اینکه گفتهٔ او بازخشم آبه را تحریك ننماید اضافه کرد: شما می‌دانید که من چقدر به شما احترام می‌گذارم. آبه گفت: مقصودت چیست؟ پی‌تو گفت: و نیز می‌دانید که من چقدر برای مقام علمی شما قایل به ارزش هستم.

آبه فورتیه که از این مقدمه، تصور کرد که پی‌تو خیال دارد باز وارد مدرسهٔ او شود گفت: اگر می‌خواهی به اینجا بیایی بدان که درخواست بیهوده‌ای می‌کنی زیرا هرگز من رضایت نمی‌دهم که یك گیاه سمی مانند تو در کنار گیاهان مفید من سبز شود و آنها را فاسد نماید. پی‌تو گفت: نه آقای آبه، من نمی‌خواهم در مدرسه درس بخوانم بلکه برای چیز دیگر آمده‌ام. آبه گفت: آری، می‌دانم که تو برای رفع گرسنگی آمده‌ای زیرا جلادها و آدمکشهای پاریس بالاخره باید غذا بخورند و من هم بدون میل نیستم که قطعه گوشت خون‌آلودی به طرف تو بیندازم اما مشروط بر اینکه هرگز قدم

به این مدرسه نگذاری و همان‌گونه که در روم قدیم، غلامان غذای خود را در خارج از خانه می‌خوردند من هم‌گاهی یك تکه نان یاگوشت در خارج از منزل به طرف تو خواهم انداخت. پی‌تو گفت: آقای آبه، من برای این نیامده‌ام که از شما غذایی دریافت کنم زیرا خدا را شکر می‌کنم که شکم من سیر است و وسیلهٔ تحصیل غذای فردا و روزهای بعد را دارم چون می‌توانم کار بکنم و از کار خویش معاش خود را تأمین نمایم و سربار هموطنان نیستم وحتی هموطنان مرا به سمت ریاست خود انتخاب کرده‌اند.

آبه از کلام آخر طوری حیرت کرد که پرسید: چه گفتی؟ پی‌تو جواب داد: گفتم هموطنانم مرا به سمت ریاست خود انتخاب کرده‌اند. آبه گفت: چه ریاستی به تو داده‌اند؟ پی‌تو گفت: هموطنان مرا به سمت ریاست خود یعنی ریاست یك دسته ازافراد آزاد انتخاب نموده‌اند. آبه گفت: ای بیچاره، من تاکنون تصور می‌کردم که تو فقط ابله هستی ولی حالا می‌بینم که دیوانه شده‌ای. پی‌تو گفت: من دیوانه نیستم بلکه رییس گارد ملی قریهٔ هارامون می‌باشم. آبه صورت خود را به پی‌تو نزدیك کرد که بداند آیا عاقل است یا نه و پرسید: مگر قریهٔ هارامون گارد ملی دارد؟ پی‌تو گفت: بلی. آبه گفت: و تو هم رییس گارد ملی آنجا هستی؟ پی‌تو گفت: بلی. آبه گفت: تو، یعنی پی‌تو رییس گاردملی قریهٔ هارامون است؟ پی‌تو گفت: بلی، من که نامم پی‌تو می‌باشد فرماندهٔ گارد ملی قریهٔ هارامون می‌باشم.

آبه‌فورتیه مانند پیغمبران بنی‌اسراییل که هنگام هبوط بلا دستها را به طرف آسمان بلند می‌کردند هر دو دست را به طرف آسمان بلند نمود و گفت: آیا دنیا زیر و رو شده یا می‌خواهد ویران شود؟ پی‌تو گفت: دنیا ویران نشده بلکه برعکس در شرف آباد شدن است و یکی از وسایل آبادی آن گارد ملی است، چون گارد ملی برای این به وجودآمده که جان و مال و آزادی هموطنان را صیانت نماید. آبه فورتیه گفت: وای بر جان و مال

هموطنان. پی‌تو گفت: و مخصوصاً امروز وجودگارد ملـی خیلی مفید است زیرا در صحرا دسته‌هایی ازقطاع‌الطریق و دزدان به وجودآمده‌اند که خیلی اسباب زحمت مـی‌شوند. آبـه گفت: و لابد تـو رییس یکی ازآن دسته‌ها هستی وکار شما قتـل و غارت وآتش‌زدن خانه و مزرعهٔ کشاورزان است. پی‌تـو گفت: نـه، مـن رییس یك دسته از هموطنـان شریف هستم که همه خواهـان نظم و امنیت می‌باشند و وقتی شما سربازان مرا دیدید تصدیـق خواهید کرد که مردانی نجیب می‌باشند.

آبه‌فورتیه گفت: ساکت باش، ساکت باش، بیش از این مهمل نگو. پی‌تو گفت: من‌مهمل‌نمی‌گویم وآمده‌ام به‌شما بشارت بدهم که سربازان‌گارد ملـی مستحفظ و حامی شما هستند و بـه همین جهت هم من امروز نزد شما آمـدم. آبه فورتیه گفت: برای چه اینجا آمـدی چون با مطالبی که گفتی من احساس می‌کنم که تـو هنوز علت حقیقی‌آمدن خود را بـه اینجا نگفته‌ای؟ پی‌تو قدری پشت‌گوش را خارانید و نظری بـه‌کاسك خود انـداخت و این طور نشان داد که می‌خواهد کاسك خود را از زمین بردارد ولی عملاً منظور او این بود که راهی برای عقب‌نشینی بگشاید.

پی‌تو به قصد تحصیل راه فرار دو قدم به طرف‌کاسك برداشت وآبـه فـورتیه هم دو قدم به او نـزدیك شد وگفت: من‌کار دارم و نمی‌توانم وقت خود را تلف‌کنم، بگو که برای چه اینجا آمدی؟ پی‌تو قدمی دیگر به طرف کاسك برداشت وگفت: البته می‌دانید که هر سربازی احتیاج بـه تفنگ دارد در صورتی که ما تفنگ نداریم. آبـه فـورتیه بـا مسرت‌گفت: آه، آه، شما تفنگ نـدارید، الحمدلله که شما دارای تفنگ نیستید و نمی‌تـوانید مـردم آزاری‌کنید. پی‌تو یك قدم دیگر به‌کاسك نزدیك‌گردید وگفت: آقای‌آبـه، وقتی که سربازان تفنگ نداشتند آن وقت در صدد یافتن تفنگ بـرمی‌آیند. آبه‌گفت: بسیار خوب، جستجو کنید تـا بیابید چون می‌گویند که جـوینده

یابنده است، ولی از کجا تفنگ را خواهید یافت یعنی از چه راه جستجو خواهید کرد؟ پی‌تو گفت: ما را از راه منزل شما جستجو خواهیم نمود.

آبه با حیرت گفت: چطور از راه منزل من جستجو خواهید کرد؟ پی‌تو کاسك را از زمین برداشت و برسر گذشت که هنگام خطر وسیلهٔ دفاع باشد و سرو قسمتی از صورت او را حفظ نماید و گفت: مگر در منزل شما مقداری تفنگ نیست؟ آبه غرشی کرد و گفت: آه، آیا آمده‌ای که تفنگهای مرا ببری؟ آیا آمده‌ای که اسلحهٔ گرانبهای موزهٔ مرا که هر یك از آنها نمونه‌ای از اعصار تاریخی است سرقت کنی؟ عجب روزگاری شده که افرادی مثل پی‌تو و امثال او به فکر افتاده‌اند شمشیرها و کمانهایی را که سلاطین فرانسه و اسپانیا به کمر می‌بستند و به دوش می‌آویختند به کمر ببندند و به‌دست بگیرند.

پس از این گفته آبه فورتیه قاه‌قاه خندید و پی‌تو گفت: نه آقای آبه، ما احتیاجی به شمشیرها و کمانهای تاریخی شما نداریم و آنها به درد ما نمی‌خورد ولو خود شما آنها را به ما بدهید. آبه گفت: پس برای چه آمده‌ای؟ پی‌تو گفت: منظورم اسلحهٔ دیگری است که در منزل شماست و من صحبت از تفنگهای نظامی می‌کنم که از طرف شهرداری به شما داده شد که نگاه‌دارید و شما مکرر خود من را وادار کردید که آن تفنگها را پاك و چرب نمایم. از فرط تعجب و خشم، موهای انگشت شمار آبه، روی سرطاس او، مانند سوزن شد و گفت: پی‌تو، آیا تو آمده‌ای که تفنگهای نظامی مرا از اینجا ببری؟ این جمله طوری آرام ادا گردید که پی‌تو از بیم لرزید چون دانست که این لحن آرام، مقدمهٔ چه طوفان بزرگی خواهد شد و گفت: آقای آبه، این تفنگها بدرد شما نمی‌خورد برای اینکه هیچ ارزش نظامی ندارد.

آبه فورتیه، مانند صاحب‌منصبی که دست‌خود را به طرف قبضهٔ شمشیر خود ببرد دست را به طرف دستهٔ شلاق برد و گفت: ای خائن، اینك ماهیت واقعی خود را آشکار کردی. پی‌تو که تا آن موقع با لحنی جدی صحبت

می‌کرد به التماس درآمد و گفت: آقای آبه، خواهش می‌کنم که این تفنگها را به من بدهید که من برای سربازان خود ببرم. آبه قدمی به پی‌تو نزدیك شد و گفت: بیرون برو. پی‌تو گفت: آقای آبه، اگر شما این تفنگها را بدهید افتخار بزرگی نصیب شما خواهد شد زیرا شما کسی خواهید بود که در نجات مات از چنگ ظالمین شرکت خواهید کرد. آبه فورتیه مانند صاحب‌منصبی که شمشیر را از غلاف بیرون بکشد شلاق خود را از کمر بیرون کشید و گفت: من هرگز مرتکب این جنایت نمی‌شوم که تفنگهای امانتی را به‌کسانی بدهم که به طرف من و دوستان من تیراندازی کنند. پی‌تو گفت: آقای آبه، اگر شما این تفنگها را به ما بدهید اسم شما را در روزنامه درج خواهند کرد و شما در فرانسه و اروپا معروف خواهید شد.

آبه فورتیه شلاق خود را به تکان درآورد و گفت: اگر محکوم به مجازات گالر بشوم بهتر ازاین است که ببینم بدین عنوان نام مرا درروزنامه درج کرده‌اند. پی‌تو گفت: آیا واقعاً حاضر نیستید که این تفنگها را به ما بدهید؟ آبه گفت: نه فقط تفنگها را به تو و امثال تو نخواهم داد بلکه تو را هم از اینجا بیرون می‌کنم، زود از اینجا خارج شو. پی‌تو به التماس گفت: آقای آبه، این لجاجت شما برای شما عواقب سوء خواهد داشت و شما متهم خواهید شد که برخلاف ارادهٔ ملت رفتار کرده‌اید.

برقی ازچشمهای آبه درخشید و گفت: ای نرون[1]، من حاضرم که قربانی حیوانات درنده شوم ولی حاضر نیستم که به‌دست درندگان سلاح بدهم که برادران مسیحی مرا به قتل برسانند. پی‌تو دو قدم عقب رفت و گفت: آقای آبه، من شما را از خشم ملت برحذر می‌کنم زیرا همه مانند من یك نمایندهٔ مطیع و یك سفیر فرمانبردار و با ادب نیستند. آبه شلاق خود را باز به حرکت درآورد و گفت: هرچه بشود من هرگز به‌دست شما ودیگران تفنگ

---

۱. نرون امپراطور روم بود وعیسویها را به‌کام درندگان می‌انداخت ــ مترجم.

نمی‌دهم. من می‌دانم که تو آمدی که مانند تبهکاران پاریس که تفنگهای انوالید را سرقت کردند تفنگهای اینجا را به یغما ببری ولی این آرزوی تو جامه عمل نخواهد پوشید. پی‌تو گفت: به خاطر بیاورید آنهایی که در انوالید بودند و تفنگها را تحویل دادند مورد قدردانی ملت قرار گرفتند. آبه گفت: ولی تو با شلاق من مورد پذیرایی قرار خواهی گرفت. پی‌تو بازعقب رفت زیرا می‌دانست که تهدید آبه فورتیه تو خالی نیست و او به راستی شلاق خود را به کار خواهد انداخت و گفت: آقای آبه، آیا می‌دانید که اگر شلاق به من بزنید بر خلاف اعلامیهٔ حقوق بشر رفتار کرده‌اید؟

آبه دیگر اطالهٔ کلام را جایز ندانست و شلاق را به قصد زدن بلند کرد به طوری که پی‌تو مجبور شد با سرعت عقب‌نشینی کند و گفت: آقای آبه، من ایلچی و نمایندهٔ گارد ملی هستم و شما نباید به یك ایلچی بی‌احترامی کنید. ولی چون دید که آبه قصد دارد که شلاق خود را به‌کاراندازد باز با یك حرکت سریع قهقرایی، عقب رفت تا اینکه به درب مدرسه رسید. در آنجا پی‌تو توقف نمود چون نمی‌توانست که عقب برود و برای اینکه فرار کند چاره نداشت جز اینکه در را بگشاید ولازمهٔ گشودن درهم این بود که روی خود را به طرف در و پشت را به سوی آبه نماید.

در آن موقع، پی‌تو در فکر تفنگ نبود بلکه این فکر را می‌کرد که اگر روی خود را برگرداند که در را بگشاید، پشت او و مواضع حساس بدن وی که متأسفانه کاسك یا خفتان ندارد، مستقیم در معرض شلاق آبه قرار خواهد گرفت، و برای اینکه ضربات شلاق را که مانند اجل معلق بالای سرش آویزان بود متوقف کند گفت: آقای آبه، یك عرض دارم. آبه گفت: چه می‌گویی. پی‌تو گفت: آیا شما حاضر نیستید که تفنگها را به ما بدهید؟ آبه گفت: نه. پی‌تو گفت: برای دفعهٔ دوم می‌پرسیم آیا میل ندارید که تفنگها را به ما تسلیم کنید؟ آبه گفت: نه. پی‌تو گفت: برای سومین مرتبه این سؤال

را از شما می‌کنم، آیا تفنگها را نخواهید داد؟ آبه گفت: نـه. پـی‌تو گفت: بسیار خوب، پس تفنگها را نزد خود نگاه دارید و آنگاه به تندی روی خود را برگردانید و در راگشود و از مدرسه خارج گردید.

ولی با اینکه پی‌تو با کمال سرعت از در خارج گردید معهذا شلاق آبه‌ـ فورتیه روی پشت او و نقطهٔ حساس آن فرودآمد و فـاتح باستیل با اینکه در جنگی مانند قلعهٔ مزبور شرکت کرده بود از فرط درد فریاد زد. بـر اثر این فریاد، عده‌ای از عـابرین توقف کردند و همسایه‌ها سر بدرآوردند ودیدند که پی‌تو در حالی که کاسك بر سر و شمشیر برکمر دارد فـرار مـی‌کند و آبه فورتیه درآستان درب مدرسه با تهدید شلاق خود را تکان می‌دهد.

۱۰۹

پی‌تو دیپلمات می‌شود

پی‌تو وقتی از شلاق‌آبه فورتیه فرار کرد طوری روحیه‌اش متزلزل شد که شیطان که از درگاه خداوند رانده گردید و بـه قعر جهنم افتـاد آن‌گونه دارای روحیه‌ای متزلزل نبود. زیرا شیطان بعد از اینکه بـه قعر جهنم افتاد باز نسبت به جهنمی‌ها پادشاه محسوب می‌گردید و در آنجا امر و نهی می‌کرد و شیاطین کوچك را دور خود جمع می‌نمود و یك فرمانروایی تشکیل می‌داد اما پی‌تو بعد از اینکه ازمدرسهٔ آبه فورتیه رانده شد دید که مقام و مرتبهٔ او متزلزل بلکه محو شده است، چون پی‌تو نمی‌دانست که با چه رویی بعد از شکست از آبه فورتیه به قریهٔ هارامون برگردد و خود را به سکنهٔ آن قریه نشان بدهد و چگونه به آنها بفهماند که یك فرماندهٔ گـارد ملـی و فاتح قلعهٔ باستیل که یك کاسك بر سر و شمشیری بر کمر دارد از یك شلاق فرار کرد

و نتوانست که ارادهٔ خود را به یك کشیش تحمیل نماید. این بود که بعد از خروج از شهر ویلرکوتره کنار گودالی، قدری دورتر از جاده نشست و سر را بین دو دست گرفت و شروع به تفکر نمود.

پی‌تو قصد داشت که به وسیلهٔ تملق وابراز فضل وگفتن جملات لاتینی آبه فورتیه را رام کند و زبان لاتینی را همچون عسلی نماید که به یك زنبور عسل تقدیم مـی‌کنند و هنگامی که زنبور عسل مشغول خوردن آن است او را رام می‌نمایند و هرچه با او بکنند زنبورعسل عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. ولی نه فقط زنبور مزبور که فورتیه باشد حاضر نشد که عسل را تناول نماید بلکه دست او را هم به شدت نیش زد و فریاد او را بلند نمود.

پی‌تو بعد از اینکه از شهر ویلرکوتره خارج شد و قرین تفکر گردید، فهمید که آبه فورتیه مردی با اراده است وکسی نیست که از تهدیـد بترسد یا فریب تملق را بخورد. پی‌تو متوجه شد که مسئله ندادن تفنگ برای آبه‌ـ فورتیه آن‌قدر اهمیت داشت که موضوع بـزرگ گرفتن غلط را هنگام تکلم به زبان فرانسوی تحت‌الشعاع قرار داد زیرا آبه فورتیه با اینکه دیـد هنگام تکلم مرتکب اشتباهی بزرگ شد آن طور خشمگین نگردید ولی وقتـی که پسر جوان به او گفت که تفنگهای خود را تسلیم نماید اختیار خـویش را از دست داد. معهذا پی‌تو تردید نداشت غلطی که وی راجع به فعل مـاضی و مضارع از آبه فورتیه گرفت، ماده او را برای ابراز خشم و بلند کردن شلاق مستعدتر کرد.

پی‌تو هم مانند برخی ازجوانان (ولی نه همهٔ آنها) وقتی آبه فورتیه را دید و مشاهده کرد که دیگر قیود معلمی و استادی او را از آبه نمی‌ترساند در صدد برآمد که غلطهایی از او بگیرد. بعضی از جوانها از این لذت می‌برند که سهو وخطای پیرمردها را به رخ آنها بکشند وبه آنها بفهمانند که از آنان برتر می‌باشند. پی‌تو در آن موقع که فکر می‌کرد، دانست که نسبت به آبه‌ـ

فورتیه سیاست بدی پیش گرفته بود و اگر از او غلط نمی‌گرفت واگر خشم او را برنمی‌انگیخت می‌توانست اورا رام نماید. پی‌تو متوجه گردید که اگر وی قدری دیپلماسی به خرج می‌داد و به جای اینکه بگوید طرفدار انقلاب است خود را طرفدار لویی شانزدهم معرفی می‌کرد و می‌گفت آمده است که تفنگها را برای حمایت از لویی شانزدهم ببرد تا افراد قریهٔ هارامون را مسلح نماید وآنهـا همگی از وفاداران سلطنت فرانسه می‌باشند آبه فورتیه اشکال نمی‌تراشید.

در این موقع پی‌تو دچار خلجان وجدانی گردید که آیا او می‌توانست هنگام ملاقات باآبه فورتیه به دروغ خود را طرفدار سلطنت فرانسه جلـوه بدهد وحال آنکه در باطن طرفدار انقلاب می‌باشد. وجدان او می‌گفت این عمل خـوب نیست زیرا تقلب و خدعه می‌باشد اما محفوظات تاریخی وی طوری دیگر حکم می‌کرد.

به یـاد مـی‌آورد که فیلیپ پادشاه مقدونیه اغلب دروغ مـی‌گفت و سوگند یـاد می‌کرد و بر خلاف سوگند خود رفتار می‌نمود معهذا، تـاریخ اورا مردی بزرگ می‌داند. به‌خاطرش می‌آمد که «بروتوس» رومی مرتکب انـواع فجایع گردید و حتی مضایقه از این نکرد که صمیمی‌ترین دوستان و خویشاوندان نزدیك خود را به قتل برساند و باز تاریخ او را مردی بزرگ معرفی کرده است. یادش می‌آمد که «تمیستوکل» یونانی، دردورهٔ زمامداری خود، هموطنان خود را فـریب می‌داد و می‌گفت که من به شما خدمت می‌کنم ولی باز تاریخ می‌گوید که وی مردی بزرگ بوده است.

در قبال ایـن محفوظات تـاریخی، اسم آریستید (که نباید با ارسطو اشتباه کرد ـ متـرجم) را هم به یادآورد و فهمید که آریستید حکیم و مـرد سیاسی یونـان مـی‌گفت که در سیاست نباید هرگز متوسل به دروغ و حیله شد و بهتـرین سیاستها راستی است. اما آریستید در زمانی زندگی می‌کرد

که ایرانیها، خصم یونان به قدری ساده بودند که با صداقت و درستی ممکن بود که آنها را شکست داد[1] و لذا صداقت را بر حیله برگزید. ولی همان آریستید راستگو و درست را یونانیها از مملکت اخراج کردند و دروغگویانی از نوع فیلیپ و دیگران جای او را گرفتند.

پی‌تو ذهن خود را از محفوظات تاریخی متوجه تاریخ معاصر کرد و ازخود پرسید: اگر آقای دکتر ژیلبرت و آقای لافایت و دیگر آزادیخواهان، می‌خواستند از لویی شانزدهم پادشاه فرانسه تفنگ بگیرند و بعد تفنگهای مزبور را برای پیشرفت مقاصد انقلابی به‌کار ببرند چه می‌کردند؟ آیا می‌توانستند که صریح به لویی شانزدهم بگویند که ما تفنگهای مزبور را برای این می‌خواهیم که قدرت تو را محدود کنیم و آزادی را توسعه بدهیم؟ البته نه! و آنها مجبور بودند برای اینکه از لویی شانزدهم تفنگ بگیرند به او بگویند که از وفادارترین طرفداران او هستند و تفنگها و مهمات را برای این می‌خواهند که قدرت و نفوذ او را حفظ کنند.

بعد از این تفکرات و مطالعات تاریخ گذشته و معاصر، پی‌تو به این نتیجه رسید که وی جز یك چهار پای بی‌شعور چیزی نبوده چه اگر شعور می‌داشت می‌بایست درست برعکس آنچه درملاقات با آبه فورتیه کرد بکند و خود را از طرفداران با حرارت لویی شانزدهم و هم مسلك آبه فورتیه معرفی نماید تا او را رام کند، و حال که او نتوانست به وسیلهٔ دیپلماسی تفنگها را از آبه فورتیه بگیرد بیش از دو راه باقی نمی‌ماند: یکی راه خدعه که به‌کاربردن آن مشکل است زیرا آبه فورتیه ظنین شده و لذا بعد از این هوشیارتر خواهد شد و دیگری راه زور، یعنی

---

۱. ایرانیهای قدیم ساده نبودند ولی مردانگی و شرافت آنها اجازه نمی‌داد که دروغ بگویند ولو برای تحصیل پیروزی در جنگ باشد و این را تمام دشمنان ایران قدیم که یونانیها و رومیها باشند تصدیق نموده‌اند ــ مترجم.

سرقت تفنگها.

پی‌تو اندیشید که وی باید به تنهایی یا به اتفاق رفقای خود وارد موزهٔ آبه فورتیه وانبار تفنگهای او بشود و آنها را سرقت نماید. از کلمهٔ سرقت که درگوش هوش پی‌تو انعکاس نامساعد داشت پسرجوان تکان خورد، گو اینکه او به نام آزادی ومیهن می‌خواست تفنگها را ضبط نماید اما می‌دانست که در فرانسه، هنوز بسیاری از کسان هستند که آن عمل را سرقت و مرتکب آن را مستوجب مجازات شدید می‌دانند و درصورتی که عده‌ای برای سرقت تفنگها با یکدیگر همدست شوند گناه آنها مشمول مقررات قانون مجازات قطاع‌الطریق می‌شود و در صورت کشف موضوع و دستگیر شدن اعدام خواهند گردید. لذا پی‌تو از به‌کار بردن راه‌حل آخر هم منصرف گردید و در صدد جستجوی راهی دیگر برآمد و از بس فکر نمود عاقبت مانند ارشمیدس در حمام، گفت: «اوره کا» یعنی یافتم.

آنچه پی‌تو بعد از تفکر یافت این بود: پسر جوان اندیشید که کشور فرانسه یك گارد ملی دارد که فرماندهٔ آن ژنرال لافایت است و قریهٔ هارامون در فرانسه می‌باشد، و چون قریهٔ مزبور دارای یك گارد ملی شده لذا ژنرال لافایت فرماندهٔ گارد ملی هارامون هم محسوب می‌شود و نظر به اینکه در سایر نقاط که یك گارد ملی هست و تابع ژنرال لافایت می‌باشد، مسلح هستند لذا ژنرال مزبور رضایت نمی‌دهد که گارد ملی هارامون بدون اسلحه بماند و هرگاه او بتواند با ژنرال لافایت مربوط شود و از او اسلحه برای گارد ملی هارامون بخواهد، به طور مسلم ژنرال لافایت چاره‌ای برای رفع این نقص خواهد اندیشید. یافتن ارتباط با ژنرال لافایت به وسیلهٔ دکتر ژیلبرت امکان دارد و مربوط شدن با دکتر ژیلبرت هم به وسیلهٔ بیلو میسر است و بر اوست که نامه‌ای به بیلو بنویسد و شرح ماوقع را برایش حکایت کند و چون بیلو سوادخواندن و نوشتن درستی ندارد ناچار نامه را

به دکتر ژیلبرت خواهد داد که برایش بخواند و دکتر ژیلبرت، ولو بدون اینکه بیلو چیزی بگوید از این اشکال مستحضر خواهد گردید.

پی‌تو از بیم آنکه هرگاه به قریهٔ هارامون مراجعت کند مورد استیضاح قرار بگیرد که چرا تفنگها را نیاورده، تا شب به قریه نیامد و هنگام شب، پنهانی به قریه برگشت و با قلم و کاغذ و مرکبی که از شهر آورده بود نامه‌ای نوشت که به پاریس بفرستد. کلودتلیه و دزیره‌مانیکه که منتظر بازگشت او بودند او را در خانه‌اش دیدند ولی چون مشاهده کردند که مشغول نویسندگی است و پی‌تو هم‌انگشت بر لب گذاشت، یعنی سکوت کنید، آنها به تصور اینکه پی‌تو غرق دریای سیاست عالی مملکتی است چیزی نگفتند و رفتند. مضمون نامه‌ای که پی‌تو برای بیلو نوشت از این قرار بود:

«آقای عزیز و محترم، انقلاب در مملکت ما توسعه به هم می‌رساند و سنگرهایی جدید به دست می‌آورد و اشراف و نجباء عقب‌نشینی می‌نمایند و از جمله، سکنهٔ قریه هارامون به جبههٔ انقلابیون پیوسته‌اند اما اسلحه ندارند ولی در این منطقه کسانی زندگی می‌کنند که دارای اسلحه می‌باشند و اسلحهٔ آنها خیلی به درد میهن‌پرستان می‌خورد، لذا بدین وسیله خواهش می‌کنم که از آقای ژنرال لافایت درخواست کنید، دستور بدهند که این اسلحه در دسترس مردم این حدود گذاشته شود و من خود حاضرم که به اندازهٔ شمارهٔ سکنه قریهٔ هارامون از اسلحهٔ مزبور تحویل بگیرم و بین وطن‌پرستان این قریه توزیع کنم».

هموطن و خدمتگزار وفادار شما آنژ پی‌تو.

بعد از اینکه پی‌تو نامه را تمام کرد متوجه شد فراموش کرده راجع به خانوادهٔ بیلو چیزی درنامهٔ خود بنویسد. از نامهربانی‌کاترین نسبت به پی‌تو قلب پسر جوان گواهی نمی‌داد که وی به تفصیل راجع به این موضوع

نویسندگی کند اما سکوت هم، دور از نزاکت جلوه می‌کرد و چون پی‌تو تصمیم گرفته بود دیپلمات باشد برای جلب مساعدت بیلو هم شده، خود را ناچار می‌دید که خبر خوشی به او برساند لذا در پای نامه چنین نوشت:

لازم است مخصوصاً بنویسم که خانم شما و مادموازل‌کاترین، سالم هستند وکارهای مزرعه و خانه منظم می‌باشد و آنها و تمام‌کارگران مزرعه و خدمه به شما سلام می‌رسانند».

صبح روز دیگر، پی‌تو بدون اطلاع سکنهٔ قریه، پاکت سفیدی را که محتوی آن نامه بود به دو نفرمحرم خویش، کلودتلیه ودزیره‌مانیکه نشان داد و بی‌آنکه توضیحی بدهد (چون می‌دانست هرگونه توضیح ممکن است اشکال جدیدی برای او به وجود بیاورد) گفت: این است آنچه شما می‌خواستید. سپس با سرعت دور شد که پاکت را تحویل پست بدهد. جواب نامهٔ پی‌تو به سرعت رسید و وصول جواب نامه، در قریهٔ هارامون، تولید هیجانی بزرگ کرد زیرا جواب نامه را یك پیك مخصوص سوار بر اسبی سفید و خیس از عرق آورد و مردم دیدند که آن پیك، دارای اونیفورم‌گارد ملی است و از وضع او پیداست که صاحب منصب می‌باشد. به محض اینکه صاحب منصب‌گارد ملی در قریهٔ هارامون سراغ پی‌تو را گرفت مردم در قفای او افتادند تا به خانهٔ پی‌تو رسیدند. پی‌تو با قدری امیدواری، اما با تشویشی زیاد، از منزل خارج شد و صاحب منصب‌گارد ملی گفت: آیا هموطن آنژپی‌توشما هستید؟ پی‌تو گفت: بلی. صاحب منصب، پاکتی بزرگ و سفید رنگ از کیف خود بیرون‌آورد وبه پی‌تو داد و پی‌تو نظری به عنوان پاکت انداخت و از فرط مسرت مرتعش شد زیرا روی پاکت، این عنوان را با خطی جلی نوشته بودند:

«هموطن آنژپی‌تو، فرماندهٔ‌گارد ملی هارامون، دریافت نماید».

پی‌تو جرأت نمی‌کرد پاکت را بازکند به طوری که صاحب منصب

گفت: پاکت را بازکنید و رسید آن را به من بدهید. پی‌تو پاکت راگشود و دید که درون آن، دو نامه وجود دارد، یکی نامه‌ای به خط دکتر ژیلبرت، از طرف بیلو، و دیگری حکمی از طرف ژنرال لافایت فرماندهٔ گارد ملی فرانسه. پی‌تو اول نامهٔ ژنرال لافایت را خواند و دید مضمون نامهٔ مزبور، به صورت حکمی است که خطاب به عموم صادر شده ومبنی براین می‌باشد که درآن ولایت، هرکس بیش از یك تفنگ و یك شمشیر دارد باید مازاد اسلحهٔ خود را به میهن پرستان تسلیم کند و مأمورین محلی برای اجرای مفادآن حکم، مکلف هستند که با رؤسای گارد ملی مساعدت نمایند. اما نامهٔ بیلو مشعر براین بود که وی درخواست پی‌تو راکه به نام میهن‌پرستان قریهٔ هارامون شده، به نظر ژنرال لافایت رسانیده و ژنرال لافایت موافقت کرده که پی‌تو فرماندهٔ گارد ملی قریهٔ هارامون باشد و چون یك صاحب منصب، برای انجام یك مأموریت بدان حدود می‌رفت، لذا جواب نامه و حکم ژنرال لافایت را به او سپرده که به وی تسلیم نماید. صاحب منصب گارد ملی که کاری دیگر نداشت رسید خود راگرفت و رفت وآنوقت روستاییان اطراف پی‌تو را گرفتند و همه می‌خواستند حکم ژنرال لافایت و عنوان روی پاکت را ببینند و یك مرتبه، ارزش پی‌تو در نظر روستاییان چند برابر شد.

پس ازآنکه حس کنجکاوی روستاییان تسکین یافت، پی‌تو گفت: هموطنان، به موجب حکم ژنرال لافایت، فرماندهٔ کل گارد ملی فرانسه، من به سمت فرماندهی گارد ملی هارامون انتخاب شدم و در نتیجه شما نیز، به سمت افرادگارد ملی این قریه به رسمیت شناخته شده‌اید. روستاییان بانگ شادی برآوردند و پی‌تو گفت: اکنون موقع شروع به‌کار است و برای اینکه گارد ملی قریهٔ هارامون تشکیل شود ما احتیاج به یك نایب و یك وکیل داریم که درکارها و امور فرماندهی با من کمك کنند. روستاییان

گفتند: درست است. پی‌تو گفت: وباید فوراً یك نایب ویك وکیل انتخاب کرد. روستاییان گفتند: خودت انتخاب کن. پی‌تو گفت: من نمی‌خواهم که نظریهٔ خود را به شما تحمیل کنم و این دو نفر را باید خود شما انتخاب کنید. بروید و بدون حضور من نایب و وکیل گارد ملی را انتخاب نمایید ولی مواظب باشید کسانی را انتخاب کنید که خود شما آنها را برای این کار شایسته می‌دانید.

این ابراز بی طرفی، از طرف روستاییان با قدرشناسی نسبت به پی‌تو پذیرفته شد و به جنگل رفتند و بعد از یك ساعت گفتگو مراجعت کردند و گفتند که دزیره‌مانیکه را به سمت نایب و کلودتلیه را به سمت وکیل انتخاب کرده‌اند. پی‌تو گفت: هموطنان، اکنون که سازمان گارد ملی ما به وجودآمد، شروع به‌کارمی کنیم. یکی از روستاییان گفت: پس ازهمین حالا شروع به تمرین نظامی بنماییم. دیگری گفت: بدون تفنگ چگونه تمرین کنیم؟ روستایی اول گفت: با چوب تمرین می کنیم. پی‌تو گفت: هموطنان، ما سرباز هستیم و باید حیثیت نظامی خود را حفظ نماییم و هرگاه با چوب شروع به مشق کنیم مورد مضحکه قرار خواهیم گرفت. آنگاه خطاب به نایب و وکیل خودگفت: شما دو نفر با من بیایید که برویم و تفنگ تهیه کنیم وشما هم (خطاب به سایر روستاییان) به‌کارهای همیشگی خود مشغول باشید تا ما برگردیم.

بدین ترتیب، ستاد ارتش ملی قریهٔ هارامون مرکب از پی‌تو و دو نفر دیگر به طرف ویلرکوتره به راه افتادند و در راه پی‌تو نامه‌ها را از جیب بیرون‌آورد و بار دیگر آنها را خواند (زیرا نامه‌های فوق‌العاده راکه در تاریخ زندگی انسان اثری بزرگ دارند باید دو سه مرتبه مطالعه کرد) و دید در پای نامهٔ بیلو، به خط دکتر ژیلبرت، دو سطر نوشته شده که وی در مطالعهٔ اول ندیده بود بدین مضمون:

«برای چه پی‌تو راجع به سباستین، خبری به دکتر ژیلبرت نداده و چرا خود سباستین نامه‌ای به پدر ننوشته است؟»

۱۱۰

پی‌تو بالاخره بر آبه فورتیه غالب شد

آبه فورتیه هرگز تصور نمی‌کرد که پی‌تو براثر انقلاب فرانسه ممکن است مبدل به مردی جدید و نیرومند شده باشد. تمام اظهارات پی‌تو در نظر آبه فورتیه، جزیك مشت مهملات و خودستایی ابلهانه چیزی جلوه نمی‌کرد و با سباستین راجع به محیط فرانسه صحبت می‌نمود واو را برحذر می‌کرد که از معاشرت بـا کسانی که طرفدار آزادی و انقلاب هستند بپرهیزد چـه این‌گونه اشخاص، به منزلهٔ شیطان می‌باشند که افـراد پاك و منزه را از راه مستقیم بدر می‌برند وآنها را متمایل به هرج و مرج می‌کنند.

آبه فورتیه که به سباستین اندرز می‌داد نمی‌دانست که این انـدرز او تحریك پسرعلیه پدراست، چون ژیلبرت آزادیخواه بود ومیل‌داشت که‌فرزند وی نیز آزادیخواه باشد و بـا علاقه به اصول مساوات وآزادی رشد نماید.

اما اندرزآبه فورتیه در سباستین اثری نمی‌کرد، زیرا فرزند ژیلبرت با وجود صغرسن، هوشی بیش از تناسب سن خود، و یك رشد سیاسی و اجتماعی زیادتر از شماره‌های سال خویش داشت. اماآبه فورتیه از این موضوع مطلع نبود و نمی‌توانست بفهمد که شخصی مانند دکتر ژیلبرت آزادیخواه باشد. در نظر او، آزادیخواه آدمی به شمار می‌آمد که دیگران را به قتل برساند واموال آنها را تاراج کند. اما دکتر ژیلبرت که به روحانیون احترام می‌گذاشت و مال دیگران را مال خودشان می‌دانست و حاضر نبود که آزاربه کسی برساند، بنابرعقیدهٔ باطنی آبه فورتیه نمی‌توانست آزادیخواه باشد و فقط او را قدری منحرف از مسیحیت، از نوع کسانی که نسبت به فروع‌دیانت مسیح، نه اصول آن، کم اعتناء هستند به شمارمی‌آورد. سباستین نصایح آبه فورتیه را نمی‌شنید زیرا تمام حواس او متوجه شبح زنی بود که بعد از بازگشت به ویلرکوتره باز او را، هنگامی که با شاگردان مدرسه برای گردش به جنگل می‌رفت می‌دید و راجع به آن زن فکر می‌کرد و حتی هنگامی که آن شبح را نمی‌دید می‌خواست راجع به آن فکر کند.

ناگهان درب مدرسه باز شد و چند نفر وارد گردیدند و آبه فورتیه با حیرت دید که شخص اول، شهردار ویلرکوتره است و در عقب او معاون وی و منشی شهرداری و باز در قفای آنها دوسه نفر ژاندارم و چند نفر دیگر می‌آیند. آبه فورتیه با سرعت به طرف شهرداررفت و گفت: آقای «لون‌بره»، چطور شد که شما به اینجا تشریف آوردید؟ شهردار گفت: آقای آبه فورتیه، آیا از حکم جدید اطلاع دارید؟ آبه گفت: نه. شهردار گفت: پس لطفاً این حکم را بخوانید. آبه فورتیه کاغذی را از دست شهردار گرفت و خواند و رنگ از روی او پرید و گفت: مقصود شما چیست؟ شهردار گفت: این آقایان، از طرف گارد ملی هارامون آمده‌اند و می‌خواهند تفنگ تحویل بگیرند.

آبه فورتیه مانند پلنگی که بخواهد برای جستن روی یك شکار خیز بردارد از جا جست و پی‌تو که دید موقع آن فرارسیده که خود را نشان بدهد به اتفاق نایب و وکیل خویش نمایان گردید وشهردار، پی‌تو و دو نفر دیگر را به آبه فورتیه نشان داد و گفت: اینها از طرف گارد ملی هارامون آمده‌اند. آبه فورتیه گفت: آه، آیا گارد ملی هارامون همین کودکان و همین ولگردها هستند؟ شهردار ویلرکوتره عقیدهٔ سیاسی مشخصی نداشت و صلاح خود را در این می‌دید که نان را به نرخ روز بخورد و هم با سلطنت‌طلبان فرانسه دوست باشد و هم با آزادیخواهان و به جای اینکه حرف آبه فورتیه را تأیید یا تکذیب کند خندید و به آبه چشمك زد (یعنی حرف او را تصدیق می‌کند) ولی بلافاصله سر را نزدیك گوش پی‌تو آورد و گفت: آیا می‌بینید که آبه فورتیه راجع به شما چه نظری دارد؟

پی‌تو گفت: علتش این است که آبه فورتیه ما را از طفولیت دیده و تصور می‌نماید که ما هنوز کودك هستیم در صورتی که هریك از ما وارد مرحلهٔ رجولیت شده‌ایم. آبه فورتیه گفت: اما این رجال، همچون افعی هستند. کلود گفت: اما افعی‌هایی هستند که اگر کسی پای خود را روی دم آنها بگذارد آنها به او نیش خواهند زد. آبه که باز تصور کرد که او را قربانی خواهند کرد، یا نفع خود را در این دید که نقش یك قربانی را ایفاء کند گفت: آخر از جان من چه می‌خواهید؟ شهردار برای اینکه طرفین را با هم موافق کند گفت: اینها همه، شما را می‌شناسد وقصد سویی نسبت به شما ندارند و فقط می‌خواهند قسمتی از اسلحه‌ای را که در اینجا دارید به آنها واگذار کنید.

آبه فورتیه گفت: این اسلحه مال من نیست که من بتوانم قسمتی از آن را به اینها بدهم. شهردار گفت: از آن کیست؟ آبه گفت: این اسلحه متعلق به دوك دورلئان است. پی‌تو گفت: به فرض اینکه اسلحه از آن دوك دورلئان باشد

اشکالی ندارد که ما به قدر احتیاج از آنها استفاده کنیم. آبه گفت: من کاغذی به دوك دورلئان می‌نویسم و راجع به این موضوع از او کسب تکلیف می‌کنم. شهردار آهسته به آبه فورتیه گفت: زحمت بیهوده می‌کشید زیرا شما می‌دانید که دوك دورلئان طرفدار آزادیخواهان است و نه فقط با دادن تفنگها موافقت خواهد کرد بلکه خواهد گفت که یادگارهای نظامی اجداد او را هم به اینها بدهند.

آبه فورتیه از شنیدن این حقیقت بسی متألم شد و یك جملهٔ لاتینی بر زبان آورد که دارای این معنی بود: «روزگار غدار را ببینید که چه کسانی را دشمن من کرده است». پی‌تو که فهمید این جمله نسبت به دشمنان دارای جنبهٔ تحقیر است گفت: ما دشمن شما نیستیم زیرا با افراد خصومت نداریم و خصم سیاسی شما نمی‌باشیم و فقط احساس می‌نماییم که شما میهن‌پرستی خوب نمی‌باشید. آبه با غضب گفت: ای ابله، آیا خجالت نمی‌کشی که مرا مورد مذمت قرار می‌دهی؟ آیا من میهن‌پرست هستم یا تو؟ من این اسلحه را نگاهداشته‌ام که حافظ صلح باشد و تو می‌خواهی از آنها برای جنگ داخلی و قتل و تاراج استفاده نمایی. من برگ زیتون به دست دارم و جهانیان را به طرف محبت و صلح رهبری می‌کنم و تو کلاهخود جنگی بر سر نهاده، شمشیر بر کمر بسته‌ای و می‌خواهی که جوی خون جاری بنمایی و باز ادعا می‌کنی که میهن‌پرست هستی؟

از این جواب تند که به نظر منطقی می‌آمد پی‌تو متزلزل شد و تزلزل او را دو همکار وی یعنی نایب و وکیل گارد ملی هارامون دیدند و اخم کردند چون انتظار نداشتند که فرماندهٔ آنها این‌قدر کم ظرفیت باشد که با یك اعتراض شدید آبه از میدان بدر رود. سباستین که تزلزل پی‌تو و حیرت و تحقیر دو نفر دیگر را دید به برادر شیری خود نزدیك شد و گفت: پی‌تو، موضوع از چه قرار است؟ پی‌تو به اختصار شرح واقعه را برای سباستین

حکایت کرد و سباستین گفت: این حکم به امضای کیست؟ پی‌تو گفت: به امضای ژنرال لافایت می‌باشد و پدر شما هم، با نامه‌ای به خط خود، آن را تأیید کرده است. سباستین گفت: در این صورت برای چه این حکم را اجرا نمی‌کنید و چرا تردید دارید؟ و وقتی این حرف را می‌زد چشمهای سباستین طوری می‌درخشید که هر کس او را می‌دید می‌فهمید خون او به جوش درآمده است.

آبه فورتیه گفتهٔ سباستین را شنید و گفت: پناه بر خدا می‌برم زیرا امروز سه نسل که آخرین آنها کودکان می‌باشند با من دشمن شده‌اند. شهردار گفت: آقای آبه، چرا معطل هستید و برای چه حکم را به موقع اجرا نمی‌گذارید؟ آبه گفت: من این حکم را اجرا نمی‌کنم برای اینکه اسلحه‌ای که در اینجاست به من تعلق ندارد و می نمی‌توانم در اموال دیگران دخل و تصرف نمایم. سباستین گفت: آقای آبه، آیا متوجه هستید که این استنکاف شما به منزلهٔ یاغیگری است و آیا در می‌یابید که این یاغیگری چقدر برای شما خطرناك خواهد بود؟ آبه فورتیه نظری تأثرآمیز به سباستین انداخت و به‌زبان لاتینی گفت: «توئو ـ کوئو کی ـ فیلی»[1]. پی‌تو گفت: آقای آبه فورتیه،

---

۱. با اینکه توضیح مندرج در پاورقی، جای مطلب اصلی را می‌گیرد، در اینجا ناگزیریم که توضیح بدهیم معنی تحت‌الفظی این سه کلمه چنین است: «آیا تو هم ای پسر من؟» و معنی کامل آن چنین است: «آیا تو هم که پسرمن هستی به من خیانت می‌کنی و در صد قتل من برمی‌آیی؟» این گفته را قیصر روم ژول سزار خطاب به شخصی موسوم به «بروتوس» که گفته می‌شد پسر اوست هنگامی که وی خنجر کشید که او را به قتل برساند ادا کرد و بروتوس در جواب سزار گفت: «بلی، من که پسر تو هستم به روی تو خنجر می‌کشم زیرا اصل و پرنسیپ ملی را بیش از تو دوست دارم و محترم می‌شمارم». سزار قیصر روم در سال چهل و چهارم قبل از میلاد مسیح در سن پنجاه و هفت سالگی به قتل رسید و با توضیح فوق خوانندگان خوب متوجه هستند که آبه فورتیه به سباستین چه می‌خواهد بگوید ـ مترجم.

تشویش نداشته باشید زیرا این اسلحه به‌نفع میهن‌مورد استفاده قرار خواهد گرفت. آبه با تغیر گفت: ای یهودا، ساکت شو، تو که به‌آموزگار خود خیانت کردی و حق استادی او را زیر پاگذاشتی از کجا معلوم است که به میهن خود هم خیانت نکنی؟

پی‌توسر را پایین انداخت زیرا آبه فورتیه با همین یك حمله، از لحاظ معنوی، جنگ را به نفع جبهه خود تغییر داده بود، اما وقتی که پی‌تو سر را پایین انداخت دید که دو همکار وی درگارد ملی با نظر تعجب به او می‌نگرند و حیرت می‌نمایند که چرا فرماندهٔ آنها این‌قدر ناتوان است و لذا سر راست کرد و گفت: آقای آبه فورتیه، با اینکه من نمی‌خواهم جواب ناسزایی را که به من گفته‌اید بدهم با این وصف نمی‌توانم این گفتهٔ شما را بدون جواب بگذارم و آن این که من نمی‌خواستم به اجبار از شما اسلحه بگیرم بلکه دفعهٔ اول با تمنا، حتی تضرع، به حضور شما آمدم و گفتم اسلحه را تحویل‌بدهید اما شما تحویل ندادید ومرا وادار نمودید که برای دریافت اسلحه متوسل به مقامات بالا شوم اما جواب اصلی این است که من تصور نمی‌کنم که به‌آموزگار خود خیانت می‌کنم زیرا قبلاً با او اتمام حجت کردم و به فرض اینکه به‌آموزگار خود خیانت می‌کردم باز نزد وجدان خویش سرافراز به شمار می‌آمدم زیرا من این خیانت را برای این می‌نمایم که به وطن خود خدمت کنم و به وسیلهٔ اسلحه‌ای که از شما می‌گیرم آزادی را در این کشور برقرار نمایم.

نطق پی‌تو که با لحنی جدی ادا شد آخرین قوهٔ مقاومت آبه فورتیه را از بین برد و پی‌تو گفت: آقای آبه، ما نمی‌توانیم که بیش از این صبر کنیم و اگر خود شما راهنمایی نکنید و در را باز ننمایید ما می‌رویم و اسلحه را برمی‌داریم. شهردارویلر کوتره برای‌اینکه ناظر آن ماجرا نباشدیا برای اینکه کار داشت، رفت و معاون خود و منشی شهرداری را به جای گذاشت. آنها

هم می‌خواستند بروند ولی دیدند که اگر جای خود را خالی کنند مسئولیت بزرگی پیدا خواهند کرد چون درموقع تحویل اسلحه باید نمایندهٔ شهرداری حضور داشته باشد. آبه فورتیه، مانند محکومی که به طرف محل سیاستگاه برود به سوی اطاق اسلحه و موزه به راه افتاد و همین که درب را گشود، روی اولین صندلی نشست چون نتوانست به راه خود ادامه بدهد.

همراهان پی‌تو همین که وارد موزه شدند خواستند که هر چه هست غارت نمایند اما پی‌تو به‌مناسبت علاقه‌ای که نسبت به استاد داشت، مانع از یغمای آنها شد و به شمارهٔ سربازان قریه هارامون تفنگ شمرد وجدا نمود. در ضمن یك تفنگ کوتاه، اما زیبا ومحکم وظریف راکه سلاح گران بهایی محسوب می‌گردید برای خود انتخاب کرد چون خود اوهم احتیاج به تفنگ داشت. تفنگ مزبور، طوری ظریف بود که اگر با چهار پاره یا ساچمه آن را پر می‌کردند، می‌توانستند خرگوش و کبك جنگلی صید کنند و هرگاه با گلوله آن را پر می‌نمودند می‌توانستند که یك سرباز خصم را بدون خطا، به قتل برسانند.

پی‌تو، روی دوش هر یك از همکاران خود دوازده تفنگ گذاشت و بقیه را نیز خود روی دوش نهاد اما در لحظهٔ آخر، یادش آمد که وی احتیاج به یك شمشیر زیبا و راست، مثل شمشیر ژنرال لافایت دارد که به جای شمشیر سنگین و بلند خود بر کمر ببندد لذا شمشیری ظریف و زیبا از موزهٔ آبه فورتیه انتخاب کرد وهر سه برای خروج به طرف قریهٔ هارامون به راه افتادند و از ترس اینکه مبادا آبه فورتیه مردم را تحریك کند وراه را بر آنها بگیرند ازبی راه، به طرف قریهٔ هارامون رفتند، چون می‌دانستند سه نفر آدم که هر کدام باری سنگین از تفنگ دارند نمی‌توانند با عدهٔ کثیری بجنگند. در راه چند مرتبه تفنگها را برزمین نهادند و رفع خستگی کردند تا بالاخره به قریه رسیدند و همان روز عصر، درقریهٔ مزبور، تمام افرادگارد ملی اجتماع نمودند

و پی‌تو بـه هـر یك از آنها، یك تفنگ داد و هنگام اعطای تفنگ، مـانند مادران اسپارت که وقتی شمشیر و سپر بـه فرزند خود می‌دادنـد بـه زبان یونانی می‌گفتند: «ای پسر من، اگر شمشیر و سپر خود را از دست بدهی و به جای آن شمشیر وسپری ازخصم به‌دست نیاوری، دیگری مراجعت نکن»، پی‌تو هم ارزش سلاحی که به روستاییان مـی‌داد به‌آنها می‌فهمانید. وقتی که روستاییان دارای تفنگ شدنـد از فـرط شادی سر از پـا نمی‌شناختند زیرا در قریهٔ هارامون، تمام روستاییان شکارچی بودند بـدون اینکه تفنگ داشته باشند و پس از اینکه تفنگی به دست آنها رسید مثل این بود که سعادت آنها تا آخر عمر تأمین گردیده است.

بـدیهی است که چـون همه ایـن سعادت بزرگ را از پی‌تـو می‌دانستند منزلت و شخصیت پی‌تو در نظرشان به قدری زیاد شد که وجههٔ یك نابغه را پیدا کرد. دیگر کسی عیوب جسمانی پی‌تو را نمی‌دید و پاهای بلند و زانوهای برجستهٔ او را مشاهده نمی‌نمود یا اگر می‌دید آنها را از نشانی‌های شناسایی یك نابغه به شمار می‌آورد.

روز دیگر اوقات روستاییان به تماشای تفنگ خودشان و مقایسه آن با تفنگ سایر رفقا و پاك کردن و روغن زدن تفنگها گذشت و همه در آن‌روز، می‌اندیشیدند که از روز دیگر، تمرینهای نظامی آنها تحت فرماندهی پی‌تو شروع خواهد گردید. در حالی که روستاییان از داشتن تفنگ مسرور بودنـد و آنها را پاك می‌کردند و روغن می‌زدند و با خود عهد می‌نمودنـد که هـر روز تفنگ خویش را روغن بزنند، پی‌تو مانند یك سردار بزرگ، که گاهی خود را مجبور می‌بیند که زیر خیمهٔ خـویش تنها باشد، تنها در اطاق خـود بسر می‌برد وفکر می‌کرد. فکر پی‌تو مربوط به این بود که می‌دید روز بعد، وی باید تمرینهای نظامی وجنگی سربازان دیگررا شروع کند درصورتی که کوچکترین اطلاعی ازطرزمشقهای نظامی واز آن جمله پر کردن تفنگها ندارد.

پی‌تـو هنگامی که در پاریس بود، بـه طرزی مبهم شنید که در ارتش فرانسه، سربازها تفنگ خود را در میدان جنگ، مانند سربازان آلمانی بـا شمردن شش نمره پر می‌کنند ولی او نمی‌دانست که آن شش نمره چیست و هر نمره‌ای چه معنی می‌دهد. پی‌تو هـر وقت که می‌خواست تفنگ خود را پر کند آن را پر می‌کرد بدون اینکه شش نمره بشمارد و بداند که شمردن هر نمره چه فایده‌ای دارد. از این گذشته، پی‌تو از مانـور میدان جنگ بـدون اطلاع بود و نمی‌دانست که سرباز در میدان جنگ چه باید بکند و چگونـه وظایف جنگی خـود را انجام بدهـد. پی‌تـو از طلوع صبح روز دیگر بیم داشت چون می‌دانست وقتی که صبح شد او باید به میدان مشق برود بدون اینکه بداند چه تعلیماتی باید به سربازان بدهد.

آن قدر پی‌تو غرق دربحر تفکر بود که سزار، هنگام عبوراز جنگلهای «گول» و آنیبال سردار بزرگ کارتاژ هنگام عبوراز کوه آلپ، واقع درشمال ایتالیا، با پیلهای آفریقایی، و کریستف کلمب، هنگام عبوراز اقیانوس اطلس بـرای کشف آمریکا آن قـدر فکر نمی‌کردنـد و از الههٔ اقبال و شانس، آن اندازه کمك نمی‌خواستند. پی‌تو گاهی بـرمی‌خاست و مانند مردی دیوانـه در اطاق شروع به قدم‌زدن می‌کرد، چون می‌انـدیشید اگر آفتاب روز دیگر طلوع نماید، او که رب‌النوع جنگ و فاتح باستیل می‌باشد مـورد مضحکه روستاییان قرار خواهد گرفت و تـاج افتخار در عرض چند دقیقه از فـرقش خواهد افتاد.

از فرط اضطراب و شرمندگی عرق برچهرهٔ پی‌تو نشست زیرا ناگهان به خاطرش آمد که فردا، بعد از اینکه وی مورد مضحکه روستاییان واقع شد این خبر بـه گوش کاترین خواهد رسید و او خواهـد فهمید که پی‌تو بعد از اینکه فرماندهٔ گارد ملی قریهٔ هارامون شد نتوانست که سربازان خود را مشق بدهد. گاهی پی‌تو در وسط راه رفتن می‌ایستاد و می‌گفت: خدایا، آیا ممکن

است که راه‌نجاتی برای من پیدا شود؟ زمانی به فکر می‌افتاد که به‌وسیله تهور و ابـراز شجاعت روستاییان را متقاعد نمایـد اما می‌دانست که تهور بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشد اما پر کردن تفنگ از روی قاعدهٔ آلمانی، شش حالت دارد ودرهر حالت، باید نمره‌ای را شمرد. پی‌تو می‌گفت: مرده‌شوی این صاحب‌منصبان فرانسوی را ببرد که در صدد بر آمدند پر کردن تفنگ را از روی قاعدهٔ آلمانی به سربازان ارتش فرانسه بیاموزنـد وآیا ممکن نبود که به طرزی دیگر سربازان را با پر کردن و خالی کردن تفنگ آشنا نمایند. لحظه‌ای به فکرش رسید فردا، بعد ازاینکه روستاییان عضو گارد ملی، وسط میدان جمع شدند او نطقی برای آنها ایراد خواهد کرد و خواهـد گفت که پر کردن تفنگ در شش حالت، بر طبق قاعدهٔ سربازان آلمانی، نشانه‌ای از اجنبی پرستی است و سربازان گارد ملی نباید اجنبی پرست باشند بلکه بایـد تفنگ را بر طبق قاعدهٔ فرانسویها پر کنند. لیکن پی‌تـو نمی‌دانست که پـر کردن تفنگ بر طبق قاعدهٔ فرانسویها چگونه است که به جای قاعـدهٔ شش حالتی پروسی به سربازان بیاموزد.

تا پاسی از شب گذشته، پی‌تو گرفتار غلق و بی‌تابی بود تـا اینکه یك مرتبه برقی در خاطرش درخشید و بـرق‌آسا از جا بـرخاست و پاهای بلند خود را به حرکت درآورد که به راه بیفتد و فکر خویش را به موقع اجـرا بگذارد. اما دید که غیبت ناگهانی او که ممکن است طولانی هم شود سبب اضطراب و شایـد سوءظن گارد ملی خواهـد شد. این بود که معاونین خود کلود و دزیـره را احضار نمود و گفت: بـه سربازان بگویید کـه تمرین از صبح پس فردا شروع می‌شود. آنها گفتند: برای چه تمرین را ازفردا شروع نمی‌کنی؟ پی‌تو گفت: برای اینکه شما خسته هستید و احتیاج بـه استراحت دارید و دیگر اینکه من قبل از اینکه به سربازان تعلیم بدهم باید شما را بـا تعلیمات نظامی آشنا کنم که بعد شما با من کمك نمایید.

کلود و دزیره خواستند ایراد بگیرند اما پی‌تو با یك جملهٔ صریح و کوتاه جلوی ایرادآنها راگرفت وگفت: شما سرباز هستید و اولین شرط سربازی این است که بدون توضیح خواستن اوامر فرمانده را به موقع اجرا بگذارید. کلود و دزیره چاره‌ای جز اطاعت نیافتند و عقب رفتند و پی‌تو گفت: بگویید که پس فردا، از ساعت چهارونیم صبح، تمرین شروع می‌شود.

چون ساعت ۹ بعدازظهر بود کلود و دزیره رفتند که بخوابند و پی‌تو همین که دریافت روستاییان خوابیده‌اند پاهای بلند و نیرومند خود را به کار انداخت و از قریهٔ هارامون خارج شد و اینك ما، باید بگوییم چه فکری به خاطر پی‌تو رسید و چرا ناگهان تصمیم گرفت که از قریهٔ هارامون خارج گردد.

۱۱۱

چگونه پی‌تو متخصص نظامی شد

پی‌تو مدت نیم ساعت با شتاب راه‌پیمایی کرد و از وسط جنگلی که برخی از درختهای آن از دویست تا سیصد سال عمر داشت و از انبوه‌ترین جنگلهای فرانسه محسوب می‌گردید گذشت.

در وسط آن جنگل یك تپه سنگی موجود بود که در پایین آن و انتهای دامنه تپه، کلبه‌ای درچهل سال قبل ساخته بودند و در آن کلبه، مردی زندگی می‌نمود که در نظر سکنهٔ حول و حوش وضعی مرموز داشت، و چون آن مرد می‌دید که وضع مرموز او، به نفع وی می‌باشد اقداماتی می‌کرد که او را در نظر سکنهٔ اطراف، عجیب‌تر جلوه بدهد. کلبهٔ محل سکونت آن مرد، در پای تپه قرار گرفته، نیمی از آن زیر تپه قرار گرفته، نیمی دیگر بیرون بود و به وسیلهٔ الیاف نباتی سقف کلبه را پوشانیده بودند.

هر که آن کلبه را می‌دید تصور می‌کرد یکی از کلبه‌های جماعت فیوج است که هنوز نمونه‌های آن در برخی ازجنگلهای فرانسه اما به ندرت دیده می‌شود ولی درآن موقع از این کلبه‌ها زیادتر در فرانسه دیده می‌شد، اما همه کس نمی‌توانست آن کلبه را ببیند چون طوری ساخته شده بود که از دور، به چشم نمی‌رسید مگر هنگامی که ساکن کلبه موسوم به باباکلوییس می‌خواست غذا طبع نماید که آن هنگام ستون دودی که از دودکش کلبه خارج می‌گردید آن را به نظر دیگران می‌رسانید. اما جنگلبانها و شکارچیان قاچاقچی و روستاییان اطراف، آن کلبه و ساکن آن را می‌شناختند.

از چهل سال به این طرف باباکلوییس درآن کلبه زندگی می‌نمود و با اینکه جنگل مزبور جزو جنگلهای قرق محسوب می‌گردید و به خانوادهٔ اورلئان تعلق داشت، دوك دورلئان پدراورلئان دورهٔ کتاب ما، اجازه داده بود که باباکلوییس، سرباز قدیمی ارتش، درآن جنگل زندگی نماید و هر روز، یك خرگوش شکار کند. این موضوع، مخصوصاً در خور ذکر است که باباکلوییس حق نداشت که پرندگان و شکارهای بزرگ را شکار نماید و فقط به او اجازه داده بودند که خرگوشها را، آن هم روزی یك خرگوش صید نماید.

روز اول که سرباز سابق ارتش فرانسه درآن جنگل سکنی گزید او را به نام کلوییس می‌خواندند اما بر اثر مرور سنوات و سالخوردگی او، او را به اسم باباکلوییس نامیدند و درآن تاریخ شصت و نه سال داشت. به مناسبت نام ساکن کلبه، تپه‌ای که باباکلوییس، کلبهٔ خود را در پایین آن بنا کرد، اسم تپهٔ کلوییس را پیدا نمود و تخته‌سنگ صافی که نزدیك کلبه به نظر می‌رسید نیز مفتخر به داشتن اسم گردید و سکنهٔ حول و حوش، آن را سنگ کلوییس می‌خواندند. باباکلوییس در زمان لویی پانزدهم در جنگ مشهور «فونتنای» به سختی مجروح شد به طوری که مجبور شدند یك پای

اورا قطع کنند و به همین‌جهت دولهٔ دورلئان که در آن جنگ شرکت داشت اجازه داد که باباکلوییس در جنگل او سکونت اختیار کند و به وسیلهٔ صید روزی یك خرگوش معاش خود را تأمین نماید.

بابا کلوییس هرگز به شهر نمی‌آمد، مگر سالی یك روز و در آن روز، سیصد وشصت‌وپنج پوست خرگوش با خود به شهر می‌آورد. در سالهایی که کبیسه داشت یعنی سال سیصدو شصت وشش روز بود، باباکلوییس در آن روز، سیصدو شصت وشش پوست خرگوش برای فروش به شهر می‌آورد. خواننده ممکن است تصور کند که ما شوخی می‌کنیم یا وسواس ارقام داریم، و حال آنکه هرچه می‌گوییم عین حقیقت است و باباکلوییس هر روز یك خرگوش شکار می‌کرد و محصول صید او سالی سیصد وشصت وپنج خرگوش و در سالهای کبیسه سیصد و شصت وشش خرگوش می‌شد.

روزی که باباکلوییس به شهرمی‌آمد پوست خرگوشها را تحویل یك کلاه‌فروش می‌داد که با پشم آنها کلاه بسازند و در عوض هفتاد لیره می‌گرفت و هنگام بازگشت به کلبهٔ خود، سیصد و شصت و پنج تیر سرب و باروت می‌خرید که تا سال دیگر، برای شکارخرگوش، مهمات داشته باشد، و چون در هیچ روز بیش از یك تیر به طرف شکار خالی نمی‌نمود و هیچ روز هم بیکار نمی‌ماند احتیاج نداشت که در وسط سال مهمات خود را تجدید نماید و درآخر سال هم، سرب وباروت زیاد نمی‌آمد. باباکلوییس علاوه بر استفاده از پوست خرگوشها، ازگوشت آنها هم سود می‌برد و برای خود غذا می‌پخت یاگوشت را به دیگران می‌فروخت و سایرین هم با اعتمادگوشت خرگوشهای او را خریداری می‌کردند چون می‌دانستند که تازه و روز بروز است.

چندی که از سکونت باباکلوییس در آن کلبه گذشت، روزی هنگام

نشستن کنار کلبه و تماشای سنگ صافی که نزدیك کلبه‌اش بود فکری به خاطر او رسید. سنگ مزبور طوری صاف بود که اگر چیزی را بالای آن می‌گذاشتند، آهسته پایین می‌آمد و مسافتی نزدیك به هفت متر را به حساب امروز می‌پیمود. باباکلوییس، به وسیلهٔ زنهایی که روزها می‌آمدند و از او گوشت می‌خریدند این شایعه را در قرا و قصبات اطراف منتشر کرد که هر دختر جوانی در روز عید سن لویی، بالای آن سنگ بنشیند و بلغزد و پایین بیاید مشروط بر اینکه این عمل را سه مرتبه تکرار کند در همان سال شوهر خواهد کرد.

سال اول، عده‌ای از دختران جوان آمدند و سنگ را تماشا کردند ولی جرأت ننمودند که بروند و سه مرتبه از روی سنگ بلغزند و پایین بیایند. سال دوم سه نفر از دختران روستایی قرای اطراف، تهور به خرج دادند و روی سنگ سر خوردند و در همان سال دو نفر از آنها به خانهٔ شوهر رفتند و باباکلوییس شهرت داد که علت شوهر نکردن دختر سوم این است که وی بدون اعتقاد بود و مثل دو دختر دیگر، از روی عقیده و ایمان سر نخورد. سال سوم تمام دخترهای جوان قرای اطراف آمدند وسر خوردند به طوری که باباکلوییس گفت اگر این همه دختر امسال شوهر نکنند، گناه سنگ نیست زیرا سنگ کرامت خودرا مبذل داشته منتها، در این ولایت آن قدر پسر جوان وجود ندارد که این همه دختر را بگیرند. با این وصف یك ثلث از دخترهایی که سر خورده بودند شوهر کردند وازآن پس محقق گردید که سنگ مزبور گره‌گشا می‌باشد و دوشیزگان جوان را به آرزوی خود می‌رساند.

طبیعی است در روز عید سن‌لویی که روز ۲۵ ماه اوت هر سال می‌باشد، هر دختری که می‌خواست روی آن سنگ بلغزد، مبلغ قلیلی به باباکلوییس می‌داد که مجموع آنها، مبلغ قابل توجهی می‌شد، و چون هر

سال بیش از یك روز عید سن لویی نیست و در آن روز تمام دختران جوان می‌خواستند از روی سنگ بلغزند و مجبور بودند که منتظر نوبت خود باشند و چون بسیاری از آنها از قرای دور می‌آمدند و نمی‌توانستند برای صرف غذا به خانه برگردند، باباکلوییس یك آشپزخانهٔ کوچك هم دایر کرد و در روز عید سن‌لویی به دختران جوان غذا می‌فروخت. و نظر به اینکه بسیاری از دختران جوان، با خویشاوندان خویش می‌آمدند و چون محال است آن همه دختر جوان یك روز عید در محلی جمع شوند و پسرهای جوان به‌آنجا نیایند، لذا خویشاوندان و پسران جوان هم محتاج بودند در آن روز غذایی بخورند و در نتیجه، روز عید سن‌لویی علاوه بر حقی که باباکلوییس بابت نیاز سنگ از دوشیزگان جوان می‌گرفت، به وسیلهٔ فروش غذا به زن و مرد هم، درآمدی جالب توجه تحصیل می‌کرد. و هکذا چون محال است که در بین صدها دختر جوان که در روزی مخصوص در یك نقطه مجتمع می‌شوند، عده‌ای از آنها تا آخر سال شوهر نکنند، شهرت سنگ و به طور غیر مستقیم شهرت باباکلوییس ثابت‌تر در دلها جا می‌گرفت، به طوری که باباکلوییس مانند اوتاد و اقطاب بعضی از فرقه‌های صوفی، جنبه‌ای مافوق عادی پیدا کرد و مردم برای او هم تقریباً قایل به کرامات شدند.

شهرت باباکلوییس نه فقط بین روستاییان پیچید بلکه باباگاهی مورد توجه اعیان و اشراف هم قرار می‌گرفت. چون هر وقت که دوك‌دورلئان در شهر ویلرکوتره بود و دوستان و میهمانان خود را برای شکار به جنگل می‌برد، وصف باباکلوییس را برای آنها می‌نمود و آنها علاقمند می‌شدند که آن شکارچی عجیب را که هر روز، یك خرگوش صید می‌کند، بدون اینکه یك مرتبه تیرش خطا نماید، ببینند. و وقتی او را می‌دیدند و کلبه و زندگی محقر او را از نظر می‌گذرانیدند، حداقل یك لویی طلا در کف

دست او می‌گذاشتند.

اشراف هر وقت از باباکلوییس می‌پرسیدند که او چه می‌کند که تیرش به خطا نمی‌رود و راز بزرگ این موفقیت کدام است، باباکلوییس می‌گفت: من وقتی که سرباز و در ارتش بودم با همین تفنگ در هر تیر، یك سرباز خصم را به قتل می‌رسانیدم و وقتی ناقص‌الاعضاء شدم و از قشون بیرون‌آمدم فکر کردم دلیلی وجود ندارد که تفنگ من، که سرباز خصم را آن‌طور به سهولت هدف قرار می‌داد خرگوشها را هدف قرار ندهد، و وقتی می‌گفتند: پس چراگاهی از اوقات تیر ما به خطا می‌رود؟ باباکلوییس با حیرتی زیاد می‌گفت: من باور نمی‌کنم که این طور باشد و تعمد دارید که تیر شما به خطار برود زیرا اگر می‌دانید که تیر شما به خطا می‌رود برای چه تیراندازی می‌کنید.

آمدن اعیان و اشراف به‌آن جنگل، هر سال به طورمتوسط ده دوازده لویی طلا نصیب باباکلوییس می‌کرد و چون از راه فروش گوشت و پوست خرگوشها ودرآمد روز عید سن لویی هم‌چیز خوبی عایدش می‌شد، باباکلوییس مردی بدبخت نبود چون خرج نداشت و یك دست لباس را ده سال و یك جفت کفش محکم میخدار را پنج سال می‌پوشید و به همین جهت روستاییان فکر می‌کردند روزی که باباکلوییس بمیرد، اگر وارثی داشته باشد، وارث وی بی‌نصیب نخواهد ماند و شاید بیش ازآنچه انتظار دارد بهره‌مند شود. چنین بود مردی که پی‌تو درآن شب می‌خواست به ملاقات او برود و حل مشکلات خود را ازآن سرباز قدیمی بخواهد، اما پی‌تو می‌دانست که برخورد با باباکلوییس آسان نیست.

باباکلوییس آدمی بود که از اطرافیان خوشش نمی‌آمد چون می‌اندیشید که معاشرت با خلق، باید برای انسان فایده داشته باشد. بر اثر چهل سال زندگی مستمر در جنگل، باباکلوییس در نظر اول می‌فهمید کسی

که به‌ملاقات او آمده، چگونه آدمی است و آیا آمده که سودی به او برساند یا اینکه می‌خواهد مصدع او شود. باباکلوییس حتی نسبت به برخی از اصیل‌زادگان و اشراف که هنگام عبور از جنگل، فقط برای دو کلمه حرف زدن با او برخورد می‌کردند بی‌آنکه انعام بدهند بدون اعتناء بود تا چه رسد به روستاییان که اصلاً بدانها توجه نمی‌نمود و چنین نشان می‌داد که آنها را نمی‌بیند.

از قضا در آن روز، باباکلوییس حق داشت که بد خلق باشد زیرا در همان روز، واقعه‌ای غیر منتظره برای بابا اتفاق افتاد که سخت او را متأثر کرد. چون تفنگ او که از چهل سال به این طرف، روزی یك خرگوش با آن صید می‌نمود، بر اثر فرسودگی در دستش منفجر گردید و دو انگشت دست چپ او را مجروح نمود. باباکلوییس انگشتهای خود را بست و اطمینان داشت به زودی التیام خواهد پذیرفت ولی نمی‌توانست تفنگ خود را التیام بدهد و با اوقات تلخی، خویش را مجبور می‌دید که به سراغ گنجینه برود و دو لویی طلا، از آن بردارد و صرف خرید یك تفنگ دیگر بنماید در صورتی که نمی‌دانست آیا تفنگ جدید مانند تفنگ سابق بدون خطا، در هر تیر، یك خرگوش را خواهد انداخت یا نه.

باباکلوییس، در کلبه، روی بستر خود آرمیده و با خاطری گرفته به صداهای بیرون، یعنی جنگل گوش می‌داد. با وجود سالخوردگی، بر اثر مداومت در شکار و زندگی در آغوش طبیعت، باباکلوییس هر صدایی را هنگام شب می‌شناخت و ناگهان صدای حرکت یك نفر توجه او را جلب کرد بدون اینکه حس کنجکاوی او را بیدار نماید. این صدای پاهای بلند و سنگین پی‌تو بود که به کلبه نزدیك می‌گردید و در را گشود و گفت: باباکلوییس. بابا بجای جواب، غرش کرد به طوری که فرماندهٔ گارد ملی هارامون دو قدم عقب رفت و ترسید که مبادا یك گرگ یا خرس، جای بابا را گرفته، کلبه را

تصاحب کرده باشد. پی‌تو برای اینکه بداند ساکن کلبه کیست دوباره گفت: باباکلوییس. باباگفت: که هستی؟

این مرتبه پی‌تو صدای بابا را شناخت و گفت: بابا کلوییس، شب شما بخیر. باباگفت: تو کیستی؟پی‌تو گفت: من هستم. باباگفت: من کیست؟ پی‌تو گفت: من پی‌تو هستم. بابا جواب داد:پی‌تو را نمی‌شناسم. پسر جوان گفت: من آنژ پی‌تو و از قریهٔ هارامون هستم. پیرمرد گفت: به من چه که تو آنژ پی‌تو وازقریهٔ هارامون هستی. آنهایی که نشان می‌دهند که برای وقت خود قایل‌به ارزش هستند هرگزاوقات گرانبهای را صرف تعارف نمی‌نمایند و مخصوصاً طوری جواب می‌گویند که اگر مخاطب کاری مفید به حال آنها ندارد، فوراً برود و باباکلوییس هم با این لحن به پی‌تو جواب داد.

پی‌تو گفت: معلوم می‌شود که شما امشب کسالت دارید وشاید ناگهان من شما را ازخواب بیدار کرده‌ام. باباگفت: بلی، کسالت دارم. پی‌تو گفت: آیا ممکن است که من کاری بکنم که کسالت شما رفع شود؟ باباگفت: بهترین کاری که می‌توانی برای رفع کسالت من بکنی این است که فوراً از اینجا بروی.

پی‌تو گفت: آیا ممکن نیست که قدری صحبت کنیم؟ باباگفت: چه صحبتی می‌خواهی بکنی؟ پی‌تو گفت: من می‌خواستم که از شما درخواست کنم که کاری برای من انجام بدهید. بابا کلوییس گفت: از دست من کاری ساخته نیست. پی‌تو گفت: برای چه؟کلوییس گفت: برای اینکه دیگر نمی‌توانم صید کنم. پی‌تو گفت: چطور چنین چیزی ممکن است که شخصی مثل شما نتواند دیگر صید کند؟ باباکلوییس گفت: چرا این‌قدر حرف می‌زنی؟ من حوصلهٔ حرف زدن ندارم. پی‌تو گفت: من فقط دو کلمه حرف با شما دارم و به شما اطمینان می‌دهم که به نفع شماست.

اگر پی‌تو زودتر از این می‌گفت که حرف او به نفع باباکلوییس می‌-

باشد سریعتر نتیجه می‌گرفت چون بابا گفت: حرف تو چیست؟ پی‌تو گفت: آیا شما درگذشته سرباز بودید؟ بابا گفت: بلی. پی‌تو گفت: من می‌خواهم از شما درخواست کنم که مشق نظامی و تیراندازی به من یاد بدهید. بابا قدری روی بستر بلند شد و گفت: مگر دیوانه شده‌ای که این موقع شب از من می‌خواهی که به تو مشق نظامی یاد بدهم؟ پی‌تو گفت: من دیوانه نیستم و هرچه بخواهید به شما می‌دهم به شرط اینکه مشق نظامی و مخصوصاً شش حالت پر کردن تفنگ را مطابق قاعدهٔ آلمانی به من بیاموزید.

پیرمرد این مرتبه برخاست و روی بستر خود نشست و نظری عمیق به پی‌تو انداخت و گفت: آنچه من می‌خواهم یك تفنگ است و آیا حاضر هستی که یك تفنگ به من بدهی تا اینکه من تعلیم نظامی را به تو یاد بدهم؟ پی‌تو گفت: قبول درخواست شما برای من خیلی آسان است زیرا من دارای سی و سه تفنگ هستم. بابا با تعجب پرسید: آیا تو سی و سه تفنگ داری؟ پی‌تو گفت: بلی ویکی از آنها تفنگ قره میناد کوتاه وزیبایی است که انسان از تماشای آن سیر نمی‌شود. بابا گفت: مبادا این تفنگها را دزدیده باشی؟ پی‌تو گفت: نه! و آنگاه کنار بستر پیرمرد قرار گرفت و شرح خود را بدون پنهان کردن هیچ نکته، برای مرد بیان نمود. پیرمرد فهمید که پی‌تو راست می‌گوید و گفت: من حاضرم که به تو تعلیم بدهم ولی متأسفانه دو انگشت من امروز مجروح شده است. بعد، بابا کلوییس واقعهٔ انفجار تفنگ را برای پی‌تو حکایت کرد و انگشتهای بستهٔ خود را به وی نشان داد. پی‌تو گفت: خیال شما از حیث تفنگ راحت باشد زیرا فردا من تفنگ را به شما تحویل خواهم داد اما نمی‌توانم انگشتان شما را معالجه کنم و متأسفانه سی وسه انگشت ندارم که بعضی از آنها را به شما بدهم.

پیرمرد گفت: آیا قول می‌دهی که فردا تفنگ من در اینجا حاضر باشد؟ پی‌تو گفت: مطمئن باشید که فردا تفنگ شما را خواهم آورد. پیرمرد گفت:

حال که قول می‌دهی تفنگ را بیاوری، بیا برویم تا من درس اول را به تو بدهم. سپس باباکلوییس از کلبه خارج گردید و پی‌تو عقب او از آنجا خارج شد و هر دو،وارد محوطهٔ کوچکی، مقابل کلبه شدند. ماه که دروسط آسمان قرارداشت به جنگل می‌تابید و هوای ماه سپتامبر که هوایی مطبوع و لطیف است ارباب ذوق را دعوت به شب زنده‌داری در جنگل می‌نمود اما پیرمرد و پی‌تو توجهی به لطافت هوا و جنگل نداشتند.

هنگامی که پیرمرد شروع به تعلیم کرد و پی‌تو از حرکات او تقلید نمود اگر کسی از دورآنها را می‌دید می‌ترسید و خیال می‌کرد که ارواح و اشباح هستند که در آن موقع شب، در آنجا آن حرکات عجیب را می‌کنند. باباکلوییس با تفنگ شکستهٔ خود به پی‌تو تعلیم می‌داد و وقتی شروع به آموزگاری کردگویی که قامت خمیده‌اش راست شده و به یاد دورهٔ جوانی از چشمهای فرو رفته او، برق می‌جهید. بابا می‌گفت: خوب چشمهای خود را بازکن و ببین که من چه می‌کنم و وقتی یادگرفتی، حرکات مرا به جا بیاور تا من بدانم آیا فراگرفته‌ای یا نه. و چون پی‌تو نمی‌توانست به حال خبردار بایستد باباکلوییس می‌گفت: سر را بالا نگهدار به طوری که چشم تو دویست متر آن طرف را ببیند و شانه‌ها و شکم خود را عقب ببر و مواظب باش که در عقب تو برآمدگی پیدا نشود. چون پی‌تو از روی کمال علاقه دستورهای باباکلوییس را انجام می‌داد بعد از یك ساعت حرکات خبردار و به چپ و به راست و سلام دادن و چند مشق تفنگ از قبیل پیش‌فنگ و پا فنگ و غیره را خوب آموخت.

باباکلوییس گفت: این تعلیمات برای امشب تو کافی است. زیرا باباکلوییس نمی‌خواست که قبل از دریافت تفنگ چیزهای دیگر را به پی‌تو بیاموزد. پی‌تو گفت: آیافکر نمی‌کنید که این تعلیمات برای مشق فردا کفایت نکند؟ پیرمرد گفت: اگر تو بتوانی چیزهایی راکه امشب در اینجا

آموختی تا چهار روز دیگر به سربازان خود یاد بدهی، خیلی هنر کرده‌ای زیرا آنها به زودی یاد نخواهند گرفت و تا چهار روز دیگر می‌توانی، دو دفعه به اینجا بیایی و چیزهای جدید را بیاموزی. پی‌تو گفت: من به جای دو مرتبه، چهار مرتبه می‌آیم. باباکلوییس گفت: بسیار خوب، اما از پس‌فردا در این موقع، نور ماه به قدر کافی به جنگل نخواهد تابید و اینجا تاریك خواهد بود. پی‌تو گفت: اشکالی ندارد و در منزل شما مشق خواهیم کرد. باباگفت: ولی من شمع ندارم، آیا حاضر هستی که با خود شمع بیاوری؟ پی‌تو گفت: من چند بسته با خود می‌آورم که برای مدت مدیدی جهت روشنایی منزل شما کافی باشد.

باباگفت: تفنگ من چه می‌شود؟ پی‌تو جواب داد: تفنگ شما فردا تا بعدازظهر، در همین‌جا از طرف من تسلیم خواهد گردید. پیرمرد گفت: قبل از اینکه بروی یك مرتبهٔ دیگر مشق‌هایی را که یادگرفته‌ای تکرار کن که بدانم آیا خوب می‌توانی به سربازان خود تعلیم بدهی یا نه.

پی‌تو طوری درسهای خود را خوب پس داد که پیرمرد او را تحسین نمود و پی‌تو با مسرت زیاد، یك ساعت بعد از نیمه شب به طرف قریهٔ هارامون به راه افتاد و وقتی به آنجا رسید، همه خوابیده بودند و پی‌تو وقتی روی تختخواب خویش دراز کشید تا مدتی فکر می‌کرد که وی مقابل یك سپاه بزرگ، سوار بر اسب، قرارگرفته و با فرمان او، هزارها سرباز با یك حرکت پیش فنگ می‌کنند.

روز دیگر ـ به طوری که گفتیم ـ روز مشق گارد ملی هارامون نبود زیرا پی‌تو امید نداشت به این زودی از فنون نظامی برخوردار شود اما به بهانهٔ اینکه باید به معاونین خود کلود و دزیره مشق بدهد و قبلاً آنها را از فنون نظامی برخوردار کند توجه دیگران را جلب نمود به طوری که تمام افرادگارد ملی، داوطلب شدند که همان روز مشق نمایند. در آن نخستین روز

تمرین، پی‌تو خوب از عهدهٔ فرماندهی وتعلیم سربازان خود بر آمد و وقتی با سری افراخته و سینه‌ای که مـی کوشید جلو بدهد، فریاد مـی‌زد خبردار، پیش‌فنگ، روستاییان قریهٔ هارامون اعتراف می کردند که ژنـرال لافـایت برای فرماندهی گارد ملی آنها شخصی برجسته و لایق را انتخاب کرده‌است.

۱۱۲

در آنجا که کاترین هم دیپلمات می‌شود

باباکلوییس همان روز به‌تفنگ خود رسید چون پی‌تو برحسب قولی که داده بود به محض اینکه تمرین تمام شد و سربازها رفتند و او را تنها گذاشتند تفنگی با خود برداشت و برای باباکلوییس برد.

از آن پس هر شب پی‌تو برای فراگرفتن تعلیمات نزد باباکلوییس می‌رفت اما بعد از ده شب، پی‌تو هرچه باید از معلم خود بیاموزد آموخت به طوری که کلوییس اطلاعات نظامی دیگری نداشت که بتواند به پی‌تو یاد بدهد، چون حدود تعلیمات باباکلوییس از مشقهای عادی نظامی و تیر-اندازی و چگونگی حفر سنگر و خوابیدن پشت سنگر تجاوز نمی‌کرد و نمی‌توانست فن مانور را که امروز به نام تاکتیك می‌خوانند ومنظور از آن، عبارت از طرز اداره کردن یك گروهان یاگردان یا هنگ یا زیادتر در میدان

جنگ می‌باشد، به پی‌تو یاد بدهد.

پی‌تو بعد ازاینکه دیدآموزگارش نمی‌تواند چیز تازه‌ای به اوبیاموزد یك جلد کتاب راهنمای آموزش و پرورش‌گارد ملی راکه بـه تازگی منتشر کرده بودند به مبلغ یك اکو خرید و شبها، درخانهٔ خودآن را می‌خواند و در اطاق تمرین می‌کرد که بتواند روزها هر چه راکه خوانده بـه سربازان بیاموزد، و چون بعضی از نکات کتاب مزبور را نمی‌فهمید، بهانه‌ای تراشید و سفری به شهر «سواسون» که ساخلوی سربازان ارتش بود کرد و دو روزدر میدان مانورسربازان ارتش به سمت تماشاچی حضور به هم رسانید ودید که افسران واقعی چگونه سربازان را بـرای میدان جنگ تعلیم می‌دهند. درآن دو روز، پی‌تو به اندازهٔ شش ماه خواندن کتاب، از فن جنگ اطلاع حاصل نمود و در مراجعت، هر چه راکه می‌دانست به سربازان یاد داد.

مدت دو ماه بدین ترتیب گذشت و در این مدت، بر اثر مساعی پی‌تو و حسن نیت روستاییان، قریهٔ هارامون دارای یك واحدگارد ملی تربیت شده گردید، ولی با اینکه پی‌تومی کوشید که روزها خود را به‌وسیلهٔ تمرین خسته نماید که شبها بخوابد همین که تنها می‌شد عشق‌کاترین به خاطرش می‌آمد و نمی‌تـوانست در حال تنهایی خود را تسکین بـدهـد. چندین مرتبه پی‌تـو نتوانست خودداری کند و روزها بعد از اینکه ازکارهای مربوط به‌گارد ملی فارغ می‌گردید خود را به حدود مزرعهٔ بیلو در جنگل می‌رسانید یا اینکه به نقطه‌ای می‌رفت که می‌دانست کاترین درآنجا به ملاقات ایزیدور دو شارنی خواهد رفت. در ملك ایزیدور کوشکی واقع شده بود که با جنگل عمومی بیش‌ازیك خندق کوچك فاصله نداشت و کوشك‌مزبورطوری بنا گردیده بود که‌کاترین می‌توانست بدون اینکه توجه کسی را جلب کند از جنگل عمومی بعد از برداشتن دو قدم وارد ملك شارنی گردد یا ازآنجا خارج شود بدون اینکه کسی او را ببیند، چون انبوه درختان مانع از این بود که ورودکاترین

به‌کوشك و خروج وی از آنجا به نظر کسی برسد.

هردفعه که پی‌تو کاترین را می‌دید مشاهده می‌کرد که وی زیباتر ازدفعهٔ گذشته شده و دختر جوان بدون اعتنا به حوادث انقلاب که در پیرامون او صورت می‌گرفت، سرگرم معاشقهٔ خود با شارنی بود و چون می‌توانست با عنوان مدیریت خانه و مزرعه و لزوم رفتن به قرای مجاور، سوار بر اسب از منزل خارج گردد، روزی یك ساعت وگاهی دو ساعت اوقات خود را با ایزیدور می‌گذرانید. پی‌تو بعد از مدتی که کوشید در مقابل عشق خود مقاومت کند وبه خود بگوید که علاقهٔ اونسبت به‌کاترین نظیر توجهی است که وی نسبت به بعضی از دختران روستایی دارد که آنها او را دوست می‌دارند یا به وی توجه دارند ولی وی از آنها بیزار است، عاقبت خویش را مغلوب دید و اعتراف کرد که وی عاشق‌کاترین می‌باشد و هر دفعه که‌کاترین را می‌دید که سوار براسب به ملاقات عاشق خود می‌رود پشت یکی از درختهای جنگل شروع به‌گریه می‌کرد.

پی‌تو خیلی میل داشت که جلوی اشك خود را بگیرد و به خود نهیب بزند که قهرمان فتح باستیل و فرماندهٔ گارد ملی قریهٔ هارامون برای عشق یك دختر نباید گریه نماید و این عمل، با رشادت و غیرت مردانگی منافات دارد اما از عهده برنمی‌آمد. در این دو ماه، حسادتی که پی‌تو اول نسبت به ایزیدور داشت ازبین رفت و علت زوال حسادت این بود که می‌دید ایزیدور از طبقه و صنف اونیست و تصدیق می‌کرد که از وی بالاتر و افضل‌تر است. چون کینهٔ واقعی، در قلب انسان نسبت به‌کسی پیدا می‌شود که اورا ازصنف و طبقهٔ خود ببیند و بعد به جهاتی مشاهده کند که اقبال به او روی‌آورده است. اما وقتی یك نفر، چند مرتبه ازانسان افضل و ارجح بود، دیگر انسان در قلب خود نسبت به او احساس کینه و حسادت نمی‌نماید چون او را برای برخورداری از سعادت لایق و مستحق می‌داند. پی‌تو هم می‌دید شخصی

مانند ایزیدور دو شارنی با آن جوانی و زیبایی و اصیل‌زادگی و ثروت، طبعاً می‌بایست از سعادت برخوردار شود.

اما در عوض کاترین را گناهکار می‌دانست و فکر می‌کرد آدمی مثل کاترین که دختری از طبقهٔ روستاییان است نباید با جوانی اصیل‌زاده و ثروتمند و با عنوان مانند ایزیدور دو شارنی عشقبازی کند زیرا ایزیدور هرگز حاضر نیست با دختری مانند کاترین ازدواج نماید و چون این ازدواج با شأن وشخصیت اومنافات دارد، فردا یا پس‌فردا است که ایزیدوردوشارنی دختری راکه هموزن وهمشأن اومی‌باشد پیدا خواهد کرد و روزی ازکاترین خداحافظی خواهد نمود و شاید هم بدون خداحافظی ازکاترین جدا شود زیرا اشراف و نجبا، دختران روستایی را ولو مثل کاترین باشند مانند خدمتکاران خود می‌دانند و وقتی بخواهند از آنها جدا شوند ـ به طوری که دیده شده ـ گاهی خداحافظی هم نمی‌کنند.

پی‌تو می‌اندیشید که بعضی از زنها، وقتی که تصمیم می‌گیرند که هوی و هوس خود را تسکین بدهند چقدر بی‌رحم می‌شوند، مثلاً کاترین ازروزی که او را از مزرعهٔ پدرش بیرون کرد یك مرتبه هم سراغ او را نگرفت که آیا زنده یا مرده است و یك مرتبه به فکر نیفتاد که آیا پی‌تو وسیله‌ای برای تحصیل نان دارد یا نه و اگر او، وسیله‌ای برای تحصیل نان نمی‌داشت باید از گرسنگی بمیرد. درصورتی که خود بیلو گفته بود که وی ازپاریس برگردد و در مزرعه باشد و در آنجا کار بکند و غذا بخورد اما توصیهٔ پدر را به هیچ شمرد و او را اخراج کرد. پی‌تو فکر می‌کرد که اگر بیلو بفهمد که دختراو هر روزکارهای مزرعه را رها می‌کند وکارگران را به حال خود می‌گذارد که تنبلی کنند، خشمگین خواهد گردید و هرگاه بداند که کاترین کار مزرعه را رها می‌نماید تا با ایزیدور عشقبازی کند او را به قتل خواهد رسانید، چون پی‌تو اطلاع داشت که بیلو در برخی از مسایل عفو وگذشت

ندارد.

پی‌تو می‌توانست نامه‌ای به بیلو بنویسد و او را از این قضیه مستحضر کند و بدین‌وسیله انتقام بی‌اعتنایی و بی‌رحمی کاترین‌را نسبت به خود بگیرد، اما این‌کار را دور از جوانمردی می‌دانست و در نظرش شبیه به این بود که شخصی در تاریکی کمین کسی را بکشد و از قفا ضربتی بر او وارد بیاورد. در حالی که پی‌تو از عشق کاترین می‌نالید و همواره با اندوه می‌زیست، این وسیلهٔ تسلی را داشت که عمل او در قبال کاترین جوانمردانه است، چون پدرس را از ماجرای عشق وی نسبت به ایزیدور مطلع نمی‌نماید. اما یك عمل جوانمردانه ومجهول که کسی از آن‌مطلع‌نباشد برای جوانمرد فایده‌ای ندارد، چون نه دارای سود مادی است نه سود معنوی. پی‌تو به خود می‌گفت: گرچه من می‌دانم که دربارهٔ کاترین جوانمردی می‌کنم و راز او را پنهان نگاه می‌دارم، ولی‌چون کسی‌از این کارمن‌مطلع نمی‌گردد بدان می‌ماند که این کار را نکرده‌ام، پس خوب است اقدامی بکنم که اقلاً خودکاترین بداند که من نسبت به او جوانمرد و فداکار هستم و با فداکاری، حاضر شده‌ام که راز او را پوشیده بدارم.

پی‌تو بعد از اینکه تصمیم گرفت که خودکاترین را از این موضوع بیاگاهاند که وی، از راز او آگاه‌است عزم کرد که یك روز یکشنبه که درجوار ویلر کوتره مجلس رقص دایر می‌شود، به‌آنجا برود و در ضمن رقص، به اشاره، اما با اشاره‌ای صریح، قلب کاترین را از وحشت به‌لرزه درآورد تا غرور و بی‌اعتنایی کاترین جای خود را به وحشت بدهد. ولی پی‌تو زود از این تصمیم منصرف شد چون‌لازمهٔ رفتن به ویلر کوتره این بود که درمجلس رقص آنجا، پی‌تو با ایزیدور طرف مقایسه قرار بگیرد و پی‌تو نمی‌خواست بار دیگر او، در قبال زیبایی و برازندگی و ثروت و بی‌اعتنایی ایزیدور خفیف شود. صحیح است که ایزیدور علنی او را مورد تحقیر قرار نمی‌داد

ولـی پـی‌تو مـی‌فهمید که ثـروتمندان و جوانـان زیبایـی مثل ایزیـدور طوری به زیبایی و ثروت خود می‌نازند که هر تار مویی از آنها، ولو بدون ارادهٔ خودشان، دیگران را مورد تحقیر قرار می‌دهد.

این غرور، از راه رفتن و ایستادن و نشستن و بـرخاستن و حرف‌زدن و سکوت آنها نمـایان است و در موقعی هم که می‌خواهند به یکی از افراد نـاس ابراز مـرحمت بکنند طوری بذل محبت می‌نمایند که به او بفهمانند ببین ما چقدر شریف و بزرگ وباعاطفه هستیم که حاضر شده‌ایم با شخصی مانند تـو، بگوییم و بخندیم و این فطرت پاك و سرشت عالی ماست که ما را وا مـی‌دارد خود را تـا پایـه و مایهٔ تو تنزل بدهیم. نه، پـی‌تو یك چنین مقایسه و حقارتی را نمی‌توانست تحمل نماید و لذا فکر کرد بهتر آن است که‌کاتریـن را، تنها گیر بیاورد و در حـال تنهایی، با یك اشاره یا یك جملهٔ عادی، به او بفهماند که از رازش آگاه است.

پـی‌تو که جنگلهای اطراف شهر ویلرکوتره را مـانند جیبهای لباس خـود مـی‌شناخت مـی‌دانست که در چه موقع و در کجای جنگل بایستد که بتواند کاترین را تنها گیر بیاورد. پی‌تو متوجه بود که محل ملاقات عـاشق و معشوق مخصوصاً در کوشك خـانوادهٔ شارنی واقع در کنار جنگل عمومی ویلرکوتـره انتخاب شده که کسی نتواند به‌کاتـرین ایراد بگیرد که چرا هر روزدر آن حدود دیده می‌شود. چون جنگل ویلرکوتره منطقه‌ای بود که همه از آن عبـور می‌کردند وکاتـرین برای رفتن به بعضی از قرا و بازگشت از آنجا، مجبور بـود که از آن جنگل بگذرد اما با طی دو قدم راه می‌توانست از جنگل عمومـی وارد جنگل خصوصی گردد و به ملاقات عاشق خود نایل آید. پـی‌تو می‌دانست که هـر وقت کاترین برای ملاقات ایزیدور از جنگل عمومی وارد جنگل خصوصی می‌شود تنها است و هرگز ایزیدور در جنگل عمومی انتظار کاتـرین را نمی‌کشد و پس از خاتمهٔ ملاقات، باز به تنهایی

کاترین از جنگل خصوصی خارج می‌گردد وقدم به جنگل عمومی می‌گذارد و ایزیدور او را مشایعت نمی‌کند.

روزی که پی‌تو تصمیم گرفت که با کاترین چند کلمه صحبت کند خود را به نزدیکی کوشك خانـوادهٔ شارنی رسانید و بالای درختی رفت و آنجا نشست تا بداند که‌کاتـرین از کدام راه می‌آیـد. طولی نکشید که کاتـرین آمـد و تقریباً از زیـر درختی که پـی‌تو بالای آن نشسته بود گذشت و در نزدیکی جنگل خصوصی خانـوادهٔ شارنی، دختر جوان از اسب پیاده شد و اسب خود را در یك گودال که ازاطراف نمایان نبود بست وخود مانند یك گوزن چابك، وارد جنگل خصوصی گردید و از نظر ناپدید شد. پی‌تـو از بالای درخت فرودآمد و به تنهٔ همان درخت تکیه داد و راهنمای آموزش و پرورش گارد ملی را ازجیب بیرون آورد وچنین نشان داد که مشغول خواندن است. بعـد از یك ساعت، از دور صدای دری که بسته شد بـه گـوش او رسید و فهمید که‌کاترین از کوشك خارج شده وبه زودی ازجنگل خصوصی هم خارج خواهد شد.

طولی نکشید که‌کاترین درجنگل عمومی پدیدار گردید وهمین که‌کاترین وارد جنگل عمومی شد، پی‌تـو سر را از روی کتاب برداشت وکاتـرین را نگریست تا اینکه برای‌کاترین تردیدی باقی نماند که پی‌تو اورا دیده‌است. کاترین وقتی پی‌تو را دید مانند اینکه جانوری مخوف را دیده باشد فـریاد زد و رنگ از روی او پرید و بدنش به لرزه درآمد و شاید چون فهمید که پی‌توبه وحشت او پی‌برده ازفرط خجلت دوید واسب خودرا درگودال گشود و سوارگردید و با تاخت راه مزرعهٔ خود را پیش گرفت و پی‌تـو خوشحال از اینکه نقشهٔ او اجراگردید به قریهٔ هارامون مراجعت نمود.

روز یکشنبهٔ دیگر، درقریهٔ هارامون تقریباً یك سان ورژهٔ بزرگ انجام می‌گرفت از این قرار:

گارد ملی قریهٔ هارامون بعد از اینکه بـه قدرکافی خود را ورزیـده و تعلیم یافته دید از عده‌ای از روستاییان قـرای مجاور دعوت (و البته دعوت بدون ضیافت و بی‌نـاهار و شام) کرد که روز یکشنبه بیایند و مشق گارد ملی هارامون را تماشا کنند. چون در بعضی از قـرای دیگر هم گارد ملی تشکیل شده بود، برواحدهای گارد ملی قرای مزبوراین دعوت ناگوارآمد وتصمیم گرفتند که آنها هم ارزش گارد ملی خود را به ثبوت رسانند. لذا قرار شد که روز یکشنبه، از هر یك از قـرای مجاور که دارای گارد ملی هستند، گارد ملی آنها بیایند و در قریهٔ هارامون مجتمع شوند و مشق کنند تا تا معلوم شود که ارزش گارد ملی قرای دیگراز قریهٔ هارامون کمتر نیست. اجرای این برنامهٔ فوق‌العاده سبب گردید که روز یکشنبه عدهٔ کثیری اززنها و اطفال وپیر مردها و مخصوصاً دختران جوان، برای تماشا به قریهٔ هارامون آمدند.

عده‌ای از خانـواده‌های نیمه اعیان ویلر کـوتـره و بعضی از ملاکین اطراف هم، درآنجا حضور به هم‌رسانیدند ولی نه بـرای اینکه تماشا کنند یعنی‌به ارزش گارد ملی قرای آن منطقه پی‌ببرند بلکه برای اینکه مسخره کنند و بخندند و تفریح نمایند، چون آنها فکر می‌کردند قشونی که روستاییان به وجود بیاورند و افسران آنها هم روستایی باشند، جز قشونی شبیه به‌کارناوال و خیمه شب بازی نخواهد بود. از چهار قـریـه که در چهار طرف قـریـهٔ هارامون واقع شده بود چهارگارد ملی با طبل وشیپور وارد میدان هارامون شدند ودر همان وقت‌کاترین و مادرش که هر یك سوار براسبی بودند برای تماشا رسیدند. چند لحظه بعد از وصول ایـن دو تماشاچی، گارد ملی قـریهٔ هارامون درحالی که یك طبال ویك شیپورچی ویك نی‌زن مقابل آن حرکت می‌کرد و پی‌تو هم به‌گارد مزبور فرمان می‌داد وارد میدان شد.

پی‌تو سوار بر اسبی شده بود که نایب گارد ملی به وی امانت داد تـا اینکه شکوه فرماندهٔ گارد ودرنتیجه ابهت گارد ملی قریهٔ هارامون زیاد بشود.

پی‌تو بـا شمشیر افراشته پیشاپیش گارد ملی حرکت می‌کرد و گرچه زیبایی و ابهت افسران ارتش را نداشت، اما جوانی و وقار او، به تماشاچیان نشان می‌داد یك درخت جوان ولو زینت و گل نداشته باشد، درخور توجه واعتنا است. چون گارد ملی هارامون پیشقدم تشکیل واحدهای گارد ملی در قـرای اطراف گردیده بود و با نظمی قابل تحسین وارد میدان شد مـردم بـرای آن کف زدند خاصه آنکه دیدند که اگر گارد مزبود اونیفورم ندارد، در عوض کلاه تمام سربازها متحدالشکل می‌باشد و همه، علامت سه رنگ ملی را به کلاه خود نصب کرده‌اند. ولی ایـن کلاه متحدالشکل در واحدهای دیگر گارد ملی دیده نمی‌شد.

هنوز گارد ملی هارامون به وسط میدان نـرسیده بود که بر تماشاچیان محقق گردید، در آن روز، برندهٔ مسابقه همانا گارد ملی هارامون است، یعنی گارد مزبور بر همه رجحان خواهد یافت.

پی‌تو به محض ورود به میدان، کاترین را دید وازفرط خوشحالی سرخ شد اما رنگ از روی کاترین پرید. فرماندهٔ گارد ملی هارامون، بعد از اینکه قشون خود را به وسط میدان آورد شروع به دادن فرمان کرد و سربازان مثل اینکه فردی واحد هستند مشق نمودند و بعد از هر فرمان، بر اثر انضباط و اطاعت دقیق سربازان، تماشاچیان بـاز کف می‌زدند و هورا می‌کشیدنـد. اما واحدهای قـرای دیگر نتوانستند آن طور مشق کنند خاصه آنکه بعضی از آنها اسلحهٔ کافی نداشتند و فقط عده‌ای از سربازان دارای تفنگ بـودنـد و بقیه با نیزه و احیاناً تبر وارد میدان مشق گردیـدنـد. عدم بـرخورداری از تعلیمات کافی و هکذا مقایسهٔ خودشان بـا گارد ملی هارامون سبب گردیـد که واحدهای دیگر روحیهٔ خود را از دست دادند و منفعل شدند.

بعد از مشق، نوبت مانـور یا فـن جنگ رسید و از بس در آن روز، پی‌تو در فرماندهی لیاقت بـه خرج داد، به اتفاق آراء او را فرماندهٔ مـانور

کردند و پی‌تو فرماندهی یکصد و هفتاد سرباز گارد ملی پنج قریه را به عهده گرفت و با یك فرمان رسا و با صدایی که تقلیدی ازصدای بیلو بود سربازان را به خط کرد و آنگاه به اسب خود رکاب کشید و مانند یك سردار بزرگ که در روز جنگ، از مقابل سربازان خویش می‌گذرد، یك مرتبه از جلوی سربازان رفت و مراجعت نمود و فرمان خط زنجیر را صادر کرد. سربازان مثل اینکه در میدان جنگ هستند از هم فاصله گرفتند و خط زنجیر را تشکیل دادند. بعد از خط زنجیر، نوبت درازکش وحمله به خصم، با خزیدن روی سینه رسید و دیده شد که سربازان قریهٔ هارامون که مستقیم تحت فرماندهی پی‌تو تعلیم یافته‌اند این دستورها را بهتراز دیگران اجرا می‌کنند. بعد از هر فرمان، پی‌تو شمشیر بردست، اسب می‌تاخت واز یك طرف میدان به طرف دیگر می‌رفت و همه‌اش زیر چشم کاترین را می‌نگریست که آیا او را نگاه می‌کند یا نه.

در خاتمهٔ عملیات جنگی، نوبت رژه رسید وسربازان، خود با صدای هورا پی‌تو را فرماندهٔ رژه کردند و او باز سربازان را به خط و آنگاه چهار به چهار کرد و فرمان رژه را صادر نمود. وقتی که مراسم تمرینهای نظامی تمام شد، پی‌تو دانست که آن روز، به جای اینکه روز مسابقهٔ واحد-های گارد ملی باشد روز پیروزی و افتخار خود او شد و با صورتی که از هیجان و خرسندی گلگون بود از اسب قدم بر زمین گذاشت و عرق سر و صورت را پاك نمود.

ناگهان صدایی آشنا اما بسی دلنشین، مانند صدای یك آهنگ موسیقی که در یك شب بهار، از انتهای بوستانی معطر و مصفا به گوش برسد، به گوش پی‌تو رسید و روی برگردانید و دید کاترین در کنار اوست. کاترین خنده کنان گفت: آقای آنژ پی‌تو، من وقتی دیدم که دیگر شما پیش ما نمی-آیید حیرت کردم چه شده یك مرتبه مارا فراموش کرده‌اید ولی حالا فهمیدم

که شما ژنرال شده‌اید و به همین جهت عار دارید که پیش ما بیایید. پی‌تو که از موفقیت آن روز و شادی دیدار معشوق، خود را در بهشت می‌دید دانست که در این گونه مواقع، انسان باید فروتنی کند و گفت: مادموازل، روز شما بخیر، شما اشتباه کرده‌اید و من یك ژنرال نیستم بلکه یکی از جوانان فقیر و زحمتکش اینجا می‌باشم که قصد دارم به میهن خود خدمت کنم. حاضرین از شنیدن این کلام، بر ادب و میهن پرستی پی‌تو آفرین گفتند و این دفعه به افتخار خود پی‌تو کف زدند.

دختر جوان گفت: آقای پی‌تو، من می‌خواستم قدری با شما صحبت کنم. پی‌تو گفت: مادموازل، هر وقت که بفرمایید برای اطاعت امر شما حاضرم. کاترین گفت: آیا می‌توانید با ما به مزرعه بیایید؟ پی‌تو گفت: بلی، من اینجا هیچ کاری ندارم و آنگاه گارد ملی خود را به نایب و وکیل گارد سپرد و به اتفاق کاترین به خانم بیلو نزدیك گردید و قدری با او تعارف کرد و بعد به طرف مزرعه به حرکت درآمدند. بدین طریق که خانم بیلو پیشاپیش به اتفاق یکی از همسایه‌ها سوار براسب خود می‌رفت و همسایه‌ای دیگر اسب او را یدك می‌کشید و پی‌تو و کاترین هم در قفای آنها پیاده حرکت می‌کردند.

وقتی که تنها شدند، پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، چه فرمایشی با من داشتید؟ کاترین گفت: برای چه این مدت مدید از مزرعه غیبت کردید و ما را بکلی از خود بی‌خبر گذاشتید؟ پی‌تو با حیرت نظر به کاترین انداخت و گفت: مادموازل، عجب سؤالی از من می‌کنید! مگر خود شما نمی‌دانید که من برای چه از مزرعه غیبت کردم؟ کاترین گفت: نه، من از این موضوع اطلاع ندارم و غیبت شما از مزرعه خیلی بد بود. پی‌تو لبها راگزید چون قبلاً فکر نمی‌کرد که کاترین این‌قدر دروغگو باشد و متأسف بود که چرا دختری مثل کاترین باید دروغ بگوید. کاترین اثر این فکر را در قیافهٔ پی‌تو

دید و لذا فوری موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: آقای پی‌تو، اینك راجع به موضوعی دیگر صحبت کنیم. پی‌تو گفت: بفرمایید.

کاترین گفت: آیا شما آن روز مرا درجنگل دیدید؟ پی‌تو که نمی‌خواست دروغ بگوید گفت: بلی مادموازل، آن روزشما را درجنگل دیدم. کاترین قدری سرخ شد و پرسید: آن روز درآنجا چه می‌کردید؟ پی‌تو گفت: مگر شما آن روز ندیدید که درآنجا چه می‌کردم؟ کاترین گفت: گاهی ازاوقات انسان درفکر کسی نیست و به همین جهت وقتی که او را می‌بیند نمی‌تواند بشناسد و بداند که چه می‌کند. بعد سکوت برقرار شد و تا چند لحظه هیچ یك از طرفین سکوت را قطع نکردند تا اینکه کاترین گفت: آیا واقعاً خود شما بودید که آن روز درآنجا حضور داشتید؟ پی‌تو گفت: بلی. کاترین گفت: آیا شما آن روز درآنجا پنهان شده بودید؟

پی‌تو با حیرت ساختگی گفت: چرا پنهان شده باشم، مگر علتی وجود داشت که من درآنجا پنهان شوم؟ کاترین گفت: شاید شما از روی کنجکاوی درآنجا پنهان شده بودید. پی‌تو گفت: مادموازل، من یك آدم کنجکاو نیستم. کاترین گفت: بالاخره شما درآنجا بودید و آنجا محلی نیست که شما درآنجا پیدا بشوید. پی‌تو گفت: من درآنجا مشغول کتاب خواندن بودم زیرا جای خلوتی بود. کاترین گفت: چه کتابی می‌خواندید؟ پی‌تو گفت: من کتاب راهنمای آموزش و پرورش گارد ملی را مطالعه می‌کردم. کاترین گفت: این چه کتابی است؟ پی‌تو گفت: این کتابی است که من از روی آن، فن مانور را یاد می‌گیرم و بعد به سربازان خود یاد می‌دهم. کاترین گفت: و لابد در آنجا که شما بودید هیچ چیز حواس شما را پرت نمی‌کرد. پی‌تو گفت: همین‌طور است و حواس من کاملاً جمع بود.

خانم بیلو ودوستان او جلو می‌رفتند و متوجه نبودند که پی‌تو وکاترین با هم صحبت می‌کنند یا توجه نمی‌کردند زیرا روستاییان که بسیار کنجکاو

هستند وقتی که تصمیم بگیرند توجهی به دیگران نکنند خوب ازعهده برمی‌آیند. کاترین گفت: آیا وقتی که شما کتاب می‌خوانید، مدتی مطالعهٔ شما طول می‌کشد؟ پی‌تو گفت: بلی و گاهی ازمواقع دو سه روزطول می‌کشد بی‌آنکه من متوجه اطراف باشم. کاترین گفت: آیا خیلی وقت بود که شما در آنجا حضور داشتید؟ پی‌تو گفت: بلی. کاترین گفت: خیلی غریب است که وقتی من از آنجا قبلاً عبور کردم شما را ندیدم. پی‌تو گفت: من هم‌شما را ندیدم و علتش این بود که به خواب رفتم زیرا وقتی که انسان زیادکتاب می‌خواند به خواب می‌رود. کاترین گفت: آری و هنگامی که شما خوابیده بودید من از کنارشما گذشتم بدون اینکه شما را ببینم. پی‌تو گفت: بلی. کاترین گفت: در آنجا، زیر سایهٔ بزرگ درختهای جنگل، به مقدار زیاد ریواس وجود دارد و البته در این فصل ازخود ریواس نمی‌توان استفاده کرد ولی من رفته بودم که برگهای آن را بچینم زیرا هنگامی که می‌خواستم رخت بشویم قدری سوختم و برگ ریواس برای سوختگی خیلی خوب است.

پی‌تو گفت: بلی، برگ ریواس بهترین دوای سوختگی‌های خفیف است و آنگاه نظری به دستهای کاترین انداخت که بداند آیا به راستی دست او سوخته یا نه. کاترین که اسمی از دست خود نبرده بود گفت: من دست خود را نمی‌گویم بلکه پای من سوخت ولی اکنون سوختگی آن بر اثر برگ ریواس رفع شده است. پی‌تو گفت: خیلی خوشوقتم که می‌بینم سوختگی پای شما رفع شده. پی‌تو این جمله را طوری ادا کرد که اضطراب خاطر کاترین رفع گردید و بر او محقق شد که پی‌تو هیچ چیز ندیده و ورود او را به کوشك خانوادهٔ ایزیدور شارنی ندیده و از ملاقاتهای پیاپی او با ایزیدور در آن کوشك اطلاع ندارد.

به محض اینکه دختر جوان فهمید که بدون جهت، مدتی مضطرب بوده و پی‌تو از ارتباط او با ایزیدور بدون اطلاع است لحن گفته‌های

خود را عوض کرد و با تحقیر و تمسخر اظهار داشت: خوب آقای پی‌تو، حالا دیگر شما برای خود آدمی شده‌اید و به همین جهت مایل نبودید که پیش ماکار بکنید. پی‌تو که منتظر این تغییرلحن نبود، خیلی مکدر گردید چون از لزوم رعایت نزاکت گذشته، فداکاری بزرگی که او در مورد کاترین می‌کرد، اقتضا می‌نمود که دختر جوان اگر حق‌شناس نیست با زخم‌زبان او را نیازارد. پی‌تو صحیح یا غلط، این طور فهمید که تمسخرکاترین برای این است که اورا با عاشق زیبای خود ایزیدور مقایسه می‌کند وچون ایزیدور را بسی برتراز پی‌تو می‌بیند او را مسخره می‌نماید.

هرگز نباید حس خودخواهی افراد راکه جزو فطرت هرکس است مجروح کرد. این حس‌درهمه هست منتها شدت وضعف داردوگاهی‌هم براثر مقایسه با دیگران و احساس بدبختی و محرومیت، خیلی شدید می‌شود. کاترین هم روی رگ حساس خودخواهی پی‌تو نیشتر زده بود و لذا پی‌تو جواب داد: مادموازل، من مایل بودم که پیش شماکار بکنم ولی شما نمی‌خواستید که من درآن مزرعه باشم و مرا ازآنجا بیرون کردید و من هم این قضیه را به اطلاع آقای بیلو نرسانیدم زیرا خدا را شکر که دست و پای من برای‌کارکردن آماده است. کاترین گفت: آقای پی‌تو، من به شما اطمینان می‌دهم که...

پی‌تو گفت: مادموازل، لازم نیست که عذری بیاورید زیرا شما مدیرهٔ خانه و مزرعه هستید و هر تصمیمی راکه بخواهید می‌توانید بگیرید و اگر واقعاً می‌خواستید که من درمزرعه‌کاربکنم، روزی که به‌کوشك شارنی رفتید و ازآنجا مراجعت کردید ومرا درجنگل دیدید ممکن بودکه این نکته را به من بگویید و توضیح دهید که مایل هستید من باز در مزرعهٔ شما مشغول به کار شوم ولی تا چشم شما به من افتاد مثل کسانی که برای سرقت میوه وارد باغی می‌شوند، با سرعت فرار کردید. کاترین با تغیر گفت: آیا من فرار کردم؟

پی‌تو گفت: بلی و من تا کتاب خود را برهم گذاشتم دیدم که شما روی اسب خود قرار گرفتید و با سرعت به راه افتادید و اسب شما قبلاً پوست یك درخت آزاد را خورده، درخت را از بین برده بود. کاترین که متوجه شد خطری بزرگ از کشف راز او، وی را تهدید می‌نماید گفت: درخت را از بین برده بود؟ پی‌تو گفت: بلی، زیرا هنگامی که می‌گویید مشغول چیدن گیاه بودید اسب شما بیکار نایستاد و شروع به خوردن پوست درخت کرد و اسب در یك ساعت، به قدری از پوست درخت می‌خورد که درخت خشك می‌شود.

کاترین با وحشت پرسید: اسب من یك ساعت پوست درخت می‌خورد؟ پی‌تو گفت: بلی، چون شما به قدری علف چیدید که گویی می‌خواستید که روی زخم تمام مجروحین جنگ باستیل مرهم بگذارید. کاترین با رنگ پریده سکوت کرد و پی‌تو هم چیزی نگفت چون هرچه می‌خواست بگوید بر زبان آورد. خانم بیلو که به چهارراهی رسیده، می‌خواست با دوستان خداحافظی کند دختر خود را صدا زد و پرسید: آقای پی‌تو چه می‌گفت؟ پی‌تو که دید نباید مادر از راز دختر مطلع گردد جواب داد: پی‌تو می‌گوید اجازه بدهید که مرخص بشود و مراجعت نماید. کاترین آهسته گفت: هنوز زود است، قدری صبر کنید. اما خانم بیلو از دور با پی‌تو خداحافظی کرد و باز دختر خود را صدا زد.

کاترین گفت: آقای پی‌تو، آیا حاضر هستید که حقیقت را به‌من بگویید؟ پی‌تو گفت: چه می‌خواهید بگویم؟ کاترین گفت: آیا با من دوست هستید یا نه؟ پی‌تو سری تکان داد و گفت: افسوس! و چون خانم بیلو اصرار داشت با دختر خود برود پی‌تو از کاترین خداحافظی کرد. پسر جوان چون درعشق تازه‌کار بود نمی‌دانست که چگونه از راز کاترین به نفع خود استفاده نماید زیرا هر وقت که به فکر استفاده از آن راز می‌افتاد فوراً خود را با ایزیدور

مقایسه می‌کرد و فکر می‌نمود که هرگز کاترین، ایزیدور را رها نمی‌کند که او را بچسبد.

بعد از اینکه دیگران رفتند و پی‌تو تنها ماند پشیمان شد که چرا قلب کاترین را مجروح کرده و قدری راجع به عشق فکر نمود و به خود گفت: آیا عشق که این همه از لذت و زیبایی آن سخن گفته‌اند همین است؟ پی‌تو بر اثر نداشتن تجربه نمی‌دانست که هر زن جوان دارای دو قیافه است که یکی از آن آغشته به عسل ودیگری آلوده به حنظل می‌باشد وگاهی برحسب ارادهٔ خود این، وگاهی آن را نشان می‌دهد وکاترین ازچندی به این طرف، قیافهٔ عسلی خود را به ایزیدور نشان می‌داد. و همچنین براثر نداشتن تجربه پی‌تو نمی‌دانست وقتی کسی نمی‌تواند در قلب دیگری عشق تولید کند شاید مفید باشد که در قلب او قدری وحشت تولید نماید چون بدین وسیله نزد دیگری، دارای شخصیت می‌شود. به همین جهت کاترین که تا آن روز پی‌تو را پسری بدون اهمیت می‌دانست واو را درخور اعتناء نمی‌دید چون از وی ترسید، پی‌تو خواه‌ناخواه، در نظر او موجودیت و شخصیت پیدا کرد و دختر جوان که پی‌تو را به حساب نمی‌آورد دید که باید از او حساب ببرد. اما پی‌تو نمی‌دانست که وی وحشتی در قلب کاترین تولید نموده وبه مناسبت بی‌اطلاعی از این موضوع در بازگشت از جنگل، برای رفتن به قریهٔ هارامون مدتی بر بدبختی خودگریه کرد.

وقتی که وارد قریه شد اشك چشمها را پاك نمود و خواست وارد خانهٔ خود شود اما دید که سکنه قریهٔ هارامون یك قراول‌مقابل خانهٔ اوگماشته‌اند. قراول مزبور، بر اثر مستی خواب بود و پی‌تو او را از خواب بیدار نمود و پرسید که چرا وی را درآنجا گماشته‌اند. نگهبان گفت: من اینجا آمدم که به محض مراجعت شما، شما را به منزل تلیه ببرم زیرا گارد ملی امشب در منزل پدر تلیه ضیافتی برپا کرده‌اند و همه منتظر شما هستند و این ضیافت

بـه افتخار پیروزی امروز گارد ملی بـرپا شده است. پی‌تو که هرگز بر اثر تـأثرات باطنی اشتها را از دست نمی‌داد به اتفاق نگهبان مست، وارد منزل تلیـه بزرگ شد و وقتی او ورود نمود، چنان‌گارد ملی هارامون هورا کشید که دیـوارهـا به لرزه درآمد و پـی‌تو دید که جای او را پشت میز، خالی گذاشته‌اند و معلوم است که همه منتظر بازگشت او بودند.

پـی‌تو پشت میز نشست و شروع به خوردن گوشت گوساله و سالاد و نان کرد و تا دو ساعت لذت غذا و فعالیت شکم او را به خود مشغول نمود بدون اینکه غصهٔ عشق را فراموش نماید.

۱۱۳

یك واقعهٔ غیر منتظره برای پی‌تو اتفاق افتاد

وقتـی انسان بعد از یك بـدبختی، در یك ضیافت حاضر می‌شود، یا اینکه تسلی پیدا مـی‌کند و بدبختی را فراموش می‌نماید، یا ضیافت مزبور مزید بر بدبختی وی می‌شود. این گفته احتیاج به اثبات ندارد چون هر کس این مسئله را در عمر خود آزموده و می‌داند آنچه گفتیم حقیقت دارد.

بعد از دوساعت که پی‌تو مشغول خوردن بود دید که اندوه او همچنان باقی است و چون نتوانست که قرار بگیرد از جا برخاست. پـی‌تو عادت به نوشیدن شراب زیاد نداشت و به همین جهت شراب زود دراو اثر کرد منتها بنیه و قوهٔ جوانی مانع از این شد که مانند دیگران از فرط مستی به خواب برود. پـی‌تو چون دیـد همه مست و تقریباً بی‌حال هستند بعد از برخاستن نطقی راجع به لزوم اجتناب از افراط در نوشیدن شراب ایراد کرد که بدان

وسیله، معلومات لاتینی خود را به اطلاع روستاییان برساند چون نشئه شراب و به طور کلی هر چیز سکرآور آنچنان را آنچنان‌تر می‌کند و شعرا را وادار به شعر سرودن و خطبا را مجبور به خطابه خواندن و کریمان و سخاوتمندان را تشویق به بذل و بخشش و لئیمان را مجبور به خست و لئامت زیادتر می‌نماید.

پی‌تو برای ذکر لزوم احتراز از افراط در شرب مسکرات، وضع زندگی ملت اسپارت را در یونان قدیم مثال‌آورد که غیرازآب چیزی نمی‌نوشیدند و نوشیدن شراب را بد می‌دانستند زیرا فکر می‌کردند که سکر شراب، نیروی جنگاوری‌آنها راکم می‌کند. ولی بعد از اینکه ده پانزده جملهٔ لاتینی از طرف پی‌تو ادا شد بدون اینکه یکی ازآنها انعکاسی درآن مجمع خواب‌آلود ومست تولید نماید، پی‌تو ازمجلس خارج گردید. برای معرفی خصلت حمیدهٔ دختران جوان هارامون این را هم باید گفت که زنها و دخترهای جوانی که درآن جشن شرکت کردند خیلی زود برخاستند و رفتند، چون می‌دانستند که اگرآنها در مجلس حضور داشته باشند مردها و مخصوصاً پسران جوان، زودتر مست می‌شوند. اما اگر هم حضور می‌داشتند پی‌تو توجهی به‌آنها نمی‌کرد چون خیال او طوری از یاد کاترین پر شده بود که جایی برای ورود عشق و جمال دیگر، درآن وجود نداشت.

پی‌تو قبل از بازگشت به قریهٔ هارامون موقعی که در جنگل باکاترین صحبت می‌کرد تحت تأثیر احساسات‌آن موقع و ازآن جمله خشم و رنجش، متوجه نشد که رفتارکاترین نسبت به او چگونه بود اما بعد از اینکه سرش از حرارت شراب گرم شد متوجه گردید که درآن روزکاترین، تا وقتی که او را مسخره نکرده بود، طوری دیگر با او رفتار می‌نمود و چند مرتبه شانه و دست او به وی تصادم کرد و پی‌تو ادراك می‌کرد که‌آن تصادمات

عمدی بوده نه از روی اشتباه. از رفتار کاترین فهمیده می‌شد که می‌خواهد با او آشتی نماید اما عنان صبر را از دست داد و با یك حرف درشت، قلب دختر جوان را مجروح نمود. مع‌هذا کاترین باز می‌خواست با او صحبت کند اما او جاهلانه از ادامهٔ صحبت ممانعت کرد و برگشت و دختر جوان را با دلشکستگی دنبال مادرش فرستاد.

پی‌توی شراب نوشیده که از کردار خود پشیمان شد، چون کاترین را آمادهٔ آشتی ودوستی دید به فکر افتاد که فوری به مزرعهٔ بیلو برود و کاترین را ملاقات نماید و به او بگوید که از حرف امروز قصد سویی نداشته وفقط می‌خواست به او بفهماند که مردی جوان مانند ایزیدور برای او معشوق وفادار و شوهر نمی‌شود و او نباید که پشت پا بر طبقهٔ اجتماعی خود بزند و خویش را وسیلهٔ تفریح و بوالهوسی آنی یك اصیل‌زاده نماید. اگر پی‌تو نیك فطرت و شریف نبود در آن حال مستی راجع به‌کاترین تصمیمی دیگر می‌گرفت ومثل برخی ازافراد شرور، می‌گفت می‌روم که آسیبی به اوبرسانم یا اینکه عزم می‌کنم که بعد از این مخل آسایش کاترین شوم و نگذارم که وی هرگز با ایزیدور ملاقات کند.

هیچ یك ازاین افکارنادرست یا خطرناك به مغز ساده و روح پاك پی‌تو خطور ننمود و فقط مصمم شد که برود و برای کاترین توضیح بدهد تا اینکه گستاخی امروز خود را از دل او بیرون بیاورد و او را به تصور خویش به راه راست هدایت نماید. پی‌تو فراموش کرده بود که در آن موقع اقدامی نمی‌توان کرد زیرا ساعت نداشت و اشخاص مست هم متوجه انقضای وقت نمی‌شوند و لذا با سرعت در جنگل به حرکت درآمد که خود را به مزرعهٔ بیلو برساند.

اینك خوب است که پی‌تو را در جنگل رها کنیم و به سراغ کاترین برویم. کاترین بعد ازجدایی از پی‌تو تا نزدیك مزرعه همه درفکر فاش شدن

راز خود بود و بیم داشت که مبادا پی‌تو از فرط حسادت و نـاامیدی راز او را به مادرش و مخصوصاً به پدرش آشکار نماید. کاترین می‌دانست که پی‌تـو او را دوست می‌دارد و کدام زن جوان است که بـا یك نظر ادراك نکند که آیا مورد توجه یك مرد هست یا نه. کاترین درمدت قلیلی که درمزرعهٔ پدرش با پی‌تو بسر بردآن پسر جوان را شناخت و دانست که ساده می‌باشد و زود مطیع می‌شود اما غبطهٔ ناشی از عشق، ممکن است بی‌آزارترین افـراد را مبدل به موجودی سنگدل نماید.

با این افکار، کاترین و مادرش بـه نقطه‌ای واقـع در نزدیکی مـزرعه که جاده باریك بود رسیدند و چون از آنجا، بیش از یك اسب نمی‌تـوانست بگذرد مادر جلو افتاد. کاتریـن صدای یك سوت خفیف را از جنگل شنید و روی خود را برگردانید و دید مستخدم ایـزیـدور دوشارنی آنجا ایستاده و مثل اینکه از طرف ارباب خود، برای او پیامی دارد. کاترین که دید مادرش به قدر کفایت دور شده و او را نمی‌بیند مستخدم مزبـور را فـرا خوانـد و گفت: با من چه‌کار دارید؟ خادم گفت: ارباب من با شما یك کار لازم دارد و درخواست می‌کند که در ساعت یازده بعد ازظهر امروز، درهر نقطه که میل دارید او را ملاقات کنید و تعیین میعاد با شماست. کاترین گفت: چـرا ایـن موقع را برای ملاقات تعیین کرده است؟ خادم گفت: مادموازل، من از این این موضوع اطلاع ندارم ولی همین قدر می‌دانم که تقریباً یك ساعت و نیم قبل از این، نامه‌ای از پاریس برای آقای من رسید که‌لاك و مهر سیاه داشت و آقای من، تا آن نامه را خواند، رنگ از رویش پرید و قدری فکر کرد و به من گفت که فوراً خود را به شما برسانم و این پیغام را عرض کنم.

کاترین نظری به اطراف انـداخت و گفت: بهترین جا برای ملاقـات همین جا می‌باشد چون هم خلوت و هم بـه مزرعهٔ ما نـزدیك است و من، می‌توانم زود از مزرعه به اینجا بیایم و زود هم مراجعت کنم. خادم بـرای

ابلاغ جواب کاترین، به ارباب خود مراجعت نمود وکاترین به طرف مزرعه رفت ودر ساعت ده بعدازظهر مادرش را برای خوابیدن بوسید و وارداطاق خود شد. قلب او گواهی می‌داد که برای ایزیدور دو شارنی یك بدبختی اتفاق افتاده که برای او هم، تولید بدبختی خواهد کرد و درخواست ملاقات ایزیدور مربوط به آن واقعه است. کاترین می‌دانست که عاشقی مانند ایزیدور که داری شخصیت ونجابت است، درساعت یازده بعدازظهر، وعدهٔ ملاقات به معشوقهٔ خود نمی‌دهد، با توجه به اینکه می‌داند ممکن است روز بعد او را ملاقات نماید. یك ملاقات عاشقانه، زمینه و مقدمه‌ای دیگر داردو لذا مقصود ایزیدور از درخواست ملاقات این است که خبری ناگوار را به اطلاع او برساند. کاترین در اطاق خود چراغ را خاموش نمود اما نخوابید و لباس را نیز از تن بیرون نیاورد وگوش به صدای زنگ ساعت داد.

ساعت کلیساهای اطراف زنگ ده و ربع و ده و نیم و ده و سه ربع بعدازظهر را نواختند وکاترین که یقین داشت مادرش درآن موقع خوابیده از اطاق خود خارج و وارد اطاق غذاخوری گردید و پنجرهٔ اطاق راگشود زیرا پنجرهٔ آن اطاق، به طرف جنگل باز می‌شد و از لب پنجره تا زمین بیش از یك متر ارتفاع نبود. کاترین از پنجره فرودآمد اما آن را نبست که موقع بازگشت از ملاقات بتواند ازآن راه وارد اطاق خود شود وآنگاه به طرف میعاد به راه افتاد اما قلب او می‌تپید و دختر جوان دست را روی سینه نهاد که ازتپش قلب خود جلوگیری کند. کاترین حدس می‌زد که این ملاقات شبانه وعجیب برای اوو عاشق وی، ممکن است که متضمن نتایج بد وناگوار باشد و با بی‌صبری انتظارآمدن ایزیدور راکشید. صدای پای دو اسب به کاترین بشارت داد که ایزیدورآمد وکاترین به طرف او دوید و خادم ایزیدور برای اینکه مخل صحبت آن دو جوان نشود عقب رفت.

ایزیدور بی‌آنکه از اسب پیاده شودکاترین را درآغوش جا داد و

گفت: کاترین، برای من یك مصیبت بزرگ پیش‌آمده زیرا بـرادرم جورج را در ورسای به قتل رسانیده‌اند و برادر دیگرم اولیویـه که بـرادر ارشد و رییس خانواده است برای من کاغذ نوشته که در پاریس بـه او ملحق شوم. کاترین از شدت تأثر نالـه کرد و گفت: نروید، زیـرا چون برادر شما را در ورسای به قتل رسانیده‌اند اگرشما هم بروید شما را به قتل خواهند رسانید. ایزیدور گفت: من نمی‌توانم از رفتن خودداری کنم زیرا بایـد انتقام خون بـرادرم را از کسانی که قـاتل او هستند بگیرم و دیگر اینکه اجرای دستور برادر بزرگم که مرا احضار کرده لازم است. کاترین بازنالید و گفت: خدایا، چرا ایـن قدر من بدبخت هستم؟ اشك در چشم ایزیدور که کاترین را نگاه می‌کرد جمع شد و چند قطره از آن روی زمین ریخت و کاتـرین گفت: آه، شما گریه می‌کنید و آیا به راستی مرا دوست می‌دارید؟ ایزیدور گفت: آری کاترین، مـن شما را دوست می‌دارم و اگر بـرادر بزرگم نامه نمی‌نوشت محال بود که از شما جدا شوم.

کاترین فهمید که مسئلهٔ احضار ایزیدور از طرف برادرش مـوضوعی است که مافوق عشق شوالیهٔ جوان می‌باشد[1] و او چاره ندارد جز اینکه از امر برادر اطاعت کند. ایزیدور گفت: کاترین، خدا حافظ و به امید دیـدار، من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد و شماهم مرا فراموش نکنید. دختر جوان و ایزیدور یك مرتبه وداع کردند و ایزیـدور که نمی‌توانست توقف کند به راه افتاد وخادمش در قفای او روان شد. کاتـرین تا وقتی که سیاهی شوالیه را می‌دید ایستاد و همین که ایزیدور ناپدید شد آهـی کشید و از پا درآمد و بدن بدون حرکت‌او، روی زمین قرار گرفت.

چند لحظهٔ دیگر، مردی که با قدمهای بلند، در جنگل حرکت می‌کرد

---

۱. شوالیه عنوان اصیل‌زادگان بود و بیشتر جـوانان اصیل‌زاده را که هنوز در قشون دارای منصب نشده بودند به نام شوالیه می‌خواندند ـ مترجم.

به‌آن نقطه رسید و چون انتظار نداشت که در آن محل، در سر راه خود بـه مانعی برخورد نماید جلوی پای خویش را ندید و پای او به بدن‌کاترین گیر کرد و آن طرف‌کاترین، زمین خورد. بعد با حیرت ازجا برخاست که بداند این سنگ یا تنهٔ درخت که نباید در آن نقطه بـاشد، چیست، اما وقتی آن را لمس نمود احساس کرد که نـه سنگ است و نـه تنهٔ درخت، بلکه‌کالبد یك انسان می‌باشد وعجب آنکه،کالبد یك زن است زیرا لباس زنانهٔ او، اناثیت او راآشکار می کند.

آن مرد که می‌دانیم پی‌تو بود قامت زن را از روی زمین بلند نمود که صورت او را مشاهده کند و تـا صورت آن زن را دیـد چنان صیحه زد کـه سگهای مزرعهٔ بیلو از فرط وحشت به عوعو و بعد بـه زوزه درآمـدنـد و پی‌تو فریاد زد:کاترین راکشتند...کاتـرین راکشتند... وکالبدکاترین را بلند کرد و روی زانوهای خود قرار داد و شروع به ندبه و زاری نمود.

۱۱۴

شخصی که وارد معرکه می‌شود

امیدواریم خوانندگان‌ما وقایع فصول گذشتهٔ کتاب را فراموش نکرده باشند و به خاطر بیاورند که ما در شب پنجم و ششم اکتبر، گفتیم که تا سه ساعت بعد از نیمه شب درورسای خبری نبود زیرا کسانی که از طرف مجلس شورای ملی برای بازرسی رفته بودند مراجعت کردند و اطلاع دادند که نباید مضطرب بود، و نیز گفتیم که تقریباً در هر نهضت ملی وانقلاب موقعی فرا می‌رسد که مردم تصور می‌نمایند که اوضاع قرین آرامش شده وواقعه‌ای دیگر روی نخواهد داد اما اشتباه می کنند چون در قفای دستهٔ اول، کسانی هستند که انتظارمی کشند که دستهٔ اول، خسته یا راضی شوند و همین که آنها خسته شدند وبرای استراحت رفتند یا رضایت حاصل نمودند آن وقت دستهٔ دوم، به تبعیت از تعصب و تمایلات افراطی، یا به تحریك دستهای مرموز،

به راه می‌افتند و آنچه نباید بکنند می‌کنند و هرچه نباید انجام بگیرد، می‌گیرد.

در آن شب، آن عده که بعد از دستهٔ اول به طرف ورسای روانه گردیدند ـ به طوری که دیدیم ـ سه نفر راهنما یا پیشوا داشتند که اسامی آنها گفته شد و اینك لازم می‌دانیم شخصی دیگر را به خوانندگان معرفی کنیم که روز بعد در پاریس دیده شد. این مرد شخصی بود چهل و پنج یا چهل و هشت ساله که لباسی مانند لباس کارگران دربرداشت.

لباس کارگری او عبارت بود از یك ردنکوت از پارچهٔ پشمی ارزان قیمت که زیر آن پیش‌بندی از چرم جلب توجه می‌کرد و آشکار می‌ساخت که صاحب آن شغلی شبیه به آهنگری دارد. جوراب او پشمی و خشن و کفشهای او سگلك‌های برنجی داشت و کلاهی بر سر نهاده بود که بعدها در دورهٔ ناپلئون آن نوع کلاه‌پوستی و پشم آلود، کلاه نظامی سپاه مخصوصی از ارتش فرانسه شد. چشمهای وی، طوری می‌درخشید که بیننده نمی‌توانست تشخیص بدهد که آیا چشمهای آن مرد سیاه است یا آبی یا خاکستری است یا سبز، زیرا بر اثر شعاع چشم، هر لحظه رنگی از آن ساطع می‌گردید. ابرویی پرپشت روی چشمهای مزبور سایه می‌انداخت و از زیر کلاه‌پوستی او موهای سیاه و سفید موسوم به موی فلفل نمکی، بیرون آمده بود. دندانهای سفید و یك بینی متوسط و قدری فربه، قیافهٔ وی را تکمیل می‌نمود. با اینکه مرد مزبور چاق و بلندقامت نبود هر کس او را می‌دید می‌فهمید که باید مردی قوی باشد. دستها و پاهای کوچك او، در نظر کسانی که تیزبین هستند سبب تحسین می‌گردید اما صورت و رنگ دستها گواهی می‌داد وی ازجمله کارگرانی است که جلوی آتش کوره به‌کار مشغول می‌باشند. اگر نظری به قسمت علیای مچ او می‌انداختند می‌دیدند که آن مرد زیر آستین، پوستی سفید دارد و لذا معلوم می‌شود که سفیدپوست می‌

باشد و فقط کار کردن مقابل آتش، صورت و دستهای او را تیره کرده است.

آن مرد نزدیك میخانه‌ای نزدیك پل‌سور (بروزن‌شعر) ایستاد واطراف و مخصوصاً جاده‌ای را که منتهی به ورسای مـی‌شود می‌نگریست و تفنگی دولول و مذهب و گران‌قیمت، از نوع تفنگهایی که آن زمان تازه معروفیت یافته، گفته می‌شد که از کارخانهٔ تفنگ‌سازی «لکلر» بیرون آمده، در دست داشت. آن مـرد تقـریباً یك ساعت بـود که از ورسای می‌آمـد و خوب می‌دانست که در ورسای، آن روز، چه وقایعی اتفاق افتاده است زیرا وقتی صاحب میخانه از اوپرسید که اوضاع ورسای چگونه است گفت: مقرر شده که‌شاه وملکه و ولیعهد از ورسای بیاینـد و درکاخ تویلری سکونت اختیار کنند وچون چنین است بعد از این پاریس از حیث نان در مضیقه نخواهد بود زیرا نانوا و زن نانوا، ساکن پاریس خواهند گردید.

بعد از ایـن توضیحات، مـردکارگر دستور دادکه برای او یك بطری شراب بیاورند و میخانه‌چی شراب را روی میز گذاشت و مردکارگر گفت: من در اینجا منتظر آمدن نانوا و زن او هستم و می‌خواهم هنگام عبور از این نقطه آنها را تماشا کنم. این توضیح شاید لزومی نداشت ولی مردکارگر برای جلب اعتماد میخانه‌چـی آن راگفت تـا او فکر نکند که وی چـرا در آنجا ایستاده است. بعد از چند دقیقه که مـردکارگر، جادهٔ ورسای را می‌نگریست نظر خـود را متوجه جادهٔ پاریس کرد و با دقت فراوان آن جاده را از نظر گذرانید. ایـن نظر عمیق، نشان می‌داد که مردکارگر، راجع به علت حضور خـوددرآنجا توضیح کافی به میخانه‌چی نداده و قصدی دیگر هم دارد زیرا شاه و ملکه از پاریس نمی‌آمدند بلکه از راه ورسای می‌رسیدند.

پس از چند دقیقه، انگارکه منظـور مـردکارگر از نظارهٔ جاده حاصل شد چـون مـردی‌کارگر، مثل او، از دور نـمایان‌گردید و به مشاهدهٔ او آثار انتظار در قیافـهٔ‌کارگر اول نـاپدید و در عـوض آثار رضایت خاطر، مرئی

گردیـد. کارگر دوم مـانند کسی که زیاد راه رفته، با قدمهای سنگین و آهسته راه مـی‌پیمود و به میخانهٔ پل سور نزدیك می‌گردید. شمارهٔ سنوات عمر او راکسی نمی‌توانست از رخسارش بفهمد چون از کسانی محسوب می‌شد که معلوم نیست چهل‌ساله یـا پنجاه‌سالـه هستند. قیافهٔ او برخلاف قیافهٔ کارگر نخستین، هویـدا می‌ساخت که بـاید از طبقات عوام جامعه باشد چون هیچ صفت برجسته، از چشمها وابروها و لب و دهان او به نظر بیننده نمی‌رسید.

کارگر اول وقتـی دیـد که کارگر دوم از جادهٔ پاریس نزدیك می‌شود وارد میخانه شد و یك گیلاس شراب ریخت و آن را به دست گرفت ومقابل میخانـه آمد و در آستان آنجا به‌کارگردوم گفت: رفیق عزیز، هوا قدری سرد و راه طـولانی است، آیا مایل هستید که گیلاسی شراب بنوشیم و خـود را گرم کنیـم؟ کارگر دوم نظری به اطـراف خـود انداخت تـا بداند آیا با او صحبت مـی کنند یا با دیگری و برای رفع تردید خویش پرسید: آیا با من صحبت مـی کنید؟ کارگر دوم گفت: بلی زیـرا غیـر از شما کسی در اینجـا نیست که من بـا او صحبت کنم. کارگر دوم گفت: و آیا خیال دارید که به من گیلاسی شراب بـدهید؟ کارگر اول گفت: بلی زیرا من و شما هر دو از یك صنف هستیم و تصور می کنم که در یك رشته‌کار می کنیم.

کارگر دوم نظری به‌کارگر اول انداخت و گفت: بسیاری از افراد، هم صنف می‌بـاشند ولی باید فهمید که آیا کارگر می‌باشند یاکارفرما. کارگر اول گفت: اگر گیلاسی شراب بنوشیم وقدری صحبت کنیم، این‌موضوع روشن خـواهد گردید. کارگر دوم گفت: بسیار خوب و به میخانه نزدیك شد و قدم به درون آن نهـاد و کارگر اول گیلاس شرابی راکه در دست داشت مقابل او گذاشت. کارگر دوم وقتی گیلاس را دید آن را برداشت ولی قبل از نوشیدن مردد شد وترسید که مبادا در گیلاس زهری وجود داشته باشد زیرا کارگر اول بدون سابقهٔ آشنایی از او برای نوشیدن دعوت کرده بود.

کارگر اول این تردید را دید و به سرعت گیلاس دیگر را از آن شراب برای خود ریخت و گیلاس را بلند کرد و گفت: به سلامتی آشنایی من با شما. کارگر دوم گفت: به سلامتی ملت فرانسه. کارگر اول گفت: راست می‌گویید و باید به سلامتی ملت فرانسه نوشید و گیلاس را به لب برد و به یك جرعه نوشید. کارگر دوم اطمینان حاصل نمود و گیلاس خود را سر کشید و با پشت دست، لبها را پاك کرد و گفت: این شراب از «بورگونی» است. کارگر اول گفت: شراب خوبی است و به همین جهت من این میخانه را برای نوشیدن این شراب انتخاب کردم چون از این شراب کمتر در پاریس یافت می‌شود. آیا چوب پنبهٔ در بطری آن را می‌بینید؟

کارگر دوم نظری به چوب پنبهٔ بطری انداخت و گفت: فقط شراب شامپانی و شراب بورگونی اعلا، از این چوب پنبه‌ها دارد[1]. کارگر اول گفت: چون این شراب اعلا است پس صرفه‌جویی نکنید و بنوشید زیرا نصف شراب بطری باقیمانده و وقتی این بطری تمام شد، تصور می‌کنم که صاحب میخانه بطری دیگری از این شراب درسرداب داشته باشد. کارگردوم گفت: شما اینجا چه می‌کنید؟ آیا محل کار شما، در همین نزدیکی است؟ کارگر اول گفت: نه، من از ورسای می‌آیم و در اینجا منتظر آمدن آنها هستم. کارگردوم پرسید: منتظر آمدن که هستید؟ کارگر اول گفت: مگر اطلاع ندارید که امروز شاه و ملکه و ولیعهد از ورسای به پاریس می‌آیند؟ کارگر دوم از این خبر اظهار حیرت نکرد و گفت: از این قرار، «او» موافقت کرد که از ورسای به پاریس بیاید؟ کارگر اول گفت: بلی و اکنون او و ملکه و

---

۱. درکشور فرانسه بر طبق یك قاعدهٔ کلی هر قدر یك شراب اعلاتر باشد چوب پنبهٔ بطری آن را طولانی‌تر انتخاب می‌کنند که تمام گلوی بطری را بگیرد تا هوا وارد بطری نشود و شراب را ضایع ننماید. امروزهم که دو قرن از انقلاب فرانسه می‌گذرد این قاعدهٔ کلی در فرانسه حکمفرماست ــ مترجم.

ولیعهد و وکلای مجلس شورای ملی، با محافظت گارد ملی، در راه هستند و عده‌ای از زنهای خوابارفروش و سبزی‌فروش «هال»[1] امروز صبح زود به ورسای رفتند که شاه را بیاورند و خیال می‌کنم که اکنون به اتفاق شاه به طرف پاریس می‌آیند.

کارگر دوم گفت: دیشب، وقتی که من سه ساعت بعد از نیمه شب به طرف پاریس حرکت کردم صحبتی از حرکت او به پاریس نبود. کارگر اول گفت: شما دیشب در ورسای بودید؟ کارگر دوم گفت: بلی. کارگر اول گفت: شما که آنجا بودید چرا تا صبح نماندید که ببینید جریان حوادث چه خواهد شد؟ کارگر دوم گفت: من خیلی میل داشتم در ورسای بمانم و ببینم که چه بر سر او می‌آید ولی کسی که زن و بچه دارد باید بیش از همه در فکر نان آنها باشد بخصوص امروز که کوره و سندان سلطنتی هم وجود ندارد. کارگر اول جملهٔ اخیر را نشنیده گرفت و توضیح نخواست که منظور کارگر دوم از کوره و سندان سلطنتی چیست و گفت: پس شما برای کاری واجب سه ساعت بعد از نصف شب از ورسای به طرف پاریس به راه افتادید؟

کارگر دوم گفت: بلی، من برای انجام کاری که به من رجوع کرده بودند به پاریس آمدم و کارخود را تمام کردم. کارگر اول گفت: آیا ازمزدی که به شما دادند راضی شدید؟ کارگر دوم مقداری سکهٔ نقره را که در جیب داشت به صدا درآورد و گفت: بلی، مزد خوبی به من دادند و گرچه فقط یك نوکر این مزد را به من داد ــ و این دلیل بر کبر و خودپسندی ارباب است ــ و او هم آلمانی بود و من نتوانستم با او صحبت کنم ولی از میزان مزد، راضی هستم. کارگر اول گفت: آیا شما ازصحبت کردن بدتان نمی‌آید؟

---

۱. امروز هم مثل دویست سال قبل اکثر کسبهٔ بازار خواربار فروشی مرکزی پاریس موسوم به هال، زن هستند ــ مترجم.

کارگر دوم گفت: اگر انسان غیبت نکند وازدیگران بدگویی ننماید، صحبت عیب ندارد و باعث سرگرمی می‌شود. کارگر اول تبسم کرد و گفت: حتی وقتی انسان غیبت دیگران را هم می‌کند باز صحبت کردن باعث سرگرمی است. از این حرف، هر دو قاه قاه خندیدند وکارگر اول دندانهای سفید و کارگر دوم دندانهای فاسد شدهٔ خود را نشان دادند.

کارگر اول که نمی‌خواست ازتعقیب منظور خود صرفنظر نماید گفت: خوب، که شما کار خود را انجام دادید و مزد خوبی دریافت نمودید؟ کارگر دوم گفت: بلی. کارگر اول گفت: لابدکار دشواری بوده که مزد خوبی به شما دادند؟ کارگر دوم گفت: آری، کار دشواری بود. کارگر اول گفت: ولابد این کار مربوط به فلزسازی بوده است؟ کارگر دوم گفت: بلی و می‌خواستند یك درب آهنی پنهانی را ازنظر مخفی نمایند و به من گفتند که روی آن در، یك طبقه از چوب بلوط بکشم به طوری که هر کس می‌بیند تصور کند که آن چوب بلوط، جزو تزیینات دیوار است. کارگر اول گفت: به فرض اینکه روی یك درب آهنی، یك طبقه چوب بلوط قرار بدهند، وقتی روی در می‌کوبند صدای آهن به‌گوش می‌رسد و به وجود در پی می‌برند. کارگر دوم گفت: این‌طور نیست و چوب بلوط چون کلفت ومحکم است وقتی به آهن چسبید، اگر روی آن بکوبند، صدایی که به‌گوش می‌رسد همان صدای چوب می‌باشد.

کارگر اول گفت: این چه خانه‌ای بود که می‌خواستند درب آهنی آن را پنهان کنند؟ کارگر دوم گفت: یکی از خانه‌های پاریس بود. کارگر اول گفت: لابد نمی‌خواهید بروز بدهید که چه خانه‌ای بوده است؟ کارگر دوم گفت: می‌خواهم بروز بدهم اما نمی‌توانم زیرا نفهمیدم که درکجاست. کارگر اول گفت: لابد چشمهای شما را بسته بودند؟ کارگر دوم گفت: بلی، نزدیك دروازهٔ پاریس، مرا واردکالسکه‌ای کردند و چشم مرا بستند و من نفهمیدم

که از چه خیابانهایی می‌گذرم و به کجا می‌روم تا اینکه کالسکه وارد خانه‌ای شد و مقابل عمارتی توقف کرد و من از یك پلکان به کمك دیگران بالا رفتم و در آنجا که باید کار کنم چشم مرا گشودند و من کار خود را انجام دادم و مزدم را گرفتم و به طوری که آمده بودم، یعنی با چشم بسته مرا برگرداندند و نزدیك دروازه، چشم مرا گشودند و از کالسکه پیاده شدم.

کارگر اول گفت: اگر شما میل داشتید که چیزهایی ببینید حتماً می‌دیدید زیرا وقتی چشم انسان‌را با دستمال می‌بندند می‌تواند از گوشهٔ چشم، چیزهای جالب توجهی را ببیند. کارگر دوم گفت: راست است. کارگر اول گفت: آیا چیزهای جالب توجهی دیدید؟ دیگری گفت: وقتی که وارد خانه شدیم و می‌خواستیم از پلکان بالا برویم پای من به پلهٔ اول خورد و نزدیك بود زمین بخورم و بر اثر این حرکت توانستم قدری گوشهٔ دستمال را کنار بزنم. کار اول گفت: بعد از اینکه گوشهٔ دستمال را عقب زدید چه دیدید؟ کارگر دوم گفت: تنها چیزی که توانستم ببینم مقداری درخت بود و از درختهای مزبور که درخیابان به نظر می‌رسید متوجه شدم که آن خانه کنار خیابان است. کارگر اول گفت: از این قرار توانستید بشناسید که آن خانه در کجاست. کارگر دوم گفت: از دروازهٔ شهر که مرا سوار کالسکه کردند تا آنجا که شاید درطرف دیگر شهر یا در وسط آن باشد دهها خیابان بزرگ و کوچك هست و کسی نمی‌تواند بفهمد که آن درختها در کدام خیابان واقع شده بود. کارگر اول گفت: پس شما نمی‌توانید بگویید که خانهٔ مزبور در کدام خیابان بود؟ کارگر دوم گفت: نه. کارگر اول گفت: واگر برحسب تصادف، روزی خود را مقابل خانهٔ مزبور ببینید، نمی‌توانید آن را بشناسید.

کارگر دوم گفت: همین‌طور است و نمی‌توانم آن را بشناسم. از این جواب در رخسار کارگر اول، علامت رضایت خاطر به وجود آمد و برای اینکه کارگر دوم از اصرار او ظنین نشود گفت: لابد شما آهنگر یا چلنگر

هستید که شما را برای نصب چوب، روی درب آهنی، به آن خانه برده بودند؟ کارگر دوم گفت: من قدری آهنگر و قدری اسلحه‌ساز و اندکی چلنگر، اما به راستی قفل‌ساز هستم و هر قفل‌سازی قدری آهنگر و چلنگر و اسلحه‌ساز است. کارگر اول گفت: راست است و معلوم می‌شود که در پاریس قفل‌ساز قابل وجود ندارد که آن وقت شب شما را از ورسای احضار کردند که به پاریس بیایید و آن در را مستور از چوب کنید. کارگر اول این را گفت و گیلاس دیگری شراب برای رفیق خود ریخت و با ته بطری روی میز زد، تا صاحب میخانه بیاید و بطری دیگری از آن شراب برای آنها بیاورد.

قفل‌ساز، گیلاس شراب را برداشت و مقابل روشنایی، رنگ جالب توجه شراب را دید گفت: چرا، در پاریس هم قفل‌سازهای خوب یافت می‌شود. سپس جرعه‌ای از شراب نوشید و افزود: حتی کسانی هستند که واقعاً در این فن استاد می‌باشند. کارگر اول گفت: اما استاد داریم تا استاد، و کیست که در این صنف یا صنف دیگر ادعای استادی نکند. قفل‌ساز گفت: راست می‌گویی و تنها با ادعا نمی‌شود استاد بود و باید هنر نشان داد. کارگر اول گفت: شما گفتید که قدری اسلحه ساز هستید؟ قفل‌ساز گفت: بلی. کارگر اول تفنگ خود را به قفل‌ساز نشان داد و گفت: این را ببینید.

قفل‌ساز تفنگ را از دست کارگر اول گرفت و اول لولهٔ آن را از نظر گذرانید و بعد فنرهای تفنگ را امتحان کرد و امضای سازندهٔ آن را مشاهده نمود و گفت: این تفنگ دارای امضای «لکلر» می‌باشد. کارگر اول خندید و گفت: با این وصف این تفنگ را من ساخته‌ام. قفل‌ساز گفت: مگر شما لکلر هستید؟ معذرت می‌خواهم، من و شما هریك نزدیك پنجاه سال داریم در صورتی که لکلر بیست و هشت ساله است. کارگر اول گفت: فرق نمی‌کند زیرا من استاد لکلر هستم. قفل‌ساز که این گفته را ادعایی واهی به شمار آورد گفت: آه! شما استاد لکلر هستید؟ کارگر اول گفت: بلی. قفل‌ساز گفت: اگر

این‌طور باشد من هم می‌توانم ادعا بکنم که استاد شاه هستم. کارگر اول خندید اما قفل‌ساز گفت: از شوخی گذشته، من استاد شاه هستم ولی نمی‌خواهم خودنمایی کنم. کارگر اول، خنده را موقوف کرد و مثل اینکه حیرت زیاد به او دست داده گفت: آه! آیا شما «استادگامن» هستید؟

قفل‌ساز خنده‌کنان گفت: بلی، من گامن هستم. و معلوم بود که قفل‌ساز خوشوقت است ازاینکه نام او، در دیگران تولید حیرت و احترام می‌کند. کارگر اول برای ادای احترام سر فرودآورد و یك سلام نظامی داده و گفت: استادگامن، مرا ببخشید از اینکه فوراً شما را نشناختم. من تصور نمی‌کردم که ممکن است اقبال با من مساعدت کرده یك مرد خارق‌العاده‌ای را در سر راه من جای بدهد. استادگامن معنی کلمهٔ خارق‌العاده را نفهمید و پرسید: چه گفتید؟ کارگر اول که متوجه شد فهم آن کلمه خارج از حدود معلومات کم استادگامن می‌باشد خندید و گفت: امیدوارم مرا ببخشید زیرا یك کارگر ناتوان مثل من، نمی‌تواند مانند استادگامن به زبان فرانسوی صحبت کند زیرا استادگامن استاد استادان یعنی استاد شاه است.

استادگامن شاید برای اینکه به این گفته جواب ندهد جرعه‌ای شراب نوشید و کارگر اول گفت: استادگامن، من تصور نمی‌کنم که استاد شاه بودن، لذتی داشته باشد. گامن گفت: برای چه؟ کارگر اول گفت: برای اینکه انسان پیوسته معذب است و باید تشریفات سلطنتی را رعایت کرد و مثلاً باید بگوید اعلیحضرتا، آچار را به‌دست چپ بگیرید... اعلیحضرتا، سوهان را به دست بگیرید... اعلیحضرتا، توجه بفرمایید که آهن زیاد نازك نشود. استادگامن گفت: برخلاف تصور شما، لویی شانزدهم آدم ساده و بدون تکبری است و به محض اینکه وارد کارگاه قفل‌سازی شد و مقابل کوره ایستاد و پیش‌بند چرمی را به‌کمر بست و آستینها را بالا زد، هیچ کس نمی‌فهمد که این مرد، از نوادهٔ سن لویی می‌باشد. کارگر اول گفت: آه، از

این قرار اظهارات مردم که می‌گویند شاه،مردی ساده و بدون تکبر می‌باشد راست است؟گامن گفت: بلی و تمام‌آنهایی که از نزدیك او را مـی‌شناسند می‌دانند که لویی شانزدهم نخوت ندارد.

کارگر اول مثل اینکه با خود حرف مـی‌زدگفت: ولـی خـوشبختانه همه‌کس به شاه نزدیك نیست که بتواند بفهمد که وی مـردی ساده و بدون تکلف می‌باشد و بسیاری از مردم که او را ندیده‌اند راجع بـه روحیات او طوری دیگرقضاوت می‌نمایند. استادگامی که این کلمات را شنید حیرت‌زده نظری به‌کارگر اول انداخت، زیراآنچه کارگر اول می‌گفت چه از حیث لفظ و لحن کلام و چه از حیث معنی، با وضع و کسوت کارگری او تفاوت داشت. کارگر اول متـوجه شد که به قول‌آرتیسهای تئاتـر، از نقش خـود خارج شده و بـرای اینکه بـرای قفل‌ساز سوءظنی حاصل نشود صحبت را ادامه داد و گفت: با اینکه شما می‌گویید که این مرد ساده است مـی‌دانم که ناراحت هستید. من عقیده دارم که یك فرانسوی نباید بـه‌آدمی مثـل خـود بگوید اعلیحضرتا.

گامن گفت: به محض اینکه شاه وارد کارگاه می‌شود من او را به نـام «آقا» خطاب می‌کنم و گاهی از اوقات او را به نام «رفیق» خطاب مـی‌نمایم و او هم مرا به اسم خودم‌گامن صدا می‌زند و تنها تفاوتی که بیـن صحبت من و او وجود دارد این است که او مرا تو خطاب می‌کند و من به او شما می‌گویم. کارگر اول گفت: بلی، او در کارگاه حاضر است که با شما بدون تکبر رفتار نماید ولی وقتی که موقع ناهار یا شام رسید، لویی شانزدهم در سالن‌غذاخوری خود صرف غذا می‌نماید و استادگامن باید درآبدارخانه یا آشپزخانه غذا بخـورد. استادگامن گفت: طرز کار مـا طـوری است که از صبح تا ظهر تمام‌می‌شود ومن قبل از ناهار مراجعت می‌کنم اما هر وقت که کار ما ناتمام است، شاه دستور می‌دهد که میزی به‌کارگاه بیاورند وهمانجا

با من ناهار می‌خورد و می‌گوید خوشوقتم از اینکه در اینجا با تو غذا می‌خورم زیرا اگر می‌خواستم بروم و با ملکه غذا بخورم مجبور بودم دستهای خود را بشویم.

کارگر اول گفت: من نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید. استاد گامن گفت: چطور نمی‌فهمید؟ وقتی که شاه در کارگاه قفل سازی و آهنگری خود با من کار می‌کند، ناچار دست او سیاه می‌شود و شبیه به‌دستهای ما می‌گردد ـ گو اینکه ما با همین دستهای سیاه، خود را مردمی شریف می‌دانیم ـ و هنگامی که می‌رود با ملکه صرف ناهار نماید ملکه با لحن مخصوص خود که نیمی شوخی و نیمی توبیخ است می‌گوید اعلیحضرتا، دستهای شما کثیف است، اجازه بدهید بگویم آب بیاورند که همین جا دستهای خود را بشویید و شاه از این سختگیری ملکه خوشش نمی‌آید زیرا دستهای کثیف کارگری را ترجیح می‌دهد. کارگر اول که این حرف را شنید قدری گره بر ابروان انداخت ودر دل گفت: خوشبختانه ملت از این چیزها اطلاع ندارد. گامن گفت: متوجه بودم که شاه فقط از این خوشش می‌آید که در کارگاه آهنگری با من، یا در کتابخانه و اطاق نقشه‌های خود با کتابدار و نقشه‌دار باشد ولی بودن با من را بر دیگران ترجیح می‌داد.

کارگر اول گفت: با تمام این صحبتها من می‌دانم که استادشاه بودن کار خوبی نیست برای اینکه لویی شانزدهم برای شما، یك شاگرد بی‌استعداد و بد می‌باشد. گامن گفت: خیلی اشتباه می‌کنید زیرا شاه واقعاً شاگرد با استعدادی است و من فکر می‌کنم افسوس که او شاه شد و مجبور است که اوقات خود را صرف کارهای بیهوده و کسالت آور کند و اگر این مرد شاه نمی‌شد، بدون تردید یکی از صنعتگران و قفل سازان بزرگ فرانسه می‌گردید در صورتی که اکنون من برای پادشاهی او دلم می‌سوزد. کارگر اول باحیرت واقعی (نه ساختگی مثل سابق) گفت: برای چه دل شما به‌پادشاهی او

می‌سوزد؟ گامن گفت: برای اینکه لویی شانزدهم مردی است ساده و بدون خدعه و تزویر و چنین آدمی روی تخت سلطنت فرانسه، پیوسته ناراحت است و مردم از راستی و درستی او استفادهٔ سوء می‌کنند و من خود دیدم که این مرد چقدر بر اثر واقعهٔ نکر در زحمت بود و نکر چقدر او را اذیت کرد. در هرصورت، اگر لویی شانزدهم به جای اینکه پادشاه باشد قفل‌ساز بود، در فن خود بسیار ترقی می‌کرد.

کارگر اول خنده‌کنان گفت: من یقین دارم که استادی چنین شاگردی برای شما خیلی درآمد دارد. گامن گفت: یگانه شکایتی که من از شاه دارم همین است که مردم تصور می‌نمایند که چون استاد شاه و معلم پدر ملت هستم لذا به اندازهٔ قارون گنج دارم در صورتی که مثل حضرت ایوب، فقیر و عریان می‌باشم. کارگر اول گفت: چطور آدمی مثل شما فقیر هستید، مگر از شاه پول نمی‌گیرید و مگر شاه به شما کمك نمی‌کند و اگر کمك نمی‌کند پس پولهای خود را به چه مصرف می‌رساند؟ قفل‌ساز گفت: شاه هرگز پول ندارد، چون پیوسته نصف از پولهای او را اغنیا از او می‌گیرند و نصف دیگر را فقرا وبرای من و دیگران چیزی باقی نمی‌ماند، اوهم از بس نیك‌فطرت است نمی‌تواند از دادن پول به ملکه و دوستان ملکه خودداری کند. یك روز شاه ازکارگاه خارج شد وپس ازپنج دقیقه با رنگ پریده مراجعت نمود وگفت شخصی، که اسم او را فراموش کرده‌ام، درکمین او بود واورا وادار کرد که به وی اضافه حقوق بدهد. من ازشاه پرسیدم که آیا به اواضافه حقوق دادید و شاه گفت چه کنم، اگر به او نمی‌دادم مرا کتك می‌زد. روز دیگر در وسط کار، شاه راجع به ولخرجی‌های ملکه صحبت می‌کرد و می‌گفت دیروز ملکه سیصد هزار فرانك به عنوان لباس نوزاد، برای خانم پولین‌یاك از او خواسته در صورتی که بچهٔ اول او هم نیست زیرا معمولاً لباس بچه و هدایای دیگر را موقعی که بچهٔ اول به دنیا می‌آید برای زنها

می‌فرستند.

کارگر اول گفت: آیا شاه این مبلغ را به ملکه داد؟ گامن گفت: تازه به سیصدهزار فرانك راضی نبود و می‌گفت که باید پانصد هزار فرانك از شاه بگیرد و شاه هم این مبلغ را پرداخت. کارگر اول گفت: واقعاً که زیاد است. گامن گفت: ده سال قبل این پولین‌پاك‌ها یك شاهی نداشتند و اخیراً با میلیونها ثروت از فرانسه خارج شدند و شاه را تنها گذاشتند که هر طور می‌تواند با لافایت و بایی و میرابو و دیگران کنار بیاید در صورتی که خود آنها اطراف شاه راگرفتند واو را جلو انداختند ولی همین که متوجه شدند هوا پس است، همه جا خالی کردند وای‌کاش این اشخاص هنری می‌داشتند ولی اگر پتك و سندان به‌آنها بدهید یك نعل اسب نمی‌توانند بسازند و یگانه هنر آنها، حرفهای بزرگ و تو خالی زدن است. اما من که به شاه‌هنر آموختم و سوهان و چکش را به دست او دادم و اسم من استاد شاه است، باید با سالی هزار و پانصد لیره زندگی کنم.

کارگر گفت: مع‌هذا چون شما با شاه‌کار می‌کنید، باز فرصتی بدست می‌آید که او به شما کمك کند. گامن گفت: ولی من دیگر با اوکار نمی‌کنم و از روزی که ملت باستیل راگرفته من قدم به‌کارگاه او نگذاشته‌ام زیرا می‌دانم که جانم در معرض خطر قرار خواهد گرفت، یعنی ملت نسبت به من بدبین خواهد شد، اما دومرتبه لویی شانزدهم را در راه دیدم و دفعهٔ اول چون عدهٔ کثیری با او بودند وی سلامی به من کرد و دورشد. اما دفعهٔ دوم نزدیك ورسای، جاده خلوت بود و شاه کالسکهٔ خود را نگاه داشت و مرا صدا زد و گفت گامن، روز شما به خیر، می‌دانم که وضع زندگی شما خوب نیست ولی این گناه خودتان است که عنان زندگی خود را بدست دیگران دادید. بعد پرسید آیا زن تو سالم است و آیا بچه‌های تو سلامتی دارند. گفتم بلی، بچه‌های من همچنان دارای اشتهای صاف می‌باشند. شاه

شروع بـه وارسی جیبهای خـود نمود و تمام جیبهای خود را تفتیش کرد و بالاخره مبلغ نه لویی از جیبهای خود بیرون آورد و گفت گامن، ایـن مبلغ ناچیز را از طرف من به زن خود هدیه بده و من شرمنده هستم که این مبلغ ناچیز را برای زن و بچه‌های تو می‌فرستم، و واقعاً هم شرمندگی داشت که پادشاه فرانسه نتواند از جیب خود زیادتر ازنه عدد سکهٔ طلا بیرون بیاورد.

کارگر اول گفت: آیا شما آن سکه‌ها راگرفتید؟ گامن گفت: بلی، زیـرا اولاً به‌آن پول احتیاج داشتم و ثانیاً می‌دانستم که راست می‌گوید و زیادتر از آن ندارد و اگر من آن را نمی‌گرفتم شاه می‌رنجید. کارگر اول گفت: آیا دیگـر او را ندیدید؟ گامـن گفت: نه، من از آن موقع تا به حـال به دربار نـرفتم و بـا او کار نکردم و نخواهم رفت مگـر اینکه او کسی را عقب من بفرستد و حتی بعد از اینکه آدمی را عقب من بفرستد معلوم نیست که بروم. کارگر اول جام دیگری را برای گامن پر کرد و گفت: با ایـن وصف ایـن جام را بـه سلامتی شاگرد شما می‌نـوشم. گامن گیلاس خود را بلند نمود و نوشید و گفت: لویی شانـزدهم همواره در سرداب خود ده هـزار بطری از بهترین شرابها دارد اما هیچ وقت اتفاق نیفتاد که یکی از نوکرهای خود را صدا بزند و بگوید فلان، ده بطری شراب در زنبیل بگذار و بـه منزل گامن ببر، لیکن در عوض بـدون مضایقه شراب خود را بـه مستحفظین خویش و سربازان سویس وسربازان هنگ فلاندر می‌نوشاند. کارگر اول گیلاس خود را با جرعه‌های کوچك خالی کرد و گفت: آقای استاد گامن، چه بایـد کرد، سلاطین این‌طور هستند. بعد نظر سریعی به مدخل میخانه انداخت و گفت: مواظب باشید که ما دیگر تنها نیستیم و سایرین صدای ما را مـی‌شنونـد. کارگر اول راست می‌گفت و سه مشتری وارد میخانه شدند که دونفر از آنها وضعی مانند عوام الناس داشتند وسومی یك زن بود. آن سه نفر پشت میزی نـزدیك میز استاد گامن و رفیق او نشستند و گامن وقتی آنها را دیـد نظری

دقیق به آنها انداخت که آن نظر، توجه کارگر اول را جلب کرد و تبسم نمود چون می‌دانست که آن سه نفر، در خور توجه می‌باشند.

یکی از آن دو مرد، گویی که غیر از تنه چیزی ندارد زیرا پاهایی خیلی کوتاه داشت، مرد دیگر به مثل اینکه غیر از دو پا چیزی ندارد زیرا تنه‌اش کوتاه به نظر می‌رسید و اما زن... در نظر اول در هر مرد اثری عجیب باقی می‌گذاشت و هر که او را می‌دید می‌فهمید که یك موجود حیرت‌آور می‌باشد. مردی که فقط گویی تنه داشت آدمی کوتاه قد، به ارتفاع پنج قدم بود و قیافه‌اش به جای اینکه جبران زشتی هیکل را بنماید، آن را زشت‌تر می‌نمود. چشمهای او مثل چشم قورباغه، شیشه‌ای و بی‌نور جلوه‌گر می‌شد، اما گاهی از آن چشمهای بی‌فروغ برقی جستن می‌کرد که برق چشم یك افعی خشمگین را به خاطر می‌آورد. بینی آن مرد، پهن بود و بدان می‌مانست که پتکی روی آن زده، عضلات و استخوانها را پهن نموده‌اند. همان بینی پهن هم استقامت نداشت و روی صورت وی، یك خط منحنی ترسیم می‌کرد. از برخورد او، هر آدم عادی متنفر می‌گردید زیرا احساس می‌نمود که آن مرد باید سیاه‌دل و کینه‌توز یا بدبین به همه کس باشد.

اما مردی که دو پای بلند داشت وقتی می‌ایستاد، به «هرون»[1] شباهت پیدا می‌نمود، و قوزاو و سرش که بین دو شانه فرو رفته بود، شباهت اورا به پرندهٔ هرون زیادتر می‌کرد خاصه آنکه بینی نوك تیز وی هم، به منقار پرندهٔ مزبور شبیه می‌نمود. پرندهٔ مزبور باگردن بلندی که دارد می‌تواند

---

۱. هرون پرنده‌ای است گوشت تلخ که کنار دریا زندگی می‌کند و ارتفاع قامت آن به یك متر می‌رسد واز دور شبیه به لك لك می‌باشد اما از نزدیك با لك لك تفاوت دارد. چون هیچ کس این پرنده را شکار نمی‌کند نسل آن فراوان است و در سواحل جنوب ایران هم یافت می‌شود ولی من نام فارسی آن را نمی‌دانم و از چند نفر از سکنهٔ جنوب هم که پرسیدم نتوانستند نام فارسی آن را بگویند ــ مترجم.

سر را به اطراف بگرداند ولی آن مرد از عهدهٔ حرکت دادن سر، دراطراف بـر نمی‌آمد و در عوض دستهایش، استعدادی زیادتـر از دست افراد عادی داشت زیـرا وقتی دستمال او بـر زمین افتاد، بدون اینکه تنه را خم نماید دستمال را از زمین بلند کرد و صورت را پاك نمود.

گفتیم که زنـی بـا آن دو نفر همراه بود وآن زن لباسی فاخر در بر، النگو وگوشواره بر دست وگوش داشت اما وقتی بینندگان او را مشاهده می‌کردند می‌فهمیدند که یك زن عادی نمی‌باشد چون ازرخسار وی، چیزی که حاکی ازجنبهٔ اناثیت است به چشم نمی‌رسید. زن، هر قدر زشت باشد بازچون‌بالاخره زن است یك‌نوع خاصیت جنسی‌دارد که‌ازوی ترك نمی‌شود و درآن زن،آن خاصیت جنسی معلوم نمی‌گردید. آن وقت بیننده گوش فرا می‌داد که صدای اورا بشنود و به‌وسیلهٔ صدا خاصیت جنسی‌مزبوررا دریابد. لیکن صدایی خشن وکلفت از دهان او شنیده می‌شد و بیننده را بیشتر متألم می‌کرد. کفشها و جورابهای ساقه بلند مردها وهم چنین کفش‌آن زن، آشکار مـی‌نمود که‌آنها راه طولانی پیموده‌اند وگامـن وقتی‌آن سه نفر را از نظر گذرانند به‌کارگر گفت: مثل این است که من این زن را می‌شناسم.

کارگر مـزبور کلاه خـود را پایین کشید و تفنگ را به دست آورد و گفت: گامن عـزیز، ایـن سه نفر که اینجا آمـده‌اند معلوم است که‌کاری و صحبتی هـم دارند و چون باهم کار دارند بهتر آنکه ما آنها را به حال خود بگذاریم. گامن گفت: مگر شما آنها را می‌شناسید؟ مردکار گر گفت: من فقط آنها را دیده‌ام ولی نمی‌دانم که هستند. گامن گفت: من می‌توانم بگویم که به طور حتم این زن را در جایی دیده‌ام. مردکار گر گفت: لابد شما او را در دربار دیده‌اید؟ گامن گفت: بلی، من فکر می‌کنم این زن را دردربار دیده‌ام ولی هرچـه فکر می‌کنم که او کیست به خاطر نمی‌آورم. اما اگرشما به من بگویید این دو مرد که با این زن هستند چه نام دارند من نام زن را به خاطر

خواهم آورد. مردکارگر گفت: اشکالی ندارد و من اسم این دو مرد را به‌شما خواهم گفت:

گامن گفت: اسم آن کس که پاهای کوتاه دارد چیست؟ مردکارگر گفت: او آقای مارا می‌باشد. گامن که منتظر شنیدن این نام نبود گفت: آه! اسم دیگری و آن کس که پاهای بلند و قوز دارد چیست؟ مردکارگر گفت: او وریر است، آیا اینك که این دو نفر را شناختید می‌توانید که اسم زن را به خاطر بیاورید؟ گامن گفت: نه. کارگر گفت: فکر کنید، شاید اسم او را به خاطر بیاورید. گامن فکری کرد و گفت: یك اسم به خاطرمن می‌آید اما عقل من قبول نمی‌کند که این زن، صاحب آن باشد. مردکارگر گفت: مطمئن باشید که خود اوست یعنی این زن دوك اگیون می‌باشد.

زن عجیب، به شنیدن این حرف ناگهان روی خود را برگردانید و دو نفردیگر که با او بودند حرکتی کردند که ازجا برخیزند اما مردکارگر به گامن اشاره نمود که از میخانه بیرون بروند و مزاحم آن سه نفر نباشند. وقتی که گامن با حیرتی هرچه تمامتر، در عقب کارگر از میخانه خارج می‌شد، شخصی که می‌دوید خود را به درون میخانه انداخت و جمعی که او را تعاقب می‌کردند از دور فریاد می‌زدند: آرایشگر ملکه است، آرایشگر ملکه را می‌خواهیم. آن جمعیت نزدیك شدند و گامن و مردکارگر دیدند که آنها دو سر را که به نیزه زده‌اند حمل می‌نمایند. این دو سر، از آن دو نفر از مستحفظین سلطنتی بود که آن روز درورسای کشته شده بودند ووضع بریدن سرها ثابت می‌کرد که حاملین نیزه‌ها، یا دیگران، آن دو سر را مطابق اسلوب موسوم به «نیکلای بزرگ» از پیکرجدا نموده‌اند، چون سر بریدن هم دارای مد شده بود و آن روزها سر را برطبق مد نیکلای بزرگ ازپیکر جدا می‌کردند.

مردکارگر که دید مردی وحشت‌زده وارد میخانه شد او را شناخت و

گفت: آه آقای لئونار، این شما هستید؟ لئونـار آرایشگر ملکه، انگشت را روی لبها گذاشت و گفت: ساکت باشید و مرا معرفی نکنید. گامن از کارگر پرسید: مردم از این مرد چه می‌خواهند و چرا او را تعقیب مـی کنند؟ مـرد کارگر گفت: این روزها همین‌طور که سر بریدن دارای مـد شده، آرایش سرهای بریده هم جزو مد گردیده و اینها که لئونار را تعقیب می‌نمایند از او می‌خواهند که موهای دو سر بریده را که حمـل می‌نمایند آرایش نمایـد و لئونار هم که آرایشگر ملکه است نمی‌خواهد این کار را بکند.

در خارج از میخانه، مرد کارگر که هرچه می‌خواست بفهمد از گامـن فهمیده بود از او خداحافظی نموده و او را به حال خود گذاشت که به طرف ورسای یعنی محل کسب و سکونت خود برود.

۱۱۵

ژوزف بالسامو

برای کارگر ناشناس که تفنگ دردست داشت مشکل نبود که زود خود را از نظر گامن پنهان کند چون جمعیتی که دو سر بریده را حمل می‌کرد پیشقراول گروهی محسوب می‌گردید که از ورسای با لویی شانزدهم و ملکه و ولیعهد فرانسه می‌آمدند.

موکب لویی شانزدهم یك ساعت بعد از ظهر از ورسای به راه افتاد و ملکه و ولیعهد و دختر ملکه و کنت دوپرووونس و آندره و شاهزاده خانم الیزابت در کالسکه شاه نشسته بودند. یکصد کالسکهٔ دیگر، وکلای مجلس شورای ملی و عده‌ای از کارمندان دفتری مجلس را حمل می‌نمود، زیرا وکلای مجلس گفته بودند که چون لویی شانزدهم منتقل به پاریس می‌شود آنها هم باید به پاریس بروند تا از شاه جدا نشوند. کنت دوشارنی و بیلوپ

به طوری که دیدیم ـ در ورسای ماندند تا اینکه جنازهٔ جورج دوشارنی را حفظ کنند که اولاً مراسم تدفین به عمل بیایید و ثانیاً مبادا مردم، همان‌گونه که سر دو نفر از مستحفظین را بریدند جنازهٔ جورج دوشارنی را نیز مثله و ناقص نمایند.

گروهی که دوسر بریده را حمل می‌نمودند با اینکه دوساعت زودتر از موکب لویی شانزدهم به راه افتادند وقتی که به میخانهٔ پل سور رسیدند در آنجا، زود، ناظر آمدن موکب مزبورشدند. دو سر بریده که آن گروه حمل می‌کردند همچون بیرق‌هایی شده بود که آنها را راهنمایی می‌کرد و زاید است توضیح بدهیم افرادآن گروه از چه نوع اشخاصی بودند، چون خود خواننده با توجه به فصول گذشته این کتاب می‌تواند بفهمد که چه کسانی افرادآن گروه را تشکیل می‌دادند. بعد از این که جمعیت جلودار مزبور در میخانهٔ واقع در نزدیکی پل سور توقف کرد، طولی نکشید که سرنیزه‌های گارد ملی از راه ورسای نمایان شد و لافایت سوار بر اسب سفید هویدا گردید و همه دانستند که موکب لویی شانزدهم می‌آید.

لافایت خیلی دوست می‌داشت که خود را در وسط ملت ببیند و مورد هلهله قرار بگیرد اما از آدم کشها و کسانی که همواره نهضت ملی یك ملت بزرگ را آلوده می‌کنند نفرت داشت. طبقهٔ آدم کش و فاسد که می‌دانستند لافایت مایل به دیدار آنها نیست یا به‌طرز مبهم این موضوع را احساس می‌کردند، مخصوصاً جلو افتادند و با سرهای بریده، زودتر خود را به پاریس رسانیدند اما وقتی به میخانهٔ نزدیك پل سور رسیدند، قوت قلب پیدا کردند چون در آنجا مارا و وریر را دیدند و فهمیدند که با پشتیبانی آن دو نفر، لافایت جرأت نمی‌کند که آنها را براند لذا به جای اینکه راه خود را بگیرند و بروند ایستادند تا موکب لویی شانزدهم بیاید.

وقتی که این جمعیت جلودار از ورسای به راه افتاد بیش از عدهٔ قلیلی

نبود، اما در راه بین ورسای و پاریس، از دو طرف جاده، یعنی از آبادیها و خانه‌های طرفین راه، عده‌ای دیگر بـه آنها ملحق شدند و جمعیت حـاملین سرها را انبوه کردند. اما قسمت اعظم آنهایی که از آبادیهای اطراف آمدند، کنار راه ایستادند تا عبورموکب لویی شانزدهم و وکلای مجلس شورای‌ملی را ببینند و حاضر نشدند که خویش را ملحق به جمعیت جلودار کنند.

هنگامی که لویی‌شانزدهم می‌گذشت این عده،در طرفین جاده سکوت اختیار کرده بودند زیـرا درآن موقع، از اشراف و پولدارها گذشته، تمام طبقات ملت، حتـی طبقهٔ متوسط از قحطی مـی‌نالیدند و کمبود خـواربار، برای همه مشکل بزرگی شده بود. لذا بر خلاف گذشته صداهای «زنده باد پدر ملت» و زنده باد لویی شانزدهم شنیده نمی‌شد و ایـن سکوت بیش از هیاهوی ملت فرانسه، تولید نگرانی مـی‌نمود زیـرا خاصیت ملت، در همه حال هیاهو است و اگرسکوت نماید، برخلاف فطرت و خوی او می‌باشد. در عوض، مردم برای لافایت زنده بـاد می‌گفتند و لافایت جهت اینکه بـه مردم جواب بدهد با دست چپ کلاه خود را از سر برمی‌داشت و با دست راست، به‌وسیلهٔ شمشیرجواب‌می‌داد. همچنین‌مردم برای میرابو هم زنده باد می‌گفتند و او، سر را از دریچهٔ کالسکه بیرون می‌آورد که جواب مـردم را بدهد و از آنها تشکر نماید و هم هوای‌آزاد راکه برای سینهٔ پهن او لـزوم داشت استنشاق کند.

لویی شانزدهم که مواجه با سکوت مردم شده بود،گرچه چیزی نمی‌گفت اما از اینکه صداهای زنده باد را برای لافایت می‌شنید رنج می‌برد و افسوس‌می‌خورد که چرا محبوبیت خود را ازدست داده است. ژیلبرت مانند موقعی که شاه‌بعد ازسقوط باستیل‌به پاریس‌مسافرت کرد، کنارکالسکهٔ سلطنتی و در طرف راست‌آن، یعنی طرف ملکه، راه می‌پیمود. ملکه‌گاهی با حیرت دکتر ژیلبرت را می‌نگریست چون وجودآن مرد، و البته روحیهٔ او، بـرای

ماری‌آنتوانت یك معما به شمار می‌آمد. ماری‌آنتوانت که امریکارا ندیده، نمی‌دانست که خونسردی امریکایی چیست تعجب می‌نمود که چگونه دکتر ژیلبرت که می‌گوید سلطنت را دوست نمی‌دارد وظیفهٔ خویش می‌داند که در راه سلطنت فداکاری کند. ملکهٔ فرانسه می‌اندیشید که اگر دکتر ژیلبرت به سلطنت فرانسه علاقمند نیست چرا حاضر است مانند کسی که عشق و علاقهٔ واقعی دارد جان خود را در راه سلطنت فرانسه فدا کند. در صورتی که بسیاری از علاقمندان به سلطنت که گوشت و استخوان آنها و اجدادشان پروریدهٔ توجهات سلطنت فرانسه هست و بود حاضر نشدند که جان و حتی مال خود را در راه سلطنت فدا کنند و ترجیح دادند که با جان ومال خویش از فرانسه بروند که مبادا امواجی که بر اثر طوفان در پیرامون تخت سلطنت فرانسه به‌وجودمی‌آید زورق آنها را غرق کند. اما دکتر ژیلبرت کوچکترین استفاده‌ای‌تا آن روز از سلطنت نکرده بود ومعذلك داوطلبانه، حاضر می‌شد که در راه سلطنت جان خویش‌را هم فدا کند و نام این کاررا «انجام وظیفه» نه «عشق و علاقهٔ واقعی» می‌گذاشت.

در دو طرف کالسکهٔ سلطنتی غیر از آنهایی که برای حفاظت شاه و ملکه مشغول حرکت بودند عدهٔ کثیری از زنها و باربرهای هال حرکت می‌کردند و با اینکه زمین گل و لای بود وگاهی تا مچ پای آنها در گل فرو می‌رفت اهمیتی بدان نمی‌دادند و در بین آنها زنها و دخترهای زیبایی هم دیده می‌شدند که برای مزید زیبایی خود روبان به‌گیسوان بسته بودند. این عده یك تصنیف قدیمی را می‌خواندند که ترجیح بند آن از این قرار بود:«زن نانوا دارای پولهایی است که برای اوبه سهولت جمع آوری شده است».

ملکه با حیرت زنها را می‌نگریست و نمی‌توانست بفهمد که منظور از تصنیف و ابراز شادمانی آنها این است که حال که ما لویی شانزدهم و

ملکهٔ او را از ورسای بـه پـاریس آورده‌ایم دیگـر از حیث نـان در مضیقه نخواهیم بود. ملکه ولیعهد را وسط پای خودگرفته بـود و طفـل مثـل تمام اطفال سلاطین که در روزهای انقلاب با وحشت مردم را می‌نگرند، بـا بیم آنها را می‌دید وگاهـی مرتعش می‌شد به طوری که مـادر، ارتعاش طفل را حس می‌کرد. اما شاه بر خلاف طفل خود از مشاهدهٔ مردم وحشت نداشت و فقط با چشمهای خسته وسنگین آنها را می‌نگریست و از قیافه‌اش، کسالت هویدا می‌گردید. لویی شانزدهم شب گذشته، بر اثر حوادث آن شب درست نخوابیده و صبح فرصت نکرده بود که ریش خود را بتراشد و پیراهـن را عوض کند و روی موهای خویش به رسم آن زمان پودر بپاشد.

با اینکه لویی شانزدهم هرگز از اشتها نمی‌افتاد آن روز فرصت نکرده بود که ناهار کافی بخورد و ریش نتراشیده و پیراهن ژولیده و موهای فـاقد آرایش، قیافـه و وضع لویی شانزدهم را نامناسب بـه مردم نشان مـی‌داد. شاهزاده خانم الیزابت (باید متوجه بود که این زن خواهر لویی شانزدهـم ولذا خواهر شوهر ماری آنتوانت است ـ مترجم)، مثل همیشه فرشتهٔ حسن خلق و ملاطفت به شمار می‌آمد و بدون اینکه از مردم بترسد می‌کوشید که با جملاتی مناسب به شاه و ملکه دلداری بدهد و مثل اینکه تمریـن می‌کرد که بعدها، نزد ملکه در زندان، نقش فرشتهٔ رحمت را بهتر بازی نماید. کنت دوپروونس برادر لویی شانزدهم بدون اضطراب به نظر می‌رسید چون می‌دانست هر واقعه‌ای پیش بیاید خطری او را تهدیـد نخواهد کرد چون مردم می‌گفتند که کنت دوپروونس علاقمند به‌فرانسه ومیهن خود می‌باشد و به‌همین جهت حاضر نشد که مثل کنت دارتوا از فرانسه برود.

فهم روحیهٔ آندره در آن مـوقع دشوار بـود، چـون از رخسار آن زن چیزی مشاهده نمی‌شد که اضطراب و بیم او را نشان بدهد.

بـا اینکه آندره شب گذشته نخوابید و قبـل از ظهـر چیزی نخورد و

فرصت نکرد که لباس خود را عوض کند، آرایش موی سر و اطوی لباس او، نقص نداشت. آنهایی که در قعر قلب خود، متکی به یك عقیدهٔ ثابت هستند، مثل عقربهٔ قطب نما که در همه حال طرف شمال را نشان می‌دهد، در هر واقعه و فاجعه، فکر آنها متوجه قلبشان می‌شود و از آن عقیدهٔ باطنی استمداد و کسب قدرت می‌کنند. آندره، امواج جمعیت را که از طرفین کالسکه می‌گذشتند می‌نگریست بدون اینکه از آنها بترسد و رنگ او تغییر نماید و فقط گاهی که چشم او به ژیلبرت می‌افتاد از چشمهایش برق می‌جست.

تقریباً در یکصد قدمی میخانهٔ مذکور در فصل قبل، موکب سلطنتی توقف کرد. ملکه که توقف پیش‌بینی نشده را دید سر را از کالسکه بیرون آورد و مردم که ماری‌آنتوانت را دیدند زمزمه‌ای از خشم کردند و ملکه ژیلبرت را صدا زد. ژیلبرت که از ساعت حرکت از ورسای کلاه خود را برای رعایت احترام به ملکه و شاه به دست گرفته بود مجبور نشد که برای احترام کلاه را ازسر بردارد وملکه نزدیك گردید. ملکه گفت: آقای ژیلبرت، ملت شما چه می‌خواهد و چه می‌گوید و برای چه فریاد می‌زند؟ سبك بیان این کلام، نشان می‌داد که ملکه آن را در ذهن خود آماده کرده و شاید از زمان حرکت از ورسای، می‌خواهد بگوید اما خودداری می‌کند.

ژیلبرت آهی کشید و گفت: علیاحضرتا، این ملت که شما اکنون او را ملت من می‌خوانید سابقاً ملت شما بود و اگر فراموش نفرموده باشید بیست سال قبل که وارد فرانسه شدید یکی از رجال دربار، هنگامی که شما روی بالکون شهرداری ایستاده بودید همین ملت را که به افتخار شما هلهله می‌کردند به‌شما نشان داد و گفت خانم، ملاحظه بفرمایید، این دویست هزار نفر که اینجا جمع شده‌اند همگی عاشق شما می‌باشند. ملکه لبهای خود را گزید و گفت: راست است، من این موضوع را به خاطر دارم ولی

معلوم می‌شود که ملت فرانسه تغییر کرده و اینك بگویید که آواز آنها چیست. ژیلبرت سر فرودآورد و سکوت نمود. ملکه که وقتی می‌دید دیگری مقاومت می‌نماید، لجاجت می‌کرد گفت: آقا، من از شما سئوالی کردم که شما بدون جواب گذاشتید.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، ملت می‌خواند «زن نانوا دارای پولهایی است که برای او به سهولت جمع آوری شده است». ملکه گفت: و لابد شما می‌دانید که منظور مردم از زن نانوا کیست؟ ژیلبرت ناچار شد سکوت کند. ماری آنتوانت گفت: آقا، من می‌دانم که این افتخارجدیدی است که‌از طرف ملت به من اعطاء شده و سابقاً اسم مرا خانم دفی‌سیت گذاشته بودند و حالا نام مرا زن نانوا گذاشته‌اند. ولی من معنی شعررا نمی‌فهمم چون آنها می‌گویند که زن نانوا دارای پولهایی است که برای او به سهولت جمع‌آوری شده است. ژیلبرت باز سکوت کرد و ملکه گفت: آقا، چرا جواب نمی‌دهید؟

ژیلبرت گفت: خانم، معنی شعری که مردم می‌خوانند این است که علیاحضرت دارای وزرایی بوده‌اید که مطیع شما بودند و نیز می‌دانند که علیاحضرت هر قدر پول می‌خواستید از وزرای مزبور می‌گرفتید زیرا وقتی یك ملکه از وزیری درخواست می‌کند که به او پول بدهد این درخواست به منزلهٔ حکم می‌باشد و وزیر، چاره ندارد جز اینکه اطاعت کند. ملکه که دست راروی آستان دریچهٔ کالسکه گذاشته بود آن‌را فشرد به طوری که مفاصل دست او سفید شد و گفت: غیر از اینها، مردم صحبت از نانوا و زن و پسر او هم می‌کنند.

ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، ولی شما اگر به مفهوم گفتهٔ آنها زیادتر از کلمات توجه فرمایید ملاحظه خواهید کرد که نباید رنجش حاصل کنید زیرا مردم می‌خواهند بگویند حال که پادشاه فرانسه و ملکه و ولیعهد در

پاریس هستند آنها دیگر دچار گرسنگی نخواهند شد و نان فراوان خواهد بود، زیرا متأسفانه به این مردم اینطور فهمانده بودند که در ورسای گندم و آرد را احتکار می‌کنند و نمی‌گذارند که به پاریس بیاید و نان در نانواییها فراهم شود ولی حالا که شاه و ملکه و ولیعهد به پاریس آمده‌اند مردم خوشحال هستند که پس از این نان فراوان خواهد گردید. ملکه دندانهای خود را به هم فشرد به طوری که عضلات چانهٔ او تکان خورد و بعد گفت: آقای ژیلبرت، من صدای زنده باد می‌شنوم و مردم می‌گویند زنده باد میرابو.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من عقیده دارم که علیاحضرت باید از این فریادهای زنده‌باد نیز راضی باشید. ملکه گفت: برای چه؟ ژیلرت گفت: به جهت اینکه اکنون سلطنت فرانسه به طرف یك پرتگاه سیر می‌کند اما لافایت ومیرابو اگر زنده بمانند مانع ازاین خواهند شد که سلطنت فرانسه به پرتگاه مزبور بیفتد. ملکه گفت: آیا سلطنت فرانسه این قدر ضعیف شده که برای حفظ آن کمك این دونفر لازم است؟ ژیلبرت خواست جواب بدهد ولی در این هنگام هیاهوی جدیدی توأم با قهقهه‌های جدید به‌گوش اورسید و مردم به تکان درآمدند و حرکات جمعیت، به جای اینکه ژیلبرت را از کالسکه دور نماید سبب شد که وی خود را به‌کالسکه بچسباند چون دانست که واقعهٔ جدیدی در شرف وقوع است وشاید خطری برای ملکه پیش‌بیاید که لازم باشد او دفاع کند. اما زود به علت هیاهو و قهقههٔ مردم پی بردچون دید که حاملین سرهای بریده نزدیك می‌شوند و مردم در سر راه آنها از خوف، عقب می‌روند و برخی هم می‌خندند.

حاملین سرها و همراهان آنها، بعد از اینکه لئونار را به چنگ آوردند و او را مجبور نمودند که موی آن دو سر بریده را بیاراید به راه افتادند و می‌خواستند که سرهای مزبور را به ملکه نشان بدهند تا ببینند مشاهدهٔ سر-

های بریده با موهای فر خورده و آراسته در ماری‌آنتوانت چه اثری می‌کند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، استدعا می‌کنم که به‌آن طرف نگاه نکنید. ماری‌آنتوانت آدمی نبود که به این توصیه عمل نماید و روح سرکش وی، او را وا داشت که مخصوصاً نظری به‌آن طرف بیندازد و تا سرهای بریده را دید از فرط وحشت فریاد زد. اما بعد از این فریاد، مبهوت، نقطهٔ مخصوصی را نگریست زیرا چشم ملکه به مردی افتاد که ما درفصل قبل او را به عنوان کارگر اول معرفی کردیم و تا ملکه آن مرد را دید نتوانست که چشم از او بردارد. ملکه دست خود را از روی آستان دریچهٔ کالسکه برداشت و روی شانهٔ ژیلبرت گذاشت و شانهٔ او را فشرد.

ژیلبرت که می‌دانست ملکه بسی در اضطراب است صورت او را نگریست و دید که ملکه بدون پلك زدن، نقطهٔ مخصوصی را می‌نگرد. ژیلبرت گمان نمود که آن اضطراب بر اثر دیدن سرها در ملکه تولید شده اما امتداد نگاه ملکه، نشان می‌داد که ملکه سرها را نگاه نمی‌کند بلکه چیز دیگری توجه او را جلب کرده است. ژیلبرت امتداد نگاه ملکه را گرفت و همان طور که ملکه فریادی از وحشت کشید، او هم ندایی از حیرت برآورد زیرا چشم او به ژوزف بالسامو افتاد. کارگر ناشناس هم ملکه و هم ژیلبرت را دید و به وسیلهٔ دست به طرف ژیلبرت اشاره کرد یعنی بیا.

ژیلبرت نمی‌خواست ملکه را رها کند واز امر ژوزف بالسامو اطاعت نماید اما دید که نمی‌تواند. برحسب اتفاق همین وقت موکب سلطنتی به راه افتاد و ملکه برای اینکه ژیلبرت، که چسبیده به کالسکه بود زیر کالسکه نرود او را دور کرد. ژیلبرت این حرکت را چنین تعبیر نمود که ملکه هم میل دارد که او نزد ژوزف بالسامو برود و صبر کرد تا وقتی که کالسکه‌ها و ازدحام جمعیت عبور نمود وسپس به طرف کارگر ناشناس رفت وکارگر هم که دید ژیلبرت به طرف او می‌آید به راه افتاد و ازکوچه‌ای که سربالایی

داشت بالا رفت و گاهی سر را بر می‌گردانید که آیا ژیلبرت در تعقیب او هست یا نه.

در انتهای آن کوچه و در قلهٔ سربالایی، آن مرد مقابل خانه‌ای توقف نمود و کلیدی از جیب بیرون آورد و در را گشود. اول خود وارد شد و در را نیمه بازگذاشت که ژیلبرت هم وارد شود وژیلبرت بعد ازورود به آنجا، در را بست و زبانهٔ قفل آن در، طوری بدون صدا وارد سوراخ قفل گردید که معلوم بود یك کلید ساز ماهر آن را ساخته و قفل، به طور مرتب روغن می‌خورد. بعد از ورود به خانه، ژیلبرت خود را در یك گالری دید که در دو طرف آن و به ارتفاع یك قامت انسان، دیوار را با تخته‌های برنزی بسیار زیبا مفروش کرده بودند و هر کس از گالری می‌گذشت تصور می‌کرد که در طرفین خط سیر او، آینه‌های متعدد به دیوارها نصب کرده‌اند در صورتی که غیر از برنز چیز دیگری نبود. در طرف چپ گالری، دری بازتوجه ژیلبرت را جلب نمود و از آن در، وارد یك اطاق پذیرایی شد که با اطلس هندی مزین بود و پرده‌ها وبالانها و مبلها را از یك پارچه که همان اطلس هندی باشد انتخاب کرده بودند.

روی سقف اطاق، نقش برجسته یك پرندهٔ بزرگ با بالهای گسترده، به رنگ طلایی و لاجورد، بیننده را به تحسین و شگفت وا می‌داشت. از چنگالهای آن پرنده، یك چلچراغ بزرگ آویخته شده، اطاق را روشن می‌نمود، اما چلچراغ به شکل یك دسته گل زنبق جلوه می‌کرد و بدان می‌مانست که یك دسته گل زنبق اما نورانی، ازسقف آویخته باشد و اطاق را روشن کند. در اطاق، یك تابلوی نقاشی، درنقطهٔ مقابل آیینه دیواری، وجود داشت وژیلبرت دید که آن تابلو کار «رافائل» نقاش معروف و تصویرحضرت مریم است. در حالی که ژیلبرت مشغول تماشای تزیینات آن سالون پذیرایی بود صدایی در عقب خود شنید و روی برگردانید و دید که ژوزف بالسامو

از یك اطاق توالت، چسبیده به سالون خارج می‌شود. ژوزف بالسامو از آن جهت به اطاق توالت رفت که رنگ دستها و صورت خود را بشوید و خویش را از کسوت یك کارگر فلز ساز بیرون بیاورد و لباس را تبدیل نماید.

ما دو مرتبه در کتاب ژوزف بالسامو و در آغاز این کتاب این مرد را به خوانندگان معرفی کرده‌ایم و در آغاز این کتاب او را به نام کاگلیوسترو به خوانندگان معرفی نمودیم ولزومی ندارد که باز وی را معرفی کنیم. همین قدر می‌گوییم که در آن موقع لباس فاخر و زردوزی ژوزف بالسامو و انگشترهای الماس که در دست او می‌درخشید با لباس سیاه ژیلبرت خیلی فرق داشت. ژیلبرت همین که بالسامو را دید به طرف او رفت و بالسامو بازوهای خود را گشود و ژیلبرت خود را در آغوش او انداخت و گفت: ای استاد بزرگوار من، از دیدار شما بسیارمسرور هستم. بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، از وقتی که ما از یکدیگر جدا شده‌ایم شما در طریق علم به قدری ترقی کرده‌اید که اینك شما استاد هستید و من شاگرد.

ژیلبرت گفت: از ابراز لطف شما متشکرم ولی به فرض اینکه من در علم نایل به ترقیاتی شده باشم شما از کجا می‌دانید که من ترقی کرده‌ام زیرا آخرین مرتبه که من ازشما جدا شدم در هشت سال قبل ازاین بود؟ بالسامو گفت: دکترعزیزمن، شما کسی نیستید که روش زندگی شما بر کسی پوشیده بماند و من می‌توانم بگویم که شما در این هشت سال روز به روز چه می‌کردید. ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، آیا اطلاع دارید که من امروز یك ریاضی‌دان هستم؟ بالسامو گفت: یعنی می‌خواهید بگویید که ریاضی‌دانها عقیده به علوم ماوراءالطبیعه ندارند و برای همه چیز دلیل محسوس و دو ضرب در دو می‌خواهند که چهار تا می‌شود، با این وصف من می‌توانم به شما بگویم که در این هشت سال چه کردید. ژیلبرت گفت: بفرمایید که من

چه کردم. بالسامو گفت: در این هشت سال شما یك مرتبه برای کارهای خانوادگی خود به فرانسه آمدید و چون کارهای خصوصی و خانوادگی شما به من مربوط نیست راجع به آن چیزی نمی‌گویم.

ژیلبرت برای اینکه بازاستاد سابق خود را بیازمایید (و کمتر شاگردی است که بعد از اینکه رشد کرد و جلو رفت نسبت به علم و قدرت استاد سابق خود کم اعتقاد نشود) گفت: من خیلی مایلم که بدانم آیا شما راجع به زندگی خصوصی من هم اطلاعاتی دارید؟ بالسامو گفت: حال که علاقه دارید این موضوع را از زبان من بشنوید می‌گویم که شما به فرانسه آمده بودید که وسیلهٔ تحصیل پسر خودتان سباستین را فراهم نمایید و او را در شهری واقع در هیجده یا بیست فرسخی پاریس به مدرسه بسپارید و نیز آمده بودید که کارهای خودتان را با بزرگر خویش که مردی درست و جوانمرد می‌باشد تصفیه کنید و این برزگر هم اکنون در مرکز است و شما نگذاشتید که او به مزرعهٔ خود مراجعت کند در صورتی که به جهات متعدد او احتیاج دارد که مراجعت نماید. ژیلبرت مجبور شد اعتراف کند که استاد سابق وی همچنان دانشمند و قوی است.

بالسامو گفت: در این هشت سال شما یك مرتبهٔ دیگر هم به فرانسه آمدید و این مرتبه علل سیاسی شما را به فرانسه آورد زیرا چندی قبل شما رساله‌هایی نوشته و برای لویی شانزدهم فرستاده بودید و می‌آمدید که بدانید خواندن آن رساله‌ها در پادشاه فرانسه چه اثری کرده و این موضوع ثابت می‌کند که افکار قدیمی هنوز از روح شما بیرون نرفته، چون شما، خواندن رساله‌های خودتان را ازطرف لویی شانزدهم و نوهٔ لویی چهاردهم واقعه‌ای بااهمیت می‌دانید در صورتی که اگر این رساله‌ها را مرشد شما ژان ژاك‌روسو می‌خواند، در نظر شما با اهمیت جلوه نمی‌کرد و ناگفته نماند که اگر امروز روسو زنده بود خیلی زیادتر از لویی شانزدهم اهمیت

داشت. اما وقتی به فرانسه آمدید واقعه‌ای برای شما روی داد که تصور می‌کنم آن را فراموش کرده بودید یا خیلی به ندرت راجع به آن فکر می‌نمودید. این واقعه ناشی از همان حادثه است که می‌دانید و بر اثر همان واقعه بود که من شما را در یکی از غارهای مجمع‌الجزایر آسور پیدا کردم و دیدم که در خون خود افتاده و بیهوش شده‌اید و خدا خواست که کشتی من برای تهیهٔ آب شیرین در آنجا لنگر انداخت وگرنه شما تلف می‌شدید.

ژیلبرت سر فرود آورد و گفت: استاد بزرگوار، من می‌دانم که نجات خود را از مرگ، در آن غار مدیون شما می‌باشم. بالساموگفت: منظورم این نبود، بلکه می‌خواستم بگویم همان واقعه که سبب شد شما در غار جزیرهٔ آسور هدف واقع شدید برای شما بعد از ورود به فرانسه تولید زحمت کرد، و چون دوشیزه دوتاورنی بعد، زوجهٔ کنت دوشارنی شد و نظر به اینکه ملکه از کسی که زوجهٔ کنت دوشارنی گردیده خیلی راضی است نتوانست از قبول درخواست او خودداری نماید و لذا سفید مهری را برای او امضاء کرد وشما را هنگام ورود به فرانسه به زندان باستیل انداختند واگر ملت در صدد شورش برنمی‌آمد در این ساعت شما در زندان بودید. بعد ازاینکه شما از زندان بیرون آمدید فوری نزد شاه رفتید وچون شخصی شاه دوست هستید حاضر شدید که به سمت طبیب درباری کار کنید و امروز صبح زود هم اقدام شما یا یکی از دوستان شما سبب نجات شاه گردید زیرا اگر شما یا او، لافایت را بیدار نمی‌کردید و به کاخ سلطنتی نمی‌آوردید لویی شانزدهم و ملکه یا یکی از آنها به قتل می‌رسیدند. اکنون هم من دیدم که شما سینهٔ خود را سپر بلای ملکه کرده بودید و کنار کالسکهٔ او راه می‌رفتید که هرگاه کسی قصد سویی نسبت به ملکه داشته باشد خود را قربانی نمایید. آیا حوادث زندگی شما را بعد از بازگشت به فرانسه به اندازهٔ کافی تشریح کردم و آیا مایل هستید که راجع به یك صندوقچه که مورد علاقهٔ

شما بود و آن صندوقچه را شخصی به تحریك شخص دیگری ربود نیز توضیحی بدهم؟

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، معذرت می‌خواهم که به قدر یك لحظه دربارهٔ شما تردید به من دست داد، شما کماکان دانشمند بزرگ و جادوگری سترگ هستید که می‌توانید از غیب خبر بدهید. ژوزف بالسامو با اینکه دیگر نمی‌بایست از تمجید دیگران خوشوقت شود معهذا از تحسین ژیلبرت مسرور گردید چون تمجید ژیلبرت با دیگران فرق داشت و بالسامو می‌دید که این مرتبه یك دانشمند او را تحسین و تقدیر می‌نماید. ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، چون می‌دانم به همان اندازه که من شما را دوست می‌دارم شما هم مرا دوست می‌دارید و چون شما شرح حال مرا گفتید من نیز می‌خواهم بدانم بعد از اینکه از یکدیگر جدا شدیم چه حوادثی برای شما اتفاق افتاد و شما در کجا زندگی می‌کردید.

ژوزف بالسامو تبسم کرد و گفت: ازوقتی که من ازشما جدا شدم روش شما را پیش گرفتم یعنی به سلاطین نزدیك شدم با این تفاوت که شما وقتی به سلاطین نزدیك می‌شدید منظورتان حفظ تاج وتخت آنها بود ومن هنگامی که به آنها نزدیك می‌گردیدم می‌خواستم که آنها را ازتاج و تخت دور کنم، شما می‌کوشیدید که سلاطین مستبد اروپا را مبدل به سلاطین مشروطه کنید لیکن نمی‌توانستید اما من سلاطین و امپراطورهای اروپا را مبدل به سلاطین فیلسوف می‌کردم یعنی یك درجه آنها را از مشروطه، آن طرفتر می‌بردم. ژیلبرت گفت: آه، آیا واقعاً توانستید که این کار را بکنید و پادشاهان و امپراطورها را مبدل به فیلسوف نمایید؟

بالسامو گفت: بلی و ما توانستیم این کار را بکنیم و جمعی از سلاطین اروپا را مبدل به فیلسوف نماییم. از فردریك پادشاه پروس که متأسفانه زندگی را بدرود گفت و خیلی سبب اندوه ما شد می‌گذریم ولی غیر از

او کسانی دیگر هستند که بر تخت سلطنت نشسته‌اند اما بر اثر مساعی ما جزو فلاسفه می‌باشند. یکی از آنها اعلیحضرت ژوزف دوم امپراطور اطریش و برادر علیاحضرت ماری‌آنتوانت ملکه ماست. این امپراطور بر اثر اینکه فیلسوف شده دستور داد که سه چهارم از صومعه‌ها را از بین ببرند و به جای آنها مدرسه بنا نمایند و اخیراً برای خواهر خود ماری‌آنتوانت عکس یك عده از خانمهای تارك دنیا را فرستاد که از صومعه بیرون آمده و مد لباسهای جدید را آزمایش می‌کردند. دیگر از سلاطین فیلسوف اروپا پادشاه دانمارك است که از کودکی شروع به خواندن کتب فلاسفه فرانسه کرد و در هفده سالگی می‌گفت که من همه چیز خود را مدیون ولتر و فلاسفهٔ دیگر هستم و اگر آنها نبودند من رشد نمی‌کردم و چیزی نمی‌فهمیدم. پادشاه دیگر که او هم جزو فلاسفه به شمار می‌آید علیاحضرت کاترین دوم امپراطریس روسیه است که همواره دربارش پر از فلاسفه می‌باشد و از او بگذریم ملکهٔ سوئد یکی ازسلاطین فیلسوف اروپا است و در منطقهٔ پهناور آلمان، به هر نقطه که بروید دو سه نفر از سلاطین محلی را که فیلسوف هستند خواهید دید.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، به شما تبریك می‌گویم زیرا کاربزرگی از پیش پای خود برداشته‌اید و با این توضیح که دادید تصور می‌کنم که پاپ را هم فیلسوف خواهید کرد. بالساموگفت: من هنوز نتوانسته‌ام که پاپ را فیلسوف بکنم و بیش از شش ماه نیست که از قلعهٔ پاپ موسوم به «سن آنژ» خارج می‌شوم زیرا همان‌طور که شما سه ماه قبل در قلعهٔ باستیل شاه محبوس بودید من نیز شش ماه پیش، در قلعهٔ سن آنژ پاپ محبوس بودم. ژیلبرت گفت: آیا سکنهٔ شهر رم در صدد برنیامدند که قلعهٔ مزبور را ویران و شما را آزاد کنند؟ بالساموگفت: هنوز سکنهٔ رم، به آنجا نرسیده‌اند که مانند سکنهٔ پاریس شورش نمایند ولی من به شما قول می‌دهم روزی

خواهد آمد که سکنهٔ رم نیز قیام خواهند کرد و پاپ هم مانند لویی‌شانزدهم گرفتار شبی مانند شب پنجم و ششم اکتبر خواهد شد.

ژیلبرت گفت: من تصور می‌کردم که اگر کسی در قلعهٔ سن آنژ که زندان پاپ است محبوس شود دیگر از آنجا خارج نخواهد گردید. بالسامو گفت: چطور «سه‌لینی» توانست از آن قلعه خارج شود؟ ژیلبرت گفت: آه! آیا شما هم بعد از اینکه در قلعهٔ سن آنژ محبوس شدید مانند سه‌لینی برای خود دو بال ساختید و به وسیلهٔ بالهای مزبور از حصار قلعه پرواز کردید و خود را انجات دادید؟ بالسامو گفت: من به فرض اینکه دو بال برای خود می‌ساختم نمی‌توانستم اززندان سن آنژ نجات پیدا کنم زیرا قدرت نداشتم که روی حصار قلعه بیایم و از آنجا پرواز نمایم چون مرا در یك سرداب عمیق و سیاه که می‌توان گفت سیاهچال بود حبس کرده بودند.

ژیلبرت گفت: ولی خوشبختانه بالاخره شما از آنجا خارج شدید. بالسامو گفت: بلی. ژیلبرت گفت: وگویا به وسیلهٔ زر، زندانبان را فریب دادید و او را وا داشتید که درهای زندان را برای شما بگشاید. بالسامو گفت: بدبختانه زندانبان من، آدمی امین و وظیفه‌شناس بود و من نمی‌توانستم به وسیلهٔ زر او را فریب بدهم. ژیلبرت گفت: واقعاً موجودی عجیب بوده زیرا یکی از نوادر روزگار این است که کسی پیدا شود که نتوان به وسیلهٔ زر او را خریداری کرد، چون همه کس را می‌توان خرید، منتها هر کس یك قیمت دارد و بعضی از اشخاص که فروخته نمی‌شوند از این جهت می‌باشد که هنوز کسی پیدا نشده که قیمت آنها را بپردازد.

بالسامو گفت: معهذا این زندانبان آدمی بود که کسی نمی‌توانست او را خریداری کند و من هرچه زیادتر حاضر به پرداخت زر شدم او بیشتر امتناع کرد. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ بالسامو گفت: بعد، ناگهان زندانبان فوت کرد. ژیلبرت گفت: آه، چطور زندانبان ناگهان فوت نمود؟ لحن گفتهٔ

ژیلبرت مـی‌رسانید که او نسبت به مرگ زندانبان طنین است و تصور می‌کند که اورا به طریقی از بین برده‌اند. بالسامو بدون اینکه راجع به مرگ زندانبان توضیحی بدهد، گفت: همان طوری که گفتم زنـدانبان ناگهان فوت نمود ومجبورشدند که به جای زندانبان متوفی، شخص دیگری را بگمارند. ژیلبـرت گفت: و لابـد زندانبـان دوم با زنـدانبان اول فرق داشت و شما تـوانستید که او را خریداری کنید؟ بالسامو گفت: زندانبان دوم طوری قابل خـریداری بود که در نخستین روزی که شروع به‌کار کرد گفت امشب غذای کافی بخورید که قوی باشید زیرا راهی طولانی در پیش داریم.

ژیلبرت که فهمید به‌احتمال قوی مرگ زندانبان اول و آمدن زندانبان دوم نـاشی از توطئهٔ خود بالسامو بوده گفت: بعد چطور شد؟ بالسامو گفت: زندانبان دوم درست می‌گفت و همان شب، من و او، هر یك سه اسب زیر پای خود کشتیم و یکصد میل راه پیمودیم. ژیلبرت پرسید: وقتی پاپ فهمید که شما از زندان فرار نموده‌اید چه کرد؟ بالسامو گفت: وقتی که پاپ فهمید که من اززندان فرار کرده‌ام هنوزجنازهٔ زندانبان اول را دفن نکرده بودند و چـون مقداری از لباسهای من باقی مانده بـود، زیرا من نمی‌توانستم تمام البسهٔ خـود را ببرم، لباس مرا به تن زندانبان مزبور کردند و بعد یك گلولهٔ تپانچه در وسط صـورت او خـالی نمودند و تپانچه راکنار او انداختند تا این طور جلوه بدهند که من، به طوری که آنها نمی‌توانند بفهمند، تپانچه‌ای به دست آورده، خودکشی کرده‌ام.

ژیلبرت گفت: عجب! آیا آنها این طور جلوه دادند که شما خودکشی کرده‌اید؟ بالسامو گفت: بلی و اسم ورسم مرا در دفترمتوفیات ثبت نمودند و سپس جنازه‌ام را دفن کردند به طوری که امروزمن به موجب مدارك غیر-قـابل تـردید رسمی یك مـرده محسوب می‌شوم و هیچ کس قادر نیست که ثابت کند من‌زنده هستم زیرا مدارك رسمی دروغ نمی‌باشد. من هم ازاینکه

رسماً فوت کردم و جنازه‌ام را به خاك سپردند کسل نشدم چون میل داشتم که سر در زیر آب فرو کنم و با اسم و رسم جدیدی ظهور نمایم. ژیلبرت گفت: اینك اسم شما چیست؟ بالسامو گفت: اکنون اسم من آقای بارون زانون می‌باشد و من صراف و اهل ژنو هستم و مشتریان من اکثر، شاهزادگان می‌باشند و من به‌آنها پول قرض می‌دهم و از آنها قبض می‌گیرم و اگر پولی داشته باشند ـ که این نادر است ـ پول آنها را به‌کار می‌اندازم و به‌آنها ربح می‌دهم. راستی اگر شما آقای دکتر ژیلبرت، احتیاج به پول دارید بگویید زیرا من همواره پولدار هستم و می‌توانم هر مبلغ که بخواهید به شما بدهم و شما می‌دانید که کیسه و قلب من، پیوسته به روی شما بازاست.

ژیلبرت گفت: متشکرم. بالسامو گفت: شاید از اینکه مرا در لباس کارگران دیدید تصور نمایید که من بدون بضاعت می‌باشم و نمی‌توانم هر قدر بخواهید به شما بدهم در صورتی که من مردی ثروتمند می‌باشم ولباس کارگری را فقط برای تغییر کسوت پوشیده بودم که کسی مرا نشناسد. من عقیده دارم که دنیا عبارت ازیك مجلس بال یا کارناوال است که هر کس در آن مجلس، به‌رنگی ولباسی جلوه‌گر می‌شود ومجلس کارناوال و بال واقعی همین صحنه‌های خیابان و یا مجالس ضیافت و شب‌نشینی است. در هرحال شما هرقدر پول بخواهید آماده است و اگر یك وقت احتیاج به پول پیدا کردید و من نبودم یا نتوانستید مرا پیدا کنید خود شما می‌توانید وارد این منزل بشوید و از این اشکاف (اشاره به‌آن) هر مبلغ که بخواهید بردارید و آنگاه بالسامو طرز بازکردن درب اشکاف را به ژیلبرت آموخت.

ژیلبرت گفت: به راستی شمامردی بزرگ هستیدولی‌من احتیاج به پول ندارم وبیست هزار لیره درآمدی که اکنون عاید من می‌شود به خوبی برای هزینهٔ من کافی است. اینك بگویید که آیا دغدغه ندارید از اینکه در پاریس اسباب ناراحتی شما بشوند. بالسامو گفت: آیا منظور شما قضیهٔ گردن‌بند

است؟ ژیلبرت گفت: بلی. بالسامو گفت: در وضع کنونی، هیچ کس مزاحم من نخواهد شد و اگر هم بشود به ضرر او تمام خواهد گردید زیرا من با تمام کسانی که امروز دارای نفوذ و قدرت هستند از قبیل ژنرال لافایت و آقایان نکر و بایی و خود شما دوست هستم.ژیلبرت گفت: شما برای چه به فرانسه آمدید، زیرا من احساس می کنم که آمدن شما دراین موقع به فرانسه فقط برای گردش و تغییر آب و هوا نیست؟ بالسامو گفت: شما برای چه به امریکا رفتید و در امریکا چه می کردید و چرا درآنجا با لافایت و واشنگتن و دیگران همکاری می‌نمودید؟ ژیلبرت گفت: منظور ما درآنجا این بود که یك جمهوری تشکیل بدهیم. بالسامو گفت: ما هم در اینجا می کوشیم که یك جمهوری به وجود بیاوریم.

ژیلبرت گفت: فرانسه برای جمهوری استعداد ندارد. بالسامو گفت: طفل هم وقتی که از شکم مادر بیرون می‌آید دارای استعدادی نیست و هیچ کاراز اوساخته نمی‌باشد، اما وقتی اورا تربیت کردند دارای استعداد می‌شود و ماهم ملت فرانسه را برای جمهوری آماده می کنیم. ژیلبرت گفت: ولی به این زودی نمی‌شود فرانسه را جمهوری کرد زیرا لویی شانزدهم مقاومت خواهد نمود و طبقهٔ اشراف و نجبا از شاه حمایت خواهند کرد. بالسامو گفت: اگر اینطور شد وما دیدیم که نمی‌توانیم فرانسه را مبدل به جمهوری بکنیم تولید انقلاب خواهیم کرد. ژیلبرت گفت: هم‌اکنون انقلاب شروع شده است. بالسامو گفت: ولی نه آن طور که ارکان جامعه را به تزلزل در آورد و جامعهٔ نوینی روی خرابه‌های قدیمی استوار نماید، ولی وقتی ما انقلاب کردیم جامعهٔ نوین بوجود خواهد آمد.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، آیا می‌دانید که این انقلاب که شما می‌خواهید بوجود بیاورید چقدر مخوف خواهد بود؟ بالسامو گفت: من تصور نمی کنم که مخوف باشد گواینکه ممکن است عدهٔ کثیری ازبین بروند زیرا

وقتی که یك باد شدید می‌وزد، اگر مصادف با یك کوه یا عمارتی بلند شود تولید مقاومت خواهد نمود و در نتیجه، عمارت ویران خواهد شد اما اگر در سر راه خود مانعی نبیند تولید ویـرانی نخواهد کرد. انقلاب نیز همین طور است و اگر در سر راه ما، مردانی قوی و با اراده مانند شما بـاشند که تولید مقاومت خواهدشد وهمان طور که شما می‌گویید تولید فاجعه خواهد نمود ولی تمام مردم مانند شما قوی و با اراده نیستند که مقاومت کنند و زود تسلیم می‌شوند و در نتیجه، باد بدون اینکه به مانـع بزرگی برخورد نمایـد راه خود را می‌گیرد و می‌رود.

ژیلبرت گفت: من قوی نیستم اما وجدان و عاطفه دادم. بالسامو گفت: برای ما انقلابیون، آدم با وجدان و عاطفه خطرناك‌تر از آدم قوی است و بـه همین جهت من میل دارم که شما را متقاعـد کنم که از مبارزه بـا انقلابیون صرفنظر نمایید. ژیلبرت گفت: من متقاعد هستم. بالسامو گفت: تصور نمی‌کنم که این‌طور باشد. با اینکه شما متقاعد هستید که باید با انقلابیون مبارزه کرد، و چون می‌گویید که مـردی با وجدان هستید من چاره ندارم جز این که از شما بخواهم که از مبارزه با انقلابیون منصرف شوید.

ژیلبرت گفت: من نمی‌خواهم باشما مبارزه کنم بلکه می‌خواهم طوری بشود که شما در وسط راه بمانید و جلوتـر نـروید. بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، از مـردی مثل شما بـا این همـه دانش و عقل، چنین حرفی عجیب می‌نمود. زیرا شما فکر نمی‌کنید که وسط راه ماندن، بدتر از این است که انسان اصلاً بـه راه نیفتاده باشد. انسان یا نباید به راه بیفتد یا اگر بـه راه افتاد باید به مقصد برسد اما اگر شما بخواهید انقلاب را در وسط راه نگاه‌دارید سبب خواهید شد که ملت فـرانسه نتوانـد روش کبك را تقلید کند و از رفتار زاغ هـم باز بماند. شما باید بدانید فـرانسه که تا امروز از حیث فرهنگ در اروپـا مقام اول را دارا بود اکنون از حیث فکر وایـده‌آل در

اروپا مقام اول را باید دارا شود ولازمهٔ برتری فرانسه و علمدار شدن نهضت آزادی ومساوات در جهان، این است که در این مملکت آزادی ابراز فکرو عقیده وجود داشته باشد و براثر انتشار افکارو عقاید جدید، مغزمردم وسعت به هم برساند و باز افکارجدیدی به وجود بیاید واوضاع گذشته برای تقویت فکروتوسعهٔ آن مفید نیست. راستی آیا می‌دانید برای چه باستیل سقوط کرد؟

ژیلبرت گفت: برای اینکه ملت درصدد برآمد آن را تصرف کند.

بالسامو گفت: این ملت تازه درفرانسه پیدا نشده بلکه دو هزارسال است که وجود دارد و چرا تا این موقع در صدد برنیامد که باستیل را تصرف کند؟

ژیلبرت گفت: برای اینکه تا امروز این فکر را نداشت. بالسامو گفت: آفرین، پس آنچه سبب سقوط باستیل گردید توسعه و رشد فکری مردم بود. سلاطین فرانسه مدت چندین صد سال شاهزادگان و امرا و اشراف را در باستیل حبس می‌کردند و هیچ واقعه‌ای روی نمی‌داد اما یك روز، در صدد برآمدند که فکر را در باستیل محبوس کنند غافل از اینکه فکراحتیاج به فضای آزاد دارد وازاین حیث شبیه به‌بخارمی‌باشد و اگر بخار آب را در یك فضای محدودو بدون منفذ حبس نمایند آن را منفجرمی کند و خارج می‌شود. فکر هم که احتیاج به‌فضای آزاد دارد باستیل را منفجر کرد و ملت آن را تصرف نمود. ژیلبرت گفت: تصدیق می کنم که همین‌طور است.

بالسامو گفت: اگر شما بخواهید دوباره فکر را حبس کنید باز دچار انفجار خواهید شد و این مرتبه شدیدتر خواهد بود زیرا افکار زیادتر از سابق توسعه یافته و چیزهایی را من می‌بینم و می‌شنوم که حیرت می کنم.

ژیلبرت گفت: چطور؟ بالسامو گفت: من دوستی دارم که طبیب است و مطالعات علمی بسیار دارد و یکی از دوستداران نوع بشر می‌باشد ولی آیا می‌توانید حدس بزنید که این پزشك نوعپرور اکنون به چه کار مشغول می‌باشد؟ ژیلبرت گفت: لابد مشغول پیدا کردن وسیلهٔ درمان بیماریهای صعب-

العلاج است. بالسامو گفت: او اکنون مشغول مطالعه برای درمـان بیماری زندگی است یعنی‌فکر می‌کند که چگونه انسان را از زندگی نجات بدهد.

ژیلبرت گفت: من نمی‌فهمم چه می‌گویید! بالسامو گفت: این آقـای طبیب نوعپرور به فکر افتاده که انواع امراض، برای از بیـن بـردن انسان کافی نیست و امراضی مـانند وبا و طاعون و آبله وتب زرد و اسهال خونی مناطق حاره و غیره برای این که انسان را بمیراند کفایت نمی‌کنند و هکذا، او فکر می‌کند که انواع بلایا مانند زلزله و سیل و آتش‌فشان و طـوفان و بالاآمدن دریا و بهمن و ریزش کوه، برای این که نوع بشر را هلاك نمایـد و از شر زندگی آسوده کند کافی نمی‌باشد. با اینکه هزار دروازه از امراض و بلایا هست که انسان می‌تواند از آن دروازه‌ها دست از زندگی بشویـد و برود، در عوض بیش از یك دروازه که همانا شکم مادر باشد، بـرای ورود به عرصهٔ زندگی وجود ندارد، معهذا این پزشك نوعپرور، آن هزار دروازه را به ضمیمه آلات قتاله از قبیل تفنگ و توپ و شمشیر و سنگ و غیره کم می‌داند و غیر کافی بـه شمار می‌آورد و به فکر افتاده که وسیلهٔ جدیدی بـه همنوع خود تقدیم نماید که بتوانند بـا سیستم و اسلوبی، غیـر از اسلوب گذشته، خود را از شر زندگی نجات بـدهند یا دیگران را بـه دنیای دیگر بفرستند. این پزشك نوعپرور ازاختراع خود به‌قدری راضی است که خیال دارد مانند یك عطیهٔ بزرگ آن را به ملت تقدیم کند تا این که ملت بتوانـد چهل نفر و پنجاه نفر و صد نفر را یك مرتبه به دنیای دیگر اعزام دارد.

ژیلبرت گفت: این پزشك نوعپرور کیست؟ بالسامو گفت: این پزشك نـوعپرور آقـای دکتر گیـوتین است و وقتـی چنیـن مردی که در دانش و نوعپروری او تردید نمی‌توان کرد به فکر بیفتد که چنین ماشینی را اختـراع نماید باید قبول نمود که مقتضیات محیط و فکر ملت فرانسه، وجـود چنین ماشینی را الزامی و واجب کند. مـن می‌دانستم که ملت فـرانسه روزی بـه

فکر احداث این ماشین خواهد افتاد و اطلاع داشتم که در آن روز برای ملت فرانسه این فکر پیدا خواهد شد که یك نفرجلاد نمی‌تواند تمام آنهایی را که ملت خواهان اعدامشان می‌باشد از بین ببرد و لذا ماشینی خواهد ساخت که بتواند کار بیست نفر جلاد، بلکه زیادتر را به تنهایی انجام بدهد بدون این که هرگز خسته شود.

ژیلبرت گفت: شما از کجا می‌دانستید که این ماشین اختراع خواهد شد؟ بالسامو گفت: مدتی قبل از این، در یك شب رگبار و رعد و برق، گذار من به کاخ تاورنی مزون روژ افتاد و در آن کاخ شب را توقف کردم و روز دیگر، ملکهٔ فرانسه که در آن موقع زوجهٔ ولیعهد بود واردگردید. اگر فراموش نکرده‌باشید شما نیز در آن هنگام در آن‌کاخ بودید ولی مثل این که شما، در آن موقع جز به یك دختر جوان و قشنگ به نام نیکول توجهی به دیگران نداشتید. روز بعد که ملکهٔ فرانسه وارد کاخ تاورنی شد من در یك ظرف آب، همین ماشین را که امروز دکتر گیوتین مشغول ساختمان آن می‌باشد به ملکهٔ آیندهٔ فرانسه نشان دادم و ماری‌آنتوانت فریادی زد و غش کرد. این ماشین که من در آن موقع می‌دیدم و به ملکه نشان دادم اکنون در دست ساختمان است و عنقریب آن را آزمایش خواهند کرد و همین که از محك آزمایش بیرون آمد آن وقت شروع به کار خواهد نمود و چون به طور متوسط در هر دقیقه می‌تواند یك سر را قطع کند فکر کنید که فقط یك دستگاه از این ماشین در یك روز چند سر را قطع خواهد نمود.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، چطورشد که شما یك مرتبه تغییر روحیه دادید و اینك دم از خون و قطع سرها و ماشین آدمکشی می‌زنید و حال آن که وقتی که در امریکا بودیم شما از خونریزی پرهیز داشتید؟ بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، ما در امریکا بین ملتی جوان بودیم که خون تمیزی دارد و محتاج فصد و خون‌گرفتن نیست اما دراینجا بین جامعه‌ای هستیم که خون او

کثیف شده است. در امریکا، جوانه‌ای تازه روییده بود که رشد می‌کرد و در اینجا درختی کهنسال وجود دارد که عنقریب ریشه‌های آن خشك خواهد گردید و منظور از این درخت کهنسال، قاطبهٔ ملت نیست زیرا قاطبهٔ ملت، در همه‌جا و در هر آب و هوا، جوان است، بلکه منظورم اشراف و نجبا و خانوادهٔ بوربون می‌باشد.

ژیلبرت گفت: من به نجبا و اشراف کاری ندارم و آنها را به شما وامی‌گذارم که هرچه می‌خواهید با آنها بکنید ولی باید سلطنت فرانسه را نجات داد زیرا سلطنت فرانسه با ملت فرانسه یکی است. بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، آیا شما تصور می‌کنید با پادشاهی مانند لویی شانزدهم می‌توان سلطنت فرانسه را نجات داد؟ ژیلبرت گفت: لویی شانزدهم مگر از سلالهٔ یك خانوادهٔ سلطنتی بزرگ نیست؟ بالسامو گفت: چرا، لویی شانزدهم از نژاد عقابانی است که اکنون سلالهٔ آنها مبدل به طوطی و شاید گنجشك شده است و شما که می‌خواهید سلطنت فرانسه را نجات بدهید اول باید بدانید که خود سلطنت فرانسه آیا اقدامی می‌کند که خویش را نجات بدهد یا خیر.

بالسامو بعد از قدری سکوت گفت: ژیلبرت عزیز، من می‌خواهم از شما سئوالی بکنم مشروط بر این که جواب مرا به راستی و بدون پرده‌پوشی بدهید. آیا سلطنت فرانسه می‌تواند به وسیلهٔ یك پادشاه مثل لویی شانزدهم باقی بماند؟ آیا کسی که باید بعد از این نگاهدار سلطنت فرانسه شود چنین کسی می‌تواند باشد؟ آیا شما خیال می‌کنید که سلاطینی مانند شارلمانی و سن‌لویی و فرانسوای اول و هانری چهارم و لویی چهاردهم و دیگران همین گونه عضلاتی سست و وا رفته واندامی فرو ریخته وچشمهایی بیروح و بدون موج داشتند؟ نه، آنها مردانی قوی بودند که در عروقشان خون گرم و قوی جریان داشت و بر اثر وصلت بین اقارب، خون آنها ضعیف و بنیهٔ آنان ناتوان و استعدادشان راکد نشده بود.

شما مـی‌دانید که بر طبق اصل مسلم طبیعی که مورد قبول است برای این که یك گیاه، یا یك نوع حیوان، همواره جوان بماند باید خانواده‌های مختلف آن گیاه، یا حیوان با یکدیگر تقاطع بکنند که خون نباتی یا حیوانی تازه وارد گیاه یا حیوان گردد. در غیر این صورت، اگر افراد یك خـانواده پیوسته باهم وصلت نمایند چون خون تازه، وارد کالبد آنها نمی‌شود استعدادها از بین می‌رود و ضعف جسمی و روحی برهمه چیره می‌گردد. به همین جهت است که با این که سر سلسله‌ها و آنهایی که بانی سلسلهٔ جدیـدی از سلاطین می‌شوند مردانی قوی می‌باشند معهذا بعد ازچند نسل همان سلسله براثرضعف از بین می‌رود زیـرا وصلت بین خویشاوندان، افـراد را از لحاظ جسمی و روحی نـاتوان نموده است. با اینکه در هر خـانواده، وصلت بین اقارب، سبب فساد افراد می‌شود و استعدادهای جسمی و روحی آنها را از بین می‌برد معهذا ایـن نقص در خانوادهٔ سلطنتی بوربون، از هر خانواده زیادتر به چشم مـی‌رسد زیرا در این خـانواده از مدتی مدید، آنهایی که با یکدیگر وصلت کرده‌اند از یك فامیل هستند.

من که برای تحصیل معاش مجبور نیستم کار بکنم و می‌توانم که گاهی اوقات خود را صرف کارها و مطالعاتی بکنم که دیگران دنبال آن نمی‌روند، حساب کرده‌ام که از سی و دو نفـر اجداد لویی شانـزدهم که بعضی از آنها جد سوم پدرش، یا جدهٔ سوم پدرش می‌باشند، هر سی و دونفر به یك فامیل بزرگ منسوب هستند منتها آن فامیل بزرگ به خانواده‌های کوچکتر تقسیم شده اما بـه یك ریشه منتهی مـی‌شود و از جمله شش نفر از جدوجده‌ها از خانوادهٔ بـوربون که خانوادهٔ کنونـی سلطنتی فـرانسه است می‌باشند. شما اگر بخواهید نیرومندترین اسبها را مطیع این وضع بکنید و همواره ازیك نـژاد تخم کشی بنمایید، بعد از نسل چهارم، به جای یك اسب نیرومند یك یـابوی مردنی بـه دست شما خـواهد آمد و در انسان، ایـن اصل بیش از

جانوران قابل اجرا است زیرا انسان در قبال تغییرات ناشی از تقاطع نسل، سریع‌التأثیرتر از جانوران است و فساد ناشی از ازدواج با خویشاوندان زودتر در انسان مریی می‌گردد.

ژیلبرت بعد از شنیدن این حرف چند قدم برداشت و به در نزدیك شد و بالسامو گفت: کجا می‌روید؟ ژیلبرت گفت: چیزهایی که ازشما شنیدم وحشت مرا زیادتر کرد، برای این که می‌بینم شما درست می‌گویید و بر اثر ازدواج بین اقارب نسل خانوادهٔ سلطنتی فرانسه ضعیف شده و به همین جهت من بر خود واجب می‌دانم که در کنار لویی شانزدهم باشم که بتوانم به او کمك نمایم و قدری ضعف او را جبران کنم. بالسامو گفت: چون شما خیلی به پادشاه فرانسه علاقه‌مند هستید اجازه می‌خواهم که نصیحتی به شما بکنم. ژیلبرت گفت: بفرمایید. بالسامو گفت: به شاه بگویید که از فرانسه برود و تا دیر نشده از اینجا خارج شود زیرا یك سال دیگر، بلکه شش ماه دیگر ممکن است که دیر شود و دیگر لویی شانزدهم نتواند از فرانسه خارج گردد.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، این گفتهٔ شما شبیه به این است که به یك سرباز بگویید که پاسگاه جنگی خود را به مناسبت این که خطرناك است رها نماید و برود. بالسامو گفت: اگر لویی شانزدهم یك سرباز هم می‌بود و در یك پاسگاه جنگی حضور می‌داشت باز من به او می‌گفتم که برود و آن پاسگاه راتخلیه نماید زیرادفاع ازآن پاسگاه برای لویی‌شانزدهم فایده ندارد و از خود اوگذشته، نیم میلیون نفر از اشراف و نجبای فرانسه از بین می‌روند و وی برای حفظ حیات آنها هم که شده باید از فرانسه خارج گرد وچون لویی شانزدهم از شما گوش شنوا دارد به او توصیه نمایید که دفع‌الوقت ننماید.

ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، من از کسانی‌هستم که به مقدرات عقیده

دارم و فکر مـی‌کنم که هرچه بـاید بشود خواهد شد و لذا به شاه نخواهم گفت که از فرانسه خارج گردد بلکه از نفوذ خود نسبت به او استفاده خواهم کرد که وی در فرانسه بماند و من هم در کنار او می‌مانم. اینك خداحافظ، ما دیگر هم را نخواهیم دید مگر در میدان پیکار و شاید هر دو کشته شویم و جنازهٔ مـا در کنار یکدیگر قـرار بگیرد. بـالسامو گفت: انسان وقتی کسانی مانند شما را می‌بیند قضا و قدری می‌شود و فکر می‌کنم آنهایی که می‌گویند انسان قادر نیست از سرنوشت خود رهایی یابد درست فهمیده‌اند زیرا من خطر را به شما گوشزد می‌کنم و راه چاره و نجات را هم به شما نشان می‌دهم ولـی شما نمـی‌خواهید خـود را نجات بـدهید و مستقیم، بـه طرف سرنوشت خود می‌روید.

ژیلبرت که عـازم خروج بود توقف کرد و گفت: استاد بزرگوار، آیا شما کمافی‌السابق می‌توانید سرنوشت اشخاص را پیشگویی کنید و بگویید چه برسر آنها می‌آید؟ بالسامو گفت: با همان تسلط و اطمینانی که شما حرکت ستارگان را در آسمان پیش‌بینی می‌کنید و می‌گویید که چه موقع خورشید یا ماه خواهد گرفت من‌هم می‌توانم آینده و سرنوشت اشخاص‌را پیش‌بینی کنم. ایـن هنگام صدای زنگ در بلند شد و ژیلبرت گفت: گمان می‌کنم که کسی به ملاقات شما آمده یا با منزل شما کاری دارد. بالسامو گفت: درست است.

ژیلبرت گفت: شما که سرنوشت و آتیهٔ اشخاص را پیش‌بینی می‌کنید بگویید ایـن مرد که در می‌زند چه موقع خواهد مرد و چگونه خواهد مرد؟ بـالسامو گفت: بسیار خوب، ولـی شرطش این است که من قدری به این شخص نـزدیك شوم و خـوب است برویم و در را بـه روی او بگشاییم. بـالسامـو جلو افتاد و ژیلبرت در حـالـی که قلبش قدری می‌تپید در عقب کاگلیوسترو روانـه گردید و بالسامو در راگشود و مردی موقر، با وضعی که تـولید احترام مـی‌کرد و با قامتی بلند و رخساری حـاکی از داشتن اراده

نمایان گردید و کاگلیوسترو گفت: آقای مارکی، روز شما بخیر. آن مرد در جواب گفت: آقای بارون، روز شما بخیر و آنگاه نظری به ژیلبرت انداخت و مثل این بود که از حضور ژیلبرت در آن خانه متوحش یا ناراحت است.

کاگلیوسترو که متوجه این نگاه شد آن دو را به یکدیگر معرفی کرد و به آن مرد گفت: آقای دکتر ژیلبرت یکی از دانشمندان و از دوستان صمیمی من هستند و به ژیلبرت هم گفت: ایشان آقای مارکی دو فاورا یکی از ارباب رجوع من می‌باشند. آن دو نفر به یکدیگر تعظیم کردند و کاگلیوسترو گفت: آقای مارکی، خواهش می‌کنم که به سالون تشریف ببرید، من تا چند لحظهٔ دیگر خدمت شما خواهم رسید. مارکی‌دو فاورا تعظیم دیگری به آن دو کرد و به طرف سالون رفت و ژیلبرت پرسید: آیا اکنون او را دیدید؟ بالسامو گفت: بلی و لابد می‌خواهید بدانید که او به چه مرگی از این جهان می‌رود؟ ژیلبرت گفت: من علاقه به خود مرگ وی ندارم و فقط می‌خواهم بدانم که این مرد به چه کیفیت زندگی را بدرود خواهد گفت.

کاگلیوسترو نظری به طرف سالون انداخت که مطمئن باشد کسی صدای او را نمی‌شود و بعد گفت: اکنون که می‌خواهید بدانید مارکی فاورا به چه مرگی می‌میرد، روزی که می‌خواهند فاورا را اعدام نمایند خود را به میدان سیاستگاه برسانید و در آنجا منظره‌ای عجیب مشاهده خواهید کرد، چه برای اولین بار خواهید دید که یك نفر نجیب‌زاده را به دار می‌آویزند. ژیلبرت گفت: آیا همین شخص را به دارخواهند آویخت؟ بالسامو گفت: بلی وسپس نظری به کوچه انداخت که کسی در آن نباشد ومنظورش این بود که طرز گشودن درب خانه را به ژیلبرت بیاموزد و گفت: هروقت که خواستید بدون اینکه زنگ بزنید وارد خانهٔ من شوید یا اگر من در خانه نبودم که دررا به روی شما باز کنم، این دکمه را که می‌بینید ازطرف راست به چپ و ازطرف پایین به بالا حرکت بدهید ودرگشوده خواهد شد، اینك

خداحافظ و مرا ببخشید از اینکه از شما جدا می‌شوم زیرا این‌شخص منتظر من است و من نباید او را در انتظار بگذارم.

ژیلبرت حیرت‌زده از منزل خارج شد و بالسامو در را بست و رفت.

۱۱۶

اولین شب شاه در پاریس

هنگامی که ژیلبرت در منزل بالسامو که نام دیگر آن کاگلیوسترو بود و هر دو نام برای خوانندگان ما معروف است و می‌دانند شخص واحدی است، صحبت می‌کرد موکب لویی شانزدهم و ملکه از پل سور به طرف خود شهر روانه گردید. با اینکه سعی می‌شد که موکب پادشاه فرانسه زودتر به مرکز شهر برسد معهذا با تأنی زیاد حرکت می‌نمود و به راستی آن روز مردم پاریس و آنهایی که از ولایات به پاریس آمده بودند منظره‌ای عجیب و تماشایی دیدند که شاید دیگر در تاریخ اروپا نظیر آن دیده نشود.

هزارها نفرزن و مرد، پیاده، در وسط گل‌ولای اطراف موکب سلطنتی راگرفته بودند و ماهی‌فروشان بازار خواربار مرکزی (هال) سوار بر اسب اطراف شاه و ملکه حرکت می‌کردند و نیز مردم پاریس به هر اندازه که

توانستند ارابه‌های توپ را به وسیلهٔ روبان مزین کردند و زن و مرد سوار توپها شدند و این توپها نیز جزو ملتزمین یا مستحفظین موکب سلطنتی به حساب می‌آمد. علاوه بر پیادگان و سواران وکالسکه شاه و ملکه و یکصد کالسکه که وکلای مجلس شورای ملی را حمل می‌کرد، در آن هیئت، نزدیك دویست ارابه وگاری دیده می‌شد که پر از گندم وآرد بود و مردم به وسیلهٔ روبان وبرگهای زرد فصل پاییز ارابه‌های مزبور را زینت کرده بودند. این گندمها وآردها غنیمت ملت از ورسای محسوب می‌گردید زیرا بدون‌اینکه توجه به خواربار سکنهٔ ورسای نمایند هر چه‌گندم وآرد و نان پخته شده در ورسای به دست آوردند به شهر پاریس حمل کردند.

ساعت شش بعد از ظهر، عاقبت موکب پادشاه فرانسه به دروازهٔ پاریس رسید و راه طولانی فیمابین ورسای و پاریس طی‌گردید. بعد از عبور از پل سور، ولیعهد کوچك گرسنه شد و از مادرش تقاضای غذا کرد، ملکهٔ فرانسه نظری به‌اطراف انداخت که ببیند چگونه ممکن است که قطعه نانی برای فرزندش تهیه نماید. تهیهٔ نان برای یك فرد عادی اشکال نداشت زیرا در آن روز، عدهٔ کثیری از افراد ملت که اطراف کالسکه‌ها حرکت می‌کردند هر کدام یك نان را سر نیزه زده بودند و این عبارت از نانهای پخته‌ای بود که از ورسای با خود آوردند. ملکه می‌خواست ژیلبرت را پیدا کند و از او بخواهد که برود و از یکی از افراد ملت یك نان، یا قطعه نانی بگیرد وبیاورد تا به‌ولیعهد بدهد. اما ماری‌آنتوانت نتوانست که ژیلبرت را پیدا کند چون به طوری که دیدیم دکتر ژیلبرت در قفای بالسامو به منزل وی رفت که با او صحبت نماید.

ملکه وقتی که نتوانست ژیلبرت را پیدا کند از درخواست نان ازیکی از افراد ملت خودداری کرد زیرا از مردم نفرت داشت و از آن گذشته نمی‌دانست که چگونه باید با آحاد ناس برخورد کرد و از آنها درخواست نان

نمود. این بود که با چشمی اشك‌آلود به فرزند خود گفت: پسرم، اینك ما نان نداریم و صبر کن وقتی شب به خانه رسیدیم ممکن است چیزی برای خوردن به دست بیاوریم. ولیعهد دست کوچك خود را به طرف نانهایی که نوك نیزه‌ها می‌دید دراز کرد و گفت: پس این نانها چیست؟ چرا ازاین نانها به من نمی‌دهید؟ ملکه گفت: این نانها از آن ما نیست بلکه متعلق به این اشخاص می‌باشد که از پاریس به ورسای آمدند و این نانها را در هر نقطه که دیدند برداشتند زیرا می‌گویند سه روز بود که در پاریس نان یافت نمی‌شد. ولیعهد کوچك گفت: آه، سه روز بود که در پاریس نان یافت نمی‌شد؟ مامان، پس این مردم سه روز چیزی نخوردند!

بر طبق تشریفات درباری، ولیعهد هنگامی که می‌خواست با مادرش صحبت کند می‌بایست او را به عنوان خانم (به زبان فرانسوی مادام ـ مترجم) خطاب نماید اما ولیعهد کوچك، در آن موقع، مانند طفلی از طبقات بی بضاعت گرسنه بود و بر اثر گرسنگی مانند یك طفل فقیر مادرش را به عنوان «مامان» مورد خطاب قرار داد. مادر جواب داد: نه فرزند، اینها سه روز نان نخوردند و بنابراین ما نباید از نان آنها بگیریم زیرا متعلق به خودشان است. طفل دیگر چیزی نگفت و از گرسنگی سر را روی سینهٔ مادر گذاشت و خوابید. این نخستین مرتبه بود که ولیعهد فرانسه برای دریافت نان دست دراز می‌کرد بدون اینکه به نان برسد ولی بعدها مکرر اتفاق افتاد که همان طفل دست احتیاج برای نان دراز نمود بدون اینکه کسی به گرسنگی و بی‌گناهی او ترحم نماید.

وقتی که کالسکه‌ها به دروازهٔ پاریس رسید یك مرتبهٔ دیگر موکب لویی شانزدهم متوقف گردید ولی این مرتبه آنهایی که اطراف موکب بودند می‌خواستند که ورود پادشاه فرانسه را به پاریس جشن بگیرند. ماهی فروشان از اسبهای خود (که اسبهای مزبور را از گارد سلطنتی گرفته بودند) فرود آمدند

و تفنگها و شمشیرهای خویش را به‌قاچ زین آویختند. زنها و مردهایی که سوارتوپهای مزبل بودند نیز قدم به زمین نهادند وتوپها با هیبت همیشگی خویش آشکار شدند چون تا آن موقع توپ سواری مردم نمی‌گذاشت که لوله‌های توپ به نظر تماشاچیان برسد.

زن و مرد، یك حلقهٔ بزرگ تشکیل دادند که کالسکهٔ شاه و ملکه را در برگرفت و آن را ازکالسکه‌های دیگر وگارد ملی جدا نمود وگویی ملت، با تشکیل آن حلقه می‌خواست نشان بدهد که درآینده نیز همین طور لویی پانزدهم و ماری‌آنتوانت را از دیگران جدا خواهد کرد. سپس حلقهٔ مزبور مرکب از هزارها زن و مرد شروع به رقص کرد و تمام افرادی که آن را تشکیل می‌دادند آواز می‌خواندند و فریاد می‌زدند و زنها و مردهای دیگر نیز مشعل به دست می‌رقصیدند و مردان، زنان را مانند کودك به بالا می‌انداختند و هیچ کس به باران‌ریزی که می‌بارید و به تاریکی شب توجه نداشت وآن منظرهٔ عجیب را که از فرط غرابت به یك منظرهٔ جهنمی زیادتر از یك مجلس ضیافت شبیه بود، نور مشعلها وفتیلهٔ توپها وآتش بازیهایی که مردم به راه انداخته بودند روشن می‌نمود.

بعد از اینکه نیم ساعت مردم رقصیدند، برای اعلام خاتمهٔ رقص، هورای مخوفی کشیدند وآنگاه هر کس که یك تفنگ یا تپانچه داشت، چه زن چه مرد، تفنگ یا تپانچه را به طرف هوا خالی کرد و چند لحظه بعد، گلوله‌های سردی که ازآسمان برگشت، مانند باران روی گل ولای فرو ریخت. ولیعهد و خواهر او از فرط وحشت گریه می‌کردند و ترس شدید نمی‌گذاشت که در فکر گرسنگی باشند و ملکه هر چه کوشید که بچه‌های خود راآرام کند نمی‌توانست و خود او می‌لرزید. موکب سلطنتی بعد از ورود به شهرعازم میدان شهرداری شد و درآنجا برحسب امرژنرال لافایت یك دسته ازسربازان گارد ملی تصمیم گرفتند که نظم را برقرار نمایند، به این

ترتیب که فقط کسانی را به شهرداری راه بدهند که جزو خانوادهٔ سلطنتی یا وکلای مجلس شورای ملی باشند. زیرا اگر ورود به شهرداری را برای همه آزاد می‌گذاشتند شهرداری جهت پذیرفتن آن همه جمعیت، جا نداشت و از آن گذشته انتظام تشریفاتی که می‌خواستند در آنجا به عمل آورند از بین می‌رفت.

وقتی که ملکه وارد شهرداری شد چشمش به وبر افتاد که ما در این کتاب و مخصوصاً در قسمتهای اولیه آن، نام او را برده‌ایم. وبر برادرشیری ملکه بود یعنی مادر وبر به ماری آنتوانت شیر داده، عنوان دایه او را داشت و وقتی ماری آنتوانت را به ولیعهد فرانسه دادند وبر به مناسبت علاقه‌ای که به خانم خود داشت با او به فرانسه رفت و همواره جزو خدمهٔ محرم ماری آنتوانت محسوب می‌گردید. در آن شب ملکه با حیرت دید که وبر لباس گارد ملی را پوشیده و علایم افسری گارد ملی را به کلاه و یقهٔ خود زده است. ملکه او را فرا خواند و آهسته از او پرسید: وبر، چرا خود را به این شکل ساخته‌ای؟ وبر گفت: امروز وقتی که از ورسای به راه افتادیم من دیدم که افرادو مخصوصاً افسران گارد ملی خیلی نفوذ دارند و به همه جا می‌روند و همه کس به آنها راه می‌دهد و فکر کردم که اگر من خود را به شکل یکی از آنها بیارایم می‌توانم در صورت لزوم خدمتی به علیاحضرت بکنم و حدس من هم صایب بود زیرا اگر من لباس افسری گارد ملی را در بر نمی‌داشتم مرا به داخل شهرداری راه نمی‌دادند.

ملکه گفت: وبر، من در اینجا به وجود تو احتیاج ندارم اما وجود تو امشب درجای دیگر برای من مفید واقع خواهد شد. وبر گفت: علیاحضرتا، در کجا ممکن است که من مفید واقع شوم؟ ملکه گفت: فوراً به عمارت تویلری برو و سعی کن که در آنجا، وسیله‌ای برای زندگی ما فراهم کنی زیرا امشب ما باید در تویلری بخوابیم در صورتی که هیچ کس در آنجا منتظر ما

نیست و کوچکترین وسیلهٔ زندگی برای ما فراهم نشده است و اگر بتوانی درآنجا تختخواب و لقمه نانی برای ما فراهم کنی خیلی مفید خواهد بود. شاه که تقریباً به سخنان ملکه گوش می‌داد گفت: خانم، فکر خوبی کرده‌اید.

ملکه بر حسب عادت خود با وبر به زبان آلمانی صحبت کرد زیرا وبر زبان آلمان را بهتر از زبان فرانسوی می‌فهمید و شاه که دید ملکه به زبان آلمانی با مستخدم خود صحبت می‌کند فکر کرد که ملکه نمی‌خواهد دیگران بفهمند چه می‌گوید ولی شاه که آلمانی را می‌فهمید نمی‌توانست به همان زبان صحبت کند لذا جملهٔ فوق را به زبان انگلیسی ادا نمود. ولی با این که گارد ملی از ورود اشخاص متفرقه به شهرداری ممانعت کرد یك عده از پاریسی‌ها که جزوسرکردگان قوم وسران انقلاب یا گارد ملی بودند وارد شهرداری شدند واین یك قاعدهٔ کلی است که درهر تشریفات رسمی، با این که ورود مردم به محوطهٔ تشریفات قدغن است، بازعده‌ای به‌مناسبت آشنایی با این وآن، یا به لحاظ این که جزو وجوه محلی هستند، خود را وارد می‌کنند.

این‌عده که‌وارد شهرداری شدند وقتی دیدند که شاه وملکه به زبانهای خارجی صحبت کردند ازفرط خشم غریدند زیرا فرانسویها، از قدیم نسبت به السنهٔ خارجی بی‌اعتنا یا بدبین بودند و به همین جهت است که در بین ملل اروپا، تودهٔ فرانسوی، یکی از بی‌اعتناترین جوامع اروپایی نسبت به فراگرفتن زبانهای خارجی است. در فرانسه از طبقهٔ تحصیل کرده که زبان خارجی را در مدارس می‌خوانند گذشته، کسی زبان خارجی نمی‌داند زیرا نسبت به خارجی یك حس بدبینی و نفرت در همه موجود می‌باشد اما چون شاه و ملکه را به طرف تالار شهرداری راهنمایی کردند مردم فرصت ننمودند که نفرت خود را نسبت به زبان خارجی بیشتر نشان بدهند.

در تالار شهرداری و جلوی یك تخت که برای جلوس شاه و ملکه، با سرعت آماده شده بود شهردارپاریس (بایی) به اعلیحضرتین خیرمقدم گفت و

شاه که قدری به آن تخت تکیه داد دید که پایه‌های آن بر اثر فرسودگی صدا تولید می‌کند و حتی مخملی که روی تخت انداخته بودند در دو سه موضع شیار داشت و کرکهای آن رفته بود. بایی نطقی ایراد کرد که اگر جمله‌های آن را بالا و پایین می‌بردند یعنی مکان جملات را روی کاغذ تغییر می‌دادند، به شکل همان نطقی بود که دفعهٔ اول، هنگام ورود شاه به پاریس (بعد از سقوط باستیل) ایراد نمود. شاه با دقت نطق بایی را شنید و درجواب گفت: «من مثل همیشه با مسرت واعتماد فراوان،خود را وسط سکنهٔ نجیب پاریسّ می‌بینم».

بایی جواب شاه را با صدای رسا تکرار کرد تا تمام آنهایی که در شهرداری هستند آن را بشنوند ولی بر اثر سهو، یا از روی عمد، دو کلمه از نطق شاه را انداخت به طوری که اعتماد فراوان حذف شد و مردم چنین شنیدند: «من مثل همیشه با مسرت خودرا... الی آخر». ملکه متوجه این نکته شد و چون به اصطلاح عامه، می‌خواست دق و دلی را خالی کند خوشوقت شد که فرصتی مقتضی برای اعتراض فرارسید وبا صدای بلند، به طوری که همه بشنوند گفت: آقای شهردار، ببخشید، من تصورمی کنم که شما اظهارات اعلیحضرت را درست نفهمیدید یا حافظهٔ شما طوری است که نتوانستید گفتهٔ ایشان را به خاطر بسپارید.

شهردار منجم و دانشمند پاریس چشمهای خود را که برای دیدن ستارگان آسمان تیزبین بود اما جلوی پای منجم شهردار، یا شهردار منجم را نمی‌دید متوجه ملکه کرد و گفت: خانم، چه فرمودید؟ در مملکت ما فرانسه، هر وقت که انقلاب می‌شود، یك منجم به وجود می‌آید که در رأس انقلاب قرار می‌گیرد یا یکی از سران عدیدهٔ انقلاب می‌شود و پیوسته، جلوی پای منجم مزبور، چاهی دهان باز می‌کند که منجم بیچاره که دور-ترین ستارگان آسمان را مشاهده می‌نماید نمی‌تواند آن چاه را ببیند و در

نتیجه به چاه می‌افتد. ملکه در جـواب شهردار گفت: اعلیحضرت در نطـق خود گفتند که مثل همیشه بـا مسرت و اعتماد فـراوان خود را در وسط سکنهٔ نجیب پاریس می‌بینند و شما «اعتماد فراوان» را فراموش کردید یا انداختید در صورتی که ملت باید بداند که شاه نسبت به او اعتماد دارد.

بعد از این اعتـراض، ملکه از سه پـایهٔ تخت بـالا رفت و کنار شاه نشست و به نطقهای نمایندگان شهرداری گوش داد. هنگامی که شاه وملکه در شهرداری به نطقها گوش فرا می‌دادند و آرزو می کردند که نطقهای مـزبور زودتر تمام‌شود که آنها بتوانند بعد از آن روزخستگی‌آور استراحت نمایند، وبر درکاخ تویلری مشغول رتق وفتق بود و آن‌کاخ را برای پذیرایی از شاه و ملکه آماده می کرد. کاخ تـویلری که در زمان سلطنت نـاپلئون بناپارت کاخ مرکزی دربار شد در زمـان لویی شانزدهم و قبـل از آن یکی از کاخ‌های فرعی سلطنتی به شمار می‌آمد وگرچه جزو بیوتات سلطنتی بود امـا هرگز اتفاق نیفتاد که لویی‌شانزدهم یا ماری‌آنتوانت شبی‌درآن‌کاخ بخوابند وحتی تصور نمی‌کنیم که ولو یك مرتبه، قدم به‌آن کاخ گذاشته باشند زیرا مـا در جایی ندیده و نخواندیم که قبل از آن شب، لـویی شانزدهم و ملکهٔ او بـه تویلری رفته باشند. اما به طور دایم عده‌ای از رجال و خانمهای درباری در کاخ تویلری واقع در پاریس سکونت داشتند و درآن تاریخ خانمی به نـام کنتس دولامارك و دو نفر از مارشالهای فرانسه ساکن کاخ مزبور بودند.

کنتس دولامارك به محض ایـن که از وبر شنید که شب، شاه و ملکه به کاخ مزبور می‌آیند آپارتمان‌آماده و مبلهٔ خـود را به سکونت ملکه و شاه اختصاص داد و خدمهٔ خود را واداشت که بـا کمك وبر برای شاه و ملکه و همراهـان‌آنها شام تهیه کنند. در ساعت ده بعد از ظهر، صدای کالسکهٔ شاه وملکه شنیده شد و وبر به استقبال‌آنها دوید و شاه و ملکه و ولیعهد وخواهر کوچك او وشاهزاده‌خانم الیزابت وآندره وارد شدند، اما کنت‌دوپروونس

که تا پاریس با شاه بود از خانوادهٔ سلطنتی جدا شد که شب را در کاخ لوکزامبورگ بسر ببرد.

شاه وقتی که وارد اطاق پذیرایی شد، اطاق غذاخوری را در مجاورت اطاق پذیرایی دید و دید که درآنجا میز شام آماده است و از این که توانسته‌اند شامی برای او تهیه نمایند خوشوقت گردید. چند لحظه بعد خادمی وارد شد و سر فرودآورد و گفت: شام اعلیحضرت حاضر است. شاه به ملکه گفت: خانم، ما امشب این شام را از وبر شما داریم و معلوم می‌شود که وبر مرد زرنگ و دست و پا داری است و از طرف من از او اظهار رضایت بکنید. ملکه گفت: اعلیحضرتا، اطاعت می‌کنم و بعد آهی کشید و در عقب شاه وارد اطاق غذای‌خوری گردید. بشقابها وکارد و چنگال را برای شاه و ملکه و شاهزاده خانم الیزابت و ولیعهد و خواهر ولیعهد روی میز نهاده بودند اما آندره بشقاب و وسایل غذاخوری نداشت و معلوم شد که او را فراموش کرده یا نخواسته‌اند که وی در سر یك میز با شاه و ملکه غذا بخورد.

شاه که گرسنه بود توجهی به این موضوع نکرد که آندره محلی برای نشستن وغذا خوردن ندارد گو این که عدم حضور آندره در سر میز غذا جنبهٔ توهین نسبت به او را نداشت، چون در کاخ سلطنتی آندره هرگز با شاه و ملکه پشت یك میز غذا نمی‌نشست و هنگامی که آنها غذا می‌خوردند او می‌ایستاد اما ملکه که متوجه شد آندره جای نشستن ندارد گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌دهید که کنتس دوشارنی با ما صرف شام کند. شاه با مسرت گفت: البته، امشب ما در محیط خانوادگی صرف شام می‌کنیم و کنتس هم یکی ازاعضای خانوادهٔ ماست. آندره گفت: اعلیحضرتا، آیا فرمایش ملوکانه یك امر سلطنتی است و امر می‌فرمایید که من شام بخورم؟

شاه از این جواب غیر منتظره حیرت کرد و گفت: نه خانم، من از

شما خواهش می‌کنم که با ما صرف غذا نمایید. آندره گفت: در این صورت از اعلیحضرت تمنا می‌کنم که مرا از صرف غذا عفو بفرمایید زیرا گرسنه نیستم. شاه از این جواب در شگفت شد چون او تصور نمی‌کرد که انسان از صبح تا ساعت ده بعد از ظهر، آن هم در یك چنان روز خستگی‌آور غذا نخورده باشد و در ساعت ده عصر، میل به غذا نکند و با تعجب پرسید: مگر شما گرسنه نیستید؟ آندره گفت: نه اعلیحضرتا. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من هم غذا نمی‌خورم. شاهزاده خانم الیزابت گفت: اعلیحضرتا، من هم میل به غذا ندارم.

شاه به ملکه و الیزابت گفت: شما اشتباه می‌کنید زیرا توجه به معده لازم است و تا معده راضی نباشد سایر اعضای بدن منظم کار نخواهد کرد و یکی از رومیهای قدیم در این خصوص گفته «نشاط بدن وابسته به نشاط معده می‌باشد» و این گفته را شکسپیر انگلیسی تکرار نموده است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من در تاریخ خوانده‌ام که هنگامی که ملت روم شورش کرد همان‌گونه که ملت فرانسه شورش کرده، یکی از رومیان به ملت این نکته را گفت. شاه بشقاب‌خود را دراز کرد که بار دیگر برای او شوربا بریزند و گفت: خانم و شما کنتس (اشاره به آندره) شما که از این موضوع مطلع هستید چرا آن را به کار نمی‌بندید؟ آندره گفت: اعلیحضرتا، من کمال علاقه را به انجام امر اعلیحضرت دارم ولی از عهده بر نمی‌آیم.

شاه از شوربا تعریف کرد و گفت: آش خوبی است و تعجب می‌کنم که چرا قبل از امشب از این آش به من نمی‌خورانیدند. ملکه گفت: اعلیحضرتا، برای اینکه قبل از امشب، شما چنین آشپزی نداشتید و این آشپز مارشال دوموشی می‌باشد که این آش واغذیهٔ دیگر را برای اعلیحضرت تهیه نموده است. شاه گفت: میل دارم که این آشپز در آشپزخانهٔ من کار بکند و شما خانم قدر این وبر را بدانید برای این که آدم بسیار زرنگی است.

ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا. و زیر لب گفت: ولی افسوس که نمی‌توان این مرد زرنگ را وزیر کرد تا وزرا بدانند شایستگی چیست. شاه این گفته را نشنید یا نخواست بشنود و نظری بر آندره انداخت و دید رنگ به صورت ندارد و به زحمت ایستاده است.

شاه خطاب به آندره گفت: کنتس، اکنون که شما میلی به غذا ندارید از حال شما پیداست که خیلی خسته هستید و اگر نمی‌خواهید غذا بخورید اقلاً بخوابید و به ملکه گفت: خانم، خواهش می کنم کنتس را مرخص کنید برود بخوابد و امیدوارم اگر جای او را در سر میز فراموش کردند اطاقی را برای خواب او فراموش نکرده باشند. آندره گفت: اعلیحضرتا، در چنین شبی هیچ کس وسیله نداشته که بتواند اطاقی جهت من تهیه کند و من هم احتیاج به اطاق ندارم و یك صندلی راحتی برای من کافی است. شاه گفت: شما دیشب نخوابیدید و لذا امشب باید بخوابید که بتوانید باز به ملکه خدمت کنید زیرا ملکه فقط محتاج قوای خود نیست بلکه احتیاج به قوای دوستان خویش نیز دارد. پیشخدمتی که برای ابلاغ امر شاه جهت تهیهٔ اطاق خواب برای آندره رفته بود مراجعت کرد و گفت: آقای وبر چون می‌دانست علیاحضرت علاقه دارند که کنتس استراحت کند لذا در جوار اطاق ملکه، اطاقی را برای استراحت وی در نظر گرفته‌اند.

از این حرف ملکه تکان خورد زیرا فهمید که چون بیش از یك اطاق برای آندره اختصاص نداده‌اند ناچار شوهر او کنت دوشارنی هم پیوسته هنگام شب درهمان اطاق خواهد خوابید. آندره ارتعاش ملکه را دید و فکر او را خواند زیرا هریك از این دو زن، طوری یکدیگر را می‌شناختند که محال بود که افکار باطنی دیگری از نظر یکی از آنها محو شود. لذا آندره برای این که ملکه را از اضطراب بیرون بیاورد گفت: علیاحضرتا، من هرگز راضی نیستم که در جوار علیاحضرت، مصدع خاطر باشم و فقط همین یك

شب از این افتخار استفاده خواهم کرد و در شبهای دیگر، لابد در این کاخ پستویی پیدا می‌شود که من در آن بخوابم.

شاه گفت: فردا هر طور شده منزل مناسبی در این جا برای شما فراهم خواهد شد و آن وقت آندره در حضور ملکه و شاه سر تعظیم فرود آورد و از اطاق خارج شد، و چند دقیقه بعد از او، چون بچه‌های ملکه شام خورده بودند ملکه نیز از شاه اجازهٔ خروج گرفت و از اطاق غذاخوری خارج گردید و غیر از خانم الیزابت کسی با شاه باقی نماند.

این هنگام برحسب اجازه‌ای که شاه قبل از ورود به اطاق غذاخوری داده بود مارشال دوموشی وارد اطاق غذاخوری گردید که احترامات خود را به شاه تقدیم نماید زیرا وی به‌طوری که اشاره شد در کاخ تویلری زندگی می‌کرد. شاه از غذایی که آشپز وی طبخ کرده بود اظهار رضایت نمود و دست در جیب کرد و سه چهار سکه طلا بیرون آورد و گفت: این را ازطرف من به آشپزخودتان بدهید، آیا مدت مدیدی است که این آشپز نزد شماست؟ مارشال دوموشی گفت: اعلیحضرتا، این مرد هفت سال است که نزد من کار می‌کند و اصلاً انگلیسی است. شاه حیرت‌زده گفت: آه، او انگلیسی است! چگونه یك انگلیسی می‌تواند در طبخ غذا این طور هنر به خرج بدهد زیرا من می‌دانم که انگلیسی‌ها در طبخ و صرف غذا سلیقه ندارند؟ مارشال دوموشی گفت: اعلیحضرتا، این شخص از بس در اروپا و فرانسه زندگی کرده می‌توان گفت که یك فرانسوی می‌باشد و حتی از لهجهٔ او هم نمی‌توان به انگلیسی بودن او پی برد.

شاه که بر اثر خوردن غذای لذیذ و سیر شدن به نشاط آمده بود و می‌خواست صحبت کند گفت: و لابد درگذشته دریانورد بوده و به همین جهت به فرانسه آمده است. مارشال دوموشی گفت: حدس اعلیحضرت صایب است و او سابقاً ملاح بود و با این شغل در زمان جوانی در دنیا

گردش کرد و در یکی از سفرها حادثهٔ عجیبی برای او اتفاق افتاده که از غرایب روزگار است. شاه که مشغول صرف دسر بعد از غذا گردید گفت: این حادثه چه بود؟ مارشال دو موشی گفت: اعلیحضرتا، شرح واقعه مفصل است و می‌ترسم که ذکر آن موجب تصدیع خاطر ملوکانه شود. شاه گفت: تصور می‌کنم تا موقع خواب، قدری وقت داریم و اگر شما خسته نیستید می‌توانید این واقعه را برای ما بگویید زیرا گمان می‌کنم که لااقل قدری افکار ما را از قضایای روز متوجه چیزهای دیگر خواهد کرد.

آنگاه برحسب امر لویی شانزدهم یك تابوره آوردند و مارشال دوموشی روی آن نشست و گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌فرمایید که من این سرگذشت عجیب را همان طور که از دهان این مرد شنیده‌ام به عرض ملوکانه برسانم. شاه گفت: بگویید. مارشال گفت: منظورم این است که من اگر بخواهم از قول او این واقعه را به عرض برسانم قسمتی از غرایب واقعه از بین می‌رود و همان بهتر که طوری این واقعه را به عرض برسانم که گویی خود او از زبان خویش این واقعه را شرح می‌دهد. شاه که مثل تمام اشخاص اکول بعد از صرف شام بر سر حال بود گفت: البته اگر از زبان خود او بگویید بهتر است.

مارشال دوموشی گفت: آشپزمن که اکنون من به سعادت او رشك می‌برم، زیرا مورد توجه ذات شاهانه واقع شده، می‌گوید که در زمان جوانی آرزوی جهانگردی داشتم، ولی بعد از چند سفر به‌آسیا و افریقا علاقهٔ من به جهانگردی کم شد و شاید مشقات سفر که ناشی ازفقدان بضاعت بود مرا از جهانگردی سیر نمود. زیرا درمسافرت اگرانسان پول به قدرکافی نداشته باشد به او سخت می‌گذرد و به عقیدهٔ من وبه طوری که عملاً تجربه کردم، بدون پول‌کافی سفر کردن دیوانگی است. بعد از چند سفر، با جیب خالی در افریقای جنوبی متعلق به انگلستان و امانده شدم و نه می‌توانستم درآنجا

بمانم و نه به انگلستان مراجعت کنم. چند نفر از آشنایان که با رؤسای انگلیسی و مخصوصاً رؤسای بندر دوست بودند گفتند آیا حاضر هستی که در اینجا شغل راحت و بدون زحمت به دست بیاوری.

از این پیشنهاد آشنایان انگلیسی خوشوقت شدم و گفتم با کمال میل حاضرم شغلی داشته باشم و اینجا بمانم. آنها گفتند یکی از متصدیان چراغ دریایی مریض شده و خیال دارد که به انگلستان مراجعت کند و چون کسی هم داوطلب این شغل نیست و اهالی محل هم مورد اعتماد نیستند و صلاحیت این کار را ندارند اگر مایل باشی ممکن است که تو را برای این شغل پیشنها کنیم. گفتم از مساعدت شما تشکر می‌کنم و با اینکه این شغل در خور من نیست ولی چون اکنون می‌خواهم کاری داشته باشم این شغل را می‌پذیرم. مدیر بندر هم بعد از یك ملاقات و اطلاع از سوابق من موافقت کرده و قرار شد که من شروع به‌کار نمایم.

نگاهداری از چراغ دریایی احتیاجی به تخصص ندارد و فقط حوصله لازم دارد که انسان بتواند دوری از جامعه را تحمل کند. چون چراغهای دریایی همواره روی جزایر و نقاطی نصب می‌شود که از خشکی دور است و شبها تا صبح چراغ باید روشن باشد که کشتیها بتوانند بدانند که در کجا هستند و به سنگلاخ نخورند، یا به‌گل ننشینند. چراغ دریایی مذکور که من در آن خدمت می‌کردم روی سنگلاخ کوچکی واقع در پانزده میلی ساحل نصب شده بود. آن سنگلاخ شصت متر درازی و هفت هشت متر پهنی داشت و برج محکمی از آهن و سنگ روی آن ساخته بودند و خود چراغ دریایی بالای آن برج نصب شده بود و هنگام شب، کشتیها از هر طرف تا فاصله چهل و پنجاه میل می‌توانستند که روشنایی چراغ ما را ببینند.

اینکه می‌گویم «ما» برای این است که ما متصدیان چراغ دریایی به دو دستهٔ سه نفری تقسیم می‌شدیم و هر شش هفته یك مرتبه ما به خشکی می-

رفتیم و سه نفر دیگر که موقع خدمتشان رسیده بود جای ما را می‌گرفتند.

لیکن در خشکی بیکار نبودیم و دربندر مشغول به‌کارهای مختلف می‌شدیم که مبادا به ما حقوق مفت بدهند و ضرری عاید خزانه دولت شود. هنگام کشیك در چراغ دریایی، منزل ما در برج بود و شب تا صبح، به نوبه کشیك می‌دادیم که چراغ دریایی خاموش نشود و لذا همواره دو نفردر خواب بودند و یك نفر بیدار می‌ماند.

قبل از شروع به خدمت، من نمی‌دانستم تخته سنگهایی که برج ما روی‌آن ساخته شده در بین سکنهٔ بندر در افریقای جنوبی (بندرکاپ) شهرت بدی دارد. زیرا تقریباً نیم قرن قبل ازآن، سه نفر محبوس که از زندان فرارکرده بودند به وسیلهٔ قایقی خود را به‌آن‌تخته سنگ‌ها رسانیدند و درآنجا ازگرسنگی و تشنگی مردند و بعد از مدت مدیدی اسکلتهای‌آنها را روی تخته سنگها پیداکردند. سکنهٔ بندر می‌گفتند هنگامی که هنوز چراغ دریایی ساخته نشده بود بعضی از شبها، ارواح‌آن سه نفر به محل فوت خود مراجعت می‌کردند واز دور هیکل نورانی‌آنها دیده می‌شد ولی بعد ازاینکه من ازاین شهرت مطلع شدم فهمیدم که این شایعه جزو خرافات است و همین طور هم بود و ما هرگز ارواح مزبور را ندیدیم.

زندگی ما درآن برج از همه حیث راحت بود و اطمینان داشتیم که اگر دریا طوفانی شود و نتوانند از بندر برای ماآذوقه بیاورند پیوسته‌آذوقهٔ چند ماه در برج هست. روزهایی که هوا صاف بود وآفتاب می‌درخشید از دور بندر را مشاهده می‌کردیم وگاهی هم مشغول تماشای ماهیهایی می‌شدیم که پای برج، دردریا شناوری می‌کردند وامیدواربودند که ته‌مانده سفرهٔ ما را بخورند و چون‌آنجا جزو منطقهٔ‌گرمسیر است، سگ‌ماهی زیاد دیده می‌شد.

اعلیحضرتا، از ذکر مقدمه که ربطی به حادثهٔ اصلی ندارد معذرت می‌خواهم ولی این مقدمهٔ مختصر برای رسیدن به اصل موضوع لازم بود.

آشپزمن می‌گوید شبی یکی ازرفقای سه‌گانه به نام جون درطبقهٔ فوقانی برج کشیك می‌داد و دو نفر دیگر در اطاق تحتانی، خوابیده بودیم. ناگهان جون از بالا ما را صدا زد در صورتی که هنوز موقع عوض کردن کشیك نرسیده بود، ما دو نفر به عجله بالا رفتیم و دیدیم جون با انگشت به طرف دریا اشاره می‌کند و می‌گوید که نگاه کنید... ما متوجه آن سمت شدیم و دیدیم که یك کشتی بزرگ در حالی که بادبانهای خود را افراشته، به قوت باد به طرف ما می‌آید.

نزدیك شدن این کشتی که در روشنایی چراغ نیرومند دریایی ما، خوب دیده می‌شد باعث حیرت زیادگردید، زیرا اولاً چراغهای دریایی را همواره در نقاط خطرناك نصب می‌کنند که سفاین بدانند که نزدیك شدن به آن منطقه خطرناك است و باید از آن پرهیز نمود، و ثانیاً تمام دریانوردانی که از جنوب افریقا عبور می‌کردند اعم از دریانوردان اروپایی یا محلی، می‌دانستند تخته سنگ‌هایی که برج ما روی آن ساخته شده خطرناك است زیرا گرچه پای برج ما، تخته سنگ مانند یك دیوارمرتفع، مستقیم به‌قعر دریا می‌رفت اما در عوض، این طرف و آن طرف تا مسافت یکی دو کیلومتر تخته سنگها زیرآب قرارگرفته بود و اگر کشتی به‌آن تصادم می‌کرد حتماً در هم می‌شکست. از اینها گذشته، تقریباً به طور دایم امواج دریا به تخته سنگهای مزبور حمله می‌کرد و در پیرامون برج ما، هرگز دریا آرام نبود.

با توجه به این نکات، نزدیك شدن یك کشتی آن هم موقع شب به چراغ دریایی ما، دیوانگی محسوب می‌شد و روشنایی چراغ ما، گویی هر شب به زبان حال به‌آنها می‌گفت به اینجا نزدیك نشوید و از نزدیکی به این منطقه خودداری کنید زیرا دچار خطر مرگ خواهید شد. ما سه نفر یك لحظه چشم از آن کشتی برنمی‌داشتیم ولی قبل از این که کشتی مزبور به منطقهٔ خطر برسد ناگهان به طرف جنوب متوجه گردید و از ما دور شد. هر

سه نفر، از دور شدن کشتی خوشوقت شدیم و مثل این بود که خطری از ما رفع شده است. ولی طولی نکشید که باز کشتی مزبور نمایان شد و مجدداً به خط مستیم راه برج ما را در پیش گرفت.

جون گفت کسانی که در این کشتی هستند یا دیوانه شده‌اند یا مست می‌باشند زیرا آدم عاقل که اختیار هوش و حواس خود را دارد، یا اینکه به خوبی چراغ ما را می‌بیند، به این منطقهٔ خطر نزدیك نمی‌شود. خلاصه مدت یك ساعت کشتی مثل آدمهای مست، گاهی جلو می‌آمد و گاهی به طرف راست می‌رفت و گاهی راه جنوب را پیش می‌گرفت. در این موقع رفیق سوم ما گفت که مبادا کسی در این کشتی نباشد و آن را تخلیه کرده باشند، زیرا اگر ملاحانی در آن بودند و کشتی را اداره می‌کردند هرگز این حرکات دیوانه‌وار از آن دیده نمی‌شد. جون گفت من هرچه نگاه می‌کنم این کشتی سالم و بدون عیب است، نه شکستگی دارد و نه دچار حریق شده و ملاحان هم کشتی خود را ترك نمی‌کنند مگر اینکه بشکند یا دچار حریق شود، که در این صورت از ترس غرق شدن یا سوختن آن را تخلیه می‌نمایند.

ساعت اول گذشت و ساعت دوم وسوم فرا رسید و ما همچنان مشغول تماشای حرکات دیوانه وار آن کشتی بودیم و راجع به اینکه ملاحان آن چه شده‌اند و چه بر سرشان آمده صحبت می‌کردیم. بالاخره روز دمید و خورشید طلوع کرد و ما چراغ برج را خاموش کردیم و کشتی مزبور را تحت نظر گرفتیم و دیدیم همان طور که جون می‌گفت هیچ اثر شکستگی یا حریق در کشتی نیست و اثری هم از حضور انسان در آن دیده نمی‌شود. با طلوع روز، باد سریع‌تر شد و کشتی مجهول یك مرتبه حرکت خود را متوقف کرد و سپس بادبانها بر اثر فشار بادی که از طرف مقابل می‌آمد برگشت و کشتی هم از حرکت بادبانها اطاعت نمود و یك مرتبهٔ دیگر راه

تخته سنگهای ما را در پیش گرفت. این مرتبه طوری کشتی به طرف ما می‌آمد که جون گفت بـه طور حتم با تخته سنگها تصادم خواهـد کرد و در هم خواهد شکست.

با اینکه ما می‌دانستیم که اگر کشتی مزبور به تخته سنگها بخورد قطعه‌قطعه خواهد شد محو تماشای زیبایی آن شده بودیم خاصه آنکه برای نجات آن کاری از ما ساخته نبود و فقط می‌توانستیم از بالای برج آن را تماشا کنیم. هر چه کشتی به ما نزدیك می‌شد جزییات آن بیشتر آشکار می‌گردید و ما بـا تعجب مشاهده می‌کردیم که قایقهای نجات کشتی همه در سر جای خود می‌باشد. علت تعجب ما این بود که اگر ملاحان بر اثر حریق یا یك شکستگی بزرگ بخواهند دردریا، کشتی خود را ترك کنند، طبعاً خود را دردریا نمی‌اندازند، آن هم دریایی مثل سواحل جنوبی افریقا که پراز سگ‌ماهی است، بلکه به وسیلهٔ قایقهای‌نجات که درتمام سفاین هست خود را نجات می‌دهند. در این فکر بودیم که یك مـرتبه جون که دوربین در دست داشت بـانگ برآورد موش و من دوربین را از دست او گرفتم و دیدم درست می‌گوید و روی صحنهٔ کشتی یك عده موش در حرکت هستند. در یك لحظه بـرای ما روشن شد که بر سر ملاحان بـدبخت آن کشتی بی‌صاحب چه آمده و آشکار گردید که ملاحان مزبور کشتی راگذاشتند و از شر موشها فـرار کرده‌اند و یا اینکه همگی طعمه موشها گردیدند واستخوانهای آنها در کشتی باقی مانده است.

اعلیحضرتا، آشپز من می‌گفت می‌دانم که از شنیدن این حرف حیرت می‌کنید زیرا وقتی نام موش را می‌شنوید در نظرتان فقط مـوشهای کوچك خانگی که طول آنها از بینی تـا انتهای دم بـه بیست سانتی‌متر هم نمی‌رسد مجسم می‌گردد و فکر می‌کنید که بزرگترین خطر آنها ایـن است که شبها خش‌خش می‌کنند و نمی‌گذارند در خانه راحت بخوابید و گاهی هم پنیر و

گردوی منزل شما را به سرقت می‌برند. ولی غافل از این هستید که موش واقعی موشی است که در کشتی‌های بزرگ زندگی می‌کنند.

موشهای سفاین، در کشتی به وجود می‌آیند و همانجا زاد و ولد می‌کنند و بعضی از آنها از یك گربهٔ چاق فربه‌تر می‌شوند. قوت عضلات فکین آنها به قدری است که همه چیز را می‌جوند و از بین می‌برند و علاوه بر نیروی عضلات و تیزی دندان و چنگال، خیلی باهوش و مطلع هستند و بهتر از ملاحان سالخورده و ورزیده اختلافات هوا را پیش‌بینی می‌کنند. این موشها به قدری دارای حس همدردی و انضباط هستند که اگر به یکی از آنها حمله‌ور شوید و صیحهٔ مخصوص او بلند شود در یك لحظه یکصد موش که فقط از مشاهدهٔ آنها موهای تن انسان از فرط بیم راست می‌شود به شما حمله‌ور می‌شوند و ممکن است که جز استخوان چیزی از شما باقی نگذارند. با این قوت و مآل‌اندیشی، این موشها بسیار موذی هستند و در بین انواع موشهای سفاین خطرناك‌تر از همه موش هلندی است و کشتی هم که مستقیم به طرف ما می‌آمد به هلند تعلق داشت زیرا وقتی که نزدیك شد ما نام کشتی و مبداء آن را که هلند بود خواندیم.

این موشها نسبت به موش معمولی مانند ببر هندوستان نسبت به گربهٔ خانگی هستند. یکی از ناخدایان هلندی که می‌دانست گربه‌ها از عهدهٔ موشهای سفینهٔ او برنمی‌آیند هنگام حرکت از هلند دو سگ درنده از نژاد «بولدوگ» به کشتی آورد که در راه موشها را از بین ببرند و بعد از بیست و چهار ساعت که کشتی از بندر خارج شد از آن دو سگ مخوف هیچ چیز حتی استخوان هم باقی نماند و موشها همه چیز سگها را خورده از بین برده بودند. خواهید گفت در این صورت چرا به مسافرین و ملاحان حمله نمی‌کنند. در جواب عرض می‌کنم وقتی نسل آنها در یك مسافرت طولانی زیاد شد و کشتی هم در بنادری توقف نکرد که مازاد موشها به سفاین دیگر

بروند و ضمناً خواربار موجود در کشتی برای سیر کردن آنها کافی نبود به انسان نیز حمله می‌نمایند همچنان که در آن کشتی هلندی که به طرف برج ما می‌آمد به ملاحان حمله کردند و آنها را وادار به فرار نمودند و شاید هم طعمهٔ موشها شدند.

هرچه کشتی به برج ما نزدیك می‌شد ما بهتر موشها را می‌دیدیم. روی‌صحنهٔ کشتی و در طول دکلهای افقی و روی طنابها صدها بلکه هزارها موش حرکت می‌کردند و کشتی هم به خط مستقیم به طرف ما می‌آمد.

آن کشتی ممکن بود راه خود را بگیرد و از کنار جزیرهٔ سنگستانی و کوچك عبور کند و افواج گرسنهٔ موش را با خود به هرجا که می‌خواهد ببرد. ولی همان‌طور که یك سوزن مجذوب آهن ربا می‌شود، کشتی هم انگار که مجذوب جزیرهٔ ما شده بود و چنان باسرعت می‌آمد که مثل اینکه در مسابقهٔ کشتی‌رانی شرکت کرده است. بالاخره با یك صدای شدید کشتی مزبور نزدیك پایهٔ برج ما به سنگلاخ اصابت کرد و تصادم به قدری سخت بود که سه دکل عمودی کشتی با تمام دکل‌های افقی و بادبانها فرو ریخت و همان وقت کشتی مانند هندوانه‌ای که نصف شده باشد ازوسط نصف شد و هر دو قسمت در وسط تلاطم در دریا فرو رفت.

شاید تصور می‌کنید که با غرق کشتی موشها به عمق آب رفتند و تلف شدند ولی این‌طور نشد زیرا این جانوران موذی به قدری در شنا مهارت دارند که مثل ماهی در آب شنا می‌کنند. به واسطهٔ هوش فطری که در این جانوران هست به محض اینکه کشتی به تخته سنگ تصادم نمود نصف آنها با یك جستن، روی سنگ‌های جزیره قرار گرفتند و نصف دیگر که در آب افتاده بودند بدون یك لحظه درنگ سرها و دم‌ها را از آب بیرون آوردند و شناکنان راه تخته سنگهای ما را پیش گرفتند. ما هنوز از حیرت و وحشت تصادم کشتی بیرون‌نیامده بودیم که دیدیم از آن کشتی بزرگ شراعی، بیش

از چهل پنجاه قطعه چوب، که روی امواج تکان می‌خوردند، چیزی باقی نماند و در عوض یك قشون بزرگ از موشها جزیرهٔ کوچك و سنگستانی ما را اشغال کردند.

یك دقیقهٔ دیگر هزارها پوزهٔ موش، به طرف آسمان بلند شد و ما را دیدند و رایحهٔ ما راکه برای آنها رایحهٔ گوشت تازه بود استشمام کردند. در این وقت صدایی مانند صدای سوت، از یکی از آنها برخاست و ظاهراً این صدا فرمان حمله بود زیرا موشها با یك حرکت به‌طرف برج ما حمله‌ور گردیدند. خدا را شکر که مدخل پایین و دری که ما از آنجا وارد برج می‌شدیم بسته بود و باز خدا را شکر که سازندگان برج، برای اینکه چیز محکمی بسازند، آن در را یکپارچه از فلز ساخته بودند، با این وصف ما دریچه‌ها را محکم بستیم. در مدتی خیلی کم و شاید کمتر از مدتی که من این چند جمله را ادا می‌کنم، موشهای گرسنه و درنده از پای برج تا بالای آن را احاطه کردند. چنان به سرعت از برج بالا می‌آمدند که گویی تیری هستند که از کمان پریده‌اند و طولی نکشید که تمام جدار خارجی برج ما از یك طبقه موش گرسنه مستور گردید.

جمعیت آنها، در طول دیوار خارجی برج، طوری متراکم بود که جایی برای فرو کردن سوزن وجود نداشت و همه تکان می‌خوردند و مثل این بود که همه یکدیگر را تشویق می‌کنند که زودتر پنجره‌ها را از بین ببرند و وارد برج شوند. کسانی که در دریا مسافرت کرده‌اند یا واقف به تأسیسات بندری هستند می‌دانند برج چراغ دریایی، از جمله ابنیه‌ای است که خیلی کم مرمت می‌شود و به همین جهت، آن را طوری می‌سازند که کمتر احتیاج به تعمیر داشته باشد. به همین جهت پنجره‌های برج را مانند پنجره‌های کشتی ساخته بودند و شیشه‌های کلفت آن پنجره‌ها، مانع از این بود که موشها بتوانند آن را بشکنند و وارد برج شوند. معذلك، بدون این که خسته و

مأیوس شوند چنگال و مخصوصاً دندانهای تیز خود را با شیشه‌های کلفت آزمایش می‌کردند. با این که تمام پنجره‌ها بسته بود چنان رایحهٔ مهوعی از سیاه موش به مشام می‌رسید که به زحمت نفس می‌کشیدیم.

این واقعه، که بدواً تا اندازه‌ای وسیلهٔ تفریح ما شد، به زودی شکل وخیمی پیدا کرد و گرچه ما در پناه دیوارهای سنگی برج و مدخل فلزی و شیشه‌های کلفت، از آسیب دندانهای موشهای گرسنه مصون بودیم ولی معلوم بود که ما در آن برج محبوس شده‌ایم و نمی‌توانیم خارج شویم. ساعتهای روز، یکی بعد از دیگری گذشت و در پشتکار موشها کوچکترین فتوری روی نداد. ما فکر می‌کردیم وقتی که شب شد موشها پی کار خود می‌روند ولی غافل از این بودیم که آن جانوران خطرناك، شبها برای کار و تهیهٔ آذوقه آماده‌تر از روز هستند. بمحض این که هوا تاریك شد فعالیت آنها زیادتر گردید و ما هر لحظه بیم داشتیم که مبادا یکی از شیشه‌ها بشکند و یا چوب پنجره‌های مدور را به‌وسیلهٔ دندان از بین ببرند و وارد برج شوند.

آن شب تاصبح هیچ یك ازما نتوانستیم بخوابیم زیرا نه فقط ازورود موشها به داخل برج می‌ترسیدیم بلکه آن جانوران گرسنه طوری زوزه می‌کشیدند که مانع خواب ما بود و در داخل برج، برای این که صحبت کنیم ناچار بودیم فریاد بزنیم. در آن شب وحشت آور، ما مثل شبهای دیگرچراغ برج را برای راهنمایی کشتی‌ها روشن کردیم. کسانی که چراغهای دریایی را دیده‌اند می‌دانند که بالای برج آنها چیزی شبیه گنبد شیشه‌ای وجود دارد که چراغ داخل آن است. قسمت خارجی این گنبد از چهار طرف بسته است و جمعاً یك ایوان مدور دارد که در آن شب موشها آن را اشغال کرده بودند و ما جرأت نداشتیم که قدم به آنجا بگذاریم ولی از داخل برج می‌توانستیم خود رابه درون گنبد شیشه‌ای یعنی چراغ دریایی برسانیم. زاید است بگویم که سقف گنبد و جدارهای آن را نیز موشها دربر گرفته بودند و هنگام شب

وقتی که آب دریا بالاآمد ومد دریا پای برج را پوشانید عدهٔ زیادی ازموشها که پایین برج بودند نیز بالاآمدند و ما در روشنایی چراغ آنها را می‌دیدیم که مانند دانه‌های یك خوشهٔ جانـدار و مهیب بـه هم متصل و از یکدیگر آویزان شده‌اند.

گاهی بین آنها، به علتی که برای ما مجهول بود نـزاع می‌شد و بعضی از خوشه‌ها سقوط می‌کرد و به‌آب می‌افتاد وما درآب، پره‌های شنا و دمهای مثلث شکل سگ‌ماهیها را می‌دیدیم که با سرعت آنها را می‌بلعیدند. بالاخره آن شب گذشت و صبح شد وما چراغ را خاموش کردیم ودر حال اضطراب قـدری خوابیدیم. وقتی که از خـواب بیدار شدیم مـوشها کماکان مشغول جویدن سنگهای برج و شیشه‌ها و چوب پنجره‌ها بودند ولی بر اثر خواب و رفع خستگی وضع روحی ما بهتر از شب قبل بود، و بـه همین جهت در این روز، با موشها مشغول تفریح شدیم و صورت خود را پشت پنجره می‌گذاشتیم و قیافه را کج و معوج می‌کردیم و موشها که نمی‌تـوانستند بفهمند چرا به ما دسترسی ندارند خشمگین می‌شدنـد و هیجان از خود نشان مـی‌دادند.

شب دوم مثل شب اول گـذشت و روز سوم دمید و در ایـن روز من من متوجه شدم که چوب پنجره‌ای که مقابل تختخواب من است عنقریب بر اثر جویدن موشها از بین می‌رود و شیشهٔ مدور آن می‌افتد، به وسیلهٔ قدری حلبی چوب مـزبور را زره پـوش نمودم. در این روز اسمیت گفت که اگر قبل از انقضای مـدت شش هفته که نـوبت عـوض کردن کشیك مـاست و باید بیایند و ما را ببرند، یکی از این پنجره‌ها در بـرود و بـاز شود دیگر اسم این جزیره را نباید جزیـره «سه اسکلت» گذاشت بلکه بایـد نام آن را جزیرهٔ شش اسکلت و یا شش مرده بگذارند.

مارشال دو موشی[1] قدری سکوت کرد و سپس گفت: اعلیحضرتا، صحبت اسمیت مربوط به موضوعی بود که در آغاز این سرگذشت عرض کردم وتذکردادم که مدتی پیش، سه محبوس فراری به آن جزیرهٔسنگستانی وکوچك رفتند و ازگرسنگی و تشنگی تلف شدند و به همین جهت جزیره را به آن نام می‌خوانند. اینك اجازه بفرمایید که بقیهٔ سرگذشت را به عرض برسانیم. آشپز من می‌گوید گفتهٔ اسمیت با اینکه به لحن شوخی ادا شد مع‌هذا در من خیلی اثر کرد زیرا اگر دندان موشها بر چوب پنجره‌ها غلبه می‌کرد، مرگ ما قطعی بود، آن هم یك مرگ فجیع و مهیب، زیرا موشها ما را تکه‌تکه می‌کردند وشاید استخوانهای ما را نیز می‌خوردند. چه دردسر بدهم، مدت هفت شب و هفت روز این وضع طول کشید و در این مدت یگانه تفریح ما این بود که می‌دیدیم گاهی بعضی از موشها از بالای برج پایین می‌افتند و مستقیم دردهان سگ‌ماهیها جا می‌گیرند. ولی شمارهٔ موشها به قدری زیاد بود که این تلفات تغییری در شمارهٔ آنها نمی‌داد. گاهی ما در صدد بر می‌آمدیم که آنها را بشماریم ولی به قدری تکان می‌خوردند که شمردن آنها میسر نمی‌شد، حتی نمی‌توانستیم که یکی از آنها را نشان کنیم که از سایرین تمیز بدهیم.

در این هفت شبانه روز، شاید یك لحظه خیال شش اسکلت یا شش مرده از خاطر ما دور نمی‌شد خاصه آنکه تمام پنجره‌ها را به وسیلهٔ قطعات آهن و حلبی روپوش کرده بودیم و روزها، روشنایی روز به داخل اطاقهای

---

۱. در این فصل، کسی که صحبت می‌کند مارشال فرانسوی موسوم به دوموشی است و صحبت او مربوط به موش می‌باشد و شاید خوانندگان تصور نمایند که آلکساندر دوما مخصوصاً نام دو موشی را با صحبت موش جفت کرده اما باید متوجه بود که در زبان فرانسوی موش به نام «را» خوانده می‌شود و ظاهر کلمه به نام دو موشی شباهت ندارد ــ مترجم.

برج نمی‌تابید و تاریکی، مؤید افکار وحشت‌آور می‌شد. فقط شبها، قسمت فوقانی برج بر اثر این که چراغ دریایی را روشن می‌کردیم نورانی می‌گردید. این زندگی نفرت‌انگیز و سهمگین و فکر اینکه جز اسکلتی از ما باقی نخواهد ماند، طوری در رفقا و خود من مؤثر واقع شده بود که شبها جون هذیان می‌گفت و به خیالش می‌رسید که امواتی که سابقاً در آن جزیره مرده‌اند اطراف او می‌رقصند و می‌خواهند که اورا در بغل بگیرند، و هنگام هذیان‌گفتن، جون طوری منظرهٔ رقص اموات را مجسم می‌کرد که من هم تصور می‌کردم که آنها را می‌بینم.

ممکن است بپرسید که آیا نمی‌توانستیم که از خارج کمك بخواهیم. در جواب می‌گویم چرا، ما یك پرچم سفید رنگ داشتیم که اگر به تیرك برج می‌آویختیم آن پرچم را از ساحل می‌دیدند و می‌فهمیدند که واقعهٔ غیر-منتظره‌ای برای ما روی‌داده و ما محتاج مساعدت می‌باشیم. اما نمی‌توانستیم خود را به بالای برج برسانیم و پرچم سفید را از تیرك برج آویزان کنیم زیرا تمام قسمتهای خارجی برج را موشها اشغال‌کرده بودند و اگر از برج خارج می‌شدیم یا به‌ایوان برج می‌آمدیم در معرض حملهٔ موشها قرار می‌گرفتیم. وقتی که روز هفتم به انتها رسید و شب فرودآمد، اسمیت گفت حال که ما برای نجات خود نمی‌توانیم ازپرچم استفاده نماییم چاره نداریم جز اینکه امشب از روشن کردن چراغ دریایی صرفنظر کنیم.

این نظریه، نه فقط با انضباط منافات داشت بلکه برای سفاینی که در دریا حرکت می‌کردند خطرناك بود. نظامنامهٔ متصدیان چراغ دریایی می-گوید حتی هنگامی که در حال احتضار هستید باید بستر خود راکنار چراغ بگسترانید که وقتی شب‌شد آن را روشن کنید زیرااگرچراغ دریایی‌خاموش باشد، در یك شب ممکن است باعث اتلاف عده‌ای بشود، و اگر شبی مشاهده کردید که یك چراغ دریایی خاموش است، باید یقین حاصل کنید

که تمام متصدیان آن مرده‌اند ویا به حال اغماء افتاده قدرت حرکت ندارند. البته تصمیم ما، از لحاظ روشن نکردن چراغ دیوانگی بود، ولی حقیقت این است که ما در آن موقع عقل درستی نداشتیم ونفرت و وحشت و تصور اینکه موشها ما را زنده خواهند خورد ما را تقریباً دیوانه کرده بود.

آن شب چراغ دریایی روشن نشد و ما می‌دانستیم که به طور حتم این واقعه از نظر متصدیان و مأموران بندر ومردم شهر مخفی نمی‌ماند واگر شب جرأت نکنند که به کمك ما بیایند فردا صبح خواهند آمد. متأسفانه همان شب، مقارن دو ساعت بعد از نیمه‌شب، پنجرهٔ اطاق اسمیت که ما هم در آن می‌خوابیدیم در قبال دندانهای تیز موشها از جا در رفت و موشها به داخل اطاق هجوم آوردند. ما به وسیلهٔ میلهٔ آهنی وکارد و لگد و له کردن آنها زیر پاشنهٔ پا شروع به جنگ کردیم ولی به زودی دانستیم که قادر به مقاومت نمی‌باشیم و ناچار از آن اطاق به اطاق دیگر ـ اطاق طبقهٔ دوم برج ـ فرار کردیم و در را بستیم. ولی هنوز زخمهای خود را نبسته بودیم که درب اطاق از پا درآمد و ما که قدرت مقاومت در خود ندیدیم از پلکان مار پیچ برج به طرف بالا فرار کردیم و در حالی که صدها موش، پاهای ما را می‌جویدند وگوشتهای ما را می‌کندند، عاقبت به اطاق چراغ دریایی رسیدیم و درب سنگین آهنی آن را که روی پلکان می‌افتاد بستیم، و چون نزدیك بیست موش با ما وارد آن اطاق شده بودند یك مرتبهٔ دیگر با میلهٔ آهنی و کارد و لگد شروع به جنگ نمودیم و موشهایی را که وارد آن اطاق شده بودند از بین بردیم.

در این موقع تمام بدن ما مجروح و لباسهای ما پاره بود و از همه جای ما خون می‌چکید و در آن اطاق نه یك قطره آب، نه یك لقمه‌نان و نه یك قطعه نوار برای زخم بندی داشتیم. چطور شد که ما در آن موقع دیوانه نشدیم، این موضوع بر من مجهول است. هزارها و شاید ده‌ها هزار موش

در پلکان مارپیچ می‌دویدند و زوزه می‌کشیدند و چون این‌گونه پلکانها صدا را منعکس می‌کند، انعکاس صدای موشها ولوله‌ای مانند لولهٔ جهنم به وجودآورده بود. در خارج از اطاق، موشها روی‌گنبد و جدار اطاق مزبور ـ که‌گفتم روپوش‌چراغ دریایی بود ـ ما را می‌نگریستند و آنها هم از فرط‌گرسنگی زوزه می‌کشیدند و می‌خواستند به وسیلهٔ دندان شیشهٔ کلفت سقف و دیوارها را بشکنند. جون هم مرتباً هذیان می‌گفت و منظرهٔ رقص اسکلتها را مجسم می‌کرد به طوری‌که من به تنگ‌آمدم و گفتم جون، اگر ساکت نشوی‌کارد خود را تا دسته در سینه‌ات فرو خواهم‌کرد و جون ساکت شد اما شروع‌کرد به‌گریستن.

عاقبت خاموش ماندن چراغ دریایی به داد ما رسید و مأمورین و متصدیان بندرکه فهمیدند واقعهٔ غیر منتظره‌ای برای ما اتفاق افتاده صبح روز دیگر با زورق بندر به سراغ ما آمدند. ما از پشت شیشه‌ها نزدیك شدن زورق را می‌دیدیم لیکن وسیله نداشتیم‌که خود را به‌آنها نشان بدهیم.وقتی زورق نزدیك شد ما از قیافه‌های وحشت زدهٔ جاشوان فهمیدیم‌که‌آنها بعداز اینکه چشمشان به موشها افتاد تصورکردند که موشها همهٔ ما را خورده‌اند. ولی موشها هم جاشوان زورق را دیدند و ناگهان قسمتی ازآنها درآب پریدند و به طرف زورق شناکردند. اگر کارکنان زورق زود نمی‌جنبیدند قطعاً موشها به مقصود خود می‌رسیدند و وارد زورق می‌شدند ولی جاشوان به قوهٔ پارو و زورق خود را از ساحل و دسترس موشها دور نمودند. سپس سگ‌ماهیها فرصت را مغتنم شمردند و بر حسب عادت خود، روی پشت خوابیدند و دهان فراخ را باز نمودند و به طرف ستون موشها روانه شدند و با هر ضربت فکین بیش از بیست موش را در شکم خود جا می‌دادند و آن روز من فهمیدم‌که سگ‌ماهیها هم ممکن است روزی برای انسان مفید واقع شوند.

قسمتی از موشها از آب خارج شدند و باز به سراغ ما آمدند و وقتی که بالای برج رسیدند بین آنها وموشهای آنجا نزاع درگرفت و گویی دستهٔ اخیر موشهای توی آب رفته را مذمت می کردند که چرا زورق را متصرف نشده‌اند که آذوقهٔ خوبی نصیب همه شود. زورق مزبور آهسته دردریا و دور از ساحل حرکت می کرد و جرأت نمی‌نمود که به برج ما نزدیك شود. به احتمال قوی سرنشینان زورق تصور می کردند که ما زنده نیستیم و به وسیلهٔ موشها خورده‌شده‌ایم خاصه آن که مشاهده می‌نمودند که موشها آزادانه‌ازیکی از پنجره‌هاوارد برج می‌شوند وازآن خارج‌می گردند. یك‌مرتبه اسمیت گفت خوب است که ما چراغ دریایی را روشن کنیم و به وسیله خاموش کردن و روشن کردن چراغ‌باکارکنان زورق صحبت نماییم. ما فوراً چراغ را روشن کردیم و بعد یکی از ما جلوی چراغ ایستاد و مطابق علایم الفبای دریایی در شب، گاهی مقابل چراغ قرار می‌گرفت و در نتیجه روشنایی چراغ در نظرکارکنان زورق خاموش می‌گردید وگاهی از مقابل آن رد می‌شد.

این وسیلهٔ مخابره، نتیجه‌ای نیکو داد زیرا سرنشینان زورق با اشارهٔ دست به ما فهماندند که منظور ما را فهمیده‌اند و ناخدای زورق با اشاره به ما گفت پایداری کنید، ما شما را نجات خواهیم داد و عنقریب با وسایل مبارزه مراجعت خواهیم کرد. بعد از این اشاره، زورق به سرعت به طرف بندر رفت و ما با اینکه می‌دانستیم زورق مزبور مراجعت خواهد نمود باز متوحش بودیم که مبادا تا موقع بازگشت آنها سقف و دیوارهای شیشه‌ای آخرین پناهگاه ما بشکند و ما طعمهٔ موشها شویم. مقارن ظهر زورق اطفاییه و دو قایق دیگر مراجعت کرد و جنگ واقعی بین آنها و موشها شروع شد. زورقهای اطفاییه به برج ما نزدیك شدند وستونهای آب را روی جدار برج متمرکز کردند ولی به هر نسبت که موشها می‌افتادند عده‌ای از آنها که در کام سگ‌ماهیها جا نمی‌گرفتند باز بالا می‌آمدند و ازآن گذشته عده‌ای از

موشها بدون و اهمه بـه زورقهای اطفاییه حمله کردنـد وکارکنان زورقهای مزبور ناچار شدند که باکارد و دیلم و وسایل دیگر با موشها بجنگند.

بالاخره شب شد بدون اینکه در وضع ما که در منطقهٔ فـوقانی بـرج بودیم تغییری حاصل شود یعنی اینکه توانسته باشند ما را نجات بـدهند. در آن شب جون بیشتر هذیان می‌گفت و اسمیت هم بر اثر زهر دنـدان موشها که او را مجروح کرده بودند تب کرد و من نیز حالم بهتر از دیگران نبود و تصور می‌کنم که هذیان می‌گفتم. بالاخره آن شب طولانی گذشت وچون ما درکنار چراغ جا داشتیم آن شب نیز نتوانستیم چراغ دریـایی را روشن کنیم وگرنه حرارت چراغ ما را تلف می‌کرد. البته روز قبل برای چند دقیقه توانستیم جهت مخابره با نجات دهندگان چـراغ را روشن کنیم ولی تحمل حرارت چراغ از غروب تا صبح امکان نداشت.

وقتی که صبح شد بـاز هم زورقهای اطفاییه نتـوانستندکاری از پیش ببرند تا این که یکی ازکارکنان بندر که هنگام مبارزه حضور داشت پیشنهاد کردکه یکی از زورقهای قدیمی و فرسودهٔ بندر را پـر از گوشت تازه یـا گندیده بکنند و زورق را کنار جزیرهٔ کوچك ما جا بدهند مشروط بر اینکه به‌وسیلهٔ طناب وصل به زورق دیگر باشد و همین که موشها به طمع خوردن گوشت وارد زورق شدند زورق مزبور به حرکت درآیـد و مـوشها را از برج ما دور کند. همین کار راکردند و موشها همین که رایحهٔ گوشت تازه را استشمام نمودند تاآخرین نفر، آری تاآخرین نفر، جزیره و برج ما را ترك کردند و در زورق جستند وآن زورق به حرکت درآمد وزورق پر ازموش به وسط دریا رفت، سپس یکی از زورقهای اطفاییه، به زورق مزبور نزدیك شد و مقدار زیادی روغن نباتی روی موشها ریخت و بعد طنابی راکه وصل به زورق دیگر بود ازآن جداکردند و یکی از زورقها با شلیك چندگلوله، زورق مزبور راآتش زدو به زودی شلعهٔ آتش به‌آسمان رفت وگرچه بعضی

از موشها از هول آتش گرسنگی را فراموش نمودند و خود را در آب انداختند ولی سگ ماهیها در یك لحظه آنها را از بین بردند. به این ترتیب عاقبت وسیلهٔ نجات ما فراهم گردید و ما را به بندر بردند و زحمهای ما را بستند و اسمیت و جون که بیش ازمن مجروح وضعیف بودند بستری شدند.

اسمیت دو هفته بعد بر اثر جراحات و مخصوصاً بر اثر زهر دندان موشها فوت کرد و جون گرچه معالجه شد ولی تا وقتی که من او را می‌دیدم حواس درستی نداشت و غالباً با خود حرف می‌زد واما من... دیگر جرأت نکردم که مستحفظ و متصدی چراغ دریایی مزبور بشوم و خواهش نمودم که شغل دیگری به من بدهند و چون به قدرکافی در شغل سابق آسیب دیده بودم رییس بندر درخواست مرا اجابت کرد، ولی از آن موقع تا امروز هر وقت که چشمم به یکی ازاین موشهای کوچك وخانگی می‌افتد تنم می‌لرزد.

۱۱۷

معمای چهار شمع

شاه بـا وجود گرفتاریهای فکری بـه واسطهٔ عجب موضوع بـه این سرگذشت گوش فرا داد و آنگاه مارشال دو موشی را مرخص کرد و سپس خود او و شاهزاده خانم الیزابت برای خواب آماده شدند. و اما ملکه بعد از اینکه از نزد شاه خارج شد و به اطاق خود رفت به فکر افتاد که بچه‌های خود را بخواباند. آن شب، نخستین شبی بود که ملکهٔ فـرانسه بدون کمك خانمهای خدمه می‌خواست وسایل استراحت اطفال خویش را فراهم نماید. زیـرا هنگام خروج از ورسای بـه تمام خانمهایی که جزو خدمهٔ او بودنـد گفت در آنجا بمانند و تا وقتی که دستوری از طرف وی دریافت نکرده‌انـد به پاریس نیایند.

ملکـه بعد از ورود بـه اطاق خویش می‌خواست دختر و پسر خود را

کنار هم روی تختخواب بخواباند و خود او روی صندلی راحتی که در آن اطاق بود استراحت نماید چون می‌دانست که در آن شب خوابش نخواهد برد و لذا یك صندلی راحتی برای استراحت او کافی است، و چون ولیعهد کوچك به خواب رفته بود او را روی صندلی راحتی نهاد تا این که جای خوابش را آماده کند، اما دختر ملکه موسوم به خانم «رویال» که از حیث اراده و عصبی بودن به مادر شباهت داشت احساس خواب نمی‌کرد.

ملکه برای اینکه بداند در آن اطاق وسایل استراحت تا چه اندازه مهیا می‌باشد به دری نزدیك شد و خواست آن را بگشاید اما از آن طرف دیگر صدای خفیفی شنید و گوش فرا داد و متوجه شد مثل اینکه آن طرف در شخصی مشغول صحبت کردن است. ملکه خم شد و از سوراخ قفل آن طرف در را از نظر گذرانید و چشم او به آندره افتاد که زانو زده، دعا می‌خواند. از اینکه ملکه از سوراخ قفل، اطاق دیگر را از نظر گذرانیده بود نزد خویش شرمگین و گلگون گردید زیرا این حرکت را منافی با ادب و شخصیت خود دانست. ملکه از آن در فاصله گرفت و به طرف مقابل آن در، یعنی طرف دیگر اطاق رفت چون در آنجا هم دری دیده می‌شد و می‌خواست بداند آن در چیست، و همین که آن در را گشود دو تختخواب ظریف با ملحفه‌های سفید و تمیز به نظرش رسید و فهمید که وبر آن دو تختخواب را برای اطفال او در نظر گرفته است.

از بس این مآل‌اندیشی، در نظر ملکه قابل تحسین جلوه کرد که زیر لب گفت: وبر، من گفته بودم افسوس که نمی‌توان تو را یك وزیر کرد و این حرف را از زبان یك ملکه گفتم ولی اکنون از زبان یك مادر می‌گویم که ارزش تو بیش از آن است که وزیر بشوی. چون ولیعهد کوچك خوابیده بود ملکه خواست که خانم رویال یعنی دختر خود را روی یکی از دو تختخواب آن اطاق بخواباند اما دخترملکه نمی‌خواست بخوابد و به واسطهٔ

احترامی که نسبت به مادرش داشت گفت باید کمك کند مادرش لباس خود را بکند و در بستر جا بگیرد و بعد او خواهد خوابید. ملکه نخواست به دختر کوچك خود بگوید که وی بعد از آن روز که پر از حوادث بود، قادر به خوابیدن نیست که مبادا دخترش برای مادر مضطرب شود و او هم نخوابد. لذا رضایت داد که اول به اتفاق دخترش، ولیعهد کوچك را بخوابانند و بعد خانم رویال به مادر کمك کرد که لباس خود را بیرون بیاورد.

آنگاه دختر ملکه برحسب معمول، قبل از خواب زانو زد و شروع به خواندن دعا کرد. مادر گفت: دختر من، دعای تو امشب طولانی‌تر از مواقع دیگر شده است. دختر گفت: خانم، امشب برادر کوچك من بدون این که دعا بخواند خوابید و لذا من به جای او هم دعا می‌کنم و برای شما وپدرم دعا می‌نمایم تا این که در درگاه خداوند، چیزی از دعای امشب کم نشده باشد. ملکه دختر خود را در آغوش گرفته و روی سینه فشرد و اشکهایی که تا آن موقع، با نیروی اراده نگاهداری شده بود ازچشمهای او روان گردید ولی زود،ملکه خود را جمع آوری کرد چون دید که دخترش به گریه خواهد افتاد. سپس خانم رویال را روی تخت جا داد و دست او راگرفت و کنار بسترش نشست تا وقتی که احساس کرد پلکهای چشم دخترش سنگین شد و نفسهای منظم وی نشان می‌دهد که به خواب فرو رفته است. آن وقت ملکه آهسته دست را از دست دختری که می‌بایست در آینده بدبختی‌های بزرگ ببیند (ولی مادرش در آن شب نمی‌دانست چه آتیهٔ مخوفی در انتظار دخترش می‌باشد) بیرون کشید و لبهای خود را به گیسوان خانم رویال نزدیك کرد و او را بوسید وپتوها را تا زیر زنخ او کشید که اگر هنگام شب، هوای اطاق سرد بشود دخترش سرما نخورد و به اطاق خود برگشت.

اطاق ملکه به وسیلهٔ شمعدانی چهار شاخه که چهار شمع در آن می-

سوخت روشن می‌گردید و شمعدان را روی میزی نهاده بودند که رومیزی سرخ رنگ داشت. ملکه مقابل آن میز نشست و سر را بین دو دست گرفت و نظر به رومیزی سرخ رنگ دوخت و بعد از چند لحظه شقیقه‌های او از اضطراب به تکان درآمد و افکاری خوفناك براثر مشاهدهٔ رومیزی قرمز براو مستولی شد. ملکهٔ فرانسه به خاطر آورد که وی در روز دوم ماه نوامبر ۱۷۵۵ میلادی به دنیا آمد و همان روز، هنگامی که وی به دنیا می‌آمد در شهر لیسبون پایتخت پرتقال زلزله‌ای آمد و پنجاه هزار نفر را به قتل رسانید و دویست کلیسا را ویران کرد.

ماری آنتوانت به یادآورد اولین شبی که در خاك فرانسه خوابید، خوابگاه او اطاقی بود که تصویر یك قتل‌عام را به دیوار نصب کرده بودند و در آن شب، ملکه در بستر از مشاهدهٔ آن تصویر و قیافهٔ قاتلین و وضع مظلومین، طوری متوحش شد که گمان کرد از زخم مظلومین خون روی تصویر و کف اطاق جاری است و به محض این که روزدمید دستور حرکت را صادر نمود که زودتر از آنجا دور شود. ملکهٔ فرانسه، به خاطر آورد که بعد از حرکت از استراسبورگ، که شب اول را بعد از ورود به فرانسه در آنجا خوابید و تابلوی قتل‌عام را دید، موقعی که به طرف پاریس می‌رفت در منطقه‌ای موسوم به تاورنی توقف کرد و در آنجا شخصی موسوم به بالسامو را که بعد به نام کاگلیوسترو خوانده شد به وی معرفی کردند.

کاگلیوسترو در قضیهٔ گردن‌بند به منزلهٔ ابلیس بدبختی او شد زیرا تمام بدبختی‌ها و بدنامی‌هایی که برسر آن موضوع بر وی واردآمد، مستقیم یا غیر مستقیم ناشی ازکاگلیوسترو بود. اما در آن روز که بعد از ورود به فرانسه، در تاورنی توقف نمود، برحسب اصرار خود اوکاگلیوسترو در یك ظرف آب منظره‌ای بسی سهمگین را به وی نشان داد و وی مشاهده کرد در وسط میدانی پراز جمعیت، ماشینی نصب کرده‌اند که از شکل آن انسان

متوحش می‌شود بدون این که بداند چه فایده‌ای دارد، و بعد او را از پلکانی بالا بردند و مقابل آن ماشین به زانو درآوردند و سرش را در نقطهٔ مخصوصی گذاشتند و ناگهان سری مقابل او غلطید و با لرزه و بیم فهمید سری که از بدن جدا شده، سر خود او می‌باشد.

با این که بیست سال از تاریخ ورود ماری‌آنتوانت به تاورنی می‌گذشت، ملکه چیزی را که در ظرف آب دیده بود چنان با وضوح به خاطر می‌آورد که تصور می‌نمود هم‌اکنون آن را می‌بیند. باز ماری‌آنتوانت به خاطر می‌آورد که وقتی تازه وارد فرانسه شد، خانم نقاش معروف، خانم لبرون، داوطلب شد که شکل او را نقاشی کند و تابلویی زیبا از او تصویر نمود که ملکه تا مدتی از تماشای آن سیر نمی‌شد ولی ناگهان متوجه گردید که وضع نشستن او در آن تابلو، بعین شبیه به وضع نشستن شاهزاده خانم هانریت زن شارل اول پادشاه انگلستان است[1] و خانم نقاش بدون این که قصد سویی داشته باشد، او را بدان وضع تصویر نمود. هکذا یادش آمد که نخستین مرتبه که به‌کاخ ورسای رسید و قدم از کالسکه پایین گذاشت و سنگ فرش حیاط کاخ ورسای را که دیشب آنهمه خون روی آن ریخته شد، زیر پای خود احساس نمود رعدی غرید و صاعقه در همان نزدیکی و طرف چپ او فرودآمد و هبوط صاعقه طوری وحشت‌آور شد که مارشال دوك دو ریشلیو، که آدم ترسویی به شمار نمی‌آمد گفت: خدا بخیر کند، این فال بدی بود.

ملکه، مقابل روپوش سرخ رنگ میز، تمام این خاطرات را به یاد می‌آورد و گویی که بخاری قرمز رنگ در مغز وی گردش می‌نماید. ملکه سر را بلند کرد که ببیند شاید روشنایی شمعها کم شده و به همین جهت در

---

۱. شارل اول پادشاه انگلستان همان پادشاهی است که در سیاستگاه، سرش را به وسیلهٔ تبر از تن جدا کردند ـ مترجم.

مغز او، ابری سرخ رنگ به وجود آمده است. ماری آنتوانت اشتباه نمی‌کرد و وقتی سر را بلند نمود دید که یکی از شمعها خاموش شده و از فتیلهٔ آن هنوز دود بلند است. ملکه از مشاهدهٔ شمع خاموش لرزید، چون نمی‌دانست که چرا آن شمع خاموش گردیده است. هیچ بادی نمی‌وزید و کسی درب اطاق را نگشوده بود که جریان هوا سبب خاموشی شمع گردد.

درحالی که ماری آنتوانت، شمعدان را می‌نگریست ومتحیر بود که چرا آن شمع خاموش گردیده شعلهٔ مجاور شمع خاموش، رو به ضعف گذاشت و رنگ سفید آن، متمایل به سرخ گردید و بعد رنگ سرخ، باز پر رنگ‌تر شد و ملکه با شگفتی زیاد،دریافت که شعلهٔ آن شمع باریك می‌شود و آنگاه، شعلهٔ باریك که مثل تار موگردیده بود از شمع جدا و بالای فتیله قدری رقصید یا تکان خورد و ناپدید شد. ملکه خاموش شدن شمع اول را ناشی از تموج هوا یا علت مادی دیگر دانست اما خاموش شدن شمع دوم، که مقابل چشمش با آن طرز عجیب و غیر منطقی شعله را از دست داد، ملکه را به لرزه درآورد. هرچه شعلهٔ شمع ضعیف‌تر وباریك‌تر می‌شد بدن ماری آنتوانت زیادتر می‌لرزید و دست را دراز می‌کرد که شمعدان را بگیرد اما نمی‌توانست، چون لرزهٔ بدن آنقدر شدید بود که ملکه می‌فهمید که اگر شمعدان را به دست بگیرد به طور حتم از دست او خواهد افتاد.

ماری آنتوانت بعد ازخاموشی شمع دوم، مدت ده دقیقه بی‌حال پشت میز بدون حرکت ماند وآنگاه آهسته چشم راگشود اما همین که پلکهای چشم ماری آنتوانت ازهم جدا شد دید که شمع سوم هم گرفتار وضع شمع اول ودوم شده و شعلهٔ آن رو به ضعف می‌گذارد و نزدیك است که خاموش شود. ملکهٔ فرانسه بعد از اینکه ضعف شعلهٔ شمع را دید، اندیشید که وی خواب می‌بیند و منظره‌ای که به نظر او می‌رسد ناشی از رؤیا است و لذا

پلکهای دو چشم را مالید و پاها را به حرکت درآورد که از خواب بیدار شود. اما وقتی در صدد برآمد پاهای خود را تکان بدهد دید نمی‌تواند و ترس بسیار، عضلات، بدن ملکه و اعصابی را که بر عضلات حکومت می‌کنند از کار انداخته بود.

یك ربع ساعت قبل، اگر یك تاج و تخت دیگر به ملکه می‌دادند که دختر خود را از خواب بیدار نماید از دریافت آن تاج و تخت منصرف می‌گردید و رضایت نمی‌داد که جگرگوشهٔ خویش را از خواب ناز بیدار کند. ولی در آن موقع فریاد زد که دخترش بیدار شود اما صدایی از گلوی او خارج نشد. ملکه در صدد برآمد سر را به طرف خوابگاه دخترش نماید لیکن تکان نمی‌خورد و گویی بین سر ملکه و شعلهٔ شمع که در حال خاموش شدن می‌باشد، رابطه‌ای وجود دارد که آن شعله نمی‌گذارد ملکه سر را تکان بدهد. سپس شعلهٔ شمع سوم هم مانند شعلهٔ دومین شمع تغییر رنگ داد و نازك شد و به نازکی یك تار مو درآمد و شعله از فتیله جدا گردید و قدری تکان خورد و رفت و یك فتیله، که دود از آن برمی‌خاست بر جای گذاشت.

ماری آنتوانت پس از مشاهدهٔ خاموشی شمع سوم، بعد از دو شمع دیگر، که با هیچ یك از قوانین مادی و عادی وفق نمی‌داد در صدد برآمد عقل را راهنما کند و با خود گفت: من یقین دارم که خاموش شدن این سه شمع، علتی دارد که من از آن بدون اطلاع هستم. اما عقل او نمی‌توانست توضیح بدهد که چرا شعله‌ها تغییر رنگ دادند و به چه مناسبت به شکل یك تار مو درآمدند و چرا شعله بعد از جدا شدن از فتیله شمع، مثل اینکه می‌رقصد، تکان خورد. با اینکه ملکه می‌کوشید عقل را راهنمای خود کند، یك صدای باطنی در قلب او می‌گفت «وای بر تو اگر شعلهٔ چهارم نیز مانند سه شعلهٔ دیگر خاموش گردد چه در آن صورت، بدبختی تو کامل خواهد شد،

ولی‌شکر کن که شعلهٔ شمع چهارم باقی است». یك مرتبه،شعلهٔ شمع چهارم بدون اینکه مثل سه شمع دیگر مقدماتی را طی نماید و به تدریج خاموش شود و بی‌آنکه‌آهسته رو به ضعف بگذارد وآنگاه از فتیله شمع جداگردد، ناپدید شد و از فتیلهٔ چهارمین شمع، دود برخاست.

مشاهدهٔ این منظره طوری برای ملکه وحشت‌آور بود که فریادی زد و ضعف‌کرد و بر زمین افتاد. به محض اینکه صدای افتادن ملکه بر کف اطاق برخاست، درب اطاق مجاور بازگردید وآندره با لباس منزل یعنی روب دوشامبر نمایان‌گردید و اندکی ایستاد تا این‌که چشم او به تاریکی انس بگیرد زیرا در اطاق ملکه هیچ روشنایی وجود نداشت و فقط شمعدان اطاق‌آندره، از درب باز، قدری اطاق ملکه را روشن می‌نمود. آندره بعد از چند لحظه توقف، ملکه را روی زمین دید و از وضع قیافه‌اش فهمید که از حال رفته و خود را نمی‌شناسد.

اولین حرکتی که‌آندره‌کرد برای این بود که ازآن اطاق دور شود و ملکه را به حال خود بگذارد اما بر این تصمیم، به وسیلهٔ اراده فایق‌آمد و خود را مجبور نمود که به ملکه نزدیك‌گردد و به اوکمك نماید. لذا جلو آمد و دست چپ را زیر سر ملکه‌گذاشت و او را بلند نمود و در روشنایی شمعدان اطاق خود، او را نگریست و فهمید که به حال اغماء افتاده است. آندره دست چپ را زیر پشت ملکه نهاد ودست راست را زیر پاهای ملکه قرار دادو باکمال قوت، ماری‌آنتوانت را از جا بلند نمود اما نتوانست که او را مستقیم روی تختخواب بگذارد. ناچار قدری ملکه راکشید تا اینکه به تختخواب رسید و سر و تنه ماری‌آنتوانت و بعد پاهای او را روی تختخواب نهاد. بعد شیشهٔ نمك راکه همواره با او بود از اطاق دیگرآورد و درش راگشود و مقابل بینی ماری‌آنتوانت جا داد.

با این‌که نمك مزبور رایحهٔتندی داشت و زود انسان را به‌هوش می-

آورد بیش از پنج دقیقه طول کشید تا در ملکه اثر کرد و نفسی عمیق کشید اما آندره همچنان دست را زیر سر ماری‌آنتوانت نگاه داشته سرش را بالا گرفته بود که مبادا قطرات نمك از شیشه روی صورت ملوکانه بریزد و به پوست او آسیبی برساند. ملکه به‌هوش آمد و پلك چشم راگشود اما نتوانست آندره را بشناسد و پس از چند لحظه باز بیهوش شد و آندره دوباره شیشهٔ محتوی نمك را مقابل بینی ملکه نهاد و آنقدر نگاه داشت تا اینکه ماری آنتوانت حواس عادی را احراز کرد و عطسه نمود، و همین که احساس کرد که تنها نیست و زنی بر بالین او می‌باشد دو دست را به‌گردن آندره انداخت و گفت: نجاتم بدهید، به من کمك کنید. آندره گفت: علیاحضرتا، آسوده خاطر باشید، چون هیچ خطری علیاحضرت را تهدید نمی‌نماید و خوشبختانه بین خدمتگزاران خود می‌باشید و فقط قدری کسالت پیدا کرده بودید که آن هم مرتفع شده است.

ملکه تا آن موقع نمی‌توانست آندره را بشناسد اما بعد از این که صدای او را شنید وی را شناخت و گفت: آه، شما کنتس دوشارنی هستید؟ ملکه این راگفت و با یك حرکت تند آندره را از خویش دور نمود و آندره فهمید که ملکه در باطن، خیلی خود را ملامت می‌کند که چرا او را در بر گرفته بود. قلب آندره از این ابراز نفرت و حق‌ناشناسی گرفت ولی باز بر گله و رنجش خود فایق گردید و گفت: علیاحضرتا، آیا میل دارید که کسی را صدا بزنم و آیا اجازه می‌دهید که لباس علیاحضرت را بیرون بیاورم که آسوده‌تر باشید؟ ملکه گفت: نه کنتس، از زحمتی که برای من کشیده‌اید متشکرم، شما زیادتر از من خسته هستید و بیشتر محتاج استراحت می‌باشید، بروید و بخوابید. آندره گفت: علیاحضرتا، من می‌روم ولی نه برای اینکه بخوابم بلکه آماده هستم که اگر امری داشته باشید اجرا کنم.

آنگاه آندره مقابل ملکه تواضع کرد و با قدمهای شمرده به طرف

اطاق خود روان‌گردید و اگر کسی او را می‌دید تصور مـی‌نمود مجسمه‌ای است که به راه افتاده است.

۱۱۸

سباستین در راه پاریس

در همان شب که وقـایع فصول گذشته اتفاق افتاد، واقعهٔ مهم دیگری در مدرسهٔ آبه فورتیه روی داد. به طوری که به خاطر داریم ایـن مدرسه در شهر ویلرکوتره قرارگرفته بود و وسباستین فرزند دکتر ژیلبرت در آنجا به عنوان پانسیونر تحصیل می کرد.

در آن شب، نـزدیك ساعت شش بعد از ظهر سباستین ژیلبرت که در آن مـدرسه تحصیل مـی‌نمود و سکونت داشت ناپدید شد و تـا نیمه شب هرچه آبه فورتیه جستجو کرد نتوانست که او را پیـدا کند و از هـر کس که سراغ او راگرفت نتوانستند بگویند که سباستین چه شده است. فقط آنژلیك عمهٔ پی‌تو که در ساعت هشت بعد از ظهر از کلیسا مراجعت می‌نمود (زیـرا در آنجا بر حسب آنچه گفته شد صندلی کرایه می‌داد) می گفت: مـن احساس

کردم که در آن موقع سباستین را دیدم که از خیابانی که به خارج شهر منتهی می‌گردد عبور می‌کرد. این گزارش به جای این که سبب تسکین آبه فورتیه شود بیشتر او را مضطرب کرد چون مشارالیه می‌دانست که شاگرد وی دچار یك نوع بیماری عصبی است که اشیایی غیر موجود و بخصوص هیکل یك زن را به نظرش می‌رساند و به ویژه موقعی که در جنگل است این حال به او دست می‌دهد.

مکرر اتفاق افتاد که سباستین در تنهایی در جنگل، روزهایی که شاگردان به گردش می‌رفتند ناپدید شد و آبه‌فورتیه زرنگترین شاگردان خود را به تعقیب او می‌گماشت و وقتی که او را پیدا می‌کردند می‌دیدند که سباستین به درختی تکیه داده در حال خلسه است یا روی زمین، بالای علفها، دراز کشیده دردنیای دیگر سیر می‌کند اما هرگز اتفاق نیفتاده بود که در آغاز شب، سباستین دچار آن حال شود. این بود که آبه فورتیه فهمید که ناپدید شدن سباستین باید علتی غیر از حال خلسه او داشته باشد و واقعه‌ای فوق‌العاده سبب گردید که او در ساعت هشت بعد ازظهر راه خارج شهر را ـ به قول آنژلیك ـ در پیش بگیرد. آنژلیك اشتباه نمی‌کرد و سباستین در ساعت هشت بعدازظهر پس از این که مدت دو ساعت در خارج از مدرسه فکر می‌کرد چه تصمیمی اتخاذ نماید از شهر ویلرکوتره خارج گردید و راه قریهٔ هارامون را پیش گرفت. چون سباستین ژیلبرت به طرف قریهٔ هارامون می‌رفت برای ما اشکالی ندارد پیش‌بینی کنیم که او می‌رفت در آنجا پی‌تو را ملاقات کند.

سباستین خوب می‌دانست که پی‌تو در کجاست و چه می‌کند زیرا پی‌تو با وجود گرفتاریهای مربوط به فرماندهی گارد ملی هارامون، گاهی برادر شیری خویش را به منزل خود می‌برد. اما وقتی سباستین بعد از راه‌پیمایی به منزل پی‌تو رسید دید که برادر رضاعی او در منزل نیست.

توضیح این مطلب هم دشوار نیست چون در آن شب، پی‌تو فکری غیر از اندیشهٔ برادر رضاعی خود در سرداشت و ششدانگ حواس او راکاترین به خود اختصاص داده بود و این همان شب است که پی‌تو نتوانست خویشتن‌داری کند وبه سراغ کاترین به سوی مزرعه بیلورفت و جنازهٔ کاترین را در نزدیکی مزرعه یافت، یا این طور تصور کرد آنچه یافته جنازهٔ کاترین می‌باشد.

پی‌تو هرگز درب خانه خود را در قریهٔ هارامون نمی‌بست زیرا می‌دانست که اولاً در خانهٔ او چیزی وجود ندارد که یك دزد را تطمیع کند و ثانیاً در قریهٔ هارامون دزد وجود نداشت که به فرض داشتن امیدی، به منزل پی‌تو برود. اما اگر پی‌تو عادت به بستن درب خانه می‌داشت باز در آن شب، پریشانی حواس به وی اجازه نمی‌داد که مبادرت به این احتیاط نماید و لذا سباستین بدون زحمت وارد منزل برادر رضاعی خودگردیده و به واسطهٔ سابقه آشنایی با آن خانه، سنگ چخماق و پولاد وقو را پیدا کرد وقو را آتش زد و شمع را روشن نمود و نشست تا پی‌تو بیاید. ولی دقایق می‌گذشت و پی‌تو نمی‌آمد و سباستین حیرت می‌کرد که چرا پی‌تو برای خواب به خانهٔ خود مراجعت نمی‌کند. گاهی در اطاق قدم می‌زد و زمانی از منزل خارج می‌شد و تا نزدیك جنگل می‌رفت و در بازگشت امیدوار می‌گردید که شاید پی‌تو از راهی دیگر وارد خانه شده و وی را در آنجا خواهد یافت، اما باز پی‌تو را نمی‌دید. وقتی تقریباً ازبازگشت پی‌تو ناامید شد به میزی کوچك در آن اطاق نزدیك گردید که کاغذی برای پی‌تو بنویسد.

روی میز یك دسته کاغذ توجه سباستین را جلب نمود و دید روی صفحهٔ اول اسامی سی‌و دو نفر افسران و افرادگارد ملی قریهٔ هارامون به خط پی‌تو نوشته شده، زیرا فرماندهٔ کل گارد ملی هارامون، امتناع نداشت

از این که وظیفهٔ یك منشی عادی سربازخانه را انجام بدهد و اسامی افسران و سربازان را ثبت نماید. سباستین ژیلبرت آن صفحه را که شاهکار خط پی‌تو بود کنار گذاشت و قلم را در دوات داخل کرد و روی صفحهٔ دیگر، نامهٔ ذیل را برای برادر شیری خود نوشت: «پی‌تو عزیزم، من امشب آمدم تا به تو بگویم که اخیراً شنیدم که آبه فورتیه مدیر مدرسه ما، با کشیش ویلر کوتره راجع به اوضاع پاریس صحبت می‌کرد و از صحبت آنها این طور فهمیده می‌شد که آبه فورتیه با اشراف و اصیل زادگان پاریس همدست است و به کشیش ویلر کوتره بشارت می‌داد که عنقریب در ورسای، یك نهضت ضد انقلابی به وجود خواهد آمد و انقلابیون را از بین خواهد برد. آنها می‌گفتند که تمام افسران ارتش طرفدار شاه و ملکه هستند ومنتظر اشارهٔ شاه می‌باشند تا این که نهضت ضد انقلابی را به وجود آورند، لیکن آنچه سبب شد که من امشب، به اینجا برای دیدار تو بیایم، چیز دیگر است.

امروز عصر، بار دیگر کشیش ویلر کوتره به ملاقات آبه فورتیه آمد و من چون می‌دانستم که آنها باز راجع به حوادث پاریس صحبت خواهند کرد فکر کردم بد نیست که به صحبت آنها گوش بدهم و در ضمن گوش دادن متوجه شدم می‌گویند که ملت، از پاریس به ورسای رفته و در آنجا زد و خوردی شده و در نتیجه چند نفر و از آن جمله، آقای جورج دوشارنی به قتل رسیده است. وقتی صحبت به اینجا رسید من شنیدم که آبه‌فورتیه به کشیش گفت آهسته‌تر صحبت کنید زیرا سباستین فرزند دکتر ژیلبرت ممکن است که صحبت ما را بشنود و مضطرب شود زیرا بعید نیست که پدر او را هم که در ورسای بوده کشته باشند. تا من این حرف را شنیدم دیگر نتوانستم پایداری کنم و از مدرسه خارج شدم و مدتی فکر کردم که چگونه خود را به پاریس برسانم و بالاخره فهمیدم که بهترین طرز برای رفتن به پاریس این است که اینجا بیایم تا تو مرا به پاریس

برسانی، ولی تاکنون تو به خانه مراجعت نکرده‌ای و من پیش بینی می‌کنم که رفته‌ای دامهای خود را برای گرفتن خرگوشها درجنگل نصب نمایی که اگر این‌طور باشد تا صبح مراجعت نخواهی کرد و من‌هم طاقت آنکه تا صبح صبر کنم ندارم و دلم برای پدرم بیقرار است. این است که بدون تو، به تنهایی به طرف پاریس می‌روم و چون از پولی که پدرم داده، هنوز چندین لویی در جیب من باقی است، درراه سوار کالسکهٔ کرایه خواهم شد و بدون اینکه خسته شوم به پاریس خواهم رسید».

وقتی که سباستین نامه را تمام کرد این سطور را به حاشیهٔ آن افزود: «من این نامه را طولانی کردم که تو از علت رفتن من مطلع باشی و دیگر این که امیدوار بودم تا خاتمهٔ نامه، تو مراجعت کنی ولی نامه تمام شد و تو مراجعت نکردی و اینك من از تو خداحافظی می‌کنم و می‌روم و بعد از ورود به پاریس، اگر دیدم که پدرم زنده است و هرگاه مشاهده کردم که خطری او را تهدید نمی‌کند فوراً مراجعت خواهم نمود ولی اگر دیدم پدرم در خطرمی‌باشد نزد اوخواهم ماند، وبرای این که آبه فورتیه مضطرب نباشد خبر رفتن مرا به پاریس به او اطلاع بده، ولی مواظب باش که فردا او را از این واقعه مطلع نمایی که نتواند کسی را به دنبال من بفرستد و مرا برگرداند. چون تو دیگر امشب مراجعت نخواهی کرد من رفتم، خداحافظ».

سباستین بعد از نوشتن نامه باز قدری مکث کرد اما چون از پی‌تو خبری نشد و صدای پایی نشنید به راه افتاد و قبل از خروج از خانه، به خاطر آورد که شمع را خاموش نکرده، لذا شمع را خاموش نمود چون می‌دانست که پی‌تو مثل تمام روستاییان صرفه‌جو است و از اصراف نفرت دارد. بعد جادهٔ پاریس را پیش گرفت و شروع به راه‌پیمایی کرد. اگر بگوییم که سباستین در آن موقع متأثر نبود دروغ گفته‌ایم زیرا پسر دکتر

ژیلبرت، آن هنگام هیجان داشت ولی نمی‌ترسید، بلکه از این جهت مضطرب بود که می‌دید بر خلاف میل پدرش به پاریس می‌رود و غیبت ناگهانی او به طور قطع خیلی آبه فورتیه را نگران خواهد کرد. اما امیدوار بود که وقتی وارد پاریس شد و پدر دانست که نگرانی، سبب حرکت او به پایتخت گردیده، او را عفو خواهد نمود.

این را هم بگوییم که سباستین، از وقتی که ما در این کتاب او را به خوانندگان معرفی کردیم بزرگ شده بود و گرچه یك مرد جوان به شمار نمی‌آمد، ولی یك پسر چهارده ساله که قدم به پانزده سالگی می‌گذارد، خاصه آن که فرزند مردی مثل دکتر ژیلبرت و زنی چون آندره دوتاورنی باشد، بیش از چهارده سالگی خود استعداد دارد. این بود که سباستین بدون ترس به حرکت ادامه داد و با روشنایی ستارگان از جاده‌های فرعی گذشت تا وقتی که به جادهٔ اصلی رسید و پس از وصول به شاهراه با سرعت بیشتر قدم برداشت.

سباستین بچه‌ای باهوش بود و می‌دانست که چون مسافرت او از پاریس به ویلرکوتره، پیاده و در حالی که با پی‌تو لاتینی صحبت می‌کرد سه روز طول کشید، او نخواهد توانست که در یك شب خود را به پاریس برساند، لذا از دویدن و نفس را در سینه خفه کردن خودداری نمود.

وی با سرعت راه می‌پیمود بدون این که دچار ضربان قلب و تنگی نفس گردد تا اینکه به نقطه‌ای رسید که امروز، مانند آن روز به نام «چشمه آب صاف» خوانده می‌شود. از این جهت این نقطه را به نام فوق می‌خوانند که کنار جاده، چشمه‌ای با آب صاف و گوارا از زمین بیرون می‌آید و درجویی روان می‌شود و مزارع پایین را مشروب می‌نماید. این نقطه، در آن دوره شهرتی بد داشت و وضع جغرافیایی آن طوری بود که اگر راهزنان در آنجا کمین می‌گرفتند زود می‌توانستند مسافرین را لخت کنند، چون در

طرفین جاده دو برآمدگی، مانند تپه، دشتهای دو طرف را از چشم مسافرین می‌پوشانید و دزدها قادر بودند که ناگهان از پشت تپه‌ها سربدرآورند و با سرعت‌کار خود را انجام دهند و ناپدید گردند.

سباستین وقتی که به‌آنجا رسید دل دربرش تپید و متوجه شد که بهترین وسیله برای‌گذشتن ازآنجا، این است که از وسط جاده بگذرد و به هیچ یك از طرفین نزدیك نگردد و اگر ناگهان از چپ یا راست، یك یا دو سپاهی نمودارگردید، فرار نماید. نباید بر سباستین خرده‌گرفت که چرا هنگام عبور از چشمه‌آب صاف ترسید، چون حتی‌آدمهای قوی دل و مردان‌کامل هم هنگام عبور از مناطقی‌که معروف به دزدگاه است، آن هم به تنهایی، در موقع شب دچار بیم می‌شوند تا چه رسد به پسر بچه‌ای چهارده ساله‌که هنوز سرد وگرم روزگار را نچشیده است. سباستین بدون برخورد با مزاحمت از منطقه‌ای‌که شهرت نیکو نداشت عبور کرد و چون آنجا را در قفا گذاشت با نشاط و امیدواری و مانند اینکه انرژی جدیدی یافته، راه پیمود. ناگهان به محلی رسید که جاده به دو قسمت تقسیم می‌گردید و سباستین ایستاد چون نمی‌دانست که جادهٔ پاریس، کدام یك از آن دو می‌باشد.

روزی که سباستین به اتفاق پی‌تو پیاده ازپاریس می‌آمدگرچه ازآنجا گذشته بود ولی درآن تاریخ نه در فکر آن بودکه جادهٔ پاریس را به خاطر بسپارد و نه وضع جاده او را به این فکر می‌انداخت زیرا طوری‌وارد جادهٔ پایین می‌شد که شاخهٔ دیگر، به طرف عقب او می‌رفت. اما در آن شب، سخت حیران و نگران‌گردید چون اگر بجای جادهٔ پاریس، جادهٔ دیگر را انتخاب می‌نمود چون تاصبح راه می‌پیمود نصف راه‌پیمایی‌شبانه اوبی‌فایده می‌گردید وبدتر آن که راه پیموده را باید ازسر بگیرد و به ملتقای‌دوجاده‌برسد.

سباستین نظری به طرف راست و چپ آن سه راه انداخت که شاید

قریه و مزرعه‌ای باشد واو بتواند نشانی بگیرد، ولی قریه و مزرعه‌ای ندید، یا وجود داشت و تاریکی شب و انبوه درختان جنگل (جنگل طرفین جاده) نمی‌گذاشت که او خانه‌های روستایی و قرا را ببیند. تازه اگر از جاده خارج می‌شد و در طرفین راه، خود را به مزرعه و قریه‌ای می‌رسانید معلوم نبود که بتواند راه پاریس را از کسی بپرسد، زیرا درصحرا روستاییان، شب زود می‌خوابند و درآن موقع شب که سباستین راه می‌پیمود، حتی در پاریس نیز مردم خوابیده بودند. سباستین اندیشید که بهترین راه این است که درآنجا، کنار جاده بنشیند و رفع خستگی کند تا اینکه کسی از یکی از دو طرف برسد. سباستین فکر می‌کرد محال است که تا صبح کسی از آن جاده عبور ننماید و اگر مسافرین عادی نگذرند باری یك کالسکه یا اسب چاپاری خواهد گذشت.

چند دقیقه بعد از این که سباستین نشست، از دور و از امتداد ویلر کوتره صدای تاخت اسب به‌گوش او رسید و چند لحظه بعد متوجه شد که دو اسب در حال تاختن می‌باشند. سباستین از جا برخاست که سواران را نگاهدارد و از آنها راه پاریس را جویا شود. از دور دو سوار نمایان شد که یکی جلوتر از دیگری می‌تاخت و از برخورد نعل اسبها با سنگهای جاده، برق برمی‌خاست وسباستین فکر کرد که یکی‌ازاین دو نفر آقا ودیگری نوکر است و به همین جهت یکی از آنها جلوتر از دیگری حرکت می‌کند. سباستین دو سه قدم جلو آمد که سوار اول را طرف خطاب قرار بدهد و از او راه پاریس را جویا شود و سوار که دید یك نفر به او نزدیك شد، ظنین گردید و دست را به طرف تپانچه که درکیف زین اسب بود دراز کرد.

سباستین این حرکت را دید و فهمید که باید سوار را از سوء تفاهم بیرون بیاورد و با صدای بلند گفت: آقا، من دزد و قاطع‌الطریق نیستم، من یك پسر هستم که بر اثر حوادث اخیر ورسای باید به پاریس بروم ولی

اکنون در اینجا، بر سر دو راه معطل مانده، نمی‌دانم که کدام یك از این دو راه منتهی به پاریس می‌شود و خواهشمندم به من بگویید که راه پاریس کدام است؟ بعضی از لهجه‌ها وصداها وگفتارها، طوری حاکی از صداقت و حسن نیت گوینده است که شنونده بدون یك لحظه تردید گفتهٔ گوینده را باور می‌کند و سوار اول هم تحت تأثیر صداقت گفتار سباستین قرار گرفت و حرکت اسب را متوقف کرد وگفت: پسرجان، شما که هستید و در این موقع شب اینجا به تنهایی چه می‌کنید؟

سباستین گفت: آقا، من از شما نمی‌پرسم که هستید و شما هم از من سئوال نکنید که هستم، من از شما درخواست می‌کنم که جادهٔ پاریس را به من نشان بدهید زیرا من نمی‌دانم که کدام یك از این دو جاده به پاریس می‌رود. سوار اول گفت: آقا، جادهٔ پاریس همین راه است که ما از آن می‌رویم و قصد ما نیز پاریس می‌باشد و اگر شما بخواهید به پاریس بروید باید این راه را ادامه بدهید ولی از اینجا تا پایتخت، راه درازی در پیش دارید. سباستین تشکر کرد و عقب رفت و سوار هم که دید دیگر پسر مزبور از او سئوالی ننمود به راه افتاد. بعد از چند قدم نوکرش گفت: آقای ویکونت[1]، آیا این پسر را شناختید؟

ایزیدور دوشارنی گفت: من او را نشناختم ولی صدای او به نظرم آشنا آمد. نوکر گفت: آقا، این پسر سباستین ژیلبرت بود که درگذشته گاهی به اتفاق پی‌توی بلندقامت به‌مزرعهٔ مادموازل‌کاترین می‌آمد. ایزیدور گفت:

---

۱. در ممالك اروپایی، وقتی برادر بزرگ و رییس خانواده دارای عنوان کنت بود برادران کوچك او را به نام ویکونت می‌خواندند. کلمه ویکونت از دو کلمهٔ «ویس» و «کنت» تشکیل شده مثل «ویس کنسول» و به معنی کنت درجه دوم، یا کنت کوچك می‌باشد. در عین حال اشکالی وجود نداشت که رییس یك خانواده بدون داشتن پسر یا برادر دارای عنوان ویکونت باشد ـ مترجم.

آه، این سباستین بود و سپس اسب را نگاه داشت و بانگ زد: سباستین، این شما هستید؟ سباستین که در نظر اول ایزیدور را شناخته بود گفت: بلی آقای ویکونت. ویکونت گفت: دوست کوچك من، بیایید ببینم چه اتفاقی افتاده که شما این موقع شب در این نقطه تنها هستید و آیا احتیاج به کمکی دارید یا نه؟ سباستین گفت: آقا، گفتم که من می‌خواهم به پاریس بروم تا بدانم که آیا پدرم زنده است یا نه، زیر از ورسای خبرهای وحشت‌انگیزی می‌رسد.

ایزیدور با اندوهی فراوان گفت: افسوس که من هم برای همین موضوع به پاریس می‌روم ولی اگر شما تردید دارید، من تردید ندارم و می‌دانم که... سباستین گفت: آقای ویکونت، من هم مثل شما از مصیبتی که برای شما پیش آمده متأثر هستم و می‌دانم که برادر شما... ویکونت آهی کشید و گفت: برادرم جورج را در ورسای به قتل رسانیدند. پسر، هر دو دست را برای ابراز همدردی به طرف شارنی دراز کرد و وی دستهای او را فشرد و گفت: دوست عزیز من، چون من و شما اینك به طرف پاریس می‌رویم خوب است این راه را با هم طی کنیم زیرا از اینجا تا پاریس خیلی راه است و شما نمی‌توانید که پیاده، این راه را طی نمایید. سباستین گفت: آقا، من می‌دانم که از اینجا تا پایتخت خیلی راه است و من می‌توانم پیاده آن را طی کنم و به همین جهت تصمیم دارم که فردا سواریکی از دلیجانهای کرایه بشوم و خود را به پاریس برسانم. ویکونت گفت: معلوم نیست که شما بتوانید یك دلیجان کرایه پیدا کنید و اگر پیدا نکردید چه خواهید کرد؟ پسر گفت: در آن صورت پیاده خواهم رفت. ویکونت گفت: من فکر می‌کنم بهتر این است که شما سوار ترك اسب گماشتهٔ من بشوید که بدون خستگی این راه را طی کنید.

فرزند دکتر ژیلبرت وقتی شنید به او پیشنهاد می‌کنند که سوار ترك

اسب گماشتهٔ ویکونت شود یك قدم عقب رفت و گفت: آقا، از لطف شما متشکرم. ویکونت فهمید که این پیشنهاد بر پسر گران آمده و حاضر نیست که بر ترك اسب گماشتهٔ او سوار شود و گفت: بهتر این است که گماشتهٔ من از اسب پیاده شود و اسب خود را به شما بدهد و فردا یا پس فردا به وسیلهٔ دلیجان خود را به پاریس برساند زیرا اگر فردا از این جاده دلیجان عبور نکند پس فردا عبور خواهد کرد. سباستین گفت: آقا، من از مرحمت شما خیلی سپاسگزارم ولی نمی‌خواهم که شما را از خدمت گماشته محروم کنم زیرا در این سفر، وجود او برای خدمت کردن به شما لازم است.

ویکونت گفت: روز نزدیك است وما در ساعت ده صبح به چاپارخانه دامارتن خواهیم رسید و در آنجا پیاده خواهیم شد و اسبها را به گماشته خواهیم سپرد و خود با کالسکهٔ پستی به پاریس خواهیم رفت و گماشتهٔ من، از عقب با اسبها خواهد آمد. من قبل از اینکه شما را ببینم همین خیال را داشتم زیرا این اسبها تا فردا خسته خواهند شد و ما چاره نداشتیم جز اینکه آنها را در دامارتن بگذاریم ومن خود باکالسکه به پاریس بروم و لذا وجود شما تغییری در نقشهٔ سفر من نمی‌دهد زیرا قبل از دیدار شما، من نیز همین قصد را داشتم. اینك بیایید و سوار ترك اسب من بشوید که بتوانیم خود را به چاپارخانه دامارتن برسانیم و از آن پس، چون سوار کالسکه خواهیم شد شما راحت‌تر خواهید بود.

سباستین هنوز مردد بود که آیا پیشنهاد ویکونت را بپذیرد یا نه، ولی ویکونت نوکرش را صدا زد و گفت: پیاده شو و کمك کن که آقای سباستین سوار اسب من بشود. سباستین که مثل تمام شاگردان مدرسه، چابك بود گفت: لازم نیست پیاده شوید، من می‌توانم سوار شوم و آنگاه مانند گربه، به چالاکی پشت ویکونت، روی اسب قرار گرفت. سه راکب و دو مرکوب با سرعت راه پاریس را در پیش گرفتند و ویکونت به قدری عجله داشت

که خود را زودتر به پاریس برساند که نمی‌توانست با سباستین صحبت کند خاصه آن که، چیزی نداشتند به هم بگویند. ساعت ده صبح اسبها به چاپارخانهٔ دامارتن رسیدند و سواران مجبور شدند توقف نمایند که چیزی تناول کنند و مخصوصاً کالسکهٔ چاپاری و اسب بیاورند و به راه خود ادامه بدهند. هنگامی که ویکونت و سباستین غذا می‌خوردند گماشتهٔ ویکونت اسبهای خسته را به اصطبل برد و به مدیر چاپارخانه فشار آورد که فوراً یك کالسکه فراهم کند.

مدیر چاپارخانه یك کالسکهٔ کوچك دو نفری در دسترس ایزیدور گذاشت وبا وجود تأکیدهای ایزیدور وگماشتهٔ او، فقط نزدیك ظهر کالسکهٔ مزبور با ایزیدور و سباستین به راه افتاد. ایزیدور هر وقت که با کالسکه سفر می‌کرد سوار کالسکهٔ شخصی می‌شد، منتها در هر چاپارخانه اسبهای آن را عوض می‌کردند و ویکونت جوان نمی‌دانست که وقتی انسان با کالسکهٔ چاپاری مسافرت می‌کند در هر چاپارخانه، علاوه بر اسبها، کالسکه را نیز باید عوض نماید. بر طبق مقررات چاپارخانه‌های فرانسه، در هر چاپارخانه باید به قدر کافی کالسکه باشد که مسافرین معطل نشوند ولی قاعدهٔ کلی این است که کارمندان دولت و مخصوصاً کارمندان چاپارخانه‌ها، مقررات اداری را در مورد دیگران به سختی اجرا می‌کنند ولی در مورد خودشان حاضر نیستند که آن مقررات را اجرا نمایند. در نتیجه کالسکه ویکونت، به هر چاپارخانه که می‌رسید باید معطل بماند تا کالسکهٔ دیگری پیدا شود و لذا ویکونت و سباستین نتوانستند که قبل از ساعت پنج بعد از ظهر خود را به پاریس برسانند.

پس از ورود به پاریس، سباستین خواست از ویکونت جدا شود و به منزلی که در آنجا، محل سکونت پدرش بود برود اما ویکونت به‌سباستین فهمانید که چون دکتر ژیلبرت یکی از اطبای شاه است، ناچار هرجا که

شاه باشد دکتر هم درآنجا خواهد بود وچون شاه درکاخ تویلری سکونت دارد،وی پدرش را درآن نقطه خواهد یافت. سباستین که دید ایزیدورحرفی منطقی می‌زند نظریهٔ او را پذیرفت و با وی به‌کاخ تویلری رفت و درآنجا جلوی ویکونت راگرفتند و از ورود او به‌کاخ ممانعت کردند چون ژنرال لافایت که به‌وسیلهٔ گارد ملی خود شاه را تحت مواظبت قرار می‌داد قدغن کرده بودکه از ورود افراد ناشناس به‌کاخ ممانعت نمایندکه مبادا برای او تولید مسئولیت کند، زیرا ژنرال لافایت به مجلس شورای ملی قول داده بودکه جان شاه و خانوادهٔ سلطنتی را حفظ نماید. اما بعد ازاینکه نام شارنی را شنیدند و فهمیدندکه ایزیدور برادرکنت دو شارنی معروف می‌باشد به او راه دادند و سباستین هم واردکاخ گردید.

با اینکه از ورود شاه به‌کاخ تویلری بیش از مدتی کم نمی‌گذشت، تشریفات سلطنتی درآن‌کاخ برقرارگردیده بود و یك پیشخدمت جلوی ایزیدور افتاد و او را از پلکانی وسیع عبور داد و وارد یك اطاق انتظار کرد وگفت بنشیند تا وی خبر ورود او را به اطلاع کنت دو شارنی برساند. ایزیدورگفت: ضمناً به دکتر ژیلبرت هم اطلاع بدهید که شخصی برای ملاقات او آمده و میل داردکه فوراً او را ببیند و تحقیق کنید آیا سالم است یا نه. پیشخدمت رفت و ایزیدور در طول و عرض اطاق بنای قدم زدن را گذاشت و سباستین هم به تماشای اطاق انتظار وچلچراغ و شمعهای روشن مشغول گردید.

مثل معمول که پیشخدمتهای درباری و وزرا معطل کردن مردم را یکی از علایم قدرت و تشخص خود می‌دانند، ده قیقه طول کشید تا پیشخدمت مراجعت نمود وگفت: کنت دو شارنی نزد ملکه است و من خبر آمدن شما را به‌وسیلهٔ حاجب به اطلاع او رساندم، و اما دکتر ژیلبرت، صحیح وسالم می‌باشد و چون اکنون اعلیحضرت با یکی از اطبای خود خلوت کرده،

بعید نیست که طبیب مزبور دکتر ژیلبرت باشد ولی نظر به اینکه هنگام خلوت کردن، کسی نمی‌تواند به هیچ عذر وارد منزل شاه شود باید منتظر بود تا پزشك از اطاق شاه بیرون بیاید واگر دکتر ژیلبرت بود به او اطلاع خواهند داد که شخصی در انتظار اوست. سباستین وقتی فهمید که پدرش زنده است با مسرت به طرف ایزیدور رفت و از اینکه وی را به پاریس آورده و وسیله شده که او از سلامتی پدرش مطمئن گردد از ویکونت تشکر کرد و ویکونت او را بوسید و با مقایسهٔ وضع خود که امیدی به دیدار برادر نداشت، با وضع سباستین که می‌دانست پدرش زنده است، به گریه درآمد.

ناگهان حاجبی وارد شد و گفت: آقای ویکونت دو شارنی را به منزل علیاحضرت ملکه احضار کرده‌اند. ویکونت به سباستین گفت: شما همین جا منتظر من باشید تا مراجعت کنم و اگر آقای دکتر ژیلبرت هم آمد و شما را دید و با او رفتید باز مرا بدون اطلاع نگذارید. سباستین گفت: بسیارخوب و مجدداً از مساعدتی که با من کردید از شما متشکرم. ایزیدور در قفای حاجب از نظر ناپدید شد و سباستین در اطاق انتظار ماند و چون دیگر از لحاظ پدر دغدغه نداشت و می‌دانست که وی زنده و سالم است فکر او متوجه آبه فورتیه و پی‌تو گردید وفکر می کرد که آبه فورتیه ازغیبت ناگهانی او خیلی مضطرب شده و پی‌تو هم از دریافت نامهٔ وی بسی نگران گردیده است.

سباستین حیرت می کرد چطور شد که پی‌تو خود را به او نرسانید زیرا پی‌تو چنان در راه‌پیمایی مهارت داشت که اگر می‌خواست خود را به او برساند، با معطلی‌های چاپارخانه‌ها و نبودن کالسکه، به طور حتم به وسیلهٔ پاهای بلند خود از کالسکهٔ چاپاری آنها جلو می‌افتاد. سباستین خیال می کرد که دیشب و امروز، آبه‌فورتیه بیچاره برای یافتن او به جنگل رفته و

شاید اکنون هم او وشاگردانش، با وجود تاریکی، در جنگل او را جستجو می‌کنند چون می‌دانند که گاهی وی، در جنگل ناپدید می‌شده و خیال می‌کنند که باز، او در جنگل خود راگم کرده است. فکر تفحص آبه فورتیه و شاگردان او، در جنگلهای پیرامون ویلر کوتره، سباستین را به یاد جنگلهای مزبور انداخت و درختهای بلند و قطور و آسمان آبی یا ابرآلود آن را به نظر آورد و چون در اطاق انتظار تنها بود و چیزی حواس او را متفرق نمی‌کرد، حواس وی کاملاً متوجه محیط آن جنگل گردید و چشمها را بر هم گذاشت تا هیکل زنی را که مکرر در آن جنگل دیده بود مجسم نماید.

به‌زودی شبح آن زن در نظرش آشکار شد و حواس خود را روی آن شبح متمرکز کرد که قامت وگیسوان و پیراهن و چشمها وابروها و صورت بیضوی و دهان و دندانهای او را خوب ببیند. سباستین مانند یك مستمع که عاشق یك آهنگ موسیقی است و هنگام شنیدن آن آهنگ، تمام خلل و فرج بدن خود را نیز برای شنیدن آن آماده می‌کند، تمام اعصاب و نیروی باطنی خود را به‌کار انداخت که آن زن را بهتر مشاهده نماید و پیراهن و اندام و صورت وگیسوان او را با قوهٔ تخیل لمس کند. از وقتی که سباستین آن زن را یك مرتبه درکالسکه دیده بود می‌دانست که وجود آن زن، بکلی خیالی نیست و در خارج از صفحهٔ حافظه او و همچنین در خارج از فضای سحر-آمیز جنگل، زنی وجود دارد که از حیث قیافه و اندام از هر حیث با آن شبح مطابقت می‌کند. سباستین با خود می‌گفت: وه که من چقدر این زن را دوست می‌دارم! چقدر زن قشنگی است، آیا ممکن است من روزی موهای قشنگ او را لمس کنم؟ آیا ممکن است روزی بیاید که سر را روی سینهٔ او بگذارم و به تپش قلب او گوش بدهم. لابد از بدن و پیراهن این زن بویی شبیه به بوی گلهای بنفشهٔ جنگل ویلر کوتره در فصل بهار استشمام

می‌شود، لابد دستهای این زن زیبا، مثل حریر نرم می‌باشد، آه چقدر دوست می‌دارم که دستهای او را بگیرم و ببینم که انگشتان او چگونه است.

سباستین چشمها راگشود و خود را در اطاق انتظارکاخ تویلری یافت و شمعهای چلچراغ را روشن دید ولی لذت تماشای شبح خیالی، زیادتر از آن بود که سباستین فکر خود را در آن اطاق تغییر بدهد و باز چشمها را روی هم گذاشت و قامت آن زن را به نظر آورد و خطاب به آن گفت: ای کاش من صدای تورا می‌شنیدم چون می‌دانم که صدای توزیباترین صداهایی است که ازدهان یك زن ممکن می‌باشد خارج شود و این دهان و دندانهای قشنگ، بدون تردید صدایی مانند آواز فرشتگان دارد. آیا ممکن است روزی بیاید که من دستهای تو را بگیرم و از نزدیك چشمهای تو را تماشا کنم و عکس خود را در چشمهای تو ببینم و بدانم که تو چگونه پلك می‌زنی و مژگان تو، چطور روی هم قرار می‌گیرد؟ اگر این روز بیاید من به تو خواهم گفت چگونه تو را دوست می‌دارم زیرا می‌دانم که پدرم نمی‌توانست و نمی‌تواند تو را دوست بدارد. زیرا بدیهی است که هرگز یك مرد سی و چهار پنج ساله نمی‌تواند تو را مانند یك پسر چهارده ساله دوست بدارد.

یك مرد سی و چهارپنج ساله هر قدر دارای محبت باشد باز قدری خشونت دارد در صورتی که در قلب یك پسر چهارده ساله غیر از صفا و خلوص، چیزی نیست. رشتهٔ افکارسباستین را صدای بازشدن دری پاره کرد و پسر چشم گشود و برخود لرزید چون دید که باز در جنگل ویلر کوتره است و با وجودگشودن چشمها، هنوز آن شبح را می‌بیند. اما روشنایی شمعها و درخشندگی چلچراغ به او نشان داد که آنجا اطاق انتظارکاخ تویلری است، معذلك آن شبح را مقابل خود می‌دید. سباستین بی‌اختیار از جا برخاست و حالی شبیه به خروج روح از بدن به او دست داد چون

متوجه گردید آنچه را که در حال بیداری و عالم تخیل می‌دید مقابل خود می‌بیند.

همان زن زیبا، با همان اندام دوست داشتنی و قدمهایی که هر گام آن، می‌بایست برای بزرگترین رقاصان و هنر پیشگان دنیا سرمشق شود، تا رسم راه رفتن را از او بیاموزند، مقابل چشم او در اطاق راه می‌رفت. سباستین خواست فریاد بزند اما نمی‌توانست و از حنجره‌اش صدا خارج نمی‌شد. تمام قوای بدن وی، در دیدگان او که به‌آن زن دوخته شده بود متمرکز گردید ودر جای دیگر، نیرویی درکالبدش وجود نداشت که بتواند حرکتی بکند یا حرف بزند. زن وقتی وارد تالار شد، می‌خواست از در دیگر خارج شود و لازمه‌اش این بود که تالار را بپیماید و از چند قدمی سباستین گذشت و بی‌آنکه اعتنایی به وی بکند یا رو برگرداند، به در دیگر نزدیك گردید. چون تمام قوای سباستین درچشمهایش متمرکز گردیده بود توانست خوب آن زن را ببیند و حتی رایحهٔ لطیفی را که پیش بینی می‌کرد استشمام کند.

بویی که‌از آن زن متصاعد می‌شد بوی بنفشهٔ بهاری جنگل ویلر کوتره نبود، اما همان اندازه لطافت داشت و حکایت از سلیقه و تربیت عالیه‌زنی می‌کرد که آن عطر مطبوع و روح بخش را به‌کار می‌برد. زن طول اطاق را پیمود و آماده شد که از درب دیگر خارج گردد. سباستین که تا آن موقع قدرت حرکت یا فریاد زدن نداشت فهمید که باز آن زن که آنهمه در آرزوی دیدار وی بود از او دور خواهد گردید و باز از دسترسی به او محروم خواهد گردید لذا قبل از اینکه دامن پیراهن آن زن، در آستان در ناپدید شود سباستین به راه افتاد. آن زن وقتی دید که شخصی به سرعت در قفای او به راه افتاده برتندی قدمها افزود چون تصور نمود که او را تعقیب می‌کنند.

سباستین وقتی دید آن خانم سریعتر به حرکت درآمد، او هم تندتر به راه افتاد زیرا راهرویی که سباستین درآن حرکت می‌کرد تاریك بود و بیم داشت در تاریکی، آن زن راگم کند و وی ناپدید شود. زن وقتی که به‌انتهای راهرو رسید بـه طور محسوس متوجه شد که بـا قصد و تعمد او را تعقیب می‌نمایند و روی خود را برگردانید که بداند ایـن گستاخ کیست که درکاخ سلطنتی او را تعقیب می‌کند[۲]، اما چشم او بـه یك پسر افتاد و دیـد که پسر مزبور مثل کسی که درحال استرحام و استمداد است دو دست خود راگشوده به طرف او اشاره می‌نماید.

آنـدره (چون آن زن آندره بـود) از مشاهـدهٔ آن پسر تعجب کرد و دانست که آن پسر اشتباه می‌کند یـا مشغول تعقیب دیگری است و از پلکان

---

۱. الکساندردوما دربین رومان نویسهای برجسته مغرب زمین یگانه نویسنده‌ای است که چنته‌اش هرگز خالی نمی‌شود و تمام صحنه‌هایی که درکتابهای او بـه نظر می‌رسد برای خواننده چه از لحاظ حادثه چه از لحاظ مضامین و دیـالوگ یعنی گفتگو تازگی دارد. مترجم به دفعات آزمـوده که عده‌ای از نویسندگان دیگر وقتی دوکتاب می‌نویسند کتاب دوم آنها تکرار کتاب اول است و نمی‌تـوانند درکتاب دوم چیزی تازه بگویند ولی هر یك ازکتابهای الکسانـدر دوما را بدست بگیریم می‌بینیم که حوادث و صحنه‌ها وگفت و شنودآن کتاب بـرای ما تازگی دارد بـه طوری که ما هرگز از خواندن کتابهای الکساندر دوما سیر نمی‌شویم وکتاب غرش طوفان که شما اینك می‌خوانید نه فقط یکی از بهترین کتب الکساندر دوما می‌باشد بلکه بهترین رومان تاریخی است که ازآغاز اختراع چاپ تا امروز در فـرهنگ مغرب زمین بوجودآمده و شما که این کتاب را می‌خوانید در عین حال که سرگرم و مشغول می‌شوید و دنبالهٔ سرگذشت شما را بـا خود می‌برد یك سلسله اطلاعات تاریخی بدست می‌آورید که مجموع آنها بی‌اغراق یك دایرةالمعارف راتشکیل می‌دهد و اگـر شما این سرگذشت را دو سال دیگر بخوانید بیش از امـروز لـذت خواهید برد و اگر ده سال دیگر آن را مطالعه کنید زیادتر از مرتبهٔ دوم لـذت می‌برید و وقایع و مضامین این سرگذشت کهنه نمی‌شود و همواره تـازه و خوانـدنی خواهد بود ــ مترجم.

واقع در انتهای راهرو فرود آمد. سباستین فریاد زد: خانم، خانم، کجا می‌روید؟ قدری صبر کنید. صدای آن پسر وقتی به‌گوش آندره رسید، به مثل اینکه آب گرمی وارد عروق او شده باشد وی را گرم کرد و نوعی رخوت، شبیه به سستی خواب بر او چیره شد، چون صدایی آشنا به‌گوش او رسید که خاطرات گذشته را تجدید می‌کرد. آندره نمی‌دانست که آن صدا را در کجا شنیده ولی یقین داشت که آن صدا را شنیده و شاید در باطن خود آن را استماع کرده است. شقیقه‌های آندره بر اثر آن به تکان درآمد و قلبش شروع به تپیدن نمود ولی چون قادر نبود به علت آن تغییر حال پی ببرد از پله‌ها فرود آمد.

با اینکه آندره با سرعت پله‌ها را پیمود چون سباستین سریعتر از او حرکت می‌نمود هر دو در یك موقع وارد حیاط شدند و آندره به طرف کالسکه‌ای که در حیاط بود رفت. معلوم می‌شد که انتظار آمدن او را دارند زیرا خادمی درب کالسکه را باز کرد که آندره سوار شود و کنتس دو شارنی سوار گردید. لیکن قبل از اینکه خادم بتواند درب کالسکه را ببندد سباستین خود را به‌کالسکه رسانید و دامان آندره را گرفت و گفت: خانم، ای خانم، شما را به خدا گوش بدهید و مرا نگاه کنید. آندره روی خود را متوجه سباستین کرد و پسری دید زیبا و قدری لاغر اما تا او را دید سر تا پا لرزید چون طوری بعضی از خصوصیات صورت سباستین شبیه به آندره بود که آندره تصور کرد که در یك آیینه می‌نگرد.

آندره باصدایی ملایم گفت: برای چه شما عقب من می‌دویدید و چرا مرا صدا می‌زدید و چرا دامن مرا گرفته‌اید؟ آیا از من چیزی می‌خواهید؟ سباستین گفت: خانم، من می‌خواهم شما را ببینم، بگذارید من شما را تماشا کنم، سالها است من آرزو دارم که شما را بسیری ببینم، آرزو دارم که شما را در آغوش بگیرم و ببوسم. قلب آندره با ضربات بزرگ به تکان درآمد و

سباستین به طوری که خادم نشنود گفت: خانم، مگر شما مادر من نیستید؟من آرزو دارم که مادرم را ببینم. رنگ ازروی آندره پرید و برودت مفرطی که ناشی از یك مسرت ناگهانی و بزرگ بود بر او مستولی شد و سباستین که مشاهده کرد شاید آن خانم بیمار یـا بی‌حال شود دست خود را روی دست آندره گذاشت.

آندره که دست سباستین را روی دست خود دید، فـریاد کوچکی زد و دستها را اطراف گردن پسر حلقه نمود و او را به درون کالسکه کشید و سر وصورت وی را غرق بوسه‌های آتشین کرد، چون دیگر برای آندره تردیدی باقی نماند که سباستین پسر اوست، و برای اینکه دیگران او را نبینند درب کالسکه را بست و پردهٔ آن را انـداخت و از داخل کالسکه بـه راننده گفت: فوراً به منزل من بروید. وقتی کالسکه راه افتاد پسر را به سینه خود چسبانید و گفت: اسم تو چیست؟ پسر گفت: اسم من سباستین می‌باشد. آنـدره دیگر چیزی نگفت و تا وقتی کالسکه به منزل او رسید فقط سباستین را می‌بوسیدو می‌گریست و سباستین هم گیسوان مادر را نـوازش و بـوسه‌های او را پس می‌داد.

آندره نمی‌توانست در آن دقایق از سباستین چیزی بپرسد و توضیحی بخواهد زیرا ظهور ناگهانی پسرش و آتش محبتی که یك مـرتبه از شنیدن صدا و دیـدار صورت سباستین، درکانـون سینه‌اش شعله‌ور گردیـد، مجالی برای کسب اطلاع و خواستن توضیح باقی نمی‌گذاشت. آندره همین قدر می‌فهمید پسری را که آن همه آرزو می‌کرد ببیند روی سینهٔ خود می‌فشارد و طفلی که صدای او را فقط در شب تولد شنید و همان شب او را ربودند، در آغوش دارد. یك مرتبه فاصله و حجاب سالها زایل شد و وقـایع گذشته و غصه‌ها و ناملایمتی که آندره به خاطر آن فرزند تحمل کرد بـه یادش آمـد. گریه‌ها، بی‌تابیها، شب زنده داریها و مناجاتها به درگاه خداوند برای یافتن

فرزند او که در یك شب تاریك، به دست موجودی دیوسیرت ربوده شد، همه از ذهن آندره می‌گذشت و مثل این بود که می‌فهمید پدیدار شدن پسر او جبران آن فداکاریها و تألمات است.

لبهای آندره، که مانند لبهای یك دوشیزهٔ باکره، هرگز با مردی تماس حاصل نکرده بود برای اولین بار با صورت یك مرد تماس حاصل می‌کرد ولی این مرد و تقریباً این طفل فرزند او محسوب می‌گردید. گویی خداوند مقدر کرد که هرگز طهارت لبهای آندره آلوده نگردد و اولین مرتبه که لب را بر صورت یك مرد می‌گذارد، آن مرد فرزند او باشد. آندره یقین داشت که ظهور ناگهانی فرزندش در کاخ تویلری و در جایی که هرگز انتظار دیدار او را نداشت، از اعجاز خداوند تبارك و تعالی است و آنچه این فرض را، نزد او، تأیید می‌نمود اینکه در آن ساعت به طرف خانه‌ای می‌رفت که سباستین چهارده سال واندی قبل، در آن خانه متولد گردیده بود. زیرا آندره در منزلی سکونت داشت که ما در کتاب ژوزف بالسامو وصف آن را گفته‌ایم و اشعار داشتیم که آن منزل در عقب منزل ژان ژاك روسو در زمان حیات آن فیلسوف واقع شده بود.

بارون دوتاورنی که به شرح مذکور در کتاب ژوزف بالسامو بعد از آمدن به پاریس در آن منزل سکونت اختیار کرد پس از این که بر اثر مراحم ملکه نسبت به دخترش دارای بضاعت شد تصمیم گرفت آن منزل را خریداری کند، چون از یك طرف خود را مجبور می‌دید که خانه‌ای در پاریس داشته باشد واز یك طرف دیگر صفا و زیبایی آن خانه را می‌پسندید. بعد ازفوت بارون دوتاورنی، آن منزل به میراث به فیلیپ وخواهر او آندره رسید و آنها هم که می‌دانستند که بالاخره باید خانه‌ای در پاریس داشته باشند از فروش آن منزل خودداری کردند. هر وقت که فیلیپ از سفر برمی‌گشت در آن منزل اقامت می‌نمود وهر زمان که آندره برای رفع خستگی یا

علل دیگر از ورسای دور می‌گردید به‌آن خانه می‌رفت و در غیاب برادر و خواهر، یك دربان که در قدیم و هم امروز جزو لاینفك بعضی از منازل پاریس هستند از آن خانه نگاهداری می‌نمود.

شب گذشته، آندره بار دیگر مورد بی‌مهری موقتی ملکه که ناشی از حسادت زنانگی بود قرار گرفت و رفتار ماری‌آنتوانت آندره را رنجیده ساخت و عزم نمود که قدری از ملکه کناره‌گیری نماید که مبادا شدت تأثر او را وادارد که چیزی بگوید یا کاری بکند که سبب کدورت ملکه گردد. این بود که صبح آن روز خدمتکار خود را به منزل شخصی خویش فرستاد که آن را رفت و روب وبرای ورودش مهیا کند. آندره توانست به سهولت از ملکه مرخصی بگیرد و به او گفت چون در کاخ تویلری جا کم است و نظر به اینکه اطاق مجاور ملکه باید اطاق یکی از خدمه باشد (که بتواند زیادتر و بهتر از ملکه پرستاری نماید) بهتر آنکه ملکه اجازه بدهد که وی منزل خود را به کلبه‌ای که در پاریس واقع شده منتقل نماید. ملکه هم بعد از اینکه برای حفظ ظاهر، قدری اصرار نمود که آندره در جوار او بخوابد، به او اجازه داد که به منزل دیگر برود.

ساعت چهار بعد از ظهر خدمتکار آندره مراجعت کرد و به خانم خود اطلاع داد که خانه را رفت وروب کرده و با کمك دربان خانه، وسایل زندگی را در آنجا فراهم نموده و خانم خواهد توانست که به منزل خود منتقل شود. آندره به‌خدمتکار خود گفت که به ورسای برود واثاثیه او را که نتوانسته بودند به واسطهٔ عجله از ورسای بیاورند در آنجا جمع آوری نماید و روز دیگر از ورسای به خانه‌اش بیاورد و ضمناً یك کالسکه کرایه را هم صدا بزند تا او را به منزلش برساند. این همان کالسکه است که دیدیم آندره در حیاط عمارت تویلری به اتفاق سباستین سوار آن شد وعازم خانهٔ خود گردید، و نیز بر اثر خروج از عمارت تویلری بود که آندره با پسر خود برخورد

کرد و در واقع پسرش او را شناخت و مادر را تعقیب نمود و با او سوار کالسکه شد.

در حالی که کالسکه به طرف منزل آندره می‌رفت و آندره پسرش را نوازش می‌داد، از وقایع آن شب هم خیلی مسرور بود چون می‌دید اگر به طرف منزل خود نمی‌رفت نمی‌توانست در آن شب پسر خود را در کاخ تویلری، آن هم در اطاقی مجاور اطاق ملکه بپذیرد و ناچار بود که بعد از یك عمر فراق و آرزوی دیدار، در اولین شبی که پسرش را دیده، او را جواب بدهد در صورتی که اکنون می‌تواند سباستین را به منزل خود ببرد و در خانه‌ای خلوت، بدون خدمتکار و مصدع با پسرش درد دل کند. وقتی کالسکه به خانهٔ واقع در کوچهٔ «کوك هرون» یعنی کوچه‌ای که منزل آندره در آنجا بود رسید، آندره فرصت نداد که راننده از جای خود فرود بیاید و درب کالسکه را بگشاید و خود او، در را گشود و دست سباستین را گرفت وهر دو پیاده شدند. آندره مبلغی پول که دو برابر کرایهٔ کالسکه و انعام راننده بود به کالسکه‌چی داد و او را مرخص کرد و با سباستین وارد منزل شد و درب خانه را بست و قدم به اطاق پذیرایی نهاد.

خدمتکار، قبلاً در آن اطاق آتشی افروخته و دو شمع روشن کرده بود و آندره فرزند را روی یك نیمکت راحتی نزدیك آتش نشانید و در کنارش نشست و با مسرتی هرچه زیادتر گفت: پسر من، پسر عزیز من، آیا تو هستی؟ و آیا من به راستی تو را یافته‌ام؟ سباستین گفت: آری مادر عزیز، این من هستم و اینك بگذار که تو را تماشا کنم، بگذار که قیافهٔ تو را که سالها در خاطر مجسم می‌کردم ببینم. اوه، مادر عزیز، تو محبوب‌تر از آن هستی که من تصور می‌کردم. آندره نظری به اطراف انداخت و سباستین که دید مادرش با نظری عجیب اطاق را می‌نگرد گفت: مادر، چه چیز را نگاه می‌کنی؟ آندره گفت: ما از چهارده سال به این طرف وضع این خانه را تغییر

دادیم و اطاقی را که تودر آن متولد شده بودی مبدل به اطاق پذیرایی کردیم ولی در همین اطاق بود که متجاوز از چهارده سال قبل تو به دنیا آمدی ومن از خداوند سپاسگزارم که بعد از چهارده سال به طرزی مقرون به اعجاز، تو را نزد من به اینجا برگردانید.

سباستین گفت: آری مادر عزیز، آمدن من نزد تو شبیه به اعجاز است چون اگر من برای پدرم مضطرب نبودم شبانه از محل سکونت خود به تنهایی به راه نمی‌افتادم، و اگر به تنهایی هنگام شب به راه نمی‌افتادم در سر دو راهی مردد نمی‌شدم زیرا نمی‌دانستم که جادهٔ پاریس کدام یك از آنهاست و اگر بر سر دو راهی مردد نمی‌شدم صبر نمی‌کردم تا عابری بیاید، و اگر صبر نمی‌کردم تا عابری بیاید، آقای ایزیدور دوشارنی که می‌خواست به پاریس برود نمی‌رسید و مرا نمی‌شناخت و تصمیم نمی‌گرفت که مرا با خود به پاریس بیاورد، و اگر او مرا با خود به پاریس نمی‌آورد من با او به کاخ تویلری نمی‌آمدم ودر اطاق انتظار نمی‌نشستم، واگر در اطاق انتظار نمی‌نشستم نمی‌توانستم که شما راکه ازآنجا عبور کردید ببینم، و اگر شما را نمی‌دیدم نمی‌توانستم فوری شما را بشناسم و در عقب شما راه بیفتم و شما را صدا بزنم و شما هم مرا نمی‌شناختید. باید تصدیق کرد که تمام این برخوردها شبیه به اعجاز است و خداوند می‌خواست که من امشب مادر خود را پیدا کنم و بتوانم به او بگویم مادر جان، اگر بدانید که این کلمه چقدر زیبا و دوست داشتنی است.

وقتی سباستین گفت «اگرمن برای پدرم مضطرب نبودم... الی آخر»، قلب آندره فشرده شد و چشمها را بست زیرا اندوه و نفرت بزرگی بر قلب او راه یافت. اما وقتی سباستین گفت «و اگر صبر نمی‌کردم تا عابری بیاید، آقای ایزیدور دوشارنی... الی آخر»، قلب آندره شکفته شد و آهسته چشمها را متوجه آسمان نمود و در قلب، از خداوند تشکر کرد که برادر شوهرش،

فرزند او را به پاریس آورد و به وی رسانید. و وقتی سباستین گفت «اگر بدانید که این کلمه چقدر زیبا و دوست‌داشتنی است»، گویی دری از بهشت بر روی آندره گشودند و باز سباستین را در آغوش گرفت و هر یك از قسمتهای سر و صورت او مثل پیشانی و موی سر و چشمها و ابروها و بینی وگونه‌ها و لبها و زنخ را جداگانه می‌بوسید و می‌گفت: پسرجان، همان طور که تو می‌گویی این کلمه خیلی دوست‌داشتنی و زیبا است و فقط یك کلمهٔ دیگر می‌تواند با آن برابری کند و آن کلمهٔ پسرجان می‌باشد که من اکنون به تو می‌گویم.

آندره از بوسیدن فرزند سیر نمی‌شد ولی چون می‌بایست توضیحاتی از او بخواهد گفت: تو گفتی که چگونه اینجا آمدی ولی نگفتی که چگونه توانستی مرا بشناسی زیرا تو هرگز مرا ندیده بودی و من خیلی میل دارم بدانم که چه کسی مرا به تو شناسانید. سباستین گفت: مادرجان، این قسمت هم مانند سایر قسمتها مقرون به اعجاز است زیرا هیچ کس تو را به من نشناسانید بلکه من خود تو را شناختم، یعنی قلب من به من نشان داد که تو مادر من هستی. آندره گفت: چگونه قلبت مرا به تو نشان داد؟ سباستین گفت: من می‌خواهم مطلبی را به شما بگویم ولی می‌ترسم که باور نکنید و آن مطلب این است، بدون اینکه کسی شما را به من معرفی کند و بگوید مادر من هستید اکنون سالها است که شما را می‌شناسم. آندره گفت: چگونه سالهاست که مرا می‌شناسی؟ سباستین گفت: مادرجان، من گاهی اوقات خوابهایی می‌دیدم که شبیه به خواب نبود زیرا در عالم بیداری آن مناظر را مشاهده می‌کردم و پدرم تصور می‌کرد من گرفتار مالیخولیا هستم.

به شنیدن نام پدر ابری ازملالت برناصیهٔ آندره نشست ولی زود زایل گردید و سباستین گفت: ده‌ها مرتبه بلکه زیادتر من دچار آن حال می‌شدم و هر دفعه شما را می‌دیدم. آندره گفت: چطور؟ سباستین جواب داد: وقتی که

من بچه بودم در وسط بازی با بچه‌های دیگر، ناگهان میل می‌کردم که تنها باشم و همین‌که تنها می‌شدم ـ و همواره این تنهایی را در جنگل دوست می‌داشتم ـ صدای یك پیراهن زنانه را نزدیك خود می‌شنیدم و دست دراز می‌کردم که آن را بگیرم ولی دور می‌شد. من هم دنبال صدای او می‌افتادم و آنگاه چیزی مبهم شبیه به ابر یا بخار، اما به شکل یك زن نمایان می‌گردید که آهسته راه می‌رفت و من او را تعقیب می‌نمودم. طرز راه رفتن او طوری بود که انگار روی زمین می‌لغزد و من از تعقیب او خیلی خوشم می‌آمد و یك نیروی مرموز مرا دنبال او می‌کشید و هرچه به نقاط تاریك جنگل و زیر درختها نزدیك می‌شدم آن شیئی، وضوح بیشتری پیدا می‌نمود تا اینکه کاملاً شبیه به یك زن می‌شد و من می‌دیدم که آن زن شما هستید. من سعی می‌کردم که او را صدا بزنم اما نمی‌توانستم و این برقرار بود تا اینکه زن مزبور، به تدریج محو می‌گردید. لیکن در حال محو شدن روی خود را برمی‌گرداند و چشم از من بر نمی‌داشت و مثل اینکه او هم مانند من، رنج می‌برد و وقتی هیکل او ناپدید می‌شد من بر اثر ضعفی زیاد، دیگر نمی‌توانستم روی پاهای خود بایستم و می‌افتادم و دیگران می‌آمدند و مرا از روی زمین بلند می‌کردند و به خانه می‌بردند.

این توضیح که در نظر افرادی عادی، غیر قابل قبول جلوه می‌کرد مورد قبول آندره واقع شد چون می‌دانست که خود او هم چند مرتبه گرفتار حالی عجیب گردید که نه خواب بود و نه بیداری و در یکی از آن حالها، شبی یك مرد دیوسیرت از ضعف وی استفادهٔ نامشروع کرد و سبب تولد سباستین گردید. سپس گفت: فرزند عزیز، با اینکه خداوند می‌خواست که ما درکنار هم زندگی کنیم و باهم باشیم کینهٔ افراد بشر ما را ازهم دور کرد ولی تو از من خوشبخت‌تر بودی چون تو می‌توانستی مرا ببینی ولی من نه در خواب، نه در بیداری، تو را نمی‌دیدم معهذا امشب، وقتی برای اولین

بار صدای تو را شنیدم فهمیدم که این صدا در گوشم آشنا است و همین که درکالسکه دست خود را روی دست من نهادی تردیدی برای من باقی نماند که تو فرزند من هستی.

سباستین دستهای مادر را به دست گرفت و انگشتان او را مشاهده کرد و گفت: مادرجان، من پیش‌بینی می کردم که تو دارای چنین انگشتان زیبایی هستی و حالا که خداوند ما را به هم رسانید دیگر ما از یکدیگر جدا نخواهیم شد، آیا این طور نیست؟ آندره از این حرف لرزید چون دریافت با اینکه فرزند خود را پیدا کرده بازمانعی وجود دارد که او و پسرش همواره با یکدیگر زندگی کنند و گفت: فرزندم، اگر تو بتوانی کاری بکنی که ما دیگر از هم جدا نشویم من شب و روز دعاگوی تو خواهم بود. سباستین گفت: مادرجان، اگر تو اصلاح کار را به من واگذار نمایی من کاری خواهم کرد که دیگر ما ازیکدیگر جدا نشویم. آندره گفت: چطور؟ سباستین گفت: وقتی من بفهمم که علت جدایی توازپدرم چه بوده، اصلاح کار آسان خواهد شد.

آندره سر را پایین انداخت. سباستین گفت: مادرجان، علت جدایی تو از پدرم هر قدر بزرگ باشد من با خواهشها و گریه‌های خود پدرم را راضی خواهم کرد که با تو زندگی کند. آندره گفت: نه، نه. سباستین چون شنیده بود که پدرش می گفت فرزند هرگز راجع به مادرت با من صحبت نکن، گمان می‌نمود که مادرش مرتکب یك گناه غیرقابل عفو شده و به همین جهت پدرش او را ترك نموده و دیگر حاضر نیست که نام او را بشنود لذا به آندره گفت: مادرجان، گوش کن، پدرم مرا خیلی دوست می‌دارد واز قبول خواهش من امتناع نخواهد کرد. آندره که تا آن موقع فرزند را در آغوش گرفته بود آغوش خود را گشود و قدری از او دور شد. سباستین که متوجه این حرکت گردید گفت: مادرجان، من به تو قول می‌دهم که راجع به تو با

پدرم صحبت خواهم کرد و آن قدر خواهش و التماس خواهم نمود که راضی بشود تو را ببیند و روزی تو را با خود نزد پدرم خواهم برد و به او خواهم گفت پدرجان، ببین که من چه مادر محبوب وزیبایی دارم، آیا حیفت نیامد که از این زن دوست داشتنی که از فرشته زیباتر است دست کشیدی.

هرچه سباستین بیشتر صحبت می کرد رنگ صورت آندره بیشتر تفاوت می‌نمود و با صدای بلند گفت: نه، نه، از این حرفها نزن. سباستین حیرت‌زده مادر را نگریست که چرا از این حرفها بدش می‌آید و گفت: مادرجان، برای چه توحاضرنیستی که پدرم را ببینی؟ برای چه حاضر نیستی که با پدرم زندگی کنی؟ صحبتهای سباستین کینهٔ آندره را نسبت به ژیلبرت برانگیخت و گفت: پسرجان، آخر تو نمی‌دانی که علت آن چیست. سباستین گفت: مادر جان، من هم می‌خواهم از این علت مطلع شوم و بدانم که برای چه پدرم از تو دوری کرد و تو از چنین مردی بزرگ و دانشمند که امروز از افتخارات فرانسه می‌باشد کناره نمودی؟

بغض کینه، در گلوی آندره ترکید و گفت: فرزند، اشتباه می کنی، پدر تو از افتخارات فرانسه نیست بلکه مردی پست وتبه‌کار و دیو سیرت است. سباستین یك مرتبه بلند شد و قدری مادر را نگریست و گفت: مادر، آیا راجع به پدرم صحبت می کنید؟ آیا می گویید دکتر ژیلبرت، پدر من که این همه مرا دوست می‌دارد و برای بزرگ کردن من، این قدر زحمت کشیده پست و تبه‌کار می‌باشد؟ آندره گفت: بلی، خود او را می گویم. سباستین نظری به چشمهای مادر که برق خشم و خصومت از آن می‌درخشید انداخت و گفت: مبادا من اشتباه کرده باشم، مبادا شما مادر من نباشید، آن فرشته‌ای که من در جنگل او را آن‌چنان زیبا و معصوم می‌دیدم محال است که راجع به پدرم چنین افکاری داشته باشد.

ساستین این را گفت و آهسته از مادر دور شد و آندره دید که وی

می‌خواهد از اطاق خارج شود و دست او را گرفت و گفت: کجا می‌روی؟ سباستین گفت: من چگونه می‌توانم شما را که این طور نسبت به پدرم بدبین هستید دوست داشته باشم؟ آندره گفت: فرزند، تو هنوز کوچك هستی، تو نمی‌توانی بدانی که بر من چه گذشته است، تو امروز فقط چیزی را احساس می‌کنی و از روی احساسات خود قضاوت می‌نمایی اما روزی که بزرگ شدی و توانستی از روی عقل، دربارهٔ اشخاص قضاوت کنی طوری دیگر رأی خواهی داد. سباستین خواست که جوابی بدهد ولی صدای یك کالسکه که مقابل درب خانه توقف کرد او و مادرش را وادار به سکوت نمود و بعد از یك لحظه صدای زنگ بلند شد و دربان سالخورده در را گشود.

آندره که منتظر ورود هیچ کس نبود، با ارتعاشی خفیف، انتظار می‌کشید که بداند این کیست که هنگام شب، به سراغ او آمده است. سباستین هم مثل اینکه با مادر کالبدی واحد را تشکیل می‌دهد، بر اثر ارتعاش آندره مضطرب گردید و هر دو گوش فرا دادند. صدای یك مرد از خارج به گوش رسید که به دربان می‌گفت: به‌خانم لاکنتس اطلاع بدهید که کنت دوشارنی، برای ملاقای ایشان آمده است. قبل از اینکه دربان برای ابلاغ پیام از جا تکان بخورد آندره درب اطاق مجاور را گشود و گفت: فرزند، برو و در این اطاق باش، زیرا این مرد که اکنون وارد می‌شود نباید تو را ببیند و تو هم صدا نکن و از آن اطاق خارج مشو تا من خود در را به روی تو بگشایم.

سباستین وحشت‌زده وارد اطاق مجاور گردید و مادرش در را به روی او بست و بعد دربان سالخورده آمد و پیام کنت دوشارنی را به او داد. آندره گفت: بگویید تشریف بیاورند. بعد از مراجعت دربان، سباستین در را نیمه باز کرد و گفت: اگر وجود من مزاحم شماست بگذارید بروم. آندره با عجله گفت: نه، نه، همانجا باش و صدا نکن، ووقتی این مرد رفت من تورا صدا خواهم زد و آن وقت ممکن است که من قدری برای تو توضیح بدهم تا مادرت

را بهتر بشناسی.

یك دقیقهٔ دیگر، کنت دوشارنی شوهر رسمی، ولی عملاً غیر رسمی آندره، به‌راهنمایی دربان سالخورده وارد اطاق پذیرایی گردید ودربان آهسته در را بست وآن دو راکه تصور می‌کرد شوهر و زن هستند تنها گذاشت.

۱۱۹

بعد از مادر و فرزند نوبت شوهر و زن رسید

کنت دوشارنـی بـه مناسبت قتل برادرش که دو روز قبل مقتول شده بود لباس سیاه در برداشت و چـون عزای او واقعی (نه ریایی و ظاهـری) بود علایم گریه و اندوه روی چهره‌اش دیده می‌شد. آندره با یك نظر قیافهٔ انـدوهگین و چشمهای گریـه کرده شارنی را دید و چون زیبارویان بعد از گریستن، جالب تـوجه‌تر می‌شوند، آندره نزد خود اعتراف نمود که هرگز شارنی را آن طور زیبا ندیده بوده است.

آندره لحظه‌ای چشمها را بست و سر را عقب برد که بتواند با سینه‌ای فراخ‌تر نفس بکشد، چون آنهایی که مزاجی عصبی و سریع‌التأثر دارند بعد از هر تـأثر ناگهانی یا شدید، احساس تنگی نفس می‌کنند. وقتی که آندره چشم را گشود دیـد که کنت دوشارنی همان جا که ایستاده بود ایستاده و جلو

نیامده است. شارنی سئوال بیان نشدهٔ آنـدره را در چشمهای او خـواند و گفت: خانم، منتظر صدور اجازه از طرف شما بودم که جلـو بیایم و سپس به آندره نزدیك گردید.

در این وقت، درب اطاق پذیرایی را آهسته از پشت زدند و معلوم شد دربان سالخورده آمده که از طرف نوکر کنت دوشارنـی کسب تکلیف کند زیرا نوکر شارنی می‌پرسید که آیا کالسکه باید توقف کند یا برگردد. نگاهی که بیش از محتویات یك کتاب معنـی داشت از چشمهای شارنـی متوجـه دیدگان آندره شد و آن نگاه در قلب آندره نشست و متقابلاً نگاه آنـدره که مخلوطی از عشق و تمایل و نگرانی بود در قلب شارنی کارگر شد. شارنی در آن نگاه هم عشق و میل را دید و هم غلق و نگرانـی را. طبعاً احساسات اخیر را حمل بر وحشت آندره از ملکه کرد و نزد خود این‌طور تعبیر نمـود که زن او کمال میل را دارد که کالسکه برگردد یعنی شوهر او بمانـد و نرود اما از ملکه می‌ترسد، و برای اینکه در ضمن صحبت بتواند بهتر بـه تصمیم آندره پی‌ببرد به دربان گفت: به آدمهای من بگویید فعلاً توقف کنند.

دربان رفت و شارنی سکوت را شکست و گفت: خانم، اگر آمدن من به اینجا غیر منتظره و موجب تصدیع شماست فوراً مراجعت خـواهم کرد زیرا کالسکه منتظر می‌باشد و خود من، هنوز ننشسته‌ام. آندره گفت: نـه آقا، من میل ندارم که شما بروید و خیلی از دیدار شما خـوشوقت هستم زیـرا می‌بینم که سالم می‌باشید و گرچه در وقـایع اخیر از سلامتی شما مستحضر بودم با این وصف، دیدارخود شما زیادتر مرا مطمئن می‌کند. شارنی گفت: خانم، از این قرار شما لطف نموده، از حال من جویا شده بـودید؟ آنـدره گفت: بلی آقا، من دیروز و امروز از حال شما جویا شدم و دیروز بـه مـن گفتند که شما در ورسای هستید و امروز عصر به من اطلاع دادنـد که شما نزد ملکه می‌باشید.

جملهٔ اخیر طوری ادا شد که شارنی نتوانست بفهمد که آیا آندره از این جمله که «شما نزد ملکه می‌باشید» قصدی دارد یا نه، و برای اینکه بتواند قصد آندره را از آن جمله بفهمد گفت: خانم، به طوری که می‌دانید من برحسب وظیفه‌ای که داشتم دیروز در ورسای ماندم که برادر ناکامم را جمع‌آوری کنم و بعد از اینکه از ورسای مراجعت کردم برای اینکه بدانم آیا ملکه‌امری برای من‌دارد نزد اورفتم. این‌مرتبه نوبت آندره بود که بفهمد منظور شارنی از جملهٔ اخیر چیست و خود را جمع کرد که مطلبی بر خلاف مآل‌اندیشی نگوید و بهتر آن دانست که جواب را مربوط به برادر مقتول شارنی نماید و گفت: آقا، من از این مصیبت بزرگ که بر شما وارد آمده فوق‌العاده متأسف شدم.

آندره می‌خواست بگوید «از این مصیبت بزرگ که بر ماوارد آمده» اما جرأت نکرد که کلمهٔ ما را بر زبان بیاورد. شارنی گفت: بلی خانم، همان‌طور که می‌فرمایید مرگ این پسر برای من مصیبتی بزرگ بود و من خوشوقتم که شما زیاد او را نمی‌شناختید زیرا اگر بیشتر او را می‌شناختید، بادتر متألم می‌شدید. معنی این جمله دو پهلو بود و آندره نتوانست بفهمد که منظورشارنی کدام یك از دومعنی است، آیا می‌خواهد بگوید خوشوقتم که من وشما شوهر و زن واقعی نشدیم که شما برادرشوهر خود را بشناسید، یا اینکه می‌خواهد بگوید افسوس که ما شوهر و زن واقعی نشدیم. بعد کنت دوشارنی افزود: یگانه چیزی که در این ضایعه مرا تسلی می‌دهد این است که من و برادر دیگرم ایزیدور نیز به او ملحق خواهیم شد زیرا ما نیز روزی در راه انجام وظیفه به قتل خواهیم رسید.

آندره از این حرف اندوه‌گین گردید ــ به طوری که شارنی اثر اندوه را درچهرهٔ زیبای اودید ــ و گفت: آقا، آیا شما اوضاع را این‌قدر بد می‌بینید؟ آیا هنوز خشم آسمانی نسبت به مردم فرو ننشسته است؟ و آیا برای تسکین

خشم آسمان و سرنوشت، باز هم باید قربانیها داد؟ کنت دوشارنی گفت: افسوس خانم که همین طور است و هنوز خشم آسمان فرو ننشسته و باز قربانی می‌خواهد چون من احساس می‌کنم که دورهٔ اضمحلال سلطنت خانوادهٔ بوربون در فرانسه فرا رسیده وبا اینکه لویی شانزدهم دارای کمال حسن‌نیت است، هر قدمی که برمی‌دارد بیشتر او را به‌مغاك نابودی نزدیك می‌کند و نیز می‌دانم که اگر سلطنت فرانسه در آن مغاك سرنگون شود تمام چیزهایی را که ضامن قدرت و شکوه و ابهت سلطنت بود با خود به قعر مغاك خواهد برد.

آندره گفت: آقا، آیا منظورتان این است که اشراف و نجبا هم مانند سلطنت فرانسه نابود خواهند شد؟ کنت دوشارنی گفت: بلی خانم. آندره گفت: روزی که هنگام فنا برسد من هم مانند شما برای فداکاری آماده خواهم بود. شارنی گفت: خانم، فداکاریهایی که شما تا به امروز در راه سلطنت فرانسه کرده‌اید به قدری زیاد و صمیمی بوده که هیچ کس تردید ندارد که در آینده نیز فداکاری خواهید کرد و حتی من از وفاداری خود، اطمینان دارم زیرا هم امروز و شاید برای اولین مرتبه من از اجرای امر ملکه خودداری کردم. آندره گفت: چطور؟ شارنی گفت: امروز وقتی که من از ورسای آمدم و به‌کاخ تویلری رفتم به من گفتند که ملکه فوراً مرا احضار کرده است.

آندره تبسم تلخی کرد و چون دید که تبسم او خوش‌آیند نبود گفت: نباید از احضار فوری خودتان متحیر باشید زیرا این روزها ملکه نسبت به‌آینده نگران است و علاقه دارد که تمام وفاداران صمیمی را اطراف خود جمع کند. شارنی گفت: خانم، برعکس تصور شما ملکه نمی‌خواست که مرا نزد خود نگاه دارد بلکه منظورش از احضار من این بود که بگوید فوری از او دور شوم. آندره با مسرتی که نمی‌توانست پنهان نگاه

داردگفت: آه، ملکه می‌خواست به شما امر کند که از او دور شوید؟

وقتی که آندره این حرف را زد متوجه شد ازوقتی که شارنی وارد اطاق گردیده بر سرپا ایستاده و او هم برای پذیرفتن شارنی برپاست، لذا گفت: آقای شارنی، من هنوز شما را سرپا نگاهداشته‌ام، بفرمایید بنشینید، و اول خودآندره روی نیمکت راحتی نشست و شارنی هم جلوس نمود. آندره سئوال خود را تکرار کرد و گفت: آیا ملکه به شما گفت که از او دور شوید؟ منظور او از این امر چه بود؟ شارنی گفت: علیاحضرت به من امر کرد که به خارج بروم و درآنجا به برادر شاه، کنت دارتوا وچند نفر از نجبا که قبلاً از فرانسه خارج شدند ملحق گردم و پیغام محرمانه‌ای را از طرف ملکه به آنها برسانم.

آندره گفت: آیا شما این امر ملکه را پذیرفتید؟ شارنی در حالی که مستقیم به‌چشمهای آندره نظر دوخته بود گفت: نه خانم. رنگ آندره از این حرف اندکی مهتابی شد چون عدم اجرای امر ملکه، از نقطه نظر آندره، این طور معنی می‌داد که شارنی نمی‌خواهد از ملکه جدا شود و گفت: آقا، من از این جواب شما حیرت می‌کنم، چگونه ممکن است که شما در قبال یك امر ملکه، جواب منفی داده باشید؟ این جمله طوری ادا شد که چنین معنی می‌داد «آقا، شما که این گونه عاشق و شیفتهٔ ملکه هستید چگونه ممکن است برخلاف دستور و میل ملکه رفتار نمایید؟»

شارنی گفت: خانم، من نافرمانی نکردم بلکه به ملکه گفتم که حضور من در این موقع در فرانسه مفیدتر از این است که به خارج بروم خاصه آنکه مأموریتی که به من تفویض می‌شود مأموریتی است که همه می‌توانند آن را به انجام برسانند و برادرم که هم اکنون از ولایات رسیده می‌تواند به‌آن مأموریت برود. آندره گفت: و لابد ملکه از این جواب منفی شما خوشوقت گردید چون دانست که شما در پاریس می‌مانید. آندره این گفته

را طوری بـرزبان‌آورد کـه نتوانست از بیان احساسات باطنـی خودداری نماید. شارنی گفت: نه خانم، ملکه از گفتهٔ من خوشوقت نشد بلکه برعکس خوب حس کـردم که از ایـن گفته متغیر، یا لااقل مکدر گردیده و اگـر شاه نمی‌آمد من مجبور می‌شدم که امر ملکه را اطاعت کنم و بروم اما وقتی کـه شاه وارد شد مـن از او درخـواست نمودم که بین امر ملکه و استنکاف من قضاوت نماید.

آندره با لحنی شبیه به تمسخر گفت: وآیا شاه موافقت کرد که شما در پاریس بمانید؟ واقعاً که پادشاه خوبی داریم. شارنی چنین نشان داد که متوجه لحن تمسخرآمیز این گفته نشده و در پاسخ گفت: اعلیحضرت وقتی شنیدند که من صلاح می‌دانم در پاریس بمانم گفتهٔ مرا پسندیدند و گفتند که شارنی راست می‌گویـد و حضور او در این موقع در پـاریس بیشتر فایده دارد، و نیز نظریهٔ مرا دایر براینکه برادرم به جای من به خارج برود تصویب نمودند وگفتند چون برادرم تازه از ولایت بـه پاریس آمده و در دربـار کسی او را نمی‌شناسد غیبت وی جلب توجه نخواهـد کرد در صورتی که غیبت من از پاریس جلب توجه خواهد نمود و مـردم در صدد بـرمی‌آیند که بفهمند من چه شده‌ام و به کجا رفته‌ام. دیگر اینکه شاه گفتند که بـرای شما خیلی تأثـر آور است در این موقع مرا از فرانسه به خارج بفرستند. آنـدره با حیرت زیاد پرسید: آیا گفتید که برای من تأثـر آور است؟ شارنی گفت: بلی خانم، اعلیحضرت مخصوصاً راجع بـه شما صحبت کـردنـد و بـرای اینکه شما بدانید که بیان اعلیحضرت چه بوده من عین کلمات ایشان را تکرار می کنم.

شارنـی قـدری سکوت کرد و بعد گفت: اعلیحضرت قـدری اطراف اطاق را از نظر گذرانیدند و خطاب بـه من گفتند کنتس دو شارنی کجاست؟ من از دیشب تابحال او را ندیـده‌ام. چون من طرف خطاب شاه واقع شده بودم گفتم اعلیحضرتا، من به قدری کم کنتس را می‌بینم و سعادت ملاقات او

به‌ندرت نصیب من می‌شود که نمی‌توانم بگویم اکنون کنتس در کجاست ولی اگر اعلیحضرت میل دارید که اطلاعی راجع به او کسب بفرمایید از علیاحضرت سئوال کنید زیرا معظم‌لها اطلاع دارند که کنتس در کجاست. وقتی که من این حرف را زدم متوجه شدم که ابروهای ملکه به هم برآمد و آن وقت فهمیدم که بین شما و ملکه، واقعهٔ جدیدی اتفاق افتاده که من از آن بدون اطلاع بوده‌ام.

آندره طوری با علاقه و دقت اظهارات شارنی را می‌شنید که جوابی نمی‌داد و شارنی گفت: آن وقت علیاحضرت به شاه گفت اعلیحضرتا، خانم لاکنتس‌دوشارنی، تقریباً یك ساعت قبل‌ازتویلری رفت؟ شاه گفت آه، کنتس ازاینجا رفت؟ ملکه گفت بلی. شاه گفت لابد به‌زودی مراجعت می‌کند. ملکه گفت تصور نمی‌کنم. شاه گفت چطور تصور نمی‌کنید، من حیرت می‌کنم چگونه کنتس که بهترین دوست شما بود در این موقع ازتویلری رفت؟ ملکه گفت تصور می‌کنم که چون منزل او در اینجا خوب نبود به منزل خود رفت که جای بهتری داشته باشد. شاه گفت من تصدیق می‌کنم که منزل کنتس در اینجا خوب نبود و او با کنت، نمی‌توانست در اطاقی مجاوراطاق شما زندگی کند ولی ما برای او و کنت، منزل بهتری در اینجا پیدا می‌کردیم.

بعد شاه روی خود را متوجه من کرد و گفت کنت، امیدوارم که شما از حیث منزل زیاد سختگیر نباشید. من گفتم اعلیحضرتا، هر جایی که از طرف اعلیحضرت برای سکونت من تعیین شود مورد پسند من خواهد بود به شرط اینکه درآنجا بتوانم به پادشاه خود خدمت کنم. شاه گفت من مدتی است که از این موضوع یعنی علاقهٔ شما به خدمتگزاری اطلاع دارم. و بعد اضافه کرد خوب، که خانم لاکنتس دوشارنی از اینجا رفت. خانم، آیا می‌دانید که منزل او کجاست؟

ملکه گفت نه اعلیحضرتا، من نمی‌دانم که منزل او کجاست. شاه گفت

عجب! دوست صمیمی شما از اینجا می‌رود و شما از او نمی‌پرسید که منزلش در کجاست؟ ملکه گفت اعلیحضرتا، وقتی دوستان من مرا ترك می‌کنند من دیگر از آنها نمی‌پرسم که به کجا می‌روند. شاه گفت بسیار خوب، معلوم می‌شود که باز یك رنجش زنانه پیش آمده است و آنگاه روی خود را به طرف من نمود و گفت من چون می‌خواهم دو کلمه با ملکه صحبت کنم شما بروید و در منزل من منتظر باشید تا بیایم و فراموش نکنید که همین امشب برادر خودتان را به من معرفی نمایید که او را به خارج بفرستم ولی من، شما را لازم دارم و باید در اینجا بمانید. در اینجا صحبت من با شاه خاتمه یافت و من از اطاق خارج شدم و چون شنیدم که برادرم آمده کسی را فرستادم که او را از اطاق انتظار پیش من بیاورد.

آندره که نام اطاق انتظار را شنید، حوادث آن شب و مخصوصاً سباستین را به خاطر آورد و چون او را در اطاق مجاور (اطاق خواب) جا داده بود نظری به درب آن اطاق انداخت. شارنی که توجه آندره را به طرف دیگر دید گفت: خانم، از اینکه راجع به مسایل بدون اهمیت، برای شما صحبت کردم معذرت می‌خواهم، ولی لابد شما از خود می‌پرسید چطور شد که من امشب اینجا آمدم، آیا این طور نیست؟ آندره گفت: من برعکس، از صحبت شما خیلی استفاده می‌کنم و این صحبت، مورد کمال علاقهٔ من است و اما در خصوص آمدن خودتان به اینجا، من خیلی خوشوقتم که شما را می‌بینم و خواهشمندم دنبالهٔ صحبت خودتان را بگویید. شما می‌گفتید که از اطاق شاه و ملکه خارج شدید و کسی را فرستادید که برادرتان را نزد شما بیاورد.

شارنی گفت: بلی، وقتی برادرم ایزیدور آمد، من و او به منزل رفتیم و منتظر آمدن شاه شدیم و بعد از یك ربع ساعت شاه آمد و من برادرم را به او معرفی کردم و شاه از دیدن برادر کوچك من، ابراز خوشوقتی کرد و

چون می‌خواست او را به خارج بفرستد به وی گفت که فوراً به ایتالیا برود و جریان حوادث پاریس را به اطلاع برادرش کنت دارتوا برساند و برادرم بلافاصله بعد از دریافت دستور به راه افتاد. بعد از رفتن او، شاه در طول و عرض اطاق بنای قدم زدن را گذاشت و به من گفت آقای کنت، آیا می‌دانید که بین خانم شما و ملکه چه اتفاقی افتاده است؟ گفتم نه اعلیحضرتا. شاه گفت تردیدی ندارم که بین ملکه وخانم شما اتفاق جدیدی افتاده برای‌اینکه اوقات ملکه خیلی تلخ بود در صورتی که ملکه عادت دارد که پیوسته از دوستان خود، ولو تقصیر داشته باشند، نزد من دفاع کند. من گفتم اعلیحضرتا، نمی‌دانم که بین علیاحضرت ملکه و کنتس چه اتفاقی افتاده ولی می‌توانم با کمال اطمینان به عرض اعلیحضرت برسانم که اگر واقعه‌ای اتفاق افتاده و گناهی سرزده باشد، آن گناه از طرف کنتس سرنزده است. آندره گفت: آقا، من از جانب داری شما نزد شاه و حمایتی که از من کرده‌اید سپاسگزاری می‌کنم.

شارنی سر فرودآورد و بعد گفت: شاه از قدم زدن باز ایستاد و گفت آقای کنت، اگر ملکه نمی‌داند که اکنون کنتس در کجاست شما لابد مکان او را می‌دانید. من گفتم اعلیحضرتا، کنتس در این شهر خانهٔ کوچکی در کوچهٔ «کوك‌هرون» دارد که خانهٔ موروثی است و وقتی او در پاریس است گاهی در آن خانه سکونت اختیار می‌کند و شاید اکنون در آنجا باشد. شاه گفت: پس هر چه زودتر بروید و خانم خود را پیدا کنید وهر چه می‌توانید به او بگویید مشروط بر اینکه او را فردا با خود به اینجا بیاورید.

آندره که در این همه علاقه و صمیمیت شاه نسبت به خود، که می‌دانست یك دوستی خالصانه و عاری از هرگونه شائبه است ممنون و متأثر شده بود آه کوچکی کشید و شارنی گفت: شاه افزود، من می‌دانم که اکنون خانم شما انتظار آمدن شما را دارد و شما هم علاقمند هستید که به او ملحق

شوید والحق این زن سزاوار است که شوهرش برای دیدار او بی‌تابی کند ولی از قول من به خانم خودتان بگویید که من اگر مجبور باشم خود در این کاخ جستجو کنم، برای او منزلی تهیه خواهم کرد وگرچه این منزل به وسعت و راحتی منزل او در ورسای نخواهد بود ولی برای یك زن و شوهر کفایت خواهد نمود. آنگاه شاه دست خود را به طرف من دراز کرد و من بوسیدم و شاه که لباس سیاه را در تن من می‌دید گفت آقای کنت دوشارنی، من می‌بایست زودتر راجع به برادرتان با شما صحبت کرده باشم ولی افسوس که ما سلاطین هر قدر نفوذ و قدرت داشته باشیم نمی‌توانیم وسیلهٔ تسلای خاطر برادری که برادر خویش را از دست داده بشویم و همین قدر می‌توانیم به بازماندگان آن مرحوم کمك نماییم که بدون وسیلهٔ زندگی نباشند و هرگاه برادر شما زن و فرزندانی دارد عیال و فرزندان او را به این جا بیاورید تا ملکه از زن او و من از فرزندانش دلجویی کنیم و بدانید که من، فرزندان برادر شما را فرزندان خود خواهم دانست و تا اندازه‌ای که توانایی دارم وسیلهٔ راحتی آنها را فراهم خواهم نمود.

هنگام ادای این کلمات، که شارنی از قول شاه بیان می کرد، اشك در چشمهای اوجمع شد و آندره گفت: آقا، لابد آنچه شاه راجع به‌این موضوع به شما گفت چیزهایی است که قبلاً ملکه گفته بود. شارنی گفت: ملکه در این خصوص حتی یك کلمه حرف با من نزد و اصلاً از من نپرسید که آیا برادرم زن وبچه‌ای دارد یا نه و حتی نپرسید که آیا او را جمع آوری نمودند یا خیر، اما حرف شاه و قلب پاك او خیلی در من اثر کرد به طوری که من به‌گریه درآمدم و شاه که گریهٔ مرا دید دستش را روی شانه من زد و گفت آقای کنت، به نظرم من خبط کردم که راجع به این موضوع با شما صحبت نمودم، بروید و به‌آندرهٔ عزیز خود ملحق شوید و پیغام مرا به او برسانید و بگویید اگر ما در مواقع بدبختی نتوانیم که بدبختی را از یکدیگر رفع

کنیم بـاز خواهیـم توانست که با هم گریه نماییم و این خود موجب تسلی خاطـر است، و من که از طرف شاه مأمور شده بودم که خدمت شما برسم برای اطاعت امر ملوکانه اینجا آمدم و امیدوارم این جسارت را بـر من عفو نمایید.

آندره دست خود را به طرف شارنی دراز کرد و گفت: آقا، مگر شما تردیدی داشتید که مـن از دیدار شما خوشوقت بشوم؟ شارنی دستهای خود را روی دو دست آنـدره گذاشت و آنـدره آهسته دست خود را عقب کشید بـدون اینکه اعتراض کند به طوری که شارنی که سر را جلو می‌آورد بـه آندره نزدیك گردید. ولی این وقت آندره از اطاق مجاور که خوابگاه بود صدایی شنید و یادش آمد که سباستین در آنجاست لذا با سرعت از شارنی کناره گرفت و شارنـی که منتظر این حرکت نبود ازجا برخاست و مقابل آندره ایستاد.

۱۲۰

برخورد عجیب در سرنوشت آندره

شارنـی مقابل آندره قرار گرفت و آهی کشید و آندره سر را پـایین انداخـت ولـی جرأت نکرد که آه بکشد. تشریح حال آندره در آن مـوقع برای کسانـی که خودگرفتار چنـان وضعی نشده‌اند مشکل است. به طوری کـه مـی‌دانیم آندره برحسب تمایل ملکه از روی اجبار زن کنت دوشارنی شد و متأسف بـود از اینکه نه ملکه و نه کنت دوشارنی متوجه نیستند که او با تن در دادن به آن ازدواج اجباری، برای حفظ آبروی ملکه، چه فداکاری بزرگی کرد.

مـدت چهار سال که آندره زن کنـت دوشارنی بود هرگز از لذایـذ مشروع زنـاشویی که خداونـد برای بندگان خود حلال کرده برخـوردار نگردید برای اینکه شوهر او پیوسته چشم به ملکه دوخته بود و او را نمی-

دید و متوجه نبود که در قلب خسته و مجروح آندره که از لطمات روزگار بسی آزرده شده، چه آتشی از عشق او شعله‌ور است. ولی از چندی به این طرف از نگاه‌های گرمی که شوهرش به او می‌انداخت واز رشك زنانهٔ ملکه، که عکس‌العمل علاقهٔ شارنی نسبت به زن او محسوب می‌گردید، آندره دانست که شوهرش او را دوست می‌دارد و فقط ترس از ملکه مانع از این است که علنی نسبت به او اظهار علاقه کند. به همین جهت در روزهایی که یك خطر بزرگ تاج و تخت فرانسه را تهدید می‌کرد و در پاریس و ورسای خون بر زمین می‌ریخت امیدی به قلب آندره راه یافت و با آن امیدواری خود را دلگرم می‌دید.

گاهی در حال تنهایی، با خدای خود نیاز می‌کرد و می‌گفت: ای خدایی که تمام موجودات جهان را از عشق برخوردار نمودی، و ای خدایی که به جوانان اجازه دادی که از لذت عشق برخوردار شوند، آیا می‌شود روزی بیاید که من هم از این تنهایی بیرون بیایم و من هم بدانم که می‌توانم قلبی را که برای محبت من در تپش است و من او را دوست می‌دارم دربر بگیرم؟ خدایا، اگر من گناهکار هم می‌بودم این دورهٔ طولانی استغفار و ادای کفاره برای مجازات من کافی است.

گاهی شارنی بدون اینکه ملکه متوجه باشد دست زوجهٔ خود را می‌فشرد و زمانی هنگام عبور از راهروهای کاخ ورسای که ده‌ها جفت چشم به آن زن و شوهر دوخته شده بود (زیرا مردم می‌فهمیدند که این زن و شوهر دارای وضعی عجیب هستند که شباهت به یك زن و شوهر عادی ندارد)، شارنی نگاه خود را به چشمهای آندره می‌دوخت و آنچه را که لبهای او از بیم جاسوسان نمی‌توانست بگوید به وسیلهٔ چشمها، که زبان آن در عشق، از هر زبانی فصیح‌تر است بیان می‌کرد، تا اینکه آن شب رسید و آندره پس از متجاوز از چهارده سال فرزند خود را یافت و مسرت و سعادت مادر

بودن و فرزند را روی سینه فشردن، ادراك کرد. وهمان شب بعد از اینکه از دوران دوشیزگی در عالم تنهایی انتظار همسر و همدمی را می‌کشید و آرزو می‌کرد که محبوبی پیدا شود که به دورهٔ بدبختی و تنهایی او خاتمه بدهد، شوهرش که مـی‌دانست او را دوست می‌دارد و او هـم وی را دوست می‌داشت از راه رسید.

ولی سرنوشت آندره بدبخت طوری بود که این دو واقعه که هـریك به تنهایی متضمن سعادت او می‌شد، وقتی با هم جفت شدند او را بـدبخت کردند زیرا یکی از آنها دیگری را دور می‌نمود. زیرا در آن شب، آنـدره به مناسبت حضور فرزندش در آن منزل، نه می‌توانست که شوهر خـود را بپذیرد و او را در کنار خود جا بدهد ونه می‌توانست که‌حقیقت را به شوهر بگوید و او را از وجود فرزند بیاگاهاند[1]. اما شارنی که دید زن او که تصور می‌کرد عنقریب با آغوش باز وی را خواهد پذیرفت، با یك حـرکت تند از او کناره گرفت، نمی‌توانست بفهمد که علت حرکت مزبور چیست و با نظری آمیخته به تأثر و تـوضیح زن خـود را می‌نگریست. آندره جـرأت نمی‌نمود سر بلند کند و ببیند که شوهرش چگونه او را نگاه می‌کند چـون می‌دانست نظری که آن هنگام شوهر به اومی‌اندازد چه وضع و کیفیتی‌دارد.

شارنی باردیگر آه کشید وصحبت را که می‌رفت دارای جنبهٔ خصوصی شود مبدل به صحبت رسمی کرد و گفت: خوب، خانم اینك بفرمایید که من جواب اعلیحضرت را چه باید بـدهم. آنـدره سر را بلند کرد و چشمهای صاف و دلپذیر خود را به صورت شارنی انـداخت و گفت: آقا، از وقتی که

---

۱. سرگذشت آندره در این کتاب منحصر به فرد که بـاز می‌گوییم نظیـرش در فرهنگ مغرب زمین نخواهد آمد سرگذشتی است شگفت‌انگیز و بـه طوری که در جلدهای آینده خـواهیم دید سرنوشت آن زن به جایی می‌رسد که آلکساندر دومـا نویسندهٔ این کتاب به گریه در می‌آید و ما هم که خوانندهٔ این کتاب هستیم مانند او اشك می‌ریزیم - مترجم.

من وارد دربار شدم به قدری رنج کشیدم که اکنون که ملکه مرا مرخص کرده، از این مرخصی کمال تشکر را دارم که بتوانم تنها باشم زیرا من برای این خلق شده‌ام که تنها زندگی نمایم و سعادت بخش‌ترین ایام‌زندگی من، موقعی بود که درمنزل پدرم در تاورنی وبعد از آن در صومعهٔ سن‌دنیس در خدمت شاهزاده خانم لوییز دوفرانس که یکی از زنهای برجسته این مملکت بود، بسر می‌بردم و به همین جهت با اجازهٔ شما تصمیم دارم که در همین منزل کوچك که با وجود محدود بودن مورد پسند من است بمانم.

وقتی آندره گفت «با اجازهٔ شما»، شارنی به احترام سر فرود آورد وبعد ازخاتمهٔ کلام آندره گفت: خانم، آیا تصمیم شماقطعی‌است؟ آندره گفت: بلی آقا. شارنی دوباره سر فرود آورد و گفت: چون تصمیم شما قطعی می‌باشد من نمی‌توانم چیزی بگویم ولی نکته‌ای هست که مربوط به خود من می‌باشد و آن اینکه آیا مجاز هستم که برای ملاقات شما به اینجا بیایم؟ چشمهای آندره با رقت و محبت زیاد به شارنی دوخته شد و گفت: آقا، شما همه وقت مجاز هستید که به اینجا بیایید و من چون در اینجا تنها می‌باشم و کسی را نمی‌بینم هر وقت که کارهای‌فراوان شما در دربار به‌شما اجازه داد که چند لحظه از اوقات خود را تلف کنید من با کمال مسرت شما را خواهم پذیرفت و باور کنید که از دیدار شما بسی مسرور خواهم گردید.

شارنی هرگز نشنیده بود که زنی با این صمیمیت با او صحبت کند و در نگاه او، آن اندازه اثر علاقه و محبت موجود باشد. شارنی از فرط هیجان بر خود لرزید و با حسرت نظری به نیمکت راحتی و مکانی که چند لحظه قبل، کنار آندره را اشغال کرده بود انداخت. او حاضر بود که یك سال از عمر خود را بدهد و در آنجا بنشیند، به شرط اینکه آندره وی را از خویش نراند اما جرأت نمی‌کرد. از طرف دیگر آندره حاضر بود که دو سال از عمر خود را بدهد به شرط اینکه شارنی را در کنار خود روی آن

نیمکت راحتی‌ببیند اما جرأت نمی‌نمود که‌چیزی ابراز کند چون می‌دانست که پسرش دراطاق مجاور است. هریك ازآن دو زن و شوهر، از احساسات دیگری بدون اطلاع بودند و با اینکه می‌سوختند، چیزی نمی‌گفتند.

شارنی باز سکوت را شکست وگفت: خانم، شما اکنون مـی‌گفتید از وقتی که وارد دربار شدید رنج کشیدید و من از این گفتهٔ شما حیرت می‌کنم،آیا شاه تا سرحد پرستش به شما احترام نمـی‌گذاشت وآیا ملکه شما را از صمیمی‌ترین و عزیزترین مقربین خود نمی‌دانست؟آنـدره گفت: بلی آقا وشاه همواره نسبت به من مرحمتی زیاد داشته است. شارنی گفت:خانم، شما قسمت دوم عرض مراکه مربوط به ملکه بود بلاجواب گذاشتید. آندره خواست چیزی بگوید ولی زود جلوی خود راگرفت و اشعار داشت: بمن حق ندارم که از ملکه گله‌مند باشم زیرا ملکه در موارد عدیده، به من ثابت کرد که مرا در خور توجه و اعتناء می‌داند.

شارنی گفت: خانم، این سئوال را من از این جهت از شما کردم کـه احساس می‌کنم ازچندی به این طرف، محبتی که ملکه نسبت به شما داشت قدری تفاوت پیدا کرده است. آندره گفت: آری وبه همین جهت به‌طوری که عرض کردم میل دارم که چندی از دربار کناره‌گیری کنم وتنها بمانم. شارنی گفت: خانم، شما در اینجا تنها می‌مانید و مونس و ندیمی ندارید. آنـدره آهی کشید وگفت: آقا، من همواره تنها بودم، تـا وقتی که بچه بودم مـادر نداشتم و وقتی دختری جوان شدم بدون مـونس گردیدم و پس از اینکه... شارنی گفت: چرا حرف خود را تمام نکردید؟آندره گفت: پس از اینکه زن شدم بازتنها بودم. شارنی گفت: خانم،آیا منظور شما ازاین گفته این است که مرا درخور توبیخ می‌دانید؟آندره گفت: آقا، من به چه حق می‌توانم شما را مورد توبیخ قرار بدهم؟ زیرا من فراموش نمی‌کنم که به چـه ترتیب مـا با یکدیگر وصلت کردیم. یك زن و شوهر، وقتی در کلیسا بـا هـم جفت می‌

شوند عهد می‌کنند که در تمام عمر به یکدیگر وفادار باشند و از هم جدا نگردند ولی ما، در محراب کلیسا، عهد کردیم که نسبت به هم بدون اعتناء باشیم و از هم کناره‌گیری نماییم و اگر بر خلاف این عمل می‌کردیم، آن وقت درخور توبیخ بودیم که چرا عهد خود را شکسته‌ایم.

شارنی سر را پایین انداخت و قدری سکوت نمود و سپس گفت: خانم، من می‌بینم که تصمیم شما تغییرناپذیر است ولی اقلاً اجازه می‌دهید که قدری وضع منزل شما را ببینم وسعی کنم که وسایل بهتری برای زندگی داشته باشید. آندره گفت: آقا، من وقتی در منزل پدرم زندگی می‌کردم به قدری فقیر بودیم که اثاثیه این خانه با وجود حقارت آن در نظرم با تجمل جلوه می‌کند. شارنی گفت: شما که در کاخ ورسای و تریانون زندگی می‌کردید چگونه می‌توانید در اینجا به طور دایم زندگی نمایید؟ آندره گفت: آقا، کاخهای ورسای و تریانون به من تعلق نداشت که من برای از دست دادن آنها متأسف باشم. من در آنجا یك ساکن موقتی بودم و خواه ناخواه، روزی می‌بایست از آنجا خارج شوم.

شارنی که مایل بود اقلاً برای رفاه زن خود خدمتی به او بکند گفت: خانم، این خانه به نظر من خیلی کوچك می‌آید وگویا غیر از یك اطاق انتظار ویك اطاق پذیرایی چیزی ندارد وبعد دری را باز کرد وگفت: آه، این هم اطاق غذاخوری است. آندره به محض اینکه دید شارنی آن در راگشود از جا برخاست چون پیش‌بینی کرد که شارنی ممکن است درب دیگر راکه به طرف اطاق خواب باز می‌شود بگشاید و سباستین را در آنجا ببیند. حدس آندره درست بود و شارنی دو قدم به طرف آن در برداشت و خواست آن را بگشاید اما آندره با سرعت جلوی او راگرفت وگفت: آقا، خواهش می‌کنم که این در را باز نکنید. شارنی که نمی‌دانست آندره چرا جلوی او راگرفته این ممانعت را طوری دیگر تعبیر نمود و با اندوه گفت:

خانم، آیا من این‌قدر در نظر شما نامحرم هستم که حاضر نیستید حتی اطاق خواب شما را ببینم؟

رنگ از روی آندره پرید و پاهای او لرزید و روی نیمکت راحتی افتاد و باز شارنی این پریدگی رنگ را طوری دیگر یعنی ناشی از نفرت آندره نسبت به خود تعبیر نمود و یك مرتبه به‌گریه درآمد و گفت: خانم، من تا امروز تصور می‌کردم که شما مرا دوست نمی‌دارید ولی حالا می‌فهمم که شما مانند خصم از من نفرت دارید. آن وقت همان‌طور گریه‌کنان راه خروج را در پیش گرفت. آندره خواست از جا برخیزد و بدود و نگذارد که شارنی با آن حال ناامیدی از در خارج گردد اما فکر اینکه سباستین در اطاق خواب همه چیز را می‌شنود او را در جای خود خشك نمود و با قلبی که از شدت اضطراب و یأس نزدیك بود بشکافد صدای کالسکهٔ شارنی را شنید که دور می‌گردید. آن وقت برای اینکه شاید دیدار پسر، او را تسلیتی بدهد از جا برخاست و به طرف اطاق خواب دوید و گفت: سباستین... سباستین... ولی هیچ صدایی به او جواب نداد. آندره در روشنایی چراغ اطاق خواب، که خدمتکار او آن روز قبل از رفتن از خانه روشن کرده بود روی تختخواب و زیر تختخواب و جاهای دیگر را وارسی کرد ولی اثری از سباستین نبود.

نسیمی که از خارج وارد اطاق خواب می‌گردید به‌آندره نشان داد که پنجرهٔ اطاق باز است و آن وقت ناله‌ای کرد و روی تختخواب افتاد و گفت: خدایا، پسرم فرار کرد، سباستین از راه پنجره رفت زیرا می‌گفت من مادر او نیستم، خدایا من امشب هم شوهر خود را از دست دادم و هم پسر خود را. آندره ملافهٔ تختخواب را از شدت ناامیدی مچاله می‌کرد اما غصه‌اش آنقدر بزرگ بود که نمی‌توانست گریه کند چون وقتی بدبختی از حد می‌گذرد دیگر غده‌های اشك‌آور کار نمی‌کند و دیدگان مرطوب نمی‌گردد. در

آن حال آندره مثل آنهایی که دچار ناامیدی مطلق هستند هیچ آرزویی نداشت جز اینکه بمیرد که بیش از آن، گرفتار دردهای هولناك معنوی خود نباشد زیرا می‌دانست روزهایی که از آن پس در پیش دارد، شاید از روزهای بدبختی گذشته، غیر قابل تحمل‌تر است. دیگر آندرهٔ بدبخت نمی‌توانست در میدان زندگی مبارزه کند و با عزت و کف نفس خود را نگاه دارد. ولی هنوز سرنوشت با اوکار داشت زیرا این دفعه بدنش لرزید و اعصاب او یك واقعهٔ هولناك‌تر و بدتر از دست دادن شوهر و فرزند را به اطلاع او رسانید.

این واقعه، حال مدهشی بود که در شبی که ژیلبرت وارد اطاق وی گردید به وی دست داد و به محض لرزهٔ بدن فهمید که باز می‌رود آن طور بشود و باز نیرویی که نمی‌داند چیست و از کجاست، او را در برمی‌گیرد. در آن حال به خاطر آورد که چهارده سال قبل ژیلبرت، فرزند شیرخوار و نوزاد او را از همان پنجره که اکنون باز است ربوده بود و بعد از چهارده سال، امشب هم، فرزند او سباستین ازهمان پنجره فرار کرد. آندره که چنگال نامریی یك نیروی مبهم و مرموز راکه می‌دانست چقدر قوی است، اطراف بدن خود احساس نمود خواست از روی تختخواب برخیزد و از آن اطاق که در فاصلهٔ چهارده سال، دو مرتبه فرزندش از آنجا ناپدید شده بود فرار کند لیکن نتوانست. ابری روی چشمهای او راگرفت و استخوانها و عضلات بدنش از کار افتاد ولی هنوز به خواب مغناطیسی فرو نرفته بود و می‌دید که مردی از آن پنجرهٔ باز بالاآمد و اول پاهای خود را وارد اطاق کرد و بعد تنه‌اش داخل اطاق گردید و به تختخواب او نزدیك شد. آندره خواست فریاد بزند و کمك بخواهد و بگوید به فریادم برسید، مرا نجات بدهید، ولی صدایی از حنجره‌اش خارج نشد.

در آخرین لحظه آندره خیال کرد که آن شخص که وارد اطاق شده باز

ممان ژوزف بالسامومی مـی‌باشد ولی‌آندره اشتباه مـی‌نمود و شخصی که وارد اطاق اوگردید ژوزف بالسامو نبود.

۱۲۱

در جستجوی فرزند

وقتی ایزیدور دو شارنی به اتفاق سباستین واردکاخ تویلری گردید و به او گفتند که شاه با یکی از اطبای خود خلوت کرده، آن طبیب همانا دکتر ژیلبرت بود. ژیلبرت بعد از آنکه از اطاق شاه خارج شد به او اطلاع دادند که در اطاق انتظار بزرگ کاخ، منتظر او می‌باشند و می‌خواهند که او را ببینند.

دکتر ژیلبرت از راهرویی گذشت که خود را به اطاق انتظار بزرگ برساند ولی دری باز شد و مردی وارد راهرو گردید و از نظرهایی که آن مرد به چپ و راست می‌انداخت معلوم بود که آشنا به اوضاع محل نیست و نمی‌داند از کدام طرف برود. ولی چون دید که ژیلبرت به طرف او می‌آید ایستاد که خط سیر خود را از او بپرسد. ژیلبرت درروشنایی چراغهای راهرو او را شناخت و بانگ برآورد: آقای ایزیدور دوشارنی، این شما هستید؟

ایزیدور هم که دکتر را شناخت گفت: آقای دکتر، از دیدار شما خوشوقت هستم. ژیلبرت: گفت آیا شما مرا مفتخر نموده، می‌خواستید ببینید؟ ایزیدور گفت: بلی آقای دکتر و غیر از من شخصی دیگر هم می‌خواست شما را ببیند. ژیلبرت گفت: این شخص کیست؟ ایزیدور جواب داد: او کسی است که شما از دیدار او خوشوقت خواهید شد. ژیلبرت گفت: آیا مانعی وجود دارد که اسم او را به من بگویید؟ ایزیدور گفت: نه آقای دکتر، مانعی وجود ندارد چون نباید بیش از این شما را معطل کنم و از دیدار او محروم نمایم، بفرمایید برویم و فقط خواهشمندم که مرا با خود به اطاق انتظار ببرید چون من در این کاخ غریب هستم و نمی‌دانم که از کجا باید به اطاق انتظار رفت. ژیلبرت گفت: آقا، راه‌شناسی و آشنایی من هم در اینجا زیادتر از شما نیست چون من کاخهای سلطنتی و مخصوصاً این کاخ را خوب نمی‌شناسم مع‌هذا سعی می‌کنم که شما را راهنمایی نمایم.

ژیلبرت بعد از چند لحظه معطلی ایزیدور را به اطاق انتظار رسانید ولی وقتی وارد آنجا شدند ایزیدور دید که سباستین وجود ندارد، قدری این طرف و آن طرف را نگریست و سراغ حاجب را گرفت که از او بپرسد سباستین کجا رفت ولی حاجب هم نبود. ژیلبرت گفت: آقا، خواهش می‌کنم بفرمایید این شخص که بود. ایزیدور گفت: او یکی از عزیزان شماست و من هنگامی که می‌خواستم به پاریس بیایم او را در راه دیدم و مشاهده کردم که پیاده است و لذا او را ترك اسب خود نشانیدم و اینجا آوردم. ژیلبرت گفت: نکند این شخص پی‌تو باشد؟ ایزیدور گفت: نه آقا، او سباستین فرزند شماست. ژیلبرت با شگفت گفت: آیا سباستین را با خود اینجا آوردید؟ ایزیدور گفت: بلی، من به او گفتم در این اطاق باشد و از اینجا به جای دیگر نرود تا من مراجعت کنم ولی اکنون ناپدید شده‌است.

ژیلبرت وقتی فهمید که پسر او به اتفاق ایزیدور به پاریس آمده نگران

شد و در صدد جستجوی حاجب بر آمد تا از او بپرسد پسرش کجا رفته است. اما حاجب که برای کاری غیبت کرده بود، آمد و گفت: من نمی‌دانم که این پسر کجا رفت ولی دیدم که او، قبلاً در اینجا بود. ناپدید شدن سباستین سبب تشویق شارنی هم گردید واو و دکتر ژیلبرت با کمك حاجب، مبادرت به جستجو کردند ولی سباستین را نیافتند تا اینکه حاجبی دیگر نمایان شد و ایزیدور و ژیلبرت به طرف او رفتند و گفتند: آیا شما یك طفل را در این کاخ ندیدید؟ حاجب دوم گفت: چه جور طفلی را می‌گویید؟ ایزیدور گفت: این طفل چهارده پانزده سال داشت و تقریباً جوان کوچکی بود و بعد نشانی قیافه و لباس او را به اطلاع حاجب دوم رسانید. حاجب دوم گفت: آه، حالا متوجه شدم که را می‌گویید، من طفل را در راهرو دیدم که یك خانم را تعقیب می‌کرد و آن خانم با سرعت می‌رفت و طفل هم عقب او روان بود و او را صدا می‌زد و هر دو به طرف حیاط رفتند.

ژیلبرت گفت: به حیاط برویم، شاید در آنجا باشد. ولی سباستین در حیاط هم نبود و ژیلبرت و ایزیدور در آنجا، از خدمهٔ کاخ سراغ سباستین را گرفتند. دربان عمارت تویلری گفت: من دیدم که خانمی از عمارت به سرعت فرود آمد و طفلی که شما می‌گویید در عقب او روان بود. آن خانم که معلوم می‌شد عجله دارد خود را به درون کالسکهٔ کرایه‌ای که برای او آورده بودند انداخت و طفل، خویش را به او رسانید و قدری با آن خانم صحبت کرد. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ دربان گفت: آن خانم ناگهان طفل مزبور را وارد کالسکه کرد و او را بوسید و به رانندهٔ کالسکه آدرسی را داد و گفت به راه بیفتد. ژیلبرت گفت: آیا شما توانستید که آدرس مزبور را بشنوید؟ دربان گفت: بلی، و شنیدم که خانم با صدای بلند به راننده گفت به خیابان کوك‌هرون و خانهٔ نمره ۹ برود.

ژیلبرت وقتی این آدرس را شنید تکان خورد و ایزیدور با تعجب گفت:

آه، این آدرس منزل زن برادر من، کنتس دوشارنی می‌باشد. ژیلبرت دردل گفت: وای بر مـن که فرزندم مادر خود را شناخت و با او رفت. ایزیدور گفت: آقای دکتر، معلوم می‌شود که پسر شما با زن برادر من رفته و خوب است بـه منزل کنتس دوشارنی برویم. ژیلبرت متوجه شد که اگر به اتفاق ایزیدور که بـرادر شوهر آنـدره است برود، آندره را در وضعی مشکل و شاید خطرناك قـرار خواهد داد و لذا گفت: آقا، اکنون که من می‌دانم پسرم با کنتس دوشارنی رفته، از اضطراب بیرون آمدم، چون می‌دانم که پسرم در نقطه‌ای امـن می‌باشد و به همین جهت بیش از این به شما زحمت نمی‌دهم زیرا اطلاع دارم که ازطرف اعلیحضرت یك مأموریت فوری به‌شما واگذار شده و شما باید بلافاصله حرکت کنید.

ایزیـدور خواست اصرار کند که با ژیلبرت به منزل کنتس دوشارنی بروند تا وی پسرش را به چشم خود ببیند اما ژیلبرت گفت: آقا، به طوری که عـرض کردم من یقین دارم که پسرم در محلی امـن می‌باشد و وقتی یك پدر می‌گویـد که برای پسر خود دغدغه ندارد شما هم نباید تشویش داشته باشید. من‌ازشما بسیارسپاسگزارم که پسرم‌را به پاریس آوردید واین محبت و مساعـدت شما را فرامـوش نخواهم نمود و چون حرکت شما نباید به تـأخیر بیفتد به سلامتی تشریف ببرید. ایزیدور از ژیلبرت خداحافظی کرد و ژیلبرت بـا اخلاصی که معمولاً در مورد نجبا و اصیل‌زادگان از او دیـده نمی‌شد (زیرا ژیلبرت بـا تفاوت طبقات ملت و مزیت طبقه‌ای بر طبقهٔ دیگر مخالف بود) با او وداع نمود و پس از رفتن ایزیدور سوارکالسکه شد و در نزدیکی خیابان کوك‌هرون کالسکهٔ کرایه را مرخص نمود و پیاده به خیابان کوك‌هرون نزدیك گردید.

خیابـان کوك‌هرون و خیابان دیگری در نـزدیکی آن، که سابقاً منزل روسو در آن واقع شده بود، خاطرات قدیم را به‌یاد ژیلبرت آورد و قلب او

بنای تپش راگذاشت. ژیلبرت خانهٔ آندره را در خیابان کوك‌هرون خوب می‌شناخت اما از مقابل آن عبور کرد بدون اینکه زنگ بزند، زیرا فکر می‌کرد که بهانه برای ورود به منزل آندره ندارد و باید بهانه‌ای برای ورود به آنجا پیدا کند. ژیلبرت قدری دور شد و باز به خانه آندره نزدیك گردید و چکش در را بلند نمود تا در بزند اما قلبش طوری می‌تپید که چکش را در جای خود نهادو به فکر فرو رفت. درآغاز خیابان و در میدان کوچکی که آنجا وجود داشت و خیابان خانهٔ سابق روسو، بدان ملحق می‌گردید فوارهٔ آب جستن می‌نمود و ژیلبرت به یاد می‌آورد که مکرر درآنجا آب نوشیده و هنگامی که ساکن منزل روسو بود، گاهی نان خشك خود را با آب مزبور مرطوب و نرم می‌کرد و در دهان می‌گذاشت.

ژیلبرت می‌دانست که روسو فوت کرده و زوجهٔ او ترز از این جهان رفته، و وی که آن هنگام پسری فقیرو گرسنه بود بزرگ وصاحب‌اسم و رسم و ثروت شده است. با خود می‌اندیشید که آیا او درآن موقع خوشبخت‌تر بود یا امروز و پس از یك مقایسه بین زندگی حال و گذشته، متوجه گردید که نه‌آن موقع نیکبخت بود، نه امروز. درآن موقع علاوه برفقر، که خود یك بدبختی است، آتشی از عشق طوری او را می‌سوزانید که خود را بدبخت‌ترین مرد دنیا می‌دید و امروز، گرچه فقیر نیست ولی باز بدبخت می‌باشد زیرا قلبش افسرده شده و دیگر محبت عشق، درآن وجود ندارد. در جوانی عاشق بود اما دستش به‌وصال معشوق نمی‌رسید زیرا فقر و پستی مرتبهٔ اجتماعی به او اجازه نمی‌داد که معشوق، نظری به جانب او بیندازد. امروز فقیر نبود اما قلبش از لحاظ عشق، مثل چوبی خشك شده و دورهٔ عمرش هم از حدودی که یك مرد، عاشق می‌شود گذشته بود. گرچه مردها تا سن پنجاه و شصت و به طوری که دیده شده حتی تا هفتاد سالگی و هشتاد سالگی ممکن است عاشق شوند، لیکن او دیگر نمی‌تواند زنی را

مثل آندره، با حرارت دوست بدارد.

چند دقیقه ژیلبرت در آنجا ایستاد و در بحر تفکر غوطه‌ور بود و بالاخره به این نتیجه رسید که در حال حاضر، امیدواری او به زندگی به دو چیز است، اول ایده‌آل او که برای حصول آن، در آمریکا و فرانسه می‌کوشید و دوم فرزندش سباستین که ثمر عشق مشئوم دورهٔ جوانی وی محسوب می‌گردد. بعد به راه افتاده و به طرف خیابانی که در گذشته منزل روسو در آن قرار داشت روانه شد. ژیلبرت بدون زحمت خانهٔ اجاره‌ای سابق روسو را که چند خانه‌وار در آن زندگی می‌کردند شناخت. با وجود مرور سالها، کوچکترین تغییری در وضع آن خانه به نظر نمی‌رسید و مثل همیشه، در ساعات اولیهٔ شب، دنبالهٔ ریسمانی که مستأجرین کلون را با آن بلند می‌کردند و وارد خانه می‌شدند از سوراخ در، بیرون قرار داشت.

ژیلبرت به یادآورد که در قدیم، آخرین مستأجری که شب به خانه می‌آمد می‌بایست دنبالهٔ ریسمان را از سوراخ خارج کند، یعنی وارد خانه نماید که کسی نتواند از خیابان، در را بگشاید ولی بسیار اتفاق می‌افتاد که مستأجرین فراموش می‌کردند که این احتیاط را بکنند و مستأجرین آن خانه چون جزو مردم بی‌بضاعت محسوب می‌گردیدند می‌دانستند که دزد به خانهٔ آنها نمی‌آید و نترسیدن از سارق، برای آنها فراموشی می‌آورد. ژیلبرت از این فراموشی استفاده می‌نمود و گاهی در ساعات آخر شب، وارد خانه می‌شد و به خوابگاه خود واقع در پستوی فوقانی منزل روسو می‌رفت و می‌خوابید بدون اینکه کسی متوجه ورود وی گردد.

آن شب هم مثل دورهٔ جوانی، ژیلبرت آهسته امتداد طناب را کشید و در باز گردید و دکتر ژیلبرت با احتیاط و به طوری که صدای آن بلند نشود در را بست و از پله‌ها بالا رفت و به جایی رسید که در قدیم از آنجا وارد حیاط آندره می‌گردید. ژیلبرت که می‌دانست هرگز تن‌پروری نکرده و

نرمی و قوت عضلات را از دست نداده از همان راه فرود آمد و قدم به حیاط منزل آندره گذاشت. وقتی وارد حیاط شد طوری درختها و خیابانها و گلخانهٔ انتهای باغ را آشنا دید که گویی دیروز در آنجا بوده است. اما ژیلبرت از وضع سکنهٔ خانه اطلاع نداشت و نمی‌دانست که آیا کنت دو-شارنی نزد زن خود هست یا نیست و چند نفر خادم در عمارت آن منزل خوابیده‌اند.

ژیلبرت در آن شب منظوری جز پیدا کردن سباستین نداشت و نمی-خواست طوری بشود که حضورش برای آندره تولید ترس یا زحمت نماید و به خود گفت: من امشب خود را به آندره نشان نخواهم داد مگر اینکه مجبور شوم. دکتر ژیلبرت، بدون اینکه احتیاج به چراغ داشته باشد، راه خود را می‌یافت تا جایی رسید که در زمان جوانی شبی در آنجا بستهٔ پول محتوی یکصدهزار اکو، یا سیصدهزار لیره را، به آندره تقدیم کرده بود که با او ازدواج کند اما آندره پول را دور انداخت و فریاد زد که از آن خانه خارج شود. به آنجا که رسید روشنایی چراغی نظر توجهش را جلب نمود و دید که آن روشنایی از پنجره‌ای به خارج می‌تابد و پس از نزدیك شدن به پنجره، دید اطاقی که روشن می‌باشد خوابگاه است و روی تختخواب آن، زنی افتاده ناله می‌کند.

اولین فکری که بعد از مشاهدهٔ آن زن برای ژیلبرت پیدا گردید این بود که او بیمار می‌باشد و وظیفهٔ پزشکی وی حکم می‌کند که آن زن را معالجه نماید. موقعی که نزدیکتر آمد حیرت‌زده، متوجه شد که زن مزبور آندره است که بر خود می‌پیچید وندبه و ناله‌اش هویدا می‌کرد که مریض نمی‌باشد بلکه از فرط غصه و اندوه به آن حال افتاده است. دکتر ژیلبرت اطراف را معاینه کرد و دریافت که در عمارت کوچك مزبور غیر از آندره هیچ کس نیست معهذا برای مزید اطمینان و اینکه مبادا آندره بر

اثر ورود ناگهانی او فریاد بزند و سایرین بیایند، قبل از ورود به اطاق به وسیلهٔ امواج مانیه‌تیسم قدری او را دچار رخوت کرد که از فریاد احتمالی آندره ممانعت نماید و بعد وارد اطاق گردید. ولی وقتی که ژیلبرت قدم به اطاق نهاد و بر او محقق شد که آندره او را شناخته دید که آندره نه فریاد زد و نه کسی را به کمك خواست درصورتی که ژیلبرت با یك حرکت، امواج مانیه تیسم را از تن او خارج کرد.

اگر خوانندگان بپرسند که چرا ژیلبرت، آن زن را از سیطرهٔ امواج مانیه‌تیسم آزاد نمود در جواب می‌گوییم برای اینکه ژیلبرت نمی‌خواست که آندره رنج بکشد. ژیلبرت براثر مطالعهٔ کتابها و رشد فکر، بدین حقیقت وقوف یافته بود که تمام بدبختی‌هایی که برسر آندره آمده ناشی از اوست و وی نزد وجدان خود گناهکار است که چرا آن دختر بدبخت را از روی جهالت و جوانی، با آن طرز مخوف آزرده است. بنابراین اگر از آن پس، نمی‌تواند به جبران گذشته، او را نیك بخت کند اقلاً نباید باز باعث آزار آندرهٔ بدبخت و ناکام شود.

و اما آندره بعد از اینکه خود را از نفوذ امواج مانیه‌تیسم آزاد دید از ژیلبرت نترسید و در عوض، از حضور او احساس نفرتی بزرگ نمود. با اینکه ژیلبرت به مناسبت تحصیلات و مسافرت به آمریکا و دوستی با مردانی بزرگ مثل واشنگتن و لافایت، مردی دیگر شده بود، آندره او را به چشم همان ژیلبرت می‌دید که در باغ تریانون شاگرد باغبان به شمار می‌آمد. اولین حرفی که آندره به ژیلبرت زد این بود که گفت: آقا، از من چه می‌خواهید و چگونه و از چه راه اینجا آمدید؟ ژیلبرت گفت: خانم، راهی که من از آنجا به اینجا آمدم راهی است که درگذشته وارد اینجا می‌شدم ولی مطمئن باشید که کسی نمی‌داند من اینجا هستم و اینکه چرا آمدم، منظورم این است به شما بگویم پسرم را چه کردید و فرزندم درکجاست

زیرا اطلاع دارم که امشب شما پسرم را از کاخ تویلری به اینجا آوردید؟

آندره گفت: من نمی‌دانم او در کجاست ولی ممکن است فرار کرده باشد زیرا شما او را طوری تربیت کرده‌اید که از مادرش نفرت دارد. ژیلبرت گفت: خانم، مگر شما مادر او هستید؟ آندره گفت: اگر شما قبلاً در اینجا بودید و ناله و زاری مرا می‌دیدید و می‌شنیدید، می‌فهمیدید که من مادر او هستم. ژیلبرت گفت: حالا در کجاست؟ آندره گفت: به شما می‌گویم که او فرار کرد. او در این اطاق بود و من تصور می‌کردم که وقتی وارد اینجا بشوم او را خواهم یافت اما وقتی وارد شدم دیدم پنجره باز و او فرار کرده است. ژیلبرت گفت: پناه بر خدا، پسرم در این وقت شب کجا رفت؟ این طفل در این شهر غریب است و پاریس را نمی‌شناسد.

آندره از وحشت قدمی به ژیلبرت نزدیك شد و گفت: خدایا، آیا فکر می‌کنید که واقعهٔ بدی برای او اتفاق افتاده است؟ ژیلبرت گفت: من نمی‌دانم که او کجا رفته و آیا واقعه‌ای برای او اتفاق افتاده یا نه، اما شما می‌توانید این موضوع را روشن کنید. سپس ژیلبرت دستهای خود را به حرکت درآورد که آندره را بخواباند. آندره که فهمید ژیلبرت خیال دارد که او را گرفتار حال وحشت‌آوری که از آن می‌ترسید بکند قدمی عقب رفت و گفت: نه... نه... ژیلبرت گفت: خانم، نترسید و تصور نکنید مردی که اکنون مقابل شماست ژیلبرت هیجده ساله قدیم است، شما اینك برای من یك زن مقدس هستید و از من هیچ نوع اهانتی به شما نخواهد شد و من فقط شما را که مادر او هستید می‌خواهم بخوابانم که خود شما بگویید پسرتان در کجاست.

آندره که فهمید ژیلبرت قصد سویی ندارد آهی کشید و برای خوابیدن آماده شد و این نخستین مرتبه بود که زن با ارادهٔ قبلی و برای اینکه بخوابد خود را آمادهٔ دریافت امواج مغناطیسی می‌کرد. ژیلبرت گفت: بخوابید

و با چشم باطن بنگرید. آندره گفت: بسیار خوب، من با چشم باطن نگاه می‌کنم. ژیلبرت گفت: خانم، اگر شما آماده باشید که زود به خواب بروید من مجبور نخواهم بود که امواج زیادی وارد بدن شما بکنم و این هم بسته به این است که شما آیا این پسر را دوست می‌دارید یا نه، زیرا اگر او را دوست داشته باشید زودتر برای خوابیدن آماده خواهید شد. آندره گفت: این چه سئوالی است که شما از من می‌کنید؟ چگونه ممکن است فرزندی را که از گوشت و پوست من است دوست نداشته باشم؟ ژیلبرت گفت: منظورم این است که آیا شما این پسر را به اندازه‌ای که من دوست دارم دوست می‌دارید یا نه؟ آندره گفت: بلی، بلی، و شاید من او را خیلی بیش از شما دوست می‌دارم. ژیلبرت گفت: اینك با خواب مغناطیسی بخوابید. آندره در یك لحظه از حال بیداری وارد حال خواب مغناطیسی شد و ژیلبرت گفت: برای اینکه هیچ اشتباهی راجع به این بچه نشود خوب است از آنجا شروع کنیم که شما او را دیده بودید. شما اول او را در کجا دیدید؟ آندره گفت: من اول او را در اطاق انتظار کاخ تویلری دیدم. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ آندره گفت: او در تعقیب من روان گردید و چند مرتبه مرا صدا زد. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ آندره گفت: بعد از پلکان پایین آمد و در عقب من به کالسکه نزدیك گردید و خود را به من شناسانید و سوار کالسکه شدیم و به اینجا آمدیم. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ آندره گفت: بعد او در اینجا، در کنار من نشست. ژیلبرت گفت: چه مدت در کنار شما نشست؟ آندره گفت: او نیم ساعت در کنار من نشست و بعد برخاست. ژیلبرت گفت: برای چه برخاست؟ آندره گفت: برای اینکه صدای کالسکه‌ای به گوش رسید. ژیلبرت گفت: در این کالسکه که بود؟ آندره سکوت کرد. ژیلبرت با لحن جدی گفت: خانم، بگویید که بود؟ آندره گفت: در این کالسکه کنت دوشارنی بود. ژیلبرت گفت: آیا کنت دوشارنی وارد

این منزل شد؟آندره گفت: بلـی. ژیلبرت گفت: و لابـد سباستین را پنهان کردید؟آندره گفت: بلی، من او را وارد اطاق خواب، یعنی همین اطاق که اکنون در آن هستم نمودم. ژیلبرت گفت: بعد چطور شد؟آنـدره گفت: او قبل از اینکه وارد این اطاق گردد از من بدش آمد و گفت من دیگر مادر او نیستم.

ژیلبرت گفت: برای چه او از شما بدش آمد، مگر شما به او چه گفته بودید که او ایـن حرف را به شما زد؟آندره سکوت کرد. ژیلبرت گفت: بگویید، برای چه سکوت می کنید؟آندره گفت: برای اینکه من راجع به شما چیزی به او گفتم که بر وی ناگوار آمد. ژیلبرت گفت: مگر به او چـه گفته بودید؟آندره گفت: من به او گفتم که شما مردی فرومایه هستید. ژیلبرت از شنیدن این حرف خشمگین نشد اما گفت: خانم، آیا می‌دانید که شما با گفتن ایـن حرف چگونه قلب این پسر را مجروح کردید؟ نگاه کنید، ببینید کـه قلب این بچه چگونه مجروح شده است. آندره گفت: آه! می‌بینم، پسرم مرا ببخش، مرا ببخش، من نمی‌خواستم تو را متأثر کنم.

ژیلبرت گفت: آیا آقای شارنی می‌دانست که طفل در اینجاست؟آندره گفت: نه، او از این موضوع اطلاع نداشت. ژیلبرت گفت: برای چه شارنی امشب در اینجا توقف نکرد؟آندره گفت: رسم او نیست که در منـزل مـن توقف نماید. ژیلبرت گفت: او برای چه امشب به منزل شما آمده بود؟آندره قدری سکوت کرد و معلوم بود که در قلب شارنـی مشغول جستجو است و یك مرتبه بـانگ زد: آه شارنی عزیز، من چقدر بدبخت هستم، حالا مـی‌فهمم که تو مرا دوست مـی‌داری و فقط بـرای اینکه از مـن دور نشوی آن مأموریت راقبول نکردی. ای خدا، او مرا دوست می‌دارد و وای برمن که او را از خود راندم.

ژیلبرت که بدون اطلاع از جزییات به طور کلی متوجه شده بـود که

آندره چه می‌گوید پرسید: آیا شما هم شارنی را دوست می‌دارید؟ آندره گفت: برای چه این سئوال را از من می‌کنید؟ ژیلبرت گفت: اگر قلب من را بخوانید جواب سئوال خود را خواهید یافت. آندره گفت: فهمیدم، شما نسبت به من قصد سویی ندارید و می‌خواهید مرا خوشبخت ببینید و به قدر توانایی خود به نیک‌بختی من کمک کنید تا من بدی‌هایی را که شما به من کرده‌اید فراموش نمایم و آن بدی‌ها جبران شده باشد اما من سعادتی را که از طرف شما بیاید رد خواهم کرد برای اینکه از شما نفرت دارم و می‌خواهم پیوسته نفرت داشته باشم. ژیلبرت گفت: پس شما شارنی را دوست می‌دارید؟ آندره گفت: بلی. ژیلبرت گفت: شما از چه موقع شارنی را دوست می‌دارید؟ آندره گفت: من از اولین روزی که او را دیدم او را دوست می‌دارم و عشق وی در دلم جاگرفته است.

ژیلبرت آهی کشید و گفت: آیا شما می‌دانید که عشق چیست؟ آندره گفت: آری، می‌دانم ولی خداوند از این جهت مرا عاشق کرد که بدانم چگونه رنج می‌کشم وعشق مقیاسی است برای رنج کشیدن. ژیلبرت گفت: خوب است که به سباستین بپردازیم و راجع به او تحقیق کنیم. آندره گفت: آری، آری، باید فکری برای بچهٔ من کرد و شما نگذارید که من به شارنی فکر بکنم زیرا اگر فکر من معطوف به طرف شارنی باشد به جای اینکه بچهٔ خود را تعقیب کنم اورا تعقیب خواهم کرد. ژیلبرت گفت: بسیارخوب. بعد خطاب به آندره اظهار داشت: ای زن، به شوهرت فکر نکن، و ای مادر، در فکر بچه‌ات باش.

حال رقتی که بر اثر تفکر به عشق در رخسار آندره پدیدار گردیده بود زایل گردید و وی قیافهٔ عادی خود را احراز کرد و ژیلبرت گفت: هنگامی که شما با شارنی صحبت می‌کردید این بچه در کجا بود؟ آندره گفت: او در این اطاق بود و پشت در گوش می‌داد. ژیلبرت گفت: و آیا صحبتهای شما

راشنید؟آندره گفت: بلی،او اولین قسمت صحبتهای ماراشنید. ژیلبرت گفت: درچه موقع سباستین تصمیم گرفت که ازاینجا برود؟آندره گفت: اوهنگامی که... ژیلبرت که دید آندره سکوت نمودگفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ آندره گفت: هنگامی که شارنی درکنار من نشست و به من نزدیك گردید من فریادکوچکی زدم و او این صدا را شنید. ژیلبرت گفت: بعد چه شد؟ آندره گفت: فرزند من به طوری که هم‌اکنون او را می‌بینم بعد ازآن، ابروان را به هم‌آورد و دهان او جمع شد و دست را روی سینه فشرد. ژیلبرت گفت: از این لحظه، با دقت او را تعقیب کنید و از نظر دور ندارید و مثل این باشید که جزو او هستید.

آندره گفت: من او را تعقیب می‌کنم. ژیلبرت گفت: سباستین چه می‌کند؟آندره گفت: او نظری به اطراف خود می‌اندازد که ببیند آیا دری هست که ازآنجا خارج شود و چون دری نمی‌بیند به طرف پنجره می‌رود و آن را می‌گشاید و نظری برای آخرین مرتبه، به طرف سالن می‌اندازد و از پنجره خارج می‌شود. ژیلبرت گفت: در تاریکی او را تعقیب کنید. آندره گفت: نمی‌توانم زیرا نمی‌بینم. ژیلبرت به‌آندره نزدیك شد و دست خود را مقابل چشمهای او به حرکت درآورد و گفت: او را تعقیب کنید زیرا می‌توانید وی را ببینید چون برای شما روز و شب یکسان است. آندره گفت: بلی، من او را می‌بینم که بعد ازخروج از پنجره از خیابانی که در موازات دیوار واقع شده می‌گذرد و خود را به درب خانه می‌رساند و ازآنجا خارج می‌گردد و قدم به خیابان می‌گذارد اما در خیابان توقف می‌نماید و با یك یك زن حرف می‌زند. ژیلبرت گفت: چه می‌گوید وازآن زن‌چه می‌خواهد؟ آندره گفت: او ازآن زن، محل خیابان «سن اونوره» را سئوال می‌کند.

ژیلبرت گفت: آه، این خیابان جایی است که خانهٔ من درآن واقع شده و لابد او به خانهٔ من رفته و اکنون درآنجا منتظرم می‌باشد. آندره

گفت: نـه، او به خانه نرفته و منتظر شما نیست. ژیلبرت بـا نگرانی گفت: آه، آیا به خانه نرفته و آیا درانتظارمن نیست؟ آندره گفت: نه. ژیلبرت گفت: درکجاست؟ آندره گفت: بگذارید که ببینم، بگذارید که من او را تعقیب کنم که مبادا او راگم نمایـم. ژیلبرت که احساس مـی کرد آنـدره وقـوع یك بدبختی را برای سباستین پیش‌بینی می کند با اضطراب گفت: تعقیب کنید و مواظب باشید که او راگـم ننماییـد. آندره گفت: مـن اورا می‌بینم که وارد خیابانی دیگر شد و از آنجا به خیابان دوم رفت وبا عجله و دویدن از میدان پـاله رویـال گذشت و مجدداً، از عابری نشانی خواست و باز شروع بـه حرکت نمود و اینك به خیابان «نوسن روش» رسیده است.

یك مرتبه آندره دچار وحشت شد و گفت: طفل مـن بـایست. سپس بانگ زد: سباستین، توقف کن، بدبخت کجا می‌روی، مگر این کالسکه را نمی‌بینی که از آن خیابـان می‌آید؟ اوه، سباستین بـایست، اسبها اکنون سر می‌رسند. آه، خدای من. این هنگام آندره فریادی زد و از فرط اضطراب از جا برخاست و طوری وحشت می کرد که عـرق و اشك توأم روی گونه‌های او می‌غلطید. ژیلبرت که می‌دانست آندره یك بدبختی بزرگ را مـی‌نگرد با خشونت و فـریادگفت: اگر بـرای او یك بـدبختی پیش بیایـد مسئول بـدبختی وی تو هستی. اما آندره از بس در فکر طفل خود بود نمی‌شنید که ژیلبرت چه می‌گوید و با التهاب دنیایی راکه ژیلبرت نمی‌دید می‌نگریست و نفس می‌زد و گفت: ای خدای بزرگ، از تو سپاسگزارم، چون سینهٔ اسب به بچه‌ام تنه زد و او را پرت کرد و از حدود چرخهای کالسکه خارج نمـود واینك سباستین بی‌حال برزمین افتاده، ولی نمرده. نه، نه، او جان دارد وفقط ضعف کرده است. آنگاه آندره فریاد زد: کمك کنید، به داد برسید، او فرزند من‌است، او بچهٔ من است، وبا این فریادهای روح‌خراش ازشدت اضطراب روی صندلی راحتی افتاد.

با اینکه ژیلبرت میل داشت از آندره راجع به فرزند خود اطلاعات بیشتری کسب نماید فهمید که آن زن، احتیاج به استراحت دارد و باید از فشار امواج مانیه‌تیسم در بدن او بکاهد وگرنه بیم آن می‌رود که یك عصب در قلب، یا رگ در مغز او پاره شود و سبب مرگ وی گردد. وقتی حال آندره بهبود یافت وژیلبرت فهمید که بازهم می‌تواند از اوسؤال کند گفت: خوب، بعد چه شد؟ آندره گفت: صبر کنید، عده‌ای اطراف فرزند من جمع شده‌اند. اوه، شما را به خدا راه بدهید و بگذارید که من نزدیك شوم، آخر او فرزند من است، او سباستین من است. آیا بین شما یك جراح، یك طبیب نیست که فرزند مرا مورد معالجه قرار بدهد؟ ژیلبرت که این حرف را شنید گفت: آه، من طبیب هستم و هم‌اکنون می‌روم. آندره دست خود را به حرکت درآورد و مانع از رفتن ژیلبرت شد و گفت: صبر کنید، لابد این شخص را برای معالجهٔ پسرم احضار کرده‌اند، لابد منتظر او هستند.

آندره که در خواب مغناطیسی جای دیگر را می‌نگریست گفت: آقا، بیایید، بیایید، مگر نمی‌بینید که فرزند من زنده است؟ مگر مشاهده نمی‌کنید که او جان دارد و می‌توان او را از خطر نجات داد؟ سپس آندره صیحه‌ای وحشت‌آمیز زد و ژیلبرت گفت: چه اتفاقی افتاده و چرا فریاد زدید؟ آندره گفت: این مرد چقدر نفرت‌انگیز است، من نمی‌خواهم که او به طفل من نزدیك شود و بدن او را لمس کند زیرا این انسان نیست بلکه موجودی بین انسان و میمون است یا به میمون خونخوار شباهت دارد. وه که دارای چه قیافهٔ زشت و کریهی می‌باشد. ژیلبرت که می‌لرزید گفت: خانم، خانم، شما را به خدا سباستین را از نظر دور ندارید. آندره با چشمهای خیره و لبهای مرتعش و اشارهٔ انگشت گفت: مطمئن باشید که من در تعقیب او هستم. ژیلبرت گفت: این مرد که می‌گویند قیافهٔ کریهی دارد چه می‌کند؟ آندره گفت: او بچه‌ام را بلند کرد و به راه افتاد و خیابانی را

پیش گرفت و اکنون وارد بن‌بستی شده و به دری کوتاه و نیمه باز نزدیك گردیده و در را می‌گشاید و قامت را خم می‌کند و از پلکانی پایین می‌رود و سباستین را روی میزی که قلمی روی آن است می‌خواباند. روی آن میز مرکب وکاغذ ونوشته هم دیده می‌شود و این مرد لباس خود را بیرون می‌آورد وآستین را بالا می‌زند و دست پسرم را با نواری که زنی کثیف و کریه‌المنظر مثل خوداو آورده است می‌بندد و حالا، کیفی را می‌گشاید و یك نیشتر ازآن خارج می‌کند و خیال دارد پسرم را فصد نماید. من نمی‌خواهم این منظره را ببینم، من نمی‌خواهم که خون پسرم را مشاهده کنم.

ژیلبرت گفت: حالا ازآنجا بالا بیایید و پله‌ها را بشمارید. آندره گفت: بالا می‌آیم و پله‌ها را می‌شمارم و در اینجا، یازده پله وجود دارد. ژیلبرت گفت: خوب، این در را از نظر بگذارید و ببیند که آیا درآن یك نشانی مخصوص پیدا می‌کنید، منظورمن این‌است که بتوانم این دررا پیدا کنم. آندره گفت: من خوب این در را می‌بینم و مشاهده می‌کنم که دارای یك سوراخ مربع شکل می‌باشد و جلوی سوراخ چیزی شبیه به صلیب وجود دارد. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، همین نشانی برای من کافی‌است. آندره گفت: بدوید، بدوید و فوراً اینجا را پیدا کنید و پسرم را نجات بدهید. ژیلبرت گفت: آیا میل دارید که فوراً از خواب بیدار شوید و همه چیز را به خاطر داشته باشید یا اینکه میل دارید که فردا از خواب بیدار شوید و همه چیز را فراموش نمایید. آندره گفت: فوراً مرا از خواب بیدار کنید ومن ترجیح می‌دهم که فوراً ازخواب بیدار شوم وهمه چیز را به خاطر داشته باشم. ژیلبرت دست خود را مقابل پیشانی آندره گذاشت و چند مرتبه پاس داد و بعد گفت: بیدار شو.

آندره چشمها راگشود و بانگ زد: معطل نشوید، بدوید، بدوید و زود او را نجات بدهید زیرا من از این مرد می‌ترسم.

۱۲۲

مردی که در میدان لویی پانزدهم حضور داشت

لزومی نداشت که آندره ژیلبرت را تشویق نماید که برود و فرزندش سباستین را نجات بدهد برای اینکه ژیلبرت فوری از اطاق بیرون دوید و از منزل خارج شد و از راهی که آندره هنگام خواب مغناطیسی بیان کرده بود به طرف محلی که او می‌گفت روان گردید.

ژیلبرت نشانی‌های آندره را خوب به خاطر سپرده بود و از همان راه که فرزندش سباستن رفت، عبور نمود که مبادا هرگاه از راهی دیگر برود اشتباه کند[1]. ژیلبرت به محلی که آندره گفته بود رسید و درها را از نظر

---

۱. یکی از خوانندگان محترم ما ایراد گرفته‌اند که چرا اسامی خیابانها را که درمتن کتاب است ذکر نمی‌نماییم. ما مجدداً تذکر می‌دهیم که ذکر اسامی خیابانهای پاریس که برای خوانندگان فارسی زبان نامأنوس و ثقیل می‌باشد قطع نظر از اینکه قسمتی از کتاب را می‌گیرد خوانندگان ما را خسته خواهد کرد. در همین

گذرانید و دید که در قسمت فوقانی یکی از درها سوراخی مربع شکل وجود دارد و مقابل آن چیزی مانند صلیب جلب نظر می‌کند و برای او یقین حاصل شد محلی که آندره در خواب مانیه‌تیسمی دیده همین جاست. دکتر ژیلبرت در زد و بدواً کسی به او جواب نداد و دوباره در زد و این مرتبه احساس نمود که شخصی آهسته و با تردید به در نزدیك می‌شود. ژیلبرت بار دیگر در زد و صدای زنی گفت: کیست؟ ژیلبرت گفت: نترسید و در را باز کنید چون من قصد سویی ندارم و پدر طفلی هستم که اکنون در خانهٔ شماست. صدایی دیگر خطاب به آن زن گفت: «آلبرتین»، در را باز کنید، این دکتر ژیلبرت است.

از داخل خانه صدای سومی به گوش رسید که با شادی گفت: آه، پدرم آمد، پدرم آمد و ژیلبرت که شناخت صاحب این صدا، فرزند او می‌باشد نفسی به راحتی کشید چون فهمید که پسرش در حال حیات است. در باز شد و ژیلبرت تشکری کرد و از پلکانی پایین رفت و به جایی مانند سرداب رسید. در آنجا میزی بود که روی آن مقداری کاغذ دیده می‌شد و در یك گوشه تختخوابی آهنی، مشهود می‌گردید و ژیلبرت دید که فرزند او سباستین روی تختخواب دستها را به طرف او دراز کرده است. با اینکه ژیلبرت مردی بود که می‌توانست بر ارادهٔ خود فرمانروایی کند معهذا بعد از ورود به آن سرداب، عشق پدری بر مطالعات فلسفی او چربید و اول به طرف سباستین رفت و او را در آغوش گرفت و روی سینه چسبانید و دقت نمود که آسیبی به دست فصد شده و سینهٔ مجروح او وارد نیاید.

فصل و فصل قبل به مناسبت عبور سباستین از خیابانهای پاریس، الکساندر دوما نام عده‌ای از خیابانها را می‌برد که هرگاه ذکر می‌نمودیم بیم آن می‌رفت که خوانندگان ارجمند به ما اعتراض کنند و چون کوچکترین لطمه‌ای به متن کتاب نمی‌زند از ذکر اسامی خیابانها خودداری نمودیم - مترجم.

بعد از اینکه پدر و فرزند بدون اینکه چیزی بگویند احساسات خود را بـه یکدیگر بروز دادند، ژیلبرت روی خود را برگردانید و چشم او به میزبان افتاد و دید که وی یك دست را روی میز گذاشته و دست دیگر را به کمر زده و برای اینکه منظرهٔ پدر و فرزند را بهتر ببیند آباژور را برداشته است. میزبان خطاب به زنی که درآنجا بود گفت: آلبرتین، نگاه کن و مثل من از برخـورد تصادف که سبب گردیـد که مـن بتوانم خدمتی به یکی از برادران نوعی خود بکنم تشکر نما. هنگامی که آن مرد این حرف را به آن زن می‌زد ژیلبرت مـرد مزبور را می‌نگریست و به طور مبهم قیافه‌ای زرد و سبز و چشمهایی مانند چشم قورباغه نزدیك فرق سر، به‌نظرش رسید و مثل این بـود که آن مرد، بنابرافسانه‌های اساطیر یونانی یکی از کسانی است که مورد خشم خدایان قرارگرفته و مسخ شده و هنوز به شکل انسان درنیامده ولی نمی‌توان او را قورباغه به حساب آورد.

ژیلبرت از مشاهدهٔ آن قیافهٔ کریه تکان خورد و مانند اینکه از ماورای یك حجاب خونین مشاهده‌می‌کند، قیافه‌ای شبیه به او را به نظر آورد و مثل ایـن بـود کـه وی را دیده است. بـا وجـود کراهتی که از مشاهدهٔ آن قیافه بـه ژیلبرت دست داد به طرف او رفت و گفت: آقا، از این بذل توجه که سبب نجات فرزند من گردیده از شما متشکرم وانتظار دارم که تشکرات صمیمانه یك پدر راکه از قعر دل ابراز می‌شود بپذیرید. آن مرد گفت: آقا، مـن فقط وظیفه‌ای راکه قلبم حکم مـی کرد و علم مـن مقتضی مـی‌دانست انجـام دادم زیـرا مـن انسان هستم و نسبت بـه حـوادثـی کـه بـرای ابنای بشر اتفاق می‌افتد با توجه به اینکه قلبی نازك دارم علاقه‌مند می‌باشم و نمی‌توانم ببینم که یك حشره دچار رنج باشد و به طریق اولی قادر نیستم که یکی از همنوعان خـود را در رنج ببینم. ژیلـبرت گفت: آقا، ممکن است بفرمایید که من به افتخار تکلم با چه مردی نوعپرور نایل شده‌ام؟

آن مرد برای اینکه وضعی دلپذیر به خود بدهد خندید، اما خنده‌اش او را کریه‌تر نمود و گفت: آقا، شما مـرا نمی‌شناسید ولی من شما را مـی‌شناسم و می‌دانم که شما دکتر ژیلبرت و دوست واشنگتن و لافایت هستید (و آن مـرد هنگام ادای دو کلمهٔ اخیر به طرزی خاص روی نام لافایت تکیه نمود) و نیز اطلاع دارم که شما مردی جالب می‌باشید که راجع به سلطنت مشروطه، رسالـه‌هـایی قـابل تحسین نـوشتید و برای اعلیحضرت لویـی شانزدهم فرستادید ولی لویی شانزدهم پاداش شما را به این طریق داد که به محض اینکه قدم بـه خاك فرانسه نهادید شما را بـه باستیل فرستاد. شما با هموار کردن جادهٔ آتیه سلطنت فرانسه، می‌خواستید که لویی شانزدهم را نجات بدهید ولی او جادهٔ باستیل را به‌روی شما گشود. آری، چنین است حق‌شناسی پادشاه فرانسه نسبت به کسانی که به او خدمت می‌کنند. آن مرد بعد از این حرف خنده را زیادتر کرد و این دفعه خندهٔ وی، وضعی وحشت‌آور پیدا نمود.

ژیلبرت گفت: آقـا، نظر به اینکه شما مرا مـی‌شناسید و می‌دانید من که هستم من زیادتر میل پیدا می‌کنم که شما را بشناسم و بیشتر اصرار دارم که بتوانـم بدانم شما که هستید. آن مـرد گفت: مـن اطلاع دارم که مدت مدیدی است من و شما یکدیگر را مـی‌شناسیم. من شبی را به خـاطر دارم که شبی وحشت‌انگیز بود و در آن شب، به تـاریخ یکی از شبهای مـاه مه سال ۱۷۷۰ میلادی، شما را که بـه سن و سال این پسر (اشاره به سباستین) بودید نزد من آوردند. آن شب استاد من روسو شما را به من نزدیك نمود و مـن دیـدم که شما مجـروح و کوبیده و در حـال نـزع هستید و روی یك تخت عمـل، که اطراف آن لاشهٔ امـوات و اعضای بـدن مجـروحین بود شما را خـوابانیدم و فصد کردم. من از آن شب، یك خاطرهٔ فراموش نشدنی دارم زیرا با استعانت آلات جراحی خود، که می‌دانید تا به کجا باید در بدن مجروحین فرو بروند که آنها را معالجه کنند، توانستم جان عده‌ای

را در آن شب از خطر مرگ نجات بدهم.

ژیلبرت ندایی از حیرت بر آورد و گفت: ازاین قرار شما آقای «ژان‌ـ پل‌ـمارا» هستید! و هنگام ادای این نام، با اینکه می‌خواست خویشتنداری کند، از وحشت یك قدم عقب رفت. مارا به زن گفت: آلبرتین، نگاه کن که چگونه مـردم از اسم من می‌ترسند و بعد به طرزی مشئوم خندید. ژیلبرت گفت: آقای مارا، من از سکونت شما در این سرداب و در پرتو این چراغ که دود می‌زند حیرت می‌کنم زیرا جای شما در اینجا نیست و مـن شنیده بودم که شما طبیب مخصوص آقای کنت دارتوا برادرشاه هستید. مارا گفت: بفرمایید که مـن بیطار اصطبل او هستم نـه طبیب وی. شاهزاده دارتـوا از فرانسه مهاجرت کرد و رفت و لذا دیگر اصطبل ندارد وچون اصطبل ندارد احتیاج به بیطار نیست گو اینکه من قبلاً از آن شغل استعفا داده بـودم زیرا نمی‌خواستم که خدمتگزار ستمگران باشم.

ژیلبرت گفت: با این وصف، من حیرت می‌کنم که شما در اینجا ودر این سرداب چه می‌کنید؟ مارا گفت: برای اینکه من یك میهن‌پرست هستم وقلم من آنهایی را که جاه‌طلب هستند به جامعه معرفی می‌نماید، برای اینکه آقای بایی‌ازمن می‌ترسد، آقای نکر ازمن نفرت دارد ومرا خصم خودتصور مـی‌کند، برای اینکه لافـایت در تعقیب من است و مرا به وسیلهٔ گارد ملی خـود تحت تعقیب قرار داده و حتی این مرد جاه‌طلب، این مرد دیکتاتور، برای سر مـن قیمت تعیین نموده است. اما من از او بیم ندارم و به مبارزهٔ خود ادامه مـی‌دهم و از قعـر این سرداب او را به ملت معرفی می‌نمایم تا بدانند که وی دیکتاتور می‌باشد. آیا اطلاع دارید که اخیراً لافایت چه کرده است؟ ژیلبرت به سادگی گفت: نه. مارا گفت: این آقا اخیراً دستور داده که در محلهٔ سن آنتوان پانزده‌هزار انفیه‌دان بسازند که هر یك از آنها مزین به تصویـر او باشد و لابد تصدیق می‌کنید که مبادرت به ایـن کار از طرف او

بدون قصدی مخصوص نیست و وی خیالها دارد و به همین جهت من به هم‌میهنان توصیه می‌کنم که هر جا این انفیه‌دانها را به دست می‌آورند بشکنند چون این انفیه‌دانها که مزین به تصویر لافایت می‌باشد نشان می‌دهد که منظور از توطئه لافایت با سلطنت‌طلبان چیست، زیرا در حالی که شاه، از حرکات ابلهانه‌ای که این زن اطریشی می‌کند اشك از دیدگان می‌ریزد، این مرد یعنی لافایت با ملکه توطئه می‌کند.

ژیلبرت با تفکر پرسید: آیا گفتید که توطئه می‌کند؟ ماراگفت: بلی و اوبا ملکه توطئه می‌نماید و گویا شما تصدیق می‌کنید که این زن، توطئه‌چی است و در روزهای اخیرماری آنتوانت به قدری علامت سفید راکه علامت سلطنتی فرانسه است بین‌مردم تقسیم کرد که قیمت روبان سفید که به مصرف تهیه آن علامت می‌رسد، در بازار سه شاهی ترقی نمود. ژیلبرت گفت: آیا یقین دارید که همین‌طور است؟ ماراگفت: بلی و من این اطلاعات را از یکی از شاگردهای برتن کسب کردم و خانم برتن کسی است که به ملکه کلاه می‌فروشد و آن قدر با وی نزدیك می‌باشد که گویی نخست‌وزیر است و همین زن است که اغلب برای تفاخر می‌گوید که امروز صبح من با ملکه بودم و با علیاحضرت کار می‌کردم. آری، اینها هستند دوستان و همکاران صمیمی ملکهٔ فرانسه و ثروت مملکت از طرف ملکه به وسیلهٔ آنها تفریط می‌شود. ژیلبرت گفت: شما این اطلاعات را در کجا منتشر خواهید کرد؟ ماراگفت: من اینها رادرروزنامه، روزنامه‌ای که‌اخیراً تأسیس کرده‌ام و بیست شمارهٔ آن منتشر شده و موسوم به «دوست ملت» یا «نگارندهٔ پاریسی» است منتشرخواهم‌نمودواین یك روزنامهٔ سیاسی بی‌طرف‌می‌باشد ومن برای‌اینکه هزینهٔ‌کاغذ وطبع شماره‌های گذشته راتهیه کنم‌همه چیزخودوحتی‌شمد وملافه و لحاف تختخوابی راکه پسر شما اکنون روی‌آن قرارگرفته فروختم.

دکتر ژیلبرت نظری به فرزند خود انداخت و دید همان طور که مارا

می‌گوید سباستین روی تشکی قرار گرفته که ملافه ندارد و برای اینکه پسرش را معاینه کند به وی نزدیك گردید و فهمید که سباستین با نظم نفس می‌کشد و بی‌حالی اوفقط ناشی ازضعف وخستگی است. بعد از اینکه دکتر ژیلبرت از وضع مزاجی فرزند خود اطمینان حاصل کرد بـه طرف مارا آمـد چون وجودآن مرد مانند یك ببر یاکفتار یا جانور وحشی دیگر حس کنجکاوی او را تحریك مـی‌کرد و مـی‌خـواست بهتر وی را بشناسد و از او پـرسید: همکاران روزنامه‌نگار شما چه کسانی هستند؟

مارا با تمسخر گفت: آیا همکاران من را می‌گویید؟ من همکار نـدارم و کسی در روزنامه‌نگاری با من کمك نمی‌نماید چون عقاب پیوسته به تنهایی پروازمی‌کند وفقط بوقلمونها هستند که به هیئت اجتماع حرکت می‌نمایند. آنگاه سر و دست خـود را بـه ژیلبرت نشان داد وگفت: همکاران من اینها هستند و اینجا (اشاره بـه میز خود) نیز کـورهٔ «وولکن»[1] است که درآنجا صاعقه ساخته می‌شود و تصور می‌کنم که این تشبیه من بدون مناسبت نباشد. من هرشب پشت این میز هشت صفحه می‌نویسم که طبع می‌گردد و روز بعد به فروش‌می‌رسد ولی‌این هشت صفحه برای بیان مطالب من کفایت نمی‌کند و لذاآن را شانزده صفحه می‌نمایم ولی باز نیز مکفی به نظر نمی‌رسد بـه طوری که من مجبورمی‌شوم قسمتی از روزنامه را بگویم با حروف ریزطبع کنند. روزنامه‌نویسهای دیگر نمی‌توانند که به طور مرتب روزنـامهٔ خود را منتشر کنند یا ازدیگران کمك می‌گیرند امامن بدون اینکه از کسی کمك بگیرم

---

۱. وولکن (بروزن سوزن) بنا بر افسانه‌های یونانی‌کسی بود که درکورهٔ خود صاعقه به‌وجود می‌آورد و بعضی‌کلمهٔ «ولکان» راکه در السنهٔ اروپایی به معنای‌کوه آتش‌فشان است از این‌کلمه دانسته‌اند. تشبیهی‌که در این فصل مارا می‌کند ایـن چنین معنی می‌دهد: «همان‌گونه که وولکن در کورهٔ خـود صاعقه به‌وجود می‌آورد، من نیز در روزنامهٔ خود با قلم تند خویش رعد و برقی به وجود می‌آورم‌که ازآن صاعقه تولید می‌شود ــ مترجم.

دوست ملت را منتشر می‌نمایم و لذا روزنامهٔ من، که شماره‌های آن را در فضای خود می‌بینید و از طرف یك نفر نوشته می‌شود، تنها یك روزنامه نیست بلکه به منزلهٔ شخصیت من و خود من است.

ژیلبرت گفت: نوشتن یك روزنامه به تنهایی کاری بزرگ است و شما چگونه بدون شریك و همکار این کارمهم را از پیش برمی‌دارید؟ ماراگفت: راز روزنامه نویسی وکارکردن من، در این است که بین من و مرگ پیمانی منعقدگردیده که به موجب آن، من ده‌سال از عمر خود را به مرگ داده‌ام و درعوض مرگ، مرا طوری تقویت می کند که شبها محتاج خواب و روزها محتاج استراحت نیستم و می‌توانم شب و روز، نویسندگی کنم وگرچه پلیس لافایت مرا تعقیب می‌نماید و مجبور می کند درگوشه‌ای پنهان شوم اما این گوشه نشینی اجباری باز به نفع من است چون فعالیت مرا مضاعف می‌نماید. روز اول که من این زندگی را پیش گرفتم تحمل سختی‌های آن برای من دشوار بود ولی حالا عادت کرده‌ام و از این زندگی رضایت دارم و خوشم می‌آید که از اینجا، جامعهٔ بدبخت بشری را، از سوراخ تنگ و مورب یا از لولهٔ هواکش سرداب خود تماشا نمایم، و با اینکه اینجا تنگ وتاریك است من ازاین قعر تاریکی بر دنیای آنهایی که زنده ودر روشنایی هستند حکومت می‌نمایم و بدون اینکه کسی چون و چرا بگوید دربارهٔ سیاست و علم اظهار نظر می کنم و بدون بیم اساس نظریهٔ علمایی مثل نیوتون، فرانکلین،لاپلاس، مونك، لاووازیه و دیگران را در هم می‌ریزم و اساس قدرت بایی و نکر ولافایت را ویران می‌سازم. آری، همان‌گونه که شمشون[1] پهلوان معروف، عبادتگاه را ویران کرد من این اساس را فرو خواهم ریخت وگرچه ممکن است که خودمن زیر آوارآن خرد شوم اما

---

۱. شمشون همان است که در السنهٔ اروپایی و هم در ایران به نام سامسون خوانده می‌شود و پهلوان قوم یهودی است ــ مترجم.

سلطنت فرانسه را هم زیر آوار آن مدفون خواهم نمود.

ژیلبرت از این حرف لرزید چون متوجه گردید آنچه آن مرد، در آن سرداب محقر و در وسط زندگی مفلوك خود می‌گوید همان است که کاگلیوسترو با لباس فاخر و مطرز درکاخ خویش گفت، سپس پرسید: آقای مارا، با این معروفیت و محبوبیت که شما دارید برای چه در صدد برنمی‌آیید که وکیل مجلس شورای ملی بشوید؟ مارا گفت: برای اینکه هنوز موقع آن نرسیده و سپس با لحنی توأم با تأسف افزود: اگر من وکیل ملت بودم و چند نفر از افراد جدی از من طرفداری می‌کردند در ظرف شش هفته اساس مملکت سر و سامانی می‌گرفت و امور کشور مثل یك ماشین منظم به راه می‌افتاد و ملت آزاد و خوشبخت می‌شد و در ظرف یك سال به رونق و سعادت می‌رسید و هیچ مفسدی نمی‌توانست از سعادت ملت جلوگیری نماید و تا وقتی که من زنده بودم ملت فرانسه با نیك‌بختی می‌زیست.

ژیلبرت دید که مرد جاه‌طلب بعد از این حرف، گویی که تغییر ماهیت داد وچشمهای او خون‌آلود و بدنش مستور از عرق شد و با وجود زشتی، مانند زیبا رویان که به اتکای زیبایی بزرگ جلوه می‌نمایند، بزرگ به نظر می‌رسید. مارا در تعقیب فکر خود گفت: ولی من وکیل مجلس شورای ملی نیستم و چند هزار نفر طرفدار جدی که مورد احتیاج من هستند ندارم و فقط یك روزنامه‌نویس می‌باشم.

آری، من فقط یك روزنامه‌نویس هستم و مالکیت من دوات و قلم و کاغذ است وطرفداران من فقط آنهایی هستند که روزنامهٔ مرا خریداری می‌کنند یا جزو مشترکین روزنامه به شمار می‌آیند واینها هرروز روزنامهٔ مرا می‌خوانند و من در حالی که مرتعش هستم آنها را از خیانتها و اکتشافاتی که کرده‌ام وخبرهای وحشت‌آوری که برای من معلوم شده‌است می‌آگاهانم.

در اولین شمارهٔ دوست ملت، من راجع به اشراف صحبت کردم و گفتم که در مملکت فرانسه ششصد نفر از طبقهٔ اشراف هستند که گناهکارند و برای مجازات آنها ششصد قطعه طناب کافی است ولی اکنون می‌بینم که اشتباه کرده‌ام زیرا شمارهٔ آنها خیلی زیادتر از ششصد نفر است و حوادث روزهای پنجم و ششم ماه اکتبر چشم مرا در این قسمت روشن نمود و فهمیدم اشراف فرانسه که باید به دار آویخته شوند از ده هزار و بیست هزار نفرهم زیادتر می‌باشند.

ژیلبرت که تصور می‌کرد خشم ما را که به این درجه رسیده ناشی از دیوانگی است خواست که موضوع را به شوخی برگرداند و گفت: آقای مارا، مواظب باشید زیرا در فرانسه اینقدر الیاف شاهدانه نیست که شما بتوانید از آنها طناب ببافید و این همه جمعیت را به دار بیاویزید. مارا گفت: اگر درفرانسه برای مصلوب کردن این عده به قدرکافی طناب نباشد می‌توان با وسیله‌ای دیگر و سهلتر و سریعتر آنها را معدوم نمود و آیا اطلاع دارید که من اکنون در انتظار که می‌باشم؟ ژیلبرت گفت: نه آقا. مارا گفت: من اکنون منتظر یکی از وکلای مجلس شورای ملی هستم که شما او را می‌شناسید و نام او را شنیده‌اید و این شخص هموطن گیوتین است.

ژیلبرت گفت: من نام او را شنیده‌ام و همان است که وقتی وکلا را از تالار جلسه در ورسای بیرون کردند پیشنهاد نمود که به تالار بازی بوم بروند و درآنجا جلسه را تشکیل بدهند. مارا گفت: آیا می‌دانید که این وکیل مجلس شورای ملی که مردی نوع پرست می‌باشد چه اختراعی کرده؟ و آیا اطلاع دارید که او ماشینی را اختراع نموده که با سرعت خائنین را به قتل می‌رساند بدون اینکه آنها را شکنجه بدهد، زیرا مجازات باید عاری از درد و شکنجه باشد و ما امیدوار هستیم که در یکی از روزهای آینده این ماشین را موردآزمایش قرار بدهیم. این دومین مرتبه بود که ژیلبرت نام آن ماشین

را می‌شنید و دفعهٔ اول نام‌آن را ازکاگلیوسترو شنیده بود و تردیـد نداشت که‌آنچه مـارا می‌گویـد همان است که‌کاگلیوسترو گفت و مخترع مـاشین خطرناك گیوتین است.

دراین موقع صدای در بلند شد و مارا گفت: تصورمی‌کنم شخصی که در می‌زنـد گیوتین است. هنگامی‌که زن از جا برخاست که برود و در بـه روی تازه وارد بگشاید، ژیلبرت که خود را دچار وحشت و هم تأثر می‌دید به فرزند خویش سباستین نزدیك گردید و منظورش این بود که فرزند خود را درآغوش بگیرد و او را ازآنجا به منزل خود ببرد. مارا گفت: آقا، ایـن ماشین به تنهایی‌کار می‌کند و احتیاج نـدارد که عده‌ای‌آن را اداره نمایند و فایدهٔ‌آن به قدری زیاد است که اگر روزی سه مـرتبه تیغهٔ‌آن را عوض‌کنند سیصد سر را قطع خواهد نمود. صدای نـازك و لطیفی از عقب مارا شنیده شد که‌گفت: این ماشین یك مـزیت دیگر هم دارد وآن اینکه وقتی تیغهٔ‌آن روی سرمحکوم فرود می‌آید، محکوم جز مختصر احساس برودت درگردن چیزدیگری را احساس نخواهد نمود. مارا روی خود را برگردانید وگفت: آقای دکتر گیوتین، این شما هستید؟

مردی‌که واردآن سرداب‌گردید آدمی بودکوتاه قد که چهل یا پنجاه سال از عمرش می‌گذشت و برخلاف مارا لباس مـرتب و نظیف داشت و جعبه‌ای هم از نوع جعبه‌هایی‌که اسباب بازی اطفال را درآن می‌گذارند در دست اودیده می‌شد. گیوتین گفت: دراین‌جعبه نمونهٔ کوچك ماشین من‌است و سپس نظری به ژیلبرت انداخت وگفت: اگراشتباه نکنم ایشان‌آقای دکتر ژیلبرت هستند. ژیلبرت سرفرودآورد وگفت: بلی‌آقا، من‌هستم. گیوتین گفت: آقا، از دیدار شما خوشوقتم و خوب شد که شما هم در اینجا حضور دارید و من می‌توانم نمونهٔ‌کوچك این ماشین را در حضور شما نشان دهم زیـرا نظریهٔ مردی مانند شما نسبت به این موضوع برای من دارای اهمیت‌است.

بعد روی خـود را به طـرف ماراکرد وگفت: مـارای عزیز من، یك نجار قابل موسوم به‌استاد «گیدن» را پیداکرده‌ام که تقبل نموده که خود ماشین را در ظرف دو ماه برای من بسازد ولی ازمن پنج هزارو پانصد فرانك مزد می‌خواهد و با اینکه مبلغ مهمی است معهذا من برای خیر وصلاح بشریت از هیچ‌کاری مضایقه نخواهم کرد و دو ماه دیگراین ماشین ساخته ساخته خواهد شد و من آن را به مجلس شورای ملی ارائه خواهم داد و امیـدوارم که با کمك روزنـامهٔ محترم شما، مجلس شورای ملی استفاده از ایـن ماشین را تصویب کند گو اینکه مـاشین من به قدری مؤثر و مفید است که احتیاج به تـوصیه و تبلیغ ندارد، با این وصف اگر چند سطر راجع به‌آن درروزنامهٔ «دوست ملت» نوشته شود ضرری نخواهد داشت.

ماراگفت: آقا، مطمئن باشید که من نه فقط چند سطرراجع به اختراع شما خواهم نوشت بلکه یك شماره از روزنامه را به‌آن تخصیص خـواهم داد. گیوتین گفت: آقـای مارا، از لطف شما متشکرم و اینك اجازه بدهید به شما ثـابت کنم که اگر چیزی می‌نویسید بدون اساس نخواهد بود. گیوتین این راگفت و از جیب لباس خود جعبهٔ دیگری کوچکتر از جعبهٔ اول بیرون آورد و معلوم بود که درون آن جعبه، موجوداتی جاندار هستند چون صدای آنها شنیده می‌شد و مثل اینکه می‌خواستند خود را از زندان نجات بدهند.

ماراکه صدایی از درون‌آن جعبه شنید دست را به طرف‌آن درازکرد و خـواست درش را بگشاید وگیوتین او را بر حذر نمود وگفت: مواظب باشید، مواظب باشید، این موشها اگر فرارکنند دیگر ما نخواهیم توانست که‌آنهـا را بگیریم وآزمایش مـا متوقف می‌شود، و چـون دیـد که دکتر ژیلبرت عازم رفتن است گفت: آقای دکتر، کجا می‌خواهید بروید؟آیا قصد خروج دارید؟ ژیلبرت گفت: آقا، متأسفم که بر خـلاف تمایل خـود باید از خدمت شما مرخص شوم زیرا امشب برای پسرمن حادثه‌ای ناگوار روی داد

و اسبی او را به زمین انداخت و پسرم مجروح و خون‌آلود شد، ولی‌آقای دکتر مارا همان‌گونه که چندی پیش مرا معالجه نمودند پسرم‌را نجات دادند و من بار دیگر از ایشان تشکر مـی‌کنم و چون پسرم احتیاج به استراحت و پرستاری دارد اجـازه مـی‌خواهم که او را ببرم و نمی‌توانم که در ایـن آزمایش جالب توجه حضور داشته باشم.

گیوتین گفت: ولـی البته درآزمایش دیگری که دو ماه دیگر خواهیم کرد حضور خـواهید یافت. ژیلبرت گفت: البته. گیوتین گفت: آیا قول می‌دهید که درآن‌آزمـایش حضور به هم برسانید؟ ژیلبرت گفت: بلی‌آقا. مارا گفت: آقـای دکتر ژیلبرت، خواستم به شما تـوصیه کنم که راجع به محل پنهانی من چیزی به کسی نگویید. ژیلبرت گفت: آقا، اختیار دارید. و معنای این گفته این بود که آیا شما تصور کرده‌اید که من آدمی هستم که بروم و این موضوع را بـه دیگران بگویم. مارا گفت: دوست شما لافـایت خیلی میل دارد که بداند مـن درکجا هستم و هرگاه بـه مـن دسترسی داشته باشد مرا مانند یك سگ تیرباران خواهد کرد یا مثل یك دزد به دار خواهد آویخت.

گیوتین گفت: ولی‌عنقریب روزی خواهد آمد که دیگر کسی‌را تیرباران نخواهند کرد و بـه دار نخـواهند آویخت و این قتلهای وحشیانه که جـزو عادات قبایل آدمخوار است ملغی خواهـد گردید و مرگ چنان بـدون درد و رنج و فوری خـواهد شد که پیرمردهایی که می‌خـواهند مانند فلاسفه و خردمندان به زندگی خود خاتمه بدهند به جای اینکه خواهان مرگ طبیعی باشند با رغبت از اختراع مـن استفاده خواهند نمود. سپس مثل اینکه نمی‌تواند زیادتر صبر کند گفت: آقـای مارا، بیایید، بیایید و اختراع مرا ببینید. دیگر دکتر گیوتین توجهی به ژیلبرت نداشت بلکه جعبهٔ بزرگ راگشود و نمونهٔ ماشین خویش را ازآن بیرون‌آورد و روی میز مارا شروع به نصب آن کرد و مارا هم باکنجکاوی و مسرت به تماشای‌کار دکتر گیوتین مشغول

گردید..

ژیلبرت که آن دو نفر را سرگرم دید دیگر معطل نشد و آهسته سباستین را از روی تختخواب آهنی بلند کرد و در بغل گرفت و از پله‌ها بالا رفت و ازدر خارج گردید و آلبرتین درعقب ژیلبرت در را بست. در خارج از آنجا دکتر ژیلبرت روی صورت احساس برودت نمود و معلوم شد که سرو-صورتش، در سرداب عرق کرده و اکنون بر اثر وزش نسیم احساس سردی روی صورت می‌نماید.

ژیلبرت که متوجه بود پسر را از برودت حفظ نماید در دل گفت: خدایا، اینجا چه شهر عجیبی شده است زیرا شاید در همین موقع، در این شهر، پانصد نفر دیگر در سردابها به نام نوعپروری مشغول اختراع ماشینی شبیه به این ماشین هستند و خدا می‌داند بعد ازاینکه این ماشینها از تاریکی سردابها خارج شد و در معرض روشنایی روز قرارگرفت چه خواهد شد.

۱۲۳

پدر برای کاترین نگران گردید

از خانهٔ مارا تا منزل دکتر ژیلبرت واقع در خیابان سن‌اونوره راهی نبود و دکتر ژیلبـرت توانست آن راه را طی کند در وسط راه سباستین بر اثر بـرودت هوا و حرکات دکتر به خود آمد و خواست که خود راه برود ولی ژیلبرت نگذاشت و همچنان او را برد تا اینکه به منزل رسید. در آنجا دکتر ژیلبرت برای یك لحظه سباستین را بر سرپا نگاه داشت که در بزند و چکش در را طوری کوبید که دربان زود بیدارشود تا سباستین فرزند وی در خیابان معطل نماند.

یك لحظه بعد از اینکه صدای ضربت چکش بلند شد، صدای قدمهای سنگینی از آن طرف در به‌گوش ژیلبرت رسید و شخصی از پشت در گفت: آقـای ژیلبرت، آیـا شما هستید؟ سباستین گفت: آه، این پی‌تو است و من

صدای او را شناختم. پی‌تو در راگشود و تا سباستین را دید گفت: خدا را شکر که سباستین پیدا شد و بعد روی خود را برگردانید و در امتداد پلکان که ازانتهای آن روشنایی شمعی نمایان شد بانگ زد: آقای بیلو، آقای بیلو، سباستین پیدا شد و امیدوارم که آسیبی به او نرسیده باشد. آقای دکتر ژیلبرت، آیا این طور نیست؟ ژیلبرت گفت: خوشبختانه آسیب سختی به او نرسیده است و آنگاه به پسرش گفت: سباستین بیا، سباستین داخل شو. بار دیگر ژیلبرت پسر خود را در برگرفت و در مقابل دربان که بیدار شده بود و حیرت می‌کرد چه واقعه‌ای اتفاق افتاده، از پله‌ها با بار عزیز خود بالا رفت.

بیلو با شمع جلو می‌رفت و دکتر ژیلبرت حامل سباستین در عقب او حرکت می‌کرد و پی‌تو که درب خانه را بسته بود از قفای دکتر می‌آمد. از باز بودن درب اطاق، دکتر ژیلبرت فهمید که در آن خانه بیلو و پی‌تو منتظر او بودند و وارد اطاق شد و سباستین را روی تختخواب جا داد. و اما پی‌تو که از عقب می‌آمد کفش و جوراب و شلوار گل‌آلودی داشت و معلوم بود که تازه‌وارد شده و هنوز فرصت نکرده که گل و خاك را از کفش و جوراب و لباس بزداید. در واقع پی‌تو بعد از اینکه در نزدیکی مزرعهٔ بیلو بدن بیروح کاترین را پیدا کرد و گفتیم که شروع به شیون نمود، به تدریج متوجه شد که کاترین بر خلاف تصور وی زنده است و شاید شیون و فریادهای پی‌تو هم در به حال آوردن کاترین دخالت زیاد داشت.

پی‌تو، کاترین را به مزرعهٔ پدرش رسانید و چون کاترین از شدت غصه و تأثر، در حالی بود که نمی‌توانست راز دل خویش را پنهان نگاهدارد حقیقت را به پی‌تو گفت و اشعار داشت که عزیمت ناگهانی ایزیدور دو-شارنی سبب گردیده بود که وی در وسط راه ضعف کند و قدرت حرکت نداشته باشد. معلوم است که این گفته چگونه پی‌تو را مغموم کرد و پس از

اینکه کاترین را به مزرعهٔ پدرش رسانید از و او و مادرش خداحافظی نمود با قدمهای آهسته راه قریهٔ هارامون را پیش گرفت. بر اثر اندوه، وقتی که وارد خانهٔ خود در آن قریه گردید بدواً توجهی به نامهٔ سباستین نکرد و روی تختخواب نشست و دستها را روی زانوها قرار داد و چشمها را به نقطه‌ای مخصوص دوخت. بعد برخاست و مثل آدمی که بیدار شده (ولی نه بیداری از خواب بلکه بیداری از فکر) نظری به اطراف انداخت و دید روی کاغذی که او نوشته بود کاغذ دیگری دیده می‌شود و خطی دارد که خط او نیست.

پی‌تو تا آن کاغذ را دید فهمید که نامهٔ مزبور از سباستین می‌باشد و همین که نامه را خواند، باید اعتراف کرد که پی‌تو در یك لحظه کاترین و ماجرای آن شب را فراموش نمود و تمام فکر او، متوجه سباستین شد. پی‌تو بدون اینکه فکر نماید مدتی است سباستین به راه افتاده و بر او سبقت دارد پاهای بلند خود را به حرکت درآورد که خویش را به سباستین برساند و می‌اندیشید که اگر سباستین بر اثر پیدانکردن وسیلهٔ نقلیه مجبور باشد که پیاده برود، او خود را به وی خواهد رسانید.

به طوری که دیدیم سباستین مجبور شد که توقف کند اما پی‌تو بدون درنگ فرسخهای جاده را در قفای خود می‌نهاد. پی‌تو اثاثیه سفر نداشت که سنگینی بار مانع از سرعت راه‌پیمایی او شود. وی مثل همیشه، هنگام شروع به راه‌پیمایی، یك کمربند چرمی بر کمر بسته و نانی به وزن دو کیلوگرم که گوشت روده در آن نهاده بود زیر بغل گذاشت و با چوب مسافرت دردست، منظم قدم برمی‌داشت. پی‌تو به طور عادی در هر ساعت یك فرسخ و نیم راه می‌رفت ولی آن روز ساعتی دو فرسخ راه پیمود و چون می‌بایست گاهی برای نوشیدن آب توقف کند یا بند کفش خود را محکم ببندد و از عابرین راجع به سباستین سؤالاتی بکند، جادهٔ فیمابین قریهٔ هارامون

را تا دروازهٔ پاریس در ده ساعت پیمود. اما بعد از ورود به شهر، بر اثر وجودکالسکه در خیابانهای پاریس یك ساعت طول داد تا از دروازه به منزل دکتر ژیلبرت رسید و هنگام وصول به‌آن خانه هشت بعدازظهر بود. چون درآن موقع آندره، پسر دکتر ژیلبرت را ازکاخ تویلری برده بود و دکتر ژیلبرت هم در خانهٔ خویش حضور نداشت پی‌تو نتوانست سباستین یا ژیلبرت را ببیند. بیلو هم از سباستین بکلی اظهار بی‌خبری می‌کرد و نمی‌دانست در چه ساعت ژیلبرت به خانه بازگشت خواهد نمود.

پی‌تو به قدری برای سباستین نگرانی داشت که فراموش کرد راجع به‌کاترین چیزی به بیلو بگوید و فقط دربارهٔ سباستین فکر می‌کرد وکاغذ او راکه با خودآورده بودکه به دکتر ژیلبرت نشان بدهد از جیب بیرون می‌آورد و می‌خواند لیکن چیز تازه‌ای که نداند درآن نمی‌یافت زیرا از فرط خواندن،کاغذ مزبور را حفظ کرده بود. از ساعت هشت بعد از ظهر تا دو ساعت پس از نیمه شب، پی‌تو و هم بیلو انتظار می‌کشیدند و مرور زمان در نظر پی‌تو که ده ساعته از هارامون به پاریس آمده بود خیلی طولانی جلوه می‌نمود. دو مرتبه صدای چکش درب خانه بلند شد و با اینکه پی‌تو باید چهل پله را طی کند تا اینکه به در برسد هر مرتبه قبل از دربان در را گشود اما اثری از ژیلبرت و سباستین نمایان نشد. تا اینکه در مرتبهٔ سوم، که پی‌تو سریعتر از دو مرتبهٔ دیگر از پلکان فرودآمد انتظار او به پایان‌رسید و ژیلبرت و فرزندش سباستین نمایان شدند و پی‌تو بسی خوشوقت گردید که سباستین را زنده و به ظاهر بدون‌آسیب می‌بیند.

ژیلبرت که می‌دانست پی‌تو برای‌آمدن از هارامون تا پاریس چقدر پیاده راه پیموده، با دست دادن به وی، از پسر جوان تشکر کرد و چون می‌دانست که وی خیلی احتیاج به‌خواب دارد او را مرخص نمودکه برود بخوابد. پی‌تو که خاطرش از حیث سباستین آسوده شد هنگامی که برای

خوابیدن می‌رفت به بیلو اشاره کرد که قصد دارد قدری با وی صحبت کند و آن دو نفر، ژیلبرت و پسرش را تنها گذاشتند زیرا ژیلبرت که لازم می‌دانست بار دیگر (و این مرتبه با دقت) فرزند خود را معاینه نماید نمی‌خواست پرستاری او را به دیگری واگذارد. اما سباستین از جراحات خفیف روی سینه و بدن گذشته، عیبی نداشت و با وجود تب، دکتر ژیلبرت می‌دانست به زودی بهبود خواهد یافت و تب که ناشی از کوفتگی بدن است قطع خواهد گردید.

ناگهان ژیلبرت به فکر مادر سباستین افتاد و فهمید که او با بی‌صبری منتظر است که خبری از فرزندش به او برسد لذا خادم خود را احضار کرد و چند کلمه روی کاغذ نوشت و در پاکت نهاد و گفت فوراً پاکت را همان شبانه ببرد و به پست بدهد که فردا در اولین نوبت توزیع نامه‌های پستی، آن کاغذ به دست آندره برسد. ژیلبرت روی کاغذ مزبور این چند کلمه را نوشته بود: مطمئن باشید، چون طفل پیدا شده و آسیبی ندیده است. صبح روز بعد دکتر ژیلبرت دید که پی‌تو از بهبود سباستین خوشوقت است اما بیلو اندوهگین می‌باشد و از او پرسید: شما را چه می‌شود؟ بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، گرچه گفته بودید که وجود من در پاریس برای شما لازم است ولی در حالی که من اینجا هستم در خانه و مزرعه‌ام، اوضاع نامرتب است و چاره ندارم جز اینکه از شما مرخصی بگیرم و مراجعت کنم.

خواستن مرخصی از طرف بیلو بر اثر صحبتی بود که شب قبل پی‌تو با او کرد ولی خوانندگان نباید تصور نمایند که پی‌تو راز مهرورزی کاترین را با ایزیدور فاش نمود زیرا فرماندهٔ قوای گارد ملی قریهٔ هارامون، افشای آن رازرا برخلاف جوانمردی می‌دانست اما به بیلو گفت که وضع محصول در مزرعه خوب نیست و قسمتی از مزرعهٔ گندم را هنگام جمع آوری غله، تگرك خوابانید و دو ثلث انبار هم خالی می‌باشد و دیگر اینکه وی قبل از

آمدن به پاریس دید که کاترین در نزدیکی مزرعه، به حال اغماء روی زمین افتاده و کمك کرد و او را به مزرعه رسانید. بیلو گرچه از وضع نامطلوب محصول غمگین شد اما خبر اغمای کاترین بیشتر در او اثر کرد و هرچه از پی‌تو توضیح خواست نتوانست که چیزی علاوه بر آنچه پسر جوان گفته بود ادراك نماید. آنچه سبب گردید که بیلو برای دخترش مضطرب شود این بود که می‌دانست دختری به صحت مزاج و فعالیت کاترین بدون جهت در صحرا و نزدیك مزرعه به حال اغماء نمی‌افتد و حتماً علتی وجود دارد که دخترش بی‌حال شده بود.

ژیلبرت که می‌دانست علاقهٔ یك پدر نسبت به یك فرزند چه اندازه است موافقت کرد که بیلو به مزرعه برگردد و گفت: اینك که مزرعه وخانوادهٔ شما، نیازمند به شما می‌باشد مراجعت کنید ولی بدانید که در صورت لزوم به‌نام میهن من باز از وجود شما استفاده خواهم کرد. بیلو گفت: آقا، اگر شما دو کلمه برای من بنویسید و احضارم کنید دوازده ساعت بعد من در پاریس خواهم بود. سپس سباستین را که پس از یك شب استراحت، حال عادی خود را یافت بوسید و دست سفید و ظریف ژیلبرت را در دستهای بزرگ خود فشار داد و راه مزرعهٔ خویش را پس از سه ماه در پیش گرفت در صورتی که می‌خواست فقط یك هفته از مزرعه دور باشد.

پی‌تو هم بعد ازاینکه مبلغ بیست و پنج لویی جهت کمك وتهیه لباس و بسیج گارد ملی قریهٔ هارامون از دکتر ژیلبرت دریافت نمود در عقب بیلو روانه گردید و سباستین و پدرش تنها ماندند.

۱۲۴

یك کاخ عجیب و مشئوم

یك هفته از وقایعی که در فصول قبل به اطلاع خوانندگان رسانیدیم گذشته بود و در هفتهٔ دوم ما بار دیگر از خوانندگان اجازه می‌خواهیم که آنها را به کاخ تویلری یعنی کاخی که معرکهٔ حوادث بزرگ و آیندهٔ انقلاب فرانسه است راهنمایی نماییم. قبل از این که تاریخ آن حوادث برسد لازم می‌دانیم که توجه عموم را نسبت به خود کاخ تویلری جلب نماییم، زیرا این کاخ که در اعصار متعدد محل سکونت سلاطین فرانسه بوده یك کاخ مشئوم و عجیب به‌شمار می‌آید.

آنقدر سلاطین فرانسه که در این کاخ سکونت اختیار کردند دچار بدبختی شدند که ما حق داریم کاخ تویلری را طرف خطاب قرار بدهیم و بگوییم

ای تویلری، کـه میراث سلاطین قدیم فـرانسه و مخصوصـاً سن‌بارتلمی[1] کاترین دو مدیسی بودی، در تو چه اثر عجیبی بود که جانشین این ملکه‌ها، بی‌خود و واله،شیفتهٔ تومی‌شدند و تو آنها را به طرف خود مجذوب می کردی و مانند اژدهایی که طعمهٔ خویش را ببلعد آنها را می‌بلعیدی؟ در تو چه اثری بود که عده‌ای از فرانسویها که مجنون بودند ولی افسر برسر داشتند و آرزو می کشیدند که آنها را بـه عنوان پادشاه فـرانسه بخوانند، مـی‌خواستند که در تـو سکونت اختیار کنند چون مـی‌دانستند که تـا وقتی در تـو، ای‌کاخ تـویلری، سکونت اختیار ننمایند کسی حاضر نیست آنها را پادشاه فـرانسه بداند. ولی تـو که قبل از آنها عده‌ای از سلاطین فـرانسه را از بین بـرده بودی،آنها را نیز به دیگران ملحق می کردی و هر پادشاه، در تـو، ای‌کاخ تویلری مسکن می‌گزید یـا سرش از پیکر می‌افتاد یـا اینکه مجبور بود که فرار کند و دیهیم فرانسه را رها نماید.

ای‌کاخ وحشت‌آور، بـدون شك در خشت و گـل تـو و در سنگهای زیبایت، که «سلینی» آن را حجاری کرده بود تعویذ بدبختی عجین شد که با سلاطین فرانسه این طور عمل می کردی و بی‌تردید، در تو یك طلسم مرگ‌آور وجود داشت که هر پادشاه فرانسه که در تـو قدم می‌گذاشت بی‌سر یـا بدون دیهیم می‌گردید. ای عمارت تویلری، ما بـه تـو می‌گوییم که آخرین سلاطین فـرانسه راکه در تـو سکونت اختیار کردند به نظر بیاور و آنها را بشمار و فکر کن که بـا آنها چه کرده‌ای. از پنج پـادشاه که اخیراً در تـو سکونت اختیار کردند فقط یکی از آنها، به‌وسیلهٔ تو، به مقبرهٔ خانوادگی که آنجا، اجدادش در انتظار وی بودند تسلیم گردید و چهار نفر دیگر یا بالای سیاستگاه روح تسلیم کردند یا دور از تاج و تخت فرانسه درگوشه‌ای دور

---

۱. ملکهٔ سن بارتلمی یکی از ملکه‌ها است که قتل عـام مشهور سن بارتلمی در زمان او اتفاق افتاد و نامش کاترین دو مدیسی بود ــ مترجم.

افتاده بسر بردند.

خشت و سنگ تو ای‌کاخ، آن قدر مشئوم بود که فقط به سلاطین ابقاء نکردی بلکه با دیگران نیزرفتاری نمودی که مانند رفتارت نسبت به سلاطین فرانسه به شمار می‌آمد. چون بعد از اینکه در فرانسه انقلاب شروع شد، روزی هیأتی از نمایندگان ملت که منتخبین مردم بودند تصمیم گرفتند بدون اینکه از شهرت شئامت تو بترسند، در تو سکونت اختیار نمایند و به جای سلاطین سابق فرانسه قوانین و مقررات وضع و مملکت را اداره کنند. ولی باز اثر نحس توای‌کاخ آشکار شد، چون آن نمایندگان ملت مانند کسانی که مصروع شده باشند به جان همدیگر افتادند و در صدد محو هم برآمدند و بعضی از آنها روی سیاستگاه جان سپردند ودسته‌ای دیگر فرار کردند ومقیم گوشهٔ انزوا به شمار آمدند. به طوری که معلوم شد سرنوشت لویی شانزدهم و «روبسپیر» که هر دو آن درکاخ اقامت داشتند متساوی گردید همان‌گونه که سرنوشت ناپلئون اول و شارل دهم و لویی فیلیپ و «وادیه» و «هربوا» و «کولو» یکسان به نظر رسید.

ای‌کاخ تویلری، وای برحال آن کسی که بعد از این قدم به درون تو بگذارد و بخواهد درتو سکونت اختیار کند. چنین کسی بدون شعورخواهد بود زیرا از همان دری که لویی شانزدهم و ناپلئون و شارل دهم و لویی فیلیپ وارد و خارج شدند، زود یا دیر او هم خارج خواهدگردید و همان سرنوشت را خواهد دید. معهذا ای‌کاخ مشئوم، هر یك از این اشخاص وقتی که وارد تو شدند هلهلهٔ ملت آنها را بدرقه می‌کرد و هر یك از آنها بعد از ورود به تو، روی بالکون‌کاخ خود را به مردم نشان دادند و از ابراز احساسات ملت که می‌دانستند از روی قدردانی است ابراز مسرت و تشکر کردند وبه مردم تبسم نمودند چون می‌دیدند که ملت آنها را واردکاخ تویلری کرده است. اما به محض اینکه روی تخت و زیر غاشیهٔ سلطنت می‌نشستند

به فکر می‌افتادند که به جای اینکه برای ملت کار کنند برحسب اراده و تمایل خود کار نمایند و اگر این موضوع بدواً از نظر ملت پنهان می‌ماند باری یك روز به نظر ملت فرانسه می‌رسید و در نتیجه همان طور که یك کشاورز، مباشر حق ناشناسی را بیرون می کند ملت فرانسه هم آنهارا ازکاخ تویلری خارج می کرد. آری، چنین بود خاصیت غریب و عبرت انگیز کاخ تویلری که سلاطین فرانسه بعد از ورود بدان، گرفتار سرنوشت نامیمون آن کاخ می‌شدند.

اینك بعد از این مختصر که برای توضیح لازم بود جریان را تعقیب می‌نماییم. روز ششم اکتبر همان‌گونه که دیدیم با گل ولای و باران و خون و فریادهای مردم گذشت و روز بعد، آفتابی کم حرارت بر پاریس وکاخ تویلری تابید، اما با وجود حرارت قلیل آفتاب، مردم گرم ومتأثر بودندچون اطمینان داشتند که پادشاه فرانسه در پاریس است و کمال اشتیاق را به دیدار اونشان می‌دادند. درروز بعد ازششم اکتبر، لویی شانزدهم درکاخ تویلری، اجتماعات متشکل مردم را به‌وسیلهٔ نمایندگان آنها به حضور پذیرفت اما ملت که در خارج ازکاخ ایستاده بود نمی‌توانست که پادشاه فرانسه را ببیند و سعی می کرد که شاید از پشت پنجره‌ها او را مشاهده کند و همین که یك نفر احساس می‌نمود که او را می‌بیند از شادی بانگ می‌زد و توجه دیگران را بدان سوی جلب می‌نمود و به همسایهٔ خود می گفت: آیا او را می‌بینید؟ چطور او را نمی‌بینید؟ او درآنجا است.

مقارن ظهر شاه لازم دید که روی بالکون کاخ تویلری خود را به مردم نشان بدهد و مردم فریاد هورا کشیدند و کف زدند، و عصر آن روز شاه وارد باغ تویلری شد و مردم نه فقط هلهله کردند و کف زدند بلکه چشم بعضی ازآنها بر اثر دیدار لویی شانزدهم از اشك مرطوب گردید. شاهزاده خانم الیزابت که خانمی جوان و پرهیزکار و ساده بود، مردم را به برادر

خود لویی شانزدهم نشان می‌داد و می‌گفت: اعلیحضرتا، ببینید که چه ملت خوبی دارید و من تصور نمی‌کنم که سلطنت بر این نوع اشخاص دشوار باشد، و نظر به این که منزل شاهزاده خانم الیزابت در طبقهٔ اول عمارت بود همان شب هنگام صرف شام، شاهزاده خانم دستور داد که پنجره‌های اطاق را بگشایند و در حضور عموم مردم، به خوردن غذا مشغول شد. زن و مرد و مخصوصاً زنها، شاهزاده خانم را می‌نگریستند و کف می‌زدند و نسبت به او ابراز احساسات می‌کردند و زنها اطفال خود را روی آستان پنجره قرار می‌دادند و به آن موجودات معصوم می‌گفتند که برای آن «خانم بزرگ» بوسه بفرستند وبگویند که خیلی زیباست. بچه‌های خردسال هم فریاد می‌زدند خانم شما خیلی زیبا هستید و با دستهای کوچك و چاق خود، بدون انقطاع برای شاهزاده خانم الیزابت بوسه می‌فرستادند.

هر کس می‌گفت یا می‌اندیشید که چون شاه از ورسای به پاریس آمده و از چنگ در باریها و مشاورین خود نجات یافته از دنیای مصنوعی ورسای که همه چیز آن مانند مجسمه‌ها و درختهای تراشیده‌اش مصنوعی است بر کنار شده، لذا انقلاب خاتمه یافته است. مردم می‌گفتند که خدا را شکر که پادشاه فرانسه از یك محیط تصنعی و ریایی خلاص شد و در وسط حقیقت که همانا وضع زندگی واقعی ملتش می‌باشد جا گرفت. زبان حال مردم این بود که می‌گفتند: اعلیحضرتا، شما پادشاه محبوب ما هستید و بنابراین بیایید و درآغوش ملت جا بگیرید. تا امروز شما در جایی زندگی می‌کردید وکسانی اطراف شما راگرفته بودند که فقط می‌توانستند بدی بکنند ولی از این پس، در وسط ملت، در وسط ما، وسیله و اختیارکامل دارید که نیکی نمایید.

مردم در بسیاری اوقات راجع به اعمال خود اشتباه می‌کنند و نمی‌دانند که چه بر سرشان خواهد آمد. قبل از انقلاب مردم گرچه نام آن را

می‌شنیدند امـا نمی‌دانستند که انقلاب دارای چه آثار ناگوار و خطرناکی است. ولی بعد از اینکه در روزهـای پنجم و ششم اکتبر نتایج انقلاب را دیدند و متوجـه شدند غیر از آن بود که فکر می‌کردند ترسیدند و دانستند که جان و منافع قسمتی از آنها در معرض خطر است. به همین جهت آمدن لویی شانزدهم از ورسای به پاریس و برقراری آرامش، سبب رضایت خاطر و رفع تشویش مردم گردید و علاوه بر اینکه احساسات مردم نسبت به پادشاه فرانسه مساعد شد، بعضی از آنها هم متوجه شدند که بدون پادشاه منافع آنها در معرض خطر است و عـده‌ای هـم از لحاظ عقلانی و صلاح عمومـی، طرفدار لویی شانزدهم گردیدند.

فریادهای وحشت آور آنهایی که قصد قتل و جـرح داشتند و سراسیمه از خواب پریدن مردم در ظلمت شب، و آتشهایی که درورسای افروخته شد و دیوارهای کاخ را با پرتو وحشت‌انگیز روشن کرد و چیزهای دیگر، خیلی مردم آرام و مسالمت‌جو را ترسانید. حتی مجلس شورای ملی فرانسه هم از وحشت عمومـی مصون نمانـد و وقتی دید لویی شانزدهم در معرض خطر است، طوری تـرسید که اگر خود مجلس در معرض خطر قرار مـی‌گرفت وکلا آن طور نمی‌ترسیدنـد. چون در آن موقع مجلس شورای ملی فرانسه تصور می‌کرد که موجودیت او، وابسته به لویی شانزدهم است واگر لویی شانزدهم از بین بـرود او هم از بین خواهـد رفت لیکن بعد، معلوم شد که این‌طور نبوده، بلکه لویی شانزدهم به مجلس شورای ملی وابستگی داشت.

بر اثر این فکر، در آن زمان، که موجودیت مجلس شورای ملی فرانسه وابسته به لویی شانزدهم است و چون وکلای مجلس، لویی را در معرض خطر دیدنـد، یکصد و پنجاه نفر از آنها گذرنامه گرفتند که از فرانسه خارج شوند.

مردم طوری از حوادث روزهای پنجم وششم اکتبر ترسیدند که حتی

لافایت و میرابو که هر دو آزادیخواه بودند هنگامی که با شاه از ورسای به پاریس آمدند جزو طرفداران شاه محسوب می‌گردیدند و میرابو به لافایت گفته بود بیایید که با یکدیگر متحد شویم ولویی شانزدهم را نجات بدهیم. لافایت مردی بود صدیق و نیك، لیکن دارای نظر محدود در صورتی که مرد سیاسی باید وسعت نظر داشته باشد تا بتواند با دیگران کار کند و لافایت به واسطهٔ محدود بودن نظر نمی‌توانست که به استعداد میرابو پی‌برد وبا اوکار بکند. این بود که به جای کار کردن با میرابو به سراغ دوك‌دورلئان رفت که او را وا دارد که از فرانسه خارج شود.

مردم در شب واقعهٔ پنجم و ششم اکتبر راجع به رفتار دوك‌دورلئان خیلی چیزها می‌گفتند و ازجمله اشعار می‌شد که مشارالیه برای اینکه شناخته نشود لبهٔ کلاه خود را تا روی چشم پایین کشید و شلاقی به دست گرفته و مردم را درکاخ ورسای تحریك به چپاول می‌کرد که شاید غارتگری آنها سبب قتل لویی شانزدهم و ماری آنتوانت گردد. در هر حال لافایت که می‌اندیشید وجود دوك دورلئان در پاریس برای لویی شانزدهم زیان دارد رفت و او را دید وگفت که باید از پاریس خارج شود. دوك دورلئان مقاومت کرد و نخواست که از پایتخت خارج شود ولی چون لافایت درآن موقع به اندازهٔ یك پادشاه قدرت داشت ناچار تسلیم شد، معهذا گفت: اگر من در خارج از پایتخت کسل شوم و اگر بدون اجازهٔ شما مراجعت نمایم چه خواهد شد؟ لافایت گفت: در این صورت والاحضرت باید با من مبارزه نمایید. دوك‌دورلئان که اصرار را بدون فایده دید از پاریس رفت ودیگر هم مراجعت نکرد مگر هنگامی که او را احضار کردند.

لافایت قبل از واقعه شب پنجم و ششم اکتبر اندکی سلطنت‌طلب بود اما بعد ازآن واقعه به راستی سلطنت‌طلب شد چون درآن واقعه جان شاه و ملکه را نجات داد و این خدمت بزرگ او را از صمیم قلب به سلطنت

علاقه‌مند نمود. هرگاه لافایت به جای اینکه خدمت بزرگی به شاه و ملکه فرانسه بکند از آنها خدمتی می‌دید شاید آن‌گونه سلطنت‌طلب نمی‌شد زیرا وقتی انسان خدمتی و محبتی بـه دیگری کرد بیش از آن به او علاقمند می‌شود که از وی خـدمت و محبت ببیند. چون وقتی دیگری به او خدمت و محبت کرد، شخص رهیـن احسان و مدیون و در نتیجه از لحاظ وجدانـی مجبور به حق‌شناسی است اما وقتی خـود به دیگری خدمت کرد خـود را مرهون نمی‌بیند و در عـوض می‌فهمد که دیگری مرهون اوست و نوع بشر ایـن طور ساخته شده که در وجود او غرور (غرور اینکه به دیگری خدمت کرده و وی مدیون اوست) بر حق‌شناسی غلبه دارد.

در خانوادهٔ سلطنتی فرانسه، لویی شانزدهم و خواهر او شاهزاده‌خانم الیزابت، از ابـراز احساسات مـردم واقعاً متأثر یعنی خوشوقت بودند و با اینکه می‌فهمیدند که در ماورا، یا ماسوای آن احساسات، چیزی وجود دارد که دارای جنبهٔ کینه‌تـوزی و انتقام‌جویی می‌بـاشد باز از علاقهٔ ملت خوششان می‌آمد. آنها ملت را مانند ببری به نظر می‌آوردند که هم نوازش می‌کند و هم می‌غرد و دندانهای خویش را نشان می‌دهد معهذا ابراز علاقهٔ ملت را با جـان و دل می‌پذیرفتند در صورتی که ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه این طور نبود و نمی‌توانست که مانند لویی شانزدهم و خواهر او از احساسات مردم لذت ببرد زیرا قلبش استعداد نداشت که ملت را دوست بدارد.

ماری‌آنتوانت اشك می‌ریخت ولی نه برای قدردانی وتأثر ازوفاداری ملت بلکه خشم و رنج و رشك او را وادار به‌گریه می‌نمود. ماری‌آنتوانت از ایـن جهت اشك می‌ریخت که چرا عاشق او شارنی از دستش می‌رود و چرا چـوگان وگوی سلطنت از چنگ او فرار مـی‌نماید. او چون مشاهده مـی‌کرد که معشوق وی ازآغـوشش و چـوگان وگوی سلطنت از دستش دور می‌شود بـر خود می‌پیچید و فریادهای شادی و محبت مردم را با خلق-

تنگی تلقی می‌نمود.

ملکه ماری‌آنتوانت قدری از الیزابت جوان‌تر می‌نمود و تقریباً همان سال را داشت، با این تفاوت که طهارت و بکارت الیزابت جامه‌ای بود که او را زیباتر و شاداب‌تر به جلوه در می‌آورد ولی ماری‌آنتوانت بر اثر پیروی از هوای نفس و گرفتار کینه و عشق بودن، در کنار شاهزاده خانم الیزابت، نمی‌توانست به‌جلوه درآید. دستهای سفید وقشنگ ماری‌آنتوانت مثل عاج کهنه زرد شده و لبهای دلپذیرش، که در قدیم پیوسته با تبسم می‌شکفت، کمتر از هم باز می‌شد و زیر چشمهای او، دایره‌ای کبود رنگ به نظر می‌رسید که نشان می‌داد ملکه گرفتار یك درد باطنی بزرگ است و آرامش خاطر و سعادت ندارد و چون خود را بدبخت می‌دید هنگامی که لویی شانزدهم با مردها دست می‌داد و شاهزاده‌خانم الیزابت، مشعوف و بانشاط به زنها و اطفال می‌خندید یا می‌گریست، ماری‌آنتوانت هم اشك می‌ریخت با این تفاوت که احساس می‌نمود بر اثر بدبختی گریه می‌کند.

ماری‌آنتوانت بر اثر کج‌خلقی و احساس تیره‌بختی حاضر نبود که کسی را به حضور بپذیرد و بین خود و ملت ارتباط برقرار کند. هنگامی که بعد از سقوط باستیل فاتحین آن قلعه خواستند به حضور ملکه برسند ماری آنتوانت از پذیرفتن آنها امتناع کرد. بعد زنهای هال نزد ملکه آمدند[1] و گرچه این مرتبه ماری‌آنتوانت آنها را پذیرفت اما باآنها از نزدیك تماس نگرفت و خانمهایی که خدمهٔ ملکه بودند، مانند نگهبان، بین زنهای هال

---

۱. زنهای هال در پاریس دارای نفوذ و قدرتی مخصوص هستند زیرا نه فقط فروش وکسب می‌کنند بلکه قوت جسمانی آنها به طور متوسط از مردها زیادتر است و امروز هم مثل دویست سال قبل از این، نصف لاشهٔ یك گاو را روی دوش می‌گذارند و جوالهای بزرگ و سنگین غلات را حمل می‌نمایند. این زنها که کسبهٔ بازار خواربار مرکزی پاریس هستند عموماً دارای بضاعت نیز می‌باشند. زوربازو وتهور آنها به قدری است که مردهای پاریس از آنها می‌ترسند ــ مترجم.

و مـاری‌آنتوانت قرار گرفتند و نگذاشتند که آنها از نزدیك با ملکه گفتگو نمایند. بی‌اعتنایی ملکه نسبت به آن زنهای متنفذ خبط بزرگی بود خاصه آنکه آنها جزو سلطنت‌طلبان به شمار می‌آمدند و بسیاری از آنها نسبت به وقایع ششم اکتبر علیه سلطنت فـرانسه، ابـراز نفرت کرده بودند. ولی اگر ملکه نسبت به زنهای هال بی‌اعتنایـی کرد آنهـا در عوض نسبت به ملکه اعتناء و تـوجه نمودند و چون در این‌گونه موارد ناطقینی پیدا می‌شوند، در آن روز هم یکی از زنهـای هال که دلدارتر از دیگران بـود به نطق درآمد و چنین گفت: ای خـانم ملکه، اجازه بدهید که من به شما چیزی بگویم ولی آنچه می‌خواهم بگویم از قلب ما برمی‌خیزد.

ملکه اشارهٔ کوچکی بـا سر کرد بـه طوری که آن زن اشارهٔ مزبور را نـدید و گفت: چرا جواب نمـی‌دهید؟ من امیـدوارم که شما بعد از شنیدن اظهارات مـا جواب بدهید. ای خانم ملکه، اکنون شما در بین ملت خود، یعنی در بین خـانوادهٔ واقعی خـویش قرار گرفته‌اید و لذا بهتر آن است که درباریـان و متملقان را که سبب محو سلاطین فرانسه می‌شوند از خود دور نماییـد و قدری این ملت و این پاریسی‌های بیچاره را دوست بدارید چون آنها شما را دوست مـی‌دارنـد معهذا بـا اینکه بیست سال است در فرانسه هستید شایـد چهار مرتبه هم شما را ندیده‌انـد. ملکه بـا کلماتی سریع و صدایی که قرین بـا خشم بود گفت: خانم، چون شما مرا نمی‌شناسید و به عواطف قلب من وقوف ندارید این حرف را می‌زنید. من همان طور که در ورسای شما را دوست می‌داشتم در پاریس هم دوست خواهم داشت.

چـون متن و لحن بیان ملکه نوید بخش نبود ناطقی دیگر بـا تمسخر گفت: راست است و شما مـا را دوست مـی‌داریـد و بـه همین جهت در چهاردهـم ژوییه می‌خواستید که پـاریس را محاصره و بمباران کنید و بـه مناسبت علاقهٔ شما به ملت پاریس است که در ششم اکتبر قصد داشتید بـه

بهانهٔ اینکه هنگام شب می‌خواهید به تریانون بروید از فرانسه خارج شوید. ملکه گفت: این‌طور نیست و این اتهام است و شما بدون اینکه بدانید این شایعه واقعیت ندارد آن را پذیرفته‌اید و متأسفانه این‌گونه شایعات هم شاه را بدبخت می‌کند و هم ملت را. با اینکه ملکه زنی بانخوت و آن موقع در حال خشم بود توانست حرف خوبی بزند وبعد یك زن از اهالی آلزاس به زبان آلمانی (چون مردم آلزاس آلمانی تکلم می‌کنند) با ملکه صحبت کرد و ملکه گفت: خانم، من چنان فرانسوی شده‌ام که زبان ملی اول خود را فراموش کردم. این جمله هم کلام خوبی بود ولی متأسفانه به طرزی شایسته ادا نشد و لذا زنهای هال به جای اینکه بر اثر اظهارات ملکه با فریادهای «زنده باد ملکه» مراجعت نمایند این کلمات را آهسته ادا کردند یعنی زیادتر از خود احساسات بروز ندادند.

همان شب، شاه و خواهرش شاهزاده خانم الیزابت راجع به وقایع آن روز صحبت می‌کردند و بی‌شك برای اینکه یکدیگر را تقویت کنند چیزهای جالب توجهی را که در ملت یافته بودند به جهت هم تعریف می‌کردند، ولی ملکه، در ملت و نه در حوادث آن روز، چیزی جز یك جمله از اظهارات ولیعهد کوچك جالب توجه نیافت و آن اینکه وقتی زنهای هال آمدند و خواستند که ملکه را ببینند طفل ترسید و به طرف مادر خود دوید و به ملکه ماری آنتوانت گفت: پناه بر خدا، مامان، آیا امروز هم باز دیروز است؟ وقتی که ملکه این حرف را برای شاه زد ولیعهد کوچك آنجا بود و مثل تمام اطفال که وقتی می‌بینند بزرگان به طرف آنها توجه دارند خوشش آمد و به شاه نزدیك شد و با تفکر پدر را نگریست. شاه گفت: لویی، چه می‌خواهی؟ طفل گفت: من می‌خواستم از شما یك موضوع بااهمیت را بپرسم.

لویی شانزدهم طفل را جلو کشید و وسط دوپای خود قرار داد و گفت:

چه می‌خواهی بپرسی؟ طفل گفت: من می‌خواستم از شاه بپرسم که برای چه ملت شما که آن همه شما را دوست می‌داشت علیه شما خشمگین شد و شما چه کرده‌اید که ملت نسبت به شما خشمگین شده است؟ ماری آنتوانت با لحن سرزنش گفت: لویی، این چه سئوالی است؟ ولی شاه گفت: بگذارید که من به او جواب بدهم و در حالی که شاهزاده خانم الیزابت به طفل می‌خندید لویی شانزدهم، لویی هفدهم را روی زانوهای خود نشانید و با زبانی که مسایل سیاسی را برای طفل آسان کند گفت: من خواهان سعادت ملت بودم و می‌خواستم که ملت را بیش از آنچه نیک‌بخت است سعادتمند کنم اما جنگ پیش آمد و من احتیاج به پول پیدا کردم و برای هزینهٔ جنگ مثل تمام سلاطین از ملت درخواست کردم که به من پول بدهند. در قبال درخواست من، اعضای پارلمان مخالفت کردند و گفتند که فقط ملت می‌تواند که راجع به این موضوع رأی بدهد و بگوید که آیا می‌تواند این پول را بپردازد یا نه.

من برای اینکه از آرای ملت مستحضر شوم از نمایندگان ملت درخواست کردم که مجتمع گردند و در هر شهر هر کس که از لحاظ حسب و نسب، یا ثروت، یا هنر، در درجهٔ اول بود برای شرکت در آن اجتماع به پاریس آمد و همین مجلس است که آن را به نام اتاژنرو می‌خوانند. اما وقتی این مجلس تشکیل شد آنهایی که آمدند در اتاژنرو شرکت نمایند چیزهایی از من خواستند که نه‌من می‌توانستم اجرا کنم و نه شما که جانشین من هستید بعد از این خواهید توانست که اجرا نمایید. آنگاه اشخاص بدی پیدا شدند که ملت را تحریك به‌شورش کردند وحرکات و اقدامات افراطی اخیر ناشی از آن تحریکات است نه ناشی از ملت، و در هر حال ای پسر من، نباید از ملت گله‌ای داشته باشیم چون‌ملت بیگناه است. ماری آنتوانت که این حرف را شنید لبهای خود را جوید و معلوم بود که اگر او را

مأمور تربیت ولیعهد می‌کردند طور دیگر او را تربیت می‌نمود و به او می‌گفت که هرگز توهینی را که از طرف ملت نسبت به او شده فراموش ننماید.

روز دیگر سکنهٔ پاریس وگارد ملی از ملکه دعوت کردند که در نمایشی که از طرف سکنه داده می‌شود در شهرداری حضور به هم رساند تا ثابت گردد ملکه از سکونت در پاریس رضایت خاطر دارد. ملکه در جواب گفت: وی خیلی مایل است دعوت سکنهٔ پاریس را بپذیرد و در آن نمایش حضور به هم برساند ولی خوب است که سکنهٔ پایتخت به او مجال و وقتی بدهند تا اینکه حوادث روزهایی را که گذشته است فراموش نماید. وقتی که این جواب به ملت رسید حیرت کرد چون ملت حوادث روزهای قبل را فراموش کرده بود و تعجب می‌نمود که چگونه ملکه فراموش نکرده است. وقتی به ملکه اطلاع دادند که خصم او دوك دورلئان از پاریس دور شد ملکه خوشوقت گردید اما از لافایت که وسیلهٔ اخراج دوك دورلئان را فراهم کرد ممنون نشد و چنین تصور کرد یا این‌طور نشان داد که دوك مزبور بر اثر اختلاف خصوصی که با لافایت داشته ازپاریس خارج شده است. چون ملکه که شاهزاده خانمی از نتاج خانواده‌های سلاطین لورن (ولایتی در مشرق فرانسه)بود مانند آنها غرور و کینه داشت و نمی‌خواست که ازلافایت اظهار تشکر کند بلکه می‌خواست او را از پا درآورد و انتقام بکشد.

ماری‌آنتوانت مانند یکی از شاهزاده خانمهای انگلستان موسوم به هانریت معتقد بود که هرگاه طوفانی آغاز شود یك ملکه در طوفان غرق نمی‌گردد یعنی هر وضع که پیش بیاید یك ملکه از پا در نخواهد آمد. یکی از چیزهایی که این فرض را در وجود ملکه تقویت می‌کرد واقعه‌ای بود که در قدیم برای ماری‌ترز ملکهٔ اطریش پیش آمد و ملکه فکر می‌کرد با اینکه ماری‌ترز بیش از او در معرض خطر بود به مناسبت اینکه یك ملکه در

طوفان غرق نمی‌شود خود را نجات داد و همین کفایت کرد که فرزند خود را روی دست بگیرد و به ملت نشان بدهد تا اینکه طوفان خشم ملت آرام بگیرد. اما ماری‌آنتوانت دراین مورد اشتباه می‌نمود و بین ماری‌ترز و او، تفاوت زیادی وجود داشت و ماری‌آنتوانت این تفاوت را نمی‌دید.

تفاوت مزبور این بود که در مورد ماری‌ترز ملت با وی همراه بود و لذا به محض اینکه ماری ترز طفل خود را به ملت نشان داد جوش وخروش آن فرو نشست در صورتی که در این مورد، ملت فرانسه نسبت به ماری‌آنتوانت نظری خوب نداشت. دیگر اینکه ماری‌ترز گرفتار عشق وحسادت زنانگی نبود اما ماری‌آنتوانت رشك می‌برد که چرا شارنی مثل سابق او را دوست نمی‌دارد و شاید اگر این عشق و رشك وجود نمی‌داشت، ماری‌آنتوانت کمتر نسبت به ملت خصومت می‌ورزید و بیشتر به مردم علاقمند می‌شد. این بود حوادثی که در ظرف آن چند روز که انقلاب حسب‌الظاهر دچار وقفه شد در تویلری روی داد و در آن چند روز متارکه‌ای بین دوستان و دشمنان برقرار گردید و طرفین توانستند با استفاده از متارکه جنگ، بهتر یکدیگر را بشناسند تا اینکه به محض تجدید خصومت با دشمنی و خونریزی زیادتر به جان هم بیفتند.

و چون ما خوانندگان خود را نه فقط در جریان حوادث ظاهری بلکه در جریان حوادث زیر پرده و عمقی هم گذاشتیم، خواننده می‌تواند بهتر استنباط کند که تجدید خصومت قطعی به نظر می‌رسید.

۱۲۵

تصویر شارل اول

در آن چند روز که شاه در کاخ تویلری سکونت اختیار کرد و در آنجا قرار گرفت، چون ژیلبرت از طرف لویی شانزدهم احضار نشده بود دید که خوب نیست به کاخ سلطنتی برود ولی بالاخره روز کشیك او فرارسید و دانست که انجام وظیفه برای او عذر موجهی جهت رفتن به دربار می‌باشد در صورتی که وفاداری به سلطنت فرانسه، نمی‌توانست یك عذر موجه بشود و ژیلبرت جرأت نمی‌کرد که فقط به نام وفاداری خود را به شاه برساند، و چون پیشخدمتهای کاخ تویلری همانها بودند که در ورسای خدمت می‌کردند لذا ژیلبرت را می‌شناختند.

لویی شانزدهم با اینکه احتیاجی به طبیب خود نداشت معهذا ژیلبرت را فراموش نکرد چون لویی‌شانزدهم دارای عقل سلیم بود و می‌توانست

کـه دوست و دشمـن را از یکدیگر فرق بـدهد و بـا اینکه ملکه نسبت به ژیلبرت بی‌اعتنایی می‌کرد لویی شانزدهم در عمیق‌ترین زوایای قلب خـود می‌دانست که ژیلبرت تنها طرفدار او نیست بلکه علاوه برشاه، وی طرفدار سلطنت فرانسه نیز هست. این بود که در آن روز، به خدمه سپرد به محـض اینکه ژیلبرت آمد او را در حال انتظار نگذارنـد و به اطاق وی راهنمایـی کنند. لـذا به محض اینکه ژیلبرت وارد شد پیشخدمت نزدیك گردید و از او خواهش کرد در تعقیب وی روان شود و ژیلبرت را به اطاق خواب شاه رسانید.

وقتی که ژیلبرت وارد اطاق خواب شاه شد، شاه در حال قدم زدن، به قدری متفکر بود که متوجه ورود ژیلبرت نگردید ودکتر هم جرأت نکرد که چیزی بگوید و منتظر ایستـاد تـا اینکه شاه بـه حضور او پی‌ببرد و وی را طرف خطاب قرار بدهد. موضوعی که سبب تفکر شاه می‌شد و ژیلبرت در نظر اول بدان پی‌برد یك تابلوی نقاشی بـود که تصویر شارل اول پـادشاه انگلستان را نشان می‌داد. این تصویر از زیر قلم «وان‌دیگ» نقاش معـروف بیرون‌آمد و همان است که اکنون در موزهٔ لوور فرانسه موجود می‌باشد و یك خریدار انگلیسی گفته که هرگاه موافقت کنند که تصویر مزبور را به وی بفروشند روی تابلـو را بـه وسیلهٔ پولهای طلا مستور خواهد کرد و وجوه مزبور را بابت بهای تابلو خواهد پرداخت. من تصور می‌کنم که خواننده ایـن تصویر یا اقلاً عکس آن را در کتب و روزنامه‌ها دیده با ایـن وصف می‌گوییم کـه تصویر مـزبور شارل اول را زیـر چند درخت، در نـزدیکی ساحل نشان می‌دهد و یك غلام بچه، دهانهٔ اسب او را که به طرزی باشکوه زین شده و دارای یـراق می‌باشد نگاهداشته و دورنمای تصویر (و به قول نقاشها افق آن) همانا دریاست.

انسان که ایـن تصویـر را می‌بیند متوجه می‌شود که شارل اول قرین

تفکر است و مـی‌اندیشد کـه پادشاه انگلستان به چه چیز فکر می‌کند و آن مـرد که در سلطنت خلف مـاری‌استوارت و سلف جك دوم بود چه خیـال دارد؟ بهتر آن است بگوییم نقاشی که آن تصویر را کشیده دارای چه خیالی بوده و به چه چیز فکر می‌کرده که پادشاه انگلستان را آن‌گونه کنار دریـا و نزدیك اسب وی، ترسیم نموده است. مثل اینکه نقاش فکر مـی‌کرده کـه شاه مزبور، خیال دارد از راه دریا فرار کند یا سوار بر اسب خـود بشود و با مخالفیـن پیکار نمایـد. انسان وقتی آن تابلو را می‌بیند به فکر می‌افتد که تابلو را برگرداند و پشت آن را ببیند که شاید در قفای آن، طرح سیاستگاه را به قلم وان‌دیگ مشاهده کند چـون انگار که وان‌دیگ هنگام تـرسیم آن تابلو، فکر می‌کرد که شارل اول پادشاه انگلستان بالای سیاستگاه جان تسلیم خواهد کرد.

ژیلبرت که بعد از ورود به اطاق شاه، لویـی‌شانزدهم را متفکـر و در حال قـدم زدن دید فهمید کـه منظرهٔ تابلوی مزبور خیلی در پـادشاه فرانسه اثر کرده وصدای نامسموع شارل اول درگوش لویی شانزدهم طنین انداخته و او را قریـن اضطراب کرده، چون همان طور که ابر هنگام عبور از فضا، روی چمنهـای سبز و خرمنهـای طلایی رنگ سایه می‌اندازد، ژیلبرت هم سایهٔ خیالات تاریك لویی شانزدهم را که ناشی از میغ تیره رنگ خاطر او بود روی ناصیهٔ وی مشاهده می‌کرد. شاه سه مرتبه در حال گردش مقابل آن تابلو رسید و هر سه مرتبه متوقف شد و فکر کرد و باز به راه افتاد. ژیلبرت دریافت گاهی از اوقات، شخصی که بدون حضور دیگری در یـك اطاق می‌باشد بهتر این است که حضور او را به اطلاع آن شخص برسانـد ولو این حضور باعـث تعجب یـا حیرت شود. لـذا حرکتی کرد تا صدایـی از آن حرکت به‌گوش شاه برسد و لویی شانزدهم که آن صدا را شنید تکان خورد و روی خود را برگردانید و گفت: آه، دکتر شما هستید! بیایید، من از دیدار

شما خوشوقتم.

ژیلبرت چند قدم به شاه نزدیك شد و شاه گفت: از چه موقع در اینجا هستید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، چند دقیقه می‌شود که من دراینجا می‌باشم. شاه باز به فکر فرو رفت و بعد به طرف تابلو اشاره کرد و گفت: دکتر، آیا شما این تصویر را می‌شناسید؟ دکتر گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: در کجا این تابلو را دیدید؟ دکتر گفت: من در موقعی که بچه بودم آن را در منزل خانم دوپاری دیدم و با وجود کوچکی مشاهدهٔ این تابلو در من اثر کرد. شاه گفت: راست است و این تابلو بدواً نزد خانم دوپاری بود، آیا شما از تاریخ این تصویر اطلاع دارید؟ دکتر گفت: اعلیحضرتا، آیا منظور اعلیحضرت تاریخ پادشاهی است که عکس آن در این تابلو دیده می‌شود یا تاریخ خود تابلو را می‌فرمایید؟

لویی شانزدهم گفت: منظورم تاریخ خود تابلو می‌باشد. دکتر گفت: اعلیحضرتا، من از تاریخ خود تابلو اطلاعات زیادی ندارم و همین قدر می‌دانم که در حدود سنوات ۱۶۴۵ و ۱۶۴۶ این تابلو در لندن بود و بعد به فرانسه آمد و دیگر نمی‌دانم این تابلو چگونه به فرانسه آمد و چگونه اکنون در این اطاق قرار گرفته است. شاه گفت: من اکنون به شما می‌گویم که این تابلو چگونه وارد فرانسه شد ولی خود من هم نمی‌دانم که این تابلو چگونه در این اطاق جا گرفته است. ژیلبرت با حیرت نظری به لویی شانزدهم انداخت و سکوت کرد و شاه گفت: من اکنون به شما می‌گویم که این تابلو چگونه وارد فرانسه شد و گرچه از کلیات این موضوع اطلاع ندارم اما از جزییات آن با خبر هستم و وقتی شما آن جزییات را شنیدید خواهید فهمید که چرا من، هم اکنون مقابل این تابلو توقف می‌کردم و به فکر فرو می‌رفتم. ژیلبرت تعظیم کرد یعنی برای شنیدن اظهارات شاه آماده است. شاه گفت: تقریباً سی سال قبل از این، فرانسه دارای وزارتی بود که

نه فقط برای مملکت بلکه برای من هم شئامت داشت. ژیلبرت فهمید که منظور شاه اشاره‌ای به پدر او می‌باشد چون لویی شانزدهم فراموش نمی‌نمود که شاید پدرش در آن دوره بر اثر رقابتهای سیاسی مسموم گردید[1]. شاه گفت: این وزارت مشئوم، وزارت شوازول بود و می‌خواستند او را از کار برکنار کنند و در عوض اگیون و موپو را روی کار بیاورند و در عین حال پارلمان را هم درهم بشکنند. اما جد من لویی پانزدهم از درهم شکستن پارلمان می‌ترسید چون از پا درآوردن پارلمان محتاج اراده‌ای بود که جدم نداشت. اما آنهایی که خواهان ضعیف کردن پارلمان به وسیلهٔ جدم بودند عزم کردند که از بازماندهٔ قوای جدم استفاده کنند و برای اینکه بازماندهٔ قوای جد من، مورد استفاده قرار بگیرد در صدد برآمدند کاری کنند که لویی پانزدهم قوای خود را که بسی ضعیف شده بود دیگر تلف نکند.

آنچه سبب ضعف قوای جسمانی و روحانی جدم می‌گردید به نام «پارك گوزنها» خوانده می‌شد و این پارك با کوشکهای خود، محلی به شمار می‌آمد که لویی پانزدهم رفیقه‌های عدیدهٔ خود را در آنجا نگاه می‌داشت. وجود این پارك هم قوای جسمانی و روحانی جدم را به تحلیل می‌برد و هم پیوسته صدای ملت فرانسه را بلند می‌کرد چون هر سال مبالغ هنگفت از مالیاتی که ملت می‌پرداخت صرف هزینهٔ رفیقه‌های عدیدهٔ شاه می‌گردید علیهذا به فکر افتادند که با تعطیل پارك گوزنها از هزینهٔ سنگین جدم بکاهند و صدای اعتراض مردم را خاموش کنند و مانع از این شوند که جدم بقیةالسیف قوای جسمانی خود را بر اثر آمیزش با زنهای فراوانی که در آن کاخ بودند از دست بدهد.

برای اینکه نقشهٔ خود را جهت روی کار آوردن وزارت اگیون و

---

۱. باید متوجه بود که لویی شانزدهم پسر لویی پانزدهم نبود بلکه نوهٔ او محسوب می‌شد و لویی شانزدهم همواره تصور می‌نمود که پدرش را مسموم کرده‌اند - مترجم.

موپو و از پا درآوردن پارلمان، اجرا کنند و هم پارك گوزنها را تعطیل نمایند لازم دانستند که زنی را با جدم محشور نمایند که شم واستعداد سیاسی نداشته باشد که مبادا برای خودآنها اسباب زحمت شود. اما این زن با فقدان استعداد سیاسی، می‌بایست بتواند هر روز و هر شب آنقدر یك موضوع را به شاه تکرار نماید تا اینکه شاه برای رعایت خاطر او، آن کار را که تضعیف پارلمان بود انجام بدهد و در ضمن شاه باید طوری سرگرم به این زن باشد که لویی شانزدهم به زنهای دیگر فکر ننماید. مارشال دوك دوریشلیوی سالخوده که در یافتن این گونه از زنها مهارت داشت و می‌دانست که چطور و در کجا، باید آنها را پیدا کند، کسی را که می‌خواستند، در جایی که معمولاً از این نوع زنها وجود دارند یافت و او را با جدم مربوط و محشور کرد و شما این زن را می‌شناسید چون چند لحظه قبل از این، نام او را بر زبان آوردید.

ژیلبرت سر فرودآورد. لویی شانزدهم گفت: ما، یعنی من و ملکه این زن را دوست نمی‌داشتیم و ملکه بیش از من از این زن بدش می‌آمد زیرا ملکه، که بر اثر راهنمایی‌های مادرش، امپراطریس اطریش، به سیاست اروپا وقوف یافته بود می‌دانست که نفوذ روزافزون این زن، باعث از بین رفتن وزارت شوازول می‌شود و شوازول از دوستان صمیمی ملکه محسوب می‌گردید. ولی من باید اعتراف کنم که با وجود نفرت از این زن، می‌دیدم که وی بر طبق تمایل من و در نتیجه سود عامه قدمهایی برمی‌دارد، چون آنچه را که او می‌خواست از بین ببرد، می‌بایست از بین برود تا تبدیل به احسن بشود و به جای آن، چیزی به وجود بیاید که به نفع مردم باشد. این زن یك بازیگر لایق بود و زود توانست که جد من را به دام بیاورد و یکی از وسایل مؤثر که برای ایفای نقش خود مورد استفاده قرار داد این بود که با لویی پانزدهم بدون هیچ تکلف و به سادگی رفتار می‌کرد و این طور

آشکارمی‌ساخت که برای پادشاه فرانسه بیش ازیك فرد عادی قایل به احترام نیست واین موضوع جد مرا که معتاد به تشریفات درباری بود جلب نمود. این زن علاوه بر اینکه با جد من طوری صحبت و رفتار می کرد که گـویی وی یك فرد عادی است با شوخی‌ها و نشاط خود لویی پانزدهم را سرگرم کرد و این‌طور به جد من هویدا ساخت که او از قـوای جسمانـی و رجـولیت برخوردار می‌باشد.

لویی شانزدهم ناگهان از سخن گفتن بـاز ایستاد چـون متوجه شد که وی شاه است و یك پادشاه نباید که آزادانه در مقابل یك اجنبی راجع بـه یکی از اعضای خانوادهٔ خـود صحبت کند بخصوص اگر آن عضو، جد او باشد ولی وقتی قیافهٔ حاکی از صداقت و امانت و چشمهای صاف و بدون مکر و حیلهٔ ژیلبرت را دید فهمید که هرگاه در حضور او به‌آزادی صحبت نمایـد لطمه‌ای بـه حیثیات و شئون سلطنت وارد نخواهـد آمـد. ژیلبرت متوجه شد که در ضمیر شاه چه مـی‌گذرد و دانست که چه فکری بـرای او پیدا شده و با سکوت، منتظر بقیهٔ کلام لـویی شانزدهم گردید و شاه گفت: دکتر، شاید من نمی‌بایست آنچه به شما گفتم بگویم زیرا یك سلطان نبایـد حرف قلب خود را به کسی بگوید مگر اینکه خود او، بتواند که قعر ضمیر دیگران را هم بخواند و فقط هنگامـی که باطن دیگری را شناخت، بایـد باطن خود راآشکار کند ولی من احساس می کنم که باطن شما را شناخته‌ام و بـه همین جهت آنچه را که فکر مـی کردم بـه شما گفتم و آیـا شما هم حاضر هستید که هر چه را فکر می کنید بدون پـرده‌پوشی به پادشاه فرانسه بگویید؟

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من سوگند یاد می کنم که اگر اعلیحضرت به مـن امر بفرمایند که آنچه مـی‌اندیشم بر زبـان بیاورم‌افکار بـاطنی خود را از اعلیحضرت پنهان نخواهم کرد. صحیح است که یك نفـر پـزشك که

عهده‌دار معالجهٔ کالبد مردم می‌باشد مانند یك نفر کشیش که با روح مردم سروکار دارد باید راز نگاهدار باشد ولی من عقیده دارم که هرگاه اعلیحضرت از من سئوالی بفرمایند و من جواب آن را به طوری که فکر می‌کنم نگویم خیانت کرده‌ام. شاه گفت: از این قرار، آقای ژیلبرت، شما هرچه در باطن دارید بر من آشکار خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا، مشروط بر اینکه راجع به این موضوع امری از طرف اعلیحضرت صادر شود و من به قدری علاقه به اجرای اوامر شاه دارم که اگر بدانم یك ربع ساعت دیگر برحسب امر شاهانه به قتل خواهم رسید، فکر فرار به مخیله من راه نخواهد یافت مگر اینکه اعلیحضرت به من امر کنند که فرار کن. لویی شانزدهم گفت: آقای ژیلبرت، شما خوب کاری می‌کنید که آنچه در دل دارید به من بگویید زیرا من وقتی که با بهترین دوستان خود حتی با ملکه صحبت می‌کنم سعی می‌نمایم که آهسته صحبت کنم و آنچه فکر می‌کنم نگویم ولی هنگام صحبت با شما، بدون قید صحبت می‌نمایم وبلکه به طور علنی فکر می‌کنم.

شاه قدری سکوت کرد و بعد گفت: صحبت ما بر سر این زن بود. این زن می‌دانست که تنها کسی می‌تواند از لویی پانزدهم برخوردار شود که از هوسهای شاهانهٔ او استفاده کند و برای کسب سود از این هوسها این زن لویی پانزدهم را رها نمی‌کرد و هر جا که شاه بود به آنجا می‌رفت. در جلسات هیأت‌وزیران، این زن روی شاه خم می‌شد و خود را به او می‌چسبانید و در حضور صدراعظم مملکت و صاحب‌منصبان عالیمقام و متین دولت، این زن مانند سگ جلوی پای شاه می‌خوابید و مانند میمون ادا درمی‌آورد ومثل طوطی صحبت می‌کرد وشب وروز، قدرت ونفوذ سلطنت را به او تذکر می‌داد و او را وا می‌داشت که بداند وی یك پادشاه مقتدر است وهرچه بخواهد می‌تواند بکند. با وجود تمام این اقدامات و مانورها،

شاید اگر دوك دوریشلیوی سالخورده زنی زیبا را به شاه معرفی نمی‌کرد، اعمال این زن مؤثر واقع نمی‌شد اما چون دوك مزبور، علاوه‌بر روح و هوش دوپاری، جسم او را هم به لویی پانزدهم تقدیم نموده بود، لذا مانورهای این زن مؤثر می‌گردید. در خلال این احوال، این تابلوی نقاشی را هم به عنوان این‌که غلام بچه مصور در این تابلو موسوم به دوپاری می‌باشد و لذا این تابلو منسوب به خانوادهٔ دوپاری است از انگلستان خریداری کردند و دوپاری این تابلو را در منزل خود به دیوارنصب نمود.

این قیافهٔ متفکر (اشارهٔ شاه به تصویر شارل اول) که شاید در فکر سی‌ام ژانویه ۱۶۴۹ می‌باشد[1] در منزل دوپاری خنده‌ها و شوخیهای آن زن را شنید و جلفی‌هایی راکه مناسب نبود ببیند دید، اما دوپاری از خرید این تابلو منظوری بزرگ داشت و آن اینکه در وسط خنده و شوخی سرو صورت شاه را دردو دست می‌گرفت ومی‌گفت ای فرانسه[2] نگاه‌کن و ببین که این هم پادشاهی مثل تو بود ولی چون نتوانست که بر پارلمان خود غلبه‌کند سرش را در سیاستگاه از بدن جداکردند و از این واقعه عبرت بگیر وسرت را حفظ نما. لویی پانزدهم ازاین اندرز پیروی‌کرد و پارلمان خود را از پا درآورد و سرش را حفظ نمود و روی تخت سلطنت ـ نه در سیاستگاه ـ مرد و بعد از مرگ او، ما، دوپاری را تبعید کردیم و شاید دربارهٔ او، با این عمل سختگیری نمودیم و درهر حال بعد از رفتن دوپاری این تابلو در انبار ورسای جاگرفت و من هرگز در فکر نبودم‌که بدانم در کجاست ولی حالا می‌بینم که این‌تابلو پدیدارشده و دراینجا به دیوارنصب گردیده و معلوم نیست چه‌کسی دستور داده‌که این تابلو را اینجا بیاورند و برای چه این تابلو درقفای من افتاده واینجاآمده وچرا مرا تعقیب می‌نماید.

---

۱. تاریخ اعدام شارل اول در انگلستان.

۲. خانم‌دوپاری لویی پانزدهم‌را به‌عنوان «فرانسه» نیزخطاب می‌کرد- مترجم.

شاه بعد از این سخنان قدری سر را تکان داد و گفت: دکتر، آیا تصور نمی‌کنید که پدیدار شدن تابلو، خبر از یك سرنوشت بد می‌دهد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اگر این تابلو زبان نداشت و چیزی به اعلیحضرت نمی‌گفت شاید همین طور بود ولی اگر این تابلو زبان داشته باشد خبر از یك سرنوشت نیك می‌دهد. شاه گفت: واضح است که‌این تابلو، به‌پادشاهی مانند من، چیزها می‌گوید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، چون اعلیحضرت به من اجازه داده‌اید که حقایق را به عرض برسانم آیا اجازه می‌دهید که پرسشی از اعلیحضرت بکنم؟ شاه گفت: بپرسید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، این تابلو به اعلیحضرت چه می‌گوید؟ لویی شانزدهم گفت: این تابلو به من می‌گوید که شارل اول از این جهت سر را از دست داد که با ملت خود می‌جنگید و جك دوم از این جهت سلطنت را نتوانست حفظ کند که نسبت به ملت خود بی‌اعتنایی می‌کرد. ژیلبرت گفت: در این صورت این تابلو هم راستگو است زیرا مثل من حقایق را به عرض می‌رساند.

شاه نظری به ژیلبرت انداخت که بداند منظورش چیست. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌فرمایید سؤال کنم که شما در جواب این تابلو چه می‌گویید؟ شاه گفت: آقای ژیلبرت، من می‌توانم به اصیلزادگی خود قسم بخورم که هنوز تصمیمی نگرفته‌ام و منتظر هستم که بر حسب مقتضیات تصمیمی در این خصوص بگیرم. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، در حالی که شما منتظر هستید که بر حسب مقتضیات تصمیمی اتخاذ نمایید ملت متوحش است و می‌ترسد که مبادا شاه با او بجنگد.

لویی شانزدهم سر را به علامت جواب منفی تکان داد و گفت: نه آقای ژیلبرت، نه، من با ملت خود نمی‌جنگم برای اینکه می‌دانم که نمی‌توانم با ملت خود بجنگم مگر اینکه از خارج کمك بگیرم و من از لحاظ شناسایی اوضاع اروپا مطلع‌تر از آن هستم که در صدد جلب کمك خارجی‌ها برآیم،

مثلاً پادشاه پروس به من وعده می‌دهد که برای کمك به من با یکصد هزار نفر سرباز خـود وارد فرانسه شود لیکن من می‌دانم که سلطنت پروس، یك دولت مفسده جو و توطئه‌انگیزاست تا بتواند بدان وسیله خودرا بزرگ کند و اگر به فرانسه یا جای دیگر قدم بگذارد تولید فتنه و اغتشاش خواهد کرد تـا یك مملکت دیگر بـه دست بیاورد. پـادشاه اطریش نیز حاضر شده که یکصدهزار سرباز برای کمك به من بفرستد اما من از برادر زن خود نفرت دارم چون می‌دانم که وی دو رو می‌باشد ویك روی او فیلسوف وآزادیخواه و روی دیگرش کهنه‌پرست است و ازآن گذشته، مادر او ماری‌ترز پدرم را مسموم و نابود کرد.

برادرم کنت‌دارتوا بـه من پیشنهاد می‌نماید که کمك سلاطین اسپانیا و ساردنی را به‌طرف من جلب کند. من به‌این دوپادشاه اعتماد ندارم بخصوص اگر محرك آنها بـرادرم کنت دارتوا بـاشد چـون می‌دانم که گالون در کنار اوست و این گالون که با برادرم بسر می‌برد از بزرگترین دشمنان ملکه می‌باشد و هم او هجوهـایی راکه خانم دولاموت در سر قضیهٔ گردن‌بند علیه ما منتشر می‌کرد تدوین و تنقیح مـی‌نمود و مـن خود خط گالون را دیدم بـه طـوری کـه در این قسمت تردیدی باقی نمی‌ماند. من به خوبی می‌دانم که اکنون آنهایی که خـارج از فـرانسه، اطراف بـرادرم کنت دارتـوا هستند در چه فکر می‌بـاشند و دراجلاس مـاقبل آخرآنها، صحبت از این بود که مرا از سلطنت خلع کنند و شاید برادرم کنت دوپروونس را پادشاه فرانسه نمایند و در اجلاس آخر شاهزاه کنده پیشنهاد کرد که به فرانسه حملـه کند و به طرف شهر لیون حرکت نماید و بدون اینکه اهمیت بدهد که چه بـرسر من خواهد آمد پیش برود.

و اماکاترین ملکهٔ روسیه، کمکی که در این زمان به من می‌کند همانـا اندرز است و شاید چون نمی‌تواند از جا برخیزد به دادن اندرز اکتفا می‌-

نماید زیرا اکنون کاترین ملکهٔ روسیه، پشت میز نشسته و به خوردن لهستان اشتغال دارد و فرصت نمی‌کند که به‌کاری دیگر برسد، و اندرزی که کاترین به من می‌دهد از این قرار است: «همان‌گونه که ماه به نور افشانی خود ادامه می‌دهد، بدون اینکه در فکر عوعو سگها باشد پادشاهان هم باید به خط مشی خود ادامه بدهند بدون اینکه به فریاد ملت وقع بگذارند»، وگویا در روسیه، سگها فقط عوعو می‌کنند و به همین جهت کاترین این اندرز را در آنجا به‌کار می‌بندد و هرگاه سگهای آنجا مانند سگهای فرانسه، گاز می‌گرفتند معلوم نبود که این اندرز در روسیه، قابل اجرا باشد.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، ملت از این می‌ترسد که مبادا اعلیحضرت، در صدد فرار برآیید و از فرانسه خارج شوید. شاه در جواب تردید کرد و ژیلبرت که تردید شاه را دید گفت: اعلیحضرتا، گناه از من است که صدور اجازه را از طرف اعلیحضرت، برای پرسش نمودن کاملاً جدی تلقی کردم و لذا مصدع خاطر ملوکانه شده‌ام و در سئوالات خود صحبت از ترس ملت می‌نمایم. شاه گفت: آقا، من به شما گفتم که حقیقت را به شما بیان خواهم کرد و لذا ازذکر حقیقت فروگذاری نمی‌کنم. آری، این مسئله‌یعنی موضوع فرار ما در بین آمد و به من پیشنهاد کردند که از فرانسه خارج شوم و جمعی از اطرافیان و خدمتگزارن صدیق، صلاح را درخروج من ازاینجا می‌دانستند ولی در شب ششم اکتبر، که ملکه درآغوش من گریه می‌کرد و اطفال خود را در برگرفته بود و هر دو انتظار مرگ را می‌کشیدیم، از من قول گرفت که هرگز به تنهایی از فرانسه فرار نکنم و اگر قصد فرار

---

۱. احترام ژیلبرت نسبت به لویی شانزدهم مانع از این است که بگوید «در سئوالات خود صحبت از فرار پادشاه فرانسه می‌نماید» لذا می‌گوید در سئوالات خود «صحبت از ترس ملت می‌کنم» و این موضوع و نکته‌های دیگر مسایلی است که خوانندهٔ محترم هنگام خواندن این کتاب باید متوجه آن باشد ــ مترجم.

دارم من و او باهم فرار کنیم و اگر قرار است که بمیریم با هم زندگی را بدرود بگوییم و من چون این قول را به ملکه داده‌ام برعهد خود استوار خواهم بود و چون محال است که من و ملکه، بتوانیم به اتفاق فرار کنیم، زیرا در ده قدم اول فرار ما کشف خواهد گردید، بنابراین هرگز فرار نخواهیم کرد.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من عقل سلیم شاهانه را در خور تجلیل و تقدیر می‌دانم و ای‌کاش تمام افراد ملت فرانسه در اینجا بودند و همان‌گونه که من این کلمات را از دهان شاه می‌شنوم آنها نیز می‌شنیدند و در این صورت بسیاری از کینه‌ها از بین می‌رفت و بسیاری از مخاطراتی که مقام سلطنت را در برگرفته زایل می‌گردید. لویی شانزدهم گفت: من تصور نمی‌کنم که ملت نسبت به من کینه‌توز باشد و اما موضوع خطر، اگر از افکاری که بر اثر مشاهدهٔ این تصویر برای من پیدا شد و موقتی است صرفنظر کنیم من می‌توانم بگویم که قسمت اعظم مخاطرات از بین رفته و وجود ندارد.

ژیلبرت با تأثر شاه را نگریست و شاه که دید دکتر با اندوه او را می‌نگرد گفت: آیا شما این موضوع را قبول نمی‌کنید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، عقیدهٔ من این است که اعلیحضرت تازه وارد مبارزه شده‌اید و روزهای چهاردهم ژوئیه و ششم ماه اکتبر پرده‌های اول نمایش موحشی است که فرانسه در انظار ملل جهان شروع کرده است. شاه گفت: آقا، امیدوارم که شما دراین قسمت اشتباه کرده باشید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من اشتباه نمی‌کنم. شاه گفت: آخر من اطلاعاتی دارم که شما ندارید و شما نمی‌توانید به اندازهٔ پلیس و هکذا پلیس مخفی من دارای اطلاعات باشید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، درست است که من نمی‌توانم به اندازهٔ پلیس و پلیس مخفی شما دارای اطلاعات باشم اما دارای وضعی هستم که در حد-

فاصل و فیمابین معلوم و مجهول قرار گرفته‌ام و می‌توانم بگویم اعلیحضرتا، آنچه تا امروز بر سر ما آمده فقط یك زلزله بوده ولی هنوز آثار این زلزله آشکار نشده و آثار آن که عبارت از حریق و تولید آتش‌فشان و جریان مواد مذاب و سوزان است بعد آشکار خواهد شد و ما بایـد بعد از ایـن با آنها مبارزه کنیم.

شاه گفت: پس عقیدهٔ شما این است که بایـد مبارزه کرد و شما عقیده ندارید که باید فرار نمود؟ ژیلبرت گفت: نه اعلیحضرتا و من عقیده دارم که باید مبارزه کرد. شاه گفت: به طوری که گفتم من هرگز در صدد بر نخواهم آمد که از خارجی کمك بگیرم و حاضرم که جان خود را فـدا کنم امـا از خارجی کمك نگیرم مگر هنگامی که جان زن و دو طفل من در معرض خطر قرار بگیرد که آن موضوعی دیگر است. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، جا دارد که من برای قدردانی و سپاسگزاری از این احساسات در مقابل شما سجده نمایم. نـه اعلیحضرتـا، شما احتیاج نخواهیـد داشت که از خـارج کمك بخواهید زیرا هنوز دارای وسایلی برای پایـداری می‌باشید ولـی مثل این است که اعلیحضرت بیم دارید که آب انقلاب از سرتان بگذرد و نتوانیددر انقلاب فرانسه زمام خویش را در دست داشته باشید. شاه گفت: همین طور است.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، دو وسیله هست که شما با آنها مـی‌تـوانید هم سلطنت و هم مملکت را نجات بـدهید. شاه گفت: ایـن دو وسیله کدام است؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، وسیلهٔ اول ایـن است که شما خود را در رأس انقلاب قرار بدهید بـرای اینکه بتوانید زمام آن را بدست بگیریـد. شاه گفت: اگر من این کار را بکنم این اسب سرکش مرا برخواهد داشت و به جاهایی خواهد برد که مـورد تمایل من نیست. ژیلبرت گفت: وسیلهٔ دوم این است که به این اسب سرکش یك دهانهٔ محکم بزنید که بتواند شما را

بردارد و هر جا که وی میل دارد اما مورد تمایل شما نیست ببرد. لویی شانزدهم گفت: این دهانه کدام است؟ ژیلبرت گفت اعلیحضرتا، این دهانه عبارت ازمحبوبیت و ذکاوت می‌باشد. شاه گفت: کیست که بتواند این دهانه را بسازد تا بتوانیم از آن استفاده کنیم؟

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آهنگری که این دهانه را می‌تواند بسازد به نام میرابو خوانده می‌شود. شاه قدری ژیلبرت را نگریست و مثل این بود که درست متوجه نگردیده که وی چه می‌گوید.

۱۲۶

میرابو

ژیلبرت متوجه نظر شاه شد و با اینکه می‌دانست که آن نظر حاکی از این است که شاه از گفتهٔ او خیلی حیرت کرده و مباحثه با لویی شانزدهم راجع به میرابو کاری دشوار است تصمیم گرفت که از مباحثه نگریزد.

شاه بعد از چند لحظه حیرت گفت: آقای ژیلبرت، آیا میرابو را می‌گویید؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا، خود او را می‌گویم. شاه روی خود را به طرف تابلویی که تصویر شارل اول را داشت کرد و خطاب به آن عکس گفت: شارل، هنگامی که تو احساس کردی تخت سلطنت زیر پای تو می‌لرزد و زمین به ارتعاش درآمده اگر کسی به تو پیشنهاد می‌کرد که متکی به کرامول بشوی چه جواب می‌دادی؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اگر شخصی این پیشنهاد را به شارل اول می‌کرد شارل جواب منفی می‌داد

وکار خوبی هم می‌نمود زیرا بین کرامول و میرابو فرق زیادی وجود دارد. شاه گفت: من نمی‌دانم که شما دربارهٔ این دو نفر چگونه قضاوت می‌نمایید ولی من عقیده دارم که خیانت دارای درجات نیست و یك نفر خائن همانا خائن است و من حاضر نیستم که بین کسی که کمتر خائن می‌باشد و آن کس که زیادتر خیانت کرده فرق بگذارم.

ژیلبرت با احترام زیاد و در عین حال با لحنی جدی گفت: اعلیحضرتا، نه کرامول خائن بود و نه میرابو خائن است. شاه گفت: اگر اینها خائن نیستند پس که هستند؟ ژیلبرت گفت: کرامول عبارت ازفردی از افراد ملت بود که یاغیگری می کرد ویك تبعهٔ یاغی به شمارمی آمد و اما میرابو عبارت از اصیل‌زاده‌ای است که ناراضی می‌باشد. شاه گفت: از چه ناراضی است؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، او تقریباً از همه چیز ناراضی می‌باشد. وی اول از پدر خود ناراضی شد زیرا دید که پدرش او را در جزیرهٔ «ایف» و در قلعهٔ «ونسن» حبس کرد و بعد از آن از دادگاههای فرانسه که او را محکوم به اعدام کردند ناراضی شد و آنگاه از شاه ناراضی گردید چون دید که شاه حاضر نیست به استعداد او پی ببرد. شاه گفت: آقای ژیلبرت، استعداد یك مرد سیاسی همانا شرافت و امانت و صداقت اوست و هر که امین و شریف بود دارای استعداد است. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، از لحاظ تئوری و نظری این نکته درست است ولی بدبختانه آزمایش نشان می‌دهد که این طور نمی‌باشد یعنی یك مرد با استعداد و حتی نابغه، لزومی ندارد که امین و شریف محسوب گردد.

شاه گفت: چطور؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، در ادوار قدیم و هم در ادوار اخیر، مردان بزرگی بودند که استعداد داشتند بدون‌اینکه بتوان آنها را شریف و امین گفت. مثلاً ریشلیو را مردی بزرگ می‌دانند ولی آیا واقعاً می‌توان او را مردی شریف و امین دانست؟ در صورتی که می‌دانیم که او

درکاخ خود توطئه‌هایی می‌کرد که دیگران قربانی آن می‌شدند و بدون ملاحظه آنها را به سیاستگاه می‌فرستاد، هکذا کسانی هستند که مازارن را مردی بزرگ می‌دانند ولی او با اینکه با شارل دوم وارث تخت و تاج انگلستان قرار داد بست که از وی حمایت نماید معهذا حاضر نشد که برطبق آن قرار داد نیم میلیون تنخواه و پانصد نفر آدم به او بدهد و به همین اکتفا نکرد و وارث تاج و تخت انگلستان را از فرانسه اخراج نمود. کولبر را مردی نابغه می‌دانند ولی آیا می‌توان او را مردی شریف و امین دانست؟ در صورتی که برخلاف اصل شرافت و امانت نسبت به فوکه که آن همه در حق وی نیکی کرد بدی نمود و سبب گردید که او را در یك سیاهچال بیندازند که فقط نعش او از آنجا خارج شد و هنوز مسند فوکه از حرارت بدن وی گرم بود که کولبر جای او را اشغال کرد و شغل وی را به‌دست آورد[1]. تمام یا بعضی از این اشخاص معروف به لیاقت و نبوغ هستند ولی هیچ کس نمی‌تواند بگوید که آنها به راستی شریف و امین بودند و نیز هیچ کس نمی‌تواند بگوید که آنها نسبت به سلاطین یا سلطنت فرانسه مرتکب خیانت نشدند.

لویی شانزدهم گفت: با این وصف آقای ژیلبرت شما می‌دانید که آقای میرابو نمی‌تواند طرفدار من باشد برای اینکه وی طرفدار دوك دورلئان است. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اینك که دوك دورلئان در پاریس نیست و از اینجا رفته می‌توان گفت که میرابو به او منسوب نمی‌باشد و آزادی دارد. لویی شانزدهم گفت: چگونه شما انتظار دارید که من بتوانم نسبت به این مرد دارای اعتماد باشم در صورتی که می‌دانید این مرد قابل

---

۱. راجع به این اشخاص که در این فصل نام برده می‌شود در کتاب ژوزف‌بالسامو یا در جلدهای سابق غرش طوفان توضیح داده‌ایم و لزومی ندارد که مجدد، دربارهٔ آنها توضیح بدهیم ـ مترجم.

خریداری است و خود را به فروش می‌رساند؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، شما می‌توانید با خریداری این مرد نسبت به او اعتماد حاصل کنید و همین قدر کافی است که برای خرید او بهای بیشتری بپردازید. شاه گفت: خریداری این مرد بسی مشکل است زیرا طمع او حدی ندارد و برای اینکه خود را بفروشد یك میلیون تنخواه می‌خواهد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، به فرض اینکه میرابو خود را گران بفروشد و برای قیمت خویش یك میلیون مطالبه کند آیا تصدیق می‌فرمایید که در قبال یك پولین‌یاك یا دیگری اقلاً دو میلیون می‌ارزد؟

شاه از این حرف که اشاره به ولخرجی‌های زن او بود رنجیده خاطر شد و گفت: آقای ژیلبرت... اما حرف خود را تمام نکرد وژیلبرت که فهمید شاه از گفتهٔ اوملول گردیده گفت: اعلیحضرتا، چون مایل نیستید که من حقایق را به عرض ملوکانه برسانم لذا سکوت می‌کنم. شاه گفت: سکوت نکنید و بگویید. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آنچه باید به عرض برسانم گفتم. لویی شانزدهم گفت: صحبت شما راجع به میرابو بود. ژیلبرت که تمایل شاه را به ادامهٔ صحبت دید گفت: اعلیحضرتا، من میرابو را به خوبی می‌شناسم. شاه گفت: آیا شما یکی از دوستان او هستید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من متأسفم که چرا افتخار دوستی با میرابو راندارم زیرا میرابو زیادتر از یك نفر دوست ندارد و این دوست در ضمن، دوست علیاحضرت ملکه هم می‌باشد. لویی شانزدهم گفت: صحیح است و اوکنت دو مارك می‌باشد و ما هر روز او را مذمت می‌کنیم که برای چه دوست میرابو شده است.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، من عقیده دارم که اعلیحضرت باید ازدوستی کنت دو مارك با میرابو راضی باشید و مخصوصاً به او توصیه بفرمایید که هرگز رابطهٔ دوستانه خود را با میرابو بر هم نزنند. شاه گفت: آقای ژیلبرت، من تصور نمی‌کنم شخصی مانند میرابو که نجیب‌زادهٔ واقعی نیست

بلکه نجیب زاده‌ای صوری می‌باشد در جامعه مورد اعتناء قرار بگیرد و مردم برای او قایل به وزن و شخصیت باشند. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اجازه بفرمایید به عرض برسانم که میرابو یك نجیب‌زادهٔ واقعی است نه یك نجیب‌زادهٔ صوری، زیرا وی دارای یك شجرهٔ خانوادگی قدیمی می‌باشد و کمترین نجیب‌زاده‌ای درفرانسه یافت می‌شود که مانند میرابو، نسبت وی به قرن یازدهم میلادی بپیوندد وشمارهٔ این گونه اصیل‌زادگان به قدری کم است که سلاطین ما برای اینکه نجیب‌زادگان قدیمی در پیرامون خود داشته باشند مجبورشده‌اند که مبداء خانوادهٔ اصیل‌زادگان را ازسال ۱۳۹۹ میلادی محاسبه نمایند وکسانی که از آن سال سابقهٔ نجیب‌زادگی دارند درکالسکهٔ پادشاه بنشینند. نه اعلیحضرتا، کسی مانند میرابو که اصلاً از سلالهٔ یك خانوادهٔ اصیل‌زاده قدیمی فلورانس درایتالیا است و بعد آن خانواده از آنجا به‌فرانسه مهاجرت کردند و ساکن این کشورشدند اصیل‌زادهٔ صوری نیستند وحتی این موضوع که بعضی از افراد این خانواده در بندر مارسی واقع در این کشور مشغول به کسب و بازرگانی گردیدند لطمه‌ای به اساس اصیل‌زادگی آنها نمی‌زند زیرا اصیل‌زادگان مارسی مانند اصیل‌زادگان ونیز در ایتالیا حق دارند تجارت وکسب کنند و بازرگانی وکاسبی عنوان اصیل‌زادگی را از آنها سلب نمی‌نماید.

شاه گفت: با این وصف این مرد دارای اخلاقی فاسد است و پول‌پرست می‌باشد و از لحاظ عفت و ناموس دوستی شهرت خوبی ندارد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، ما نمی‌توانیم که ماهیت اشخاص را تغییر بدهیم وهمان طوری که هستند باید باآنها کنار بیاییم مع‌ذلك افراد خانوادهٔ میرابو که در زمان جوانی عیاش هستند هر چه مسن‌تر می‌شوند متین‌تر می‌گردند. من تصدیق می‌کنم که در زمان جوانی رفتارآنها همان طور است که اعلیحضرت فرمودند ولی بعد از تأهل و رییس خانواده شدن، روش خود

را تغییر می‌دهند و اعلیحضرت نباید نسبت به‌آنها بی مرحمت باشید زیـرا افراد این خانواده به ارتش، سربازانی بی‌باك و به نیروی دریایی، ملاحانی مشهور تقدیم کرده‌اند.

اعلیحضرتا، من تصدیق می کنم که خانوادهٔ میرابو به واسطهٔ سکونت ممتد در ولایات و مخصوصاً مناطق جنوب فرانسه با قدرت مرکزی مخالف هستند و از بالای قلاع خویش قدرت وزرا و حتی‌گاهی قدرت سلاطین را به هیچ می‌شمارند و مأمورین وصول مالیات راکه می‌آیند از آنها مـالیات وصول کنند به رودخانه می‌اندازنـد و غـرق می کنند. من می‌دانم که ایـن اشخاص، نسبت به دیگران بدون اعتناء هستند و درباریان و بازاریها وهکذا محصل مالیات و رجال فضل و ادب را، در یك ردیف به شمار می‌آورند و در نظر آنها غیر از شمشیر وگاوآهن چیزی دارای ارزش نیست. من اطلاع دارم که یکی از افـراد این خانواده نـوشته است که درکشور فـرانسه یك درباری، بالفطره قره نوکر است و قره نوکری برای درباریان فرانسه، که روی آنها از سنگ و مغز آنها ازگچ مـی‌بـاشد، همچون چینه کردن برای مرغ و غـوطه خوردن برای مرغابی امری فطری است، ولی بـا تمام اینها نمی‌توان گفت که خانوادهٔ میر ابو اصیل‌زادهٔ واقعی نیستند وگرچه راجع به فضایل‌اخلاقی آنها خیلی می‌توان حرف زد اما دربارهٔ اصیل‌زادگی آن تردید نمی‌توان داشت.

لویی شانزدهم که تصورمی کرد که بزرگان‌مملکت خود را می‌شناسد، اما اظهارات ژیلبرت برای او تازگی داشت گفت: بگویید، باز هم بگویید چون معلوم است که شما این خانواده را خوب مـی‌شناسید ولی من آنها را نمی‌شناسم و بهتر است قبل از استفاده از آنـان، بفهمم چه کسانی می‌باشند. ژیلبرت که دید لحن شاه قرین به تمسخر است گفت: اعلیحضرتا، چون می‌فرمایید که باز راجع به این خانواده چیزهایی به عرض برسانم می‌گویم افراد

خانوادهٔ میرابو علاوه بر سربازان و ملوانان رشید و فداکار که بـه فـرانسه تقدیم کردند مردان معروفی داشته‌اند که تذکره‌نویسان نام‌آنها را درتـذکرهٔ خویش به ثبت رسانیدند. یکی از افراد این خانواده مردی بود موسوم بـه «برونو دو ریك‌تی»[1] که در زمان سلطنت جد شما مرحوم لویی پانزدهم در ارتش خدمت می‌کرد و در روز پرده‌برداری از مجسمهٔ پیروزی که به وسیلهٔ «فویاد»[2] ساخته شد با هنگ خود می‌بایست در میدان پیروزی حضور به هم می‌رساند.

هنگامـی که بـرونو دو ریك‌تی بـا هنگ خود، که از هنگ‌های گارد سلطنتی محسوب می‌گردید بـه میـدان پیروزی نزدیك شد لازم بـود که از روی پل واقع بر رود سن که مجسمهٔ هـانری چهارم روی‌آن نصب گردیده بود عبور نماید و هنگام وصول به پل، ایستاد و با جـرأتی زیـاد در حضور تمام مردم و در حـالی که با کلاه به مجسمهٔ هانری چهارم سلام مـی‌داد بـه سربازان خود گفت «دوستان، خوب است که به این پادشاه سلام بکنیم زیرا این پادشاه از پادشاه دیگر بهتر است». بر اعلیحضرت پوشیده نیست که این

---

۱. از وجود کلمهٔ «ریك‌تـی» در نام خانوادگی میرابـو رجل انقلابی فرانسه حیرت نکنید زیرا اسم میرابو چنین بود: «ریك‌تی دومیرابو».

۲. با این‌که بعضی از خوانندگان از پاورقی ناراضی هستند گاهی باید توضیح داد وگرنه خوانندگان عزیز ما، تصور می‌کنند که مترجم، براثر بی‌اطلاعی و تازه کاری، اسامی غیرمأنوس را بدون توضیح ذکر کرده است. فویاد (بروزن چوپان) مارشال ارتش فرانسه بـود و در سال ۱۶۸۳ میلادی درسن پنجاه و دو سالگـی زندگی را بـدرود گفت. وی مردی بود متملق و بـه انواع وسایل می‌کوشید کـه چاپلوسی نماید و از جمله مجسمه‌ای موسوم به پیروزی ساخت و درمیدان پیروزی واقع در پاریس به افتخار لویی پانزدهم نصب‌نمود و چون ملل اروپا را، پای‌این مجسمه مقید و در زنجیر کرده بود، بعضی از ملل اروپا سخت‌علیه فرانسه خشمگین شدند. فویاد یك خانوادهٔ کهنسال فرانسوی است که گویا امروز هم بازماندگان‌آنها در فرانسه زندگی می‌نمایند ــ مترجم.

گفتار علنی در آن روز، خیلی جرأت می‌خواست.

دیگر از افراد خانوادهٔ میرابو جوانی بود موسوم به «فرانسوا-دوریك‌تی» که در جزیرهٔ مالت واقع در دریای مدیترانه خدمت می‌کرد و روزی از آنجا به فرانسه مراجعت کرد و نزد مادرش رفت و دید که مادر او لباس عزا پوشیده است. فرانسوا دو ریك‌تی از مشاهدهٔ لباس عزا بر تن مادر حیرت نمود چون می‌دانست که ده سال از مرگ پدرش می‌گذرد و مورد ندارد که مادر او، لباس عزا در بر کند. علت امر را از مادر پرسید و مادر گفت من ازاین جهت سیاهپوش شده‌ام که به من توهین کرده‌اند. جوان که مادرش را خوب می‌شناخت گفت آیا شما توهین کننده را تأدیب نکردید؟ نام توهین کننده را بگویید. مادر گفت نام توهین کننده شوالیه دوگریاسك می‌باشد و من خیلی میل داشتم که او را تأدیب کنم و یك روز او را تنها یافتم و تپانچه پر را روی شقیقه او گذاشتم و به او گفتم اگر من تنها بودم و کسی را نمی‌داشتم، هم‌اکنون شلیك می‌کردم و مغزت را پریشان می‌نمودم و تو هم می‌دانی که از من، این کار ساخته است اما چون دارای یك پسر می‌باشم، منتظرم که پسرم مراجعت کند تا به‌طرزی شرافتمندانه‌تر، انتقام مرا از تو بگیرد.

پسر بعد از شنیدن این حرف گفت مادر، خوب کاری کردید و با اینکه از یك غیبت و سفر طولانی مراجعت نموده بود بدون اینکه کفش خود را بکند، کلاه را بر سر نهاد و به راه افتاد و شوالیه دوگریاسك را یافت. گریاسك مردی بود شمشیرزن و منازعه‌جو، ولی پسر جوان او را وادار به دوئل کرد و با او در باغی که محصور بود و درش را بسته و کلید باغ را آن طرف دیوار انداخت، مبارزه نمود و گریاسك را به قتل رسانید.

دیگر ازافرادخانوادهٔ میرابو جوانی بود موسوم به مارکی ژان‌آنتوان که ارتفاع قامت او به شش قدم می‌رسید و در زیبایی به‌آن‌تی‌نوس (غلام

معروف امپراطور روم) شباهت داشت و ازحیث قوت به پای میلون (پهلوان یونانی که روزی گاو نری را بر دوش کشید و بعدآن را با یك ضربت مشت کشت و در یك وعده غذا خورد) می‌رسید. ژان‌آنتوان با آن زیبایی و ارتفاع قامت و قوت، تازه در نظر مادرش ضعیف جلوه می‌کرد و مادرش با لهجهٔ محلی خود می‌گفت «شما مرد نیستید بلکه نیمه مرد می‌باشید». این جوان که در دامان مادری‌آن چنان، تربیت شده بود در سن هیجده سالگی وارد سپاه تفنگداران شاهی شد وآن‌قدر به جنگ و استقبال از خطر علاقه داشت که شاید آنهایی که خواهان عیش وخوشی هستند آن اندازه به عشرت و خوشگذرانی علاقه ندارند.

سربازانی که تحت فرماندهی او انجام وظیفه می‌کردند نیز رشید و با جرأت بودند وآوازهٔ رشادت‌آنها طوری معروف شده بود که وقتی سایر سربازان‌آنها راکه لباسشان سرآستین و سجاف قرمز داشت می‌دیدند، می‌گفتند نگاه‌کنید اینها سربازان میرابو هستند یعنی شیاطینی می‌باشند که فرماندهٔ‌آنها خود ابلیس است. اما فرماندهٔ‌آنها (ژان‌آنتوان) ابلیس نبود و برعکس، مردی زاهد و متدین محسوب می‌گردید وآنقدر متدین بود که یك روز وقتی جنگل وی‌آتش‌گرفت به جای اینکه با وسایل معمولی‌آتش نشانی جنگل را خاموش کند، درصدد برآمد که ادوات مقدس کلیسا را به جنگل ببرد و بدان وسیله‌آتش را خاموش نماید و از قضاآتش هم خاموش‌گردید. اما این مرد متدین و با ایمان، مانند اشراف قرون وسطی‌گاهی برای رفع مشکلات ناشی از مقررات مذهبی متوسل به وسایل مخصوصی می‌گردید.

مثل اینکه روزی یك عده سرباز فراری که وی می‌خواست‌آنها را تیرباران‌کند خود را به یك صومعهٔ ایتالیایی رسانیدند و درکلیسای‌آن صومعه بست نشستند. ژان‌آنتوان از اینکه فراریها درکلیسای صومعه بست

نشسته‌اند خشمگین شد و بـه سربازان خـود دستور داد که درهـای کلیسا را بشکنند و بستی‌ها را از آنجا بیرون بیاورند. ناگهان درب کلیسا بـاز شد و یك کشیش در مدخل کلیسا نمایان گردید و همه دیدند که وی ادوات مقدس کلیسا را در دست دارد و او بدان وسیله می‌خواست مانع از ایـن شود که ژان‌آنتوان بست را بشکند. لویی شانزدهم که حکایات ژیلبرت را بـا میل می‌شنید گفت: بعد چه شد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، ژان‌آنتوان وقتـی که خـود را مواجه با آن وضع دید لحظه‌ای بـه فکر فرو رفت که چه بکند و چگونه بستی‌ها را از آنجا بیرون بکشد و ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت کشیش فـوج ما را بگویید بیاید. و وقتی کشیش سربـازان آمد، ژان آنتوان گفت برو و ادوات مقدس را از دست این مردك بیرون بیاور زیـرا وی لایق نیست که آن ادوات را دست داشته بـاشد. همین کار را کردنـد و ادوات مقدس را از دست کشیش صومعه بیرون آوردنـد و مـانعی که برای اخراج بستی‌ها از کلیسا وجود داشت رفع شد.

لویی شانزدهم گفت: من این اسم ژان‌آنتوان را به خاطر دارم و آیـا هم او نیست که بعد از یك خدمت برجستهٔ نظامی، بـه ژنـرال «شامیار» که می‌خواست گزارش اقدام برجستهٔ نظامی او را به برادرش شامیار که وزیـر بود بدهد گفت «آقای ژنرال شامیار، بـرادر شما که وزیر است بـاید خیلی خوشوقت باشد که برادری همچون شما دارد زیرا اگر برادری مـانند شما نمـی‌داشت، او احمق‌ترین فـرد مملکت فرانسه بود». ژیلبرت گفت: بلـی اعلیحضرتا،هم اوست که این حرف را به ژنرال شامیار گفت‌ولی این حرف برای او گران تمام شد برای اینکه به عده‌ای از افسران ترفیع رتبه دادند اما وزیری که مورد توهین قرار گرفته بود حاضر نشد که اسم ژان‌آنتوان را در صورت کسانی که باید درجه بگیرند ثبت نماید. لویی شانزدهم گفت: مـن میل دارم که بدانم این مرد شجاع چگونه زندگی را بدرود گفت.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آنهایی که خوب زندگی می‌کنند خوب هم می‌میرند، یعنی مرگ آنها قرین با سرافرازی است. در یکی از جنگها این مرد مأمور شد که به اتفاق سربازان خود یك پل را که محل عبور سربازان خصم بود مورد دفاع قرار بدهد، وی بر حسب عادت دستور داد که سربازان او روی زمین دراز بکشند اما خود او بر خلاف سربازان ایستاد و لذا سربازان خصم می‌توانستند که ژان آنتوان را هدف گلوله قرار دهند. به زودی صفیر گلوله‌ها اطراف او شنیده شد و یکی از گلوله‌ها به دست راست وی اصابت کرد اما ژان آنتوان کسی نبود که با این گلوله از پا درآید و دست راست را با دستمالی به گردن خود بست و تبری را با دست چپ گرفت زیرا وی تبر را زیادتر از شمشیر پهن یا باریك دوست می‌داشت چون فکر می‌کرد که ضربت آن کاری است. اما یك گلولهٔ دیگر به گردن فرمانده اصابت کرد و این گلوله اعصاب گردن و یکی از وریدها را قطع نمود.

با وجود این زخم منکر، مرد بلند قامت ازپا در نیامد اما ریزش خون از وریدکه تولید اختناق می‌کند، او را مانند درختی که ریشه کن شود روی پل انداخت و سربازان وی که دیدند فرماندهٔ آنها به قتل رسید روحیه خود را از دست دادند و فرار کردند و راه باز شد و سربازان خصم از روی پل عبور نمودند. یك وکیل خصم که تصور کرد هنوز ژان آنتوان حیات دارد آب‌دهان خود را روی‌صورت‌وی انداخت و آنگاه تمام سربازان دشمن، سواره و پیاده، از روی لاشهٔ ژان آنتوان عبور نمودند. پس از خاتمهٔ جنگ خواستند که مقتولین را دفن کنند و از روی لباسی که در برداشت ژان آنتوان را شناختند و فرماندهٔ قوای خصم که دید هنوز نفسی ازسینهٔ آن مرد بیرون می‌آید دستور داد که او را به‌اردوگاه یکی از سرداران ببرند. سربازان خصم امر فرمانده را اطاعت کردند و ژان آنتوان را به

چادری بردند و درآنجا جراح معروف، دومولن در صدد برآمد که ژان‌آنتوان را معالجه کند. آن جراح گاهی از این هوسها داشت که مجروحین سخت را مورد معالجه قرار می‌داد تا بتواند خود را قایل کند که هنرمند است.

ژان‌آنتوان براثر قطع وریدگردن واعصاب آنجا، طوری شده بود که گویی سرش از تن جداست، زیرا سر فقط به وسیلهٔ ستون فقرات و چند قطعه‌گوشت، به تنه اتصال داشت، ازآن‌گذشته تمام سربازان خصم مرکب از سه هزار سوار با اسب‌ها و ششهزار پیاده از روی‌کالبد ژان‌آنتوان عبور کرده بودند وکسی تصور نمی‌نمود که وی زنده بماند. مدت سه روز ژان‌آنتوان به هوش نیامد و روز سوم یك چشم راگشود و دو روز بعد، یکی از دستها را تکان داد و چون دومولن جراح هم مثل ژان‌آنتوان مردی لجوج و با استقامت بود بعد از سه ماه ژان‌آنتوان معالجه شد. لیکن مردم دیدند که یکدست شکستهٔ خود رابه وسیله پارچه‌ای سیاه به تنه بسته و روی بدنش‌آثار بیست و هفت زخم ـ پنج زخم زیادتر از زخم‌های قیصر روم ـ دیده می‌شود و دیگر اینکه یك‌گردنبند نقره، سرش را به تنه‌اش وصل می‌کرد و بدون‌آن‌گردنبند فلزی نمی‌توانست که سر را نگاهدارد.

بعد از معالجه، ژان‌آنتوان به طرف کاخ ورسای به راه افتاد که در آنجا به حضور جد شما، لویی چهاردهم برسد. درآنجا یکی از رجال نظامی او را به حضور شاه معرفی کرد و چگونگی زخمهای منکرش را به اطلاع شاه رسانید و شاه حیرت‌زده‌گفت من تعجب می‌کنم که شما با این شجاعت و فداکاری چطور شد که هنوز ترفیع رتبه نیافته‌اید. ژان‌آنتوان که مردی صریح‌اللهجه بودگفت که اعلیحضرتا، اگر من به جای حضور در میدان جنگ و دفاع ازآن پل، به ورسای می‌آمدم و رشوه‌ای به برخی از بانوان می‌دادم و تملق می‌گفتم هم ترفیع رتبه می‌گرفتم و هم جراحات من

کمتر از امروز بود. لویی چهاردهم دوست نمی‌داشت که این گونه به او جواب بدهند و به ژان‌آنتوان پشت کرد و بعد از اینکه رفت، افسر عالی‌رتبه‌ای که معرف او به شاه بود گفت بعد از این، هر وقت که من بخواهم شما را معرفی کنم به دشمن معرفی خواهم کرد نه به شاه.

چند ماه بعد از آن واقعه، مارکی ژان‌آنتوان، با بیست و هفت زخم خود با دوشیزهٔ جوانی ازدواج کرد و ازاو صاحب هفت فرزند شد ولی هر یك از فرزندها، بین شرکت ژان‌آنتوان در دو میدان جنگ، به وجود آمدند. بعدها، ژان‌آنتوان گاهی، اما به ندرت، راجع به جنگ آن پل موسوم به پل‌کاسانو صحبت می‌کرد زیرا شجاعان واقعی میل ندارند که راجع به شجاعت خود با این و آن صحبت نمایند لیکن هر وقت که راجع به آن جنگ گفتگو می‌نمود می‌گفت آن جنگ، پیکاری بود که من در آن کشته شدم. لویی شانزدهم که از ذکر مفاخر اجداد میرابو راضی به نظر می‌رسید گفت: دکتر عزیز، شما شرح کشته شدن این مرد راگفتید ولی نگفتید که او چگونه مرد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، این مرد در قلعهٔ خانوادگی خود، قلعه میرابو، واقع در بالای کوهی سنگلاخ و مشرف بر دو دره که پیوسته درمعرض بادهای شمال بود زندگی می‌کرد و در همان جا هم از این جهان رفت. این مرد هرچه بیشتر پیر می‌شد، اوقات خویش را صرف تربیت و بزرگ کردن فرزندان می‌نمود و آنها را با خصایل فرمانبرداری و حفظ آبروی خودشان و احترام پدر به بار می‌آورد و طوری در این قسمت دقیق بود که فرزند ارشد او می‌گفت که من هرگز نایل به این افتخار نشدم که بدن پدر را به وسیلهٔ دست لمس نمایم.

فرزند ارشد او که این حرف را می‌زد پدر میرابوی کنونی محسوب می‌شود و او هم، مانند عقاب که دور از دیگران زندگی می‌نماید، در آن قلعه و بالای آن کوه، دور از ورسای زندگی می‌نمود و به قول خودش نمی-

خواست که آلوده به ورسای شود و بـه همین جهت، اعلیحضرت که او را ندیدید و نمی‌شناختید نمی‌توانستید که شخصیتی را که در خور اوست برای وی قایل گردید. لویی شانزدهم گفت: چرا آقا، من او را می‌شناختم و می‌دانستم که وی از کسانـی است که عقیـده بـه اصلاحات اقتصادی داشتند و طرفدار تغییر و اصلاح اجتماعـی بودند و گرچه بعضی از نظریات او جزو حقایق بود، اما خیلی هم اشتباه کرد و در هر حال اویکی از مسئولین ایجاد اوضاع حاضراست برای اینکه وی خوب پیش‌بینی می‌کرد که نظریات او، چه نتایجی بـه بار خواهد آورد. مگر او نبود که می‌گفت هر زن که امروز آبستن است یك آرتولـد یا یك مازانیلو خواهد زایید و به طوری که می‌بینیم اشتباه نمـی‌نمود اما آنچه خـود او به وجود آورد بدتر از آرتـولد و مازانیلو است.[1]

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آنچه پدران میرابـو کردند و شمه‌ای از آن به عـرض رسید و قسمتی دیگر را خـود اعلیحضرت راجع به پدر میرابوی امروزی فرمودید گذشت و اکنون صحبت بر سر میرابوی امروزه است و مـن می‌دانم برای چه اعلیحضرت از این مرد نفرت دارید زیرا می‌دانید که معروف است وی، سوابقی سیاه دارد در صورتی که میرابو مظلوم واقع شد و سوابق سیاه او قدری بر اثر ظلم پدر و قدری هم بر اثر بی‌مهری شاه به

---

۱. این دو اسم نامأنوس اسامی دو مرد انقلابی است که یکی درقرن چهاردهم میلادی درکشور بلژیك کنونی ودیگری درقرن هفدهم میلادی در ایتالیای امروزی به وجود آمد.

آرتولـد در قرن چهاردهم میلادی قسمتی از سکنهٔ مملکت بلژیك را برای تحصیل استقلال شورانید و مـازانیلـو قسمتی از مردم ایتالیا را برای شورش و تحصیل استقلال وادار به قیام نمود. مـا از خوانندگان برای ذکر این اسامی غیر مأنوس معذرت می‌خواهیم اما اگر ذکر نشود آنهایی که متن کلی کتاب را می‌خوانند تصور می‌کنند که ما در ترجمه رعایت امانت را نکرده‌ایم ــ مترجم.

وجود آمد. لویی شانزدهم با حیرت گفت: بی‌مهری شاه؟ ژیلبرت گفت: بلی اعلیحضرتا، هم‌اکنون توضیح خواهم داد و اما ظلم پدر از این قرار است: آیا اعلیحضرت فکر کرده‌اید که میرابو که از سلالهٔ خانواده بزرگی است مرتکب چه گناهی شده بود که در سن چهارده‌سالگی پدرش او را برای تنبیه به یك مدرسهٔ مخصوص فرستاد که در آنجا حتی اسم اصلی این پسر را در دفتر ثبت نکردند و اسم او را بـه نام مستعار ثبت نمودند؟ طبیعی است که یك پسر چهارده ساله نمی‌تواند مرتکب گناهی بزرگ بشود که در خور این مجازات باشد.

میرابو چه کرده بود که درسن‌هیجده‌سالگی‌پدرش‌یك سفید مهردریافت کرد و او را بـه زنـدان فرستاد؟ ایـن جوان چه کرده بود که در سن بیست سالگی پدرش او را جزو سربـازانـی که در خور مجازات بودند به جزیرهٔ کورس فـرستاد که در آنجا، دوشادوش سربازان مزبور که آن جنگ برای آنهـا تنبیه بود پیکار نماید؟ و باز ایـن پسر جـوان‌چه کرده بود که پدرش، یك سال بعد از عـروسی جوان، او را تبعید نمود و هنوز شش ماه از مدت توقف او در تبعیدگاه نمی‌گذشت که بازپدرش او را دریك قلعه حبس کرد؟ این جوان که خود را بی‌گناه می‌دید از آن قلعه فرار کرد و به شهر آمستردام واقع در هلند رفت ولی باز او را دستگیر کردند و این مرتبه اورا در زندان «ونسن» محبوس نمودند. بـا اینکه جهت این جوان، دنیای باوسعت تنگ بود، او را در یك سیاهچال که فقط ده قدم مربع وسعت داشت جا دادند و پنج سال از دورهٔ عمرجـوانی میرابـو در آن سیاهچال گذشت وگرچـه در آنجا امیال او در بند بـود ولـی در عوض روح وی قـوت گرفت و دارای اراده شد.

اگر مـن بـه عرض برسانم که چرا میرابو گرفتار این مجازات‌هـای سنگین وپیاپی گردید قطعاً اعلیحضرت حیرت خواهید کرد وتصدیق خواهید

فرمود که جز ظلم پـدر، مجازاتهـای مزبور علتی نداشته است، مثلاً علت اعزام این جـوان به یك مدرسهٔ مخصوص تنبیه، این بود که معلم او هرچه مـی‌گفت زود یاد می‌گرفت و علوم مختلف و از آن جمله اقتصادیات را به سرعت می‌آموخت تا جایی که می‌توانست بر معلم خود خرده بگیرد و این موضوع در نظر معلم و پـدر، گناه و در خور مجازات محسوب می‌گردید. مـوقعی دیگر، او را مجازات کردند که چرا حرفهٔ نظامی را دوست می‌دارد و می‌خواهد که به‌آن حرفه ادامه بدهد. دفعهٔ دیگر اورا مجازات نمودند که چرا سی‌هزار لیره مقروض شده و دیگر فکر نکردند که وی، با زن وفرزند نمی‌تواند با سالـی شش‌هزار لیره زندگی نماید و ناچار مقروض می‌شود. و بـاز دفعه‌ای دیگر، وی از ایـن جهت از محبس فرار کرد که می‌خواست مردی را که بـه خواهرش توهین کرده بود تنبیه نماید. و بالاخره آخرین و بزرگترین گناه او این بود که زن جوان و زیبایی را که شوهری پیر وناتوان و حسود و کج‌خلق داشت ربود.

لویی شانزدهم گفت: بلی آقا، این گناه بزرگ بود خاصه آنکه میرابو پس از اینکه زن مـزبور را ربود، او را رها کرد و زن بدبخت که دید تنها و مطرودگردیده از فـرط نـاامیدی دست به انتحار زد که از اندوه زندگی رهایی یابد. ژیلبرت که این حرف را شنید سر را به طرف آسمان بلند کرد وآه کشید زیرا سوابق جوانی او به خاطرش آمد و شاه که دید وی سکوت کرد گفت: چرا جواب نمی‌دهد وچگونه ازمیرابوی خودتان دفاع می‌کنید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، با اینکه سلاطین همواره خواهان حقیقت هستند معهذا حقیقت به اشکال، به اطلاع آنها می‌رسدو در نتیجه اغلب بدون اطلاع می‌مانند. نـه اعلیحضرتا، این زن براثر اینکه میرابو او را ترك کرد خود را نکشت و مرگ او علتی دیگر دارد.

این‌زن که برای ربودن اومیرابو به زندان ونسن افتاد وقتی که از آنجا

خارج گردید اول به ملاقات آن زن رفت. در آن موقع زن مزبور، موسوم به خانم مونیه درصومعه سکونت داشت و میرابو خویش را به شکل کاسب دوره گردآراست و وارد صومعه گردید، اما دید که زن مزبور نه فقط دیگر او را دوست نمی‌دارد بلکه قلب او فریفتهٔ جوانی دیگر شده است و چون خانم مونیه براثرمرگ شوهرش آزاد بود که با هر کس که میل دارد زندگی نماید زوجهٔ آن جوان گردید.

در توضیحی که آن زن در صومعه به میرابو دادگفت تصور نمی کرد که میرابو به زودی از زندان خارج شود واو نمی‌توانست تنهایی را تحمل نماید و به هر حال میرابو عشق خانم مونیه را برای آن جوان محترم شمرد و عقب رفت و آن خانم موفق گردید که بدون مانع با مردی که دوست می‌داشت ازدواج کند. اما شوهر جدیدش اندکی بعد از عروسی، از این جهان گذشت و رحلت آن جوان خانم مونیه را دچار ناامیدی و اندوهی عظیم نمود. لذا تقریباً یك ماه بعد خانم مونیه که نمی‌توانست از مرگ شوهر جوان خود تسلی یابد وارد اطاقی شد و در را به روی خودش بست و در آنجا انتحار کرد. بنابراین خانم مونیه ازاین جهت نمرد که عاشق اومیرابو وی را ترك گفته بلکه از این جهت خودکشی کرد که شوهر دوم و جوان را از دست داد و متأسفانه، اغلب تاریخ را این گونه می‌نویسند و حقایق براثر شایعات در تاریخ، تحریف یا معکوس می‌شود.

شاه که در صحت گفتهٔ دکتر تردید داشت گفت: پس چرا وقتی میرابو خبر مرگ خانم مونیه را شنید تغییری در او پیدا نشد و این خبر را باعدم اهمیت تلقی کرد؟ ژیابرت گفت: اعلیحضرتا، در این مورد هم گزارشی که به عرض ملوکانه رسانیده‌اند بر خلاف واقع بوده است و من اطلاع دارم که وقتی میرابو فهمید که خانم مونیه فوت کرده بسیار ملول و متأثر شد زیرا من شرح این واقعه را از شخصی که خبر مرگ مونیه را به میرابو داد

شنیدم. این شخص وکیل مجلس شورای ملی است و در مجلس، در نقطه‌ای مقابل جایگاه میرابو می‌نشیند و در روزی که می‌خواست خبر مرگ خانم مونیه را به میرابو بدهد ازجا برخاست وتمام تالار را پیمود و نزدیك میرابو نشست و میرابو به اوگفت شما در اینجا چه می‌کنید و چرا به اینجا آمده‌اید؟

آن وکیل بدون اینکه حرفی بزند پاکتی را به میرابو داد و میرابو پاکت راگشود و شروع به خواندن کرد و بعد از اینکه یك مرتبه خواند، برای مرتبهٔ دوم کاغذ را مطالعه نمود و رفته رفته رنگ از صورتش پرید و حالش بر هم خورد و دست را روی پیشانی و چشم‌ها کشید و از فرط اضطراب نمی‌دانست چگونه خونسردی خود را حفظ کند و می‌کوشید با سرفه و بیرون انداختن آب دهان، متانت را حفظ نماید. مع‌الوصف موفق نشد که خود را نگاه دارد و از جا برخاست و از تالار جلسه خارج شد و تا سه روز به مجلس شورای ملی نیامد.

اعلیحضرتا، من از اعلیحضرت پوزش می‌خواهم که این جزییات را به عرض می‌رسانم تا بر شما معلوم شود که حقایق غیر از آن است که به عرض رسانیده‌اند و این هم عجیب نیست چون وقتی ما می‌بینیم که افراد عادی که استعدادآنها از حد معمول تجاوز نمی‌کند چگونه مورد تهمت قرار می‌گیرند به طریق اولی مردی مثل میرابو که دارای استعدادی مافوق عادی است زیادتر مورد تهمت قرار می‌گیرد. شاه گفت: آقای دکتر، من فکر می‌کنم که برای چه به میرابو تهمت می‌زنند و چه نفعی دارند که در حضور من او را مورد بهتان قرار بدهند؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، نفع آنهایی که به میرابو تهمت می‌زنند نفع عمومی تمام افراد بدون استعداد است که سعی می‌نمایند مقام و منزلت خود را در پیرامون تخت سلطنت حفظ کنند چون آنها می‌دانند که میرابومردی است که وقتی وارد مکانی شد،

آنهایی راکه دارای لیاقت و استعداد نیستند از آنجا خارج می‌کند.

روزی که میرابو درپیرامون تخت سلطنت قراربگیرد دیگر توطئه‌های کوچك و ارباب منافع خصوصی باید از طرف تاج و تخت فرانسه دور شوند و جای خود را خالی نمایند زیرا وجود میرابو، با بقای آن توطئه‌ها و افراد سازگار نیست.

اعلیحضرتا، اینك که عرایض من راجع به سوابق و زندگی میرابو تمام شد می‌خواهم از اعلیحضرت بپرسم که زندگی خصوصی میرابو چه اهمیتی برای پادشاه فرانسه دارد؟ برای اعلیحضرت چه اهمیت دارد که میرابو نتوانسته باشد با زن خود زندگی کند وبرای ذات شاهانه چه اهمیت دارد که اودرگذشته زنی را ربوده باشد؟ هکذا برای اعلیحضرت چه اهمیت دارد که بگویند میرابو احتیاج به پول دارد چون نیم میلیون مقروض است؟ چون آنچه مهم می‌باشد زندگی سیاسی رجال است نه زندگی خصوصی آنها واگر پرده‌ای راکه روی زندگی بسیاری از رجال افتاده عقب بزنید خواهید دید که اغلب آنان، دارای یك زندگی خصوصی غیر قابل اعتراف هستند و به همین جهت با دقت هرچه تمامتر می‌کوشند که کسی به زندگی آنها پی نبرد.

اعلیحضرتا، امروز میرابو آزاد است و اعلیحضرت می‌توانید که او را مجذوب خود کنید و نیم میلیون قرض او را بپردازید و در صورت لزوم یك میلیون، دو میلیون و حتی ده میلیون به او بدهید چون وجود این مرد برای اعلیحضرت آنقدر فایده دارد که به پرداخت ده میلیون می‌ارزد. اعلیحضرتا، او را مجذوب خود نمایید و به سمت مشاور سلطنتی یا وزیر انتخاب کنید و هرچه او، با صدای نیرومند خود می‌گوید گوش کنید و آن را به ملت خود و به اروپا بلکه به دنیا تکرار نمایید و بدانید که تکرار آن گفته‌ها موافق با مصالح سلطنت فرانسه خواهد بود.

شاه گفت: میرابو که خود را اصیل‌زاده می‌دانست برای اینکه بتواند بدون اشکال از طرف ملت فرانسه به سمت وکالت انتخاب شود شغل بزازی را پیش گرفت واین شخص که نمایندهٔ ملت درمجلس است چگونه می‌تواند برخلاف میل موکلین خود رفتار کند و با ملت قطع رابطه نماید و به دربار بپیوندد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، شما چون میرابو را ندیده، با اوصحبت نکرده‌اید وی را نمی‌شناسید ولی این مرد در درجهٔ اول یك اصیل‌زاده و جزو طبقهٔ اشراف و یك سلطنت‌طلب است. اعلیحضرتا، به شما عرض کردم که این مرد مورد ظلم پدر و بی‌مهری سلطنت قرارگرفت و اینك موقعی است که بگویم هرگاه او خود را طرف محبت و توجه سلطنت می‌دید شغل بزازی را حرفه قرار نمی‌داد تا از طرف مردم به وکالت انتخاب شود، و از این جهت خود را وکیل ملت کرد که دید دربار توجهی به او نمی‌نماید، چون این مرد مانند تمام مردان با استعداد و نابغه، خود را مجبور می‌بیند به هر وسیله که هست خویش را نشان بدهد و بالا برود. حتی اگر ملت او را انتخاب نمی‌کرد باز وسیله‌ای جهت وصول به پارلمان می‌یافت.

و اما اینکه فرمودید او باید با ملت قطع رابطه کند وبه دربار بپیوندد در جواب عرض می‌کنم اصلاً چرا باید بین ملت فرانسه و دربار فرانسه تفاوت و دوگانگی باشد و برای چه این دو دسته نباید مبدل به یك دسته شود؟ و این کار را هم میرابو خواهد کرد و دربار و ملت را مبدل به دسته و نیرویی واحد خواهد نمود. اما اگر این امر را که برای سلطنت فرانسه حیاتی است به تأخیر بیندازید، فردا میرابو که از توجه مقام سلطنت ناامید می‌شود و در عین حال بلند پرواز وجاه‌طلب نیز هست در صدد مخالفت با شما وسلطنت فرانسه برخواهد آمد و آن وقت اعلیحضرتا، همه چیز ازدست خواهد رفت و من جرأت نمی‌کنم بگویم چه خواهد شد ولی به عرض می‌رسانم که

نظری به این تابلو بیندازید و تصویری که دراین تابلوهست به شما خواهد گفت که چه پیش خواهد آمد.

لویی شانزدهم گفت: اگر منظور شما این است که میرابو علیه من قیام خواهد کرد، این یك واقعهٔ تازه نخواهد بود چون اوهم اکنون علیه من قیام کرده است. ژیلبرت گفت: نه اعلیحضرتا، اگر می‌بینید که او امروز، برحسب ظاهر، با سلطنت فرانسه مخالف است، قلب او طرفدارسلطنت می‌باشد و اگر شما ازآقای لامارك در این خصوص استفسار بفرمایید خواهد گفت که عقیدهٔ میرابو نسبت به سلطنت فرانسه غیر از آن است که تظاهرمی‌کند و از جمله روز ۲۱ ژوئن، در مجلس چیزی به آقای لامارك گفت که باید مورد توجه مخصوص قرار بگیرد، زیرا این گفتهٔ میرابو مربوط به آینده است و میرابو با عقل و پیش‌بینی وحشت آوری حوادث آینده را می‌بیند. شاه گفت: درآن روز میرابو چه گفت؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، درآن روز میرابو دستها را از روی تأثر به هم پیچید و بانگ زد «نگاه کنید، سلاطین اروپا را همین گونه به طرف سیاستگاه می‌برند». و سه روز بعد گفت «این اشخاص، متوجه نیستند که در زیر پای سلطنت فرانسه چه مغاکی به وجود می‌آورند و نمی‌دانند که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت درآن مغاك جان خواهند سپرد و فرانسویها بالای جنازهٔ آنها کف خواهند زد».

لویی شانزدهم مرتعش شد و رنگ از صورتش پرید و نظری به تصویر شارل اول انداخت و مثل این بود که تصمیم گرفته پیشنهاد ژیلبرت را بپذیرد ولی ناگهان به فکر ملکه افتاد و گفت: من راجع به این موضوع با ملکه صحبت خواهم کرد و شاید ملکه موافقت کند که با میرابو مذاکره نماید اما من با او گفتگو نخواهم نمود. آقای ژیلبرت من دوست دارم که وقتی با کسی ملاقات کردم به او دست بدهم و دستش را بفشارم اما به هیچ قیمت نمی‌توانم خود را برای فشردن دست میرابو راضی نمایم و به همین جهت

حاضر نیستم که با او مذاکره نمایم. ژیلبرت خواست جوابی بدهد اما در این وقت حاجبی وارد شد و گفت: اعلیحضرتا، شخصی که قرار است اکنون شرفیاب شود آمده، در اطاق انتظار منتظر شرفیابی می‌باشد.

لویی شانزدهم مانند کسی که ناراحت باشد حرکتی کرد و نظری به ژیلبرت انداخت و ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اگر من نباید این شخص را ببینم از درب دیگر خارج خواهم گردید. شاه گفت: نه آقا، ازهمین دربروید زیرا شما یکی از دوستان من هستید و من چیزی را از شما پنهان نمی‌کنم، از آن گذشته ورود این شخص موضوعی مرموز نیست زیرا وی یك اصیل‌زادهٔ عادی می‌باشد و سابقاً نزد برادرم خدمت می‌کرد و برادرم او را به من توصیه نمود و چون خدمتگزار وفاداری است من او را می‌پذیرم که ببینم می‌توان کاری برای مساعدت با او یا لااقل زن و بچه‌اش انجام داد یا نه، و شما آقای ژیلبرت اینك بروید و بدانید هر وقت بیایید من از دیدار شما خوشوقت خواهم شد ولو اینکه راجع به میرابو با من صحبت کنید.

ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، آیا من باید این طورتصور کنم که عرایض من از طرف اعلیحضرت بکلی رد شده است؟ شاه گفت: آقا، به طوری که گفتم من راجع به این موضوع با ملکه صحبت می‌کنم و در این مورد فکر خواهم نمود و باز راجع به این موضوع تبادل نظر خواهیم کرد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، اینك من به درگاه خداوند دعا می‌کنم تا وقتی که اعلیحضرت در این خصوص تصمیم می‌گیرید وقت نگذشته باشد.

شاه گفت: آه، آه، آیا شما خطر را این قدر قریب‌الوقوع می‌دانید؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، همین قدر عرض می‌کنم که تصویر شارل اول را از اطاق خود خارج نکنید زیرا این تابلو، برای اعلیحضرت ناصحی خوب خواهد بود. بعد ژیلبرت سر فرودآورد و از اطاق خارج شد و در همان وقت، شخصی که باید به حضور شاه برسد واردگردید و ژیلبرت که او را

دید نتوانست از یك نـدای تعجب خودداری کند زیرا مشاهده کرد که وی مارکی دوفاوراس می‌باشد و همان است که هشت یا ده روزقبل، ژیلبرت او را در منزل کاگلیوسترو دید وکاگلیوسترو آن پیش‌بینی وحشت آور را راجع به مرگ او نمود.

۱۲۷

فاوراس[1]

هنگامی که ژیلبرت با وحشتی زیاد، از حوادث مرموزو نامعلوم، نه حوادث آشکار، از اطاق شاه خارج می‌شد مارکی دوفاوراس به طوری که گفتیم وارد اطاق شاه می‌گردید و چون ژیلبرت را دید خواست توقف نماید ولی شاه به او گفت که وارد شود و وقتی ورود نمود و سر فرودآورد اشاره کرد که نزدیك گردد. فاوراس نزدیك گردید و لویی شانزدهم نظر کنجکاو خود را که گویی جزو مختصات سلاطین و ناشی از تربیت آنها می‌باشد به او دوخت. منتها بنابراین که پادشاهی سطحی یا عمقی است و دارای استعداد هست یا نیست، این نظر کم یا بیش، عمقی و نکته سنج می‌شود.

---

۱. فاوراس و فاورا هر دو صحیح است.

شاه از مشاهدهٔ فارواس رضایت خاطر حاصل کرد و تبسمی خفیف بر لبان او نقش بست و گفت: آیا شما مارکی دو فاوراس هستید؟ فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آیا میل داشتید که به من معرفی شوید؟ فاوراس گفت: اعلیحضرتا، من از والاحضرت کنت دوپروونس استدعا کردم که وسیله شوند تا من بتوانم احترامات خود را به پیشگاه ملوکانه تقدیم نمایم. شاه گفت: از این قرار برادر من مدتی است که شما را می‌شناسد؟ فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا، ولی اعلیحضرت مرا نمی‌شناسند زیرا تاکنون شرفیابی حاصل نکرده بودم، ولی اگر لطف بفرمایند و سؤالاتی از من بکنند در ظرف ده دقیقه من نیز در پیشگاه ملوکانه شناخته خواهم شد.

شاه نظری به تابلوی شارل اول که نه سرنوشت او از خاطر شاه محو می‌گردید و نه می‌توانست از نظر انداختن به‌آن تابلو خودداری کند انداخت و گفت: آقا، صحبت کنید، گوش من با شماست. فاوراس گفت: اعلیحضرتا، چه اطلاعاتی را باید به حضور ملوکانه عرض کنم؟ شاه گفت: من میل دارم بدانم شما که هستید و تا امروز چه می‌کردید. فاوراس گفت: اعلیحضرتا، اسم من «توماس ـ ماهی ـ مارکی ـ دوفاوراس» می‌باشد و در سال ۱۷۴۵ در فرانسه متولد شده در سن پانزده سالگی وارد سپاه تفنگداران گردیدم و در جنگ سال ۱۷۶۱ شرکت نمودم و سپس به درجهٔ سروانی و سرگرد دومی در هنگ بلزونس رسیدم و بعد وارد خدمت گارد سویس والاحضرت کنت دوپروونس گردیدم. شاه گفت: ولابد بر اثر ورود به‌گاردمزبور برادرم کنت دوپروونس را شناختید؟ فاوراس گفت: اعلیحضرتا، یك سال قبل از اینکه واردگارد سویس والاحضرت شوم، به افتخار معرفی شدن نزد ایشان رسیدم به طوری که وقتی واردگارد مزبور شدم، والاحضرت مرا می‌شناختند.

شاه گفت: درچه موقع از خدمت برادرم خارج شدید؟ فاوراس گفت: در سال ۱۷۷۵ من از خدمت والاحضرت خارج شدم و به وین پایتخت اطریش رفتم چون می‌خواستم ثابت کنم که زوجهٔ من یگانه وارث شاهزاده «شوآن‌بورگ» است. شاه گفت: تصورمی کنم که زن شما هرگزبه من‌معرفی نشده است. فاوراس گفت: نه اعلیحضرتا، ولی هم اکنون زن من به اتفاق پسر ارشدم، حضور والاحضرت ملکه شرفیاب است. شاه از روی نگرانی حرکتی کرد که معنایش چنین بود «آه، ملکه از این موضوع اطلاع دارد». سپس لحظه‌ای سکوت برقرار شد و در طی آن شاه چندگام برداشت و نظری به تصویر شارل اول انداخت و گفت: بعد چه کردید؟

فاوراس گفت: اعلیحضرتا، سه سال قبل در اطریش، شورشی به وجودآمد که من در طی آن به‌یك هنگ فرمان می‌دادم و به سهم خود باعث برقراری آرامش و قدرت سلطنت شدم و آنگاه دیدم که اوضاع فرانسه دستخوش تغییر شده و کسانی با سوءنیت قصد دارند که در فرانسه اوضاع را مشوش و نامنظم کنند و لذا به طرف پاریس آمدم تا اینکه شمشیر و جان خود را وقف خدمت اعلیحضرت نمایم. شاه گفت: و لابد بعد از ورود به پاریس حوادثی ملالت‌آور را دیدید؟ فاوراس گفت: اعلیحضرتا، من در واقعهٔ پنجم و ششم اکتبر درپاریس بودم. شاه که بعد ازشنیدن این موضوع خواست زمینهٔ صحبت را تغییر بدهد گفت: آقا، شنیده‌ام اعتماد برادرم کنت دوپروونس نسبت به شما به‌قدری است که شما را مأمور کرد که قرضهٔ مهمی را تحصیل نمایید؟

اگر کسی غیر از شاه و فاوراس درآن اطاق می‌بود می‌دید که ناگهان پرده‌ای که درانتهای اطاق شاه بود تکان خورد و مثل اینکه کسی پشت آن پرده حضور دارد و خود فاوراس هم از سؤال شاه به تکان درآمد زیرا فاوراس انتظارنداشت که شاه این سؤال را ازاو بکند. فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا

و با اینکه معمولاً امور مالی را به اصیل‌زادگان محول نمی‌نمایند، معهذا والاحضرت به مناسبت اعتمادی که به من دارند مرا مفتخر فرمودند و این موضوع مالی را به من واگذار کردند. شاه مانند کسی که منتظر شنیدن بقیهٔ صحبت می‌باشد فاوراس را نگریست و انگار صحبت جدید، برای شاه بااهمیت‌تر از صحبتی بود که می‌بایست بشود و فاوراس در دنبالهٔ جواب خود گفت:

والاحضرت کنت دوپروونس بر اثر اقدامات مجلس شورای ملی از درآمد خود محروم گردیدند و به فکر افتادند که موقع آن است که ولو برای امنیت خود ایشان و رعایت احتیاط هم که شده وجه قابلی در اختیار ایشان باشد و لذا اختیاراتی به من دادند که...

شاه حرف فاوراس‌را تکمیل کرد و گفت: لابد اختیاراتی دادند که شما قرضه‌ای برای برادرم تحصیل کنید. فاوراس گفت: بلی‌اعلیحضرتا. شاه گفت: آیا این قرضه چیز قابلی هست؟ فاوراس گفت: این قرضه دومیلیون می‌باشد. شاه پرسید: این قرضه را از که تحصیل کردید؟ فاوراس که دید موضوع صحبت غیر از آن است که وی انتظار داشت زیرا او منتظر صحبتهای سیاسی بود در صورتی که شاه، یك موضوع مالی را پیش کشید در جواب تردید نمود.

شاه سؤال خود را تکرار کرد و گفت: پرسیدم قرضه را از که تحصیل کردید؟ فاوراس گفت: اعلیحضرتا، من بدواً برای تحصیل این قرضه به «ساموئل» و «سرتوریس» که صراف هستند مراجعه کردم ولی از مذاکرات خود با آنها نتیجه نگرفتم و لذا یك صراف خارجی را در نظر گرفتم و او که فهمید من قصد دارم برای والاحضرت تحصیل قرضه نمایم به واسطهٔ علاقه به والاحضرت و احترام به مقام سلطنت، داوطلب شد که این وجه را در اختیار والاحضرت بگذارد. شاه گفت: این صراف خارجی کیست؟ فاوراس

در جواب تردید کرد. شاه گفت: من میل دارم که اسم او را بدانم زیرا شناسایی این مرد لازم است تا من در صورت اقتضا، از فداکاری او نسبت به ما تشکر کنم. فاوراس گفت: اعلیحضرتا، این صراف خارجی به نام بارون «زانون» خوانده می‌شود. شاه گفت: از این قرار او یك ایتالیایی است. فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا و او اهل ژن واقع در ایتالیا می‌باشد. شاه گفت: محل سکونت او در کجاست؟ فاوراس که برای صحبت دیگری آمده ومی‌خواست شاه را از رکود وجمود بیرون بیاورد گفت: اعلیحضرتا، محل سکونت او در نزدیکی پل سور است و این پل همانجا است که در روز ششم اکتبر کالسکهٔ اعلیحضرت را در نزدیکی آن نگاه داشتند و در میخانه‌ای مجاور پل، مارا و وریر و اگیون موهای سربریدهٔ دو نفر از نگهبانان کاخ سلطنتی ورسای را به وسیلهٔ آرایشگر علیاحضرت ملکه، آرایش می‌کردند و فر می‌زدند.

رنگ شاه پرید و هرگاه در این موقع نظر را متوجه پردهٔ عقب اطاق می‌کرد می‌دید که پردهٔ انتهای اطاق زیادتر تکان می‌خورد.

معلوم بود که شاه از مطرح شدن آن موضوع ناراضی است و عجله دارد که زود به آن صحبت خاتمه بدهد و لذا گفت: بسیار خوب آقا، من احساس می‌کنم که شما یکی از خدمتگزاران کشور هستید و به شما وعده می‌دهم که در موقع لزوم، از خدمات شما استفاده نمایم. پس از این حرف شاه اشاره‌ای با سر کرد که نزد سلاطین این‌طور معنی می‌دهد «مدتی است که من شما را به استماع اظهاراتتان مفتخر کردم و صحبت کافی است و به شما اجازه می‌دهم که خارج شوید». فاوراس معنی این اشاره را فهمید و گفت: اعلیحضرتا، معذرت می‌خواهم، من تصور می‌کردم که اعلیحضرت می‌خواستید چیزی دیگر را از من بپرسید. شاه مانند کسی که در ذهن خود مشغول جستجو است که آیا چیزی را فراموش کرده یا نه فکری نمود و

بعد گفت: نه آقای مارکی، من کار دیگری با شما نداشتم.

ناگهان از انتهای اطاق صدایی زنانه به‌گوش رسید که با هیجان و قدری خشم گفت: آقا اشتباه می‌کنید، می‌خواستید از آقای فاوراس بپرسید که چگونه جد ایشان برای نجات دادن پادشاه دانتزیك اقدام کرد و او را از آن شهر فرار داد و صحیح و سالم به‌سر حد مملکت پروس رسانید. هر دو از شنیدن این صدا ندایی از وحشت و حیرت برآوردند و صاحب صدای زنانه که ملکه بود از انتهای اطاق جلو آمد و با رنگی پریده و لبهایی منشنج خود را وارد صحبت کرد. ملکه بعد از اینکه فهمید که فاوراس نزد شاه می‌باشد چون لویی شانزدهم را می‌شناخت و می‌دانست که او مردی نیست که جرأت کند کار را به نتیجه برساند و بگوید که از فاوراس انتظار چه خدمتی دارد، ازراهروی پنهانی که بین آپارتمان ماری آنتوانت وشاه بود استفاده نمود و خود را به اطاق شاه رسانید و صحبت‌های شاه و فاوراس را شنید. اشارهٔ او هم به اقدام جد فاوراس راجع به فرار دادن پادشاه دانتزیك دعوتی از لویی شانزدهم بود که از فاوراس بخواهد همان‌گونه که جد وی پادشاه دانتزیك را فرار داد خود او نیز پادشاه فرانسه را فرار بدهد و به سرحد برساند.

فاوراس چون فهمید که ملکه چه می‌خواهد بگوید گفت: لابد منظور علیاحضرت، پسر عموی بزرگ من ژنرال «اشتین فلیخت» می‌باشد که نام خود را با خدمت بزرگی که به پادشاه دانتزیك کرد معروف نمود وتوانست آن پادشاه را از شهر دانتزیك و چنگ دشمنان نجات بدهد و بر اثر همین خدمت، اشتین فلیخت غیر مستقیم سبب گردید که پادشاه دانتزیك، بر اثر یك وصلت قدیمی جد علیاحضرت بشود. در حالی که لویی شانزدهم آهی کشید و نظر به تصویر شارل اول دوخت، ملکه با هیجان گفت: همین‌طور است. فاوراس خطاب به ملکه گفت: علیاحضرت می‌دانید... و بعد حرف

خـود را تصحیح نمود و گفت: معذرت می‌خواهم، اعلیحضرت شاه و علیا-حضرت ملکه می‌دانید که پادشاه دانتزیك گرچه در خود شهر آزاد بـود امـا قشون روسیه شهر را احاطه کرده بودند و اگر آن پادشاه تصمیم نمی‌گرفت که از دانتزیك فرار کند تقریباً محو می‌شد. ملکه گفت: نه فقط تقریباً محـو می‌شد بلکه آقای فاوراس، شما می‌توانید بگویید که وی به طور حتم نابود می‌گردید.

لویی شانزدهم باقدری خشونت به ملکه گفت: خانم، مساعدت کردگار که حامی سلاطین می‌باشد مانع از این است که آنها هرگز، بـه طـور حتم نابود شوند. ملکه گفت: آقا، من تصور می‌کنم که به انـدازهٔ شما متدین و مؤمن هستم و بـه مساعدت کردگار ایمان دارم، با این وصف بایـد قدری هم همت کرد و از مساعدت خداوند استفاده نمود. فاوراس گفت: اعلیحضرتا، نظریهٔ پادشاه دانتریك نیزچنین بود و او خواست که از این مساعدت استفاده کند و در نتیجه به دوستان خود گفت چون نمی‌تواند که در دانتزیك پایداری کند زیرا شهر مزبور قابل دفاع نیست، لذا دوستان او باید برای فـرار وی طرحهایی تهیه نمایند و نقشه‌های مزبور را به نظر او برسانند، و بـا وجود مشکلاتی که فرار پادشاه دانتزیك در برداشت سه نقشه تهیه کردند و به نظر او رسانیدند و من اعلیحضرتا، مخصوصاً کلمهٔ مشکلات را بر زبـان آوردم زیرا فرار پادشاه دانتزیك از آن شهر بسی دشوار بود درصورتی که فی‌المثل اگر اعلیحضرتا هوس کنید که از پاریس خارج شویـد، خروج شما هیچ‌یك از آن اشکالات را در بـر ندارد چون اگر اعلیحضرت بخواهید نـاشناس و بدون صدا از اینجا خارج شوید با یك کالسکه چاپـاری در یك شبانـه روز خود را به سرحد خواهید رسانید، و هرگاه اراده کنید که بدون تغییر هویت و با عنوان همیشگی سلطنت، از پاریس و فرانسه خارج شوید باز خـروج از اینجا برای شما آسان است و می‌توانید به هریك از اصیل‌زادگان خود که

مورد اعتماد هستند امر نمایید که سی‌هزار سرباز فراهم کند و شما را تحت محافظت این قشون از پاریس به‌سرحد فرانسه برساند و در هر دو صورت موفقیت اعلیحضرت حتمی خواهد بود.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، آنچه آقای فاوراس گفت عین حقیقت است و اعلیحضرت می‌توانید بدون خطرخود را به خارج برسانید. شاه گفت: وضع من با خطری که پادشاه دانتزیك را تهدید می‌کرد فرق دارد، چون پادشاه دانتزیك[1] تحت محاصرهٔ قوای روسیه بود وطولی نمی‌کشید که قوای خصم، آنجا را مفتوح می‌کرد، در صورتی که من...

ملکه مجال نداد که شاه حرف خود را تمام کند و گفت: در صورتی که شما در وسط پاریسیهایی هستید که روز چهاردهم ژوئیه پاریس را تصرف کردند و در روز پنجم و ششم اکتبر می‌خواستند شما را به قتل برسانند و روز ششم اکتبر شما را به‌اجبار از ورسای به پاریس آوردند و در تمام طول راه، به شما و خانوادهٔ شما ناسزا گفتند، و در واقع وضع شما نسبت به پادشاه دانتزیك خیلی خوب است و شایسته می‌باشد که آن را بر وضع پادشاه دانتزیك ترجیح بدهید. واضح است که ملکه جملهٔ اخیررا با تمسخر ادا نمود و شاه گفت: با این وصف... ملکه گفت: اعلیحضرتا، بزرگترین خطری که پادشاه دانتزیك را تهدید می‌کرد حبس بود و شاید او را می‌کشتند و حال آنکه ما در معرض خطرهای بزرگتر هستیم چون... شاه با یك نظر جلوی بقیهٔ صحبت ملکه راگرفت به طوری که ملکه گفت: البته شما پادشاه و صاحب اختیار هستید و هرطور که می‌دانید عمل کنید.

ماری آنتوانت بعد از این حرف به راه افتاد و جلوی تابلوی شارل اول نشست و خطاب به فاوراس گفت: آقای مارکی، هم اکنون من با خانم

---

۱. دانتزیك شهری است در خاك لهستان کنونی که جنگ بین‌المللی دوم بر سر آن شروع شد و در قدیم شهری بزرگ بوده است ــ مترجم.

و پسر شما صحبت کردم و دیدم که هر دوی آنها بـا اراده و همت هستند و البته از خانم وفرزند یك اصیل‌زادهٔ شجاع، انتظاری غیراز این هم نداشتم. من به شما اطمینان می‌دهم که هر واقعه‌ای برای خانم و فـرزنـد شما اتفاق بیفتد ـ و اگر اتفاق بیفتد ـ آنها می‌توانند که مستظهر بـه ملکهٔ فرانسه باشند و بدانند که ملکهٔ فرانسه آنها را تنها نخواهـد گذاشت و تـرك نخواهد کرد چون ملکهٔ فرانسه، دختر ماری تـرز امپراطریس اطریش است و می‌دانـد چگونه باید پاداش استقامت و همت را بدهد. شاه مثل اینکه از این سرزنش غیر مستقیم ملکه متنبه شده باشد گفت: آقای فاوراس، شما می‌گفتید که برای فـرار سه نقشه بـه پادشاه دانتزیك پیشنهاد شد، آیـا چنین نیست؟ فـاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آن سه نقشه کدام بود؟

فاوراس گفت: اعلیحضرتا، نقشهٔ اول این بود که پادشاه دانتزیك لباس روستاییان را در بر نماید و خود را به شکل دهاقین بیاراید و یکی از خانم های دربار، موسوم به کنتس «شاپاکا» شاهـزاده خانم پـومـرانی (یکی از ایالات آلمان در گذشته وامروز ـ مترجم) که زبان آلمانی‌را مثل زبان ملی خود می‌دانست به عنوان اینکه شاه، در لباس روستایی شوهـر اوست، او را بـا خود برد و هم اکنون که عـرض کردم اگر اعلیحضرت می‌خواهید بـه طور ناشناس از پاریس و فرانسه خارج شوید نظرم اجرای این نقشه بود که بـه پادشاه دانتزیك پیشنهاد شد. لویی شانزدهم با قدری بی‌صبری پرسید: نقشهٔ دوم چه بود؟ وگویی می‌خواست خود را با پادشاه دانتزیك مقایسه نمایـد و بداند تا چه اندازه می‌تواند نقش اورا ایفا کند. فاوراس گفت: اعلیحضرتا، دومین نقشه‌ای که به‌آن پادشاه عرضه شد این بود که شاه هزار مرد مسلح با خود بردارد و سعی کند که خط محاصرهٔ قشون روسی را بشکافد و خـود را نجات بدهد و نیز همین نقشه بـود که هم‌اکنون من بـه عرض اعلیحضرت رسانیدم با این تفاوت که اعلیحضرت می‌توانید از کمك سی‌هزار مرد مسلح

برخوردار شوید. لویی شانزدهم گفت: چون شما می‌دانید که این سی‌هزار نفر در روز چهاردهم ژوییه بدرد من نخوردند خوب است بگویید که نقشهٔ سوم چه بود.

فاوراس گفت: اعلیحضرتا، نقشهٔ سوم این بود که پادشاه دانتزیك خود را به شکل دهقانان بیاراید بدون اینکه خانمی را با خود ببرد زیرا بردن یك زن، برای شاه تولید زحمت می‌کرد وبدون اینکه با هزارمرد مسلح حرکت نماید که خط محاصرهٔ روسی‌ها را بشکافد چون ممکن بود هرهزارنفر بدون اخذ نتیجه تلف شوند. مبتکر نقشهٔ سوم به شاه پیشنهاد کرد بعد ازاینکه لباس روستاییان را در بر کرد با دو سه نفرآدم مطمئن و دلیر به راه بیفتد، چون‌در آنجاکه هزار نفر ممکن است تاآخرین نفر به قتل برسند دو سه نفر می‌توانند بدون جلب توجه دیگران، از خط محاصره عبور نمایند. این نقشهٔ سوم از طرف سفیر فرانسه مقیم در دانتزیك پیشنهاد شد و ژنرال اشتین‌فلیخت که نامش به عرض رسیدآن را تأیید نمود.

شاه گفت: و لابد پادشاه دانتزیك همین نقشه را پذیرفت. فاوراس گفت: بلی اعلیحضرتا، و این نقشه قرین موفقیت شد و اینك اگر پادشاهی تصور کند که مانند پادشاه مزبور، باید فرار نماید و هرگاه مرا مفتخر نماید و اعتمادی که پادشاه دانتزیك به‌آن ژنرال اعطاء کرد به من ارزانی فرماید، من سرخودرا ضمانت می‌دهم که نقشهٔ فرار قرین موفقیت خواهد شد خاصه آنکه جاده‌های فرانسه مطمئن‌تر از جاده‌های دانتزیك است و اعلیحضرت هم سوارکار ماهری هستید و می‌توانید بیست‌و چهار ساعت بر پشت اسب باشید بدون اینکه خسته شوید. ملکه گفت: البته اعلیحضرت به طوری که گفتید می‌توانند بروند ولی در شب پنجم وششم اکتبر شاه به من قول دادند که بدون من فرار نکنند و هر وقت که قصد خروج از فرانسه را داشتند من با ایشان باشم و حتی به من قول دادند که نقشه‌ای برای خروج از اینجا

نکشند جز اینکه من در این نقشه سهم داشته، اظهار نظر کرده باشم و چون شاه بر سر عهد خود استوار است بدون من نمی‌تواند از فرانسه خارج گردد.

فاوراس گفت: علیاحضرتا، گرچه آمدن علیاحضرت با اعلیحضرت، اجرای نقشه را دشوارتر می‌کند ولی مانع از اجرای آن نخواهد شد و من قول می‌دهم همان‌گونه که ژنرال اشتاین فلیخت پادشاه دانتزیك را صحیح و سالم از دانتزیك خارج کرد، من نیز شاه و ملکه و خانوادهٔ سلطنتی را به سلامت به خارج از کشور و مثلاً به بروکسل برسانم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا شنیدید که آقای فاوراس چه می‌گوید؟ من تصور می‌کنم که وقتی مردی مثل آقای فاوراس عهده‌دار اجرای این نقشه باشد به طور حتم این نقشه اجرا خواهد گردید. شاه گفت: من حرف آقای فاوراس را تصدیق می‌کنم که این نقشه اجرا شدنی هست اما هنوز زود می‌باشد و موقع فرار فرا نرسیده است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من تصور می‌کردم که این تصویر (اشاره به عکس شارل اول) به شما اندرز خواهد داد که موقع فرار همین امروز است چون اگر صبر کنید در آن صورت مجبور می‌شوید در مبارزه‌ای شرکت نمایید که در آن شکست خواهید خورد و وقتی در آن مبارزه شکست خوردید محبوس می‌شوید و بعد از اینکه محبوس شدید از زندان خود خواهید دید که برای شما سیاستگاه برپا خواهند کرد و وقتی سیاستگاه بر پا شد، شما که امروز می‌گویید «هنوز زود می‌باشد» مجبور خواهید شد بگویید که «اکنون دیر شده است».

فاوراس چون دید که حضور او سبب شده که بین شاه وملکه اختلاف نظر حاصل شود از بیم آنکه مبادا شاه از این مباحثه خسته و منزجر گردد گفت: در هر حال، هر وقت که ارادهٔ شاهانه تعلق بگیرد من برای اجرای این نقشه آماده هستم و زندگی من از آن شاه است و حتی می‌گویم که

اعلیحضرت حق دارند که جان مرا فدای خود نمایند زیرا جان من به خودم تعلق ندارد بلکه مال اعلیحضرت می‌باشد. شاه گفت: بسیار خوب آقا، و در موقع خود، وعده‌ای را که ملکه به خانم و فرزند شما داد من نیزخواهم داد و آنها را تنها نخواهم گذاشت. این مرتبه فاوراس فهمید که لویی شانزدهم به طور قطعی او را مرخص کرده و با اینکه میل داشت که چیزی بگوید و اصرار کند و قول قطعی از شاه بگیرد، اما مجبور شد که خارج شود و به قهقرا از اطاق خارج گردید.

بعد از اینکه فاوراس رفت و پردهٔ اطاق در قفای او افتاد، ملکه به شاه گفت: اعلیحضرتا، من تصور می‌کردم که این تابلو که از طرف من در این اطاق نصب گردید مفید خواهد بود ودرسی ازمآل‌اندیشی به شما خواهد داد، و بعد با نخوت و مانند کسی که حاضر نیست با مردی که در خور ادامه صحبت نمی‌باشد گفتگو نماید، به طرف عقب اطاق رفت که به سوی آپارتمان خود روان شود اما درآنجا چیزی یادش آمد و ایستاد و گفت: اعلیحضرتا، تصدیق کنید که غیرازفاوراس، امروزشخصی دیگرهم حضور شما رسید. شاه گفت: خانم، درست می‌گویید و قبل ازفاوراس من دکترژیلبرت را پذیرفتم. ملکه که می‌دانست ژیلبرت با سیاست او موافقت ندارد گفت: لابد دکتر ژیلبرت گفت که...

شاه حرف او را تمام نمود و اضافه کرد: او هم با من توافق نظر دارد و معتقد است که ما نباید از فرانسه خارج شویم. ملکه گفت: این شخص که می‌گوید ما نباید از فرانسه خارج شویم لابد نظریه‌ای دارد که قابل قبول باشد و ما بتوانیم در فرانسه بمانیم. شاه گفت: بلی خانم، او برای ماندن ما در فرانسه راه حلی را پیشنهاد می‌کند که متأسفانه به نظرمن قابل اجرا نیست. ملکه گفت: آن راه حل چیست؟ شاه گفت: او می‌گوید که ما باید میرابو را به طرف خود جلب کنیم. ملکه گفت: جلب میرابو خرج دارد و با چه قیمتی

باید او را به طرف خود جلب نماییم؟ شاه گفت: با شش میلیون پول و یك تبسم شما.

شاه انتظار داشت که ملکه اعتراض نماید اما ملکه به فکر فرو رفت و گفت: شاید این راه حل ممکن باشد. شاه گفت: ولی من می‌دانم که شما آن را نخواهید پذیرفت. ملکه مانند یك عفریت شئامت و بدبختی که می‌داند موفقیت با اوست و هرچه او بخواهد بالاخره همان‌طور خواهد شد گفت: من اکنون نه جواب مثبت می‌دهم و نه جواب منفی چون راجع به این موضوع باید فکر کرد.

و هنگامی که می‌خواست از اطاق خارج گردد آهسته‌تر گفت: اما من راجع به آن فکر خواهم کرد.

۱۲۸

پادشاه به زندگی خانوادگی دیگران علاقمند می‌شود

بعد از اینکه شاه تنها ماند، قدری توقف کرد و بعد به طرف عقب اطاق رفت که ببیند آیا ملکه به طرف آپارتمان خود رفته یادر آنجاست لیکن ملکه درآنجا نبود. شاه پس ازاینکه مطمئن‌شد که تنهااست آهسته پیشخدمت خود را صدا زد وگفت: فرانسوا... پیشخدمت به شاه نزدیك گردید و این فرانسوا همان است که روز دهم اوت آن سال وارد خدمت لویی شانزدهم شد و راجع به سالهای آخر سلطنت لویی شانزدهم خاطراتی از خود باقی گذاشته است. شاه گفت: فرانسوا، آیا شما می‌دانید که آپارتمان کنت دو شارنی درکجاست؟ فرانسوا گفت: اعلیحضرتا، آقای کنت دوشارنی دراینجا آپارتمان ندارد و فقط در یکی از کوشکهای اینجا دارای یك اطاق است.

شاه گفت: چگونه به یك افسر با اهمیت فقط یك اطاق داده‌اند؟

فرانسوا گفت: اعلیحضرتا، بدواً می‌خواستند یك آپارتمان به آقای کنت دوشارنی بدهند ولی او، از قبول آپارتمان استنکاف کرد و گفت یك اطاق برای او کافی است. شاه گفت: شما می‌دانید که این اطاق در کجاست؟ فرانسوا گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: بروید و به آقای شارنی بگویید که من می‌خواهم اورا ببینم. فرانسوا از اطاق شاه خارج شد و در را بست و به طرف اطاق شارنی روان گردید. در آن موقع شارنی به پنجرهٔ اطاق خود واقع در طبقهٔ فوقانی کوشك (که آن کوشك قسمتی از کاخ تویلری بود) تکیه داده، بیرون را می‌نگریست و تا دامنهٔ افق، بام عمارات پاریس را که برخی پوشیده از سفال و بعضی مستور با سنگ لوح بود از نظر می‌گذرانید.

فرانسوا دو مرتبه در زد اما شارنی براثر تفکر صدای در را نشنید به طوری که فرانسوا، به اتکای اینکه مجبور است امر شاه را اجرا کند، و چون دید کلید اطاق درسوراخ قفل می‌باشد، درراگشود ووارد اطاق گردید. به صدای باز شدن در، شارنی روی برگردانید و گفت: آه، آقا، آیا شما هستید و لابد آمده‌اید که از طرف ملکه مرا احضار کنید؟ فرانسوا گفت: نه آقای کنت، من از طرف شاه آمده‌ام و اعلیحضرت میل دارند که شما را ببینند. شارنی به تصوراینکه عوضی می‌شنود پرسید: آیا ازطرف اعلیحضرت آمده‌اید؟ فرانسوا گفت: بلی آقای کنت، و برای اینکه تردیدی برای شارنی باقی نماند گفت: من از طرف اعلیحضرت می‌آیم. شارنی گفت: بسیار خوب آقا، از طرف من به اعلیحضرت عرض کنید که هم اکنون شرفیاب می‌شوم. پیشخدمت شاه با متانت و وقاری که جزو رسوم تشریفات بود از در خارج شد و شارنی، مانند تمام اصیل‌زادگان قدیمی و واقعی که برای فرستادگان شاه قایل به احترام هستند ولو قلادهٔ حاجب دربار را برگردن، یا اونیفورم پیشخدمت سلطنتی را در برداشته باشند، فرانسوا را تا در مشایعت

نمود.

پس از رفتن او، شارنی، قدری سر را بین دو دست گرفت تا افکار مشوش او منظم‌شود و آنگاه شمشیرش را که روی یك‌صندلی راحتی بود به کمر بست و کلاه را زیر بغل نهاد و از پلکان فرودآمد. شارنی در اطاق خواب، به حضور لویی شانزدهم رسید. پادشاه فرانسه آن هنگام به تابلوی شارل اول پشت کرده، به صرف غذای روز اشتغال داشت و تا شارنی را دید گفت: آقای کنت، آیا میل دارید که با من ناهار بخورید؟ شارنی سرفرود آورد و گفت: اعلیحضرتا، مجبورم که از قبول این بذل مباهات خودداری کنم زیرا ناهار خورده‌ام. شاه گفت: حال که غذا نمی‌خورید، چون من شما را برای این احضار کرده‌ام که راجع به یك‌کار و حتی‌کاری با اهمیت با شما صحبت کنم قدری صبر کنید تا ناهار من تمام شود زیرا وقتی که من مشغول صرف غذا هستم میل ندارم که راجع به‌کارهای جدی صحبت کنم.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، با کمال افتخار صبر می‌کنم که غذای اعلیحضرت تمام شود. شاه گفت: و حالا به جای اینکه راجع به‌کارهای جدی صحبت کنیم راجع به شما صحبت خواهیم کرد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌دانم که چگونه ممکن است قابل باشم که اعلیحضرت راجع به من صحبت کنید. شاه گفت: هم اکنون وقتی که من می‌خواستم شما را احضار کنم و گفتم که به‌آپارتمان شما بروند و به شما خبر بدهند، به من گفتند که شما در یك اطاق زندگی می‌کنید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، همین طور است. شاه گفت: و به من گفتند که شما حاضر نشدید که یك آپارتمان برای سکونت خودتان اختیار کنید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، چون من تنها هستم وشغلی که مستلزم رفت و آمد باشد ندارم ویگانه اهمیت من در این است که مورد مرحمت شاهانه و علیاحضرت می‌باشم، فکر کردم که نباید حکمران این کاخ را از یك‌آپارتمان محروم کنم و یك اطاق برای

سکونت من کافی است و حکمران اینجا می‌تواند از آن آپارتمان استفادهٔ بهتری بکند و به کسانی که زیادتر احتیاج دارند واگذارد.

شاه گفت: شما کسی هستید که در روز خطر ارزش شما معلوم می‌شود و اهمیت انسان هم در آن است که روز خطر ارزش او معلوم گردد، دیگر اینکه شما تنها نیستید که بتوانید دریك اطاق زندگی بکنید و کنتس دوشارنی نمی‌تواند در اطاق شما زندگی نماید. شارنی با لحنی ملول که از شاه پنهان نماند گفت: اعلیحضرتا، منزل من اعم از اینکه بزرگ یا کوچك باشد تصور نمی‌کنم که کنتس حاضر شود شریك منزل من باشد. شاه گفت: گرچه کنتس دوشارنی کار مخصوصی نزد ملکه ندارد معذلك از دوستان ملکه است و ملکه نمی‌تواند از او بگذرد ـ گواینکه اخیراً احساس کرده‌ام که بین آنها برودتی تولید شده ـ و وقتی خانم شما به کاخ آمد در کجا منزل خواهد کرد و آیا می‌تواند در اطاق شما منزل کند؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، من تصور نمی‌کنم که بدون حکم مخصوص اعلیحضرت، کنتس دوشارنی به کاخ بیاید.

شاه گفت: آه! شارنی برای تأیید گفتهٔ خود سر فرود آورد. شاه گفت: چنین چیزی نمی‌شود. شارنی گفت: آنچه به عرض رساندم عین حقیقت است. شاه گفت: من به طوری که گفتم احساس کرده بودم که اخیراً بین ملکه و کنتس دوشارنی برودتی تولید شده است. شارنی گفت: همین طور است که اعلیحضرت می‌فرمایید. شاه گفت: این از رنجشهای زنانگی است که ما آن را رفع خواهیم نمود ولی تا آن رنجش رفع شود، مثل اینکه من باشما ظالمانه رفتار می‌کنم. شارنی گفت: چطور اعلیحضرتا؟ شاه گفت: من شما را وامی‌دارم که در تویلری باشید و در نتیجه، شما را از رفتن نزد کنتس محروم می‌نمایم. منزل کنتس در کجاست؟ شارنی گفت: او در خیابان کوك‌هرون نشسته است.

شاه که اصیل‌زاده‌ای با ادب بود فوراً فهمید که پرسیدن آدرس زن شارنی دور از نزاکت بوده و گفت: من از این جهت منزل کنتس را از شما پرسیدم که سلاطین عادت کرده‌اند از این گونه پرسشها بنمایند، اما چون اطلاعات من راجع به خیابانهای پاریس از خیابانهای مسکو و وین زیادتر نیست نمی‌دانم که آیا خیابان کوك‌هرون دور است یا نزدیك؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، نزدیك است. شاه گفت: خوب شد زیرا شما برای این که از تویلری نزد کنتس بروید زیاد راه نخواهید پیمود و اکنون می‌فهمم که چرا میل ندارید در تویلری منزلی وسیع داشته باشید زیرا منزل کنتس نزدیك می‌باشد و لذا یك قرارگاه موقتی را برای خود کافی می‌دانید. شارنی با لحن اندوهگینی که شاه احساس کرده بود گفت: اعلیحضرتا، منزل من در تویلری یك‌قرارگاه موقتی نیست بلکه منزل دایمی من است و در هر موقع از روز و شب که اعلیحضرت مرا مفتخر به احضار بفرمایید مرا در آنجا خواهید یافت.

چون غذای شاه تمام شده بود به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: آقای شارنی، من نمی‌فهمم که چرا شما این روش را پیش گرفته‌اید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، امید عفو دارم، ولی متوجه نیستم که اعلیحضرت چه می‌فرمایید و منظور شاهانه از این گفته چیست.

شاه گفت: من یك شوهر و یك پدر خانواده به شمار می‌آیم و لذا همان‌طور که به اوضاع کشورم رسیدگی می کنم به اوضاع خانواده‌ام نیز رسیدگی می‌نمایم و پدر خانواده و شوهر بودن، مرا وامی‌دارد که گاهی از اوقات به زندگی خصوصی دوستان خود هم توجه کنم. من می‌دانم که بیش از سه چهار سال از عروسی شما با کنتس نمی‌گذرد ودر این صورت چطور شده که شما یك منزل علیحده در تویلری دارید و خانم شما دارای یك منزل جداگانه در خیابان کوك‌هرون است؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، در

قبال این فرمایش شاهانه فقط این را می‌توانم عرض کنم که کنتس دوشارنی میل دارد که تنها باشد. شاه گفت: لابد شما هر روز به ملاقات او می‌روید و او را می‌بینید و نمی‌گذارید که کنتس تنها بماند و از تنهایی در رنج باشد.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، من این سعادت را ندارم که هر روز بتوانم کنتس را ببینم و از روزی که اعلیحضرت امر فرموده بودید که پیغام شاهانه را به او ابلاغ کنم تاکنون من کنتس را ندیده‌ام. شاه گفت: آه، اینکه یك هفته می‌شود. شارنی گفت: اعلیحضرتا، زیادتر از یك هفته و ده روز است. شاه که متوجه گردید شارنی از دوری کنتس ملول است و این محرومیت و تأثر از هر کلمه از بیان او فهمیده می‌شود با سادگی و لحن صمیمیتی که با پدر خانواده و شوهر مناسبت داشت گفت: آقای کنت، اگر کنتس مایل به تنهایی و گوشه‌نشینی شده تقصیر از شما است. شارنی بی اختیار سرخ شد و گفت: اعلیحضرتا، می‌فرمایید که تقصیر از من است. شاه گفت: بلی، وقتی که یك زن، از مرد دور می‌شود بخصوص اگر آن زن کسی مانند کنتس دوشارنی بدون عیب و مبری از هر نقص باشد، ناچار مرد تقصیر دارد.

شارنی گفت: آه اعلیحضرتا... و سکوت کرد. شاه گفت: من می‌دانم که شما می‌خواهید بگویید که این موضوع مربوط به‌من نیست ولی بدانید که تذکر و توصیهٔ شاه خیلی از کارها را می‌تواند اصلاح کند و شما هم تصدیق نمایید که نسبت به مادموازل دوتاورنی بیچاره که این همه شما را دوست می‌داشت ناسپاسی کرده‌اید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، آیا شما فرمودید که مادموازل دوتاورنی مرا دوست می‌داشت؟ شاه گفت: بلی و مجدداً می‌گویم که کنتس دوشارنی شما رادوست می‌داشت. شارنی که نمی‌توانست حرف شاه را باور کند گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌توانم در فرمایش شاهانه تردید کنم زیرا نمی‌توان گفتار ملوکانه را تکذیب کرد. شاه گفت:

هرقدر که می‌خواهید حرف مرا تکذیب کنید ولی من می‌دیدم که خانم دوشارنی خیلی به شما محبت داشت. شارنی گفت: ولابد اعلیحضرت به وسیلهٔ علایم و دلایلی که فقط به نظر اعلیحضرت می‌رسید استنباط فرمودید که کنتس مرا خیلی دوست می‌داشته است.

شاه گفت: من نمی‌دانم که این علایم و دلایل آیا فقط به نظر من می‌رسید یا دیگران هم آنها را می‌دیدند ولی این را می‌دانم که در آن شب خطرناك ششم اکتبر، از وقتی که کنتس با ما بود یك لحظه چشم از شما بر نمی‌داشت. ازچشمهای وی پیدا بود که چقدر برای شما نگرانی دارد ومن دیدم وقتی که می‌خواستند درب تالار اوی دوبوف را بشکنند زن بیچاره حرکتی کرد که خود را بین شما و خطر، مانع قرار بدهد که مبادا آسیبی به شما برسد. قلب شارنی از این حرف تکان خورد چون فهمید که شاه بدون اساس صحبت نمی‌کند و به نظر خود او هم، علایمی رسیده بود که از محبت آندره نسبت به وی حکایت می‌کرد ولی به محض این که چگونگی ملاقات خود را با آندره، در منزل او، به نظر می‌آورد، عقل او نمی‌توانست که احساسات وی و گفتهٔ شاه را بپذیرد. شاه گفت: ملکه هم متوجه گردید که کنتس چقدرشما را دوست می‌دارد چون ملکه به من گفت که درسفر کوچك ما به پاریس، وقتی زن من شما را به ورسای فرستاد، کنتس درآنجا بر اثر غیبت شما نزدیك بود که قالب تهی کند و وقتی شما برگشتید و کنتس شما را سالم دید از شدت مسرت، باز نزدیك بود جان بسپارد.

شارنی گفت: اعلیحضرتا، خداوند نظر سلاطین را طوری نافذ و حقیقت بین آفریده که آنها می‌توانند به عمق قلوب افراد پی‌ببرند و چیزی راکه دیگران نمی‌بینند مشاهده نمایند و لذا اعلیحضرت و علیاحضرت، چیزهایی دیده‌اند که ضعف بینایی من، مانع از رؤیت آنها شده و به همین جهت من از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که زیاد برای علاقه و محبت کنتس

نسبت به من، مشوش نباشند یعنی این موضوع مانع از این نشود که مأموریتهای خطرناکی را که مستلزم دوری من از کنتس است به من محول کنند. شاه گفت: ولی هشت یا ده روز قبل وقتی ملکه می‌خواست شما را به خارج بفرستد مثل این بود که مایل به رفتن نیستید. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من فکر کردم که برادرم برای انجام آن مأموریت کافی است و تصور نمودم بهتر این است در این‌جا بمانم که مأموریت دشوارتر یا خطرناك‌تری به من ارجاع شود.

شاه گفت: من هم چون می‌خواستم مأموریتی را که امروز دشوار و شاید در آتیه خطرناك است به شما محول کنم، به همین مناسبت راجع به کنتس با شما صحبت کردم که اگر شوهرش را از او دور می‌نمایم لااقل او پیش یك دوست صمیمی باشد. شارنی گفت: اعلیحضرتا، من به کنتس نامه‌ای خواهم نوشت و این مرحمت بزرگ شاهانه را به اطلاع او خواهم رسانید. شاه گفت: عجب! آیا خود شما به‌ملاقات او نمی‌روید که می‌خواهید نامه بنویسید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، من یك مرتبه بدون اجازهٔ کنتس به ملاقات او رفتم و اوطوری مرا پذیرفت که دانستم بعد ازاین نباید به‌ملاقات او بروم مگر این که یك امر شاهانه مرا موظف به دیدار او بنماید.

شاه از پشت میز غذا برخاست و گفت: چون ادامهٔ صحبت راجع به این موضوع مرا متأثر می‌کند خوب است که دیگر راجع به این مسئله صحبت نکنیم، اما من در غیاب شما، در این خصوص با ملکه مذاکره خواهم نمود. آنگاه شاه که بر اثر صرف غذا، بر سر حال آمده بود اظهار نمود: اطبا حق دارند که می‌گویند هر چیزی نسبت به انسان دارای دو قیافه است یکی قیافه‌ای که انسان در موقع گرسنگی می‌بیند و دیگری قیافه‌ای که در موقع سیری مشاهده می‌کند و در موقع سیری همان شیئی، که بدواً قیافه‌ای مکروه داشت، با وضعی قابل قبول و جالب توجه به نظر انسان می-

رسد و به همین جهت من اکنون خود را آماده می‌بینم که با شما راجع به کار مهمی که گفتم صحبت کنم. بیایید تا به‌اطاق تحریر من برویم و در آنجا صحبت را شروع نماییم.

شارنی در عقب شاه به طرف اطاق تحریر او روانه شد و نزد خود می‌اندیشید که چرا باید آنهایی که افسر بر سر دارند گاهی به واسطهٔ تأثیر چیزهای مادی و مبتذل مانند الکل و شراب، اهمیت خود را ازدست بدهند و ماری آنتوانت حق دارد شوهر خود را ملامت می‌کند که او زیاد در فکر شکم خویش می‌باشد.